

زاهاریا استانکو

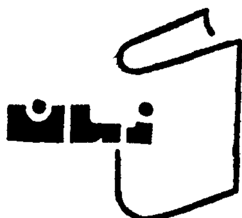
جمهٔ احمد شاملو

زاهاریا استانکو

پابرهنه‌ها

(متن کامل)

ترجمهٔ احمد شاملو



ترجمهٔ پابرهنه‌ها را به **ناصر شاهین پر**
تقدیم می‌کنم. و این ستایش غمناک عشق
شگفت‌آور او است به هر آن چیز خوبی
که هنوز در این پهنه به‌چشم می‌آید و یکایک،
چه‌غم‌انگیز، به‌قلب عاشق خود او مانده‌اند.

ا. ش

چاپ اول ۱۳۳۷
چاپ دوم ۱۳۳۸
چاپ سوم (ترجمه‌ای تازه) ۱۳۵۰
چاپ چهارم « « ۱۳۵۱
چاپ پنجم « « ۱۳۵۲
چاپ ششم « « ۱۳۵۳
چاپ هفتم « « ۱۳۵۴

به سال ۱۹۰۲ در خانوادهٔ دهقان دست به دهانی از مردم آبادی «سال‌کیا» درناحیهٔ «ته‌له‌ئورمان» (جنوب رومانی) به‌جهان آمد. بیچیزی خانواده چنان بود که زاهاریا پیش از آن‌که خواب‌های خوش دوران کودکی را آغاز کند ناگزیرشد همدوش گرسنگان به‌جست وجوی لقمه نانی به‌تلاش برخیزد. بااینهمه، سی‌ویك ساله بود که دانشکدهٔ ادبیات‌و فلسفهٔ «بخارست» را به‌پایان برد (۱۹۳۲) وبه‌روزنامه نگاری پرداخت. آنچه درفاصلهٔ دوجنگ جهانگیر برزمینهٔ اجتماع وسیاست‌وفرهنگ‌قلم زده بود بعدها در دومجموعه فراهم آمد: **گردهٔ ورزوها** (۱۹۵۶) و **نمك، خوش است** (۱۹۶۶). چندی نشریات دموکراتیك «آزی» (۱۹۳۲ تا ۳۸، و ۱۹۳۸ تا ۴۰) و «لومیا رومانیاسکا» (۱۹۳۷ تا ۴۰) را اداره وسرپرستی کرد تا آن‌که مبارزات آشتی ناپذیر او بافاشیسم به بازداشتش کشید وسبب شدکه تمامی سال‌های جنگ دوم جهانی را در کشتارگاه فاشیستی «تیرگو ـ جیو» به‌اسارت بگذراند.

از ۲۳ اوت ۱۹۴۵، باردیگر درروزنامهٔ «رومانیا لیبه‌را» به‌فعالیت پرداخت.

سال‌های ۱۹۴۶ تا ۵۲، ونیز ۵۸ تا ۶۸ درکار مدیریت تالار «یون لوکا کاراجیال» [نمایشخانهٔ ملی بخارست] براوگذشت.

از ۱۹۵۴ تا ۶۲، یکچند سردبیر وچندی مدیر و رهبر هفته نامهٔ

بزرگ «گازتا لیته رارا» بود.

از ۱۹۴۹ تا ۵۲ به ریاست اتحادیهٔ نویسندگان رومانی برگزیده شد و در ۱۹۶۶ و۱۹۶۸ ، باردیگر به‌همین مقام انتخاب شد که هنوزدر آن پای برجاست .

از۱۹۵۵ به‌عضویت فرهنگستان رومانی در آمدو نیزا کنون نمایندهٔ مجلس ملی وعضوشورای دولتی کشور است.

به جز جوایز دولتی رومانی، دانشگاه «وین» نیزجایزهٔ«گوتفرید فون هردر» سال ۱۹۷۰ خود را « به‌خاطر ارزش بی‌گفت و گوی آثار ونیز به‌سبب فعالیت‌های خستگی ناپذیر ادبیش» بدو اعطاکرده است .

به عنوان مرد فرهنگ و هنر ، نخست مجموعهٔ شعرهای آسان (۱۹۲۷) بود که توجه مردم را به‌سوی او جلب کرد: اثری که بی‌درنگ جایزهٔ «جامعهٔ نویسندگان» را ربود.

پس از آن، مجموعهٔ اشعار سفیدی‌ها (۱۹۳۰) زنگولهٔزرین (۱۹۳۹)درخت سرخ (۱۹۴۰)علف جادوئی (۱۹۴۱) روزگاردودها (۱۹۴۴) که اندیشه‌های سیاسی وفلسفی واجتماعی شاعر را بازمی‌نمود موقعیت اورا به عنوان شاعری متعهد تثبیت کرد .

به سال ۱۹۵۴ برگردان فوق‌العاده‌ئی از اشعار یسه‌نین منتشر کردکه‌انگیزهٔ آن انطباق دیدگاه او وشاعر روسی بود. نیز درهمین سال دست به‌انتشار«جُنگ‌شاعران جوان»زد:مجموعه‌ئی که‌به‌روشنی‌موقعیت تاریخی شعرمعاصر رومانی را مشخص می‌کرد.

هنگامی که پابرهنه‌ها منتشر شد ، درخشش تند آن چنان بود که چهرهٔ استانکورا به عنوان « شاعری تثبیت شده » یکسره در ظلمت فراموشی پنهان کرد !

پابرهنه‌ها یك صاعقه بود. چیزی غیرمنتظر و غافلگیرکننده ، که در پرتو آن همه چیز بی‌رنگ می‌نمود . کتابی که به‌فاصلهٔ دوسال

به‌بیش ازسی‌زبان برگردانده شد .

بااینهمه، این سرگذشت، دستاورد اتفاقی است که نویسنده،خود از آن بدین‌گونه یادکرده است :

«آفتاب پریده بودکه به بخارست برگشتیم. اما من باآنکه سرماخوردگی شدیدی داشتم وازگرسنگی درشرف موت بودم به خانه نرفتم. رفتم به تآتر ملی، وآن‌جا، دردفتر کارم به‌جست وجوی چیزی که‌بتواندموضوع یادست‌کم‌انگیزهٔ‌نوشتن‌مقاله‌ئی شودکه قولش را به‌مجلهٔ «کونتامپورانول» داده بودم مشغول زیروروکردن روزنامه‌ها شدم. اما چیزی دستم را نگرفت... معذلك نشستم به نوشتن... کاریش نمی‌شدکرد ... دست به دامن خاطرات زندگیم شدم... چند صفحه‌ئی نوشتم، پاکتش کردم‌و فرستادم به دفتر مجله. از دوشنبه تا پنج شنبه همه‌اش منتظر بودم‌که سیل گلایه و سرزنش سردبیر برسرم خراب شود اما خبری نشد. جمعه‌که مجله درآمد، دیدم نوشته‌ام را جای‌مطلب اساسی چاپ زده‌اند.»

اعترافات. زاهاریا استانکو . نقل به‌خلاصه‌از شمارهٔ ۳۱ دسامبر ۱۹۶۶ ـ صفحات ۵ و ۹مجلهٔ سین‌تیاکه‌این‌اتوبیوگرافی به‌صورت دنباله‌دار درآن چاپ شده‌است .

وبدین ترتیب بودکه به‌سال ۱۹۴۷ نویسنده‌ئی تازه متولد شد ، و یك سال بعد، با چاپ کتاب، یکی از مهمترین زاد روزها در تاریخ ادبیات رومانی وجهان به ثبت رسید.

درهمان شرح حال ـ اعترافات ـ چنین می‌خوانیم :

«بهار ۴۷ بودکه پابرهنه‌ها را دست‌گرفتم... ویك ماه‌به آخرین ماه ۴۸ مانده بودکه تمامش کردم. تابستان وپائیز ۴۸، سراسر به تصحیح وحذف وتغییرمطالب آن‌گذشت.»

＊＊＊

سرگذشت، به شکل روایت متکلم نوشته شده است وباساختمان هندسی خود، قدم به قدم، به یاری تصویرهائی از واقعیت که از صافی حساسیت کودکانهٔ داریهٔ پنج ساله گذشته است شکل می‌گیرد. این تصویرها واقعیاتی است از زندگی در آبادی‌های فقر زدهٔ جلگهٔ دانوب در طول نخستین دهه‌های قرن ما، که بافشردگی وقدرت ابلاغی حیرت‌انگیز، رشد فکری قهرمان کوچولوی کتاب را درطول دوره‌ئی پرآشوب وناهموار تعقیب می‌کند؛ وبرزمینهٔ گسترده‌ئی ازغنای موسیقیائی که فوگ‌های باخ را به‌یاد می‌آورد، با طرحی شگفت‌انگیز که نالهٔ درد و خروش حماسه لایت موتیف آن است، باساختمانی‌ازبازگشت‌های بی‌واسطه به‌گذشته، وقطع و وصل‌های شدید وغیرمنتظر همواره به پیش می‌خزد و موجی ازتاریخ وافسانه ، از فرهنگ و فولکلور را درفضائی ازحقیقت و رؤیا همراه می‌کشد .

شدت غوردر حوادث‌گرچه‌گاه‌کاررا به‌نقل جزئیاتی می‌کشد که بررسیش جزدر صورتی که هرحادثه به‌زمان خود دقیقاً یادداشت‌شده باشد ناممکن به‌نظر می‌رسد، این حقیقت را نیزنشان می‌دهد که نقل‌این همه، جزدر صورتی که‌نویسنده خود در جریان حوادث قرارداشته‌باشد محال می‌نماید . لاجرم مسألهٔ دیگری پیش می‌آید : چه‌گونه طرحی می‌تواند به‌نویسنده‌ئی اجازه دهد این‌گونه از ترتیب وترکیب حوادث گونه‌گون به‌ایجاد یك «کل» سنجیده و یکدست توفیق یابد که در آن ، هرحلقه میان حلقه‌های پیشین وپسین خود رابطی حساب شده قرارگیرد مگراین‌که با ابداع شیوه‌ئی جادوگرانه ترتیبی داده باشد که بتواند در آن واحد تمامی حوادث را در هرلحظه درنظرگاه خود قرار دهد؟ ـ

یك نگاه‌تندوگذرا برآنچه این مجموعهٔ عجیب را ترکیب‌کرده است، علل این شگفتی را به‌وضوح بیشتری بازمی‌نماید :

زمینهٔ سرگذشت ، زندگانی آبادی‌های منطقه‌ئی است در ساحل

دانوب، پیش از جنگ اول جهانی: پریشانی دهقانان‌وجهش‌هائی که‌در زمینهٔ تاریخی‌ملتی ازاین‌پریشانی‌ها ناشی می‌شود، وجهش‌هائی‌درزمینهٔ اخلاق وروان‌شناسی، که منشاء آن همین جهش‌های تاریخی است. ـ اعتراض‌ها وسرکوب شدن اعتراض‌ها؛ و روزهای پس‌ازسرکوبی، که خود دورهٔ تغییرات عمیق‌دیگراست درهمهٔ فضا وچارچوبی که اعتراض در آن صورت پذیرفته؛ علل وشدت درجهٔ اعتراض‌ها که در بسیاری از فصول کتاب به‌طرزی ریشه درخویش قوام می‌گیرد: دردل زمستان، شیار باریك وعمیق، وجزاین‌ها... پس‌از آن، درگیری‌ها وجنگ‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ است واشغال سرزمین به‌وسیلهٔ آلمانی‌ها (۱۷-۱۹۱۶) ومسائل ناشی‌از آن. پس‌فقط مسائل سال ۱۹۰۷ نیست که ردپای خودرا درخاطرهٔ مافوق حساس وشکل پذیر داریه باقی‌گذاشته است.

درزمینهٔتمامی‌این‌ها،حوادث روزمره‌هست که درمتن‌طبیعت وده، باآمیزه‌ئی‌ازحقیقت وخیال وباحضور اساطیرو افسانه‌وآیات وکنایات‌با زیبائی‌یی غیرقابل‌بحث وشدتی‌شاعرانه‌می‌گذرد. اعتقادات عمیق(وشاید ناگزیر) به‌جادوجمبل؛ و در خلال این معتقدات، زندگی و زندگی وزندگی، که درجامه‌ئی‌غیرعاریتی ازرهگذر همیشگی خویش‌می‌گذرد؛ باسرودهای دختران،تصنیف‌های‌هرزهٔ‌پسران‌نوبالغ وسرودهای‌سربازان با زیبائی‌های استثنائی‌شان که شایستهٔ گردآمدن درجُنگی است. و در خلال این همه‌وپا به‌پای این همه، حقه‌بازی‌ها وپیشگوئی‌هاوشیطنت‌ها، وصف جشن‌هائی که پسران ودختران جوان درآن‌هاشرکت می‌جویند، بازی‌ها ورقص‌ها، تقاضای ازدواج، بدیهه‌گوئی‌ها و اشعاری که هنگام رقص خوانده می‌شوند، حالت دخترانی که نخستین‌بار در رقص‌های گروهی شرکت می‌کنند، ربوده شدن دختران به وسیلهٔ پسران برحسب یك عادت قدیمی که دیگرامروزه اعتبار و ارزش کهن خود را ندارد، ادعیه واوراد ومراسم خاص برای نزول باران، تدفین عروسك به نیت

دفع خشکسالی، نخستین جوش وجلاهای دختران و پسران نوبالغ ، شب زنده داری‌ها، بازارهای هفتگی و بازارهای مکاره، مراسم زایمان، مراسم عروسی باهمهٔ دنگ وفنگش، با همهٔ گرفتاری‌هایش، باهمهٔ چانه زدن‌ها برسر شیربها و صنار و سه‌شاهی‌هائی که گاه مانع سرگرفتن عروسی می‌شود. دلبستگی به‌مردگان خانواده، آداب تدفین، اوراد دفع بیماری‌ها و بدبختی‌ها و یادبود از دست رفتگان .

دنیای کودکی نخستین برخوردی است که انگشت تأثیر برروح خواننده می‌کشد. این‌جا ، دنیای کودکی بهشت ظلمت زده‌ئی است که در آن، به‌ندرت بسیارممکن است روزنه‌ئی بازشود تانوری گرم و روشن از آن راه ورود یابد. این‌جا، آغوش محبت مادر و کنارگرم و اطمینان بخش پدر وجودندارد. همهٔ روابط خانواده درسرمای فقرونیازوگرسنگی متحجرمی‌شود، گواینکه داریه تنها به محبت مادرو کنارگرم پدرنیزرضایت نمی‌دهد : داریه علیل است و به اقتضای آن گرفتار کمبودهای روانی بیشتری است تابدان حدکه مدام ازشدت تأثرخویش لطمه می‌خورد . کودکی است که بیش ازظرفیت خویش می‌بیند، می‌شنود، دردمی‌کشد، درك می‌کند، بزرگ می‌شود و روح وتنش به شتاب به بلوغی پیشرس دست می‌یابد . می‌توان گفت که داریه «یك کودك» نیست ، یك «طبقه» است .

وصف خانوادهٔ دهقانی سخت گویا ومؤثر است .

مادر ـ که در بخش عمده‌ئی از سرگذشت چون تقدیری عتیق از این سوی زمان به‌جانب آینده کشیده می‌شود و باطنین توراتی سخنانش درذهن کودك وخوانندگان کتاب نقش می‌بندد ـ ازجملهٔ قهرمانانی است که استانکو، باردیگر درسرگذشتی دیگراورا به‌میدان می‌کشد (در چه قـدر دوستت داشته‌ام) . او حاکم برآیندهٔ کودك است و سخنانش فشردهٔ هزاران سال اعتقاد وباور است. چهرهٔ فهرست وارش تنهادرچند

خط وشیار خلاصه می‌شود، همچنان که گذشته وحال را تنها دریک جمله به آینده می‌سپارد:

«ـ یادتان نرود عزیزهای من. هیچ چیز یادتان نرود!»

پدر، صاحب قدرت روحی شگفت‌انگیزی است. مردی که رنج وخستگی کار بی‌حاصل ازپایش انداخته اما سخت توداراست وهمیشه‌در کناردیگران. مشعل درخشان عصیان وحق‌جوئی است وسخنانش همیشه نشان دهندهٔ این خصلت اوست:

«ـ ما فقط می‌خواهیم عدالت وجود داشته باشد و اجرا بشود. همین وهمین. ما فقط حق‌مان را می‌خواهیم!»

بااین همه، آیت بزرگ، سمبل بزرگ، خود داریه است. او جامعه‌ئی است که شتابان موضع تاریخی خود را درمی‌یابد و تجربه‌ها راگردمی‌آورد تا به‌پا خیزد. دیگر آدم‌ها، دیگر اعضای خانواده، تنها ستارگان کوچك‌تر این صورت فلکی هستند.

* * *

چنانکه گفتم، استانکو رشد آگاهی طبقاتی‌را درقهرمان کوچولوئی که درآخرین صفحهٔ «پابرهنه‌ها» زادگاهش را پشت سرمی‌گذارددریك رشته سرگذشت‌های دیگردنبال می‌گیرد: در **بازی با مرگ** (۱۹۶۲)و **جنگل مولا** (۱۹۶۳) و **سگ‌ها** که درهمان سال انتشار به‌دوازده‌زبان درسراسرجهان برگردانده شد.

در **ریشه‌ها تلخند** (۱۹۵۹)که‌با آن دورهٔ‌دیگری ازسرگذشت‌ها آغاز می‌شود، استانکو بدون رها کردن قهرمان خود مرکز ثقل روایت را عوض می‌کند. داریه که اکنون مردی است رسیده و سردو گرم روزگارچشیده، در وهلهٔاول به‌ثبت غلغله وهیجان سیاسی عصرخویش می‌پردازد؛ موضوعی که‌به‌نویسنده اجازه می‌دهدتا باتصاویری‌تفکرانگیز در چارچوب جنبه‌های مختلف زندگی مراحل پرآشوب تاریخی میان

دوجنگ را به‌یاد آورد .

چه قدر دوستت داشته‌ام نیز که در ۱۹۶۸ به‌چاپ رسید باتوجه به آدم‌ها و اسامی خاص آشنایش دنبالهٔ سرگذشت «پابرهنه‌ها» است ، گواین که از لحاظ محتوی وشیوهٔ ساختمانش اثری مستقل است. تفکری است درموضوع مرگ، وبیشتریك اعترافنامه است.

سرگذشت تخت قاپوی کولی‌ها نیز در همین سال ۱۹۶۸ در آمد. بداعت این اثردر اصل به‌موضوع آن برمی‌گردد: یك قبیلهٔ کولی راهی نقطهٔ ناشناسی است درقلب‌استپ‌های بی‌کران روسیه، که موظف شده است تاانتهای جنگ دوم جهانی در آن اقامت کند . رئیس قبیله ـ پیرمردی به‌نام «هیم»است که ابتدااین فرمان را جدی‌نگرفته،اماهنگامی که‌می‌بیند ژاندارم‌ها باچه‌ترحمی به‌افرادش نگاه می‌کنند عمق‌فاجعه‌ئی راکه به انتظار قبیله نشسته است در می‌یابد . هرچه قبیله پیشتر می‌رود نگرانی درجان «هیم» بارورتر می‌شود تا آن‌جا که وقتی دراعماق‌استپ فرمان بارافکندن دریافت می‌کند ازخود می‌پرسد : «آیا همین‌جا نیست که‌کلنگ من باید به‌زمین بخورد؟ آیا همین‌جا نیست که قبیلهٔ من راه‌فنا درپیش خواهدگرفت؟».این کتاب،اززندگی‌واندیشه وفرهنگ و رسوم قبایل‌کولی‌هاسخن‌می‌گوید.چیزی که تابه‌امروز برای ماسخت ناشناخته مانده است ، و درعین‌حال از اودیسهٔ حزن‌انگیزی سخن می‌گوید که پنج‌سال‌تمام به‌طول می‌انجامد؛ فاجعهٔ انسانی بدوی و پاکدل که شگرد قتل‌عام‌نژادی ضربتی مرگ‌آور بر او وارد آورده است .

به سال ۱۹۶۹، یك سال پس‌از اودیسهٔ کولی‌ها، اوروما،دختر تاتار منتشرشد. کتابی که به‌گفتهٔ یك منتقد فرانسوی «لحن شاعرانهٔ آن باورنداشتنی» است !

در ۱۹۷۰ مجموعه‌ئی از داستان‌های کوتاه به نام قصه‌های‌عشق وبرگزیده‌ئی از اشعار همان سال به‌نام ترانهٔ زیرلبی از چاپ در آمد

و بازدر همین سال است که سرگذشت‌های **کنستاندینا** و **باد و باران** پشت شیشهٔ کتابفروشی‌ها چیده‌می‌شود، با بعض آدم‌های کتاب‌های پیشین، وهمچنان بالحن وفضائی عمیق وشاعرانه ووقاری انسانی.

استانکو نویسنده‌ئی متعهد است بادیدی گسترده وقوت مشاهده‌ئی عمیق وسبکی رنگین وعصبی وانعطاف و آهنگی شایستهٔ موسیقی .

* * *

فشرده‌ئی از **پابرهنه‌ها** به‌ترجمه‌ئی شتاب آلود، باکومك دوست من **عطابقائی** يك‌بار به‌سال ۱۳۳۷ به‌ضمیمهٔ مجلهٔ آشنا وسال بعد دريك جلد بطور مستقل درآمد . ازهمان هنگام درصدد بودم ترجمهٔ کامل واز سرصبری‌ازین کتاب به‌دست دهم، که‌این فرصت تاسال گذشته پیش نیامد.

به قبول عام این ترجمه سخت معتقدم . شادمانم که نویسنده‌ئی بزرگ را به‌همزبانان خود می‌شناسانم وامیدوارم تاسال آینده که‌ترجمهٔ کتاب مهم دیگری از او ـ **تخته قاپوی کولی‌ها** ـ را تقدیم خواهم کرد، زاهاریا استانکو مقام شایستهٔ خود را در قلب و روح خوانندگان فارسی زبان خویش پیدا کرده باشد.

ا . ش .

پابرهنه‌ها

۱

خانواده



آهای **تودور** ! Toudor در را بازکن !

تودور اسم پدرم بود. اما او خیلی به ندرت توخانه بند می‌شد.

من به شنیدن صدا از جا می‌جستم .

ازمنخرین اسب‌ها بخاربیرون می‌زد وگرده‌های براق‌شان دود می‌کرد. حیوان‌ها زنگوله‌های گردن‌شان را به صدا در می‌آوردند ویال‌های قشوخوردهٔ به هم بافته‌شان راکه بانوارهای زرد و سرخ وفیروزه‌ئی گره خورده بود تکان می‌دادند .

ارابه وارد حیاط می‌شد.

سروکلهٔ عمه **اوتزوپار** Outzoupar متفرعن برمامگوزیدکه روی نشیمنگاه ارابه نشسته بود پیدا می‌شد . به یك دست مهاری‌ها راگرفته بود و به دست دیگر شلاقی؛ وصورتش که ازآن هیچی جزنوك یك دماغ دیده نمی‌شد میان روسریش که گل‌های گندهٔ پولك دوزی شده داشت قالب‌گیری شده بود .

دخترعمه **دیت‌زا** Ditza هم ته ارابه تاکمرتو یونجه‌ها فرورفته بود .

مادرم ازورودقوم وخویش‌ها گل‌ازگلش می‌شکفت؛چون دیگرمی‌توانست بنشیند و حسابی باب‌کیفش وراجی‌کند. طفلك مادرم توآبادی غریب بود ودر تمام محله حتی یك دوست دلسوز نداشت.

پدرم شوهر دومش بود .

شوهر اولش ، او را موقعی‌که هنوز پانزده سالش هم تمام نشده بود از خانهٔ پدربزرگ برداشته، سه‌منزل بالادست رودخانهٔ **کالمات زوئی** Calma tzoui به **استانی‌کوتز** Stanicoutz برده بود ؛ جائی که مهاجرهای **صربی** زندگی می‌کردند .

مادرم هربارکه یاد شوهر اولش می‌افتاد خلقش تو هم می‌رفت و دلش می‌گرفت ، و اگر پدرم توخانه نبود آه وناله را سرمی‌داد. وما بچه‌ها هم اورا به حال خودش می‌گذاشتیم.



این **رادو ئوکیان** Radou Okian مرد نکرهٔ گردن‌کلفتی بوده ؛ گیرم چنان تنبل و بی‌عار، که زوروهیکلش به لعنت خدا هم نمی‌ارزیده . مادرم ازش دو تا بچه داشت : یکی خواهرم **اوانگلین** Evangheline ، یکی داداشم **ئیون** Ion .

رادو چنان ناگهانی مردکه‌انگار به‌تیرغیب گرفتارشد،وبیچاره مادرم را درهفده سالگی‌بادوتا بچهٔ‌صغیرکه رودستش مانده‌بود بیوه‌گذاشت.صربی‌های مهاجرکمکش‌کردند شوهرش را چال‌کند وبرایش مراسم مذهبی انجام‌بدهد. بعد درخانه را بست، بچه‌ها را به‌کول‌کشید وبرگشت به خانهٔ مادر بزرگ .

ــ خوب ... که توبیوه شدی **ماری** !

ــ آره مادر.

ــ واین جوری، بااین بچه‌ها راهت راکشیده‌ای وآمده‌ای!

ــ آخرکجا می‌توانستم بروم ؟

ــ باید توخانه‌ات صبر می‌کردی.

ــ تو خانه‌ام؟ آنجا دیگرکوفت‌هم نداشتم. تادارو ندارمان را روبطری نگذاشت که‌نمرد. فقط ورزوها[1] برام مانده‌اندکه سپرده‌ام‌شان دست داداش **تونه** Toné بفروشد پولش را برایم بیاورد.

۱ــ گاو نر که معمولا برای شخم وکارهای زراعتی ازآن استفاده می‌کنند.

مادر بزرگ سه‌تا پسر دارد وهمه‌اش یك دختر، که همین مادرما باشد. پسرها، هرسه‌تا ازمادرم بزرگ‌تر ند . **تونه ولیساندر** Lissandre خیلی زود، موقعی که تقریباً هنوز بچه بودند ازخانه زده بودند بیرون و پیش ارباب‌های مختلفی مزدوری کرده بودندوپس ازسال‌های درازومشقت‌های فراوان بامختصرپولی آمده بودند ساکن **ئومی نا** Omina شده بودندکه ده بزرگی است با ایستگاه راه‌آهن، ادارهٔ پست، ویك گله یونانی تاجرغله. کنار شاهراه‌زمین‌هائی خریده خانه‌هائی درآن‌ها ساختند وبه‌کار خرید و فروش پرداختند. جفت‌شان بادخترهای شهری ازدواج کرده بچه وخانه و خانواده‌ئی به هم زده بودند...

مادربزرگ خیلی زود مادرم را واداشت‌که دوباره به‌خانهٔ شوهر برود. هیچ اهلش نبودکه ببیند تو خانه‌اش جای جنبیدن نیست . دلش می‌خواست تو خانه‌اش فقط خودش باشد وجگرپارهٔ سوگلیش: تنها بچه‌اش‌که نفسش برایش در می‌رفت. شاید دادا[1] **دومیت راکه** Doumitraké به‌این علت توانسته‌بود بیش از دیگران رگ حساس مادربزرگ را به دست بیاوردکه مریض احوال بود ومختصرکی خل‌وضع. مادربزرگ در او موجودی را می‌دیدکه‌فقط ظاهر یك آدمیزاد را دارد . آدمکی باسیم‌های قره‌قاتی‌که مدام به دامنش آویزان است وکورکورانه ازش حرف شنوی دارد .

ــ **دومیت راکه** ، اتاق را جاروکن !

دومیت راکه ، جاروب را برمی‌داشت و اتاق را بهتر از هر دختر کدبانوئی تمیز می‌کرد.

ــ **دومیت راکه** ، بروگزنه بچین، قشنگ خردکن، بجوشان، سبوس بزن، بریزجلو اردك‌ها!

دومیت راکه ، از گودالی‌که ته حیاط بود پائین می‌رفت ، یك زنبیل پرگزنه می‌چید ، همان جورکه بش دستور داده شده بود درست‌شان می‌کرد می‌داد اردك‌ها بخورند .

ــ **دومیت راکه** امشب‌ازخانه تکان نمی‌خوری !

ــ چشم، مادر!

ــ **دومیت راکه** ، امروز باید بروی **هورا** Hora[2]

---

۱ ــ در اصل : نه‌نه Néné . پیشوند احترام محبت‌آمیزکه معمولا برای برادر و عموو بطورکلی افراد مسن تربکار می‌رود.

۲ــ هورا، نوعی رقص ملی رومانی است، ومعمولا دردهکده‌ها محلی‌را که این رقص درآن اجرا می‌شود نیز به‌همین نام می‌خوانند.

ـ چشم ، مادر .
ـ توی رقص هم داخل می‌شوی حتماً **دومیت راکه** .
ـ چشم ، مادر.
ـ سعی می کنی خیلی خوب برقصی **دومیت راکه** ، تا همه بت نگاه کنند وبگویند بارك‌الله !
ـ چشم ، مادر. خوب می‌رقصم.
ـ بعد هم ، **هورا** که.تمام شد بادخترها می‌روی سر تپه .
ـ به شرطی که آنها هم دل‌شان بخواهد.
ـ چرا دل‌شان نخواهد ؟
ـ آخرمن چنگی به‌دل دخترها نمی‌زنم مادر.
ـ باید دل‌شان‌را ببری، می‌فهمی؟ پهلوی زن‌ها یك خرده بیشترجربزه به خرج بده **دومیت راکه** !
ـ سعی می کنم مادر .
ـ سعی کن، آره . چرا که نکنی ؟ الحمدلله نه‌کوری ، نه چلاقی ، نه قوزداری .
ـ موضوع سراین نیست ...

دائی **دومیت راکه** که طبیعتی‌مهربان وقلبی رئوف‌داشت جسماًوروحاً به‌پدربزرگ رفته‌بود. پسرهای دیگر که‌آن جورخشن وتندوتا حدودی‌بی‌رحم بودند به‌تفی می‌ماندند که مادربزرگ انداخته باشد.

مادربزرگ‌صورتی گوشه‌دارواستخوانی‌داشت وصدائی قاطع مثل‌سنگ. مدام به این وآن امریه صادر می‌کرد. نسبش به ترکی می‌رسید که برسر یك ماجرای عشق‌وعاشقی از مذهبش دست‌کشیده‌بود. چشم‌های بادامی مادربزرگ یك‌خرده اریب بود و نرمهٔ‌گوش‌هایش پاك از شکل افتاده بود ؛ انگار باقیچی آن جور دالبر دالبرش کرده‌بودند.
ـ کی گوش‌های مادربزرگ را قیچی قیچی کرده ؟
ـ هیچ‌کی . **ایکوساری ها** ikoushari این جورشان کرده‌اند.

اول‌بار که من این‌کلمه را شنیدم تو دلم گفتم لابد **ایکوساری‌ها** یك دسته ازغول‌ها هستند که قیچی به‌دست این‌ور وآن ورپرسه می‌زنند وکیف‌شان در این است که دست بیندازند زن‌ها را از روسری‌شان بقاپند ، درازشان کنند

زمین، و گوش‌هایشان را باقیچی دالبردالبر کنند .

یکشنبه‌ها یا توی **هورا** یا عروسی یا مراسم غسل‌تعمید ، مادربزرگ آلنگ و دولنگ پلوخوریش را به خودش آویزان می‌کرد ،کلاه بوقی توری داری هم سرش می‌گذاشت که عوض پولك ودست دوزی ، سکه‌های سنگین طلا به‌اش دوخته‌بود ووقتی به‌آهنگ هیجان آور **هورا** قرمی‌آمد به‌هم‌می‌خوردند وجیلینگ جیلینگ صدا می‌کردند.

به هرگوشش هفت تا **ایکوساری** ، هفت تا سکه‌که ردیف هم به یك رشتهٔ ابریشمی‌کشیده بود آویزان می‌کردکه تا روی شانه‌اش می‌رسید . این **ایکوساری**‌ها که از طلای ناب بودند وزن زیادی داشتند . همین سنگینی زیاد، سوراخی راکه بایك میلهٔ بافتنی آتشتافته در نرمهٔ‌گوش خودکرده بود گشاد می‌کرد و گشادتر می‌کرد، تاجائی‌که بالاخره پاره می‌شد . آن وقت ، مادربزرگ‌که به هیچ عنوانی حاضر به‌ترك این‌گوشواره‌های ریزه میزه‌نبود ناچار بالای سوراخ دریدهٔ قبلی سوراخ دیگری وامی‌کرد وگوشواره‌ها را به آنجا انتقال می‌داد، تااینکه یواش یواش آن هم به‌سرنوشت سوراخ سلف‌خود دچار شود وجای خود را به سوراخ‌های خلف بسپارد . در نتیجه مادربزرگ صاحب‌گوش‌هائی شد بانرمهٔ شرابه شرابه!

باری... مادربزرگ عروس شد وبه‌خانهٔ بخت خود رفت، وهنوزمرکب عقدنامه خشك‌نشده‌بودکه‌شروع‌کرد به‌بچه‌پس انداختن وبه‌عرصه‌رساندن‌شان. اول‌ها، یك مدت، همان طور مثل سابق‌کلاه بوقی را سرمی‌گذاشت . بعد آن را گذاشت ته‌یخدانش وحتی دیگر**ایکوساری**‌ها را هم به‌گوش‌هایش آویزان نکرد. ابتدا آنها را یکی‌یکی پیش صرافباشی شهربرد وتاخت زد؛ وکمی‌بعد ناچارشدسکه‌های طلای‌کلاه بوقی راهم بچیند وباسکه‌های نقره وپول‌خردهای مسین عوض‌کند. دوتا سکهٔ طلای آخری را هم به عنوان جهیز به مادرم دادکه هنوزهم آنها را دارد: توی جعبه‌ئی‌گذاشته ته یخدانش قایم‌کرده است. مادرم خیلی دلش می‌خواست سکه‌ها را به دخترهای خودش بدهدکه به سروبرشان آویزان‌کنند؛ منتها ــ چه می‌شودکرد دیگر ؟ ــ سکه‌ها همه‌اش دوتا هستند و دخترها پنج تا،که مجموعاً ده‌تاگوش دارند. حالا بیاوعادلانه قسمت‌کن !

باوجود این، مادر دست به‌نقدگوش همهٔ دخترها را سوراخ می‌کند . گیرم دیگر این سوراخ‌ها گشاد نمی‌شوند وگوش‌ها مثل‌گوش‌های مادربزرگ ازریخت‌نمی‌افتند.خواهرهای من جای **ایکوساری** های طلای خالص‌که‌برق

بزنند و جرینگ جرینگ صدا کنند به‌گوش‌هایشان نگین‌های‌کوچکی از شیشه‌های رنگین آویزان می‌کنند.

گوشواره‌های مادرم کوچك و گرد است، مثل سکه‌های تکشاهی.

ـ مادر! گوشواره‌هات طلا هستند؟

ـ مسی‌اند، مادر.

و نگین‌های شیشه‌ئی‌وسکه‌های مسی چطور ممکن است بتوانند نرمهٔ گوش آدم را پاره کنند؟...





اقعهٔ **داوود**، خیلی وقت پیش‌ها، حتی پیش از قضیهٔ **زاوه‌را** Zavera [قیام ۱۸۱۲ یونانی‌ها به‌اتکای روس‌ها برعلیه فشار ترك‌ها] اتفاق‌افتاده بود.

در آن زمان **تودور ولادیمیرسکو** T.Vladimirescou هم قیام کرده همهٔ شیرمردان وجنگجویان‌را زیرعلم خود به‌برداشتن سلاح‌دعوت‌کرده بود تا حکومت استعمارچی‌ها را سرنگون کنند و بیدین‌هائی را که‌کشور را اشغال‌کرده بودند و ملت‌را می‌چاپیدند وپوست می‌کندند بیرون‌براننند.

سالخورده‌ها حکایت می‌کنند که دهات ـ یعنی دخمه‌های‌چندی به‌عنوان کلبه‌که همین‌جوری توی‌زمین کنده‌بودند ـ به‌جوش‌وخروش درآمدند. دهقان‌ها که روگردهٔ اسب‌ها سرودهای قهرمانی‌قدیمی ورد لب‌شان‌بود زیرپرچم شورش صف‌آرائی‌کردند. ترس ووحشت‌به‌جان نجیب‌زاده‌ها افتاد. هرچه زمین وتیول، برده وغلام، اجاره دارو روزمزد بیش‌ترداشتند ترس ولرزشان هم بیشتر بود. ازکس وکارما هم خیلی‌ها طرف قیام راگرفتند و درآن شرکت جستند، که از آن میان نام **زاوه را** هنوز باقی مانده‌که تخم و ترکه‌اش هنوز هم به همان نام می‌بالند: **الی زاوه‌را** Elie Z.، **استوئیکا زاوه را** Stoïca Z.، **کوستیا زاوه را** Costia Z. وخیلی‌های دیگر...

نجیب زاده‌ها و اشراف از نیروهای مسلح ترك‌که در جنوب **دانوب** مستقر بودندکومك خواستند، و آن‌ها هم‌که همیشه برای قتل و غارت آماده بودند شمشیرهاشان را از رو بستند. **تودور ولادیمیرسکو** را طناب

انداختند و جسدش را ریز ریزکردند . شورشیان انقلابی از هـم پاشیدند و برگشتند به دخمه‌هاشان .

با مرگ **تودور**، اشراف به‌فشارخود برتوده‌ها بیش ازپیش افزودند. ترک‌هاترك بودند واشراف اشراف. هرچه باشدگرگ‌ها یکدیگر را نمی‌درند. اما شورش خاطره‌اش در ذهن‌ها باقی ماند وسینه به‌سینه از نسلی به‌نسل دیگر سپرده شد. تصنیف‌ها وترانه‌هاش‌هم‌باقی‌ماند. تصنیف‌هائی‌که هنوزمردم‌می‌خوانند وصدا در صدا می‌اندازند .

عمه **ئوتزوپار**، بادهان تقریباً بسته، خیلی آهسته ، جوری‌که انگار می‌ترسد نکند صدایش را از پشت پنجره ، توی‌کوچه بشنوند ، شروع می‌کند به خواندن :

ـ همه‌جا
گاوآهن
می‌درد سینهٔ خاك ،
غیرگاوآهنِ من
که خدا خواسته‌گولی
که چنین
بنشیند خاموش
نکند شخم زمین ...

می‌رسد اما روزی‌که
ندا
آید از سوی خدا
گوید :
«ایّ !
نوبت تست!
تیزکن تیغهٔ‌گاوآهن خویش ؛
که اگر چند بسی سخت‌تر است از خارا
سینهٔ تنگ پرازکینه‌که هست آنان را،

به شیاری ژرف
شخم بتوانی‌کرد
سینهٔ سخت‌تر از خارهٔ اربابان را!»

چه شیاری! سرخ
چه شیاری! باریك
چه شیاری! ژرف
چه شیاری! تاریك
چه شیاری! که بماندائرش
سالیان پادرجای!
که من این تیغهٔ گاوآهن را
از یکی تیغهٔ شمشیرکهن ساخته‌ام،
که من این هیأت گاوآهن را
به‌تعمد چون ارابهٔ توپ این‌سان پرداخته‌ام،
تاتوانم پس ازاین
خاك درچشم طمع ریزم اربابان را!

شاد بر«خاك خود» اندازم شخم،
شاد بر«خاك خود» افشانم تخم!

صدای عمه **ئوتزوپار** می‌لرزد ومن هرچه می‌کنم نمی‌توانم از علتش سردر بیارم. نه آخر این‌ها مربوط به خیلی خیلی پیش ترهاست؟

تصنیف تمام شده یاچون عمه‌جان باقیش ازیادش رفته همان وسطهاولش کرده؟... به هرحال چند لحظه‌ئی ساکت می‌ماند. بعد آب دماغش را بالا می‌کشد وقورت می‌دهد ودوباره شروع می‌کند:

ـ بهتر زندگی‌کردن!... بله. معلوم است. ماها هم همین طور. این چیزی است که ماآدم‌ها مدام در آرزوشیم، گیرم بش نمی‌رسیم. فقط اعیان‌ها و آقا فکلی‌ها هستندکه حسابی زندگی می‌کنند. مردم هم‌که لالمانی گرفته‌اند وهرجور فشاری را تحمل می‌کنند. منتها فکرمی‌کنند دست آخریك **تودور ولادیمیرسکو** ی دیگرـ شاید هم به یك اسم دیگر ـ دنیا می‌آید. چه بسا

یکی هم نه وچندین وچندتا ... وآن وقت بازهم دهات راکه از بس افراط و تفریطی‌اند همیشه برای اغتشاش و یاغیگیری حاضر آماده‌اند ازجا حرکت می‌دهند وبه ضرب قمه وتبروآتش، کلك اشراف مالپرست را می‌کنند... نگاه کن ترا به‌خدا! بازمن چانه‌ام گرم شد و وراجی را شروع کردم... نشانهٔ‌آن است که دیگر دارم پیر می‌شوم.

مادر ازش می‌پرسد: ــ از پیری خوشت نمیاد؟

ــ کی‌خوشش می‌آید ؟ منتها ، خوب دیگر،کاریش نمی‌شود کرد . چه آدم بخواهد چه نخواهد، پیری می‌آید و ... بعد از پیری هم‌که ...



دسته‌های سربازان‌ترك غالب اوقات به‌قصد چپاول وغارت ازاستحکامات‌شان در **تورنو** Tournou سواره به مناطق ما شبیخون می‌زدند . بیشتر، پیش از ظهرهای یکشنبه را برای این کار انتخاب می‌کردند؛ چون در این ساعت‌ها معمولاً خلق‌الله توکلیسا بودند وغافلگیر می‌شدند، و اگر برای دفاع‌آمادگی نداشتند مثل موش به‌تله می‌افتادند وهمگی ازدم شمشیرمی‌گذشتند. غارتگرها، دخترها وزن‌های جوان را به‌ترك اسب‌هاشان می‌نشاندند و به‌عنوان برده می‌بردند به‌آن ور دانوب .

داوود سردستهٔ این راهزن‌های عثمانی بود.

یك‌بار روز عید **پاك** بودکه ده را محاصره‌کردند.

توی چمن‌کنار آب نمای قنات **هورای** مفصلی ترتیب داده شده بود . پسرها وبچه‌هائی‌که چابك‌تربودندگریختند وتوانستند خودشان رالای بوته‌ها و علف‌های انبوه پنهان‌کنند . دخترهاکه دامن‌های بلند پاگیرشان می‌شد و نمی‌گذاشت بگریزندخودشان را توکاریزها می‌انداختند وغرق می‌کردند. تنها یك دختر کنارطوقهٔ‌بزرگ چوبی‌چاه‌باقی‌ماند وازآن وحشی‌هاککش‌نگزید...

ترك‌های فینه به‌سر یاعمامه‌ئی، باسبیل‌های‌کلفت تابیده یاریش‌های‌انبوه، سوار براسب دورش حلقه زدند. شمشیرهای بران برهنه‌شان زیر آفتاب **پاك** برق می‌زد.

زارینکا Zarinca بی‌هیچ‌ترس وواهمه‌ئی غارتگرها را نگاه می‌کرد ودرآن حال ترکهٔ‌پرگلی‌راکه‌ازیك درخت بیدمشك چیده بودلای دندان‌هایش نگهداشته بود .

یکی از ترك‌ها ـ نه پیرونه چندان جوان ـ که سبیل‌های دراز و ریش قشنگ سیاهی داشت از دسته جدا شد وجلوتر آمد :

ـ دخترها برای چه خودشان را توچاه‌ها انداخته‌اند ؟

ـ برای این‌که توچنگ شماها نیفتند ، پسر **عثمان** ! برای این‌که به کنیزی‌نیفتند و به زوربغل‌شان نخوابند.

درآن زمان، ترك‌ها، دخترها وزن‌های جوان را به‌اسارت می‌گرفتند، بی‌سیرت‌شان می‌کردند، بعد به‌نقاط دوردستی درسواحل دریای سرخ می‌بردند و مثل حیوانات به‌اعراب وزنگی‌ها می‌فروختند .

ـ پس توچرا خودت را توی چاه نینداختی ؟

ـ من‌که ازتان نمی‌ترسم .

آن‌بی‌دین‌ها که ازاین حرف جاخورده بودند مدتی به‌زبان کثیف‌خودشان باهم اختلاط کردند. بعد ترك سبیل دراز روکرد به **زارینکا** وگفت:

ـ **داوود** منم، می‌دانستی ؟

ـ همان **داوود** چپوچی ؟... نه، اما حالا دانستم .

همان طور بی‌خیال ، باشاخهٔ بیدمشك‌که حالا داشت‌گل‌هایش را لای انگشتان خود می‌سائید بازی می‌کرد.

ـ و هنوز هم نمی‌ترسی ؟

ـ می‌بینی‌که نه !

زارینکا بالا بلند وباریك اندام بود. عینهو نی. باچشم‌هائی‌که سبزی علف صحرا را داشت...**داوود** بلندش‌کردنشاندش روی زین. ومُردان‌فینه‌ئی وعمامه‌ئی اسب‌هاشان را به‌طرف **دانوب** هی‌کردند.

ده به‌عزای دخترهای غریق نشست. مردها سرکاریزرا بستند وبه‌یادهمهٔ آن‌ها صلیبی رویش نشاندند.

صلیب چوب‌بلوط‌که باران‌های بسیار برآن باریده هنوزهم پادرجاست.

دخترك چه‌کردکه توانست جان **داوود** را مسحور خودکند ؟ ـ هیچ کس ازاین رازآگاه‌نشد:پائیزسال دیگر، پیش ازآن‌که نخستین برف به‌زمین بنشیند سه ارابهٔ عظیم‌که هریکی را شش ورزوی بارکش می‌کشید و از نقدینه

واثاث لبریز بود به **سه‌کارا** رسید. **داوود**، تنبان‌گشاد ترکی وفینهٔ‌منگوله دارش راکنار گذاشته به‌لباس مردم محال مادرآمده بود. کیش خود را هم‌ترك کرده بود. زمین‌هائی خرید ودر آن خانه‌هائی ساخت ویك پا «اشراف»ازآب درآمد. کوزه‌های بسیاری داشت که از سکه‌های طلا انباشته‌بود.دهاتی‌ها مدتی احتیاط کردند وازش کنار کشیدند. اما بعد یواش‌یواش به‌اش خو گرفتند ودست آخرهم به چشم خودی نگاهش کردند.

زارینکا بچه‌های زیادی‌آورد. ساکنان چهارپنج‌تا ازآبادی‌های این دوروبر،تخم‌وترکهٔ‌آن‌هاست.امروز، کم‌وبیش درهر گوشه‌یی یك**داوودزاده** Daoûd_escou پیدا می‌شود کرد، آن هم درهرحرفه‌ئی: کشاورز، چوبدار، بازرگان، روحانی، پیشه‌ور، دفتردار ، وحتی اسقف ... و برای آن‌که باهم اشتباه نشوند، خیلی‌هاشان هم تغییر نام داده‌اند.

●
●
●

عمه **ئوتزوپار** همان طور سرگرم گفتن است ... ما ، همه سراپا گوش چشم به‌دهانش دوخته‌ایم.

مادر از اتاق رفته بیرون، در دالان ــ که اجاق هم آن‌جا علم شده ــ به افتخار مهمان‌ها مشغول تهیهٔ غذاهای مهم «یك روزدر سال» است!

وانکو Vanco نامی از دهاتی‌های **استانی‌کوتز** باچرخ دستیش‌از کوچه می‌گذرد:

ــ آی ماهی! ماهی تازه !

مادرم یك ماهی می‌خرد. فلسش را می‌کند و دیگی پر از آب می‌کند می‌گذارد روی‌آتش وفلفل فراوانی می‌ریزد توش. فلس‌های ماهی به سکه‌های کوچك نقره می‌ماند. گربه، پوزه‌اش را تودل ورودهٔ ماهی فرو برده. مادرتو حیاط، پشت انباری ، خروسی را به چنگ می‌آورد ، بریدن سرخروس دست داداشم را می‌بوسد... ناهار خروس بریان داریم. اما با عمه **ئوتزوپار**مگر می‌شود همسفره شد؟... خوب،خواستن توانستن است. چنانکه همین‌الآن همه بااو همسفره‌اند و دارند می‌خورند.

عمه **ئوتزوپار** دندان‌های دراز اسبی دارد که بیخشان سبز و سیاه و زرد است. آش‌را با ولع هورت می‌کشد. ماهی‌را بادست برمی‌دارد وباانگشت‌هایش بازمی‌کند، گوشتش را می‌بلعد وتیغ‌هایش را، رج ، روسفره جلو خودش قطار می‌کند .

دندان‌های دختر عمه **دیت زا** ریز ریز است. عینهو دندان موش. ولب بالائیش فاق دارد. یعنی لب شکری است .

آبجی **اوانگلین** که تقریباً همسن **دیت زا**ست خیلی محرمانه به‌ام می‌گوید :

ـ عمه جان‌مان، **دیت زا** را، هم لب شکری زائیده ، هم **کائیت زا** Caïtza دار !

ـ **کائیت زا** ؟... **کائیت زا** دیگر چیست ؟

ـ یك جورعرقچین پوستی است که بعض بچه‌ها،دنیاکه می‌آیندسرشان است. مال **دیت زا** را قابله خانم از سرش برداشت انداختش تو آتش . . . **کائیت زا** روی آتش چروك می‌خورد وبرمی‌جست. عینهو یك موجود زنده . چنان دست وپا می‌زد و اونقا اونقا می‌کردکه پنداری یك‌بچه بود. توآتش‌باد کردبعدش سوخت‌وخاکسترشد... می‌دانی؟کسی‌که موقع دنیا آمدن**کائیت‌زا** سرش باشد روحش بعد ازمرگ برمی‌گردد به‌دنیا. **دیت زا** هم وقتی مرد به صورت ارواح درمی‌آید. آن وقت شب‌ها تو تاریکی می‌آید سراغ ماهاکه‌قوم وخویش نزدیکشیم، خون‌مان را می‌مکد .

ـ شرط می‌بندم‌که **دیت زا** نمیرد.

ـ کی گفته؟ او هم حتماً یك روزی می‌میرد...یعنی... منظورم این‌است که هرکسی بالاخره یك روز می‌میرد .

ـ پس یك وقتی می‌میردکه ماها همه‌مان مرده باشیم .

ـ ممکن هم هست‌که پیش‌ازما بمیرد. اما وقتی مرد یك میل بافتنی فرو می‌کنیم توقلبش. آن وقت دیگر نمی‌تواند به صورت ارواح بر گردد.

ـ اگر چاره‌اش این است چرا همین حالا این‌کاررا نکنیم؟

آبجی **اوانگلین** دلش راگرفت وشروع‌کرد به‌خندیدن:

ـ نه . نه . حالانه . بعد از آن‌که مرد.

از چیز خوردن عمه **ئوتزوپار** هیچ خوشم نمی‌آید. آن تیغ‌های‌ماهی

که رج روسفره می‌چیند دلم راآشوب می کند... بلند می‌شوم میروم بیرون‌توی راهرو، وباقی غذایم را آنجا می‌خورم . دم اجاق .

از دختر عمه **دیت زا** هم بیشتر از مادرش خوشم نمی‌آید: آش ازلای فاق لبش می‌آید بیرون پخش می‌شود روی چانه‌اش ...

بعد از ناهار باش «قایم‌باشك» بازی می کنیم .

دیت‌زا کپل‌های پت‌وپهنی دارد وران‌هایش‌عینهو به کندهٔ درخت می‌ماند. پستان‌هاش سنگین و آویزان است وشل وول . می‌جهم‌روکولش . باحرص به گردنش می‌چسبم، پاشنه‌هایم‌را تو گودی کمرش‌می‌چپانم‌وپستان‌هایش‌رامی‌چلانم. زوزه می کشد وصورت‌پخچ بی‌حال ولب‌شکریش را به‌طرف من برمی گرداند. ازکولش پائین می‌جهم وبادست چشم‌هایم را می‌پوشانم تا دیگر نبینمش.خودم را پشت در پنهان می کنم .

ـ کوکو ...

گردوخاك تا سقف اتاق بالارفته است. مادر می‌اندازدمان بیرون .

ـ الامان!... بس است‌دیگر!... بیرون! یاالله‌بیرون، جهنمی‌های لعنتی! سرمان را بردند!

جهنمی‌های لعنتی از اتاق می‌زنند بیرون . چه قدر دلم می‌خواهد من‌هم بیرون‌بدوم. اماکفش ندارم.روی تخت ودوروبر یخدان چوبی بازی‌هائی‌برای خودم اختراع می کنم.

عمه **ئوتزوپار** بامادرم اختلاط می کند .

عمه **ئوتزوپار** همسایه‌ئی دارد ، آدمی به اسم **مارِیناکه پیه‌له** Marinaké Piélé، که باش زندگی می کند. پدر **دیت زا** هم اوست. لب‌ـ شکری او سزای گناه آن‌هاست.

مارِیناکه، شب‌ها ازبالای‌پرچین برای عمه **ئوتزوپار** کیسه‌های‌آرد وذرت به‌حیاطش می‌اندازد وبرایش روسری‌های‌کرکی ودستمال‌های ابریشمی ودمپائی‌های‌چرمی می‌خرد. مدام ازشهر برایش سوغات می‌آورد. سعی‌می کند پسرکی اهل دهکدهٔ **ئولوژی**Ologi را به‌تور بیندازد و **دیت زا** رابه‌ریشش بچسباند. پسره لال‌است. امااز اینش که بگذری مردی است مثل باقی مردها. **پیه‌له** جهیز دندانگیری‌هم به‌دخترش خواهد داد:یك گله گوسفند. کار خواهند

کرد وسروسامان خوبی به‌هم خواهند زد. شاید بچه‌های زیادی هم پیدا کنند. بعضی‌شان لب شکری بعضی‌شان هم معمولی. دنیا ازهمه جورآدمی پراست.همهٔ مردم که‌خوشگل نیستند. آدم‌درخت‌هائی را می‌بیند که بلندند، راستند،انبوهند، شاخه‌های کشیدهٔ بلند دارند وبرگ‌های فراوان؛ ودرخت‌هائی را می‌بیند که کم رشدند وگره‌دار، کج‌وکوله‌اند، و ظاهرشان توذوق می‌زند. مگر جنگل برای خاطر این جور درخت‌ها زندگی را به‌خودش حرام می‌کند؟ دنیا هم آن‌جور که باید بگذرد می‌گذرد . آفتاب عالمتاب‌که طلوع می‌کند نورش را به همه چیز یکسان می‌تاباند: به‌آدم‌ها، به‌حیوانات، به‌دشت‌ها وبه رودخانه‌ها. بعدش غروب می‌کند وفردا صبح دوباره طلوع می‌کندوکارش را ازسرمی‌گیرد.همیشه وهمیشه وهمیشه وتادم‌آخرهم همین ترتیب را ادامه می‌دهد. چون‌که هرچیزی بالاخره یك «دم آخر»ی دارد. واین «دم آخر» بالاخره یك روزی می‌رسد ، گیرم نه به‌این زودی‌های زود .

عمه **ئوتزوپار** روی تختخواب به‌جای این‌که بنشیند چمبك می‌زندو پشتش را به‌آتشدان آجری تکیه می‌دهد. آتشدان‌گرم است .

بیرون ، میان توده‌های‌کاه ، پسرهای این دوروبربا **دیت‌زا** می‌لاسند. داداشم **ئیون** هم باش می‌لاسد. **آوندره‌آ** Avendrèa و **دنیکا** Denica ـ رفقای داداشم‌ـ همین جور: آن‌ها هم باش می‌لاسند.

هربارکه عمه **ئوتزوپار** می‌آید خانهٔ ما ، برو بچه‌های ده به سرعت مثل مگس‌جمع می‌شوند. به‌همدیگرمی‌گویند: «دختر **ئوتزوپار**اینجاست!» به‌هم‌چشمك می‌زنندوزبانشان را روی لب‌هایشان‌می‌کشند. مگرعسل‌خورده‌اند؟ توخانهٔ ماکه عسل به‌هم نمی‌رسد. توخانهٔ خودشان همین جور. عسل... هوم! فقط تو خانهٔ پولدارها ، توخانهٔ دولتمندهای ده ـ از قبیل **آگانا** Agana ، **اولماز** Ulmaz، **نائی‌دین** Naïdin وامثال این‌هاست‌که عسل بهم می‌رسد. نه فقط عسل، بلکه همه چیز.آن هم‌نه‌یك خرده ودوخرده: آن قدرکه‌لازمشان هست. وشاید هم خیلی خیلی بیش‌تر ازآن قدری‌که لازمشان هست.



حالا نوبت مادرم است‌که خاطراتش را به هم ببافد ...

ئیون و **اوانگلین**، بچه‌های‌شوهراولش، مریض افتاده‌اند. **اوانگلین** که دارد دندان درمی‌آورد شب وروز گریه می‌کند. **ئیون** هم مثل او. مادرم می‌گذاردشان‌رو زانوهایش و تاب‌شان می‌دهد تاگیج بشوند، صداشان ببرد و خواب‌شان ببرد. اما موفق نمی‌شود. ناچار بغل‌شان می‌کند.ـ سنگینند. برای بازوهای جوان‌اوخیلی سنگینند.ـ ودورحیاط کوچولوی مادربزرگ گردش‌شان می‌دهد.

برادرش **دومیترا** که همهٔ وقتش را تو طویله به مواظبت از حیوانات می‌گذراند. وبابا بزرگ مدام این وروآن‌ور مشغول است: گاه توبخشداری، گاه تو میخانه، گاه توکلیسا.

هواگاه بارانی‌ست گاه برفی. باد تو درخت‌های باغ ولای بیدها ولوله می‌کند ورج‌تبریزی‌ها راکه‌ته‌حیاط دیوارکشیده‌اند مثل پرده‌ئی تکان‌می‌دهد. جوئی‌که ازوسط حیاط می‌گذرد یخ زده.

ـ لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفکلی‌ها...

اما **اوانگلین** گریه‌اش بند نمی‌آید. **ئیون** هم بدتراز او. مدام باید کهنه‌شان را عوض‌کنند، بشوید، بخشکاند.

مادر چشم‌های قشنگی دارد. گیسوهایش بلند وبور است، مثل سنبله‌های رسیدهٔ گندم. کشیده وبلند بالاست.

بیوهٔ هفده ساله!

ـ لای لای طفلکی‌ها، لای‌لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها...

مادربزرگ نه‌کشتی دارد نه مال التجاره. اما انگارهمهٔ اینها راداشته ویکجا همه‌شان را از دست داده... توی حیاط، روی ده و روی مزارع، مدام یا باران می‌بارد یا برف. نفس مادربزرگ هم مثل هوا سرد و غم‌انگیز است و سقش مثل سق‌سگ‌های شرور، سیاه.

وقتی **گریوا** Griva ـ ماده سگ‌مان ـ هشت‌نه‌تا توله پس می‌اندازد، یك‌هفته‌یی ول‌شان می‌کنیم تاچشم واکنند. بعد همه‌شان را می‌ریزیم تو زنبیل و وسط روز می‌بریم‌شان بیرون سق‌شان را نگاه می‌کنیم. آنهائی راکه سق‌شان سیاه باشد نگهمیداریم؛ چون فقط سق سیاه‌ها هستندکه وقتی بزرگ شدند سگ‌های نگهبان خوبی ازآب درمی‌آیند. بقیه‌شان را می‌ریزیم توی‌گونی،

می‌بریم آن وراه‌آهن توی یك چاله وچماق کوب‌شان می‌کنیم تا بمیرند. آخر آن‌ها دردی از آدم دوا نمی‌کنند.

گریوا قدم به‌قدم دنبال مان می‌آید وول‌مان نمی‌کند.

برای این‌که ازخودمان دورش‌کنیم سنگ وکلوخ به‌طرفش می‌اندازیم، یاگرده‌های شل وول‌کود افتاده‌اش را به باد لگد می‌گیریم.

ما برمی‌گردیم به خانه، اما **گریوا** می‌گردد وجست وجومی‌کند، و گاه پنهانی توله‌های مرده‌اش را به دندان می‌گیرد و به خانه برمی‌گرداند. آنها را یکی‌یکی به‌لانه‌اش می‌آورد و مجبورمان می‌کندکه دوباره از نودست به‌کار بشویم. این‌بار توله‌ها را درگودال‌های عمیق‌تری چال می‌کنیم. اما **گریوا** بازهم‌پیداشان می‌کند... خاك را باپنجه‌هایش می‌خراشد، اگرمهتاب باشد به‌طرف ماه وستاره‌ها واگر هواگرفته باشد به طرف ابرها چنان زوزه می‌کشدکه دل آدم ریش می‌شود. وبعد آرام می‌گیرد.

ـ لای لای طفلکی‌ها، لای لای طفلکی‌ها ...

قلب مهربان پدربزرگ به‌رحم می‌آید:

ـ بچه‌ها را بده من براشان لالائی بگویم. توکه خودت‌را تمام‌کردی!

ـ خسته نشده‌ام بابا.

مادربزرگ خودش را می‌اندازد وسط‌که:

ـ ولش‌کن! خسته‌کجا بود!... خودش پس‌شان انداخته، چشمش‌کور خودش هم بزرگ‌شان‌کند. می‌خواست شوهرش نمیرد!

ـ مگر من‌کشته‌امش مادر؟

ـ نه، تو نکشتیش! حالا بگرد یکی دیگر پیداکن. خانهٔ من‌مانده‌ای که چه؟

دومیترا که خنکه[1] هم خودش را قاتی می‌کندکه:

ـ راست می‌گوید. یك شوهر دیگر برای خودت پیداکن!

دومیترا که،سبیل‌های حنائی‌دارد ودماغی مثل منقارمرغ‌های‌شکاری. چشم‌هایش مثل چشم مار زرد است.

ـ انگشت نمای همهٔ اهل آبادی می‌شوم آخر مادر. هنوز آب کفن

۱ـ خنگ. (به‌کسر اول) ابله وتهی مغز.

شوهرم خشك نشده .

ـ بعدش چی؟ مثلاً انگشت نمابشوی چی ازت کم می‌شود؟... جلوزبان مردم را نمی‌شود گرفت. عزرائیل مگردهن‌شان را ببندد !

مادرم، مثل انعکاس صدای مادربزرگ، تکرار می‌کند :

ـ عزرائیل مگر دهنشان را ببندد.

دومیتراکه باسماجت دنبال حرف را می‌گیرد :

ـ باید یك شوهر برای خودت پیداکنی!من هم خیال دارم زن بگیرم. توی خانه برای این همه آدم جانیست .

ـ همین جوراست. می‌خواهم پسرم را دامادکنم و تو خانه برای تو و بچه‌های **ئوکیان** جای زیادی ندارم .

ـ آخر این‌ها بچه‌های منند، مادر .

ـ نه خیر. اینها بچه‌های **ئوکیان** اند . او که می‌دانست مردنی است نبایست می‌گذاشت تخم و ترکه پس بیندازی .

ـ اوچه می‌دانست که می‌میرد،مادر؟ تا حالاکسی توانسته‌این را بداند؟ تو خودت می‌دانی کی سرت را زمین خواهی گذاشت ؟

ـ البته که می‌دانم . ماها همه‌مان‌آدم‌های تندرست و سالمی هستیم . اسطقس‌مان محکم‌است. من نزدیك‌های صدسالگی خواهم مرد. شاید هم‌آن ور صدسالگی .

ـ لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ...

از نیش زدن‌ها و سرکوفت وسرزنش‌های مادربزرگ ، سرانجام مادرم طاقتش طاق‌می‌شود وازکوره درمی‌رود. بچه‌ها را لای هرچه دم دستش می‌آید قنداق می‌کند بغل‌شان می‌گیرد واز تپه‌ها می‌گذرد. از همان جاده‌ئی که تنگ گورستان ده امتداد پیدا می‌کند.

آن‌وردیوار، صلیب‌های کوچك چوبی را می‌شود دید. بعض‌شان تازه‌اند و بیشترشان کهنه، که با ساقهٔ پوسیده روی قبرهائی که علف هرزه همه جایشان را پوشانده است کج شده‌اند .

مادرهمان‌طور می‌رودومی‌رود... گاه‌به گاه وامی‌ایستد که نفسی‌تازه کند. هر دم نزدیك‌است مثل گاوهای ارابه‌ئی که زیربارزیاد روی شیب‌های‌تند از پا

می‌افتند به زانو درآید . دلش می‌خواهد می‌توانست ساعتی بنشیند و خستگی بگیرد .

پاهایش از خستگی خرد شده است. اما چه طور می‌شود نشست؟

باران ریزوتندی روی برف‌های یخ زده می‌بارد. کفش‌های نخالهٔ مادرم سنگین است ولیز می‌خورد. باددامن خیسش رالت می‌زند وبه‌تنش می‌چسباند. روسریش خیس است. نیم تنه‌اش خیس است.

ـ لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها...

فکر می‌کند: «اگر همین حالا می‌مردم چه قدر خوب بود! آدم که‌مرد دیگر هیچ چیز حس نمی‌کند ، دیگر از هیچی رنج نمی‌برد .»

بچه‌ها یك ریز ونگ می‌زنند .

ـ لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ...

گیسوهای بورش‌به‌کمرش می‌رسند. چشم‌هایش روشن وعمیقند. به‌زحمت شیب تپه را بالا می‌رود. از دشت می‌گذرد. باران همان طور می‌بارد و هوامه آلود است. ذی حیاتی به‌چشم نمی‌خورد . حتی قارقار کلاغی شنیده نمی‌شود. همه‌شان درسکوت روشاخه‌های درختان اقاقیای دره کز کرده‌اند . مرده‌ها هم توی قبرشان، زیر صلیب‌ها وعلف‌های هرزهٔ تپه کپیده‌اند .

مادرم ازمرگ شوهرش متأسف نبود. هیچ وقت اورا دوست نداشته‌بود. او هم مادرم را دوست نمی‌داشت. مادربزرگ مادرم را مجبورکرده بود زنش بشود .

راه به‌سرازیری می‌افتد.



تو دهکدهٔ آن ور دره ، مادرم دوتا برادر دارد . هردوشان هم کاسب و چیزدار. پیش‌کدام یکی‌شان برود ؟ برادرها باهم میانه‌ئی ندارند. زن‌هایشان سبب شده‌اندبین‌شان شکراب بشود. لیساندر Lissandre ـ داداش بزرگ‌ترـ سل دارد . زنش هم که یك دخترشهری است تلنگش دررفته است. یك بچه‌شان بیش‌تر زنده نمانده . ئیانکو Iancou . ریغماسومردنی وکج خلق. انگار

غیر از خاکستر هیچی نمی‌خورد، چون هرچه می‌کنند یك پرده گوشت بیاورد الاولله! سرفه، مدام سینه‌های خس‌خسی هرسه‌تاشان را می‌تراشد.

گرچه خود **لیساندر** هم در بدجنسی دست کمی از زنش ندارد بازهرچه باشد به‌بدجنسی برادرش **تونه** Toné نیست!

این **تونه** سه‌تا بچه دارد: سه‌تا دختر. وهرسال بهار هم زنش باشکم دلادل حاضر وآماده است که یکی دیگر پس بیندازد.

خانوادهٔ **تونه** درست وحسابی‌یك‌جهنم‌است.زنش‌مدام‌نق‌می‌زند و اصرار می‌کندکه خانه زندگی را جمع کنند بروند شهرنشین بشوند. زندگی توی ده را دوست‌ندارد ونتوانسته بش‌عادت‌کند.اما **تونه** برود شهرچه‌خاکی به سرش بریزد؟ هنوزآن قدر پول وپله‌بهم نزده‌که بتواند توی شهر دکه‌ئی واکند.

ـ سلام داداش **لیساندر**!

ـ سلام خواهر.

ـ من دیگرپیش مادرنمی‌توانم زندگی‌کنم. می‌خواستم پیش توبمانم... اوه، نه چندان زیاد. فقط یك چند صباحی ... آنقدری‌که وقت داشته باشم سروسامانی بهم بزنم.

ـ خوب، بهم بزن! خانهٔ **تونه** چرا نرفتی؟

ـ تو دلرحم تری داداش **لیساندر**.

ـ کی این رابت گفته؟

ـ خودم این را می‌دانم.

ـ تو هیچی نمی‌دانی.

ـ خوب پس. می‌روم.

ـ حالاکه آمدی، بمان...

مادرم پیش **لیساندر** ماندنی شد. دختر شهری، زن **لیساندر**،چشمش که به‌مادرم افتاد سگرمه‌اش را توهم‌کشید. اماهرجور بود خودش‌رانگهداشت وبش گفت:

ـ باید توکارهای خانه دست زیر بالم‌کنی دخترجان. اتاقها را مرتب کنی، آب بیاری، خمیر کنی...

مادرم درست وحسابی شدکلفت دست به‌سینهٔ خانهٔ **لیساندر**.

یك روز، یك هفته، یك ماه، ودست آخر دوسال.

آن یکی برادرش ـ **تونه** ـ بش پیغام داد که می‌خواهد ببیندش.

مادرم رفت پیشش .
تونه بش گفت :
ـ رفتاری را که برادر ناکسم با تو پیش گرفته هیچ خوش ندارم. ماسه تا برادریم وهمین یك خواهر را داریم. تو رو راست شده‌ای یك دختر کلفت. آن هم تو خانهٔ کی ! من یکی را زیر سر کرده‌ام که زنش بشوی. دوتا صغیر تو داری دوتاهم او. روی هم رفته می‌شوند چهارتا. اوهم عین توست؛ زنش امسال پائیز مرده.
ـ دلم می‌خواست می‌دیدمش ، داداش **تونه** .
ـ معلوم است. می‌توانی ببینیش . . . پهلوی میخانه است . می‌خواهی صداش کنم ؟
ـ صداش کن .

تونه ، زنش **فی‌نیکا** Finica را می گذارد پشت دخل که مشتری‌ها را راه بیندازد ، خودش می‌رود و همراه مرد جوانی که موهای مشکی وچشم‌های میشی وسبیل کوتاهی دارد برمی گردد. مردی که ، انگار غم عالم را به دلش بارکرده‌اند وپیرهن خاك‌آلودش از گردو غبار مزرعه سیاه است . آخر با آمدن بهار کارهای مزرعه هم ازنو شروع شده .
ـ سلام ، **ماری** Marie ،
ـ سلام .

تونه بر گشته است پشت دستگاه که به **فی‌نیکا** کومك کند . مشتری‌ها استکانی عرق سفارش می‌دهند ، نان دوالکه می‌خواهند ، یك چطول شراب قرمز... آن‌هائی که پول ندارند ، نسیه می‌خورند . **تونه** بدهی‌ها رابادقت، یکی یکی، تو دفتر دستك خودش می‌نویسد. نسیه خورها ، تابستان یا پائیز، محصولشان راکه فروختند حساب‌شان را می‌پردازند. اگرنه ، می‌ماند به‌سال بعد. هیچ عیب وایرادی هم ندارد. کاسب که ضرر نمی‌کند: دفتر دستك خودش را می‌کشد جلو و حساب بدهی‌ها را دوبرابر وحتی سه‌برابر بالا می‌برد.
فی‌نیکا مشتری‌ها را چپ چپ برانداز می‌کند وازشوهرش می‌پرسد:
ـ بازهم عرق نسیه بشان می‌دهی ، **تونه** ؟
ـ آره . بازهم .
ـ آخر به فکر دخترهای من هم باش ، **تونه** !
ـ راستش من فقط فکر آن‌ها را می‌کنم .
تونه سه‌تا استکان بزرگ را پرعرق می‌کند می‌برد پشت دکّه :

ـ خوب خواهر، تصمیم گرفتی زن **تودور** بشوی ؟
ـ آره ، زنش می‌شوم داداش **تونه** .
ـ خوب پس، به سلامتی ! به امید این‌که همه چی بهتر بشود !
استکان‌ها را به‌هم می‌زنند ومردها به‌یك جرعه ته‌آن را بالامی‌آورند.
زن فقط لبی‌تر می‌کند .
ـ تو اهل مشروب نیستی زن ؟
ـ نه . دوست ندارم.
ـ من هم همین طور .
ـ خیلی خوب است .
ـ کی می‌بریش خانه‌ات **تودور** ؟
ـ همین امشب برادر زن .
ـ همین امشب ، داداش **تونه** .
ـ بروید . به سلامت !
مرد **اوانگلین** را بغل می‌کند مادرم **ئیون** را. آن‌هاازکوچهٔ بزرگ ده خارج می‌شوند و پهلو به پهلو به طرف بالای ده می‌روند.
شب شده . تاریکی همه‌جا راگرفته. نسیم کوتاه گرمی بلند می‌شود و بوهای تازهٔمزارع راکه بانفس بهاربیدار شده‌اند برسراسرآبادی می‌پراکند.
بچه‌ها سرشان را به‌شانهٔ پدر ومادرشان گذاشته‌اند. بچه‌هاخوابیده‌اند.
آتش تاپاله زیر خاکستراجاق می‌سوزد. جلواجاق پسربچهٔ سرخ‌موئی باکك مك‌های‌قرمزهمچنان‌که سعی‌دارد خودش را بیش‌تر گرم کندروی‌توده‌ئی کاه خوابیده. چراغ نفتی به‌دیوار آویزان است. چشم زردش مثل چشم‌بیماری دو دو می‌زند . زن ومرد باهم وارد می‌شوند . از داهرو می گذرند و می‌آیند توی اتاق . مردکورمال‌کورمال تخت خواب را پیدا می‌کند و بچه‌های خفته را یکی یکی کنار هم می‌خواباند ورویشان را می‌پوشاند . دست‌های زنش را می‌گیرد ، او را به‌سوی خود می‌کشد ، بغلش می‌کند وگونه‌اش را می‌بوسد . لب‌هایش زمخت است . باد قاچ قاچ‌شان‌کرده .گونه‌های زن از لب‌های مرد هم زمخت‌ترست . دستش را روی سینهٔ مرد می‌گذارد و به ملایمت ازخود دورش می‌کند .
ـ گفتی دوتا بچه داری، من‌که یکی بیشتر نمی‌بینم .
ـ دختره را سپرده‌ام دست یکی . خیلی‌کوچك بود ، از عهده‌اش بر نمی‌آمدم .

ـ کی گرفته‌اش ؟
ـ یکی از زن‌های همسایه . گفته به‌فرزندی برش می‌دارم .
ـ کدام همسایه ؟
ـ زن ژیگوی Gigoï.
ـ میروی پسش می گیری .
ـ چشم . شاید فردا .

اتاق یخچال است . باد در سفال بام بیداد می کند و دود اجاق را به داخل اتاق پس می‌زند . آن دو کنار آتش می نشینند. پسربچه بیدار می‌شود. نگاهی دراز به زن می‌اندازد . مثل شبحی بلند می‌شود می‌ایستد و خودش را به پدرش می‌چسباند :

ـ این زن کیه پدر ؟
ـ مادرت است .
ـ برود به جهنم ! این مادرم کجا بود ؟ مادر من مرده ، خاکش کرده‌اند ...

و زبان دراز بنفش رنگش را برای زن در می‌آورد .

●
●
●

انه ، وسط حیاط بناشده . پشت آن اصطبلی هست . و انباری‌که در آن گندم‌مختصری را می گذرانند که براثرزحمت وکاریك سال تمام ـ آن هم اگر محصول آن سال خوب باشد ـ به دست می‌آید ؛ و خرمن ذرت را، اگرذرتی درکار باشد ؛ وارابهٔ کهنه را ، وگاوهائی راکه به مالبند ارابه بسته شده‌اند و ساقه‌های خشك علوفه را نشخوار می کنند .

ته باغ انبوهی درخت اقاقیاست‌که ازمیان آن‌ها سپیدار بلندی‌که‌انگار مدام برگ‌هایش از برخورد امواج نامرئی هوا در جنبش است سر به آسمان کشیده . جلو ساختمان دو درخت توت ، چند درخت‌گوجه ، وگردوی نیم خشکیده‌ئی هست و نزدیك پرچین ، بید مجنون بسیار بزرگی‌که شاخه‌هایش

تا وسط کوچه آویزان است. زیر بید مجنون چاه عمیق آب است که دوردهنه‌اش را چوب گرفته‌اند و برق روشن آب را درتهش می‌شود دید. در جلوو درسمت راست ، خانهٔ همسایه‌هاست و ، همهٔ ده . سمت چپ راه‌آهن است ، و جاده‌ئی که انگار تپه را چون زانوئی به بغل گرفته از آن می گذرد . از بالای تپه تا جائی که چشم کار می کند کشتزارست ؛کشتزارهای بی‌انتهائی که جا در جای آن‌ها تپه‌های خاکی کوچکی دیده می‌شود که برسر پاره‌ئی از آن‌ها دسته‌ئی درختان سالخورده شاخ وبرگ خود را پهن کرده‌اند؛ نشانه‌های جنگلی عظیم که پیش ترها سراسر ناحیه را فرو می‌پوشیده است ؛ جنگل نارون وحشی و زبان‌گنجشك وبلوط ؛ جنگل بوته‌های تمشك وجانوران وحشی .

این قسمت‌ازساحل دانوب، سابق جمعیت چندانی نداشته. شهر**تورنو** Tournou در شمار استحکامات ترك‌ها بوده. وقتی دلشان هوای قتل وغارت می کرده، بی‌دین‌های خدانشناس ولایت‌را به‌محاصره می گرفته‌اند. آن‌موقع‌ها، دهکده‌های این منطقه، چیزی غیراز نطفه‌هائی برای دهات آینده نبوده: چند تاکلبهٔ گالی پوش این‌ور وچند تا آن‌ور ، در فواصل زیادی از هم . مأمورین دولتی هم که برای وصول مالیات می‌آمدند ، درست مثل ترك‌ها خلق‌الله را می‌چاپیدند. آن‌هاکسانی راکه توانائی پرداخت مالیات نداشتندزجرمی‌دادند وشکنجه می کردند. سر آن‌ها را روی کاهدودی که راه می‌انداختند می بستندو راهشان را می گرفتند می‌رفتند و به دنبال خود چیزی جز فلاکت و بدبختی باقی‌نمی گذاشتند. به‌کجا می‌شدشکایت برد؟ آدم‌هائی بودندکه سربه‌جنگل‌ها می گذاشتند ومثل‌حیوانات وحشی دراعماق پرت‌آنها به‌زندگی می‌پرداختند. کسان دیگری، برای‌آنکه‌بتوانندچیزی وصلهٔ شکم‌خودکنند، دست به‌راهزنی می‌زدند وبه‌عابران جاده‌ها حمله می کردند . تا چشم‌کار می کرده جنگل‌های عظیم در سراسر منطقه‌گسترده بــوده . خوراك اصلی مردم هــم **مامالیگا** Mamaliga[1] بوده‌است و پنیر . احشام فراوان بوده‌است وچراگاه‌کم .

بابا **گابونه‌آ** Gabounéa ماجرائی را نقل می کندکه یك‌بار، هنگام سفر به **دراگانس تی** Draganesti برایش اتفاق‌افتاده .

می گوید تك وتنها راه افتاده بوده،ووقتی دهکدهٔ **اودوپ** Oudoup را پشت سرمی گذارد بو می‌برد که سواری پیشتاب به‌کمر تعقیبش می کند. بابا

۱ــ مامالیگا ، جوشاندهٔ آرد ذرت است‌که پس ازسفت شدن نزددهقانان رومانی جای نان را می گیرد .

گابو نه‌آ که می‌ایستاده تااسبش نفسی تازه کند ، طرف هم می‌ایستاده ؛ و بابا گابو نه‌آ که اسبش را هی می‌کرده طرف هم شلاق‌کش دنبالش می‌آمده.

پیرمرد با خودش می‌گوید : ـ باید پیش از رسیدن شب و تاریك شدن هوا قال کار را بکنم .

آفتاب رفته‌رفته‌پائین آمد. گابو نه‌آ بیشه‌ئی‌را انتخاب کرداسبش‌را بست وجای خوابش را آماده کرد. پوستینش را پهن کرده بود روی زمین ومقداری برگ و سرشاخه زیرش چپانده بود . هوا به‌کلی تاریك شده بود. با مشاهدهٔ پوستین ، آدم می‌توانست قسم بخورد مسافری است که از خستگی به‌جان آمده وزیر آن خوابیده. گابو نه‌آ کمی دورتر خودش‌را قایم کرده‌بود. چیزی‌نگذشت که راهزن‌نوك پا نوك پا نزدیك شد. پیشتابش‌را تو پوستین خالی کرد وبعدخم شدکه لباس‌های نعش‌را بکاود. آن وقت گابو نه‌آ باچماقش ضربت وحشتناکی به‌کاسهٔ سراو زد . جنازهٔ بی‌جانش را همان‌جا ول‌کرد و سوت زنان به سفر خود ادامه داد . خوب خودش را از چنگ آن حرامی نجات داده بود !

این ماجرا تو پائیز اتفاق افتاد .

بهار بعدکه پیرمردمی‌خواست برای بازارمکاره خودش رابه‌دلاگانس‌تی برساند ، وقتی از نزدیك آن بیشه می‌گذشت دید حیوانات جسد را پاره کرده‌اند و خورده‌اند ، و فقط استخوان‌هاش باقی مانده است وکمربندش[1] . وقتی آن را بانوك چوبدستش بلندکرد ، دید پراز سکه‌های طلا است .

ـ بله خوب . طلا داشت ، آن هم چه قدرا پس دیگر برای چه‌دنبال من افتاده بود ؟ برای چه می‌خواست مرا بکشد ؟ . . . کمربند و سکه‌ها را برداشتم. کمر پهنی بود از چرم قرمز، که تزئیناتی از سکه‌های مسی داشت .



دلی‌ئورمان Deliorman [2]، جنگل دیوانه...

۱ـ درمتن هم‌کلمهٔ «کمر» به‌کاررفته است. منظور ازآن، کمربند چرمین پهنی‌است که‌خانه‌هائی‌دارد، ودهقانان، پول‌یا گلوله‌های سلاح‌خودرادرآن‌ها می‌نهند.

۲ـ کلمهٔ ترکی به‌معنی «جنگل دیوانه» .

«جنگل دیوانه» امروزه روز دیگر وجود خارجی ندارد. اما کندوهای عسل آباءاجدادمان در **آدان کاتا** Adancata[1] بوده . پائیز که می‌شد می‌رفتند کندوها را دود می‌دادند محصول عسل را بادقت جمع می‌کردند می‌ریختند تو چلیك‌های چوب بلوط می‌بردند به‌خانه‌هایشان. بچه‌ها هق‌وتق عسل می‌خوردند. به‌شان می‌گفتیم اگر زیادی عسل بخورند از ناف‌شان می‌زند بیرون .

ــ نمی‌مردند ، عمه **ئوتزوپار** ؟

ــ نه . ازآن نمی‌مردند .

ــ من که اصلاً باورم نمی‌شود عسل از ناف آدم بیرون بزند.

ــ همین جور است... توهیچ وقت هیچ چیزی باورت‌نمی‌شود. تو هم‌مثل **سن توماس** S. Thomas هستی. حتماًمی‌خواهی همه چیزرا بادوتا چشم‌های خودت ببینی تا قبولشان کنی. خوب. این را بدان که آدم نمی‌تواند همه چیز را به‌چشم ببیند، اما جزقبول آن‌ها هم چاره‌ئی ندارد... بگوببینم: تابستان‌ها تو رودخانه آب تنی می‌کنی ؟

ــ بله که می‌کنم ، عمه **ئوتزوپار** .

ــ و هیچ وقت شده که آن‌وربند، پیش جالیزبان‌های بلغاری بروی؟

ــ معلوم است. برای هندوانه دزدی می‌رویم. بابچه‌ها .

ــ پس حتماً باید دیده باشی که بند امروزی رودخانه، به‌وسیلهٔ‌یك‌ردیف سنگ وخاك کوبیده، تاتپهٔ **پوشارلیه** Pocharlié ادامه دارد.

ــ البته که دیده‌ام .کورکه نیستم .

ــ پیشترها ، بند ، هم خیلی بلندتر بود هم خیلی پهن‌تر ، و درست و حسابی حکم یك سد بزرگ را داشت. آبی که پشت آن جمع می‌شد ، از این تپه تا آن تپه یك دریاچهٔ بزرگ تشکیل می‌دادکه غرق جگن و نی بود و کناره‌هایش پربود ازبید مجنون. برای بالا بردن آن‌سد، اهالی ده تا آبادی جان‌کنده‌بودند. زن‌ها ومردها وبچه‌های زیادی زیرشلاق مأمورهای حکومتی مرده بودند... دریکی ازگوشه‌های سد، کنار ساحل، یکی از ترك‌ها آسیابی ساخته بود. یك آسیابان برای سرپرستی‌آسیاب گذاشته بود یك مأمورهم‌برای

۱ــ به نظر می‌آیداصل‌این‌کلمه «عدن قطعه» باشد به‌معنای قطعهٔ بهشتی ، که‌ترکیبی ترکی است بالغات عربی رایج در آن زبان ، و هم به‌ترتیبی که درآن زبان تلفظ می‌شود .

پیش وصول‌ده‌یك‌محصول. ارباب ترك، خودش ماهی یك‌بار می‌آمد به‌حساب‌ها می‌رسید وپول‌ها را وصول می‌کرد. آسیاب پول کلانی در می‌آورد ، چون در آن حدود آسیاب دیگری نبود. ارباب ترك بازورق روی آبگیر گردش‌می‌کرد. دوتا دهاتی برده، برایش پارو می‌زدند و اوکه به بالش‌های مخمل تکیه داده بود نارگیله‌اش را دود می‌کرد. زورق مثل گهواره‌ای تکانش می‌داد وحرکت گهواره‌ئی به‌خوابش می‌برد ... یك روز شایع شدکه قزاق‌های مشرق به قصد آزادکردن مسیحیان به جنگ سرکردهٔ ترك‌ها خواهند آمد . صاحب آسیاب اهالی همهٔ آبادی‌های دوروبررا حرکت داد. بابیل وکلنگ . دستور داد سد را شکستند. آب سرازیر شد وخرابی زیادی بالا آورد. تولهٔ عثمان‌بادست‌های خودش آسیاب را آتش زد وخودش هم ایستاد به‌تماشای شعله‌هاکه از خشك و ترهمه چیزرا خاکستر می‌کرد . بعد شلاق‌کش اسبش را به جانب دانوب هی کرد. آدم‌هایش هم به دنبالش. این‌ها همه‌شان مسیحی بودند . به پشت تپه‌که پیچیدند باایما واشاره دست به‌یکی شدند، خرتولهٔ عثمان را چسبیدند ازاسب کشیدندش پائین‌کشتندش ، طلاهائی راکه توی شال‌کمرش داشت برداشتند جنازه‌اش را برای پرنده‌های آسمان گذاشتند وبااسبش برگشتند به‌آبادی... روز بعد روس‌ها رسیدند . از علف بیابان و برگ درخت‌ها هم بیشتر بودند . اتراق‌کردند، کنار رودخانه چادر زدند وتاپائیز همان جاماندند. با رومانی‌ها توی‌کوچه‌های ده می‌رقصیدند وفریادهای شادی می‌کشیدند. جیب‌هایشان‌پراز پول بود. یواش یواش شروع به‌یادگرفتن زبان ماکرده بودند . . . میان‌شان جوان‌قزاقی بودکه خدامی‌داند اسم‌اصلیش چه بود، اما مردم‌اسمش راگذاشته بودند: **ساکوش** Sacoche . بااهل ده‌شرط بست‌که تك وتنها برودبه‌میدان قلعه **تورنو**، برای دخترهایی‌که دوستش دارند یك‌بغل روسری بخرد وصحیح وسالم برگردد ... اسبش را سوار شد و راه افتاد . جمعیت هم تا دم دروازه بدرقه‌اش‌کردند. هیچ‌کس‌گمان نمی‌کرد دوباره اورا ببیند.همه فکرمی‌کردند محال است بتواند زنده از چنگ ترك‌ها بیرون بیاید. زن‌هاکه ، از همان اول شروع‌کردند برایش نوحه خواندن !... وقتی راه می‌افتاد صبح بود . تنگ غروب بودکه برگشت! اسبش خیس‌کف وعرق بود. برای مردم تعریف‌کردکه توی میدان قلعه‌چه جور شیرین‌کاشته: قبل ازآفتابی شدن میان سربازهای‌ترك که‌گشت می‌زدند ، عبائی انداخته بوده دوشش و عمامه‌ئی هم پیچیده بوده دور سرش . هیچ‌کی به‌اش نگفته خرت به چند !. . . وسط خیابان بزرگ

قلعه پیاده شده توتون خریده ، برای خودش نان خریده و همان جور که شرط بسته بود چند تائی روسری خریده. بعد، یکهوپریده پشت اسبش، عبا و عمامه را انداخته دور، شمشیرش را از غلاف کشیده افتاده به جان دسته‌ئی از سربازهای ترك که مشغول قدم زدن بوده‌اند، وسرچندتاشان را پرانده . همین جور هم عربده‌های وحشتناك می‌کشیده و به‌روسی به‌شان بدو بیراه می‌گفته و رجز می‌خوانده... ترك‌ها وحشت‌شان برداشته. کاسبکارهاهم به‌یك چشم‌همزدن دکان‌ها را تخته کرده‌اند. هرکس از یك طرف پاگذاشته به فرار. همه خیال کرده‌اند که قزاق‌ها حمله آورده‌اند قلعه راگرفته‌اند ... تا ترك‌ها بیایند به خودشان بجنبندومطلب دستگیرشان بشود، **ساکوش** به‌تاخت ازدروازه گذشته از این‌ورتپه سرازیرشده‌زده به‌جنگل!... ترك‌ها شدند اسباب مسخره‌وریشخند همهٔ ولایت. جوانك قزاق ، شمشیرش راکه هنوز غرق خون بود به این و آن نشان می‌داد ودستمال‌های ابریشمی وروسری‌های کرکی را بازمی‌کرد تا همه ببینند... روزبعد، خیلی‌از زن‌ها روسری نوسرکرده بودند !...

سرماکه سخت شد ، روس‌ها به‌طرف دانوب راه افتادند ، استحکامات ترك‌ها رامحاصره‌کردند ودست آخرهم آنها را برای همیشه به‌آن‌ور رودخانه پس نشاندند . همهٔ این چیزها زمانی اتفاق افتادکه مادربزرگ هنوز خیلی جوان بود. یعنی چندسالی بعد ازقضیهٔ **زاوه را**Zavéra... ازآن روسری‌های ابریشمی‌که بعد از در رفتن ترك‌ها، توقلعه به‌چنگ روس‌ها افتاد، یکیش هم گیر مادربزرگ آمده بود !

عمه‌ئو تزو پارمی‌خندد. پلك‌های چشمش را به‌هم‌می‌زند، انگارمی‌کوشد جلو اشك‌هایش رابگیرد.

صبح شده اما آفتاب هنوز درنیامده است. باد نیمگرم دیروز، همچنان درختان اقاقیا وتوت وسپیدار را می‌جنباند. ابرها درآسمان به‌هم می‌پیچند و به‌طرف مغرب رانده می‌شوند. درحیاط چند تا جوجه پی‌دانه می‌گردند. فقط چند تا. دهکده بیدار شده‌است. صدای گاوها به‌گوش می‌رسد. اهرم‌چاه‌هابالا می‌آید وپائین می‌رود، پائین می‌رود و بالا می‌آید ...

زن‌دورو برخودش‌را نگاه‌می‌کند. نگاهی‌طولانی به‌دورو برخودمی‌اندازد: پس جائی‌که اومی‌باید زندگی‌کند این جاست؟ــ این‌جا، روی این تکه‌زمین،

کنار این مردی که‌اولین شبش‌را بااو گذرانده، میان‌این اقاقیاهائی که‌خارها‌ـ
یشان سیخ ایستاده، میان این چفته‌ها، میان این زن‌هائی که پیش از در آمدن
آفتاب باپاهای برهنه‌شان کف یخزدهٔ کوچه را می کوبند ومی‌آیند از چاه آب
می‌کشند؟... خوب، چه مدت ؟ هیچ‌کس نمی‌داند چه مدت او می‌باید این‌جا
زندگی کند. قانون دنیا این‌است که‌آدم نداند سایه‌اش راکه به‌پاهایش چسبیده
تاکی می‌تواند روی خاك به‌این‌ور وآن‌ور بکشد ...

عمه **ئو تزو پار** از جایش ،کنار بخاری ، جم نخورده است . چانه‌اش
یك لحظه از جنبیدن وانمانده. زبان نگو، قطار جهنم بگوا‌ـ به دندانش نگاه
می‌کنم که ازلب بالائیش بیرون زده ، وباحرکتی گهواره‌ئی، می‌رود ومی‌آید.
وقتی پدر می‌آید تو اتاق ، زن‌ها حتی متوجهش هم نمی‌شوند... پدر
می‌آید تو، بعد می‌رود بیرون. سرش به‌کار خودش بنداست. درحال حاضرکسی
به من هم توجهی ندارد.
با وجود این، عمه جان خسته می‌شود واز وراجی می‌افتد . حالا نوبت
مادرم است که ، آرام وروشن، شروع به حرف زدن کند . چیزهائی که مادرم
نقل می‌کند خیلی وقت پیش‌ها اتفاق افتاده است. زمان جوانیش.
برچهره‌اش، اطراف چشم‌ها چین‌های خفیفی پیدا شده‌است. برپیشانیش
شیارهای بیشماری نشسته . مادر ، حالا دیگر جز در مواقعی که می‌خندد زیبا
نیست. اما خنده‌اش چه نادر است! همهٔ آن‌هائی که دور وبرما زندگی می‌کنند
به‌ندرت خنده برلب‌هایشان می‌نشیند . معمولاً همه‌شان را مغموم و اخم‌آلوده
می‌بینم، باقیافه‌های گرفته. قیافه‌هاشان درپائیز، درشرشر باران،همان قدرتوهم
است که در بهار، موقع آب شدن برف ودمیدن سبزه که زمین را درآن نقاطی
که پیش ازآن چون قیرسیاه بود به‌رنگ سبز تندی در می‌آورد . این قیافه‌ها
در تابستان هم‌که آلبالوها شروع به‌رسیدن می‌کنند همان جور اخم آلود و
غمزده باقی‌می‌ماند. وهمان جور اخم‌آلود وغم زده‌باقی می‌ماند حتی موقعی که
گندم درکشترازها به‌زردی می‌نشیند واز این‌ور تاآن ور افق دریائی اخرائی
رنگ باخط خطهای سبز ازکلهٔ سحر تا تنگ کلاغ پرامواجش را باباران‌نور
بهم می‌آمیزد.
ـ **داریه**Darié! این‌هائی که می گوئی، راست‌است؟ سال‌هائی که‌ترا از

آن‌دوره جدا می‌کند میان تو و آن روزگار گذشته پردهٔ تاری نکشیده ؟ آیا به دست خود به روی تمام آنچه حکایت می‌کنی خاکستر غم نمی‌پاشی؟ خیلی دقت کن ...

ـ می‌دانم که‌ازآن موقع‌تاحالا زمان زیادی گذشته.اما هیچ‌چیزفراموشم نشده : ساقهٔ علفی که کنده‌ام تا دور انگشتم حلقه کنم یادم است . پروانه‌هائی که گرفته‌ام و رنگهای جاندار عجیبی که برای سرگرمی وبازی از بالهایشان پاك کرده‌ام یادم‌است.سمچال‌های حیوانات که وقتی به‌صحرا می‌رفتم‌ازآن‌ها آب باران می‌نوشیدم یادم است. هر لقمه‌ئی که فرو داده‌ام یادم‌است . هرصدائی که شنیده‌ام یادم است. هیچ‌چیزاین‌سال‌ها تووجود من ازمیان نرفته. از چیزهائی که بعد ازآن سال‌ها دیده‌ام یا شنیده‌ام یا به سرم آمده ، خیلی‌ها را فراموش کرده‌ام . اما پدر و مادرم را چطور می‌توانم فراموش کنم ؟ برادرها و خواهرهایم را چطور می‌توانم فراموش کنم؟ باقی کس وکارم را، همسایه‌ها را، دهکده را، چطور می‌توانم فراموش کنم ؟ درخت تبریزی ، درخت‌های توت ، درخت‌های اقاقیا ، درخت‌آلوزرد را چطور می‌توانم فراموش کنم؟... نه،هیچ چیز از یادم نرفته است ...

مادرم به‌نقل سرگذشت خودش ادامه می‌دهد :

ـ **گئورگه**Ghéorghé خیلی عذابم می‌داد . حالا از خانه رفته‌و از این‌جا دور است. مدرسه می‌رود. تا چند وقت دیگر کشیش می‌شود . خیلی به درس وتحصیل علاقه دارد. مثل بچه‌های خودم دوستش داشته‌ام. هیچ وقت مرا مادر خطاب نکرده. هیچ وقت هیچی از دست من نگرفته. همیشه بابغض‌وکینه نگاهم کرده. هروقت باش‌تنها می‌ماندم ادایم‌رادرمی‌آورد وفحش‌کاریم‌می‌کرد. هرگز به مرد خودم از این بابت شکایتی نکردم . شاید اگر لب ترمی‌کردم می‌انداختش زیرکتك، ومن هم دوست ندارم این وضع را ببینم. . . از طرف **لهآنا**Léana که ، دیگر صدبار بدتر! به شوهرم گفته بودم برود بیاوردش . رفت عقبش. زن **ژیگوی** Gigoi بچه را پس نداد. روز اولی که‌این‌جا آمدم پا ازحیاط بیرون نگذاشتم. زن‌های همسایه را می‌دیدم که زاغ سیاهم را چوب می‌زنند. مثل کلاغ‌رو نرده‌ها نشسته بودند، سرتاپا گوش که ببینندچه‌می گویم. سرتاپا چشم که ببینند چه می‌کنم. آخرچه را می‌خواستند بشنوند یا ببینند ؟

حیاط را جاروکردم. آب پاشی‌کردم. آشغال وکثافت‌ها را سوزاندم. مرغ‌ها را دانه دادم. بچه‌ها را شستم . برای مَردَم ناهار پختم. آن‌هاهمان طور گوش خوابانده بودند و منتظر بودند‌که اتفاقی بیفتد. من‌آخرش هم نتوانستم سردر آرم‌که آنها مثلاً انتظار داشتند آن روزچه اتفاقی بیفتد . همین طور پچ پچ می‌کردند ومواظب بودند... تا سرم را به‌طرف‌شان برمی‌گرداندم‌چشم‌هاشان را می‌انداختند پائین.طرف‌های عصر، جاریم، زن **و وئیکو** Voïcou –یکی از برادرهای بزرگ‌تر شوهرم–آمد به‌دیدن من. همین پهلومی‌نشینند.حیاط–های‌مان، آن وقت هم مثل حالا فقط بایك پرچین ازهم جدا می‌شد.

– زن تازهٔ **تودور** توئی ؟

– منم .

– دوتا صغیر داری ؟

– آره ، دوتا .

– **تودور** هم همین جور .

– می‌دانم .

– فکر می‌کنی براش زن خوبی باشی؟

– فکر می‌کنم .

– من‌که فکر نمی‌کنم بتوانی مدت زیادی تواین خانه دوام بیاری .

– چرا ؟

– **تودور** آدم شروری‌ست .

– بامن چه شرارتی داردکه بکند ؟

–کمی که گذشت خودت می‌فهمی.

– خیلی خوب . وقتی فهمیدم، خودم می‌دانم چه باید بکنم. عجالتاً که هنوز چیزی نمی‌دانم .

– من‌که دارم به‌ات می‌گویم .

عمداً این‌هارا می‌گفت‌که تودل‌مرا خالی‌کند. این وضع باعث شدهوای خودم را داشته باشم. ازش خواهش‌کردم بنشیند. قبول نکرد .

– خوش دارم قبلاً بت‌گفته باشم: تو این‌جا پاگیر نمی‌شوی. ما دل‌مان نمی‌خواهد تواین جابمانی .

– ما ، یعنی کی‌ها ؟

– همین ما،کس وکار **تودور** .

ــ اصلاً کی به شما اجازه داده به‌خانه وزندگی من دخالت بکنید؟
این راکه گفتم جاریم ازکوره دررفت :
ــ خانه‌ات ؟ این خانهٔ تو نیست. خانهٔ **تودور** و بچه‌هاش وزن اولش است. توزن دومشی واین‌جا غریبه‌ای. وادارت می‌کنیم این را بفهمی. گم‌شو!
راهش راکشید ورفت، اما یك خرده بعد برگشت . گیرم این بار بایك قیافهٔ دیگر: نیشش تابناگوشش بازبود .
ــ از من دلخور نشو **ماری** . . . ها ؟ به نظرم اسمت همین **ماری** باشد . . .
ــ آره ، اسمم همین است.
ــ اوقاتت تلخ نشود. آرد ذرتمان ته‌کشیده . یك پیمانه به‌مان بده .
بلند شدم دوتا پیمانه‌آرد ذرت ریختم‌گوشهٔ دامنش .
ــ دلخورکه نیستی؟
ــ نه ، دلخور نیستم. توهمسایگی آدم‌ها باید به‌هم‌کومك‌کنند،چه‌رسد به این‌که‌کس وکار نزدیك هم دیگر هم باشند .
فکر می‌کردم دست‌کم آن روز دیگر شرش راکم می‌کند ، اما دوباره سروکله‌اش پیدا شد.

ــ دارم **مامالیگا** درست می‌کنم. یك‌دانه تخم‌مرغ نداری به‌من‌بدهی؟ برای پسرم **واسیله** Vassilé می‌خواهم. خیلی مشکل پسند است.

روی رف، توی ظرف، چهارتا تخم مرغ داشتم. همه‌را دادم به‌اش.روز بعدش آمد بلغورخواست بایك دانه مرغ. روزسوم هم‌آمد بی‌این‌که بامن یك کلمه حرف بزند خیلی راحت‌ته‌کیسهٔ‌آرد ذرت وکوزهٔ روغن را بالاآورد.روز چهارم ازتوی مرغدانی یکی ازغازها راگرفت‌کشت وبرد. بااین‌که ماخودمان شکم‌مان را بالوبیا پخته و**مامالیگا** سیرمی‌کردیم‌لام تاکام چیزی نگفتم . اما یك شب مچ پسرش راگرفتم‌که داشت دسته‌های‌علوفه‌را ازتوی‌باغ‌مابرمی‌داشت ازبالای پرچین می‌انداخت توحیاط خودشان. دیگرشورش رادرآورده‌بودند. شوهرم‌که برگشت همه چیزرا برایش‌گفتم. ازش پرسیدم :
ــ خیلی‌وقت‌است که‌می‌گذاری‌همسایه‌ها وقوم‌وخویش‌هااین‌جوربچاپندت؟
ــ منظورت‌کی‌هاست ؟
ــ جاریم . **میترا** Mitra .
ــ زن اولم هم‌که زنده بود، گاه به‌گاه اگر چیزی‌کم وکسرداشتند به

شان می‌دادیم. خوب دیگر، لازم بود. برادر بزرگتر است و، آن هم که‌زنش است. همیشه آزادشان گذاشته‌ام که هرچه می‌خواهند از خانه‌ام ببرند.

ـ وخیال داری بگذاری به‌همین وضع هم بماند؟

ـ چه می‌دانم ؟ شاید هم نه.

میترا دوباره باکاسهٔ‌گدائیش برگشت . شانه‌هایش راگرفتم از خانه انداختمش‌بیرون. بر و بر نگاهم کرد. انگارآنچه راکه می‌دید باور نمی‌کرد.

ـ جرئت‌می کنی؟

ـ می‌بینی که جرئت می کنم.

ـ پس هوای خودت را داشته باش ! دیگر نمی‌توانی اینجا زندگی کنی .

ـ چرا ، می‌توانم . می‌خواهم از خودم دفاع کنم . پایش بیفتد به‌کتك کاری هم‌حاضرم.

شن‌کش را برداشتم. دامنش راجمع کرد، دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض‌کرد زد به چاك . به حیاط خودشان که رسید دست گذاشت به هوار کشیدن :

ـ کومك کنید ! کومك‌کنید! ای امان ! زن **نودور** می‌خواهد مرا بکشد ...

خنده‌ام گرفت. ازهمچو دروغی آدم چطور ممکن است خنده‌اش نگیرد؟

لکاته‌های در وهمسایه جلو خانه‌اش جمع شدند :

ـ بگو ببینیم، چه خبر شده؟

ـ همین جوری رفتم آنجا ببینم چه می‌کند. بالاخره هرچه باشد جاری هستیم. آنوقت ناگهان شن‌کش را برداشت، که اگرفلنگ را نبسته بودم حالا سرم را باآن شکسته بود. عجب سلیطه‌ئی است! زن نیست، یك ابلیس به تمام معنی است ، به‌تان چه بگویم...

آمدکنار پرچین‌ایستاد هربد و بیراهی توچنته‌اش بود بارمن‌کرد. تاآن وقت چنان فحش‌هائی به‌گوشم هم نخورده بود. کمی گوش دادم بعد برگشتم‌تو سرگرم‌کارهای خانه شدم. ازآن وقت تاحالا چه مدت‌گذشته ؟ ده سال ؟ نه خدایا، چهارده سال...ازآن به‌بعد دیگر باهم همکلام‌نشده‌ایم. فقط سرچشمه همدیگر را می‌بینیم. باافاده نگاهی به‌ام می‌کند، زیرلب چیزهائی می گوید، تفی‌رو زمین می‌اندازد وراهش را می گیرد ومی‌رود. من‌هم‌مثل‌اوتفی می‌اندازم

وپشتم را می‌کنم به‌اش. پسرش‌هم دیگر دیدن ما نمی‌آید. با **روسیا** Roshia که عروسی‌کرد ما را دعوت نکردند، بچه اولش هم‌که دنیا آمد برای ولیمهٔ تعمیدش دعوت‌مان نکردند. فقط خود **ووئیکو** Voïcou برادر شوهرم، گاه‌گداری یك توك پا می‌آید خانه‌مان ؛ گیرم پنهان اززنش وتوتاریکی شب. جریان من وجاریم **میترا** از این قرار بود. اما با **ریموآنتا** Rimoanta قضیه این جوری نبود .

عمه **ئوتزوپار** چنان شیهه‌ئی‌کشیدکه دندان‌های سبزرنگ و دندان کرسی‌های‌کرم خورده‌اش، حتی زبان‌کوچکه‌اش را توانستیم‌ببینیم. زبان‌خاله، زرد زرد است. عینهو زعفران .

ـ اسمش این است یا تو خودت این اسم را رویش گذاشته‌ای ؟

ـ من این اسم را رویش گذاشته‌ام . معلوم است . اسم اصلیش **پائونا** Paouna است. یعنی **پائونا** بود . چون از آن وقتی‌که من [راستش حالا دیگر یادم نیست چرا] این اسم را رویش گذاشتم همهٔ ده به این اسم صداش می‌کنند... خلاصه، جریان من واو این جوری بودکه می‌گویم : همان طور که خودت هم می‌دانی زن اول شوهرم سن وسالش بیشتراز اوبوده. آن طور که برایم تعریف‌کرده‌اند آب ورنگی هم نداشته. گیرم زنی بوده شیردل و با فکر. موقع عروسی، شوهرم همه‌اش هفده سالش بوده اما اوبیست وپنجسال را شیرین‌تر داشته. **تودور** درست وحسابی بچه‌بودکه داماه‌ش‌کردند، چون‌که پدر شوهرم سرهفتمین زنش را هم خورده بود، و، بالاخره خانه به وجود یك زن احتیاج داشته .

ـ راستی راستی پدر شوهرت همه‌اش هفت تا زن برده بود ؟ من خیال می‌کردم هشت تا .

ـ نه . هفت تا. سرهرهفت تاشان را هم خورد. هرکدام‌از زن‌هاش‌مثل همهٔ عالم‌بچهٔ‌اول‌شان رامی‌زائیدند اماشکم دوم سرزا می‌رفتند. زن‌ها می‌مردند وبچهٔ شیرخواره را رودست‌شوهرشان‌می‌گذاشتند. اوهم ناچار می‌شده‌تروچسب زن دیگری بگیرد. کاری‌که تاروزهای پیریش مجبور شد تکرارکند. شوهرمن، بچهٔ‌آخرین زنش بودکه مثل‌آن‌های‌دیگر، سرشکم دوم‌اواز دنیا رفت. **تودور** را خواهرهاش بزرگ‌کردند . وقتی خواهر آخری هم می‌رود خانهٔ بختش ، **تودور** مجبور می‌شود زن بگیرد... حالا بارضا وعلاقه این‌کارراکرده یانه، این را دیگرکسی ازش نپرسیده. حتی من هم این را ازش نپرسیده‌ام. منتها،

خوب دیگر ، خیلی خیلی جوان بوده و عادت‌های بدی هم پیدا کرده بوده که از سرش نمی‌افتاده. ازهمان دوران زن اولش مثل همهٔ مردها چشمش این‌ورو آن‌ور می‌دویده. بیشترهم زن‌های همسایگی بوده‌اند که بندش می‌شده‌اند. فقط بازن قوزی بانBan کارش به‌جائی نکشیده.

ایوانیکا Ivanika ، زن قوزی **ئیانکو بان**Iancou Ban ! انگار تو همهٔ دنیاتنها همین یك زن بود که قوز داشت! بدون این که درست وحسابی گفته شود که به چه چیز می گویند «قوز» ، شوهرش **ئیانکو** هم قوزی بود . پدرش بابا **رادو بان**.Radou B ــ که سال‌پیش مرده، واز آنجاکه تابه‌امروز هرچه توی خاك گذاشته‌اند بی‌معطلی پوسیده حالا دیگر باید استخوان‌هایش‌هم پوسیده باشد ــ نه تا پسر داشت وخدا حتی یك دختر هم بش نداده بود . . . **ئیانکو** ته تغاریش بود ...

درست‌عین‌آن وقت‌ها که بی‌سروپاهای خدانشناس‌ازاستحکامات **تورنو** سرازیر می‌شدند ومثل موروملخ می‌ریختند توآبادی‌ها، مرض آبله حمله‌کرد وده را گرفت. **رادو بان** تویك زمستان هشت تا پسرش را از دست داد . تو قبرستان، برف را می‌زدکنار ویك ارابه کُلَش می‌برد آتش می‌کرد تا یخبندان زمین آب بشود وبتواند قبربکند. قبر بزرگی می کند ، برای دونفر ، برای سه‌نفر...خلاصه غیرازاین **ئیانکوی** بدقوارهٔ زق زقوکسی برایش نماند. کاش اقلاً یکی دوتا از پسرهای دیگرش زنده مانده بودند!

بابا **رادو بان** تو ارابه‌اش‌ارزن وگندم‌بار می‌کردمی‌برد به‌آسیابی‌که آن‌وقت‌ها به‌آب رودخانهٔ **ئولت**Olt می گشت.خلق‌الله باید از این‌ماه‌به‌آن‌ماه منتظرنوبت می‌ماندند. خوب، در این‌مدت مگر می‌شد چیزی نخورد ؟ ناچار ارزن‌هاشان را می‌ریختند تو دسداس ، خم‌می‌شدند روش وحالا نچرخان وکی بچرخان!...برای‌آنقدرآردی‌که همه‌اش‌بشود باش‌یك‌خوراك **ماماليگا**پخت، آدم بایدیك روزتمام دستهٔ دسداس‌را بچرخاند...سرهمین‌کارکردن‌با دسداس است‌که **ئیانکو بان** پشتش‌خمیده ماند.طوری‌که‌آدم خیال می‌کند.قوز دارد.

ئیانکو هیچ‌وقت فکر این‌راهم‌نمی‌کرد با دختری عروسی‌کندکه مثل نهال سرو راست‌باشد.اما باید با دوتا چشم‌های‌خودت‌ببینی جای «دختر» چی پس انداخته‌اند: یك پا لولو! آن هم لولوئی که تودماغی هم حرف می‌زند... با وجود این فکرکرده‌ام‌برای پسرم**ئیون** خواستگاریش‌کنم . البته وقتی هر دوشان بزرگ بشوند. دختره زمین دارد جانم.یکی یکدانه هم‌که هست. اگر

آبله نیامده بود زمین بابا **رادو بان** به نه‌تا زمین چسکی تقسیم می‌شد . اما **ئیانکو** بختش‌بلند بود وخودش‌تنها زمین وخانه ودار و ندار پدره را صاحب شد.حالا دیگر برای خودش یك پا«کیابور» Kiabour [1] است.آخ!چی بهتراز زمین داشتن و دختریکی یکدانه‌بودن؟!...مثلاً همین **ماندیکا** Mandica دختر **گولیه**Goulié را ببین: روزهای عزیز، صبح تا شب تق وتق کفش‌هایش بلند است.پیرهن‌آهاردار تنش می‌کند و دستمال‌ابریشمی‌نو می‌بندد سرش و تو سایه می‌لمد. یونانیه ـ شوهرش ـ چیزی‌که ازش توقع ندارد کار است.شیرینی و راحت الحلقوم است‌که مدام می‌آورد توحلق زنش می‌تپاند .

ماندیکا، درشت وسفید است. باچشم‌های خاکستری. بیست سالش‌تمام نشده. پدرش [بابا **گولیه**] به **پانائیت بارکاز** Panaït Barcaz ، تاجر غلات [که دهاتی‌ها «آقای **بارك**» Barque صداش می‌کنند] شوهرش داده . یونانی مسنی است بایك قبضه ریش. جانش برای زنش در می‌رود .

مادرم می‌گوید :

ـ همان جورکه می‌بینی ، بچه‌های ماکنار دماغ‌شان لکه‌های قرمزی دارند . تا دوازده سالگی محال است هیچ جوری بشود این لکه‌ها را از بین برد، اما بعد خود به‌خود از میان می‌روند. این یك علامت خانوادگی است. تمام بچه‌های همسایگی‌ماکه پیش‌ازآمدن من به‌این‌جا دنیاآمده‌اند این‌علامت را دارند و همه‌شان هم مثل سیبی‌که نصف‌کرده باشند شکل **گئورگه و لئانا وداریه**‌اند! من فوری شستم خبردار شدکه زن‌های همسایه برای چه‌آن طور به‌من حسودی می‌کنند وچشم دیدنم را ندارند ودل هیچ‌کدام‌شان‌نمی‌خواهدمن آن‌جا ماندگار بشوم. بیشتراز همهٔ زن‌های دیگر، زن **ژیگوی** بودکه‌ازمن نفرت داشت وبه‌خونم‌تشنه بود: همانی‌که شوهرم دخترش **لئانا** رادستش‌سپرده بود ... به **نودور**که گفتم برود بچه را برگرداند خانه‌گفته بود «والاولله پسش نمی‌دهم» . . . پیش خودم فکرکرده بودم من‌که سه‌تا بچه را تروخشك می‌کنم، بگذار چهارتا باشند. نمی‌خواستم شوهرم فکرکند میان بچه‌های اوو بچه‌های خودم فرق می‌گذارم. باوجود این،کمی‌بعد،بالاخره یك همچوفکری

[1] ـ کیابور، دهقان مرفه.

برای‌شوهرم پیداشد. تازه تواین‌فکرش عوضی هم نرفته‌بود.پس‌چه؟یواش‌یواش زندگی راه پدرسوختگی را به‌من هم یادداد... باری. وقتی دیدم‌که نه خیر، زن **ژیگوی** خیال ندارد دختره را پس بدهد نشستم به‌کمینش و یك روزصبح که آمده بود ازچاه آب بکشد من هم سطل‌ها را برداشتم ودنبالش رفتم .

به‌اش گفتم : ـ گوش‌کن ، **پائونا** . میروی دختره را می‌آوری میدهی به من.

ـ اومال تو نیست.

ـ اگر مال شوهر من است مال من هم هست. می‌روی می‌آریش.

ـ من اورا به تو نمی‌دهم.

ـ تو **پائونا** چشم دیدن مرانداری .

ـ همین جور است. ازت متنفرم.

ـ چرا ؟

ـ چرایش را نمی‌خواهم بت بگویم. اگر یك جو عقل توکله‌ات داشته باشی خودت می‌توانی بفهمی.

ـ توبغل شوهرم می‌خوابیدی ؟

ـ پس چه ؟ هنور هم بغلش می‌خوابم. از **تودور** خوشم می‌آید :

ـ از شوهر خودت خوشت نمی‌آید ؟

ـ چرا . اما از شوهر تو بیشتر خوشم می‌آید.

آن زمان هم عیناً ریخت وروز الآنش را داشت: ریزه میزه، با صورت پهن وکون وکپلی به‌گندگی یك خمره .گیرم جوان ترك و سرزنده ترك از حالاش بود.

خونم از خشم به‌جوش آمد .

گفتم : ـ از این قرار ول‌کن معامله نیستی .

ـ ول‌کن نیستم ، نه ، ول‌کن نیستم .که چه ؟ مثلاً چه‌کارم می‌کنی بداجنبی ؟

ـ کاریت‌که می‌کنم این است ...

دلوآبی‌که از چاه‌کشیده بودم دستم بود. همان را ول‌کردم طرفش.دلو خیلی سنگین بود.خورد به‌شقیقه‌اش پهنش‌کردروزمین. درازبه دراز روماسه‌ها افتاد شروع‌کرد به‌دست وپازدن. چشم‌هاش برگشت، زبانش ازلای دندان‌های کلید شده‌اش زد بیرون و یك باریکه خون رو شقیقه‌اش راه افتاد . دلو آب

همان جور بالای چاه تاب می‌خورد . دسته‌اش را گرفتم کشیدم جلو و خالیش کردم‌روش. یك‌دلودیگر آب کشیدم، سطل‌هایم راپر کردم وخیلی آرام بر گشتم خانه مان. اوهمان جاماند وهمان طوردست وپازد. صبح خیلی زود بود که‌این جریان اتفاق افتاد . کمی بعدکه نگاهی به طرف چاه انداختم دیدم دیگر آن جانیست. حالش که جاآمده بود دمش را گذاشته بود روکولش... ازآن‌به‌بعد هروقت مرا می‌بیند رویش را می‌کند آن طرف ، و به شوهرم که برمی‌خورد قدم‌هایش‌را تندمی‌کند. ازپشت پرچین‌هم دیگر زاغ مان را چوب نمی‌زند... طفلك دخترك! آن قدر به‌گوشش خوانده‌اند که ازما بدش می‌آید. دنبال بزها ازجلو خانهٔ ما رد می‌شود. می‌روم تودرگاهی وامی‌ایستم سعی‌می‌کنم‌باش‌حرف بزنم یا بانانی سیبی‌انگوری یا هرچیز دیگری‌که توخانه‌بهم برسد دلش را به دست بیارم: دوپا قرض می‌کند و«دفرار» ازمان فرار می‌کند. هیچ وقت طرف خانهٔ ما نمی‌آید . حتی یادش داده‌اندکه از پدرش هم بدش بیاید . سراین‌کار تو آتش جهنم خواهد سوخت !



مدام صحبت آتش جهنم به‌گوش آدم می‌رسد .

به‌کلیسای بزرگ پهلوی بخشداری‌که پا بگذاریم، ازهمان دم در، چپ بگردیم یا راست بگردیم، از آجر فرش‌کف تاقبهٔ سقف روی هردیواری راکه نگاه‌کنیم می‌بینیم جهنم را نقاشی‌کرده‌اند... یامسیح است‌که زنده شده ودارد بدون بال به آسمان پرواز می‌کند؛ یا مسیح کوچولوی تپلی است با چشم‌های زاغ، که درهمهٔ‌شمایل‌ها‌توبغل مریم دارد می‌خندد. مقدسهٔ عذرا راهم‌آن طرف دیگر کشیده‌اند. آن ته.همان جائی‌که محراب هست. از این‌که مادرم هم مثل مقدسهٔ عذرا اسمش مریم(ماری) است خیلی خوشم می‌آید. نمی‌دانم چرا،اما این موضوع خیلی خوشحالم می‌کند.

هربارکه رفته‌ام‌کلیسا ، نقاشی‌ها را تماشاکرده‌ام و اسباب تعجب و حیرتم شده. اماآنچه بادقت بیشتری‌تو بحرش رفته‌ام جهنم بوده‌است‌که‌کشیش مدام به‌اش حواله‌مان می‌دهد.ـ همین جهنم خیالی‌نقاشی روی دیوار طرف در ورودی .

شعله‌های قرمز عظیمی زیرپاتیل‌های بسیار بزرگ می‌بینی که توی‌آن‌ها قیرجوشان هست و بخار غلیظ سفیدی‌ازشان به‌طرف گنبدکلیسا بالا می‌رود. توی ابرو بخارهم شیطان‌ها دیده می‌شوند بادم‌های دراز به‌هم پیچیده وشاخ‌های‌شق ورق و گوش‌های پت‌وپهن ودماغ‌های برگشته وپوزه‌های گرازوار. شیطان‌های پشمالودی‌که هرکدام یك شنکش آهنی چهارسیخه دستشان است وباآن‌ارواح را از این پاتیل به‌آن پاتیل می‌اندازند؛ ارواح آدم‌هائی‌که این پائین معصیت کرده‌اند.

می‌خزی توباغ همسایه یك دانه‌سیب می‌دزدی؟ کلکت کنده‌است! روحت از دست رفته. وقتی مردی آتش جهنم منتظرت است. آتش جهنم و پاتیلی‌که مدام توش پلق پلق قیرمی‌جوشد، و نیزه‌های چهار سیخه‌ئی‌که روح‌آدم را این پاتیل‌آن پاتیل می‌کند!

اسب‌هایت را به‌چرا برده‌ای ، خسته و مانده خوابت‌گرفته و حیوان‌ها رفته‌اند توکشت وکارها گندم وذرت ویونجه یاکنجد دیگران را چریده‌اند؟ــ کارت ساخته است! همان آتش جهنم ، همان شیطان‌ها ، همان پاتیل‌های قیرجوشان چشم به راهتند.

گانت زا Gantza ــ دشتبان ارباب ــ فحش وبدو رد بارت می‌کند؟ بهتر است اصلاً محل سگ هم به‌اش نگذاری: خودش روز قیامت توآتش‌جهنم کباب می‌شود. اما اگر توهم برگردی توورویش بایستی وفحش وفضیحتش‌رابه خودش برگردانی، دیگر واویلا! حسابت باکرام الکاتبین است!

دشنام دادن به‌کشیش وارباب وبخشدارکه ، هیچ! اصلا فکرش را هم نبایدکرد... این دیگر از هرگناهی‌که به‌خیالت برسد بزرگ‌تر است. بدان وآگاه باش‌که اگرگناهت این است پدرت درآمده! بهتر است فکری به‌حال وروزخودت بکنی! چون دراین‌صورت نه‌فقط بعداز مرگ توآتش جهنم‌کباب می‌شوی بلکه باتازیانه وقنداق تفنگ هم خرد وخمیرت می‌کنند. هیچ نباشد ، دست‌کم مشت ولگدمفصلی‌تودك وپوز ودنده‌ات می‌زنند. همین جوربه هرجات که دم چك بیفتد!

کشیش یك دم از ترساندن مردم به‌آتش جهنم و پاتیل‌هائی‌که تویشان غل وغل قیر می‌جوشدکوتاه نمی‌آید.

زمستان است . برف آرام‌آرام می‌بارد. آبادی زیرکرك سفیدی پوشیده

شده. تنها چیزی که سیاهی می‌زند زاغ‌ها هستند که از این اقاقیا به آن اقاقیا می‌پرند. درست‌مثل کشیش که، صلیبی به‌یك دست وچند پرریحان به‌دست‌دیگر، از این‌خانه به‌آن خانه می‌رود تا به‌مناسبت عید «یحیای تعمید دهنده»[1] مردم را برکت بدهد.

نوحه خوان‌کلیسا هم، باآن لبادهٔ رنگ ورورفته‌اش ، سطل آب تبرك به‌دست، شلان شلان دنبال کشیش‌تاتی تاتی می کند. کشیش وارد خانه‌ئی‌می‌شود شروع می کندبه‌اوراد و اذکار خواندن. مردم‌بابچه‌هایشان دم درخانه‌انتظارش را می کشند. کشیش‌دستهٔ ریحان رامی‌زند توآب تبرك وبه‌پیشانی آن‌هامی‌مالد ودعائی می‌خواند . مردها وزن‌ها وبچه‌ها دست کشیش راکه ناخن‌هایش مغزی سیاهی دارد می‌بوسند . می گویند دست کشیش مقدس است باید بوسیدش ...

ماهم اگر بولبوك کشیش Boulbouc این افتخار را به‌مان می‌داد که در ایام « نوئل » یا عید « پاك » به خانه مان قدم رنجه کند حتماً دستش را می‌بوسیدیم . منتهاش بولبوك چنان از خانهٔ مادوری می کند که انگار خانهٔ لامذهب‌هاست. انگار خودنا کسش‌ایمان‌درست ومحکمی دارد وخدارامی‌شناسد! وانگار خود ماهم واقعاً به‌خدا عقیده داریم!

مردم همگی‌دم‌ازخدا می‌زنند،اما راستش‌فقط از روی عادت. ما بچه‌ها که مطلقا به‌فکر این حرف‌ها نیستیم .

بزرگ‌ترها وقتی تبرك شدند باید ته جیب‌هاشان را بگردند و آخرین شاهی‌شان را توسطل‌آب مقدس بیندازند،اما ما بچه‌ها عوض‌این‌که تقلیدآن‌ها را درآریم ترجیح می‌دهیم توسطل‌کوچك کشیش تف بیندازیم.

اگرکسی فقط یکی دوشاهی آن توبیندازدکشیش زیرلبی فحشی به‌نافش می‌بندد . نوحه خوان‌که بی‌هیچ شرم و خجالتی بلند بلند فحش چارواداری می‌دهد. کشیش فقط موقعی کیفورمی‌شود که دست کم یك سکهٔ پنجاه سانتیمی یا پنج له‌ئی[2] نذرش کنند .

به‌عقیدهٔ کشیش یك مالك مزرعه بهترین مسیحی عالم است. مالك مزرعه محال است توآتش جهنم بسوزد. روزقیامت خودکشیش هوایش‌را دارد. توهمهٔ وعظهایش بعد از اسم اسقف ازمالك بزرگ بانه آسا Banéassa نام می‌برد که‌اسم‌دهان‌پرکنی‌دارد: اسمش گراسیم میلیان میلیاره سی Gherassim

۱ ــ Saint Jean - Baptiste

۲ ــ Lei واحد پول رومانی مساوی ده له‌ئو .

Milian Miliaressi است. الکن است وافلیج. اگر برای کاری مجبور شود به بخشداری برود، ازدرشکه‌اش که پیاده شد دوتا ازنوکرهاش کولش می‌کنند. پاهایش شل وول تاب می‌خورد.

دهاتی‌ها وقتی توصحبت‌شان حرف مالك به میان می‌آید ، اگر مطمئن باشند که نه‌از جاسوس‌های‌او و نه ازنوکیسه‌های ده کسی صداشان را نمی‌شنود ازش بالقب ریشخند آمیز **کولا رز** Colarez یاد می‌کنند که معنیش «یخنی برنج» است . این جوری آسان‌تر است.

ــ **داریه** ! میان تو و ارباب چه فرقی هست ؟

ــ خدا شاهد است که هیچی هیچی!

از مادرم می‌پرسم :

ــ چرا کشیش هیچ وقت پاتوخانهٔ ما نمی‌گذارد ؟

میان همهٔ‌اهل خانه فقط یك مادرم غصه‌اش است که چرا کشیش ازما کنار می‌کشد. پدر،خودش یك قبضه ریش دارد ویك عالم بیاض دعا که ازشب تا صبح مشغول خواندن آن‌ها است. مادر یکشنبه به‌یکشنبه برای نماز می‌رود کلیسا . آن‌جا دیگر کشیش نمی‌تواند مانع شود که مادر صلیب و شمایل اولیا انبیا را ببوسد. ماده‌سگ کینه‌اش دیگر توی کلیسا راه ندارد. گیرم‌فقط چپ‌چپ‌نگاهش می‌کند .

در جوابم می‌گوید :

ــ ازما بدش می‌آید. مخصوصاً ازپدرت.

ــ برای چه از پدر بدش می‌آید؟

ــ بابت برادرت **گئورگه** .

ــ آخر داداش **گئورگه** چه بدی می‌توانسته درحق کشیش بکند؟

ــ رفته مدرسهٔ طلبگی . آن‌هائی که خیال کشیش شدن داشته باشند تو مدرسهٔ طلبگی درس می‌خوانند.

ــ خوب . لابد کشیش خوش ندارد داداش **گئورگه** کشیش بشود ؟

ــ نه که‌خوش ندارد.خود کشیش‌هم دوتاپسردارد که شاگرد آن‌مدرسه‌اند وچند وقت دیگر کشیش می‌شوند . می‌خواهد پسر بزرگش کشیش این‌جا بشود، پسر کوچکه کشیش ده همسایه .

ـ مگر برادرم نمی‌تواند برای خودش جای دیگری پیدا کند؟

ـ معلوم است که می‌تواند. منتها کشیش می‌ترسد مبادا **گئورگه** بخواهد به هرقیمت شده بیاید این‌جا .

ـ خوب، که چه ؟

ـ آخر . . . این‌جا آبادی بزرگی است و دهقان پولدار هم توش کم نیست .

توی ده شایع است که پسرهای کشیش از بچه تنبل‌های مهمل و بیکارهٔ مدرسه‌اند . سال تحصیل دارد تمام می‌شود . **بولبوك** کشیش دیگر يك لحظه استراحت ندارد . اگر کسی بچه‌ئی داشته باشد و بخواهد تعمیدش بدهد یا پسری که بخواهد دامادش کند ، ناچار است پول کلانی‌مایه برود . تازه برای نمازودعای معمولی هم بیش‌تر ازمعمول‌پول می‌خواهد. غازمی‌خواهد، بوقلمون می‌خواهد ، واگر دست برقضا دهقان چیزداری هستی و توی باغت کندوهائی داری ، از پول گذشته کیلو کیلو هم عسل ازت تیغ می‌زند . با کیسهٔ پری که جیرینگ جرینگ سکه‌های طلاونقره ازش بلند است، وخورجین‌هائی که همه جور خوراکی ونوبرانه توشان‌چپانده راه می‌افتد می‌رود شهر. دم درخانهٔ این یکی عرق می‌ریزد ، دم درخانهٔ آن یکی می‌لرزد ، و دست‌آخرخیالش راحت می‌شود : دیگر بچه‌هایش در امتحانات مثل خر توی گل نخواهند ماند . آن وقت نیمه خوشبخت ونیمه بدبخت برمی‌گردد به آبادی. خوشبخت از آن بابت که پسرهایش يك قدم به کشیش شدن نزديك شده‌اند وبدبخت ازآن جهت که برای این يك قدم کلی پول و سرسوغات مایه گذاشته .

تومیخانه ، یکی از آن اغنام‌الله کینه‌ئی ـ که علت کینه‌اش را هم کسی نمی‌داند ـ بدون این که نشان بدهد منظورش چیست، مثلاً همین جور بی‌هوا، میان دوتا استکان عرق ازکشیش می‌پرسد :

ـ پسر **تودور** چه ، پدر؟ تو امتحانات قبول می‌شود ؟

ـ عزرائیل نفسم را بگیرد اگر چیزی بدانم، پسرجان .

وفلنگ را می‌بندد وخلق‌الله می‌زنند زیر خنده.

پدرم هیچ وقت به **بخارست** نرفته . برادرم **گئورگه** خودش تنهائی از خانه راه افتاده. من حتی خبر ندارم که حال وروزش ازچه قراراست.وقتی از خانه رفت من هنوز خیلی کوچك بودم. خاطراتی که ازش دارم سخت‌درهم

وبرهم است. حتی تابستان‌ها درفصل تعطیلات هم فرصت نمی‌کند سری به‌خانه بزند . می‌رود جای دیگر سر زمین‌های یکی‌از اشراف‌کار می‌کند . انگار مکانیك خوبی هم هست . **پوپسکو براگاد یروی** آموزگار Popescou Bragadirou ، تو آبادی از داداش **گئورگه** چیزهای عجیب و غریبی نقل می‌کند. چیزی نمی‌گذردکه حرف‌هایش به‌گوش کشیش هم می‌رسد .

کشیش اغلب به‌میخانه سرمی‌زند. به‌همهٔ میخانه‌ها. ازاین میخانه‌می‌دود به آن میخانه. قباو کلاه‌مخملش را به‌چوب‌رخت‌آویزان می‌کندو بشان می‌گوید:

ـ همین‌جا بمانید. بابا**بولبوك**، یعنی Thomas **توماس** مادر مرده، خیال دارد يك خرده عیش‌کند !

قبای‌کشیشی مؤدبانه به‌چوب رخت آویزان می‌ماند. کلاه همین‌طور. آن وقت **توماس بولبوك** که قید چیزهای مقدس و آسمانی را زده و یکسره به شادی‌های زمینی دل سپرده، عیش می‌کند. هرخبری‌که ازشهر برسدو به‌برادرم مربوط باشد قلبش را درهم می‌فشارد. بگذار دل‌کشیش حسابی بسوزد ! چون به‌هیچ‌ترتیبی نمی‌تواندجلودرس‌خواندن داداش **گئورگه** را بگیردسعی‌می‌کند به‌هیکل ما بریند. نمی‌آید خانهٔ مارا تبرك‌کند. واقعاً که چه‌کیفر مضحکی !

پیش ازآن‌که بدانم علت دلخوری‌کشیش ازاهل خانهٔما چیست، هروقت توکوچه بش برمی‌خوردم مثل باقی مردم می‌گفتم:

ـ پدر! دستتان را می‌بوسم .

دیگران‌که می‌گفتند جوابی به‌شان می‌داد. من‌که می‌گفتم زیرلبی‌فحشم می‌داد. وقتی دیدم قضیه از این قرار است دیگر ازآن به‌بعد من‌هم عوض‌سلام فحشش می‌دادم .

ـ کار خوبی کردم. نه ؟

ـ نه . کارخوبی نکردی **داریه** . می‌روی جهنم .

ـ امروزکه نمی‌روم . تازه به جهنم‌که بروم‌کشیش **بولبوك** هم پیشم خواهدبود... مگراسبها را نبرده بودیم بچرانیم؟... خوب. **میلیکا**Milica ـ پسر کوچکهٔ کشیش‌که شاگرد مدرسهٔ طلبگی است ـ مگربا ما نیامد ؟ آمد که!... آن وقت ، دهنهٔ اسب‌هایش راگرفت بردشان توی‌گندم زار مردم شب تا صبح گندم سبزه‌ها را چریدند .

به‌اش گفتیم : ـ هی، **میلیکا**! این‌کارت گناه‌است. این گندم‌ها مال شما که نیست .

گفت : ـ می‌دانم . منظور ؟
گفتیم : ـ از آتش جهنم نمی‌ترسی ؟
گفت : ـ بی‌خیالش! فقط یك جهنم هست، آن هم جهنمی است که برای ترساندن شماکس خل‌ها رو دیوارهای کلیسا نقاشی کرده‌اند... می‌دانید ؟ یك روزکه مادرم داشت پدرم را بابت میخوارگی توی میخانه‌ها سرزنش می‌کرد پدرم این جواب رابه‌اش داد.
گفتیم : ـ خوب، کشیش هم‌که شدی همین حرف‌ها را خواهی زد ؟
گفت : ـ معلوم است‌که نه.
گفتیم: ـ بنابراین‌چاخان خواهی‌کرد؟ چیزهائی به‌مردم خواهی‌گفت که خودت به‌شان اعتقاد نداری ؟
گفت : ـ چاخان می‌کنم. پس چه ؟کاروکاسبی است دیگر .
گفتیم : ـ مرده شویت ببرد با آن‌کاروکاسبیت !
این راکه گفتیم، پاشنهٔ دهنش راکشید وفحش‌مان داد. ماهم تاکلهٔ‌سحر کتکش زدیم .
ما سه‌تا بودیم ، او یکی . ممکن بودکشته بودیمش. ازخانه در رفتیم و از ترس **ژو و ته‌ی** ژاندارم Jouvété یك هفتهٔ تمام قایم شدیم . دیگر خبر نداشتیم‌که پدرش هم دل خوشی ازش ندارد. به خانه‌که برگشتیم آب از آب تکان نخورده بود.



خواهرهام‌وبرادرم‌**ئیون**ionتوخانه‌تاخت‌وتازی راه انداخته‌اندکه‌بیاوببین! دخترعمه **دیت زا** هم دنبال‌شان می‌دود. لباس‌هایش‌مچاله وپاره پوره شده.عمه **ئو تز و پار** چشم‌هایش برق می‌زند، ازتماشای قدو بالای دخترش‌کیف می‌کند ونگاهش را ازاو برنمی‌دارد. از فاق لب شکری **دیت زا** یك رشته آب دهن روی چانه‌اش راه افتاده است‌که دم به‌دم باآستین نیم تنه‌اش پاکش می‌کند .
عمه **ئو تز و پار** ازش می‌پرسد :
ـ چند تا از پسرها ماچت‌کردند ؟

ـ چهار پنج تا.
ـ کارهای دیگر که بات نکردند؟
ـ نه، فقط ماچم کردند.
چین‌های پیرهنش پرازکاه وخاراست. پیداست که پسرها حسابی درازش کرده‌اند!

پدرم هم برمی‌گردد خانه. مثل ظهر دور سفره می‌نشینیم. شام را که خوردیم پدرم باداداش **ئیون** می‌روند تو راهرو دم اجاق می‌خوابند. به عمه **ئوتزوپار** پهلوی خودمان روی تخت‌جا می‌دهیم. بعد هم جای **دیت زا** را معلوم می‌کنیم. جای او می‌افتد وسط من وخواهرم **ریت زا** Ritza.

خودم را گندله می‌کنم پاهایم را می‌گیرم بغلم وبرای‌آن‌که تاحدممکن از **دیت زا** دور باشم خودم را می‌چسبانم به صندوق بزرگی‌که میان دیوار و تختخواب گذاشته شده. چراغ پت پت می‌کند. روشنی، تارونامشخص است، انگار دیوارهای اتاق رااز‌پشت دودغلیظی می‌بینم. مادرم همان طورنجواکنان باعمه **ئوتزوپار** اختلاط می‌کند. شب، پرده‌های مخملی نرمی از ظلمت به پنجره‌ها آویخته. این قدررا می‌دانم‌که دست به‌نقد، همه‌جا از این سرتا آن سرزمین واز زمین تاآسمان، همه‌جا فقط تاریکی حکومت می‌کند. و ما اینجا همه‌مان درازکشیده‌ایم وزیر یك لحاف به‌هم چسبیده‌ایم ... بیرون، تودل شب فقط حیوانات باقی مانده‌اند از اهلی ووحشی، ودرخت‌ها ...

صدای عمه **ئوتزوپار** ومادرم دور می‌شود. حالا دیگر به‌زحمت‌صدای شان‌را می‌شنوم. مثل این است‌که پنبه توگوش‌هایم چپانده باشند. نفسم‌آرام‌تر وآرام‌تر می‌شود. دستی نرم، دستی مخملی، پلك‌هایم را می‌بندد. **دیت زا** به‌طرف‌من‌می‌خزد وبغلم‌می‌کند. سخت‌فشارم می‌دهد. خیلی سخت. تنش داغ است، تقریباً سوزان‌است. تماس این‌تن غریبه دستپاچه‌ام می‌کند. انگارهزارها مورچه روی‌پوستم‌می‌دود، زیرپوستم می‌دود. **دیت زا** شانه‌هایم را می‌چسبد و مراآهسته رو به‌خودش‌می‌چرخاند. سعی‌می‌کنم عقبش‌بزنم، دستم رابه‌پستان‌های گرم‌خودش‌می‌فشارد. انگشت‌هایم‌را توی‌پستان‌هایش فرو می‌کنم. دیگرنمی‌توانم خودم را ازش جداکنم. چراغ خاموش شده است.

خوابم‌کجا رفت؟ فکر می‌کردم خوابم می‌آید.

این‌بار عمه **ئوتزوپار** دختر عمه **دیت زا** را هم باخودش‌آورده. اما

شوهرش: عمو **پره کوب اوربان ئوتزوپار** . Précoupe Urban Ut را به ندرت همراه می‌آورد .

عمو **پره کوب** مرد بالا بلندی‌است باشانه‌های پهن، اماجثهٔ لاغروزبرو زرنگی دارد. عین‌مار ماهی است. چشم‌های سیاه وبراقی داردکه زیرابروهای پرپشتش ته نشسته . **عموپره کوب** موهایش خرمائی است . بفهمی نفهمی به کولی‌ها می‌برد. مرا می‌گیرد می‌نشاند رو زانوهایش . مثل گهواره تو بغلش تکانم می‌دهد. خیلی‌دوست داردبامن بازی‌کند. از دیدن بچه‌ها علی‌الخصوص پسرها دلش غش می‌رود. خودش هم دوتا پسر داشته : یکی پسر **عمه گوت زا** Goutza که به‌سیاه زخم مرده، یکی هم پسر عمه **پین تیلیه**Pintilié که پارسال وقتی تو **تورنو** خدمت وظیفه‌اش را انجام می‌داد از بین رفت . عمو **ئوتزوپار** ، خودش با ارابه رفت شهر ، جنازهٔ پسرش را تو تابوت گذاشت برداشت آورد ده پهلوی پسر **عمه گوت زا** خاکش کرد.

چه پسر خوشگل وشوخ وشنگی بود این پسر عمه **پین تیلیه**!...تازه تازه پشت لبش سبزشده بود و، وقتی می‌خندید ــ که مدام خنده رولبش بود ــ دوردیف دندان سفید مثل برف را آفتابی می‌کرد. همیشهٔ خدا چوبدست کلفتی زیربغلش بود؛ اول برای درآمدن از جلوسگ‌هائی که توکوچه‌های آبادی‌ول می‌گردند، بعد هم برای جلب احترام پسرهای دیگری‌که جرئت می‌کردندبه دخترهائی‌که چشم او دنبال‌شان بود نزدیك بشوند .

مادرم ازش می‌پرسید :

ــ خوب ، **پین تیلیه** ، دخترهائی‌که خاطرشان را می‌خواهی کدام‌ها هستند ؟

ــ آن‌هائی‌که رودماغ‌شان زگیل ندارند، آبجی **ماری**.[1]

وپشتش غش‌غش خنده را ول می‌کرد. ماهم همگی به خنده می‌افتادیم . آخر هیچ‌کدام ازدخترها رودماغ‌شان زگیل نداشتند، وبااین حساب‌همه‌شان جزو ابوابجمعی پسر عمه **پین تی لیه** بودند!... **پین تی لیه** کشتهٔ دخترها، کشتهٔ کار، کشتهٔ زندگی‌بود! هروقت فرصتی‌به‌چنگش می‌افتاد تصنیفی‌می‌ساخت. مطرب‌های کولی‌را صدا می‌زد تصنیف را یادشان می‌داد وروزی‌که سرکیف‌بود

۱ــ در اصل : **دادا** Dada . و **دادا** پیشوندی است حاکی از احترام و محبت، که به‌زن بزرگ‌تر ازخود ومعمولا به‌زنان مسن خطاب می‌کنند. به‌جای آن کلمهٔ «آبجی» انتخاب شدکه در فارسی معادل‌کامل **دادا** است .

وامی‌داشت براش بخوانند ، و برای دیگران بخوانند . همه می‌شناختندش و همه‌جا صحبت همه از او بود. وصفش تا شهرهم رفته بود وحتی بوش به دماغ مقامات ایالتی هم رسیده بود.

پسرعمه پین‌تی‌لیه می‌خواند وکولی‌ها هم باش دم می‌گرفتندکه :

سه‌غبغب روی غبغب داره ارباب
زیر بارشکم تب داره ارباب.
بگیرم غبغبش دورش‌کنم من
زنم اردنگ وقمصورش‌کنم من !

بنازم طرفه تدبیری‌که داری
قناس آن‌ریخت اکبیری‌که داری !
زمین وباغ وآب وبذر باکود
دو لپی می‌خوری، سیری نداری !

الا ای خط نویسان ، خط نویسید
که ای ارباب ! دل در سینه پوسید :
نمی‌دانی چه مشتاقم‌که یك روز
دلنگون بینمت از شاخهٔ بید !

جاسوس‌های ولایت تصنیف‌هایش را شنیدند وخبربردندکه دهاتی‌ها را به شورش تحریك می‌کند ، وخان حاکم پسر عمه را به «بارگاه»[1] احضارکرد.

پین‌تی‌لیه باهمان چوبدست نخراشیده نتراشیده‌ئی‌که زیربغلش می‌زد به بارگاه رفت.

– پس تو، پسر ئوتزوپار ، خیال داری دهاتی‌ها را واداری‌که علیه بارگاه قیام‌کنند.ها ؟

۱ـ اقامتگاه حکام ایالتی را دهاتیان بدین نام می‌خواندند ، چراکه فی‌الواقع آنان چون پادشاهانی بی‌تخت وتاج حاکم برمقدرات دهاتیان بودند.

ـ من قربان ؟ سگ کی باشم ؟

ـ به‌ام گفته‌اند تصنیف می‌سازی .

ـ این یك چیزی، ارباب. وقتی عشقم می گیرد که بخوانم، خوب‌دیگر، می‌خوانم .

ـ خوب . چی‌ها می‌خوانی؟

ـ هرچه سرزبانم بیاید .

ـ برای من‌هم می‌توانی یکی ازآنها را بخوانی ؟

ـ اگر دلخورتان نکند ، خوب ، یکیش را برایتان می‌خوانم:

چهل تا نوعروس تازه شوهر
چهل تا دختر ناسفته‌گوهر
به دل دادم‌که حالش به شود دل
هنو دل می‌تپد چون مرغ بسمل !

ـ نه . از این‌تصنیف‌ها نه. ازآن تصنیف‌های دیگرت می‌خواهم بشنوم.

ـ تصنیف‌های دیگر؟...آها! ازآن تصنیف‌های «بی‌پرده» !... نه، نه. جرأت پدرم هم نیست قربان. یك وقت دیدید خانمتان این گوشه کنارها پیداش شد وشنید. ازاین گذشته، آن‌تصنیف‌ها راآدم موقعی‌می‌تواند بخواندکه حسابی سرحال وکیفور باشد .

خان حاکم‌که دید پسرعمه آن جور دستش انداخته و به‌ریشش می‌خندد ازکوره دررفت. طفلك پین‌تی‌لیه را باژاندارم فرستادند شهر. به‌هزارشیوه استنطاقش‌کردند اما یك‌کلمه ازش نتوانستند بیرون بکشند . دست‌آخر ناچار ولش‌کردند. گفتند :

ـ مهملات دهاتی خل وضعی را که‌گرفتار خبط دماغ است نمی‌توان و نباید جدی‌گرفت . چه طور ممکن است او بتواند باچرت و پرت‌هایش نظم امور را مختل‌کند!

بالاخره‌موقع‌خدمت‌پسرعمه **پین‌تی‌لیه**رسید. فرستادندش به‌تیپ‌پیاده‌نظام **تورنو**، وسروانی به‌اسم **ژیرسکو** Jirescou ـ ازخانوادهٔ‌اشرافی که املاك میان‌رودخانه‌های **کال‌مات‌زوئی**Calmatzoui **واولت** Olt [در**گرانژه‌نی** Grangeni]مال آن‌هاست ـ به‌عنوان گماشته انتخابش‌کرد بردش خانه . زن سروان یکی‌از آن زن‌های بدخوی شریر بود‌که‌گماشته‌ها را زیر مشت ولگد

می‌انداخت وشل وپل‌شان می‌کرد. گیرم پسر عمه پین‌تی‌لیه اهل‌این حرف‌ها نبود که کسی دست به‌رویش بلند کند. تو همهٔ عمرش ازیك مرد نخورده بودچه رسد به‌این که دست درازی زنی را تحمل کند؛ هر که خواست باشد، زن‌مغرور یك سروان یا هر کس‌دیگر... باری، وقتی‌زن می‌خواهد باپشت دست ضربه‌ئی به دهان پسرعمه بزند ، پسرعمه جلوش می‌ایستد سفت و سخت بغلش می‌کند می‌اندازدش روی زمین. خانم ازاین جریان بندش‌سست می‌شود و پسرخاله هم کنده‌اش را می‌کشد... یك روز،سروان سرمی‌رسد ومچ جفت‌شان رامی‌گیرد، شلشلول را می‌کشدگلوله‌ئی توکلهٔ پسرعمه خالی می‌کند. درگزارش پزشکی قانونی نوشتند هنگام وررفتن بایك سلاح پر ناشیگری‌کرده خودش راکشته، اما همهٔ شهر فهمیدند اصل قضیه چه بوده، وسروان به تیپ دیگری منتقل شد. این، همهٔکیفری بودکه برایش درنظر گرفته شد !

اما بیچاره عموئوتزوپار، دیگر پسری برایش باقی نمانده بود.

ــ داریه ! پسرمن می‌شوی ؟

ــ نه عموجان.

نگاهش تاریك می‌شود. ته‌کیسه‌اش را می‌کاودوسکهٔ پولی در می‌آورد:

ــ بگیر برو برای‌خودت زال زالك بخر .

به تاخت می‌روم و از میخانهٔ توماس ئوکی Thomas Oki زال زالك می‌خرم . میخانه‌اول‌ها مال دائی لیساندر Lissandre برادر مادرم بوده . زال زالك‌ها را ژنا Géna دختر بزرگ توماس به‌ام می‌فروشد . کروج‌کروج می‌جوم‌شان . شیرین‌اند . هسته‌شان سخت است وقهوه‌ئی رنگ . از لای دندان‌هایم تف‌شان می‌کنم . خواهرم الیزابت سر بزنگاه مچم را می‌گیرد که :

ــ داداش به من هم زال زالك بده !

چندتائی به‌اش می‌دهم. می‌گیرد ومی‌جهد توکوچه که بچه‌هادسته‌جمعی توگردوخاك مشغول جست وخیزند .

ــ داداشم‌از زال زالك‌های دکهٔ ئوکی‌بم داده. زال‌زالك دکهٔئوکی.

بچه‌ها می‌ریزندسرش زال زالك‌ها را ازچنگش درمی‌آرند. گریه‌کنان برمی‌گردد پیش من وبازهم می‌خواهد .



توماس ئوکی میخانه‌چی سه‌تا دختر دارد: یکی ژنا که بعدازظهرهاوقتی میخانه‌چی وزنش توپستوی دکان می‌خوابند وپرده‌ها را می‌اندازندکه‌روشنائی روزخواب‌شان را بهم نزند تو مغازه پشت دخل می‌نشیند. اسم‌دو دختردیگرهم فی‌فا Fita است وبوبوآکا Boboaca که خپل وخوش‌بینه وگوشتالود استو موهای بورکم رنگ دارد. اگر دختریکی ازپابرهنه‌ها بود حتماً تاحالابرای رقص تو هورا شرکت‌کرده‌بود، چون سن وسالش به‌آن‌اندازه‌ها رسیده‌است. اما او هم مثل ژنا و فی‌فا خواهرهای بزرگ‌ترش هیچ وقت پا به هورا نمی‌گذارد. هرسه‌شان ازدماغ فیل افتاده‌اند. کفش چرمی پامی‌کنند وروسری نمی‌بندند. موهاشان رافرمی‌زنند وپیرهن‌های چسبان دست وپاگیر می‌پوشند، عین لباس‌های مادام پولین Pauline زن پسر عمه‌ام نیکلائه دیموزل Nicolae Dimosel تحویلدارپست.

غیراز این سه‌تادختر، توماس ئوکی یك پسرهم‌دارد. اسمش می‌تیکا Mitica است. پدر و مادرش مدام مثل عروسکی بش‌ور می‌روند. پیش بند به‌اش می‌بندند، بره سرش می‌گذارند وکفش‌های ظریف پایش می‌کنند. مثل مرغ بالای طارمی می‌نشیند وتوکوچه بازی مارا تماشا می‌کند. آی خدا، چه قدردلش می‌خواهد ازآنجا بیاید پائین، دررا واکند، بپردتوکوچه‌باماهمبازی شود! چشم‌هاش برق می‌زند ودهنش آب افتاده. ماهم مدام هندوانه زیر بغلش می‌گذاریم:

ـ بیا با مابازی‌کن دیگر می‌تیکا.

ـ نمی‌آیم. ممکن است‌کثیف بشوم.

ـ یاالله می‌تیکا، بیا دیگر!

ـ نمی‌آیم. باشماها بازی نمی‌کنم. آخرمن پسر میخانه چی هستم.

ـ که چه؟ بالاخره مادر توهم ترا از همان سوراخ زیر شکمش بیرون انداخته.

زر زر می‌تیکا بلند می‌شود:

ـ بابا ! این‌ها فحشم می‌دهند .

پدرش می‌دود بیرون، و باپراندن سنگ ما رافراری‌دهد. دست توله‌اش را می گیرد می‌بردش توی دکان می‌نشاند روی زانوهایش وباآب نباتی‌ساکتش می کند .

ـ تو **می تیکا** هیچ وقت نباید سروهم سر بی‌سرو پاها بشوی . تو را می گذارمت مدرسه بروی آقای خیلی مهمی بشوی. تو باید والی بشوی ...

می تیکا می‌آید لب مهتابی می‌نشیند، وبه‌طرف ماداد می‌زند :

ـ من باشماها بازی نمی کنم. من... من... والی می‌شوم .

مفش راکه آویزان شده باآستین پالتوش پاك می کند .

روز یکشنبه، جلومیخانه ، **هورا** به راه است.

دخترهای **توماس ئوکی** ـ دوتا چاقالو و یکی خپله ـ خودشان را کنار نگهمیدارند وفقط نگاه می کنند. آن‌ها چشم به‌راهندکه پسرهای شهری بیایند باشان عروسی کنند. منتهاکسی‌نمی‌آید. وآن‌ها همان طورچشم‌به‌راهند. خواهرم **اوانگلین** معتقد است آن‌ها به خاطر همین فیس‌وافاده‌ئی‌که دارند آن قدر توخانهٔ پدرشان می‌مانندکه بترشند .

اهل ده‌هنوز**توماس‌ئوکی** آن زمانی راکه پاپتی راه می‌رفت‌فراموش نکرده‌اند. زنش ودخترهایش هم پابرهنه بودند و مثل باقی مردم روزمین‌های اربابی جان می‌کندند. آنقدرکار می‌کردندکه دیگر از نا می‌رفتند و به زانو در می‌آمدند.

بعدها **توماس ئوکی** پیش تاجرهای یونانی نوکر شد . برایشان حسابسازی‌کرد. باحقه‌هائی‌که بلدبود توقپان‌بزرگ‌انبار ایستگاه‌که غلهٔ‌تحویلی را باآن وزن‌می‌کنند دستکاری‌کرد. باحرص وجان سختی، پولش را یك‌شاهی یك شاهی روی‌هم گذاشت. ازمرگ دائی من‌هم کلی‌استفاده برد. ازیك‌بانك توی شهرمبلغی وام گرفت‌گذاشت روی‌پولش وخانه وجوازکارآن مرحوم را خرید. کارش را باواکردن‌یك جورفروشگاه‌که همه چیزتوش پیدا می‌شد شروع‌کرد، اما درعین حال همه جور نوشابه والکل هم می‌فروخت. کاروبارش گرفت.حالا دیگر نزول هم می‌خورد. نرخ تنزیلش خیلی پائین‌است؛ یعنی برای **صدله‌ئی** درماه، فقط یك اسکناس بی‌قابلیت بیست **له‌ئی‌ئی** نزول می گیرد ! دم خیلی‌ها

لای تله‌اش گیرافتاده . اگر صد **له‌ئی** که قرض گرفته‌ای سرماه‌پرداخت شد، البته قال قضیه کنده است. اماکو مرد این‌کارکه بتواند سرماه قرضش را صاف کند؟ گاهی پیش می‌آیدکه پرداخت بدهی تایك سال و بیش‌ترهم طول می‌کشد. این جور مواقع اگر بدهکاربتوانددست‌کم ربح بدهیش را مرتب بپردازد **توماس ئوکی** حرفی ندارد و باش راه می‌آید. راستش **توماس ئوکی** هیچ وقت‌به اشخاص فشار نمی‌آورد. توی دوازده ماه سال برای هرصد **له‌ئی** طلبش‌دوازده تاسکهٔ بیست **له‌ئی** از بدهکار نزول می‌گیرد !

پیش ازآن‌که **ژنا** روبه ترشیدگی برود ، **لاکه** Laké [پسر بزرگ **ئیورداکه دیمان** Iordaké Diman، کشاورز مرفه الحالی‌که نزدیکی‌های خانهٔ ماکنار شاهراه می‌نشیند] ازش خواستگاری‌کرده بود .

دیمان‌ها که دوتا برادرند صاحب زمین‌های وسیع ، گاوهای خوشگل **مولداویائی** ، وخانه‌های قشنگ بالکن داری شبیه خانه‌های اربابی‌اند . گاومیش‌های بسیار، گله‌های بزرگ گوسفند، وکندوهای عسل فراوان دارند .

ثروت **ئوکی** ، **لاکه** را وسوسه‌کرده بود . اما **توماس ئوکی** به **ئیورداکه** گفت :

ـ نه. دخترم را به‌پسر تو نمی‌دهم. می‌خواهم به‌یك پسرشهری بدهمش که مجبور نشودکارگل بکند و آفتاب تو سرش بخورد . هرچه نباشد من یك میخانه چی هستم وخودم را به جائی رسانده‌ام‌که باشماها مثقالی هفت صنار تفاوت‌پیداکرده‌ام. بچه‌هایم دیگر مجبور نیستند زمین رابا ناخن‌هایشان‌بکنند. دیگرآن وضع گذشت. بعد ازاین دیگرنرخ **ئوکی**‌ها بالا می‌رود، بالامی‌رود، مدام بالا می‌رود.

ئیورداکه دیمان که اگرکاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد بالحن نصیحتگرانه‌ئی گفته بود:

ـ هرسربالائی یك سرازیری دارد. هوای‌کله پاشدن‌خودت راهم داشته باش **توماس** . چون، آن جورکه بویش می‌آید، چنان به زمین گرم خواهی خوردکه دیگر نتوانی روی پاهایت بلند بشوی. پیش ازتوهم خیلی‌های دیگر را دیده‌ایم‌که بخت ازشان روبرگردانده .

ـ من وکله پاشدن ؟... غصه نخور برادر، من بارم‌را حسابی بسته‌ام، پشتم قرص است.

ـ شاید این جور باشد. اما توخط مشروب خوری افتاده‌ای **توماس**

ومشروب خوری هم‌آخروعاقبت خوبی ندارد . صبح‌ها هنوز کار روزانه‌ات را شروع نکرده باید اول یك استکان عرق بالا بیندازی .

توماس تندخو از خشم مثل شاتوت سیاه شد و شروع کرد به عربده کشیدن :

ـ من ترجیح می‌دهم دخترم زن **پی‌چیکا** Pitchica بشود وزن پسر چشم بابا غوری تو نشود.

ـ البته به‌شرطی‌که **پی‌چیکا** حاضر بشود اورا بگیرد !

چك و چانه زدن‌شان قطع شد و روابطشان به‌کلی برای همیشه به هم خورد . .

پاره‌ئی‌اوقات، شب‌ها، داد وفریادهائی به‌گوش می‌رسد. **توماس‌ئوکی** زنش را به‌باد کتك گرفته. بامشتری‌های میخانه آن قدر گیلاس به‌گیلاس‌می‌زند که مست ولایعقل‌می‌شود. بعد برمی‌گردد به‌خانه‌وشروع می‌کند به‌بهانه‌جوئی اززنش. بیچاره زن! فلنگ را می‌بندد میان سگ‌ها لای یونجه‌های‌انبارعلوفه پنهان می‌شود. سخت‌چائیده است.سل‌سینه هم جگرش را می‌خورد. دخترهای بزرگش هم‌تازگی‌ها به‌سرفه افتاده‌اند. دست‌هایشان را می‌گیرندجلودهان‌شان و تا نفس دارندکُهه می‌زنند. فقط **بوبوآکا**ست‌که هنوز به‌سرفه نیفتاده .

داداشم **ئیون**که یك‌بارسعی‌کرده **بوبوآکا** را ماچ‌کند می‌گوید :

ـ صبرکن. نوبت سرفه‌کردن اوهم می‌رسد. خیالم تخت است .



دخترعمه **دیت زا** تو خواب مشت‌هایش راگره می‌کند وسوت تیزی مثل صدای ماراز خودش در می‌آورد. اما عمه **ئوتزوپار**، عین این وزغ‌های‌توی مرداب صدا می‌کند: بوئوئو، بوئوئو، بوئوئو...

پدر ومادر وخواهروبرادر من توی خواب نه‌می‌جنبند نه‌جزصدای‌تنفس آرام‌شان صدائی درمی‌آرند .

چند وقت پیش، فروشندهٔ دوره‌گردی‌که بایك ارابهٔ پرکوزه‌های سفالی

ازکوهستان آمده بود یك شب توخانهٔ مااتراق کرد .

کوزه‌گرها پائیز که می‌شود ازکوهستان به جلگه سرازیر می‌شوند و کالاشان را باهرجور غله وخواربار ی تاخت می‌زنند.مثلاً شما دوسه‌تاکاسه‌لازم دارید؟ـ خوب. آن‌ها را از توی ارابه برمی‌دارید پرازگندم یاذرت‌می‌کنید. کوزه‌گر،آن‌ها را خالی می‌کند توی انبانش وکاسه‌ها را به‌تان رد می‌کند... یك‌کوزهٔ دسته‌دار ، یا یك قلقلك‌گردن مینائی‌کلفت وصیقلی می‌خواهیدکه تو قلب الاسد تابستان آب را چنان خنك نگهداردکه انگار همان دم از یخچال آورده‌اند؟ خوب. می‌توانید سرش تا دل‌تان می‌خواهد چانه بزنید .

کوزه‌گرها حتی دیگر ازما دهاتی‌ها هم فقیرترند. لاغرند وصورت‌های کشیده دارند، واستخوان‌هاشان از زیر پوست بیرون زده . شلوار به‌کون‌شان بند نمی‌شود و از لمبرهای بی‌گوشت‌شان می‌افتد پائین . غذاکه به‌شان بدهید خیلی خودمانی ته‌کاسه را لیس می‌کشند وبرای نمونه یك ذره **مامالیگا** هم‌ته ظرف باقی نمی‌گذارند، حتی آن قدری‌که بتواند مورچه‌ئی را سیرکند.

کوزه‌گری‌که‌آن شب‌پیش مااتراق‌کرد اسمش **و نسان‌بوئیو** Vincent Bouïou بود. یابوهای‌مردنیش راکه اززوربی‌حالی فقط‌به‌دردا ین‌می‌خوردند که بیندازندشان توی چاله وازشرشان خلاص بشوند به مال بند ارابه بست و یك مشت یونجه ریخت جلوشان. بعدمادرم غذای زیادی برایش‌کشید. یك‌پسر بچه هم باخودش آورده بود ومی‌گفت از پسر ودختر پنج تابچهٔ دیگرهم‌دارد که توخانه‌اند.

کوزه‌گر غمباد داشت. انگار دوتا نی‌انبان بزرگ زیرچانه‌اش بودکه وقت حرف زدن مثل غبغب بوقلمون باد می‌کرد و خالی می‌شد ، وکلمه‌ها مثل آبی‌که جوش آمده باشد توگلویش غلغل می‌کرد. پسر بچه‌ئی‌که باش بودهم غمباد داشت. کوزه‌گر می‌گفت تو ولایت‌آن‌هاکم ترکسی پیدا می‌شودکه‌غمباد نداشته باشد. باخودستائی تعریف می‌کردکه :

ـ زنم غبغب خیلی خوشگلی دارد دوتای غبغب خودم. بچه‌هامان هم‌خدا راهزاربارشکر! غیرازیکی همه‌شان غبغب‌دارند. شب‌ها، اول بچه‌هامی‌خوابند. توی خواب، غبغب‌هایشان آن قدرخوشگل می‌خواندکه آدم حظ می‌کند.دلش می‌خواهد تاصبح بنشیندگوش بدهد.فقط‌کوچکه‌که غبغب‌ندارد ساکت‌می‌ماند. گاه به‌گاه زنم‌بادلواپسی‌بلند می‌شود دست می‌گذارد.روی سینهٔ بچه ببیندقلبش می‌زند و هنوز زنده است یانه . می‌ترسیم نکند همان جور توی خواب غزل

خداحافظی را بخواند . دیگر کم کم خاطرمان جمع شده ، اما وحشت این‌که مبادا تو خواب بمیرد هنوز درست و حسابی ولمان نکرده. چون‌که، آخر، آن طفلك غبغب ندارد...

کمی ساکت ماند و بعد دوباره به‌حرف درآمد :

ـ این‌جا، ولایت شما، يك بهشت است. توولایت ما، نزديك کوه، زمین قرمز قرمز است وپراز قلوه سنگ. غیراز بیچارگی و کارکشنده‌برای پرداخت مالیات هیچ چیز به‌هم نمی‌رسد... اما جنگل‌ها : فایده‌شان چیست وقتی نشود به يك برگش دست زد ؛ وقتی نشود يك تراشه ، يك سرشاخهٔ خشکیده‌اش را برداشت یا يك دسته علف از زمینش کندکه چارپاها بخورند ؟ نگهبان‌های ارباب، تفنگ‌به‌دست آن‌جامواظب‌اند. سخت‌است، واقعاً سخت است. خوشبختانه زندگی آن قدرها دراز نیست، تا چشم به‌هم بزنی گذشته...

این را که‌می‌گویدخاموش‌می‌شود. غمبادش تا مدتی‌بعداز آن که‌صبحتش تمام می‌شود همان جور غلغل می‌کند. انگار حرف‌هائی که‌کوزه‌گر بیهوده یا خطرناك تشخیص داده‌آن تومانده‌اند، وبادلخوری‌ازاین که چراگفته‌نشده‌اند صدای اعتراض‌شان بلند است.

کوزه‌گرو پسرش همان طور بالباس زیردرخت توت به هم می‌چسبند و می‌خوابند. به‌محض این که‌خواب‌شان می‌بردغمبادشان‌شروع می‌کندبه‌خواندن. کمی به‌شان گوش می‌دهیم و بعد ما هم دراز می‌شویم . سعی می‌کنیم زودتر خوابمان ببرد.

ـ **توماس** میخانه‌چی گفت‌دخترش را به‌کی می‌دهدکه‌ازآن‌نامتناسب‌تر پیدا نشود؟

ـ به **پی‌چیکا** !

برای این‌که چنین تصمیمی بگیرد باید خیلی ازکوره دررفته باشد.

راستش، پسر **ئیوردا که‌دیمان** پولداراهم‌نمی‌شود «باباغوری» گفت. فقط يك خرده لوچ است. همین وبس . اما دیدش سالم است . همولایتی‌ها از شنیدن حرف‌های **توماس ئوکی** چه قدر تفریح کردند ! **پی‌چیکا** خودش چه حظی می‌کند! لب جاده چمباتمه زده چوب دستش را گذاشته لای پاهاش، وناگهان افتاده به‌وراجی :

ـ حالاکه دختره هنوزجوان‌است ومن نمی‌خواهمش، می‌خواهدبدهدش به من.

جماعت همه تعجب کردند.

یکی ازش پرسید:

ـ برای چه، **پی‌چیکا**؟ به‌نظرت چندان خوشگل نیست؟ آنقدری‌که باید «خانم» نیست؟

ـ البته‌که هست. حتی زیادی هم‌هست. اما من به‌دختر خوشگلی که‌اهل تظاهر باشد احتیاج ندارم. واز آن بیشتر به یك «خانم»... **نیکولائه** پسر **دیموزل** که بایك دختر شهری عروسی کرده، جلوزنش عین یك بره است. مگرنه؟... **ئوکی** عادت آدم‌های دولتمند را به بچه‌هایش داده. ازشان کار نمی‌کشد. آنها را از آبادی بریده، ازآبادی دورشان کرده، بوالهوس بارشان آورده. یك روزبالاخره روزگارشان سیاه می‌شود. یعنی بدبختی، آن‌هاراتوی همان لباس‌های خوشگل‌شان غافلگیر می‌کند... درست است که‌آدم، همان‌طور که به‌چیزی عادت می‌کند عادت‌هایش را هم می‌تواند ترك کند، اما ترك عادت آن قدرها هم آسان نیست.

ـ پس ما چی؟ مگرما فقیر نیستیم؟ هستیم دیگر. خوب. می‌بینی که از فقر نمی‌میریم.

ـ آخرما عادت کرده‌ایم که فقیر باشیم. درست مثل کیسه گونی که عادت دارد وصله‌دار باشد!

پی‌چیکا هیچ‌کس را ندارد. وقتی زن‌های آبادی کنار چشمه پیدایش کردند چند ساعتی بیش‌ترازتولدش نگذشته بود. تعمیدش دادند واسمی رویش گذاشتند که، به‌همان زودی‌ها هم از یادرفت. پیش این وآن بزرگ شد. وقتی سن‌وسالش آن قدری شدکه به‌دردکاری بخورد، برای نوکری پیش **ئیورداکه دیمان** رفت. مزدش همان غذائی بودکه به‌اش می‌دادند می‌خورد و چیزکی که به‌اش می‌دادند می‌پوشید. تااین‌که یك روز، دیگر جانش به‌لبش رسید: **دیمان** تا پای مرگ‌ازش کار می‌کشید وعوض هرجور اجرو مزدی زیر مشت و لگدسیاهش می‌کرد.

پشت ده، کنار باتلاق، همان‌جاکه سیلاب‌های بهاری چمن را درخودفرو

می‌برد تکه زمینی به‌اش دادند. **پی‌چیکا** درآن برای خودش آلونکی درست کرد وبه‌انتظار این‌که یك روز زنی برای خودش پیداکند تك وتنها همان تو ماند. به‌اصطلاح دشتبان شد. محافظ مرتع‌ها وعلفچرها وکشت گندم .

پی‌چیکا پسربچهٔ درشت‌هیکل موبور وزاغ چشمی است‌که درتمام‌عالم از اوفقیرترکسی پیدا نمی‌شود.

بزرا می‌برم علف‌گودال را بچرد. **پی‌چیکا** ، بدون این‌که متوجهش بشوم می‌آید جلو. چنان بی‌سروصداقدم برمی‌داردکه صدای پایش‌رانمی‌شنوم. این قدرهست‌که ناگهان زیردماغم سبز می‌شود:

ــ بزت را می‌چرانی ؟

ــ آره .

ــ مواظب باش توگندم‌ها نرود.

ــ نمی‌رود.

ــ گوش‌کن **داریه** ...

به‌پشت توعلف‌ها دراز می‌کشد وبه‌ابرهائی‌که بادمثل‌کشتی‌های بادبانی بزرگی به‌طرف شمال‌شان می‌راند چشم می‌دوزد.

ــ خوب ؟

ــ پهلوی من بنشین می‌خواهم برایت قصه‌ئی بگویم.یکی ازآن‌قصه‌های شیرین .

ــ داداش **پی‌چیکا** ! قصه را شب‌ها نقل می‌کنند .

ــ من روز قصه می‌گویم.

ــ خوب. چه قصه‌ئی می‌خواهی بگوئی؟

ــ قصهٔ پیشنمازکچل را .

ــ آن راکه برایم گفته‌ای.

ــ خوب. یك قصهٔ دیگربرایت می‌گویم. قصهٔ قوچ پیرزن وپیرمرد، که نصفش از جنگل برگشت...

ــ بگوببینم.

ــ یکی بود یکی نبود ...

بالای سرمان، باد ، ابرها را می‌دواند . از پارگی ابرها آسمان دیده می‌شود. آبی. خیلی آبی ...

زمستان‌ها بازار قصه گرم‌تر است. مخصوصاً موقعی که برای دان کردن ذرت‌درخانهٔ ما یا درخانهٔ **توده‌ئیانوها** Tudéianou جمع می‌شویم... قرار است فردا ذرت به‌آسیاب ببریم که آرد بشود؟ـ شبش، جوان‌های همسایگی‌از دختر وپسر توخانهٔ ماجمع می‌شوند که کومك کنند. مادرم دانه‌های ذرت راتو دیگ‌بزرگی می‌ریزد که بپزد. پختنش‌خیلی وقت می‌برد. پیش ازآن که‌دانه‌ها مثل گل‌های کوچك سفید وابشوند باید سه‌باز آبش را عوض کرد. پیش از آن مادر به همه‌مان‌آبگوشت پیه خوك می‌دهد : آرد ذرت را توی دیگ می‌ریزد ومی‌جوشاند، بعد يك قاشق پرپیه خوك می‌اندازد توش . چیزی نمی‌گذرد که آبگوشت غلیظ می‌شود. حالا دیگر حاضر است. خیلی خوشمزه است . آنقدر می‌خوریم که‌بتر کی را صداکنیم. چون به‌تعداد همه‌قاشق پیدا نمی‌شود،هر کس قاشق خودش را می‌آورد .

ذرت‌ها را دانه‌می‌کنیم.دانه‌ها روی‌هم کوت می‌شود.تل‌دانه‌هامدام‌بالاتر می‌آید.اگر **سوره‌آن** Soréan هم ازدهکدهٔ **ستانی کوتس** Stanicoutz بیاید، دیگرخوشحالی‌مان به اوج می‌رسد، چون‌که از سرشب شروع می‌کند به‌نقل شیرینکاری‌های **پاکالا**[1] Pacala. گاهی‌سپیده می‌زند واو هنوز قصه‌هایش را تمام نکرده. هرقدر هم خوابمان گرفته باشه بازشنیدن قصه‌های اوراترجیح می‌دهیم .

سوره‌آن پسر**ووئینه‌آی** سرباز Voïnéa است که شوهرعمه‌**سورانا** Sorana یکی از خواهرهای پدرم است . جد **سوره آن** که همین اواخر مرد خیلی پیربود. موهائی داشت به‌سفیدی برف. زمانی که هنوز خیلی‌جوان بوده فرمانی به ده می‌رسد که یکی را برای سربازی بفرستند شهر . ریش سفیدها دور هم جمع شدند ، مدت درازی با هم مشورت کردند و بالاخره تصمیم گرفتند **ووئینه‌آ** را معرفی کنند. نفرات پاسگاه را خبر کردند، رفتند دورخانهٔ **ووئینه‌آ**را گرفتند وصداش کردند بیایدبیرون... **ووئینه‌آ** بی‌خبر ازهمه‌جاصدای‌ریش‌سفیدهاراشناخت واز خانه آمد بیرون . مأمورین ریختند سرش که طناب پیچش کنند، اما **ووئینه‌آ** چنان خوب از خودش دفاع کرد که توانست از چنگشان نجات پیداکند بزند به‌جنگل. مأمورین هم بااسب‌سر

۱ــ **پاکالا** يك شخصیت افسانه‌ئی ملی است به هیأت نوکر ابله بی‌دست و پائی که همیشه پیروز ازکار درمی‌آید. وی مظهری است از شوخ چشمی،تیزهوشی وبه خصوص حیله گری دهاتیان رومانی.

به‌دنبالش گذاشتند وبالاخره‌توانستند باکمند بگیرندکت وکولش را طناب پیچ کنند بفرستندش شهر... توشهر موهایش را زدند و به‌گناه فرار و مقاومت به هفت سال خدمت سربازی محکومش‌کردند و از همان وقت اسم «دووئینه‌آ سرباز»رویش ماند.

این روزها دیگرپسرعمه **سوره‌آن** دل ودماغ قصه‌گفتن ندارد، چون بدبختی بزرگی توخانه‌شان اتفاق افتاده: آبجی **ئولیکا** Oulika ــخواهر **سوره‌آن** ــ عقلش راازدست داده. چه‌دختری‌که ازخوشگلی لنگه‌نداردا... طفلك عاشق یك‌جوان صربستانی بوده، اما پسره بدون‌این‌که‌به‌اش محل‌بگذارد بادختر بدترکیبی‌که پول زیادی دارد عروسی می‌کند. آبجی **ئولیکا** هم از غصه دیوانه می‌شود. اول موهایش را می‌کند ولباس‌هایش را پاره‌پاره می‌کند. بعدآرام می‌شود وهمان طور بهت زده باقی می‌ماند. آب ونان نمی‌خورد، فقط مثل مرغ این ور وآن ور توك می‌زند. صدایش هم در نمی‌آید.

میان باغ ما وخط آهن، محوطهٔ وسیعی هست‌که پراز درخت‌اقاقیاست. وسط این اقاقیاها دوتا درخت‌گوجهٔ‌کج وکولهٔ‌کل وواسوخته هست‌که آلونك محقری را زیر شاخه‌های خود پنهان‌کرده‌اند... توی این‌کومه، سه‌تا مرد، سه‌تا برادرزندگی می‌کنند: **پت ره**‌بزرگه Pétré و**پت ره**‌کوچکه‌و**شاندو** بزرگه Sandou .

شاندوکوچکه، برادر چهارمی‌شان هم توکوچهٔ ما می‌نشیند. خانهٔ او هم‌کنار خط‌آهن است. منتهاکمی دورتر، تقریباً آن طرف ده.

میان این چهارتا برادر فقط **شاندو**کوچکه ازدواج‌کرده و بازن و بچه‌اش سروسامانی بهم‌زده. برادرهای دیگرهمان طورعزب‌اوغلی‌باقی‌مانده‌اند وسه‌تائی باهم تو آلونك نزدیك خانهٔ مازندگی می‌کنند. آخ‌که نزدیك بود دروغگو درآیم: راستش این‌که، **پت ره** بزرگه هم یك سال تابستان داماد شده بود.

ــ خوب، اگر زن‌گرفته پس چطور حالا ندارد؟

ــ زنش ولش‌کرد.

این برادرها اسم خانوادگیشان **بالان** Balan است. ارشدشان **پت ره** بزرگه است‌که شست سال را شیرین دارد. آدم ریزه نقشی است‌که موقع راه

رفتن پاهایش را به‌زمین می‌کشد. زن گرفتنش ماجرائی شنیدنی دارد:

یکی از کشاورزان بلیتوری Bélitori که پسر نداشت به‌سرش زد او را داماد خودش کند .

یك روز پدرزن وداماد به‌اتفاق می‌روند علف چینی وکنارهم مشغول کار می‌شوند. ناگهان پت ره بزرگه چشمش می‌افتد به‌یك بته تیغ و وامی‌ایستد. نگاهی به‌آن می‌اندازد، عرقچینش را روی گوش چپ وبعد روی گوش راستش جابه‌جا می‌کند ومی گوید :

ـ پدر زززززن ... یك بتّه تیغ !

ـ خوب . بکنش یك‌گوشه‌اش را بگیر بیندازش آن‌ور .

پت ره بزرگه بته را می‌کند یك‌گوشه‌اش را می‌گیرد پرتش می‌کند آن طرف ودوباره مشغول علف چینی می‌شود . لحظه‌ئی بعد بازبه یك بوته‌تیغ می‌رسد. مات ومبهوت می‌ایستد عرقچنیش را می‌لغزاند روی گوش چپ و بعد روی گوش راستش، ودوباره به پدر زنش می گوید :

ـ پدر زن... یك بته‌تیغ دیگر ... چه‌کار کنم؟

ـ بکن بچپانش تو حلقت‌که راه نفست را بگیرد وگورت راگم‌کن‌که من دیگر ریختت را نبینم !

. . . .

برادرکوچکه ازش پرسید :

ـ چه شده داداش ؟

ـ اتفاقی‌افتادکه مجبورشدم برگردم خانه. با پدر زنم بگو مگویم شد ومیانه‌مان به هم خورد .

ومیانه‌شان برای همیشه بهم خورده باقی ماند!

پت ره‌کوچکه هیچ وقت ازدواج نکرد .

شاندو بزرگه‌هم‌یك‌بار هوس ازدواج به سرش زد؛اما دوتا پت ره‌ها جلوش ایستادند . شاندو می‌توانست خیلی ساده خانه راول‌کند برود ، اما عوض این‌کار ترجیح داد بماند وبابرادرهایش جنجال راه بیندازد . آن‌ها هم که دیدند اخوی‌خیال‌آرام شدن نداردوازتصمیم احمقانه‌اش هم‌چشم نمی‌پوشد، شبانه گرفتند بستندش به‌یکی از اقاقیاها وزیر چوب سیاهش کردند...شاندو

ازآن زمان عقلش را از دست داد .

این جریان موقعی اتفاق افتادکه پدرم هنوز بچه بود .

شاندو دیگر عقلش سرجا نیامد. آزارش به‌کسی نمی‌رسد، فقط صبح تا غروب تومحوطه پرسه می‌زند، ازکنارِاین درخت به‌کنار آن درخت‌می‌رود وبا خودش حرف می‌زند. مشکل می‌شود حدس زد با درخت‌ها چه می‌گوید . گاهی اوقاتش از دست درخت‌ها تلخ می‌شود و آن وقت است که چوبدستش را برمی‌دارد می‌افتد به‌جان اقاقیاها وحالا نزن کی بزن . تو زمین آن‌ها صدها اقاقیاهست، چه‌پیرچه جوان، که‌پوست همه‌شان تکه‌تکه ورآمده.**شاندو** آن‌ها راباخشم به‌بادکتك می‌گیرد. اما آن‌ها هرگز ازش نمی‌رنجند. اقاقیاها صدا ندارند. چشم هم ندارندکه گریه‌کنند ... فقط برگ‌هاشان می‌ریزد و در عوض برگ‌های دیگری جای برگ‌های ریخته در می‌آید . **شاندو** به عکس اقاقیاها روابطش بادرخت‌های گوجه خوب است وهیچ وقت‌چوبدستش رابرای زدن آن‌ها بلند نمی‌کند. بعض روزها دیوانه از حیاط خودشان خارج می‌شود وبرای آب می‌آید سرچاه خانهٔ ما. آب می‌کشدکوزه‌اش را پرمی‌کند، بعدخم می‌شود از میان ریگ‌هائی‌که کنار چاه ریخته درشت‌ترهایشان را تو دامن پیرهنش جمع می‌کند برمی‌گردد خانه‌شان‌کوزه را می‌برد توی آلونك. همین طورمدام‌زیرلب چیزهائی می‌گویدکه نمی‌شود فهمید.یك زانویش‌رامی‌گذارد روی زمین، درست مثل اینکه باتفنگ می‌خواهد تیراندازی‌کند اقاقیاهارانشان می‌گیرد و ریگ‌ها را به طرف‌شان پرت می‌کند. حتی یکی از آن‌ها هم خطا نمی‌رود. باهمهٔ جنونش سخت مواظب است‌که مبادا یکی از ریگ‌ها از بالای پرچین بگذرد وکسی را مجروح‌کند. لباس پاره پوره‌ئی تنش است طوری‌که تقریباً می‌شودگفت برهنه است . اگر شب‌ها جنونش گل‌کند کسی‌کاری به کارش‌ندارد. ازآلونك می‌آید بیرون گشتی زیراقاقیاها می‌زند بعدبرمی‌گردد مثل یك تکه سنگ می‌افتد ومی‌خوابد ـ برادرها بارها او را به دارالمجانین فرستاده‌اند . دکترها معاینه‌اش‌کرده‌اند ولی نتوانسته‌اند علاجش‌کنند . حتی دکتر**گانچو** Gantchou هم نتوانسته شفایش بدهد .راستی مگر دکتر **گانچو** ازوقتی آمده به‌ده‌کسی راهم شفا داده ؟

امشب دوباره دیوانه سردردلش بادرخت‌ها بازشده. بادهمین جور. باد عجیبی بلند شده، بادکه نه،توفانی‌است‌که باخاك زمین وبرگ درخت‌هابه‌طرف آسمان تنوره می‌کشد.

دختر عمه‌ام به‌صدای بادگوش می‌دهد وکم‌ترین وحشتی از آن ندارد . چیزی که اورا می‌ترساند حرف‌های اسرارآمیز دیوانه است. خودش را ازبغل من می‌کشد بیرون ومی‌خزد به آن سرتختخواب که عمه **ئوتزوپار** خوابیده وخرناس می‌کشد.

ـ مادر! چراغ را روشن کن. من می‌ترسم .

عمه **ئوتزوپار** بلند می‌شود دنبال کبریت می‌گردد و چراغ را روشن می‌کند . پدرم راهم بیدار می‌کنند. پدرم فانوسی روشن می‌کند و برای آرام کردن دیوانه می‌رود بیرون، ودیوانه آرام می‌گیرد . پدر یکی از چند نفر انگشت شماری است که **شاندو** باهمهٔ دیوانگیش ازشان حرف شنوی دارد! علتش چیست ؟

یك هفته بعد عمه **ئوتزوپار** یابوها را می‌بندد وارابه را پراز یونجه می‌کند. سرمای گزنده‌ئی است. دختر عمه **دیت زا** تا خرخره توی یونجه‌ها فرو می‌رود.

عمه **ئوتزوپار** ، عین یك مرد ، صاف و سیخ روی نشیمنگاه می‌نشیند مهاری‌ها را به‌دست می‌گیرد وشلاق را برمی‌دارد. اسب‌هاکه استراحت‌حسابی کرده‌اندسم‌به‌زمین‌می‌کوبند. گردن‌های درازشان‌را می‌جنبانند وزنگوله‌هایشان را به‌صدا در می‌آورند.

ـ **تودور** ! در را بازکن !

عمه **ئوتزوپار** می‌رود . دختر عمه **دیت زا** هم.

ما می‌ایستیم و دور شدن‌آن‌ها را تماشا می‌کنیم . چرخ‌های ارابه روی زمین یخزده صدا می‌کند. شاید تا سال دیگر لب شکری دختر عمه **دیت زا** را نبینم .

رونوك انگشت‌هایم چیز لزج وگرم ونوچی باقی مانده.

۲

در دل زمستان



توفان، توفاری راکه از بام‌ها کنده است به‌هوا می‌پراند .

تپهٔ آن‌ورخط‌آهن تا همین‌چند سال پیش موستان بزرگی بود که‌انگور فراوانی داشت. آفتی که ازراه‌های دور آمده بود مثل گله‌ئی ازقحطی گریخته به‌جان موها افتاد وریشهٔ تاکستان را خشکاند. دیگر حالا اگر هوس کنی‌دمی به‌خمره بزنی، تومیخانه فقط عرق ذرت گیرت می‌آید ویك جور شراب که از نواحی نزدیك کوهستان می‌آورند وچیز سفید رنگ وحشتناکی است... حالا اگر هوس یك میوهٔ خوشه‌ئی آبدار به‌سرت بزند، پرخور لعنتی، باید دلت‌را به توت وتمشك قرمز یا سیاه خوش کنی !...

باغ‌ها پراز درخت توت‌اند. اگر فصلش گذشته باشد هم، دیگر جزاین چاره‌ئی نداری که خودت را به‌تیغ وتلو یا جنگل بزنی شاید سگ‌انگور یا آلوچه‌ئی گیرت بیاید. به‌شرط آن که اسب‌هاباپوزهٔ مرطوبشان پیش ازتوتهش را بالا نیاورده باشند .

جائی‌راکه پیش ازاین‌تاکستان بود، گاوآهن‌ها شیار به‌شیار زیرورو

کرده‌اند ودهقان‌ها گندم وجوسیاه وذرت کاشته‌اند .

زمین مسطحی که بالای‌تپه تا چشم‌کار می‌کند گسترده شده وآسمان مثل گنبدی بالای آن چترزده مال شکم گنده‌ئی است که کلاه‌ملون تنباکوئی رنگ سرش می‌گذارد یخهٔ آهاری می‌زند وشلاق دست می‌گیرد. باآن خیك گنده‌اش گاهی با اسب گردش می‌کند گاهی با کالسکه . اسب‌هایش زنگوله‌های طلا و زنگوله‌های‌نقره دارند. سورچی کلاه بلند رسمی سرش می‌گذارد بانشان وپر، وشلاق نرم دسته‌دارش را به‌صدا در می‌آورد .

شکم گنــده اسمش **گوگو** Gogou است ــ **گوگو کریستوفور** G.Kristophore–وارباب ملك **بلیتوری** است؛ یکی از چهار نسقی‌که ما با جان‌کندن زندگی سگمان را رویش می‌گذرانیم .

پابرهنه‌ها فریاد می‌زنند: زمین ! زمین ! زمین !

زمین فراوان است ودرعین حال‌از زمین خبری نیست. به‌عبارت‌بهتر: زمین به‌آن‌کسی‌که باعرق خودش آبیاریش می‌کند تعلق ندارد.

پدرم می‌گوید :

ــ اگرزمین‌مال مابود زندگیمان پاك‌جوردیگر بود. خیلی‌خوب‌زندگی می‌کردیم. منتهازمین مال ارباب‌هاوتازه به‌دوران رسیده‌هاست. ارباب‌هاخوب زندگی می‌کنند. تازه‌به‌دوران رسیده‌ها همین جور. مابدبخت‌ها فقط خودمان می‌مانیم واستخوان‌هایمان‌که از خستگی‌کار درحال خرد شدن است. با وجود این یکی پیدا شدکه یك مقدارزمین میان دهقان‌ها تقسیم‌کرد. این مردشازده **کوزا** Couza بود[1].از آن روزگار خیلی می‌گذرد . اما ارباب‌ها قالش را کندند ویك‌آلمانی راآوردند جای اوبه‌تخت نشاندندکه ــ معلوم استدیگر- طرفدار همان‌هائی است‌که اورا آورده‌اند. چنین آدمی ازحال وروز مردم‌چه غمی دارد؟ ــ به قول آن تصنیف معروف :

پدر ملتو در آورده
شاه آلمانی بلاخورده !

ــ دیگر این جور حرف نزن **تودور** . ممکن است یکی بشنود و به

۱ــ **کوزا**، اولین‌ولیعهدموروثی اتحادیهٔ شاهزاده نشین**مولداوی ووالاشی**، تحت عنوان **«الکساندر ئیون» اول** از ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ سلطنت‌کرد و به سال ۱۸۷۳ ــ پس از هفت سال تبعید ــ در**هایدلبرگ** (آلمان) وفات یافت .

کله‌گنده‌ها لوت بدهد.

ـ خوب، لوم بدهند! اما کی به فکر چنین کاری می‌افتد؟ فقیر بیچاره‌ها که، خودشان هم حرف مرا می‌زنند. کدام آدم دست به دهنی را سراغ داری که با این وضع مخالف نباشد وناله ونفرین نکند؟ اگر اوضاع واحوال‌رو به راه نیست، خوب، نتیجه‌اش همین است که هست. آتش، زیرخاکستر است. یك روز جرقه می‌زند وشعله می‌کشد.

پدرم آتش اجاق را به هم می‌زند سرشاخه‌ها گر می‌گیرند وشعله بالا می‌رود، پس می‌زند، دود آبی رنگی بلند می‌شود و به صورت رشته‌هائی محو می‌شود. دودکش می‌بلعدش. شعله، اول زرد وبعد قرمز، بالا می‌گیرد وزیر کماجدان لیسه می‌کشد. آب شروع می‌کند به‌زمزمه‌کردن. حباب‌های بزرگ هوا به سطح غلغل زن‌آب بالا می‌آید وآب شروع به جوشیدن می‌کند.

ـ هی، زن! آرد ذرت را بریز تو دیگ!

مادرم‌آرد راکف دستش پیمانه‌می‌کند وهمان جورالك نکرده‌می‌ریزدش تودیگ. بعد باتکه چوبی به سرعت همش می‌زند تا **مامالیگا** درست شود. و روی مایع که غلیظ شدنش را آدم با چشم می‌بیند نمك می‌پاشد. تا چند دقیقهٔ دیگر **مامالیگا** حاضراست. من‌لب‌هایم را می‌لیسم‌وآب دهنم را قورت‌می‌دهم. دائی **دومیت راکه** هم لب‌هایش را می‌لیسد وآب دهنش را قورت می‌دهد و سیبك‌گلویش که به‌کندگی یك پیاز است زیر پوست پرچروك گردنش‌لحظه‌ئی از بالا پائین رفتن وانمی‌ایستد.

ما آدم‌های خوشبختی هستیم، چون هنوز یك نصفه‌کیسه آرد ذرت تو دستگاه‌مان‌پیدا می‌شود. کسانی‌هستندکه ته‌کیسه‌شان بیش‌ازچند مشتی‌آرد باقی نمانده،وآن‌هائی که‌خیلی وقت‌است‌آرد ذرتشان ته‌کشیده حد وحساب ندارند.

ـ آخ، اگر زمین داشتیم!

دائی **دومیت راکه** آه می‌کشد. آه دردناکش ازته‌وتوی دلش بیرون می‌آید؛ شاید هم از شکمش که از زور گشنگی به‌آواز خواندن افتاده.

این شکم لعنتی اگر خالی بماند به‌آدم نارو می‌زند. سروصدایش رابه گوش می‌شود شنید: قوررر... قاررر!

برای این‌که آرامش‌کنی، برای این‌که‌گولش بزنی وگشنگی را از یادش ببری، یك تکه نمك برمی‌داری لیس می‌زنی و یك تغار آب رویش سر می‌کشی. حس می‌کنی‌که داری بی‌حال می‌شوی. شکمت همان جور مثل پیش

خالی است، گیرم روده‌ها نق و نوق‌شان را کنار گذاشته‌اند .

مادرم زیر لب می‌گوید :

ـ زمین مال ارباب‌هاست، که الاهی هرچه زودتر دهن وا کند بیلعدشان وروسینه‌شان علف سبز بشود.

با وجود این مادرم خودش بالای ده **استانی کوتز** درست روی نوك تپه یك تکه زمین دارد. این زمینی است که بعد از مرگ شوهر اول مادرم به **اوانگلین** و داداش **ئیون** ارث رسیده . پدرم گاه به گاهی که برای شخم یا بذر پاشی یا دروبه آن‌جامی‌رود مراهم باخودش می‌برد... زمین لعنتی همه‌اش شن است وقلوه سنگ. با همهٔ سنگینی‌مان روی دستهٔ گاوآهن لنگر می‌دهیم . دست‌هامان طاول می‌زند. پوست قرمز می‌شود وورم می‌کند. طاول‌هامی‌ترکند وبه‌سوز می‌افتند وسروکلهٔ زخم‌ها پیدا می‌شود...

گاوها به‌هم‌تکیه می‌دهند وازخستگی وسط شیارها زانومی‌زنند. پوستشان را به‌ضرب شلاق خط خط می‌کنیم. دوباره بلند می‌شوند وبه زحمت شروع به پیشروی می‌کنند. خیش گاوآهن دندان قروچه می‌کند ، دندان موشی می‌شود اما توی خاك فرو نمی‌رود. باران می‌بارد . بذر می‌پاشیم و شیارها را شنکش می‌زنیم. گندمی که این‌جا درمی‌آید از یك ارش بلندتر نمی‌شود . حتی باداس دروکردنش هم‌امکان ندارد. باید مثل شاهدانه دست‌چینشان کرد. همیشه وسط مزرعه یك توده خارمیگذاریم آن قدر بماندکه خود به خود بپوسد . مادرم من باب توضیح می‌گوید :

ـ زمین را حاصلخیز می‌کند.

روی تپه‌های لم یزرع که خاکش بی‌حاصل وعقیم است، دهقان‌های‌دیگر هم چند نسقی زمین دارند . اما دره‌های حاصلخیز و دشت‌های پربرکت مال ارباب‌هاست. هرکدام از این زمین‌ها، برای آن‌که با اسب از این سر به آن سرش بروی یك روز تمام وقت می‌برد. تازه به‌تهش که رسیدی یك زمین دیگر شروع می‌شود .

پابرهنه‌ها تشنهٔ زمین‌اند. تو وجود آن‌ها گرسنگی فریاد می‌کشد. این فریادهاراکسی نمی‌شنود. اگرهم بشنودکلاه پوست هشترخانش را روی گوشش می‌کشد وخودش را به کرگوشی می‌زند.

دائی **دومیت راکه** می‌گوید :

ـ آبجی ماری ماماليگايت خيلی خوشمزه شده.

من ساکتم. وقتی باقاشق چوبیم ورقهٔ نازك ماماليگائی راكه ته ديگ چسبيده است تراشيدم و بالا رفتم، برای حرف زدن فرصت کافی خواهم داشت .

آفتی که موهای دهقانان را نابود کرده، تاکستان ارباب را هم که آن ور ایستگاه راه‌آهن مثل يك جنگل تمام تپه را گرفته، ازبين برده است . ارباب وسط قلب‌الاسد تابستان همٔده را ازجاحرکت داد: مردهاوزن‌هاو بچه‌ها نهال‌های پوسیده راکندند وزمین را پاك کردند، وزمین، خشك و سیاه باقی ماند . آن وقت تراکتورها آمدندو تمام‌تپه را خیلی‌عمیق‌شخم زدند. خلق‌الله فکرمی کردند لابد حالا ارباب می‌دهد آن‌جا راگندم یا جوترش یا ذرت بکارند.

نزديك‌های پائیزشایع شدکه جای‌تاکستان قدیم‌تاکستان تازه‌ئی‌احداث می‌شودکه ارباب، نشاهای پیوندیش را به‌خارجه سفارش داده .

چندتاواگن‌ازاین‌نشاها را توی ایستگاه‌کوچك خالی کردند. يك‌لشکر از آدم‌های ارباب دسته‌های نشارا بردند بالای تپه و چندین‌جا روی هم‌کوت کردند. بعد يك روز صبح يك‌آلمانی موسرخ بالا بلندکه عینك گنده‌ئی داشت ازقطار پیاده شد واز وسط مزرعه‌ها به‌طرف قصر اربابی رفت. راه‌راووئیکو پانتس Voïcou Pantz پستچی نشانش داد ، و چیزی نگذاشت‌که همهٔ ده فهمیدنداسم یاروآلمانیه‌فرانتس کاپکا Franz Kpkaاست‌وکارشناس‌تاکستان است .

يك هفته بعد از رسیدن آلمانی ، زنی‌که پوستش مثل‌کاغذ سفید بود و چشم‌های آبی وهیکلی قرص ودرشت داشت باچهارتا بچهٔ قدونیم قد وارد شد: زن و بچه‌های‌کارشناس‌تاکستان.یکی ازارابه‌های قصر، آن‌ها را بردد‌م‌عمارتی که به اختیارشان‌گذاشته شده بود پیاده‌کرد . آلمانیه زمین شخم خورده را معاینه‌کرد و یادداشت‌هائی برداشت . بعد منتظر فصل نشاکاری ماند: پائیز ، بعد از برداشت محصول ذرت .

باران شروع به‌باریدن‌کرد. شب وروز. چه بارانی‌که تمامی نداشت . انگار می‌خواست زمین وزمان را آب بردارد. اما چنین نشد. باد شروع شد و باران بند آمد . ابرها پراکنده شدند . آفتاب پائیزی با همهٔ‌کم رنگی و بی‌بخاریش زمین را خشکاند.

همان روز شیپورهاتوی سه‌تاآبادی به صدا درآمدند . هروقت بخشدار خبری داردکه بایدهمه بشنوند، می‌دهدشیپور بزنند. جماعت مثل گلهٔ گوسفند جلو بخشداری جمع می‌شوند . هیچ کس علاقه‌ئی به شنیدن صدای این شیپورها ندارد، چون حتی یك‌بار نشده است که خبرخوشی برایشان‌آورده باشد.هربار یا خبرافزایش مالیات‌هاست یااحضار مشمولین نظام اجباری یا بیگاری‌اضافی است باارابه وگاو : آن‌هائی که دارند—وباگرده و بازو : آن‌هائی که گاو و ارابه ندارند!

دیش،جارچی آبادی، شیپورش را اول جلوشهرداری می‌زند بعدبالاو آخرسر پائین ده، کنار رودخانه ، تا اهالی محلهٔ آن طرف آب هم بشنوند . دست آخر توی گذری که خانهٔ **بولبوك** کشیش هم آن‌جاست و برای رفتن به آن سرده ـ کنار باتلاق‌ها ـ هم باید از آن‌جاگذشت شیپورش را به صدا می‌آورد .

حالا دهاتی‌هاهمه‌جلو بخشداری جمع شده‌اند. **بوبولته**Bouboulété بخشدار، **استانسکو** Stanescou ی منشی، و رئیس پاسگاه و ژاندارم‌ها هم آمده‌اندبیرون روی مهتابی‌ایستاده‌اند. برای‌این که دستت به‌دامن‌شهردار برسد باید سه‌تا پله بالا بخزی.ازآن‌جاآدم به همهٔ جماعتی که تو میدانگاهی جمع شده‌اند مسلط است. همه را تا آن ته به‌یك نگاه می‌شود دید .

بوبولته‌بخشدار، مدت‌درازی‌تودستگاه ارباب **میلیان میلیاره‌سی** Milian Miliaressi(که دهاتی‌ها گاهی **میلارز** Milarez صداش‌می‌کنندو گاهی‌**کولارز** Colarez) مباشر بوده است. شغل نان و آب داری داشته ، چون‌که حالا صاحب‌زمین واحشام‌فراوان است. برای خودش یك پا «کیابور» شده. بعد، بنابه‌خواست ارباب،استاندار اورابخشدار ناحیه‌کرده است.امروز دیگرکی مردش است‌که روی حرف‌**بوبولته** حرفی بزند؟ وقتی ارباب‌پشتش ایستاده دیگرازکه حساب ببرد؟ حتی خود استاندار هم دهنش می‌چاید! تازه وقتی استاندار داماد خود ارباب است، دیگر بخشدار چرا باید ازش ترس و واهمه داشته باشد؟ خوب. آن پدر زن است ،این هم دامادش‌دیگر !

بخشدار، اوائل‌کار، سرجوخهٔ ارتش بوده . همین قدر می‌تواند حسابی نگهدارد وخطی بنویسد.

باصدای‌کت‌وکلفتی به‌اهل‌ده‌خطاب می‌کند. روی شکم‌کلفتش که‌کمربند پهن قرمز حاشیه دوزی‌شده‌ای رویش بسته است دستی می‌کشد وبعد دست‌هایش

را توی جیب‌های شلوارپت وپهنش می‌چپاند، سرش را به‌عقب می‌اندازدوغبغب دوطبقه وسه‌طبقه‌اش را می‌اندازد بیرون :

ـ خوب. همه‌تان آمده‌اید ؟

یکی از خانوادهٔ **زگامائه ـ پی‌یره** Zgamaé Pierre ، ریزه میزه وآفتاب سوخته، بااستخوان‌هائی که اززیر پوستش بیرون زده می‌رودجلو:

ـ یك سوآل، بخشدار! تو که خوب می‌بینی همه‌مان این جائیم . نکند کورشده‌ای؟ خوب،انشاءالله از کی تاحالا ؟

تیتزا ئوئیه Titza Ouïé ریشخندکنان می گوید :

ـ از وقتی که بخشدار شده ! از وقتی که هرروز جوجه می‌لمباند !... خوب دیگر ، آدمی که هرروز جوجه تو خندق بلابریزد چشم‌هایش باباقوری می‌شود. این راهمه‌می‌دانند .

زن‌ها ، مردها ، بچه‌ها ، همه مثل مرغ به قدقدکردن می‌افتند وبه هم دیگر آرنج می‌زنند.

بخشدار باصدای گرفته‌ئی می گوید:

ـ من حساب‌کار شما دوتا شپش‌ها را دارم . حساب خرده‌های زیادی با شماها دارم‌که باید تسویه‌کنم... غمتان نباشد. یکی از همین روزها حساب‌ها مان را پاك می‌کنیم.

ـ بهتر است بگوئی یکی ازهمین شب‌ها، بخشدار! یکی ازهمین شب‌ها که داری از روی پل می‌روی آن طرف ، سراغ نشمه‌ات .

جمعیت بیش از بیش شیر می‌شود . زنی از جمعیت کنار می کشد و چند قدمی پس می‌نشیند: این **سیوا پرشو**Siva Perchou است ، بیوه زنی که نشمهٔ بخشدار است .

نیکولاس ترانکا Nicolas Trancaکه‌کنار **زگامائه** ایستاده و به چماق گنده‌اش تکیه داده‌رو به‌دیگران می کند ونجواکنان می گوید :

ـ به‌دلم برات شده‌که امروزیك خبرهائی می‌شود.

ژووه‌ته Jouvété ژاندارم دستی به‌قنداق کارابینش می کشد . انگار نوازشش می کند.

ئیون ئودودوئی Ion Oudoudouï می گوید :

ـ آن ماسماسك راکنار بگذار رئیس . انشاءالله به‌خاطر یك شوخی که خیال نداری پاره سرب به‌طرف ماپرت‌کنی ؟

تیتزا ئوئیه دنبال حرفش را می‌گیرد که:

ـ تازه اگر دلش بخواهد این‌کاررا بکند فکرمی‌کنی خایه‌اش‌راداشته باشد؟... یکی ودوتاکه نیستیم . به‌قدرهمه‌مان هم گلوله ندارد .

ژاندارم رنگ می‌دهد ورنگ می‌گیرد ومشغول‌پرکردن‌تفنگش می‌شود. دهاتی‌ها حلقه را دورش تنگ‌تر می‌کنند. ژاندارم تفنگش را حاضر به شلیك می‌گیرد. انگشتش را می‌گذارد روی ماشه ونیم قدمی می‌رود عقب. منشی یك قدم می‌رود عقب . **بوبولئهٔ** بخشدار دوقدم می‌رود عقب و ناگهان خودش را می‌اندازد تو بخشداری.

ژاندارم می‌گوید :

ـ دعوتتان نکرده‌ایم‌که بیائید این‌جامهمل ببافید. برای این‌احضارتان کرده‌ایم‌که دستور تازهٔ استانداری را به‌تان ابلاغ‌کنیم. والی تصمیم گرفته‌است که فرداسفیدهٔ صبح همهٔ‌آن‌هائی‌که روی زمین‌های‌آقای‌**گراسیم** کارمی‌کنند، برای نشای موهای تاکستان ارباب بروند روی تپه. فردا و روزهای بعد ، تا وقتی‌که نشاکاری تمام بشود.

آلکساندر ئووه دنیه A . Ovédénié با صدای‌گوشخراشی داد می‌زند :

ـ پیداست. والی باید هم چنین دستورهائی صادرکند. مگر ارباب پدر زنش‌نیست؟ بالاخره امروز یا فردا، وقتی به‌خواست خدا یا شیطان شکم‌کلفت ارباب‌**گراسیم** ترکید، تاکستان مال خود والی می‌شود دیگر.

الی گاسکانو Elie Gâscanou می‌پرسد:

ـ آخر، رئیس! برای چه ما باید برویم بیگاری؟ توی قراردادکار ما چنین شرطی‌گذاشته نشده. من سواد دارم وقرارداد را قبل ازاین‌که امضاکنم بادقت خوانده‌ام. خوب، وقتی چنین چیزی توقرارداد ننوشته باشد ، پیداست که من هم نمی‌روم برای نشای تاکستان‌ارباب بیگاری‌کنم. دلم‌می‌خواهدببینم چکارم می‌توانید بکنید. پوستم را زنده زنده می‌کنید؟

ژاندارم دوباره تفنگ راگذاشت روی شانه‌اش وزد زیر خنده.

ـ بااین حرف‌های احمقانه بیخود وقتتان را تلف می‌کنیدکه چه؟ این که توقرارداد چه نوشته وچه ننوشته مطرح نیست، حالا می‌بینید! انگار وقت زیادی داریم‌که به‌این یاوه‌هاگوش بدهیم. دستور داریم شما را بکشیم بیرون‌و بفرستیم سرکاروآن‌هائی‌که‌توی شما خدمت نظام‌کرده باشند می‌دانندکه‌دستور

باید بی گفت و گوانجام بشود . چرا حماقت می‌کنید ؟ می‌خواهید خون راه بیفتد؟ به‌من مربوط نیست. مثل یك پدربه‌تان نصیحت می‌کنم که بی‌چون‌وچرا راه بیفتید بروید سرتپه دستور را انجام بدهید . شته‌ها تاکستان ارباب را از میان برده‌اند . ارباب تاکستانش را لازم دارد. باید به‌اش کمك کنیم که طفلك تاکستانش را رو به راه‌کند . فرستاده از فرانسه برایش نشاهائی بیاورندکه هیچ جور آفتی به‌اش‌کارگر نباشد. چرا این قدر احمقید ؟ دلتان نمی‌خواهد کنار آبادی‌تان یك تاکستان حسابی داشته باشید ؟ دلتان نمی‌خواهد انگور حسابی بخوریم ؟

ـ معلوم است‌که دل‌مان می‌خواهد. منتها دل‌مان می‌خواهد توتاکستان خودمان انگور داشته باشیم نه‌توتاکستان ارباب . چون خود شیطان هم‌جرأت پدرش نیست به‌چیزی‌که مال ارباب باشد دست بزند.

تا حالا فقط مردها مخالفت‌کرده بودند. چه شده‌بودکه **زن‌کی‌ریت‌زا اسپه‌ریاتو** Kiritza Spériatou جرأت‌کرده بود چنین حرفی بزند؟

ژاندارم هاج وواج ماند .

استانسکوی منشی خودش را قاتی صحبت‌کرد و گفت :

ـ مگرکسی جلوتان راگرفته‌که شما هم برای خودتان موبکارید؟ من هم باعقیدهٔ رئیس موافقم: شماهاهم می‌توانید هرقدر دل‌تان بخواهدمو بکارید. و عجالتاً خیلی بهتر است‌که روزمین‌های ارباب امتحان‌کنید ببینید این نهال خارجی باآب وهوا وخاك این‌جا جوردر می‌آید یانه.

ـ تجربه را روی زمین ارباب بکنیم و، باکار خودمان !

ـ دل‌تان‌خوش‌است‌ها ! پس فکر می‌کنیدکی باید برای این تجربه‌کار بکند؟ عقل‌تان قد نمی‌دهد بفهمیدکه بالاخره، ارباب...

صدائی ازوسط جمعیت می‌گوید :

ـ معلوم است، معلوم‌است. اربابْ آن قدرخورده‌که خیکش‌رانمی‌تواند تکان بدهد.

ژاندارم دوباره به‌اوضاع مسلط شده. **بوبولته** بخشدار ، مجدداً سرو کله‌اش‌روی‌ایوان پیدامی‌شود ودرگوش اوپچ پچی می‌کند. بعدبالحن‌ریشخند آمیزی می‌گوید:

ـ خوب‌که این جور... خیال ندارید بروید به‌بیگاری، ها؟

پیداست‌که جرأتی پیداکرده.

ــ تو قراردادمان‌که ننوشته ، چرا برویم؟
ــ اما من به‌تان می‌گویم‌که «می‌روید !»
جماعت یك صدا می‌گویند :
ــ ما می‌گوئیم‌که «نمی‌رویم!»
از سمت ایستگاه صدای تاخت اسب شنیده می‌شود. شش تاژاندارم‌سوار، پشت سر دهاتی‌ها صف می‌کشند.
قریهٔ **بانه آسا** Banéassa خیلی نزدیك‌است: یك تیرپرتاب. یك دسته دوازده نفری ژاندارم آنجا مستقر است . البته غیر از خود سرجوخه **بورلا** Bourla . ژاندارم‌ها، تفنگ به‌کول وچماق به‌دست حاضر یراقند . سرجوخه **بورلا** که حافظ نظم و مقررات منطقه است آدمی است خپله باگردن‌کوتاهی که تو شانه‌هایش فرورفته، وسبیل‌هائی آویزان.
ــ چه خبر است؟ حرف حساب‌تان چیست؟
ئودودوئی می‌پرسد :
ــ آمده‌اند به‌شما چه‌گفته‌اند، سرجوخه ؟
ــ که شماها خیال ندارید بروید سرکار .
ــ معلوم است‌که نمی‌رویم. تو قراردادمان نوشته نشده .
ــ قرار داد؟ حالا من قرارداد را نشانتان می‌دهم .
علامتی‌می‌دهد وژاندارم‌هاجمعیت را دوره‌می‌کنند. چماق‌ها توهواسوت می‌کشند وهمین جوری، هرجاکه شد پائین می‌آیند: روسرها وصورت‌ها، پشت گردن‌ها، روی شانه‌ها... دهاتی‌ها ازهرطرف پامی‌گذارند به‌فرار. می‌دوند، می‌لغزند و می‌افتند. ژاندارم‌ها بااسب از روی آن‌ها می‌گذرند . تعقیب تا تو پس‌کوچه‌ها هم ادامه پیدا می‌کند . ضربات چوب و چماق هم . زن‌ها جیغ می‌کشند .

ئودودوئی‌وتیت زائوئیه و ئووه‌دنیه رادستگیر می‌کنندمی‌برند تو بخشداری. ژاندارم‌ها از اسب پیاده می‌شوند. دوتاشان‌جلو بخشداری‌قراول می‌ایستند وتفنگ‌هاشان را حاضر به تیر سردست می‌گیرند . زندانی‌ها را آن قدر تازیانه می‌زنندکه خونین ومالین می‌شوند. خود **بورلا** شلاق‌شان‌می‌زند. بعدکت‌شان را از پشت می‌بندند پیاده راه‌شان می‌اندازند طرف **بانه آسا** .
بعد خبر پیدا می‌کنیم‌که روز بعدش هم‌کلهٔ سحر راه‌شان انداخته‌اند و همان جور پیاده، پاسگاه به پاسگاه ، تحت‌الحفظ فرستاده‌اندشان به **نورنو**

مرکز بخش، تا به اتهام آشوبگری محاکمه بشوند.

روز بعد، طلوع آفتاب، یك دستهٔ ژاندارم که باقطار آورده شده‌اند به دسته‌های حمله تقسیم می‌شوند وتمام ده را خانه به‌خانه می‌گردند و همهٔ اهل آبادی را بدون استثنا برای بیگاری می‌فرستند رو تپه‌که قلمهٔ مونشا کنند.

ژاندارم‌ها یك هفته توآبادی می‌مانند. در این مدت، تاکستان ارباب زیرنظر **فرانتس کاپکا** نشا می‌شود و دست آخرهم دهاتی‌ها وادار می‌شوند پرچین بلندی هم دور تاکستان بکشند.

بعدازنوئل، سه‌تا«آشوبگر»ها برگشتند به‌ده. سه‌ماه تو زندان خوابیدند و... قال قضیه‌کنده شد.

از این جریان چند سالی گذشته. حالا تاکستان ارباب **گراسیم** چیز فوق‌العاده‌ئی شده. توهمهٔ این حدود چیزی به‌قشنگی آن پیدا نمی‌شود. بهار به بهار، همهٔ اهل ده می‌روند آنجا تاساقه‌های موراکه اول زمستان زیرکاه و کلش پوشانده‌اند تا سرما نزند بیرون بیاورند و زیر نهال‌ها داربست بزنند. برای‌کات‌کبود زدن به موستان هم همهٔ ده راه می‌افتند. سالی چهار دفعه هم برای وجین. پائیزها هم، وقتی اولین شبنم یخزده روزمین نشست یك‌باردیگر همهٔ اهل ده احضار می‌شوند. واین‌بار برای انگور چینی.

پیش از قدم‌گذاشتن تو تاکستان به‌هرکدام از انگورچین‌ها یك‌زنبیل ویك‌قیچی باغبانی می‌دهند،ودوتا نگهبان، به‌هرکدام‌آن‌ها ــ وحتی‌به‌بچه‌هاــ یك پوزه بند می‌زنند.

می‌دانید پوزه بند چیست؟ــ یك جور نقاب است از توری آهنی، که جلو دهن آدم را می‌گیرد. این نقاب، مثل یك الك ظریف است. آدم می‌تواند از میانش نفس بکشد. حتی اگر احتیاج پیداکرد می‌تواند ازمیانش تف کند. اما به‌هیچ ترتیبی نمی‌تواندحتی یك حبه‌انگور بگذارد دهنش. **استانسکوی** منشی سعی می‌کند موضوع را به‌دهاتی‌ها بفهماند.

ــ دلیل ارباب، ساده ودرست است: هرروز چهارصد تا پانصدنفر برای انگور چینی می‌روند توی تاکستان. اگر فرض‌کنیم هرکدام این‌ها ازصبح تا شب همه‌اش یك خوشه انگور بخورند، ضرردروزانه‌اش سربه‌جهنم می‌زند.

شاخه‌های تاك‌زیرفشار خوشه‌هاخم شده.انگور سفید، انگور سیاه،انگور قرمز بادانه‌های سنگینی‌که بعض‌شان به‌بزرگی یك‌گردوست. یك چنین‌ثروتی را می‌شود به‌هدرداد وحیف ومیل‌کرد؟ معلوم‌است‌که نه. می‌توان از این صدها

خوشه انگور درروز چشم پوشید؟ معلوم است که نه. اگر انگور چینی همه‌اش یك روز طول می‌کشید، بازمی‌شد چشم‌ها را هم‌گذاشت واین مقدار انگور را ندیدگرفت . اما سال‌های خوبی است ، تاکستان با آخرین دستورهای علمی مراقبت ونگهداری می‌شود، زیادی محصول فوق‌العاده‌است وکار انگورچین‌ها دست‌کم دوهفته طول می‌کشد .



زمستان‌است. آتش زیادی درآتشدان می‌سوزد. برف می‌بارد. برفی بی‌وقفه. انگار همهٔ سوراخ سمبه‌های آسمان را واکرده‌اند . از پائیز به این‌ور همین جور یك ریزبرف می‌آید. آهسته وخوش خوشك ، اول تا قوزك پا بالاآمدبعد تا سرزانو، دست آخر از سرزانو هم‌گذشت وحالا دیگر تاکمرآدم می‌رسد . ازدم خانه، میان برف‌کوچه‌های باریکی بازشده، یکی تا سرچاه، یکی هم به کاهدان وآغل.

یك ، دو، سه، چهار ... نه.

نه تابچه‌ایم تو یك اتاق. درواقع ازاین هم بیشتریم، چون یکی‌مان‌دل وجرأتی به‌خودش داده وراه افتاده رفته . برای‌مان خبرهای تازه می‌فرستد . خبرهای خوش: هنوز عمرش به‌دنیا باقی است وعزرائیل جانش را نگرفته!

از سروکول هم‌بالامی‌رویم، اماآن جورکه دل‌مان می‌خواهد نمی‌توانیم بازی وورجه‌فروجه کنیم: توااتاق جانیست.این‌جا دیوار است آن‌جاتختخواب، این‌جا دراست‌آن‌جا پنجره . بااین همه ما بازی‌مان را می‌کنیم . هرجورکه بتوانیم بازی‌مان را می‌کنیم و خانه را به سرمان برمی‌داریم . برای هم قصه می‌گوئیم . برای هم معما می‌گوئیم . آخ‌که نقل «ورزوی قرمز» چه شیرین است! آدم از شنیدنش سیرنمی‌شود.

پنجره خاکستری رنگ است واز بیرون یخ زده. ازآسمان تار وگرفته واز همهٔ دنیا سوامان می‌کند.

زاغچه‌هائی که دم سیاه وسفید راه راه دارند ، وکلاغ‌های پرقیل وقالی که سیاهی‌شان شبیه طیلسان کشیش است که در جواب سلام من‌تف‌می‌کند میان اقاقیاها این‌ورو آن‌ور می‌پرند. گنجشک‌ها خودشان را به‌شیشه‌های دروپنجره می‌زنند . گنجشک‌هائی که مثل آسمان خاکستری رنگند ، بلکه از آسمان هم خاکستری‌تر... عجب! یکی از آن‌ها روی سینه‌اش خال خال قرمز دارد.

زمستان است .

جنجال وسروصدا. سگ‌ها باخشم‌فراوان‌پارس می‌کنند. مردی‌می‌آیدتو. شبکلاهش را که غرق برف است برمی‌دارد می‌تکاند . دوره سلام می‌کند و می‌نشیند :

ـ خوشحالم که همه‌تان را سلامت می‌بینم.

ـ خوش آمدی برادر زاده!

پسرعمو **پاسکو** Pascou است. قمقمهٔ بزرگ شکم دارش را که رنگ قرمز وراه‌راه‌های پهن سیاه‌داردبه‌طرف پدرومادرم دراز می‌کند. هرکدام‌شان باید از آن یك قورت عرق بالا بروند.

ـ آمده‌ام برای‌امشب به‌عروسی همسایه‌مان **استان** Stan دعوتتان کنم. من ینگه‌شم.

ـ می‌آئیم .

پدرم‌راه می‌افتدمی‌رود. مادرم همین‌طور. آبجی **اوانگلین وریت‌زا** هم. داداش **ئیون** هم همراهشان می‌رود. من هم به‌شان بند می‌شوم . عروسی همین پهلواست . خانه‌هامان همه‌اش یك سنگ انداز فاصله دارند .

داماد ــ یعنی داداش **استانیکا** ــ برادر داداش **میهالاکه** Mihalaké است که همین چند وقت پیش باآبجی **میترا** عروسی کرد . هردوشان پسرهای ننه **پت را** Pétra هستند. بیوه زنی که وقتی ماگلو درد می‌شویم به‌مان قاشق قاشق نفت می‌خوراند .

جفت‌شان پسرهای نترس وبادل وجرأتی هستندکه مثل ما روی سه‌نسق زمین‌های **بلیتوری** و **سائه‌له** Saélé و **سه‌کارا** Sécara رعیتی می‌کنند .

داداش **میهالاکه** از جای خیلی دوری زن گرفته. از دهکدهٔ **رایوآسا** Raioasa نزدیك **ئولت** Olt-زن شوخ چشم بانشاطی است که به‌قول بعضی‌از

بدزبان‌های ده کمی هم می‌شنگد. در کار کردن فرزوچابك است. در طاقبازشدن همین جور. یك گونی‌صدوبیست کیلوئی راچنان به‌کول می کشدکه انگارتویش پرمرغ است. دندان‌های گراز وصدای نتراشیده نخراشیده دارد؛ عینهوصدای یك مرد نکرهٔ سرما خورده. هواکه تاریك می‌شود، جوان‌هائی که‌تازه‌شاش‌شان کف کرده دوروبرآلونك ننه **پت را** پرسه می‌زنند .

واسیله Vassilé ،پسر **ووئیکو** برادر بزرگ پدرم‌هم از آن‌هائی است که مدام چشم‌شان به‌خانهٔ ننه **پت را** است.

بااین که میانهٔ ما بازن عمویم شکر آب است ، پدرم دایم **واسیله** را سرزنش می کندکه :

ـ آخرش خواهی دید. امروز وفرداست که **میهالاکه** باچماقش مخت را داغان کند. همین چند وقت پیش زن گرفته‌ای وبازهم چشمت دنبال زن‌این وآن است .

ـ مخ مرا داغان کند ؟ مرا ؟

ومثل خروس شروع می کند به‌قادقاد راه رفتن. راستی هم که‌ازخروس، فقط تاج وپرش راکم دارد. ریش بزی تنکی روی چانه‌اش داردکه با سماجت تمام از تراشیدنش خودداری می کند.

ـ آره . ترا !

ـ پس چماق من فایده‌اش چیست؟

خوشبختانه دادا **میهالاکه** به **واسیله** وهرزه‌های دیگری مثل اوکاه هم بارنمی کند. معلوم‌شده که زنش کوراجاق است وبچه‌اش نمی‌شود. منتهابعید هم نیست که‌بی‌بخاری ازخود **میهالاکه** باشد. گیس سفیدهای‌ده گوشی‌رادستش داده‌اندکه اگر چشم‌هایش را هم بگذارد وزیردم سستی‌های زنش‌رازیرسبیلی درکند هیچ بعید نیست که باآوردن یك بچهٔ کاکل زری اجاقش روشن بشود . چیزی که توباغ توسبز بشود مال توست. از آن گذشته مگر دادا **میهالاکه** گردن بندی راکه آبجی **میت را** روز عروسیش انداخته بود و شش تا سکهٔ طلابه‌اش برق می‌زد فراموش می کند؟ ازآن روز تاحالا گردن‌بند بچه کرده و شش تا سکه‌اش رسیده به نه تا، وهمین جور هم بیش‌تر می‌شود . چه زن زبر وزرنگی! دلیلش همین قضیه‌ئی که امسال پائیز موقع جمع‌آوری محصول ذرت اتفاق افتاد:

کریستوفور شکم گنده باآن شلاقش که‌منگولهٔ‌سبز دارداشارهٔ کوچولوئی

به‌طرف آبجی میت را کرد که :

ـ بیائید تو انبار، پیش من ...

چرا نرود ؟

زن‌ها که دوروبر تل‌ذرت چمبك زده بودند، باخنده‌های فروخورده‌پچ‌پچ می‌کردند وکشیکش را می‌کشیدند که کی برمی‌گردد .

آبجی میت را چندان طولش نداد، و همان جورکه داشت دامنش را مرتب می‌کرد از انبارآمد بیرون .

زن‌ها دویدند طرفش که :

ـ خوب، تعریف کن ببینیم: بات چه‌کار کرد؟

ـ ای ، مهم نیست . پفیوز دست و پا چلفتی فقط بلد است از خودش تعریف کند!

غروب‌که دادا میهالاکه به‌خانه برگشت، ارابه‌اش از زورسنگینی‌چق وچق می‌کرد. اسب‌ها چنان به هن وهن افتاده بودندکه انگار سنگ بارشان است. اما دهاتی‌های دیگر همهٔ درآمدشان ازپنج شش‌کیل بیش‌تر نبود . آن قدری‌که ته ارابه‌شان چیزی داشته باشند به‌خانه بیاورند .

آن‌هائی‌که توملك ارباب‌ها رعیتی می‌کنند رنج بسیار می‌برند وزحمت بسیار می‌کشند. این‌کارگران اگرهم تکه زمینی داشته باشندپیش ازشخم‌زدن وبذرافشانی زمین‌های ارباب حق ندارند به‌اش برسند. و اگر هم دست برقضا یادشان رفت و خواستند زمین خودشان را جلو بیندازند ژاندارمی آن‌جاهست که یادشان بیاوُرد .

محصول ذرت را جمع می‌کنیم می‌بریم جلوانبارها ومخزن‌ها. کارجمع آوری محصول‌که به‌آخر رسید سروکلهٔ ارباب و مباشرش پیدا می‌شود تا سهم مالکانه را بردارند. سه‌سهم مال ارباب است یکی مال تو . در واقع هیچی به هیچی. چون تا پیش از نوئل یك دانه ذرت هم ته‌کیسه‌ات نمانده‌که برای‌آرد کردن ببری‌آسیاب. راه می‌افتی‌می‌روی به‌انبار ارباب‌که ذرت یا گندمی‌قرض کنی. بعد ازآن‌که دوسه‌ساعتی پای نرده‌ها منتظرماندی نوبت تو می‌رسد.

ـ خوب، تو چند تاکیسه ذرت لازم داری تودور ؟

ـ سه‌تا ، ارباب گوگو Gogou .

ـ حسابش را هرجور که توانستی صاف می کنی: یا نقد میدهی یا سال دیگر پائیز سه تاکیسه روی سهمیه‌ات حساب می کنم.

ـ پول نقد که ندارم ارباب **گوگو**.

دست آخر برای سه کیسه مجبوری نه کیسه تاوان بدهی. گاهی وقت‌ها هم تا دوازده کیسه.

پیش از نوئل نرخ ذرت خیلی بالاست، اماعوضش درپائیز به‌وضع ریشخند آمیزی پائین می‌افتد. باوجود این دهقان‌ها مجبورند محصول‌شان را به‌همین نرخ مسخره باارباب حساب کنند. مأمورین خزانهٔ دولت دقیقه‌ای به‌شان‌مهلت نمی‌دهند. مالیات‌ها بایدبی یك‌دقیقه تأخیر پرداخت‌شود. ودهاتی‌ها هم‌می‌پردازند. هر که نپردازد باچشم‌های خودش می‌بیند که دیگچهٔ **مامالیگا** و رواندازهای تخت واسباب واثاث زندگیش حراج می‌شود.



دادا **میهالا** که گنده منده‌است؛ انگارهرچه خورده نریده. دادا**استانی کا** برعکس‌ریزه میزه‌است؛ انگار باتخماق کوبیده‌اند توسرش که‌رشدنکند. دماغش مثل نوك مرغ روی دهنش آویزان است. چشم‌هایش هبزو بفهمی نفهمی لوچ است. بادختری از اهالی ده‌نامزد شده که جهیز پروپیمانی دارد: دختره، بورو بی‌نمك و ریزه نقش است. کك مك قرمز رنگ وموهای بافتهٔ بلند بور دارد. انگار ساقه‌های گندم به‌هم‌بافته‌اند. دامن پرچین حاشیه گلدوزی به‌پا می کند. روی پیرهنش که لبه دوزی آبی رنگ دارد نیم تنهٔ پوست بره می‌پوشد که یعنی پدرش بجززمین گوسفند هم دارد. یك گلهٔ بزرگ. شش تا میش چاق وچله‌هم جزو جهیز اوست، ویك ماده گاو که همین تازگی‌ها زائیده. بالای همهٔ این‌ها یك ارابه پراز قواره‌های پارچه ولباس‌های جوربه‌جور وقالیچه. وازهمهٔ‌این‌ها گذشته زمین‌های دره‌ئی که جالیزهای بستانبانان بلغاری آنطرف دانوب هم آنجاست پشت قبالهٔ دختر است.

جوان‌ها که جلوخانه جمع شده‌اند توخودشان می گویند:

ـ خوش شانس لعنتی! یك چنین جواهری هیچ‌جا پیدا نمی‌شود.

کلبه دواتاق دارد ودو آتشدان. دریکی‌ازاتاق‌ها بساط عروسی برپاست. در اتاق دیگر که سراپا تزئین شده رختخواب عروس وداماد را انداخته‌اند. بالش‌ها وناز بالش‌های پشم. روی حصیرهای همیشگی هم قالی پهن کرده‌اند.

چه هیاهوئی! بزن‌وبکوب تازه‌شروع شده. کنار دیوارهامیزو نیمکت‌های تشکچه‌دار چیده‌اند. پاتیل‌های بزرگ روی آتش است. عطر **سارمالس**[1] Sarmalés وچربی خوك توهوا موج می‌زند. مهمان‌ها عرق گرم می‌نوشند، توی پیاله‌های سفالی، ودلمه‌ها را بادست به‌دهان‌می گذارند. خوراك کلم‌و گوشت خوك هم فراوان‌است. نان گرم‌است، برشته وطلائی رنگ؛ چون‌پیش‌از گذاشتن توی تنور رویش زردهٔ تخم مرغ مالیده‌اند. سرنا وقره‌نی هم درکارند. کولی آبله روئی به‌سیم‌های سازش که تنگ درآغوش می‌فشارد کمانه می کشد. برای جوان‌هائی هم که مثل‌همیشه این جورموقع‌ها بدون این که کسی دعوتشان کرده باشد توی راهرو جمع می‌شوند غذا می‌فرستند. آن‌ها همان جور سرپا قطعات بزرگ نان وخوراك کلم را به‌خندق بلاسرازیر می کنند. به‌شان **راکی**[2] Raki هم می‌دهند. توغرابه‌های بزرگ. هرچند دقیقه به‌چند دقیقه یکی‌شان از توی جمع می‌آیدتوحیاط وبرای نشان دادن خوشی بی‌حد وحسابش غریوپرصدائی می کشد که بی‌شباهت‌به‌غریوراهزن‌های‌قدیم نیست: غریوی که می کشیدندتارابطه شان باهم از دست نرود.

شب، سیاه است‌وتاریکی، انبوه. دخترها یکی‌یکی وجفت‌جفت می‌خزند بیرون، به‌طرف کاهدان وتوده‌های ساقهٔ خشك ذرت. وقتی که برمی گردنددامن هایشان مچاله است وگونه‌هاشان کبود... از سرما!

قطار نیمه شب، نفس زنان، درحالی که بارانی از جرقه تف می کند و همهٔ چراغ‌هایش می‌درخشد می گذرد ودر شکاف تپه ناپدید می‌شود. ذرات نیم سوز زغال‌مثل دسته‌ئی زنبور سرخ وبنفش‌روی دهکده پرواز می کنند، می‌افتند روی دریای غول آسای برف انبوهی که از همه طرف گسترده شده، وخاموش می‌شوند.

۱ــ **سارمالس** نوعی غذای محلی رومانی است ازگوشت و برگ‌های کلم به‌شکل دلمه.

۲ــ نوشابه‌ئی بسیار قوی که باالکل خالص واندکی آب تهیه می‌شود.

نصف شب است. داماد دست عروس را می‌گیرد می‌بردش طرف حجله .
ـ بیا ، **ماری.**
ـ اگر بخواهی .
ـ مثل بید مجنون می‌لرزد.
لای دامن زن‌ها می‌خزم خودم را می‌رسانم به‌عروس وتو چشم‌هاش نگاه می‌کنم . چشم‌هایش هیچ چیزنشان نمی‌دهد ، به‌چشم‌های گوساله‌ئی می‌ماند که دارند به‌کشتارگاهش می‌برند . کولی آبله‌رو به سازش محکم‌تر از پیش اره می‌کشدواز لای دندان‌های زردش آوازی مستانه می‌خواند :

وقتی‌که من
دختر بودم
تو خونه‌ی
پدر بودم ...

مادر عروس که شتره شلخته‌ها وخاله زنك‌های ده‌بابك اردوبچه‌دوره‌اش کرده‌اند پردهٔ‌جلوحجله خانه‌را بلندمی‌کند. ینگهٔ عروس‌پیرهن خواب‌ابریشمی را می‌آورد. مثل مه شفاف است. آن قدرکه از پشتش می‌شود همه چیزرا دید وبانوك زبان می‌شود سوراخش‌کرد. آن را می‌دهد به‌عروس ومی گوید :
ـ **ماری‌سیکا** Maricica بگیر، سعی‌کن ما را توآبادی‌روسیاه‌نکنی!
از درگاه حجله خانه می گذرند . دربسته می‌شود و صدای‌کشیده شدن کلون چوبی به‌گوش می‌رسد.
یکی گوش مرامی‌کشد. **ناستازیا** خیکی، زن **بوبوك** Boboc است.
ـ این‌جا چه غلطی می‌کنی، چموش حرامزاده ؟
ـ خوب . یك غلطی می‌کنم دیگر...
آبجی **میت را** خلوارهٔ داغ آتشدان را با بیلچه برمی‌دارد می‌ریزد توکوزهٔ آب ندیده ، می‌دهد دست جوان‌هاکه دم در جمع شده‌اند . به شان می‌گوید :
ـ زمینش‌که بزنید مثل تفنگ صدا می‌کند. حتی ازآن هم بیش‌تر.
نی‌انبان، بادش خالی می‌شود . باد می‌کند، شل وول می‌شود و زق زق می‌کند .
از قره نی صدای تیزوگوشخراشی در می‌آید. کولی آبله‌رو صدایش‌را

انداخته به‌سرش:

سبزه و با نمکی جیگر جونم
تا قیامت برات آواز می‌خونم.

بو... ووو.... م م م!

پسرها کوزهٔ پر از خلوارهٔ داغ را زیر پنجره به‌زمین می‌کوبند. با تپانچه‌های ترکی قدیمی که لولهٔ درازو دستهٔ صدفی دارد توهوا تیر در می‌کنند. تپه‌ها صدای انفجارها را می‌گیرند و برمی‌گردانند.

داماد بالب ولوچهٔ آویزان از حجله خانه می‌آید بیرون ولنگه‌های در را باهمهٔ قوتش می‌کوبد به‌هم.

چه شده؟ نکند اتاق آتش گرفته؟ زمین لرزه نشده باشد؟
ینگهٔ عروس التماس کنان می‌گوید:

ـ پیرهن خواب... پیرهن خواب عروس را بده به ما!

ـ چه پیرهنی؟ چه کشکی؟ چیزی ندارم نشان‌تان بدهم. پتیاره خیلی وقت پیش از این‌ها فلانش را لوداده بوده. از ننه بزرگ من هم زن تراست. حالیت شد؟

زن‌ها هجوم می‌برند به‌حجله‌خانه. **لائه ماری‌سیکا** .Lae M گوشهٔ تختخواب کز کرده، بادست پهلوهایش را چسبیده وناله‌های دردناك می‌کشد.

ـ لعنتی! دنده‌ام را خرد کرد.

چشم‌هایش کبود ومتورم است. داماد بامشت ولگد حسابش را رسیده.

استانیکا فریاد می‌کشد:

ـ کولی‌ها خفقان بگیرند! باید هرجور که رسم است عمل کنیم! باید روی شن کش بنشانیمش برش گردانیم خانهٔ پدرش. رسم ورسوم این را می‌گوید. اگر نکنیم امسال محصولم را تگرگ می‌زند و گاوهایم می‌میرند.

مادر شوهر ول کن معامله نیست:

ـ باکی؟ جان بکن ببینم: باکی؟

ماری‌سیکا ساکت است. فایده‌اش چیست که مقر بیاید؟

همه فانوس بدست می‌آیند توحیاط. شن کش را از انبار می‌کشند بیرون و گاوها را به‌اش می‌بندند. دوتا چوب بلند متقاطع و مقداری بوتهٔ خار روی

آن ریخته‌اند. عروس را باید آن‌رو بنشانند.

ماری‌سیکانیم تنهٔ‌پوست گوسفندش را می‌پوشد. لچکی به‌سرش‌می‌بندد وصورتش راباگوشه‌های‌آن می‌پوشاند. دارند برش می‌گردانند به‌خانهٔ‌پدرش. همهٔ مهمان‌های‌عروسی دنبالش راه‌افتاده‌اند ومطرب‌ها جلوجلو می‌روند. باساز ونقاره. خودش از پیش می‌دانست‌که چنین بساطی راه خواهد افتاد و تمام ده از خواب بیدار خواهند شد از دروپنجره‌ها کله خواهندکشیدکه ببینندچه‌خبر شده... خوب، حالاکه نمی‌شودکاریش‌کردگور پدر همه‌شان!

چاردست وپا ازخانه می‌کشندش بیرون می‌اندازندش‌رو شن‌کش. جمعیت به‌حرکت درمی‌آید. مطرب‌هاشروع به‌زدن می‌کنند، گیرم این‌بار بامسخرگی ولودگی: نی‌انبان صدای وزغ درمی‌آورد ویولون صدای جیرجیرك می‌دهد و قره‌نی‌آروغ می‌زند. تف قره‌نی زن‌رو لب‌هایش یخ بسته. پنجره‌ها بازمی‌شود، درها به‌هم می‌خورد، وسگ‌ها ـ مثل این‌که ناگهان هارشده باشندـ افتاده‌اند به‌پارس‌کردن .

برف می‌بارد. یك ریزو بی‌انقطاع برف می‌بارد. از آسمان نامرئی‌که بلندیش را نمی‌شود حدس زد، روی قشرضخیم برفی‌که زمین را پوشانده ، یخ زده، وزیر قدم‌ها قرچ قرچ می‌کند برفی تازه، برفی نرم وآب‌دار می‌نشیند. دسته از رودخانهٔ یخ زده‌که دوقسمت ده را ازهم جداکرده می‌گذرد .

خانهٔ **ماری سیکا** غرق تاریکی است. جماعت مشعل‌ها را تکان تکان می‌دهند. سروکلهٔ پدرتوی درگاه پیدا می‌شود. برادرهای عروس هم یکی‌یکی می‌آیند بیرون. دست‌آخرهم مادر عروس، که خودش را توی شالی پیچیده .

ـ چه اتفاقی افتاده ، آقایان محترم ؟

ـ دخترت را برایت پس آورده‌ایم، پدر زن! باکره نبود !

پدرزن یك‌لحظه هاج وواج می‌ماند. بعدبه‌خودش مسلط می‌شودوحساب کار دستش‌می‌آید. ناگهان می‌جهد موهای‌زنش‌را می‌گیرد،می‌کشدمی‌اندازدش روی زمین . خوشبختانه برف نرم است و جلوکوفتگی را می‌گیرد .

ـ ماچه سگ! تو می‌دانستی. توباید می‌دانستی...

چنان می‌کوبدش‌که انگارگچ می‌کوبد . مهمان‌ها میانجی می‌شوند و می‌افتند وسط:

ـ ولش‌کن، داری می‌کشیش.

ـ‌که چی؟ زن خودم است. به‌شماها چه‌که خودتان را می‌اندازیدجلو؟

از زدن زن دست برمی‌دارد. عروس از روی شن‌کش جم نخورده. قلبش که از نخود سبزی بزرگتر نیست چنان می‌تپدکه انگار می‌خواهد منفجر شود.

داماد وساقدوش وهمهٔ مهمان‌ها می‌چپند توخانه. مادرهای عروس‌وداماد کنارعروس روی شن‌کش می‌نشینند وباخودشان شروع می‌کنند به‌پچ‌پچ کردن. برای چیز به‌این‌کوچکی سرش رٰاکه نخواهند برید. مگر اول دفعه است‌که چنین اتفاقی افتاده؟

دامادکه از غیظش یك کپ عرق زیادی رفته، باقیافهٔ حق به جانب می‌گوید:

ـ غیراز چیزهائی‌که تاحالا داده‌اید باید یك هکتارزمین وشش‌تامیش‌و یك ورزا هم سرانه بدهید!

ـ کوفت هم نمی‌دهم، گدای رذل! شاید توبخواهی جان‌مراهم‌بگیری... نه، دیگر کوفت هم بهات نمی‌دهم.

روی آتش‌کاه، **راکی** گرم‌کرده‌اند. گیلاس‌ها را به‌هم می‌زنند وفحش است‌که نثار هم می‌کنند. کم اتفاق می‌افتدکه چنین پاهائی دست بدهد.

استانیکا مثل‌گداها التماس می‌کند:

ـ یك چیزهای دیگرهم بهام بدهید!

ـ خوب، برای این‌که اهل ده فکر نکنند آدم چس‌خوری هستم یك چیزی بهات می‌دهم. نیم هکتارزمین وسه‌تا میش اصیل. اما فقط همین دیگر. دزد!

ـ به من نگوئید دزد.

ـ اگر خوشم بیاید چرا نگویم؟ اگر خوش نداری، همان‌که اول‌دادم بست است! برای دخترم شوهر دیگری پیدا می‌کنم خیلی بهترازتو. پاشوبزن به چاك!

ـ گفتید چقدر بهام می‌دهید؟

ـ نیم هکتار وسه‌تا میش.

ـ باشد! آخرخاطر آن‌کوچولو برایم خیلی عزیزاست. اگرنه‌نمی‌گذاشتم کلاه سرم برود. راستی: میش‌ها پروار باشندها!

ـ پروار!

دسته، راهی راکه‌رفته‌پیش می‌گیرد، منتهادرجهت مخالف. **ماری‌سیکا**

روی‌شن کش‌اشك‌های گرم می‌ریزد. دیگرهیچ کس توجهی به‌او ندارد. مطرب‌ها بازرزرسازهاشان خلق‌الله را دست انداخته‌اند.

ده را غم گرفته. روز عبوسی است. آسمان بالای کوچه‌ها آویزان‌است، پفکی وپرچین وچروك مثل شکم پیرزن‌ها .

ماری سیکا دیگر پهلوهایش درد نمی‌کند .

اما.توآبادی پك‌وپهلوی خیلی از دخترها به‌درد می‌آید . وقتی همه‌جا سبزاست، بعد از **هورا** ، پسرها بادخترها می‌روند توتپه‌ها.ازپیش باهم قرار مدارش را می‌گذارند:

ـ توبا من می‌آئی روتپه ، **ایلینکا**؟ Ilinca

ـ نه‌که نمی‌آیم !

ـ آخر چرا ؟

ـ برای این‌که دلم نمی‌خواهد. می‌خواهم با **گئورگه** بروم .

ـ هوای خودت را داشته باش‌که امشب به‌در خانه‌تان نفت سیاه نمالم .

ـ اگه دلت می‌خواهد پدرم کله‌ات را خردکند بیابمال!

ـ **پت روت زا** Petroutza ، تو امشب بعد از رقص با من می‌آئی روتپه ؟

ـ بشرطی‌که عاقل باشی.

افق‌که قرمزشد **هورا**تمام می‌شود. پسرها می‌افتند جلو. یکی‌ازآن‌ها پیشاپیش‌همه‌قره‌نی یانی‌لبك‌می‌زند. پسرعمهٔ‌من**پاروو گابو نه‌آ** Parvou G. آکوردئون می‌زند. پدرش ازاین بابت می‌نازد وتو میخانه منم‌می‌زندکه :

ـ هزار ماشاءالله چه استعدادی! نورچشمی **پاروو** ازهرانگشتش‌هزار هنر می‌ریزد .

ـ **تودوسه** Toudossé،ول‌مان‌کن.این قدرخودت را نگیر. خیلی‌ها می‌توانند مثل او بزنند.

ـ ممکن است. منتها به‌خوبی نور چشمی **پاروو** نمی‌توانند . دهنشان می‌چاد !

دخترها هم دسته‌جمعی راهی راکه به‌طرف‌تپه‌ها می‌رود پیش می‌گیرند وماکوچك‌ترها هم می‌افتیم دنبال‌شان . گاهی یکی‌شان می‌ایستد ، برمی‌گردد

طرف ما ومی گوید:
ـ دنبال کون ما می‌دوید که چه ، اکبیری‌ها ؟
ـ مگر روی کول شماها سوار می‌شویم ؟
دختر سعی می کند باانداختن کلوخ و قلوه سنگ ما را براند . زحمت بی‌حاصل : هیچ کدامش به‌مان نمی‌خورد . بلدیم چه جور به موقع سرمان را بدزدیم. از بغل گوشمان می گذرند می‌افتند زمین‌وپاش پاش می‌شوند، و دخترك هم که از جنگیدن خسته شده دیگرما را ندید می گیرد .
توی بیشهٔ کوچك اقاقیا، هر کدام ازپسرها دست دخترخودش‌رامی گیرد. جفت‌جفت دورمی‌شوند و به گوشه‌ئی می‌خزند. پسرها دخترهارا روی علف‌دراز می کنند، ماچ‌شان می کنند، بغل‌شان می کنند وباشان از عروسی‌حرف‌می‌زنند. ماکوچك‌ترها سرتا پاچشم و گوش می‌شویم. پسرها گاه به‌گاه خیزبرمی‌دارند وفحشی نثارمان می‌کنندکه ما هم تروفرز برمی گردانیم به خودشان : ازشان وانمی‌مانیم که .

ـ امشب صدای سوت مراکه شنیدی بیاتوباغ.
ـ اگر مادرم زود خوابید می‌آیم. زود می‌خوابد...
وبعد توی ده هومی‌افتدکه :
ـ دختر**ایوانوش** Ivanouche آبستن است.
ـ ازکی ؟
ـ از پسر **بل دیه** Beldié .
ـ خوشابه‌سعادتش.ادختر**ایوانوش** زمین دارد. لابد مخصوصاً شکمش را بالا آورده . اگرنه پدرش محال بود بگذارد زن یك آدم آسمان جل بشود .
پسر **آنگلوش بل دیه** .Anguélouche B مثل شاهزاده‌های توقصهٔ پری‌ها خوشکل است . اما در عوض تا بخواهی بی‌چیز است ؛ عینهو انگشت توی دهن !
ـ **ایوانوش** اورا داماد خودش می کند، چون همه‌اش همین یك دختر را دارد... دختره زشت نیست البته، منتها چنگی هم به‌دل نمی‌زند .
ـ خوشگلی می گذرد اما زمین می‌ماند. کسی که زمین داشته باشد دیگر چه غم دارد؟

ـ از آپوشتا Aposta دختر کوك لئا Coucléa چه خبر؟
ـ هیچ. شکمش‌تازیر چانه‌اش‌آمده‌بالااما بروز نمی‌دهد پدربچه کیست.

آپوشتا، پنهان ازهمه زائید . ناگهان اهل ده یك روز دیدند دوباره قلمی شده وشکمش هم تخت است. وآن وقت توی ده نجواها شروع شد:
ـ نکند بچه‌اش را انداخته؟
ـ فکرمی‌کنی! بچه را نینداخته: زائیده وکشته‌تش.
آپوشتا را به بخشداری احضارکردند. ژووته‌ی ژاندارم بردش به پاسگاه :
ـ خوب . حرف بزن ببینم. بچه را چه کردی؟
ـ کدام بچه را ؟
ـ بچه‌ئی که زائیدی.
ـ من بچه‌ئی نزائیدم .
بالاخره آن قدر سوآل پیچش کردند تا مقرآمد. بچه زیرپهن‌ها چال شده‌بود. آپوشتارامجبورکردند درش‌بیاورد.یك تکه‌گوشت‌بود.رد انگشت‌ها روی گردنش کبود می‌زد.
ـ دلم نیامد زنده زنده چالش‌کنم. به‌اش رحمم‌آمد. چشم‌هاش آبی‌آبی بود، عین چشم‌های میلوت زا . Miloutza
ـ پس با میلوت زا بود که ...
ـ آره . با میلوت زا . تابستان‌که آمده بود آبادی به‌ام‌قول داد که می‌گیردم. اما ازوقتی فهمید شکمم بالا آمده دیگر شب‌ها نیامد دم درخانه‌مان سوت بزند. بم‌گفت هرجور راه دستم است قالش را بکنم . خجالت می‌کشیدم بچه را اهل ده ببینند... بی‌زمین وبی‌گلوبند طلا، ویك بچه هم به‌بغل...این جوری‌کی می‌آمد مرا بگیرد ؟
بچه را ازلای کهنه‌هائی که دورش‌پیچیده بود درآوردند وهمان‌جا،وسط حیاط روی پهن‌هاگذاشتند. آپوشتا نگاه‌دور و درازی به‌اش‌کرد. باچشم‌های مات مثل سنگ. بعد مثل‌این‌که خواسته‌باشند اورا ازش بگیرند ناگهان خودش را انداخت روش ، بغلش زد وشروع کرد به‌زاری :

ـ طفلی پسرکم ... طفلی پسرکم...

اشك مثل سیل‌روگونه‌هاش راه افتاده بود.

آپوشتا را انداختند زندان.

میلوت زا پسر **ایزوپسکو** Isopescou ـ آسیابان‌آبادی ـ است که درشهر مدرسه می‌رود. تابستان‌ها که برای تعطیلات برمی‌گردد به‌ده، بادوچرخه توپس‌کوچه‌ها گردش می‌کند وبابوقش مرغ‌ها وبچه‌ها را می‌ترساند.

۳

چیزها و دیگران



فلوره‌آ پانکو Floréa Pancou دیگر مرد سالخورده‌ئی به حساب می‌آید. گاوهای خوب و ارابهٔ بزرگی دارد که چرخ‌هایش را همین تازگی‌ها آهن‌کشی کرده. یك دخترش را شوهرداده اما هنوز سه‌تا دختر دیگرش خانه مانده‌اند. سه‌تا دختر ویك پسر. وقتی پسرش میرفت شهر سرو مروگنده بود. سالم وسردماغ. وقتی برگشت چشم‌هایش کور شده بود. سریك ساختمان‌عملگی می‌کرده ، میخی رفته تو چشمش کورش کرده. بعد هم آن یکی چشمش نابینا شده .

کوربینواسربار خانواده‌است. سه‌تا دخترهائی که‌هنوز به‌شوهر نرفته‌اند هم هرکدام یك سربار دیگر . اما بیش ازهمهٔ این‌ها سنگینی وحشتناك زنش است که کمر فلوره‌آ را خم کرده .

امسال پائیز یکی از همسایه‌هایش مرده. بیوه‌اش، خیلی که داشته باشد، بیست سال. بینی نوك برگشته دارد وپوست سفید. تروفرز وزبروزرنگ‌است. فلوره‌آ پانکو عادت کرده که‌شب به‌شب برایش چیزی ببرد: گاهی آرد، گاهی

ذرت ، گاهی پیه خوك، گاهی یك دانه مرغ... خلاصه یك مشت از هرچه تو خانه و انبارش‌بهم برسد. برای این‌که خودش را تودل بیوه‌زن جوان جاکند نمی‌داند به‌کدام‌دربزند. زنکهٔ آتشپاره به‌این مفتی‌ها رکاب نمی‌دهد .

ـ هه ، اگر می‌توانستید جدا بشوید ومرا بگیرید ، می‌شدکه ...

اول‌کار **فلوره‌آ** خیال می‌کند زنك دستش می‌اندازد. بعدکم‌کم‌می‌فهمد که نه، قضیه جدی است. اول هاج وواج ماند واین پاآن پاکرد، وبعد خوب که زیروبالای‌کار را سنجید وفکرهایش راکرد تصمیمش راگرفت:

ـ طلاقش می‌دهم !

حالا رفته وکیلی پیداکرده‌که تشریفات‌کار را انجام بدهد . وکیل به دادگاه بخش عرضحالی‌تقدیم‌کرده است. **فلوره‌آ** کاغذ راگذاشته جیبش وآن را باغرور تمام به‌هرکس‌که می‌خواهد ببیند نشان می‌دهد .

ـ بله ، طلاقش می‌دهم یك زن جوان می‌گیرم. آن قدری دارم‌که ازش نگهداری‌کنم .

اهل ده به‌ریشش می‌خندند. اما **فلوره‌آ** به فکرکار خودش است .

روز دادگاه‌زنش‌را می‌نشاند توی ارابه‌ومی‌رودبه‌شهر. دوتائی‌ساعت‌های متمادی جلودادگاه منتظر می‌مانند .

زن ، کوچك اندام و واسوخته است. باپستان‌های ور چروکیده و پشت خمیده . کارکشندهٔ مزرعه و زائیدن و بزرگ‌کردن بچه‌ها به‌کلی شکسته و فرسوده‌اش‌کرده .

پیشخدمت محکمه احضارشان می‌کند. **فلوره‌آ** دست زنش را می‌گیرد وبه داخل تالارهولش می‌دهدوخودش باگردن شق‌وقیافهٔ حق به‌جانب‌می‌ایستد. نه هیبت قضات ونه منظرهٔ مسیحی‌که به‌صلیب‌کشیده شده، هیچ‌کدام‌اثری‌رویش نمی‌گذارند. اولین‌باری نیست‌که‌به‌آنجاپا گذاشته. اما زنش چنان وضعی دارد که انگار از یك ستارهٔ دیگر به‌آنجا افتاده .

رئیس : چند وقت است ازدواج‌کرده‌اید ؟

فلوره‌آ : سی‌وپنج سال است آقای رئیس.

رئیس : چند تا بچه دارید ؟

فلوره‌آ : پنج تا جناب رئیس.

زن (بدون این‌که ازش سوالی شده باشد جواب شوهرراکامل‌می‌کند): چهارتاشان هم مرده‌اند. سه‌تا دربچگی، یکی همین امسال پائیز...

چشم‌هایش پراز اشك می‌شود : اشك خاموش حیوان بارکشی که عادت کرده همه چیز را بی‌چون وچرا بپذیرد.

رئیس : چرا می‌خواهید از این زن جدا بشوید ؟

فلوره‌آ : خیلی زشت است جناب رئیس .

رئیس : سی‌وپنج سال وقت لازم بود تا این را متوجه بشوی ؟

فلوره‌آ : همان‌روزاول متوجه شده‌بودم جناب رئیس، منتهاتازه‌همین چند وقت پیش توانسته‌ام یکی دیگر، یك خوشگلش را، پیداکنم .

رئیس : ولابد خیلی هم جوان‌تر ازاین یکی است .

فلوره‌آ : البته ، جناب رئیس ، البته . خیلی خیلی جوان‌تر از این یکی است .

وبرقی درنگاهش می‌درخشد. لبخندی می‌زند وبی‌اراده نوك سبیلش را می‌تابد .

دربازگشت به ده ، از این‌که نتوانسته قال زنش را بکند برج زهرمار است. پایش‌که به‌خانه می‌رسد زنش را به قصدکشت‌کتك می‌زند و دوهفته بعد دفنش می‌کند.



طلائی، زنگاری، بنفش، قرمز ونارنجی، برگ‌ها ازدرخت‌ها جدامی‌شوند وچرخ زنان پائین می‌افتند. پائیز آمده . مزرعه‌ها عریان شده . دیگر فریاد بلدرچین‌هاازکشتزاربه‌گوش‌نمی‌رسد. رگبارها،زنجیر گسیخته‌دردشت‌می‌دوند. به‌خانه‌ها ودرخت‌ها تنه می‌زنند وهلهله می‌کنند . ماهم هلهله می‌کنیم . برای این‌که وضع را عوض‌کنیم، برای این‌که دیگر ازسرما نلرزیم هلهله می‌کنیم. پاهای برهنه‌مان تا زانو درگل ولای فرو می‌رود. دیگر جزگل ولای چیزی نیستیم. به‌هرجور بازی‌که پیش آید دلمان را خوش می‌کنیم. اما از دستهٔ ما

یکی کم است : ـ **ئی‌لیه** Ilié برادر **ئیت زی‌کو** Itzicou . طفلکی مرده است .

هنوز هم خودم و او را دورفیق جان جانی حساب می‌کنم . اما **ئی‌لیه** مرده است. چطور می‌توانم رفیق جان جانی یك مرده باشم؟ از وقتی که دیگر زنده نیست همه چیز تمام است . همین فردا باید برویم خاکش کنیم . ناقوس کلیسا را می‌شنوید ؟ چه‌قشنگ می‌زند ناقوس وقتی که برای کس دیگری زده می‌شود. وقتی که تو می‌توانی صدایش را بشنوی ومرده نمی‌تواند !

ممکن است روح مرده هم صدای ناقوس را بشنود ، البته اگر روحی وجود داشته باشد...

همان وقت که جسد **ئی‌لیه** شروع می‌کند به سرد شدن ، کسانش پاتیل بزرگ را آب می‌کنند می‌گذارند روی اجاق که گرم شود . در آوردن ژنده پاره‌هائی که توی‌شان بازی کرده بود وخوابیده بود ورنج برده بود آن قدرها هم به‌راحتی‌صورت نمی‌گیرد. مثل پارچه‌ئی نرم ولخت است: همه‌اش چندپاره استخوان.روی دست می‌برند دراز به‌دراز تولاوك می‌خوابانندش‌وباصابون‌سیاه وبروس زبرو آب گرمی که به‌کومك خاکستر صافش کرده‌اند می‌شویندش . به کومك آب فراوان‌چرك وکثافت تنش را می‌گیرند. طفلك! اگر کمترین‌نفسی برایش باقی مانده بود لنگ ولگد می‌انداخت، فریاد می‌کشید وپا می‌گذاشت به‌فرار اما در وضعی که حالاهست هرجورکه دل‌شان می‌خواهد بشور و بمالش می‌کنند. مرده را ، چه بالغ باشد چه بچه ، بعد از این‌که شستند لباس تمیز می‌پوشانند . رسم است. البته برای‌کسانی که لباس عوضی داشته باشند . اما **ئی‌لیه** ... همان لباس‌های چرك وغُرمهٔ همیشگی را دوباره تنش می‌کنند.

دراین مدت آرد خمیرشده، ورآمده، چونه شده وبه‌تنوررفته. توتك‌ها حالا دیگر حسابی پخته‌اند.

ـ **ئیت زیکو!** بچه‌های‌کوچه را برای **پرازنیك**[1] Praznic صدا بزن .

ما عمداً آن دور وبرها پرسه می‌زنیم. **ئیت زیکو** می‌بردمان تو. از این‌که توخانه‌شان یکی مرده، خودش را برای مامی‌گیرد . توتك‌ها را همان

۱ ـ سفرهٔ مذهبی که در مراسم عروسی ، تعمید ، و مرگ گسترده می‌شود . چیزی نظیر «خرج دادن» در ایران.

طور دائما داغ می‌بلعیم. به‌هر کداممان یك پیاله هم شراب می‌دهند. پیش از آن که نان را به‌دهان بگذاریم، توشراب ترش خیسش می‌کنیم. سیر که شدیم، لب‌هایمان را می‌لیسیم ومی‌رویم‌توحیاط. شکم‌هامان چنان سفت وطبله زده‌است که می‌شود ککی را باناخن روش‌له کرد.

باد از رو به‌رو می‌وزد. چنان پرزور، که نزدیك است کله پایمان کند. خودمان را ازچینه بالا می‌کشیم و راضی وخوشحال به تماشای کوچه سرگرم می‌شویم. دسته‌ئی از بچه‌های ژنده پوش کبره بسته درکوچه جمع شده‌اند. **گانگو** و **ئودوراله** (Cangou و Oudoralé) از دسته جدا می‌شوند می‌آیند جلو. **گانگو** هم قد من است و موهایش که روی چشمش ریخته عین موهای من پراست ازآشغال وخس وخار. دست برادرش **تودوراکه** راکه از خودش خیلی کوچکتر است به‌دست گرفته. **تودوراکه** یکی‌ازپیرهن کهنه‌های چهل تکهٔ خواهرش تنش است که دامنش از بلندی توگل وشل کشیده می‌شود. چشم‌های **گانگو** ازتصورشکمچرانی دارد ازحدقه بیرون می‌زند. **تودوراکه** ازاو بدتر. چشم‌های جفت‌شان مات وشیشه‌ئی راه کشیده. عطرنان گرم وشراب دهان هردوشان را آب انداخته است.

گانگو همهٔ جرأت وجسارتش را جمع می‌کند ومی‌گوید:

ـ **ئیت زیکو**! ترا خدا بگذار من هم بیایم خانه‌تان نان گرم وشراب بخورم. عوضش، **تودوراکه‌**ی ماکه مرد، من هم تورا توخانه‌مان راه‌میدهم که نان گرم وشراب بخوری.

با دست، برادرش را نشان می‌دهد:

ـ **تودوراکهٔ** ما چیزی به‌مرگش نمانده.

تودوراکه با نگاه گشنه گداش کنار **گانگو** ایستاده منتظر است. اما **ئیت زیکو** زیربار نمی‌رود. باورش نمی‌شود که **تودوراکه** به این‌زودی‌ها بمیرد.



در کوچهٔ ما، عمارتی که‌وسط‌حیاط بناشده خانهٔ **مارین دانچو** Marin

Danchouاست که خدمت‌اجباریش‌را همزمان پدرم درهنگ سوار انجام‌داده. زنش **بالاسا** Balasha اغلب به‌دیدن مادرم می‌آید.

دوتا دختر دارند دوتا پسر : **استانکا**یش Stanca همسن خواهرم **اوانگلین**است، **لی‌نیکا**یش Linica همسال **ریت زا**. پسربزرگش**می‌نیکا** Minica همسن وسال برادرناتنیم است که برای تحصیل رفته شهر، و **دینکا** Dinca پسرکوچکه‌اش همبازی برادرم **ئیون** است .

دخترهای **دانچو** تپلی وبور وشفافند. اگر یك خورده شفاف‌تربودند آدم‌می‌توانست ازپشتشان همه چیز را ببیند. عین بلور. اما ازبابت‌کار، دوپول سیاه هم نمی‌ارزند. حیاطشان پراز درخت توت است . تابستان زیرآن‌هاملافه پهن می‌کنند وصبح تاشب آنجا دراز می‌کشند. درد ومرضی ندارند، امازور و بنیه‌ئی هم‌به‌نظر نمی‌آید داشته باشند. چهارستون بدن‌شان سالم است، امااگر بروند به‌مزرعه، همان رفتن تاآنجا حساب‌شان را می‌رسد .

پسرها درشت واستخوان‌دار هستند: دوتا نکرهٔ رستم صولت. **می‌نیکا**شان تا همین پارسال یالقوز وعزب‌اوغلی بود. مثل یك خرس پرزوراست، حتی از خرس هم پرزورتر: یك‌کیسهٔ صدو بیست‌کیلوئی را بایك دست بلند می‌کند می‌اندازدکولش بدون‌این‌که خم‌به‌ابرو بیاورد. راه رفتنش آرام وسنگین‌است. حرف زدنش همین طور. وچیزعجیب‌این‌که شب‌هاوقتی ازکوچه‌های ده‌می‌گذرد هیچ‌کدام از سگ‌ها برایش پارس نمی‌کنند. صدایش نرم ومهربان است. همهٔ ده راگشت‌که زنی برای خودش پیداکند اما هیچ دختری را نپسندید. تا این که چهارتا آبادی آن طرف‌تر زن باب دندانش راگیر آورد. تك و تنها بلند شد رفت خواستگاری، ووقتی برگشت خانه دست زنش توی دستش بود . زنك اسمش **سیدا** Sida است و یك سروگردن از شوهرش بلندتر است . باریك و ترکه‌ئی است ودهانش راکه می‌بینی خیال می‌کنی هزارتا دندان دارد . وقتی می‌خندد فقط یك مشت دندان می‌بینی وبس. چشم‌هایش سیاه است وزیرپیشانی وابروهای درهم برهمش گودنشسته.

یك دم سرجایش بندنمی‌شود، حتی‌وقتی سرسفره‌نشسته باشد: دوسه‌لقمه می‌گذارد دهنش، بلند می‌شود می‌رود بیست جورکار انجام‌می‌دهد برمی‌گردد می‌نشیندسرجایش. زن‌های‌محله‌اسمش راگذاشته‌اند **زواکا** Zvaca که معنیش «جنبانك» است .

می‌آید خانهٔ ما، لب تخت جائی برای خودش وامی‌کندبامادرم‌می‌نشیند

به‌وراجی .

پنجره کبود است، انگار به‌آسمان چسبیده .

ـ سرقضیه‌ئی که برای **ماری‌سیکا** پیش آمده عقیدهٔتان چیست آبجی **ماری**؛وقتی‌عروسی کرد انگشت‌نمای همهٔ اهل‌ده شد،اماحالا اینجور باشوهرش یك جان در دوقالبند. یعنی ممکن است یك مرد این قدر آج و داغ یك تکه زمین باشد؟ **ماری‌سیکا** هم مثل همهٔ دخترها حماقت کرد. اگر آمده بود با من صلاح و مصلحت کرده بود یادش می‌دادم چه جوری سرشوهره را بیخ طاق بکوبدکه نفهمد خودش را لوداده. شب عروسی، مرد، اصلاً حواسش نیست : یا چند استکان زیادی رفته، یا رقصیدن زیاد کلافه‌اش کرده، یا از بس خورده وآواز خوانده گیج ومنگ است. چقدر یك زن باید دست و پا چلفتی باشدکه نتواند خرش کند!... یکیش خودم: خدا می‌داند چه جور سرمی **نیکا** رابیخ طاق کوبیدم! یك بادکنك ماهی پراز خون کبوتر مایه‌اش است... حالابرایت می‌گویم: به‌خواستکاریم که آمد، وقتی دیدم این قدرنرهغول ونکره است‌ازش خوشم نیامد. آن وضع‌حرف زدنش که از بس یواش حرف می‌زند انگارجمله‌ها جان می‌کنند تاازدهنش بیایند بیرون بیشترتو ذوقم زد. یك چنین آدم‌بی‌حالی را می‌خواستم چه‌کار؟ مخصوصاً که کمی هم‌خل وچل به‌نظر می‌آمد...آنقدرها پرحرف نیست. خودتان‌که می‌دانید. همین قدر ازم پرسید : «مرا می‌خواهی **سیدا** ؟» گفتم : «بگذار یك خرده فکر کنم . هفتهٔ دیگربیا». فکرمی‌کردم یا خودش بر نمی‌گردد، یامن کاری می‌کنم که‌اگر برگشت گیرم نیاورد. فکر کرده بودم روزی‌که قراراست بیاید، خانه نمانم. اما درست موقعی که داشتم ازخانه می‌رفتم بیرون ، دم درگاهی توسینه‌اش درآمدم . دستم را یك جور مخصوصی گرفت وباشستش کف دستم را قلقلك داد. دلم مالش رفت وحالی به‌حالی‌شدم. او برگشت، من هم برگشتم تو. به‌خودم گفتم: «عجب! پس این بابا آن‌قدرها هم هالو نیست. خیلی‌سرش می‌شود!». به‌پدرم گفتم بدود دنبالش برش گرداند. درست موقعی که داشت ازآبادی می‌رفت بیرون بش رسید وبرش گرداند خانه. گفتم: «حاضرم زنت بشوم **می‌نیکا**، تصمیم راگرفته‌ام». باروبندیلم را بستم ودنبالش آمدم. هیچ هم پشیمان نیستم.

دگمه قابلمه‌ئی‌یقه‌اش‌راوامی‌کند سینه بندش را می‌کشد بالا نوك‌پستانش راکه چندانی بزرگتراز یك سیب‌نیست وسرسیاه‌دارد می‌آورد بیرون‌می‌گذارد دهن بچه‌اش .

تو سه‌سال ، **زواکا** سه‌تا بچه زائیده . خیال دارد یك دوجین بچه پس بیندازد. خودش می گوید : «دست کم» دوازده تا !

باریك اندام ولاغر استاماکون و کپل پت‌وپهنی دارد.جان داده برای تولیدمثل . عقیدهٔ زن‌های آبادی این است .

ـ می‌دانید خواهر شوهرم ، **استانا** Stana خوشگله ، چه خیالی به سرش زده؟ می‌خواهد زن پسر **ئورچه‌آگ** Orcheag بشود .

ـ یعنی زن **تاسیکا** Tassica ؟

ـ معلوم است دیگر، آن یکی پسر **ئورچه‌آگ** که خیلی وقت است‌زن دارد.

ـ یادم نبود .

مردهای خانوادهٔ **ئورچه‌آگ** همه‌شان‌قدکوتاهند. تقریباً می‌شود گفت کوتوله‌اند . برای همین‌است که همه‌شان مایلند زنی که می گیرند تاحدممکن قدبلندباشد. احتیاطی که هیچ نتیجه‌ئی ندارد. چون‌که‌بچه‌های‌شان همان جور کوتوله‌واویلا ازآب درمی آیند.

تاسیکا دربخش‌مجاور منشی‌دادگاه صلحیه است. آدمی است‌نوکیسه. مثل شهری‌ها لباس می‌پوشد. صبح خیلی زود ازخانه‌اش می‌آید بیرون وپیاده‌به طرف **کارلی‌گاتس** Carligatz که مرکز دادگاه بخش است راه می‌افتد . برگشتنا هم باآن کفش‌های نوبراقش که غژوغژ صدا می‌کند و به‌خیال خودش علامت نهایت درجهٔ تشخص است راه را پیاده گز می‌کند. از **استانا** ـ دختر **دانچو** ـ به‌خاطر پوست سفید وقدوبالای بلندی که دارد خوشش می‌آید.خود **تاسیکا ئورچه‌آگ** مثل ته دیزی سیاه است. با وجود این **استانا** خواب عروسی با **تاسیکا** را می بیند،چون می‌داندکه منشی‌دادگاه‌صلحیه ممکن‌نیست زنش‌را برای‌کار به‌مزرعه‌بفرستد. به‌اش قول داده‌که برایش جوربه‌جور کلاه بخرد. **زواکا** ازتصور یك‌چنین چیزی جگرش را زیردندان‌هایش حس‌می کند وخون خودش را می‌خورد:

ـ خیلی دلم می‌خواهد همچوچیزی را ببینم : قیافهٔ **استانا** را وقتی‌که مثل خانم‌ها کلاه روسرش گذاشته!

ـ از همه چیز گذشته، چراکه نگذارد؟ **مگر پولین** Pauline کلاه

سر نمی‌کند ؟

ــ حق باتوست. ازقضا به‌اش بدك هم نمی‌آید.



پولین سال پیش به‌ده ماآمده. از دخترهای مرکز بخش است وزن‌پسر عمهٔ من **نیکولائه دی موزل** Nicopaé Dimozel شده‌که تحویلدارپست است .

من یك‌دوره تسبیح عموودائی، خاله‌وعمه، پسرعموو پسرعمه ودخترعمو ودخترخاله دارم... اگر بالا دست وپائین دست رودخانهٔ **کالمات زوئی** را بگیرم‌وراه‌بیفتم وتاجائی که‌پاهایم رمق‌دارد پیش‌بروم، هرچه ببینم قوم وخویش است. قوم وخویشی که چشم دیدن مرا داشته باشد توخانواده‌مان حکم سیمرغ وکیمیا را دارد، اما اگرزد ویکی پیدا شدکه روی خوشی به من نشان بدهد مثل‌کنهٔ شتری به‌اش می‌چسبم ودیگر ولش نمی‌کنم. این‌جوری است که یکی‌از برادرهای‌بزرگ پدرم‌را خیلی‌دوست دارم. سن وسالش‌زیاداست وموهائی‌دارد به سفیدی برف. سبیل سفید بزرگی هم پشت لبش آویزان است. توی قریهٔآن ور رودخانه می‌نشیند. اسمش **آلیساندره ناشتا** Alissandre Nastaاست. زنش خاله‌جان **لولوتزا** Louloutzaرا هم خیلی دوست دارم .

باغچه‌ئی که دور خانه راگرفته به قدر کافی بزرگ است، با درخت‌های زردآلو وسیب وگردو،‌ته‌باغ‌هم، جائی که خاك نرم وحاصلخیزی دارد، نیزار بزرگ انبوهی هست.

میان برادرهای پدر من، فقط همین یکی است که خواندن و نوشتن‌بلد است .

اغلب اوقات می‌روم خانه‌اش . زمستان‌ها برای این که‌کتاب‌های عکس دارش‌راورق‌بزنم، تابستان‌ها برای‌این که ازدرخت‌ها بالابروم وبامیوه‌هاشکمی از عزا درآورم.

ــ عموجان سلام !

ـ سلام **داریه** .
ـ دماغ‌تان چاق است انشاءالله عموجان؟
ـ خوبم **داریه** . خوبم. آلوزرد می‌خواهی؟
ـ البته که می‌خواهم.
ـ پس بروبالای درخت تاشکمت جادارد بخور. اگرزردآلوهم‌خواسته باشی نوك این درخت چندتا رسیده‌اش هست . بروبالا بچین.

قریه درطول رودخانه برزمین شیب دار پرآبی بناشده . از هرکجاکه سه‌پا بکنی به‌آب می‌رسی. آب چاه‌های قریه گل آلود ولبشور است ، باریکهٔ زمین‌های پرباروحاصلخیز، بازمین‌های خاك رسی چسبناك‌آیش داده می‌شوند. دراین زمین‌ها نه فقط درخت قان و بید و اقاقیا، که درخت‌های میوه هم عمل می‌آید. عمو**آلیساندره** هم خانه‌اش را روی یکی از همین باریکه زمین‌های دایر بناکرده. عموجان‌تو باغچه‌اش درخت‌های گردو وزردآلو وگلابی وشلیل وهلوکاشته. درخت‌های میوه عمر زیادی ندارند و هرچند سال یك‌بار از میان می‌روند. پیرمرددرخت‌های سالخورده را می‌اندازد وجایش قلمه‌های تازه‌نشا می‌کند وبه‌همین جهت است که باغش همیشه جوان می‌ماند. هرسال بهار غرق شکوفه است وهرسال پائیز غرق میوه. چندتاکندو هم توی باغچه‌گذاشته‌است؛ آن قدری که‌بشود روزهای مقدس واعیادمذهبی توتك‌ها ونان‌ها را باعسل‌اندود وخیرمرده‌ها کرد.

از درخت زردالو می‌روم بالا. شاخه‌ها به‌آرامی‌زیرپایم می‌لرزند.عطر شیرین وگیج‌کنندهٔ میوه‌های رسیده مستم می‌کند.

عموجان از دست پسرهایش دل پرخونی دارد. زن عموبرایش دوتاپسر بیشتر نزائیده.اما جفت‌شان ازآن موجودات چموش و ارقهٔ روزگار ازآب‌در آمده‌اند. پیرمرد زمین‌هایش را بین آنها قسمت‌کرده‌ودر حاشیهٔ رودخانه‌فقط همین‌باریکه‌را برای خودش نگه داشته‌که سبزی‌آشش‌را ازآن‌به‌دست بیاورد. اما پسرها چهارتا پای‌شان‌را کرده‌اندتویك‌کفش‌که همان‌را هم ازچنگ‌باباشان درآرند. سرچشمهٔ بگومگوها وکینه‌توزی‌ها ازهمین‌جا است. کمر قتل بیچاره پیرمرد را بسته‌اند. پسربزرگه، یعنی پسرعمو **نئاگو** Néagou ، یك روز او

را به‌خانهٔ خودش دعوت می‌کند. تازه‌همین خانه را هم عمو **آلیساندره** خودش کنار جاده برای او ساخته وخانهٔ قشنگی‌هم هست. پسرعمو **نئاگو** آنجادکانی بازکرده وپشت دکان یك کارگاه خیاطی راه انداخته . لباس‌هائی می‌دوزد عین خیاطهای شهر . یك ماشین خیاطی هم وارد کرده که باآن روی پیش بندها و دامن‌های زنانه جور به‌جور گل وبته می‌دوزد. وقتی‌عموجان به‌خانه‌اش می‌رود، پسر عمو گیلاس عرقی دستش می‌دهد که به‌اندازهٔ کشتن یك‌فیل‌توش مرگ موش ریخته بوده . اما بچه‌های **نئاگو** از قضیه بو برده بودند و درست درلحظه‌ئی که پیرمرد استکان را به دهانش نزدیك می‌کند یکی‌ازآنها می‌پردجلو، می‌زند زیردست پیرمرد وفریاد می‌کشد :

ـ بابا بزرگ! نخورکه توش زهرریخته‌اند .

این قضیه توآبادی چه سروصدائی بلندکرد !

ازآن به‌بعد عمو **آلیساندره** دیگر پابه‌خانهٔ‌بچه‌هایش نگذاشته امامدام غمگین وغصه‌دار سرش تولاك خودش است. مادرم فکرمی‌کند عمو **آلیساندره** باید درجوانی‌هایش گناه کبیره‌ئی کرده باشد. سردرنمی‌آورد که‌درغیراین‌صورت چرا عموجان مثل‌کشیش آبادی ریش به‌آن پت وپهنی گذاشته، ومخصوصاً‌چرا مدام مشغول خواندن ودوباره خواندن شرح حال قدیسین است .

واقعاً هم عمو **آلیساندره** از اول تا آخر زمستان یك دم‌سرش ازتوی کتاب بیرون نمی‌آید.

کتاب‌هایش سه‌تا بیشترنیست، که مدام دوره‌شان می‌کند و هیچ وقت هم خسته‌نمی‌شود. برای‌خواندن‌عینك‌می‌زند.وقتی حس می‌کند که دیگرچشم‌هایش خسته شده کتاب را می‌گذارد وکار دیگری دست می‌گیرد.

احشام زیادی ندارد: فقط دوتا بزداردکه مواظبت آنها ومرغ وخروس خانه بازن عمواست .

عمو **آلیساندره** پهلوی‌کتاب‌هایش که خیلی بانظم وترتیب روی‌طاقچه چیده شده‌شش تاقلم تراش دسته فلزی هم داردکه ازتیزی مثل‌تیغ دلاکی‌است. زمستان‌ها وقتی به دیدن عموجان می‌روم به‌ام اجازه می‌دهد با قلم تراش‌هایش بازی‌کنم :

ـ فقط واشان نکن **داریه** ، انگشت‌هایت را می‌بری .

انگشت‌های من همین جوری هم پراز داغ زخم وزیل است، چون خود من هم‌عین پدربزرگ‌صاحب یك‌قلم‌تراش هستم. اما من هنوزبلدنیستم بخوانم.

روزی یاد خواهم گرفت. وقتی کمی بزرگترشدم.

قلمتراش من به‌دوپول سیاه هم نمی‌ارزد: چیز بنجل و بی مصرفی‌است .

پیرمرد باچوب چیزهائی می‌سازد. از زیر دست‌هایش صلیب‌های کوچك حکاکی شده‌ئی در می‌آید که روی آن حروفی حك شده که برای من قابل‌فهم نیست. روزهای هفتهٔ پرهیز ، عمو **آلیساندره** یك زنبیل از این صلیب‌ها پر می‌کند می‌برد کلیسا می‌گذارد نزدیك محراب . زنبیل را شش هفته همانجا می‌گذارد آویزان بماند. کشیش دعا می‌خواند و به زنبیل فوت می‌کند . صبح روزعید **پاك** عموجان دم درکلیسا می‌ایستد وصلیب‌های کوچك را میان مردم تخس می‌کند. سال‌های سال است که کارش همین بوده. درهمهٔ ده توی خانه‌ئی نیست که یکی ازاین صلیب‌ها زیرشمایل مقدس به‌دیوار آویزان نباشد. زن‌ها، روز خیرات‌ومبرات که برای‌مردگان‌شان خمیرچونه می‌کنند، صلیب‌رامی‌زنند توی آب تبرك شده و روی خمیرفشار می‌دهند تا نقشش آن رو بماند . عمو **آلیساندره** پیش ازاین‌که صلیب‌ها را ببرد کلیسا، آن‌ها را به ذوق خودش‌به رنگ‌های آبی واخرائی وقرمز در می‌آورد .

سال‌های سال پیش، مدت‌ها قبل ازآن‌که من به‌دنیا بیایم، آن وقت‌هاکه عمو**آلیساندره** صاحب ارابه وچند تاگاوبوده، یك روزکه به‌شهر مجاوررفته دوصلیب بزرگ خریده که روی‌شان نقاشی وکنده‌کاری شده‌بوده . درقبرستان، آن عقب‌ها نزدیك دیوارمحوطه‌جائی‌انتخاب‌می‌کند، صلیب‌هارا آنجا می‌نشاند وبه‌کشیش **بولبوك** حالی می‌کندکه دلش می‌خواهد اووزنش را پس ازمرگ آنجا به‌خاك بسپارند .

کشیش که متعجب شده بود ازش پرسیده:

ـ حالا چرا این قدرعجله داری؟

ـ من‌که می‌دانم پسرهایم‌حتی‌فکرش راهم نخواهندکرد، دست‌کم‌خودم به فکر خودم باشم .

صلیب‌ها را از دور می‌شد دید. خوشگل‌ترین صلیب‌های قبرستان‌بودند. اما باگذشت سال‌ها وُسال‌هاکم‌کم به‌ضرب باد وباران، پوسیدند . اول صلیبی افتادکه رویش حك شده بود «آرامگاه جنت مکان **آلیساندره ناشتا**»، بعد

هم آن یکی که نوشتهٔ «آرامگاه مرحومهٔ مغفورهٔ **لولوتزا ناشتا**» رویش بود .

عموجان **آلیساندره** که بزرگترین برادرپدرمن است هنوزهم اسطُقس محکمی دارد. زنش هم مثل خودش . وقتی بمیرند و بخواهند جنازه‌شان را به خاك بسپارند باید اول صلیب‌های کهنه را بردارند تا بتوانند زیرآن برای‌شان قبر بکنند. پس از دفن دوباره باید صلیب‌ها را همان جورمثل اول، خوابیده، روی قبرهاشان بگذارند .

ـ چرا این‌کار را می‌کنند مادر ؟ برای چه صلیب‌ها را مثل اول راست روی قبرشان کار نمی‌گذارند ؟

ـ خیلی چیزها هست **داریه**که تو ازشان بی‌خبری ! وقتی صلیب افتاد دیگر نباید راستش کرد . باید آن قدر همان جور بماندکه بپوسد و خاك بشود .



زواکا توفکرمادام **پولین** زن‌پسرعمه **نیکولائه دیموزل** است. به‌مادرم می‌گوید :

ـ حالااین‌راگوش‌کنیدآبجی‌**ماری**:**نیکولائه**که‌تعلیمی‌سفیدش را زیر بغلش گذاشته بود وبرمی‌گشت به خانه ، دید مادرش دم در نشسته و از همان جا دارد با مادام **پولین** اختلاط می‌کند . مادام **پولین** جای گرم و نرمی پشت میز نشسته بود اما پیرزن دم در روی یك چارپایهٔ خشك ناراحت چمبك زده بود :

ـ خوب، مادر، دیدن ماآمده‌ای.

ـ آره دخترم، آمده‌ام دیگر.

ـ به‌چه منظور ؟

ـ چه گفتی دخترجان؟

ـ پرسیدم به‌چه منظور ؟

ـ حالیم نمی‌شود چه می‌خواهی بگوئی .
ـ شماکه این قدرساده هستید چطور می‌خواهید بفهمید ؟
ـ برای دیدن تودخترم.
ـ پیش ماحوصله‌تان ممکن است سر برود.
ـ معلوم است دخترم، همین طوراست .
ـ خوب، پس می‌خواستید از خیرش بگذرید...

پسر عمه‌ام از وقتی تحویلدار پست شده مثل شهری‌ها لباس می‌پوشد . کلاه زیتونی رنگی سرمی گذارد ویخهٔ شق ورقی می‌بندد گردنش . با دختری شهری عروسی کرده که مثل اسب چوبی بچه‌ها نوك پنجه راه می‌رود وتنش‌توی کرست مثل زنبور حلقه حلقه به‌نظر می‌آید .

هیچ کس باپولین میانه‌ئی‌ندارد. پلك چشم‌هایش قرمزوپف کرده‌است. صورت پودر زده‌اش را انگاری ازکاغذ ساخته‌اند . با آدم نوك زبانی حرف می‌زند. روزهای مقدس ناخن‌هایش را صیقل می‌دهد و رنگ می‌کند. دست به سیاه وسفید نمی‌زند . شوهره مجبور شده دختری از کوه بیاورد که کارهای خانه‌شان زمین‌نماند. چیزی مثل یك کلفت!

باری. ننه دینا Dina ـ مادرنیکلائه‌ـ همان‌جا دم درمی‌نشیند. کلفت میزرا می‌چیند. آش جوجه بوی خوشی می‌دهد . عطر نان سفیدکه باقطار از ازشهر رسیده ازعطر آش هم اشتهاآورتر است .

پسرعمه بازنش می‌نشیندسرسفره پشت میز، وشروع می‌کنند به‌خوردن. بخاری‌که ازبشقاب‌ها بلند می‌شود دهن آدم را آب می‌اندازد. پره‌های دماغ پیرزن به‌لرزش می‌افتد. عطرغذا منخرینش را قلقلك می‌دهد . بوی خوش آش جوجه وبوی خوش نان سفید!

نیکولائه این‌ور میزنشسته زنش‌آن‌ور. پیرزن هم دم درروی چارپایه. درهم شکسته وورچروکیده، باپاهای برهنهٔ سیاه و کبره بسته.

آش راکه خوردندکباب را از توی فرمی‌آورند بیرون . عین اعیان و اشراف از خودشان پذیرائی می‌کنند. به‌خودشان می‌رسند و جام‌هایشان راکه

ازشراب قرمز پر کرده‌اند به‌هم می‌زنند .

بعد نوبت نان مربائی می‌رسد. بعدازنان مربائی هم نوبت قهوه .

پسرعمه سیگاری آتش می‌زند . زنش هم . دود سیگار را از دماغ‌شان می‌دهند بیرون. موج آبی رنگ ورقصان دود به طرف سقف بالا می‌رود. کلفت سفره‌را جمع می‌کند .

ـ ای وای، مادر! یادم رفت ازتان بپرسم ناهار خورده‌اید یانه.

ـ خورده‌ام عزیزهای من، قبل از این‌که از خانه بیایم بیرون یك‌کاسهٔ بزرگ آش برنج خورده‌ام.

مادام **پولین** بی‌اختیارداد می‌زند:

ـ وای، چه غذای وحشتناکی !

ـ **نیکولائه** بالحن تحقیرآمیزی می‌گوید :

ـ خوب، دهاتی هستند دیگر!

پیرزن انکاربانگاه‌پسرش‌را نوازش‌می‌کند. پسرش، جواهرش، کفش‌های براق واکس خورده وشلوار سیاه راه راه سفید پوشیده. دامن سرداریش تاسر زانوهایش می‌رسد. یخه‌اش آهاری وسفید، ودست‌هایش تمیزو قشنگ است... پیرزن ازدیدن این بساط احساس خوشبختی می‌کند. جگر پارهٔ دلبندش برای خودش‌کسی شده. یك پارچه آقاست وبرای سربلندی مادرکش عروس شهری آورده !

ـ خوب. پس ماشاءالله دماغ‌تان چاق است. من دیگر برمی‌گردم.

ـ خدا نگهدار...

زواکا به‌خودش می‌پیچد ویك ریزپسرعمه **نیکولائه دیموزل**وزنش را ریشخند می‌کند ودست آخر می‌گوید:

ـ زنکهٔ اطواری بی‌قباحت!

اما ننه **دینا** خوشبخت است. عجله دارد هرچه زودتر به‌خانه برگردد و برای شوهر پیرش تعریف‌کند که پسرشان با زن شهریش چه زندگی خوش وخرمی‌دارند .

مادرم ابروهایش را به‌هم می‌کشد ومی‌گوید :

ـ خوب، توخیال‌می‌کنی **گئورگه** (پسرشوهرم) وقتی‌کشیش شد یك‌بار

توروی مانگاه می‌کند؟ اوهم وقتی به‌جائی رسید یکی می‌شود لنگهٔ **نیکولائه دیموزل** .

برمی‌گردد طرف من ومی‌گوید:

ـ توهم **داریه** یکی می‌شوی بدتراز او!

زواکا خداحافظی می‌کند ومی‌رود،ومن‌مادرم را به‌باد سوآل‌می‌گیرم:

ـ مادر! چه طوراست‌که پدرم وعمو **آلیساندره** با هم نیمچه برادری بیش‌تر نیستند؟ چطوری است‌که قوم وخویش‌های مابعض‌شان ازطرف مادربا‌ما نسبت دارندبعض‌شان ازطرف‌پدر، بعضی‌هاشان ازطرف پدربزرگ وبعضی‌دیگر فقط از طرف مادر بزرگ؟

ـ خدا می‌داند. انگار همهٔ این آتش‌ها اززیرسر پدربزرگ‌بلندشده. منظورم پدر پدرت است .

ـ تو اورا دیده بودی؟

ـ فقط یك‌بار. آن موقع‌ها هنوز دختربچه بودم. توخیلی به‌اش‌شباهت داری **داریه** . مخصوصاً چشم‌هایت . اما خداکند سرنوشتت مثل سرنوشت او نباشد. زندگی‌اورا خدانصیب هیچ‌کافری نکند. هفت‌بار زن گرفت وسرهرهفت تاشان را هم خورد.

ـ چرا ؟

ـ روپیشانیش این‌جورنوشته‌بود. توی قبرستان، آن گوشهٔ طرف**فلوریا** Floria را قبرهای زن‌های پدر بزرگ پر کرده‌اند . همه‌شان پهلوی هم دفن شده‌اند. قبرهشتمی هم قبرخود پدر بزرگ است. هربارکه نماز می‌خوانم همهٔ اموات را دعا می‌کنم.

ـ توی قبرستان خیلی مرده داریم مادر؟

ـ تقریباً همهٔ قبرستان را مرده‌های ماپرکرده‌اند... یك اشکال دیگر ماهم این است‌که هرکدام از هفت‌تا زن پدر بزرگ ازهمان شب اول‌عروسی آبستن می‌شدند و می‌زائیدند. دست‌کم بیست تا بچه پس انداختندکه همه‌شان برادرها وخواهرهای تنی‌وناتنی پدرت می‌شوند. اینها هم هرکدامشان‌ازطرف مادرکس وکار و قوم خویش دارند . این‌جوری شده که حالا ما صدها قوم و خویش‌شناخته و نشناخته داریم که‌بعضیشان زنده‌اند وخیلی‌هاشان هم‌مرده‌اند... خدا همهٔ اموات را بیامرزد. خودمان هم‌یك روزسرمان را می‌گذاریم زمین و می‌میریم .

ـ چرا می‌میریم مادر؟

ـ هر که به‌دنیا می‌آید باید یك روز بمیرد **داریه**. علف، همه‌اش یك تابستان‌عمر می‌کند: بهارسبز می‌شود پائیز می‌پلاسد زمستان زیر برف می‌پوسد... درخت‌ها به‌اندازهٔ آدمیزاد عمر می‌کنند. گاهی‌هم یك خرده بیش‌تر از آدمیزاد. اما پروانه‌ها عمرشان چند ساعت بیش‌تر نیست. همه‌اش چند ساعت ...

۴

قایق‌های نجات



برف ... بلند، تا عرشهٔ بام.

توفان نشسته است اما آفتاب هنوز رونشان نمی‌دهد.

دور آتشدان چمبك زده در خانه پاگیر شده‌ایم. وقتی‌که دیگر به‌کلی حوصله‌مان سرمی‌رود پلاس‌کهنه‌ئی به‌دوش می‌اندازیم ومی‌زنیم به‌کوچه. میان توده‌های برف ازهرطرف‌کوره راهی واکرده‌ایم.

گاه وقتی، دردل شب، شبگرد محل باچوبدستش درحیاط را می‌کوبد، سگ‌ها به‌هوا می‌جهند وپارس می‌کنند. اگر دستشان برسد ازهم می‌درندش.

ـ کیست در می‌زند؟

ـ منم دادا **تودور ... ژآنتای** نگهبانم Géanta .

ـ خوب، چه خبر است؟

ـ بجنب ارابه‌ات راببند. یکی از تاجرهای یونانی را باید برسانی به **بالتا سارا‌تا** Balta Sarata .

ـ حالا؟ تو این دل شب؟

ـ آره . حالا. خیلی عجله دارد.

ـ به‌اش بگو آمدم .

پدرم سر کیف می‌آید. خوب، بدك نیست: یك له‌ئی گیرش می‌آید. یك سکهٔ گرد نقره!

کورمال کورمال اسب‌ها را می‌بندد به‌سورتمه . هرچیز گرمی را که تو خانه دم دستش می‌آید می‌پیچد به‌خودش. بیرون، شب مثل قیرسیاه است. صدای حرکت سورتمه را می‌شنویم . صدای زنگولهٔ اسب‌ها را...

بالتا ساراتا دور است، یونانی حتماً باید خودش را به‌آن‌جا برساند. شهری است کنار **دانوب**، وپراز یونانی‌هاست که تابستان وزمستان میان ده و شهر در حرکتند وازدهقان‌ها غله‌وحبوبات می‌خرند. پدرم همه‌شان‌رامی‌شناسد. باسورتمه یا ارابه‌اش آن‌ها را این طرف وآن طرف می‌برد وازاین‌جا وآنجا چند شاهی مزد به‌جیب می‌زند .

وقتی به‌خانه برمی‌گردد دیگر آفتاب درآمده. درست وحسابی یخ‌زده است. باکاه‌وکلش آتش زیادی درآتشدان‌راه می‌اندازد وخودش راگرم‌می‌کند. تا مدتی به‌زمین وآسمان بد می‌گوید. فحش‌هائی یکی ازیکی وحشتناك‌تر. و بعد ساکت می‌شود. آن قدری داردکه توتونی برای خودش دست وپاکند. آن قدری داردکه چندتا پیمانه آرد بخرد . زمستان‌ها قیمت آرد خیلی بالاست و هراندازه هم‌که آدم دستش خالی‌باشد، بازمجبور است مقداری آرد برای خانه تهیه‌کند. عید **پاك** نزدیك است و حتماً باید به نذر مرده‌ها چندگرده نان به کلیسا برد .

مختصرکی آرد درخانه داریم . مادرم آن‌ها را نان می‌کند و به‌کلیسا می‌برد. کشیش‌نصف‌آن‌را برای‌خودش برمی‌دارد وباقیش را مادرم برمی‌گرداند به‌خانه. تکه‌ئی ازیك شمع مومی راوسط هرنان می‌گذارد وپیاله‌ئی راکه‌کمی کندر درآن ریخته روی آن‌ها می‌گیرد. بوی خوش‌کندر اتاق را برمی‌دارد. این بوآدم را یاد مرده‌ها می‌اندازد . من دوست ندارم از اهل خانه‌مان کسی بمیرد.

دودکندرگرم است، گرده‌های نان‌سردند ویخ زده. آن‌ها را می‌خوریم اما انگار نه انگارکه چیزی خورده باشیم .

کشیش ازکلیسا یك ارابهٔ پرنان به‌خانه‌اش می‌برد. زنی درخانه‌اش را می‌زند. تی‌تی‌نا Titina زن ایوان‌تزان تزو Tzantzou است. می‌گوید:
ـ پدر! یك دانه‌نان به من می‌دهی ؟ از تابستان تا حالا بچه‌هایم رنگ نان گندم را ندیده‌اند .
کشیش می‌آید توی درگاه وباقیافهٔ اخم آلود می‌گوید :
ـ نانم کجا بود، زن؟ نانم کجا بود .
ـ همین الان بایك ارابه پرنان ازکلیسا به‌خانه آمدی ... ترا به خدا پدر، رحم داشته باش !
ـ ندارم سرت نمی‌شود؟ خودم به‌این‌ها بیشتر احتیاج دارم.
البته. البته که‌نان‌ها به‌درد کشیش‌بیشتر می‌خورد!... نوکرش کیسه‌های نان را از ارابه می‌آوردپائین می‌برد توزیر زمین. کشیش کلید را ازاومی گیرد می‌گذارد جیب خودش. صبح به‌صبح شخصاً می‌رود انبار، یك زنبیل ازنان پر می‌کند می‌برد به‌گاودانی می‌دهد به‌گاوهایش ...
کشیش سه‌تا هم اسب داردکه شکم آن‌ها را هم بانان نذری پرمی‌کند . اسب‌های کشیش عاشق نانند.



برف ... برف ...
بفهمی نفهمی به‌بلندی خانه‌ها !
اقاقیاها جرق وجرق صدا می‌کنند. یخبندان‌پوست‌شان را می‌ترکاند. تنه هایشان چنان شکاف برمی‌داردکه انگارتبر خورده‌اند . داربست حامل اهرم آبکشی‌چاه هم ازسرما ترکیده. تبریزی ته‌حیاط‌هم تانوکش یخ‌زده. چنان‌صاف وسیخ وبی‌حرکت ایستاده‌که انگار یکپارچه ازبلور تراشیده اندش. شاخه‌های نوکش به‌کم‌ترین وزش‌باد می‌شکنند می‌افتد زمین. کلاغ‌ها رونوك‌منگوله مانند تبریزی می‌نشینند. نوك ترد تبریزی‌یخ زده زیر سنگینی کلاغ‌ها می‌شکند وبا سروصدا به زمین سرنگون می‌شود وکلاغ‌ها قارقارکنان به‌پرواز در می‌آیند.
چاه آب گود است. اما هرقدرگود باشد ، بازسطح آبش باپردهٔ نازکی

ازیخ که مثل آینه درخشندگی دارد پوشیده می‌شود. صبح، پیش ازآب کشیدن ازآن، باید یخش را باته سطل بشکنیم. پدرم ناچار است ازهرجاشده مقداری جل و کیسه گونی ولته‌پاره پیداکند وگاوها واسب‌ها راکه توی طویله‌مانده‌اند باآن‌ها بپوشاند . چشم سگ‌ها از سرما آب می‌زند . توی دالان باکاه وکلش براشان جادرست کرده‌ایم. مرغ‌ها را هم ازروی ناچاری آورده‌ایم توی خانه. همین طورماده بزریشومان‌را که تابستان‌ها، پس ازآن‌که بزغاله‌اش را می کشیم ومی‌خوریم، به هرکدامما‌ن یك پیاله شیرمی‌دهد .

مادرم توی‌شیری که‌ازبزمی‌دوشیم چند پیاله‌هم‌آب قاتی می کندمی گذارد روی آتش‌حسابی بجوشد، وآن‌وقت **ماماليگا** را توش‌ترید می کند. تابستان‌ها صبحانه‌مان همین است. تویك چشم به‌هم زدن حریصانه تهش را بالا می‌آریم‌و به‌این شکل سرگرسنگی‌مان کلاه می گذاریم . اما پائیز پستان‌های ماده بز را می‌خشکاند و زبان بسته را از شیر می‌اندازد . باید بزنری پیداکنیم رویش بکشیم .

بزنر مال بابا **بیکوئی** Bikoï است . بزسیاهی است بابموهای براق، پاهائی که ازطرف توسفید است ، وخال خال قهوه‌ئی دارد و شاخ‌های دراز و نوك تیز پیچاپیچ ...

ـ هی، مواظب باش! به‌یك ضرب شکمت را سفره می‌کند .

ـ بزبابا **بیکوئی** به‌ام حمله‌کرد. چیزی نمانده بود شاخ‌هایش‌حسابم را برسند .

ـ معلوم است. توهربلائی به‌سرت بیاید تقصیر خودت است.

ـ تقصیرخودم نبود. مخصوصاً‌که نکردم .

ـ شاید هم این جور باشد، اما نتیجه‌اش یکی است ... دستت بازدیگر چه شده ؟

ـ با چاقویم بریده‌امش .

پائیز که می‌شود، یك وقت با بابیکوئی می‌بیند همهٔ ماده بزهای‌آبادی توخانه‌اش جمع‌اند. صبح‌ها آن قدر می‌دوشدشان که موفق می‌شوداز‌پستان‌های چندتاشان مقداری شیردرآورد. بااین‌شیرپنیر می‌زند وحتی گاهی موفق می‌شود یك چلیك کوچك را پرپنیر کند، زمستان را باآن بگذارند و حتی مقداریش‌را

هم بفروشد!

برف شروع می‌کند به‌باریدن.

دهاتی‌ها می‌آیند دنبال بزشان وهر کدام به‌عنوان «حق‌الخستگی» چند شاهی به‌حساب بز کف دست بابا **بیکوئی** می‌گذارند.



پدرم می‌گوید:

ـ از ۱۸۹۶ به‌این‌ور، هیچ زمستانی این قدر سرد نشده بود. آن سال من هم مجبور شدم همراه دیگران به‌برف روبی بروم. راه‌آهن را تازه ساخته بودند. برف چنان رویش را پوشانده‌بود که قطارها دیگر نمی‌توانستندحرکت کنند وغله‌بار و بنشن‌ارباب‌ها را به‌بازارفروش‌برسانند. ژاندارم‌ها ما راهرجور گیرشان‌می‌افتادیم، اغلب‌سروپا برهنه، ازخانه‌هامان بیرون می‌کشیدندمی‌بردند خط را پاك کنیم. برف روفته شد وقطارها به حرکت در آمدند، اما خیلی از دهاتی‌ها براثر یخ زدگی پاهای‌شان برای همهٔ عمرشل وافلیج شدند. آن‌هائی که شانس بیشتری داشتند فقط دست‌هاشان یخ زد. من خودم چیزی نمانده بود که‌کور بشوم.

سالخورده‌ها معتقدند که‌همیشه بعدازیك‌زمستان سخت که سرمای‌وحشتناك وبرف فراوان بیاورد، تابستان خشك وگرمی خواهد آمد.

پدرم لاینقطع کاه و کلش توآتشدان می‌چپاند وآتش را بهم می‌زند. ما مدام پشت‌مان را به‌دیوارهٔ آتشدان می‌چسبانیم تاسرما را از خودمان برانیم. سوز سرما از زیر درکه درست کیپ نمی‌شود می‌آید تووپرو‌پامان را می‌گزد. مثل سگ می‌لرزیم.

تابستان امسال عجب گرم بود! آفتاب زمین راکباب می‌کرد. یك‌قطره باران‌نبارید. آسمان‌لج کرد وخشك ماند؛ شفاف مثل‌شیشه، کبود مثل‌کاسنی زاری که غرق‌گل باشد.

وقتی کاسنی‌ها به‌گل می‌نشینند، باد بوی تلخی به دماغ آدم می‌رساند.
عطر مزرعه، وقتی جو ترش می‌رسد ترش است، و موقع رسیدن گندم یا زمانی‌که تازه ذرت‌ها شروع به‌دانه بستن می‌کنند طعم شیرینی دارد.
ده، همیشه غرق بوهائی‌است که از کشتزارها می‌آید. اما اقاقیاها که‌همه باهم درعرض یك‌شب- درست‌مثل این‌که ازیك فرمان اطاعت‌کرده باشند- گل دادند، باد عطر شیرین گیج کننده‌ئی راکه به‌بوی گلبرگ‌های پژمرده می‌ماند تا دور دست‌ها می‌برد.

این جور موقع‌ها من بیش‌تر از همیشه روی تپه می‌مانم. از آن بالاکه نگاه‌کنی، ده مثل دریاچه‌ئی به نظر می‌آیدکه آبش از زور کف سفید شده باشد... سعی می‌کنم بادبادکم را تاآنجائی‌که بتوانم بلندتر روی آبادی‌هوا کنم. من و رفیقم **مارین ئیه‌پوره** Marin Iépouré که با اندام ریزه‌اش زبروزرنگ‌تر وسرزنده‌تر ازمن است بادبادك‌مان را به‌کومك هم هوا می‌کنیم. ساختن بادبادکی راکه زوداوج بگیرد وزیاد غژ وغژکند او یادم داده.دنبالهٔ بادبادك خیلی دراز است، ودر بادلت می‌زند. نخ را وامی‌کنیم وبادبادك به‌هوا اوج‌می‌گیرد. الآن درست بالای‌کلیسا است. حالادارد از روی‌آبادی می‌گذرد. حالا روی باتلاق‌هائی‌است که‌خشکی، آخرین قطره‌های‌آب‌شان را چنان‌مکیده که می‌شود پا پیاده از روی‌شان گذشت.

بادبادك، نخ را با قوت می‌کشد. به‌زحمت نگهش می‌داریم.

گرسنه‌مان است. بادبادك را می‌آریم پائین. آرام، خیلی آرام نخ را دور تکه چوبی می‌پیچیم.

- **داریه!** برویم‌بالای درخت‌های اقاقیا.

بادبادك را بااحتیاط در پناهی جامی‌دهیم. مواظبیم‌کاغذش پاره نشود و بال‌هایش نشکند.

من‌یکی از درخت‌ها را می‌گیرم می‌روم بالا. پسر **ئیه پوره** هم از یك درخت دیگر. گل‌های اقاقیا را می‌چینیم ومی‌خوریم. شیرین‌اند، بااندك‌ته مزه‌ئی ازتلخی. شکم‌مان را ازآن پرمی‌کنیم وبرای چندلحظه از یاد می‌بریم که‌گرسنه‌ایم.

این‌مال موقعی‌بودکه‌اقاقیاها گل داشتند... آفتاب‌که‌گرم و گرم‌ترشد و تروتازگی طبیعت از میان رفت، اقاقیاها هم بی‌ثمرشدند. سبزه‌هاهم تاروکدر شد.فقط بیدهای‌کنار رودخانه سرسبزی خودرا اندکی‌نگه داشتند. گندم ازیك

وجب بیشتر رشد نکرد ، وضعیف و لاغر باقی ماند ، با خوشه‌های بی‌برکت و دانه‌های چغر. ساقه‌ها آن قدر کوتاه است که باداس نمی‌شود درو کرد. غیر از این که بادست کنده شوند چاره‌ئی نیست... کل محصولی که از گندمزاردستمان می‌آید یك کیسه نمی‌شود. تازه همان هم بیشترش قره‌موق است و سیاهدانه . مادرم چندبار غربالش می‌کند وچندآب می‌شوید ، وبعد تو حیاط رو ملافه‌ئی آفتابش می‌دهدکه خشك بشود ، وکشیکش را می‌کشدکه مرغ‌ها تهش را بالا نیارند... فقط آن قدری هست که باش بشود یك کولیوا[1] یایك نان کمبهٔ بزرگ پخت .

این بار دیگر پیشکارهاوژاندارم‌هامجبورمان نکردند برای‌درو زمین‌های اربابی به‌بیگاری برویم: ترجیح دادند گندم‌ها را بگذارند زیر آفتاب برشته شود. دانه‌هایشان بریزد، بپوسد وکود زمین بشود .

گفتند:ــ عوضش وقتی باران آمد وزمین‌ها نرم شد، می‌روید برای‌مان شخم می‌کنید!

وهمین طورهم شد: تازه‌بوته‌های‌ذرت تا سرزانو بالاآمده‌بودکه دوباره خشکی پیش‌آمد. ذرت ازرشد افتاد، گل نداد ودانه نبست. نزدیکی‌های‌پائیز، کشتزارها وقریه‌ها سیاه بودند و سوخته . حرارت کشندهٔ آفتاب همه‌جا را به صحرای بی‌آب وعلفی تبدیل کرده بود .

به‌جست وجوی ریشهٔ علف‌ها زمین صحرا رامی‌چکولیدیم. اگر ریشه‌ئی گیرمان می‌آمد توی‌آب می‌جوشاندیم. آبش‌تلخ‌بود اما جزبلعیدن‌آن چاره‌ئی نداشتیم. پوست تنمان زرد شد وخشکید و ورچروکید. پدرومادرمان چندبار و هربار ساعت‌های‌درازباهم صلاح ومصلحت کردندکه چه چیز را به‌پول‌نزدیك کنند تا بتوانند بخوررونمیری بخرند وما بچه‌ها را ازگرسنگی وحشتناکی که از اعماق وجودمان فریاد می‌کشید بیرون بکشند .

پدرم ناله‌کنان می‌گفت :

ــ اگر گاوها را بفروشم آن وقت دیگر باچی‌کارکنیم ؟ آن وقت دیگر باید سرمان را زمین بگذاریم وبمیریم.

گاوهاازلاغری‌دنده‌های‌شان‌بیرون‌زده‌است. انگار استخوان‌هامی‌خواهند پوست گرده‌شان را پاره‌کنند و بیرون بزنند . موقع‌کار ، زیرسنگینی یوغ ،

۱ــ Coliva نان شیرینی خاصی‌است‌که براساس معتقدات مذهبی به نیت اموات پخت می‌شود ومادهٔ اولیهٔ آن بلغور است وشکروگردو.

نفس‌شان پس می‌زند. حتی از کشیدن‌ارابهٔ خالی هم‌عاجز ند . کاسهٔ زانو اسب‌ها می‌لرزد. کلهٔ درازشان انگار درازتر شده. حیوان‌ها را لب‌رودخانه به‌چراول می‌کنیم، چون حتی باتلاق‌ها هم خشکیده‌اند. ازبس زمین را به‌دنبال‌ریشهٔعلف کاویده‌اند پوزشان زخم شده است. لثه‌هاشان مدام غرق‌خون است.

بالاخره پدرم می‌گوید:

ـ بهتراست زمین را بفروشیم .

به‌کلی داغان شده. به‌کلی از پادرآمده. زمینش ، سرتاته ، یك هکتار بیشتر نیست . غیراز آن ، توی دره هم یك تکه مرتع دارد . به زمین مادرم نمی‌تواند دست بزند ، آن زمین مال صغیرهائی است که مادرم از شوهر اولش دارد . ارثی است که از پدر به‌شان رسیده ، اما خودشان هنوز به سن قانونی نرسیده‌اند .

ـ **ئیورداکه دیمان** Iordaké Diman مشتریش است . زمین‌های دیگران را هم خریده . گفته است برای یك هکتار سه‌کیسه ذرت می‌دهد دو کیسه گندم . اگر دست به‌عصا برویم تابهار می‌توانیم سر کنیم .

ـ بعدش ؟

ـ بعدش هم مثل همیشه خدا بزرگ است .

بالاخره **ئیورداکه دیمان** زمین را صاحب شد. زمین خیلی‌های‌دیگر راهم از چنگشان در آورد . کیسه‌های ذرت وگندم را به خانه منتقل کردیم . گاوها، ازنارفته وازپا افتاده نفس نفس می‌زنند .

چه **ماما لیگای** کوچکی! به‌هرکدام‌مان یك برش بیشتر نمی‌رسد. صبح وشب خوراکمان نخوداب است. هفته‌ئی یك‌بار ـ یك شنبه‌هاـ مادرم برای‌نان خمیرمی‌گیرد. آرد را الك نمی‌کندکه هیچ، برای این‌که نان بزرگتری دست بیایدکمی هم آرد ذرت تنگش می‌زند . نانی‌که آرد ذرت قاتی داشته باشد سیاه است و زرد می‌زند ، رویه‌اش کلفت می‌شود و مغزش خمیر و لزج باقی می‌ماند .

پولدارهای آبادی گردن کلفت‌تر شده‌اند. دست به دهن‌ها زمین‌شان را در برابر خوراکی باگردن‌کلفت‌ها تاخت زده‌اند. بنچاق‌ها را **استانسکو**، میرزای‌بخشداری، تنظیم کرده. صحت‌شان به‌تأیید قاضی‌محکمهٔ صلح رسیده‌است. هیچ‌کس نتوانسته‌یك دانه‌ذرت یاگندم از ارباب‌ها قرض بگیرد. آن‌هامنتظرند که یك سال دیگر هم‌به‌همین شکل بی‌آبی بیاید. محصول‌شان را قایم کرده‌اند

که به‌موقعش به قیمت‌های خیلی بالاتر آب کنند . مغازه‌ها و انبارهای شکم کلفت‌های ده تا خرخره پراز آذوقه است.

پس ازفلاکت‌آن خشکسالی، حالااین زمستان بی‌رحمی که دنیارا گرفته قوزبالاقوز شده است.

پسردائی **دومیت روپالیکا** Doumitrou Palica که درقریهٔ‌آن ور رودخانه زندگی می‌کند می‌آید خانهٔما. به هزار بدبختی از میان یك‌کوه برف گذشته است. بازنش آبجی **ماریت زا** می‌آیند تو.

آن‌ها پنج تابچه دارند اماگاوواسبی تودستگاه‌شان به‌هم نمی‌رسد. تمام روز را دوتائی پیش ارباب‌ها یا دهقان‌های ثروتمند یا هرجای دیگر که‌کاری پیدا بشود جان می‌کنند. سابق اوهم چند رأسی گاو داشت اماآن‌ها را ازدست داد. پارسال زمستان از **توماس ئوکی** میخانه چی پولی قرض‌کرد و چون کوره سواد خواندن و نوشتنی دارد در مقابل بدهیش به او امضا داد . موعد پرداخت بدهی گذشت وپسردائی نتوانست پول را بپردازد. **توماس ئوکی** هم چوب حراج راگذاشت روگاوهایش.

آبجی **ماریت زا** نفرینش‌کرده بودکه :

ـ الهی پولت خرج حکیم و دوا بشودکه ما را این جورذلیل‌کردی و به‌خاك سیاه نشاندی، دادا **توماس**!... یعنی‌تو دیگر واقعاً نمی‌توانستی صبر کنی؟ نمی‌توانستی یك خردهٔ دیگر به‌مان مهلت بدهی ؟

ـ چرا صبر کنم؟ چرا مهلت بدهم؟ مگر وقتی شماها احتیاج داشتید به تان‌کومك نکردم؟... هه! ازآن نفرینت هم‌ترس و واهمه‌ئی‌ندارم. من اصلاً از هیچی واهمه ندارم!

بیش‌تر وقت‌ها قوم وخویش‌های‌ساکن قریهٔ‌آن‌ور رودخانه‌پناه می‌آورند به منزل ما، دور آتشدان چمبك می‌زنند و دست‌های بزرگ پینه‌بسته‌شان را که از فرط سرماکبودتر شده باآتش‌کاه وکلش‌که دودغلیظ سیاهی ازش بلند می‌شود گرم می‌کنند .

آبجی **ماریت زا** به‌نك ونال می‌افتدکه :

ـ **تودور** جان، مارا ول نکن! می‌دانیم‌که زمین‌تان را با **ئیوردا** که **دیمان** تاخت زده‌اید وازش خواربار گرفته‌اید. دست‌کم یك نصف کیسه‌ذرت‌به ما قرض بده. طفلك بچه‌هامان دارند ازگشنگی‌می‌ترکند،درصورتی‌که می‌شود زنده بمانند. چون‌که خدای عالم تاحالاازهمهٔ ناخوشی‌ها حفظشان‌کرده .

یك ریزراری والتماس و درخواست می‌کند. چشمش راکه دیگرازحال وکاررفته به‌شعلهٔ زرد و بی‌رمق آتش دوخته است و عزوجز می‌کند . پسر عمه **دومیت رو پالیکا** ساکت است. پدرم هم مثل او ساکت است . مطلب این است‌که برای ادامهٔ زندگی ما تا موقعی‌که برفها آب بشود، روی هریك‌دانهٔ این ذرت‌ها حساب شده!

اما زن پسرعمه همان‌طور مشغول عجزوالحاح است:

ـ دوروز است هیچ‌کدام یك لقمه غذا دهنمان نگذاشته‌ایم . . . از ما می‌گذرد. اماوقتی می‌بینیم این‌طفلکی‌های معصوم ازگرسنگی اشکلك‌می‌شوند جگرمان ریش می‌شود .

مادرم بلند می‌شودکیسه‌ئی از آرد ذرت پرمی‌کند . بعد به **ماریت زا** می‌گوید : .

ـ پیشبندت را بده چند پیمانه هم آردگندم بهات بدهم‌که بتوانی‌برای بچه‌ها نان بپزی. خیراموات است.

پدرم نگاهش می‌کند . شاید می‌خواهد منعش‌کند ، اما مگر دلش را دارد ؟

زن پسرعمه می‌گوید :

ـ **تودور** جان، تا عمرداریم‌این محبتت را فراموش نمی‌کنیم.

ـ ازاینش بگذریم...من فقط تواین فکرم‌که تاتابستان چه بلائی‌سرتان می‌آید. تواین فکرم‌که سرنوشت همهٔما چه می‌شود.

ـ شاید چوبدستی‌هامان را برمی‌داریم و کاری راکه واقعاً باید بکنیم می‌کنیم . چون‌که‌این‌اوضاع و احوال را دیگر نمی‌شود تحمل‌کرد . ما جان می‌کنیم ، آن قدر زحمت می‌کشیم‌که پاهایمان زیر تنه‌مان خم می‌شود، ودست آخربازهم‌آه نداریم باناله سودا کنیم .

ـ معلوم‌است. یك روزبالاخره این‌کاررا خواهیم‌کرد. اما اگرآن‌جور که لازم هست قدم برنداریم، وضع از حالا هم بدترخواهد شد. فقط از این‌که کلهٔ چند نفری را باتخماق له‌کنیم‌کاری پیش‌نمی‌رود.

ـ من فقط به‌این فکرم‌که یك جوری یك خرده دلم را خنك‌کنم دادا **تودور** ، چون‌که دیگرکارد به استخوانم رسیده وطاقتم بریده . من دیگر نمی‌توانم این زندگی را تحمل‌کنم .

پسرعمه **دومیت رو پالیکا** وزنش بلند می‌شوند می‌روند. پدرم تادم

در بدرقه‌شان می‌کند. آن‌هااز‌جلو سگ‌ها که توحیاط خوابیده‌اند ردمی‌شوند. سگ‌ها سرشان را بلند می‌کنند امانفس‌شان در نمی‌آید. دیگر برای پارس کردن رمقی درتن‌شان نمانده .

شب، شب زمستان است. دراز وسیاه .

چراغ نفتی که‌به‌دیوارآویزان است اتاق را به‌نور ضعیفی‌روشن‌می‌کند. پدرو مادر خیلی به‌ندرت چندکلمه‌ئی باهم حرف می‌زنند. عمو **ووئیکو** که دیوار به‌دیوار ما می‌نشیند برای پدرم یك خرده توتون‌آورده . آن قدری که بشودچپقی‌باش چاق‌کرد. توتون بوی خالص توتون نمی‌دهد، بیش ترش علف است .

پدرم صحبت پسرعمه **دومیت رو پالیکا** را می‌کشد به‌میان :

ـ اگر زمینی می‌داشت هم تا حالا فروخته بود. هربدبختی که یك تکه زمین داشته‌باشد، برای‌این که‌ازچنگ گرسنگی ومرگ فرار کند حاضراست آن را مفت ومسلم‌از دست‌بدهد. شکم که عفووبخشش به‌خرجش نمی‌رود. یك‌خرده صبر می‌کند، اگر چیزی به‌اش ندادند وچیزی پیدانشد که سرش راگرم‌کندو گولش بزند حساب آدم را می‌رسد. پیش از این هم سال‌های قحطی‌آمده‌بود. اما آن سال‌ها آدم هرجور بود می‌توانست گلیم خودش را بیرون بکشد.هنوز نوکیسه‌ها وتازه به دوران رسیده‌ها نتوانسته بودند روی همهٔ زمین‌ها چنگ بیندازند. حالا دیگر همه چیزمان راغارت کرده‌اند. یك وجب زمین برای‌مان باقی نگذاشته‌اند. روز به روز بی‌شرف‌تر و حریص‌تر وناکس‌تر شده‌اند . یك نمونه‌اش همین ارباب **گراسیه** ، مالك **بانه آسا**: قرمساق یك پایش لب گور است. هرلحظه ممکن است عزرائیل درخانه‌اش را بکوبد وقبض روحش کند . زنش هم‌مثل خودش. حالاازشان‌بپرس پس‌برای چه این قدر حرص‌می‌زنید؟... همه‌اش یك دختر دارند که اورا هم به‌**دراکوله‌آ** Dracouléa ، جوانك‌خل وچلی‌که والی ایالت‌شده، شوهرداده‌اند وشرش را ازسرخودشان کم کرده‌اند... آن قدر پول دارند که باپاروبالامی‌زنند اما برای‌این که استراحت‌وتفریح‌شان ناقص نشود نگذاشته‌اند زیاد بچه‌دار بشوند... درست است که زیاد بچه‌داشتن معنیش غم‌وغصهٔ زیاد داشتن است: هنوز این یکی نمرده آن یکی تلنگش در می‌رود یاآن یکی ازرختخواب ناخوشی‌بلند نشده این یکی زرتش قمصور

می‌شود، اما با وجود این بزرگ‌ترین شادی‌های زندگی راهم فقط بچه‌ها به آدم می‌دهند. آدم آن‌ها را می‌بیند که یواش یواش رشد می‌کنند و بزرگ می‌شود: اول چهار دست و پا روزمین می‌خزند بعد مثل خود ما رو لمبرهایشان می‌نشینند و بالاخره روپاهایشان می‌ایستند؛ اول فقط تاسرزانوهای آدم می‌رسند، و دست آخر همقد خود آدم می‌شوند؛ اول صدای آدم را تقلید می‌کنند بعد به‌زبان می‌آیند وآخر سرهوش ودرایت حسابی پیدا می‌کنند؛ آدم متوجه گذشت زمان نیست و یك هومی‌بیند یك آدم راست راستکی کنارش ایستاده... کسی که تخم وترکه‌ئی پس نیندازد و بچه‌دار نشود اصلاً برای چی زنده است؟ درست حکم درختی را دارد که میوه ندهد. یك همچو درختی را بهتراست از ریشه بیندازند و جای هیزم به‌کارش ببرند.

عمو **وولیکو** اظهار عقیده می‌کند که:

ـ میان خلق‌الله خیلی‌ها هستند که تشنهٔ مال وثروتند، اما ارباب‌ها در حرص وطمع لنگه ندارند.

ـ وتازه ارباب‌های منطقهٔ ما درناکسی دست همهٔ ارباب‌های دنیا را از پشت بسته‌اند!... امسال زمستان درست مثل ملخی که به‌محصول بزند خودشان را به‌زمین‌های مافقیر فقرا زدند و به‌هیچ وپوچ زمین‌هامان را صاحب شدند. دیدند گرسنه ودست به‌دهن مانده‌ایم، فرصت را برای کندن پوست‌ما و غارت کردن هست ونیست‌مان غنیمت شمردند. ماگشنگی می‌خوریم تاآن‌ها ثروتشان کلان‌تر بشود وماکار می‌کنیم تاآن‌هاپولشان راروی هم بگذارند. صبح تاشام که برایشان جان بکنی، حتی آن قدری بهات نمی‌دهند که شکمت را سیر کنی. تو از کلهٔ سحرتا تنگ غروب زحمت می‌کشی، اما ارباب حتی زحمت تکان دادن هیکلش را هم به‌خودش نمی‌دهد. اغلب حتی بعد از غروب آفتاب هم نگهت می‌دارد. صدایش را می‌شنوی که می‌گوید: «هی، بچه‌ها! بجنبید، بجنبید، بجنبید! همه‌اش یك گوشهٔ زمین درونشده باقی‌مانده. خجالت دارد اگرهمین امروزقالش را نکنید!» وتوی بدبخت کمر خودت را خرد می‌کنی، درصورتی که او درهمان حال دست هایش را جلو ماتحتش به‌هم جفت کرده وقدم می‌زند!

اتاق را دود غلیظی برداشته ودوتا چپق‌هاهم به‌ریز غلیظ‌ترش می‌کنند. برادرها وخواهرهایم خوابیده‌اند. من پلك‌هایم را می‌مالم.

ـ **داریه**، چه‌ات است؟

ـ چشم‌هایم درد می‌کند پدر.

ـ بگیر بخواب .
ـ خوابم نمی‌آید.
مادرم دارد پیراهنی وصله می‌کند. چنان پاره پوره است که نمی‌داند از کجایش شروع کند .

ـ همین حالا خانوادهٔ **پالیکا** این‌جا بودند و من ناچار شدم باغضب و کینه نگاهشان کنم... می‌دانستم که آن‌ها سرهیچ وپوچ اینهمه راه را بایك کوه برف نجنگیده‌اند. آسان هم نیست که آدم یك لقمه نانش را با دیگران قسمت کند. برای این‌که چیزی‌داشته باشم‌به‌بچه‌ها بدهم که ته‌دلشان‌را بگیرد مجبور شده‌ام زمینم را بفروشم... خوب. کی زمینش را حاضر می‌شود بفروشد؟ اگر گاو باشد، بازآدم می‌تواند بخرد. اما زمین؟ وقتی فروختی، دیگر هیهات!ـ تازه مگر این روزها کسی حاضر است ازتو گاووگوسفند بخرد؟... همان‌طور که گفتم، اول برگشتم باخشم و غضب نگاهشان کردم اما بعد به خودم گفتم : «گدا را چه یك نان به‌اش بدهی چه یك نان ازش بگیری! ازیك پیمانه آرد کم‌تر یا بیش‌تر، نه‌بدبخت‌ترازاین می‌شویم که هستیم، نه‌خوشبخت‌تر!». آن‌وقت یادم‌آمد که همین دوسال‌پیش، سه‌روز پس ازاین‌که زنش زائیده بود،ژاندارم‌ها **پالیکا** را باپس‌گردنی بردندبه‌**سه‌کارا** که برای دروزمین‌های ارباب‌بیگاری کند. ناچار بودزنش را هم ببرد،اگر نه محال بود دست تنها بتواند به موقع یخهٔ خودش را خلاص کند. نوزادرا کنار مزرعه توی علف‌ها گذاشته بودند.یك لشکرمگس روی چشم‌ها ودهنش وول‌می‌زد وطفلکی چنان گریه می‌کرد که آدم می‌گفت الآن است ریه‌هایش بترکد... آدم‌های ارباب، شلاق به‌دست ودست‌به پشت قدم می‌زدند ومراقب مابودند. همین وقت بود که سروکلهٔ **فیلیپ** ، پسر **پیسیکوی** Pisicou مباشر ، پیداشد. سوار اسب بود وکلاه حصیری‌بزرگی هم‌گذاشته بودسرش‌که آفتاب صورتش را نسوزاند. گفت :
ـ این قورباغه که توعلف‌ها وغ وغ می‌کند مال کیست؟
ماریت زا گفت:ـ مال من است‌آقا **فیلیپ**. قورباغه هم‌نیست ودخترم است .

ـ پس چرا غور غور می‌کند ؟
ـ برای این‌که آدم‌هایتان نمی‌گذارند بروم شیرش بدهم.
ـ بسیارکار خوبی می‌کنند. چطور بگذارند؟ باید زودترکارتان راتمام کنید. اگر گندم سرموقع درونشود دانه‌هایش می‌ریزد وارباب،جناب‌سرهنگ

پیه‌نارو Piénarou ، ضرر می‌بیند .

دومیت رو پالیکا دلش را زد به‌دریا وقرقر کنان گفت :

ـ آخر دخترم دارد ازگرسنگی تلف می‌شود.

فیلیپ باتحقیر گفت :

ـ تازه چه می‌شود؟ سخت نگیر! سال دیگر زنت یکی دیگر برایت پس می‌اندازد. از حالا تاآن وقت به‌سوراخ پشم آلودش چوب نمی‌تپاندکه!

دومیت رو پالیکا ازجا دررفت واز میان دندان‌ها، آهسته، فحشی نثارش کرد.چنین چیزی بالاتر ازآن بودکه پسر مباشر **پیسیکو** را ازکوره در نبرد . سرو صورت **دومیت رو** را به‌باد شلاق گرفت . رد تسمه‌ها برای همهٔ عمر به صورتش ماندکه ماند .

ـ این **فیلیپ پیسیکو** ازآن ناکس‌های روزگار است. دهقانی‌نیست که روزمین‌های **سه‌کارا** بیگاری‌کرده باشد وتنش یادگاری از داغ شلاق او نداشته باشد.

مادرم نفرین‌کنان می‌گوید :

ـ الهی‌که تا ابد تو آتش جهنم‌کباب بشوند !

برادر بزرگ پدرم دست‌هایش را به آسمان بلند می‌کند و از ته دل می‌گوید :

ـ خودش وارباش هردو!... آدم‌های ارباب‌ها همه‌شان یك مشت پدر سوختهٔ رذلند ، اما خود ارباب‌ها دست نوکرهاشان را هم ازپشت بسته‌اند!... نوکرها زندگی و طرز رفتارشان را از ارباب‌ها یاد می‌گیرند . من یك هفتهٔ تمام با ارابه‌ام از **سائله** Saélé گندم‌های ارباب را به‌انبارش بردم، اماناظر فقط مزد یك روزرا به‌من داد. وقتی به‌ارباب شکایت‌کردم، گفت:«میان‌حرف تووحرف ناظر، شك ندارم‌که حق باناظر است! من به‌ناظرم اطمینان دارم نه به شما بی‌سروپاهایی‌که مدام برای خانه خراب‌کردن من هزار جور دروغ شاخدار از خودتان درمی‌آرید !»

به‌اش‌گفتم:ـ شایداین‌جوری‌نباشد حضرت‌والا! چون نتیجهٔ خانه‌خراب کردن شما این است‌که درهرحال ما به‌نان شب‌محتاجیم وشما پول‌تان با پارو بالا می‌رود ! پس‌نمی‌شود گفت که ماباکارمان شما را خانه خراب‌کرده‌ایم.

پرسید : ـ تو اهل **ئومیدا** هستی؟

گفتم : ـ بله ارباب. اسم هم **وولیکو** است.

گفت : ـ فکر می‌کردم . ئومیدائی‌ها همه‌شان مثل تو کله شق و گردنکشند. همه‌تان را خوب می‌شناسم.

راهش این‌است که دیگر نگذارم روزمین‌های من کار کنید. هرچه بتوانید می‌دزدید و آخر سرهم ناله‌تان به هوا بلند است. بسیار خوب، حالا دیگر بزن به‌چاك، جهنم‌شو !

من هم ازخیرش گذشتم . چه‌کار دیگری از دستم برمی‌آمد ؟ گیرم خدا می‌داند چه قدردلم می‌خواست باچوب مال بند ارابه، تخماقی‌وسط آن‌چشم‌های دریده‌اش بکوبم !

پدرم زیرلب می‌گوید :

ـ شاید روزی برسدکه این‌کار را هم بکنیم . چون‌که دیگر کارد به استخوانمان رسیده. ناکس‌ها حتی مغزاستخوان‌هامان را هم مکیده‌اند .

ـ راست می‌گوئی تودور. پارسال زمستان برای عید نوئل یك‌خوك کشتم. راسته‌اش را برداشتم پیچیدم لای یك حولهٔ تروتمیز و راه افتادم طرف خانهٔ ارباب. دربانه آسا. حیاط اربابی پراز جمعیت بود. همه‌دم گرفته‌بودند به‌صف ایستاده بودند ویکی یکی می‌رفتند توی دفتر مباشر ، پشت مازهٔ خوك شان را تحول می‌دادند. آکسن‌ته‌ی Axentè ناظر پشت مازه‌ها رامی‌گرفت سبك و سنگین می‌کرد، چیزی تو یك دستك می‌نوشت، بعد می‌انداختش تویك زنبیل. هنوز هیچی نشده سه‌تا زنبیل بزرگ پرشده بود وسه‌تاخالیش‌هم‌انتظار می‌کشید. ارباب‌گراسیم خودش هم رویك صندلی راحت نشسته بود، چند تا بالش نرم‌گذاشته بودند زیر پاهاش و گوشت‌ها را با نگاه سبك و سنگین می‌کرد .

ـ راسته‌ات لاغر است ووئیکو .

ـ بله ارباب، آخرخوکش کوچك بود .

ـ چراکوچك ؟ مگربزرگش را نداشتی ؟

ـ البته اگرتا سال دیگر می‌ماند بزرگ می‌شد ، اما من نمی‌توانستم به‌انتظار بزرگ شدنش بنشینم، چون چیزی نداشتم بدهم بچه‌هایم بخورند.

ارباب‌گراسیم گفت :

ـ شماهاهمه‌تان تنبلید. تنبل ودست وپا چلفتی. همه‌تان ازدم. آدم‌هائی نیستیدکه‌کارتان نظمی داشته باشد.

چه جوابی‌می‌شد به‌اش‌داد؟جواب دادن به‌او وقت‌تلف کردن‌بود. درتمام

مدتی که‌او مشغول استراحت کردن است مازیر بارکار می‌ترکیم وجخ اسم «تنبل وبیکاره» روی ماماست! روزهای عید پاك که ناچارم مقداری تخم مرغ برایش ببرم، خانمش بایك حلقهٔ سیمی تخم‌ها را اندازه می‌گیرد و آن‌هائی راکه از حلقه رد بشود قبول نمی‌کند. می گوید:

ـ این خیلی کوچك است. یك بزرگ‌ترش رابده!

ـ آخر سرکار خانم‌این تخم‌ها را مرغ کرده ، اگرکار من بود حتماً بزرگترش را می گذاشتم!

ـ بی‌حیای گستاخ ! گم شو از جلوچشمم !

واز جلوچشمش گم شدم. می‌توانستم‌کار دیگری بکنم ؟

امسال برایش راسته نبردم. چون خوکی نداشتم‌که بکشم. بهارهم تخم مرغ نمی‌برم. چون مرغ وخروس‌هایم از سرما و گرسنگی تلف شده‌اند.

مادرم داد می‌زند :

ـ باورکردنی نیست! آدم وقتی می‌شنودکه توخانهٔ ارباب‌هاچه‌اتفاقاتی می‌افتد دلش می‌خواهد صلیب بکشد.

مادرم دوتا وصلهٔ بزرگ به‌پیرهن پدرم زده اماکارش هنوز تمام نیست. بازهم چندتا رفتگی دیگرهست‌که باید وصله شود : چندتا وصلهٔ‌کوچك و یك وصلهٔ خیلی بزرگ درپشت، جائی‌که آفتاب باشدت بیشتری می‌تابد، جائی‌که عرق تن پارچه را می‌پوساند وهمیشه پارگی پیرهن از آنجا شروع می‌شود .

ـ دختر **پراکاده را** Praca Dera که تو خانهٔ ارباب **گوگو کریستوفور** خدمت می‌کرد می‌گفت زن ارباب خیلی کم اتفاق می‌افتد به ده بیاید وبیشتر اوقات را در **بوخارست** تو قصری که پانزده خدمتکار دارند می‌گذراند. بشقاب‌ها را به‌کلهٔ شوهرش می‌شکند. درست و حسابی یك پا دیوانه است. به‌اش نمی‌شودگفت بالای چشمت ابروست . رو حرفش حرف نباید زد . ارباب محصولش را می‌فروشد وکیسه‌کیسه پول می‌دهد به زنش‌که برود خارجه، خودش را به‌دکترهای بزرگ نشان بدهد. پسرش هم مثل‌مادره حالش خراب است. افسرارتش بوده، اما مجبورش‌کرده‌اند دور قشون را خط بکشد. چون تفریحش این بوده‌که سربازها را می‌انداخته زیرمشت ولگد، یا آن قدرشلاقشان می‌زده‌که غرق خون بشوند. فقط موقعی آرام است‌که‌سرگرم ورق بازی باشد . پسره تمام آنچه راکه یك ده ششدانگ یك سال تمام جان کنده‌اند تابه‌کیسهٔ پدرش سرازیرکنند در یك شب می‌بازد . همهٔ این چیزها

ارباب را ازکوره درمی‌برد وسبب می‌شودکه بیاید این‌جا بیفتد به‌جان‌ماها و بیش از پیش پوست‌مان را بکند... هیچ معلوم نیست اصلیتش یونانی است یا رومانی. فقط خدا می‌داند .

پدرم می‌گوید :

ـ ارباب‌ها ملیت خاصی ندارند. آن‌ها نه‌ایمان دارند نه قانون. همین قدرکه «ارباب» هستند برای‌شان بس است. اصلیت‌شان هرچه باشد ، همه‌شان به‌یك شکل پدرما را در می‌آورند.

عمو **ووئیکو** لرزان لرزان می‌گوید :

ـ وای وای وای‌که دوباره بیرون چه سرمائی شده !

نیم تنه‌اش راکه آسترپوستی دارد مرتب می‌کند ومی‌رود.

پدرم به مادرم می‌گوید :

ـ آبادی به‌جنب وجوش افتاده. مردم دیگر صبروطاقتشان تمام شده . امسال بهاری پراز شروشور وخون وخون ریزی داریم .

ـ کاش بهارزودتر بیاید. اقلاً سبزی وعلف‌گیرآدم می‌آید. باعلف‌آب‌پز دست‌کم آدم می‌تواند یك جوری سروته شکم را هم بیاورد . بگذار این جریاناتی‌که می‌گوئی هم اتفاق بیفتد! بگذار هرچه می‌شود بشود!

برف. همه‌اش برف .

بهاردارد نزدیك می‌شود، اما برف خیال آب شدن ندارد.

صدای مادرم‌را می‌شنوم‌که‌می‌گوید: ـ دخترهای **ئی‌لیوت‌زا** Ilioutza همه‌شان ناخوشند. گلودرد گرفته‌اند .

صدای برادرم **ئیون** را می‌شنوم‌که می‌گوید: بچه‌های آبجی **زواکا** همه‌شان‌گلودرد گرفته‌اند.

صدای خواهرم **اوانگلین** را که سری به‌همسایه‌ها زده‌است می‌شنوم‌که که می‌گوید : **تو تانوها** Toutanou دسته جمعی‌گلودرد شده‌اند .

تو بخشداری، منشی از صبح تاشب خلق تنگی می‌کند ، دکتر **تانچو** بدتر از او، و **سی‌رش** Cirech ـ مأمور بهداری ـ بدتراز هردوشان .

سی‌رش مدام قرمی‌زندکه :

ـ همهٔ بارها ریخته‌رو دوش من تنها!

برادرم گیون بشکن زنان می‌آیدکه :

ــ در مدرسه را بسته‌اند مادر !

گیون علاقهٔ چندانی به‌مدرسه رفتن ندارد .

پدرم ما را نگاه می‌کند و می‌گوید :

ــ مرض مسری آمده بچه‌ها. دیگر پا نباید ازخانه بیرون بگذارید!

ــ بیرون نمی‌رویم.

فردایش از چپرمی‌کشیم بالا توکوچه را نگاه می‌کنیم . ژو وه‌ته‌ی ژاندارم‌ودکتر گانچووسی‌رش را می‌بینیم که‌ازکوچه می‌گذرندونگهبان‌های ده هم دنبال شانند . دستهٔ‌کوچك‌شان از این خانه در می‌آید می‌رود توی آن خانه . گیرم پاشان را از درگاه به آن طرف نمی‌گذارند . فقط سی‌رش می‌رود تو.

ــ شما مریض ندارید ؟

ــ نداریم . نه .

هرجا بچهٔ مریضی ببینند پدر ومادرش رامجبور می‌کنند اورا به‌مدرسه منتقل‌کنند. نیمکت‌ها را جمع‌کرده‌اند توی حیاط ریخته‌اند روی هم. یك‌ارابه کاه آورده‌اند ریخته‌اند کف کلاس. مریض‌ها راتنگ هم روی کاه‌هامی‌خوابانند. پدرها ومادرها سعی‌دارند ازپشت پنجره بچه‌هاشان را ببینند، اما میان پنجره وکوچه پرچین بلندی هست ودم در هم نگهبان گذاشته‌اند . فقط سی‌رش تو مدرسه می‌رود ونگهبان‌ها.

ــ امروز چند تا مرده‌اند سی‌رش ؟

ــ شش تا دکتر .

ــ بگو ببرندشان بیرون.

مرده‌ها را درصندوق‌های چوبی‌می‌گذارند ومی‌برند به‌قبرستان.مادرها ازفاصلهٔ دور دنبال‌شان می‌روند، فریاد می‌کشند ونوحه می‌خوانند.

بچه‌های «جنبانك» مرده‌اند . هرسه‌تاشان ...

از بچه‌های لی‌لیوت زا یکی بیشتر باقی‌نمانده .

ازپنج تا بچهٔ توتانوها فقط دوتا زنده مانده‌اند .

تابهار، نزدیك به‌سه‌چهارم بچه‌های آبادی ورمی‌پرند.



بهار آمده . ابرهاکه‌انگار دستی نامرئی جمع‌شان کرده ناپدیدشده‌اند.
آفتاب کم‌کم دارد گرم می‌شود . توده‌های برف زیر چشم آدم آب می‌شود .
سیلاب‌ها به هم می‌پیوندد و در جریان دیوانه‌وار خود به‌سوی رودخانه که دم
به‌دم بالاتر می‌آید و سواحل دهکده را فرو می‌برد هردم شدیدتر می‌شود .
بیماری مسری زمستانه سبك‌تر شده. هنوز چند تاآز بچه‌ها تو مدرسه روکاه‌ها
افتاده‌اند. این سال درسی، دیگر کلکش کنده‌است. کارخانه تکانی وضد عفونی
کردن به‌شیوهٔ اصیل‌ماست مالی، می‌ماند برای تابستان .
پوپسکو ـ براگادی رو Popescou - Bragadirou از این خانه
به‌آن خانه می‌رود، بچه‌ها را صدا می‌زند و به شان می‌گوید :
ـ بچه‌ها جون! آن‌جور نباشدکه به‌کلی لای کتاب‌هاتان‌را بازنکنیدها!
گاه به‌گاهی بخوانید، چند سطری بنویسید ومسأله‌ئی حل کنید .

این هم پت ره رادوئی Pétré Radoui است که آمده خانهٔ ما.
پت ره‌دهقان‌چیزداری است که ته‌کوچه می‌نشیند. سال‌هاست که بی‌زن
است، اما توی‌ده هیچ‌کس به‌شسته روفتگی وتروتمیزی او نیست. ئوپین‌چی[1]
پینه‌دار نمی‌پوشد وبندهای آن ـ مثل مال دیگران ـ تکه تکه نیست وازهزار
جا گره‌نخورده. کمربندش سفیداست وشلوارش‌ازپارچهٔ پشمی وبی‌لکه‌وکثافت.
پوستینی به‌دوش می‌اندازدکه حاشیه‌اش گلدوزی شده ونقش ونگار سرخ وسیاه
دارد . پیرهن‌هایش انگار همین الآن شسته شده. کلاه پوستیش ماهوت پاك‌کن
خورده وتمیز است ولای پشم‌هایش آت اشغال وکاه ونخ به چشم نمی‌خورد .
خانه‌اش پر از دختر است: هفت تا داشت، فقط چهارتاشان مانده‌اند .
باپدرم چانه می‌زند وبالاخره به‌توافق می‌رسند: سه کیسه گونی گندم به

۱ ـ ئوپین چی Opintchi کفش‌های خاص روستائیان رومانی است که
عیناً شبیه چاروق روستائی‌های خودمان است، تخت‌کفشی است از پوست خام‌گاویا
خوك وبندهائی داردکه دورساق پا بسته می‌شود.

ما می‌دهد که عوضش امسال تابستان یك هکتار و نیم زمینش را برایش درو کنیم .

پدرم می‌گوید: ـ یك خرده کم نیست دادا **پت ره** ؟

ـ خیلی احتمال دارد. منتها توالآن سخت محتاجی. وآدم، محتاج که شد، ناچار می‌شود قبول کند .

داداشم **ئیون** را فرستاده‌اند از میخانه یك چتول[1] عرق بخرد بیاورد. این یك راه قول و قرار گذاشتن است . پیمان بسته می‌شود . ما به قول‌مان پابندیم .

پت ره رادوئی هیچ وقت کار نمی‌کند. دیگران برایش کار می‌کنند. زمین دارد. احشام ندارد. ودخترهایش تروخشکش می‌کنند .

می‌گوید:ـ تقریباً همهٔ بچه‌های آبادی مرده‌اند!

پدرم می‌گوید : ـ بدبختی بزرگی است .

پت ره می‌گوید:ـ ابداً! چه طور بچه‌های من که می‌میرند هیچ کس ککش نمی‌گزد! پس به‌درك! کاش باقی‌شان هم بمیرند !

توخانهٔ **پت ره** تب لازم ریشه کرده است. امسال بهار، عید پاك ، یکی از دخترهای او به‌سنی رسید که دیگر می‌توانست تو **هورا** شرکت کند. پائیز اهل‌ده تابوتش را بردند قبرستان ودفنش کردند. پیرهن‌سفید عروسی‌تنش کرده بودند . همهٔ دخترهائی راکه پیش ازعروس شدن می‌میرندبالباس سفید، بالباس عروسی دفن می‌کنند. توسه‌سال **پت ره** سه‌تا دخترش را به‌خاك سپرد : **لینا**، **ئیونیت زا** Ionitza و **ماریوکا** Mariouka ... **لینا وئیونیت زا** دخترهای باشرم وحیائی بودند. پیرهن سفید حق‌شان بود. اما **ماریوکا** ... خوب، هرچه بودکه، به‌هرحال اوهم به‌پیراهن سفیدش رسید.

خودش می‌دانست که همین نزدیکی‌ها نوبت اوست. می‌رفت کناره‌راه‌آهن توسایهٔ اقاقیاها قدم می‌زد و دوست می‌داشت آفتاب غروب‌ها آواز بخواند . صدای شفافش توتپه طنین‌می‌انداخت. مردمك چشم‌های درشت خاکستری‌رنگش از دلهرهٔ مرگ سرشار بود. چهره‌ئی رنگ پریده داشت بادوتا لب گلی .

ـ **اوانگلین** ! دلم نمی‌خواهد طعم شادی‌های زندگی‌را نچشیده بمیرم.

ـ خواهرم به‌اش جواب داده بود : ـ عروسی کن، **ماریوکا** !

---

[1] ـ چتول به‌معنی‌ربع‌بطری‌شامیانه شدهٔ‌لغت روسی «چت‌ورت»Tchetvert است به‌معنی یك چهارم.

ـ هیچ‌کس مرا نمی‌خواهد. مردی که‌مرض را به‌خانه‌اش راه بدهدباید مخش عیب داشته باشه.

ـ خوب، بالاخره آخرش چی ؟

ـ از **پت ریشور** Petrichor خیلی خوشم می‌آید.

ـ اوخودش چه می گوید ؟

ـ اوهم می گوید از من خوشش می‌آید .

علن و آشکار، زیرچشم همهٔ مردم بغل **پت‌ریشور** خوابید. کسی‌رویش نشد چیزی بگوید. همین قدر گفتند:

ـ چند روزی بیشتر مهمان‌این دنیا نیست. رفتنی است .

ورفت . . .

ـ امسال بهارکدام یکی ازدخترهای **پت ره توهورا** شرکت‌می‌کند؟

ـ **جوردانا** Gordana .

همه می‌دانیم‌که **جوردانا** هم تا پائیز بیشترعمر نمی‌کند. تا چهارسال دیگر، **پت ره رادوئی** توخانه‌اش مثل انگشت توی دهان تك و تنها خواهد شد. با بی‌صبری منتظراست‌که این‌چهارسال هم بگذرد. آن وقت دوباره‌عروسی خواهدکرد وزن‌جوانی خواهدگرفت. فقط به‌همین فکرزنده است. ووقتی‌دمی به‌خمره می‌زند جزاین به‌هیچ چیزدیگر فکر نمی‌کند .

غرش سیلاب‌ها هردم بیشتر می‌شود. رودخانه بالا می‌آید وباموج‌هایش باغ‌های ده را می کوبد. برف‌های آن بالا، نوك تپه‌های دامنهٔ‌کوه، آب شده.

کناررودخانه‌صف کشیده‌ایم وجریان‌سریع وگل‌آلود آب راکه‌پرچین‌ها وپل‌ها وتنه‌های درخت‌راباخود می‌برد تماشا می کنیم... نیزه‌های بلندی‌درست کرده‌ایم وباآن‌ها خرده ریزهای آب آورده را ازرودخانه می گیریم .

ـ اگرهمین جورپیش برود، سیل همهٔ آبادی را غرق می کند .

ـ چه حرف‌ها ! تاحالاکه چنین اتفاقی نیفتاده، چرا درست حالا چنین چیزی اتفاق بیفتد؟

اما آب بالا می‌آید. از بستر رودخانه می‌زند بیرون . انگار جائی آن دورها سدغول پیکری یکهو درهم شکسته. وتازه گفتنی است‌که تابستان امسال همه چیز سوخته، حتی درخت‌ها. ومردم باچشم‌های نگران جنبش یك لکه‌ابر

را روی آسمان انتظار می‌کشیدند. ریشهٔ علف‌ها هم در آرزوی باران بود. دختر کولی‌ها هم در آرزوی باران بودند.

گاه به‌گاه دسته‌هائی از کولی‌ها که موی بور و چشم‌های سبز یا آبی دارند واز کوهستان به‌طرف **دانوب** حرکت می‌کنند از توآبادی می‌گذرند. این‌ها **لین‌گوراری**‌ها Lingourari هستند؛ کولی‌هائی که با چوب‌کارهای دستی می‌کنند وقاشق، کاسه، لاوك، وچیزهای دیگر می‌سازند. باموهائی که مثل مزرعهٔ جو رسیده آشفته است کوچه‌ها را طی می‌کنند وباصدائی که گوش آدم را می‌برد فریاد می‌زنند:

ـ قاشق داریم، قدح داریم، شانه داریم، آی خانه‌دار!

پیش‌ترها کولی‌هائی که‌ازده می‌گذشتند، کولی‌هائی‌بودند سیاه‌عین دوده، باموهای‌بلندی که یاحلقه حلقه یا به‌شکل گیس بافته روشانه‌های‌شان می‌ریخت، وریشی داشتند چنان انبوه که ازوقت درآمدن رنگ قیچی به‌خودش ندیده‌بود. این‌ها ازوحشتناکترین قبیله‌های‌بیابانگرد بودندکه باارابه‌های‌سرپوشیده‌شان از دهات می‌گذشتند. اسب‌ها را می‌دزدیدند وزن‌ها و دخترهاشان می‌توانستند تویك چشم به‌هم زدن حتی پیرهن آدم را از تنش درآرند. آن قدر پافشاری می‌کردند تاآدم ازرومی‌رفت وراضی می‌شد طالعش را ببینند. آن وقت یکی‌از این گوش ماهی‌های گنده‌که وقتی نزدیك گوشت ببری صدای دریا می‌دهد از توبره‌شان در می‌آوردند واز روی آن برایت مشغول طالع بافتن می‌شدند.

اما حالاکولی‌هابیش‌ترشان«نیمه چادرنشین»اند. این‌ها اجازه‌می‌گیرند که یك هفته‌ئی بیرون آبادی ـ میان ده و رودخانه ـ لنگر بیندازند. معمولاً تمام زمستان راتوخانه‌های شان می‌مانند وبهارکه شد ارابه‌ها را سوارمی‌شوند راه می‌افتنددنبال‌کار وبازاول پائیز برمی‌گردندخانه‌شان. زن‌ها ودخترهاشان قیچی وچاقو وانگشترهای آهنی می‌فروشند. هرجا لنگر بیندازند چادرهاشان را علم می‌کنند. تخم وترکه‌شان باکون‌لخت وشکم طبله زده توهم می‌لولند و چنان قیل‌وقالی راه می‌اندازندکه‌سرآدم می‌رود. شب‌هاهم دورآتش اردوجمع می‌شوند وبانی‌لبك وویولن وگیتار جست وخیزوورجه ورجه می‌کنند.

پارسال‌موقعی‌رسیدند به‌**ئومیدا** که‌خشکسالی بیداد می‌کرد. کوچه‌های آبادی پرشده بود از دختربچه‌های کولی ده ویازده ساله‌که ترکه‌های سنبوسهٔ

صحرائی را بسته بودند دورسروکمرشان ، لخت مادرزاد زیر آفتاب سوزان می‌گشتند،جلوخانه‌ها وا می‌ایستادند و مشغول رقص می‌شدند . چیزی‌که باش می‌رقصیدند این تصنیف بودکه یك پیرمردکولی بادایره زنگی می‌خواند :

کولی دخترا ! باهم ، به دسته ،
بیائین جیش‌کنین توباغ پسته
خدا از روبره بارون فرسته .

کولی دخترا ! بگین به خنده
اگه رگبارکنه یه ابرگنده
بلال خوشه می‌زنه ، دونه می‌بنده .

کولی دخترا ! بارون نمرده :
خدا عاشق شده بش دل سپرده
به پاش زنجیرزده آزادی شو برده .

کولی دخترا ! بگین به فریاد :
بارون زمینو می‌خواد ، خدا رو نمی‌خواد ،
اگه نرسن به هم ، ای داد وبیداد !

خدایا کفشای‌نقره‌شو پاش‌کن
یه شب بگیر و به زور لی‌لی به لالاش‌کن
صبح ، دلتوکه زد ، واسه ما رهاش‌کن !

کولی دخترا ! بگین خداجون
اگه بارون بیاد سبزشه بیابون
می‌خونه چرخ ریسك‌از دل کشمون.

خدایا بارونو دونه به دونه‌ش‌کن
سوار ابرای آتیشخونه‌ش‌کن
دلش پیش زمینه ، زودی روونه‌ش‌کن !

دخترهای کولی دست می‌زنند و باپیرمرد دم می گیرند ودررقص پرشوری پامی کوبند و کپل می‌جنبانند. انگارشیطان رفته توجلدشان. قرمی‌ریزند. شکم وپستان‌های‌شان را تاب می‌دهند وچنان پامی کوبند که میان گردوخاك‌اززانو به پائین‌شان را مطلقا نمی‌شود تشخیص داد. هرجا دخترهای کولی بساط رقص و آوازشان راپهن کنند، زن‌های خانه‌های‌آن دوروبر باسطل‌های پرازآب‌می‌آیند بیرون وخالی می کنندروکولی‌ها. دخترها بااین‌کارازجوش وخروش می‌افتند، وپیرمردشان هرچه جلوش‌انداختند برمی‌دارد. مثلاً یك‌کمچه‌آرد یاذرت، که توبره‌اش را نگه‌میدارد تابریزند توش .

درتمام تابستان، دخترکولی‌ها یك‌دم ازخواندن ورقصیدن وانماندنداما باران هم نیامدکه نیامد!

یك روز، همین‌جور بی‌هوا از دهن **استانسکو** ـ میرزای بخشداری ـ پریدکه :

ـ چه طور است هرکس چیزی بدهد یاپولی روی هم بگذاریم‌که‌بدهیم کشیش براماان دعای باران بخواند ؟

تیت زا ئودو دوئی این راکه شنید ریشخندکنان‌گفت :

ـ فقط همین قدربس است‌که‌کشیش **بولبوك** نوك دماغش را تواین‌کار فروکند، تادیگربرای‌ابدرنگ باران رانبینیم... ازاین گذشته، شنیدم‌توآبادی همسایگی برای باران‌دعا خوانده‌اند. اگرآنجا باران بیاید این‌جاهم‌می‌آید. خیال‌تان تخت باشد !

کافی است چند وقتی باران نیاید ونشانهٔ‌کوچکی از سالخشکی به چشم بخورد تاکشیش **بولبوك** دست وبالش را جمع‌کند ودست به‌کارشود .

توکلیسا یا دم میخانه خرمردم را می‌چسبد ومی گوید:

ـ پسرهای من! باید همه بیائید برویم بیرون شهروبرای باران‌دعاکنیم تاملکوت آسمان الطاف بی‌پایانش را ازما دریغ نکند .

ـ باشد پدر. این‌کار را بکنیم. همین هفته.

ـ بسیار خوب. پس پول تهیه‌کنید.

ـ پول؟ پول می‌خواهیم چه‌کنیم پدر ؟

ـ برای مخارج لازم، برای تشریفات اداری، پسرم.

ـ یا برای عرق... آخر، پدر! خودتان هم که مزرعه دارید، کشت‌وکار دارید... هربلائی سر زراعت ما بیاید سرزراعت شما هم خواهد آمد .

ـ من زیاد غمش را ندارم پسرجان. انبارهایم پروپیمان است . برای مال‌هایم هم آن قدرکه لازم باشد علوفه دارم . اما راستی دعائی که نیازش پرداخت نشده باشد به‌درگاه باریتعالی مستجاب نمی‌شود. زحمتی است که به‌هدر می‌رود !

ـ حالا انگار اگرهدر نرود واقعاً کاری صورت می‌دهد !



اول ازهمه گلوی من ورم‌کرد بعدگلوی خواهرم ریت زا ، پس‌فردایش هم گلوی داداش ئیون خروسك شد .

مادرم دست‌مارا گرفت بردمان‌خانهٔ ننه دیوآئیکا Dioaïka . عجوزه گلومان را نگاه‌کرد. بعد پس گردن‌مان را گرفت.اول نوبت من بود. صورتم را به‌طرف خودش بالا نگه داشت :

ـ دهنت راواکن.

دهنم را واکردم. انگشتش را چپاند توحلقم ورم‌کردگی گلویم رافشار داد. تاول‌ها ترکیدند. شروع کردم به‌قی‌کردن .

ـ باید نفت غرغره کنی .

ـ نفت ؟

سعی‌کردم فلنگ را ببندم . اما مادرم دامن پیرهنم را چسبید و محکم نگهم داشت. عجوزه یك پیاله نفت پرکرد، به‌زور دهانم را واکرد و پیاله را تاته ریخت توحلقم .

ـ قورت بده ، عفریت !

چاره‌ئی نبود . نفت‌ها را قلوپ قلوپ قورت دادم . بعد نوبت رسید به داداش ئیون وآبجی ریت زا .

ننه دیوآئیکا روکرد به مادرم وگفت :

ـ حالا ببرشان خانه، روزی سه‌دفعه نفت‌بده‌بخورند. اما نه‌زیاد. قاشق قاشق. یکی صبح یکی ظهر یکی شب. باسیب زمینی‌هم گلوشان را ببند.

پدرم یك کیسه سیب زمینی خریده. مادرم‌پوستشان را می گیردمثل‌موقعی که می‌خواهد روی اجاق سرخ کند حلقه حلقه می‌بردشان. اما به‌جای این‌که توی ماهی تابه بریزد می‌چیند دورگلوی ما، مثل خشت‌که رودیوار می‌چینند، و رویش‌را باپارچه می‌بندد.

توحیاط‌ول‌می گردم. سرم‌ازدرد دارد می‌ترکد. حتی نمی‌توانم‌حرکتش بدهم. گردنم را انگار ازتو تنبوشه ردکرده‌اند . چانه‌ام را بالا نگه داشته‌ام. آب دهانم راکه قورت می‌دهم جای تاول‌هاکه **دیو آئیکای** پتیاره باانگشتش ترکانده مثل آتش می‌سوزد.

مادرم شب سیب زمینی‌های گردن‌مان را عوض می‌کند . صبح روز بعد همین‌طور .

نزدیکی‌های نصف شب باسروصدای ناقوس از خواب می‌جهیم. از دوتا ناقوس‌های کلیسا، تنها صدای یکیش با ضربه‌های عجولانه بلند است : ناقوس بزرگ‌تر، باآن صدای بم‌ترك دارش... اعلام خطر !

پدرم شتابان‌کفش‌هایش را می‌پوشد. لباسش را تنش می‌کند. با عجله به طرف بخشداری می‌دود ببیند چه خبرشده. داداشم **ئیون** هم دنبالش می‌دود.

خواهرم **اوانگلین** به‌اش التماس و درخواست می‌کند :

ـ زودتر بیاکه به‌ماهم بگوئی چه خبراست.

مادرم زیرلب می‌گوید :

ـ ناقوسی‌که نصف شب بزند نشانهٔ بدبختی است. همیشهٔ‌خدا همین‌طور بوده. لابد رودخانه طغیان‌کرده، پائین دست ده را آب‌گرفته . انگار غصه و ناراحتی خودمان‌کم است. هرکه‌گفته «بدبختی هیچ وقت تنهانمی‌آید وهمیشه یك مشت بدبختی دیگرهم باخودش می‌آورد» حق داشته ... چه می‌دانم والله. شاید هم جنگ شروع شده ...

خواهرم **الیزابت** می‌پرسد:ـ جنگ چیست مادر ؟

ـ چی می‌خواهی باشد؟یك بدبختی بزرگ است. پادشاه‌ها وامپراتورها سرمال‌دنیا بگومگوشان‌می‌شود، سرزمین به‌هم براق می‌شوند، آن‌وقت‌پابرهنه‌های

بدبخت را می‌فرستند جلو تا به ضرب نیزه وشمشیر وتفنگ پدرهم را بسوزانند! دعوا میان ارباب‌هاست، اما دك ودندهٔ نوکرها خرد می‌شود، و آن بدبخت‌ها جان‌شان را ازدست می‌دهند .

داداش ئیون برمی‌گردد .

ـ ها ، چه خبرشده ؟

ـ نگهبان‌ها دیده‌اندکه آب رودخانه بازهم بالاتر آمده. توساحل این ورهمه‌جا راگرفته. قریهٔ آن‌ور رودخانه‌که پاك رفته زیرآب. پل راهم برده. ناچار باناقوس‌کلیساخلق‌الله را بیدارکرده‌اندکه توی خواب غافلگیر نشوند یا خانه روسرشان پائین‌نیاید. خواستم بروم‌تماشا، بابا برم‌گرداند و نگذاشت .

خمیازه‌ئی می‌کشد، لخت می‌شود می‌چپد زیر لحاف.

ـ فکرمی‌کردم‌کسی هم غرق شده باشد. اماکسی غرق نشده بود.

سفیدهٔ صبح پدرم برمی‌گردد خانه. ماداریم بلال به‌نیش می‌کشیم.

ـ چه بدبختی‌ئی ! آب تا لب خاکریز شاهراه آمده بالا. آغل بزرگ کاراباش Carabache را برده. احشام دیگران را هم برده. توقریهٔ آن‌ور رودخانه‌که،اوضاع وحشتناك است! بدبخت‌هافریاد می‌زدند وتو تاریکی‌این‌ور وآن‌ور می‌افتادند. معلوم نیست چه‌جوری باید به‌کومك‌شان رفت چون‌نه‌راهی هست نه وسیله‌ئی . پل را آب‌کنده برده . باید صبرکرد هوا روشن بشود تا بتوانیم طراده‌ئی کلکی چیزی درست‌کنیم. خیلی‌هاشان از دردلاعلاجی به‌پشت بام‌ها پناه برده‌اند .

از خانه می‌جهم‌بیرون وروخاکریز راه‌آهن به‌طرف ایستگاه‌پامی‌گذارم به‌دو. آب دنیا را برداشته . رودخانه‌ـ که دیگر نمی‌شود بش «رودخانه» گفت‌ـ درخت‌ها ومرغدانی‌ها وارابه‌ها را، گاه همان جور درسته بام یك‌کلبه را، لش بزها وگوسفندها را، نعش مرغ‌ها وخروس‌ها را وهرچه راکه زورآب‌خشمناك کف‌به‌لب بش برسد ازبالاها باخود می‌آورد .

قریهٔ آن وربه‌کلی درآب فرورفته. خانه‌ها قسمتی باخاك یکسان شده، وازآن‌هاکه هنوز سرپا هستند فقط بام‌شان پیداست .

بچه‌ها لخت وعور خودشان را بهم چسبانده‌اند . مردم به نوك تپه پناه برده‌اند. سیل، یك شبه دارو ندارشان را برده: خانه‌شان،انبارشان، طویله یا آغل‌شان، حشم‌شان... فقط توانسته‌اند جان‌شان را نجات بدهند.

دکترگانچو،استانسکوی‌منشی، بولبوك کشیش وژووته‌ی‌ژاندارم

بالای خاکریز راه‌آهن ایستاده‌اند اوضاع را تماشامی‌کنند.

منشی می‌گوید:ـ به هرحال باید یك‌کاری کرد.

ژووته جواب می‌دهد:ـ اقدام‌کرده‌ام . از استانداری تقاضای ارسال قایق نجات‌کرده‌ام .

ـ‌که چه ؟ انگار چیز نجات دادنی‌ئی باقی مانده!

ـ «ها» یا«نه» ؟ منظورم‌این‌است‌که بالاخره سیلی‌آمده یا نه ؟

ـ معلوم است‌که آمده .

ـ خوب. اگر سیلی هست، پس قایق نجات هم باید باشد!

سه‌تا قایق سیاه رنگ دراز و باریك راکه استاندار ، همین طور دست برقضا توانسته دریکی از باراندازهای‌کنار دانوب دست‌رویشان بگذارد و«در معیت سه‌نفرپاروزن ارسال دارد» از قطار ظهر پیاده می‌کنند . **استانسکوی** منشی تو یکی ازآن‌ها می‌نشیند، **بولبوك** کشیش تویکی دیگر ، و **ژووته‌ی** ژاندارم هم توی سومی. زن‌هاشان را هم سوار کرده‌اند . روی پهنهٔ سیاه وگل آلود سیلابه‌گردش می‌کنند ومی‌گویند :

ـ اگرما نرفتیم به **دانوب**، **دانوب** طفلکی خودش آمد پیش‌ما.دست کم توانستیم روی **دانوب** خوشگل خودمان‌کمی‌گردش وقایق رانی بکنیم !

ازرسیدن‌قایق‌های‌نجات،تودل ماقندآب می‌شود. به‌دل‌مان وعده‌می‌دهیم که شاید انشاءالله، وقتی مقامات عالیهٔ بخش وخانواده‌های محترمشان حسابی قایق سواری وگردش‌کردند ودیگر دلشان را زد، نوبت ماهم برسد. منظورم مابچه‌هاست‌که‌کلی ذوق‌کرده‌ایم. چون این اوضاع باعث شده است چیزی را ببینیم‌که تو عمرمان خوابش راهم نمی‌دیدیم. اما پدرمان مطلقا ذوق نکرده است. واصولاً ازما چند تا بچه که بگذریم هیچ‌کس ذوق نکرده است. پس‌از آن خشکسالی وآن زمستان سخت وآن قحطی ، این سیل بی‌امانی‌که مرغ و ماکیان وچهارپا وخانه وهست ونیست مردم را برده دل ودماغ برای‌کسی‌باقی نگذاشته است.

مردهای ده، دسته دسته، سرگذرها دور هم جمع می‌شوند .

ازکنارشان‌که می‌گذریم می‌شنویم‌که می‌گویند:

ـ نه. این وضع دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند!

۵

شیار باریك وعمیق



آب رودخانه یك هفتهٔ تمام بالاآمده است ، پائین نشستنش یك ماه‌کار دارد.

این هم‌رودخانه: حالادوباره می‌شود بااستفادهٔازگدارازش‌عبورکرد...
نه مگردر بخش‌گودافتادهٔ آبادی، نزدیك باتلاق‌ها، و در قریهٔ آن‌ور رود ، دیگر یك پرچین سالم دیده نمی‌شد وهمهٔ خانه‌ها ویران بود و درهم شکسته و یك دیوار سالم در سراسر آن به‌چشم نمی‌خورد؟ نه مگر به دنبال طغیان رود چیزی جز ویرانی‌کامل به‌جا نمانده بود؟ــ حالا انکار نه انکار. وحتی اگر به‌چشم خودت ببینی‌هم باور نمی‌کنی‌که درآن جاآن همه شور بختی‌گذشته !

مردم‌آستین‌ها رابالازده‌اندبرای خودشان‌کلبه‌های‌گالی‌پوش‌وکوخ‌هائی باشاخ وبرگ درخت‌ها ترتیب داده‌اند . هرجورکه پا می‌داده زندگی‌شان را رو به راه‌کرده‌اند. اما حالا دیگر همان لك وپك مختصر راهم‌که پیش ازاین داشتند ندارند . دیگر نه‌گاوی دارند نه مرغ وخروسی . حتی هستندکسانی که پیرهن تن هم ندارند.

جاهائی که سیلاب ایستاده بود زمین از یك قشرضخیم گل غلیظ چسبنده پوشیده شده است که پاهامان تا زانو توش فرو می‌رود .

از آن همه برف، دیگر نشانی درهمهٔ دشت نیست. آفتاب بهار زودرس حرارت ملایمی می‌پراکندکه باب اواسط اردیبهشت است، حال آن‌که تازه‌در اوائل اسفندیم که هنوزیك‌هفته بیش‌ترازش‌نگذشته. هنوزلکلك‌ها برنگشته‌اند. کلنگ‌ها وچلچله‌ها همین طور .

هنوز شب‌ها هوا سرد می‌شود . زمین سیاه است و علف نیش نکشیده . پابرهنه راه می‌رویم و ازسرما می‌لرزیم ـ ها! درست‌است، بهار زود رسیده !

می‌رویم به‌قریهٔ‌آن‌ور رودخانه تا مردمی راکه‌آلونك و سرپناهی‌ندارند ببینیم. بیش‌تر به‌حول وحوش قریه می‌رویم، نزدیك ایستگاه راه آهن ، تاآن سه‌تا هیکل نکره راکه ازین پس‌بیکارو عاطل وبی‌مصرف می‌مانند تماشاکنیم: قایق‌های نجات راکه دوراز آب، روی زمین خشك افتاده‌اند!

پارو زن‌ها برگشته‌اند ولایت‌شان .

مردها تومیخانه دورهم جمع می‌شوند. اجتماع‌شان بیش‌تر برای‌اختلاط کردن است، نه دم به‌خمره زدن. میخانه چی‌ها، درست مثل این‌که باهم قول وقراری گذاشته‌باشند، یکهوحساب‌های‌نسیه‌را بسته‌اند. جماعت، همه مقروضند. تابستان پارسال که قحطی‌بود، حالا هم‌آفت سیل به‌ده زده وهمه چیزرا برده .

ـ دادا **توماس** ، یك بسته توتون نسیه بده .

ـ نمی‌توانم. دیگر یك پاپاسی هم نسیه نمی‌دهم، مگر این‌که بدهی‌های قبلی را بپردازید. دیگر حتی یك قازپول نقد تو بساطم پیدا نمی‌شود . هرچه داشته‌ام گذاشته‌ام روممالهٔ زمین .

توماس ئوکی سبیل‌های فلفل نمکیش را صاف می‌کند. برای این‌که دیگرکسی مودماغش نشود تصمیمی راکه‌گرفته است در محفل عموم رو دایره می‌ریزد :

ـ بهتر است آدم پیشاپیش تکلیفش را یك سره‌کند. مگرنه ؟... دیگر نسیه بی‌نسیه! دیگران‌را نمی‌دانم، امامن دیگر نسیه نمی‌دهم. می‌توانیدبروید میخانهٔ **مارش** Marech سروگوشی آب بدهید ، شاید او دست و دل بازتر باشد. آخر او بچه وزاق وزوق ندارد. یا بروید سراغ **بوسیوك** Boucíouc

ببینید مزهٔ دهن او چیست ...

اما **مارش** هم به همان زبان باشان حرف می‌زند . و **بوسیوك** هم :

ـ از پیشم نمی‌رود، بچه‌ها. دیگر نسیه فروشی چنگی به دل نمی‌زند. زمانه مشکل شده. خبرهای خوشی نمی‌آید. هیچ‌کس نمی‌داند فردا سرنوشت برایش‌چه خوابی ممکن است دیده باشد .

گئورگه تاراش G. Tarach اظهار عقیده می‌کند که :

ـ شاید جنگ شروع بشود...

این **تاراش** خانه‌اش درست لب رودخانه بود ؛ آب برایش شست و برد... هول هولکی، نزدیك تپه آلونکی سرهم بندی‌کرد وزن وبچه‌هایش‌را چپاندآن تو. نه زمین دارد، نه گاو. عملهٔ روزمزد شده. یعنی‌کاری‌که‌یك‌چهارم اهالی ده مجبور شده‌اند به‌اش تن بدهند .

ئودو دوئی می‌دود توحرفش‌که :

ـ چه جنگی؟جنگی‌درمیان نیست.فقط می‌گویند دهاتی‌های**مولداوی** Moldavie به اربابها شوریده‌اند. انبارها را آتش‌می‌زنند وزمین‌ها راتو خودشان تقسیم می‌کنند.آن وقت دریك چنین موقعی مادست رودست‌گذاشته‌ایم همین جور نشسته‌ایم . ما هم باید از جامان بلند بشویم . تا حالا هرچه صبر کرده‌ایم بس است...

میان زانوهای پدرم قوز کرده‌ام و یك‌کلمه ازگفت وگوها را نشنیده نمی‌گذارم. گلویم ورمش خوابیده.

بالای پیشخوان، نزدیك سقف، دورشته **برت زل**[1] آویزان است .

ـ بابا ! یك دانه **برت زل** برایم بخر!

ـ پول ندارم‌کوچولو.

توماس ئوکی که حرف مرا شنیده است در می‌آیدکه:

ـ برای بچه‌ها خوب نیست. دلشان نفخ می‌کند .

بله. اگر زیاد بخورم ممکن است دلم نفخ‌کند . اما من یکی بیش‌تر نمی‌خواهم. همه‌اش یکی ...

این‌که پارسال شکم **بچ‌کو** Bechcou ـ دائم‌الخمر بخش ـ درست و حسابی نفخ‌کرده‌کاملاً واقعیت دارد ... **بچ‌کو** با **استانسکوی** منشی شرط

۱ــ Bretzel یك جور تنقلات است. اصلاً آلمانی است. وعبارت است‌از نان خشك‌گردی باسوراخی در وسط آن‌که رویش زیره ونمك می‌پاشند.

بسته بود. جفتشان سوار بطری بودند. **بچ کو** که به‌چوبدستیش تکیه داده‌بود همین جور به شوخی گفت :

ـ من بایك‌ضرب چوبدست یك‌ریسه صدتائی **برت زل** راخورد می کنم.

استانسکو درآمد که :

ـ اگر توانستی این‌کار را بکنی پولش را من بازنده باشم ... منتها به‌این‌شرط که همه‌شان را خردکنی، جوری‌که حتی یك دانه‌اش هم‌سالم‌نماند، وبعد هم همه راتا دانهٔ آخر بخوری .

راستی راستی هم **برت زل**‌ها که مثل چینی‌بارفتن خشکند به‌یك‌ضربت چوبدست **بچ کو** پاش‌پاش شدند وهرتکه‌شان یك طرف پرید. آن وقت **بچ کو** همه را یك جاکف دکه جمع‌کرد و تاذرهٔ آخر خورد. شب شکمش چنان باد کردکه نزدیك‌بود غزل خداحافظی رابخواند. یك شیشهٔ بزرگ روغن‌کرچك سرکشید ومدت درازی ناخوش تو رختخواب افتاد. رنگش‌چنان سفید شده‌بود که انگار باسفیداب بزکش‌کرده‌اند ... خلاصه ، عمرش هنوز به دنیا بودکه توانست جانش را دربیرد.

پوپسکو- براگادی روی‌آموزگار، میرزای بخشداری را سرزنش کرده بودکه :

ـ آخر چه طور همچوکاری‌کردید ؟ فکر نکردید ممکن است بمیرد؟

ـ تازه چه می‌شد؟ ضایعهٔ چندان اسفناکی اتفاق نمی‌افتاد: یك پابرهنه بیش‌تر یا یکی‌کم‌تر اصلاً به‌حساب می‌آید ؟

بچ کو از آن به‌بعد مست بازی را بوسید وگذاشت‌کنار، ودیگر لب‌به عرق نزد. همین قدر می‌آید تومیخانه یك بسته توتون می‌خرد ومی‌رود . اما این روزها برعکس، پا ازمیخانه بیرون نمی‌گذارد. مدام‌گوش‌هایش تیز است که چه می‌گویند، ودلش می‌خواهد می‌توانست بیش‌تر از این‌ها چیز بشنود ، بیش‌تر از این‌ها چیز بفهمد. همه همین علاقه را نشان می‌دهند . همه دلشان می‌خواهد بدانندآن‌جاکه انبارهای‌ارباب‌ها را به‌آتش‌کشیده‌اند چه‌خبراست. هزارجورحرف وخبرسرزبان‌هااست: خبرهائی که‌از راه‌های خیلی‌دور رسیده .

پراکا ده‌را Praca Déra می‌گوید :

ـ شنیدم‌می‌گفتند قیام‌دارد نزدیك می‌شود.از **مولداوی** به‌این‌طرف‌ها کشیده شده وحتی تاملك همسایگی ماهم رسیده ...

درست همان وقت‌که **پراکا ده‌را** این‌هارا می‌گوید ، **بولبوك** کشیش

در میخانه را وامی‌کند می‌آید تو .

ـ سلام پسرهای من !

ـ سلام پدر.

ـ توماس یك استکان عرق بده من.

ـ استکان بزرگ پدر؟

ـ بزرگ‌پسرجان. بله. البته. پس چه ؟ می‌خواستی یك استکان کوچك بالا بیندازم؟ استکان‌های کوچکت آن قدری نیست که حتی دندان‌های جلوآدم را ترکند.

«پت ره سیاه» ـ پسر زگاماثه Zgamaé ـ ریشخندش می‌کندکه :

ـ اما شما هم ماشاءالله کم دندان ندارید‌ها ، پدر! ازجلو واز عقب!

ـ سی‌ودوتا دارم، پسر! اوه بله سی‌ودوتا. علتش این است‌که مامال‌آن طرف‌های رودخانهٔ بزرگ ئولت Olt هستیم . اصلیت‌مان آن جائی است، و مردم آن جا اسطقس‌شان خیلی محکم است وکم‌تر از سی‌و دوتا دندان در نمی‌آورند !

خلق‌الله می‌زنندزیرخنده: آخرمدت‌هاست‌که‌کشیش دندان‌هایش افتاده. حالا او از اول تا آخر فقط سه‌تا دندان دارد ؛ آن هم دندان‌های لق و لوق پوسیده‌ئی‌که چیزی به‌افتادن‌شان نمانده .

پسر ئووه دنیه Ovédénié ازش می‌پرسد:

ـ پدر!موضوع‌شورش‌را شنیده‌اید؟آن‌جورکه تعریف می‌کنند‌دهقان‌های مولداوی انقلاب‌کرده‌اند. به‌ضد ارباب‌ها قیام‌کرده‌اند .

کشیش بولبوك‌چتول عرق‌را یك نفس می‌اندازد بالا.عرق‌توحلقومش غلغل می‌کندوبه‌خندق بلاسرازیر می‌شود. کشیش چشم‌هایش را به‌هم‌می‌گذارد. تندی الکل دل واندرونش را خنج می‌کشد .

ـ یکی دیگرهم بریز پسرجان.

ئوکی یك چتول دیگر می‌گذارد جلوش. کشیش استکان‌را برمی‌دارد عاشقانه‌کف دست خود می‌فشارد و بالاخره تصمیم می‌گیرد جواب ئووه‌دنیه را بدهد .

ـ آره. دیدم حرفش را می‌زدند پسرهای من . اما آدم مگر می‌تواند داست و دروغ این حرف‌ها را بفهمد؟... در هرحال هیچ‌کار خوبی نیست‌که رعیت‌ها دربرابر مقامات بالاگردنکشی‌کنند .

چون تروکان چوپان می‌دود توحرفش که موضوع‌را حالیش کند:

ـ به‌ضد «مقامات» که نه، پدر: به‌ضد اربابها قیام کرده‌اند.

تیت‌زااوئیه Titza Ouié می کشدش عقب ومی گوید:

ـ تودیگر بهتر است خفقان بگیری. تازه مگر «مقامات» کی است ؟ ما هستیم یا اربابها ؟

همین‌جا بخش خودمان را نگاه‌کن: این‌جا والی کیست؟ ـ **دینو دراکوله‌آ** Dinou Dracouléa است که از یك طرف پسر عالیجناب **باربو دراکوله‌آ** Barbou D. ارباب ملك **فورکولشتی** Fourcoulesti است و از یك طرف هم داماد **گراسیه** ، ارباب ملك **بانه آسا** . . . «مقامات» و «اربابها» معنیشان یکی است . حالیت شد ؟ مثل روز روشن است . اما آن چیزی‌که از روز هم روشن‌تر است این است‌که اربابها آن قدرهازیاد نیستند امادرعوض عدهٔ مابی‌حساب است. اگرهمه‌مان باهم بلند بشویم می‌توانیم‌ریشهٔ لعنتی‌شان را اززمین براندازیم.

کشیش چتول دوم را هم مثل‌آلاکلنگ تو قیف خلقومش خالی می کند.

ـ اوف‌که عجب قوی است این ملعون!

ـ چی پدر؟ انقلاب ؟

ـ نه پسر، نه، عرق را می‌گویم!... به دینم قسم‌که اصلاً عقیده ندارم شماها خودتان را قاتی‌این‌جریان‌بکنید!...اربابها هم‌اثرصنع ذات‌خداوندی هستند. مشیت خدای عالم براین‌قرارگرفته‌که یکی همه چیز داشته باشد یکی هیچ نداشته باشد. اما بهشت مال مردم بی‌چیز است عزیزان من !

ـ پدر! خداوند عالم وسیله‌اش را نداشت‌که یك خرده از بهشت ما را بدهد به‌اربابها عوضش مقداری اززمین‌های آن‌ها را میان‌ما قسمت‌کند؟ اگر چنین‌کاری می کرد اوضاع ماهم حسابی روبه راه می‌شد !

ـ **اوئیه**! پسرم! من این حرف‌های تورا هیچ دوست ندارم. کلماتی‌که از دهان تو بیرون می‌آید همه‌اش‌کفر است . گناه عظیمی است‌که بار وجدانت می‌کنی... تو باید اغلب‌اوقات بیائی‌کلیسا به‌اقوال مسیح‌گوش بدهی.

ـ همه‌اش را شنیده‌ام‌پدر. حتی چندبارهم شنیده‌ام. گیرم‌اگردرست‌فهمیده باشم مسیح نباید مثل شما طرفدار اربابها بوده‌باشد...

ـ **توماس** یك چتول دیگر! معده‌ام می‌سوزد...ها، بله، همین بود که به‌تان‌گفتم، پسرهای عزیز من. سعی نکنید بامقامات، بااربابها ، سرسختی

به‌خرج بدهید. آن‌هاقدرتمندند عزیزان‌من، خیلی قدرتمندند . این‌هم‌خواست پروردگار عالم بوده است... خودتان کلاهتان را قاضی‌کنید: آخر اگر همهٔ مردم ارباب بودند کی می‌آمدباانگشت‌هایش زمین را بکند وتوش ذرت‌و گندم بکارد؟ کی می‌آمدمحصول‌را درو کند؟این شیطان رجیم است که شما را به‌طرف گردنکشی وعدم اطاعت می‌کشاند، شیطان رجیم !

ـ نه‌پدر. شیطان‌رجیم نیست. عطش عدالت و گرسنگی شکم‌است . شکم خودمان و بچه‌هایمان .

ـ بسیار خوب پسرهای من ، بسیار خوب ... فقط بعد نیائید بگوئید چرا ما را روشن نکردی!

این را می‌گوید ومی‌رود. جماعت هیاهو می‌کنند . میخانه پر از دود است .

ـ بله، معلوم است : از سهمیهٔ آسمان مان یك خرده‌اش را می‌دهیم به نوکیسه‌ها وعوضش یك تکه زمین از این دنیای دون برمی‌داریم ... کشیش با این بهشت وجهنم وشیطانش ما را گائید!...شیطان، شیطان،همه‌اش شیطان... آخرشیطان غیر از همین ارباب‌ها کی می‌تواند باشد ؟

وقتی پدرم که‌دست‌مرا به‌دست گرفته برمی‌گردد خانه، دیگر هواتاریك شده. تا دیروقت درمیخانه مانده‌ایم...

ـ هی بچه‌ها ! بیائید بیرون تماشا : عجب آتش بزرگی طرف مشرق دیده می‌شود !

اهل خانه که همگی یك دیگررا هل می‌دهندوبه‌هم سقلمه می‌زننداز‌اتاق می‌ریزند بیرون روی ایوان. همه به‌طرف مشرق چشم می‌دوزیم. آسمان چنان تفتیده که انگار درافق یك جنگل تمام آتش گرفته. باوجود این در آن نقطه جنگلی وجود ندارد. بیش‌تر از این چیزی نمی‌بینیم ؛ این است که می‌رویم بالای تپه . از آن‌جا می‌توانیم آتش سوزی را با تمام زیبائی وحشیش تماشا کنیم .

حالا دیگر موضوع دستمان آمده : چیزی که می‌سوزد انبار بزرگ **سه‌کارا** است .

اما راستی چه اتفاقی افتاده ؟ یعنی ممکن است کسی آتش به‌کاه‌انبارها زده باشد؟

خواهرم **ریت زا** رومی‌کند به‌طرف شمال وفریاد می‌زند :

ـ پدر! تو **بلیتوری** هم که آتش سوزی شده !

خیلی‌دورترها، طرف‌قلعهٔ**روچی** Rouchi هم، درمنتهاالیه افق‌شمال، آتش بزرگ دیگری بلند می‌شود. اول می‌بینیم دوتا خط مبهم بلندمی‌شود. بعد ناگهان باهم‌یکی می‌شوند وازپهنا گسترش پیدا می‌کنند. روی‌آن ستون‌سرخی از دود بالا می‌رود .

شب صافی است. نه‌مهتاب است نه‌یك لکهٔ ابر. وجابه‌جاکوره‌های عظیم آتش ظلمت راپس می‌زند.یك آتش سوزی درسه‌**کارا** طرف شرق، یکی‌پهلوی **روچی** سمت شمال... آتش سوزی‌ها پردهٔ شب را دریده‌اند .

عجب ! طرف غرب هم آتش‌های دیگری روشن می‌شود : یکی سمت **کارلیگاتزی**، یکی‌کنار**دانوب**طرف‌دهانهٔ رود**ئولت** در **سائیله**Saïélé. می‌دانیم که **فورکولسکو**ـملك **دراکوله‌آی** والی ـ در این‌قسمت است .

حالا دیگر شب در همه‌جابه‌آتش‌کشیده شده. کشتزارها روشن‌اند. آتش چنان محشری برپاکرده که از همان دور درنورش به‌خوبی همه چیزرامی‌شود دید . از همه جای افق شعله‌های عظیم بلند است. شعله‌هائی‌که تنها بعد مسافت سبب می‌شود کوچك به‌نظرآیند.

پدرم می‌گوید :

ـ یك شایعاتی توی ده بگوشم رسیده بود . شایعاتی دربارهٔ شورش ، که می‌گفتندتااین طرف‌ها هم‌کشیده شده.

آتش سوزی‌ها مدام زیادتر می‌شود و بلندی شعله‌هایش پیرهن شب را می‌درد. اما دورند، دورند و ما راگرم نمی‌کنند .

از سرما می‌لرزیم.

همهٔ ده روی تپه جمع شده‌اند ونگاه می‌کنند.

صدای دادا **میهالاکه** را می‌شنوم که ازپدرم می‌پرسد :

ـ کجا داری می‌روی **تودور** ؟

ـ بچه‌ها را برگردانم. از سرما دارند می‌لرزند.

ـ نگیری بخوابی دادا **تودور** !

ـ البته‌که نمی‌خوابم .

دریك همچو موقعی، جزبچه‌هاکی می‌تواند به‌فکر خوابیدن بیفتد؟

برای این‌که گرم بشویم می‌چپیم زیرلحاف اما نمی‌توانیم خودمان را گرم‌کنیم. یك دم ازسگ لرز نمی‌مانیم. باصدای‌آهسته شروع می‌کنیم‌به‌حرف

زدن. صحبت را داداشم ئیون شروع می‌کند:

ـ انبار ارباب‌ها را به‌آتش‌کشیده‌اند. دهقان‌ها شکم همه‌شان را سفره خواهندکرد.

از تخت می‌جهد پائین، کفش‌هایش را پاش می‌کند و از درمی‌زندبیرون. اگر مادرم بود جلوش را می‌گرفت. اما مادرم اینجا نیست، با دیگران سرتپه مانده ...

آبجی اوانگلین می‌گوید :

ـ اگر تو آبادی ما هم انبار بود به‌آتش می‌کشیدیم. چه حیف‌که‌خانهٔ ارباب توآبادی ما نیست!

آن قدر سرتپه به‌تماشای آتش سوزی ایستادندکه حوصله‌شان سررفت . بعد دسته دسته‌شروع‌کردند به‌پائین‌آمدن. بعضی‌هاتوخانهٔ ما جمع می‌شوند. ما پاهامان رامی‌بریم‌توشکم‌مان‌تادورتخت جاشان‌بشود. بعضی‌هاکنار درایستاده‌اند بعضی پای دیوارها نشسته‌اند. مادرم‌چند تاسه پایهٔ‌کوتاه هم‌از راهرو برایشان می‌آورد .

ـ بنشینید !

می‌نشینند. به‌زمین چشم می‌دوزند. چراغ نفتی دود می‌زند.

پدرم شروع می‌کند به‌حرف زدن :

ـ تومملکت انقلاب شده. همین الآن هم قیام‌هائی دارد می‌شود. این‌ها همه‌شان‌کسانی هستندکه زمین دارها توخون غرقشان‌کرده‌اند . اما قیام ملت هربار باهمهٔ بدبختی‌هایش چیز خوبی بوده. اقلاً برای مدت‌کمی هم‌که شده ترس توشکمبهٔ ارباب‌هاخانه‌کرده و باعث شده با دهقان‌ها یك خرده بهتر راه بیایند. حالا دیگر نمی‌توانیم دست‌رو دست بگذاریم وساکت بنشینیم. آن قدری که باید رنج و بدبختی کشیده‌ایم . شاید این‌بار بختمان یاری‌کرد و زدیم برای همیشه‌کلك ارباب‌هاراکندیم. باوجود این‌ها به‌نظرم‌می‌آیدکه یك‌چیزی کم داریم. شورش، رهبر ندارد . جماعت ممکن است‌کورکورانه حمله‌کنند و آتش بزنند، وحتی‌کاررا به‌کشت وکشتار بی‌خود وبی‌فایده بکشانند...

پسردائی دومت رو پالیکا یکهو فریاد می‌زند :

ـ من یکی‌که دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم . بچه‌هایم یك پارچه پوست واستخوان شده‌اند. هرکه‌ببیند می‌گوید الآن ویك‌دقیقهٔ‌دیگراست‌که نفس‌شان پس بزند. دیگرحتی‌کاه‌دسداس‌کرده‌ام جوشانده‌ام داده‌ام خورده‌اند.دست‌هایم

را ببینید: پوست انداخته‌اند. می‌دانید این چیست؟ **پلاگر** [1] است!... دست‌های زنم هم عیناً همین جورپوست انداخته. **پلاگر** یعنی جنون، یعنی مرگ... آخر برای چه؟ گناه ما چی بوده ؟ آن قدر خرکاری کرده‌ام و جان کنده‌ام که از پا درآمده‌ام. پشتم پراز داغ ضربه‌های شلاق‌است. پشت زنم همین‌طور. آدم‌یك‌بار که بیشتر عمر نمی‌کند. یك‌بار هم بیشتر نمی‌میرد. خوب . پس مرگ یك‌بار و شیون یك‌بار! جای آن که بی‌حرف و بی‌صدا مثل خرزیربار بترکیم، بگذاردر حالی که داریم برای حق‌زندگیمان می‌جنگیم بمیریم. دست کم آن جوری‌ممکن است بچه‌هایمان بتوانند سودی ببرند...

پی‌چیکا Pitchica می‌گوید :

ـ دادادومیت رو! من‌تك وتنها هستم ودر دنیاکسی را ندارم. منظورم این است که وقتی بمیرم هیچ‌کس نیست برایم گریه‌کند. از این زندگی سگ هم عقم می‌نشیند. می‌گویم زندگی سگ، چون این که من دارم زندگی‌آدمیزاد نیست... من‌فکرمی‌کنم‌بهتراست همین فردا صبح کلهٔ سحرهمهٔ اهل‌آبادی‌جمع بشوند یك جاودست به‌کار بشوند.

عمو **ووئیکو**، برادر ارشد پدرم، می‌گوید:

ـ جمع بشویم یك‌جا. بله، این خیلی خوب است . نباید تو قیام اشتباه کنیم. راستی ، شنیدم‌که از شاگرد مدرسه‌ها صحبت می‌کردند . شاید تا فردا آن‌ها پیش ما هم بیایند.

ـ چه شاگرد مدرسه‌ها بیایند چه‌نیایندمادیگرنباید منتظر بمانیم. ممکن است‌این موضوع شاگرد مدرسه‌ها حرف مفتی‌بیشترنبوده باشد. چیزی که یقین است‌این‌است که‌انبارها دارند درآتش‌می‌سوزند ودهقان‌هاهستندکه‌آن‌ها را به آتش‌کشیده‌اند. همه‌جا از املاك اربابها دود وآتش بلند است. این که ماقیام نکنیم وفقط تماشاچی باقی بمانیم اصلاً امکان ندارد. چون درآن‌صورت‌دیگر همه چیز تمام‌است. هم‌برای ما، هم برای زاد و رودمان. دیگرپاك حساب‌مان رسیده است .

داوید فلوره‌آ David Floréa است که‌این جورنطقش واشده. کنار در ایستاده، باتمام هیکل روی چوبدستیش درحجم‌کوچکی کپه شده . نگاهش را دوخته به‌زمین، یا شاید هم به چاروق‌های وصله دارش‌که بدون تسمه ، با

---

۱ ـ Pellagre مرض جلدی‌بسیاروخیمی‌که براثر سوءتغذیه وفقدان مواد لازم غذائی دربدن، بروز می‌کند .

تکه‌های نخ قند به‌پایش بنداست. سبیل کت و کلفت درازو آویزانش درزیر دهان به‌ریش سفیدش می‌رسد.

حرفش راکه تمام می‌کند ، فکر دیگری به سرش می‌آید و با عجله می‌گوید :

ـ من هفت تا پسردارم. خودم جلوشان راه می‌افتم و انقلاب می‌کنیم . حتی جنگ تن به‌تن. یا موفق می‌شویم یامیمیریم !

مردها به‌گفتگوادامه می‌دهند. چراغ همانطور دودمی‌زند. من مثل‌این است‌که دیگر یواش یواش آن‌ها را از پشت مه‌می‌بینم .

خوابم می‌برد . خوابی عمیق . خواب شورش می‌بینم .خواب خانه‌های مشتعل . خواب می‌بینم‌که حتی درخت‌های آبادی هم دارد می‌سوزد . توی خواب ناله می‌کنم . ناله می‌کنم و تو رختخواب غلت می‌زنم . مادرم بیدارم می‌کند :

ـ چه‌ات است داریه ؟

ـ خواب بد دیدم مادر .

اغلب برایم پیش می‌آیدکه توی خواب به‌تقلا می‌افتم، ناله می‌کنم ، و چیزهائی می‌گویم که‌کسی سردرنمی‌آورد، که انکار به یك زبان خارجه !

خواب می‌بینم روی آب آبی بی‌انتهائی‌که در عمرم مثلش را ندیده‌ام سوار قایقم وناگهان توفان وحشتناکی درمی‌گیرد. تنهٔ‌گود درختی‌که سوارشم و خودم را توی آن‌گلوله‌کرده‌ام ، می‌افتد توگرداب وچپه می‌شود . چیزی نمانده‌استغرق بشوم. ماهی‌های عجیبی، هرکدام‌ازیك‌گاو گنده‌تر، بادهان‌باز دوروبرم چرخك می‌زنند. می‌خواهند پاره‌ام‌کنند . دندان‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم. تاجائی‌که می‌توانم به‌هم فشارشان می‌دهم اما وحشت و دلهره شکستم می‌دهد. ازترس فریادی می‌کشم .

ـ چه‌ات است داریه ؟

ـ خواب بددیدم مادر .

پیشترها خواب می‌دیدم نوك یك درخت هستم. بادگرمی تکانم‌می‌دهد.

تکان درخت را دوست دارم وازگرمی بادخوشم می‌آید. زیرپایم جنگل‌عظیمی هست که باهمهٔ برگ‌های پهن لب‌کنگره‌ئیش می‌لرزد. ناگهان پاهایم می‌لغزد ومیان زمین وآسمان سقوط می‌کنم. به سرعت پائین می‌آیم. به سرعت پائین می‌آیم. باهمهٔ قوتم فریاد می‌کشم.

ـ چه‌ات است **داریه** ؟

ـ خواب بد دیدم مادر.

یك‌بار خواب دیدم خرس سیاه نکره‌ئی دنبالم‌کرده. است خیلی گنده‌تر از این خرس‌هائی‌که نمایش می‌دهند. از دستش فرار می‌کنم از صخره‌ها بالا می‌کشم‌وتوی‌غاری می‌خزم که‌درآن‌آتشی آرام آرام از زیرخاکسترمی‌درخشد. نیمسوزها را برمی‌دارم به‌طرف دهنهٔ غار پرتاب می‌کنم.

یك شب قطار از روی خط‌آهن آمد بیرون و دنبالم‌کرد، مراگرفت و چرخ‌هایش از رویم‌گذشتند. آتشکار قطار،خرده ریزهای تنم راگرفت به هم چسباند. من توی خواب می‌خندیدم، می‌دانستم‌که دارم خواب می‌بینم.

دیوآئیکا برای معالجهٔ وحشت من جادوجنبل زیادی‌کرده. **پت ریا** Petria همین جور. اما هیچ‌کدام فایده‌ئی نداشته است: هنوز هم همان جور وقتی به‌خواب می‌روم‌انواع و اقسام‌کابوس‌های وحشت‌انگیز به سراغم‌می‌آید.

چراغ همان طور دود می‌کند. دیگران رفته‌اند. مامانده‌ایم وخودمان. پدرم‌که دم پنجره نشسته است چپقش را می‌کشد و دود را از دماغش می‌دهد بیرون. خوابش نمی‌برد.

ـ بخواب دیگر **داریه**.

ـ خوابم نمی‌برد پدر.

ـ خوب. پس آرام باش. این قدر روی تخت این پهلوآن پهلونشو، بقیه را هم بیدار می‌کنی.

ـ توآبادی ماهم انقلاب می‌شود پدر ؟

ـ می‌شود. می‌شود.
ـ فردا ؟
ـ ممکن است. شاید هم واقعاً همین فردا!

سپیدهٔ مبهم، سفید رنگ، زرد رنگ، به شیشهٔ بخار گرفته کله می‌بندد. ژیغ ژیغ اهرم چاه بلند می‌شود. صدای گاوها که برای علف تازه ماغ می‌کشند از طویله می‌آید اما علف هنوز نیش نکشیده است .

صبح تمامی اهل ده توی کوچه‌اند. همه جلو بخشداری جمع می‌شوند .
بخشدار کجاست؟ میرزای بخشداری کوش؟

عقبشان می‌گردند اما پیداشان نمی‌کنند. بخشداری خالی وسوت‌وکور است. کاشف به‌عمل می‌آید که **ژوو تهٔ‌ی** ژاندارم تو ایستگاه مراقب گذاشته .
اورا بامراقبش به‌خیال خودش می‌گذاریم.

تیت زا ، پسر **اوئیه** می‌پرسد :
ـ خودمان چه می‌کنیم ؟ دست به‌کار می‌شویم یا نه ؟ انقلاب تا **سه‌کارا** هم رسیده است: انبار ارباب را به‌آتش کشیده‌اند. اگر حرف‌هائی را که دهن به دهن می‌گردد باور کنیم همه‌جا دهقان‌ها انقلاب کرده‌اند. بالاخره ما زمین می‌خواهیم یا نه؟

جمعیت یك صدا جواب می‌دهد:
ـ بله‌که می‌خواهیم !
ـ خوب. پس باید انقلاب کرد . فقط آن‌هائی صاحب زمین می‌شوند که توانقلاب شرکت کنند.

درهمین لحظه **گئورگه کاراباش** ازدیگران جدامی‌شود ومی‌آیدجلو. مرد تنومندی است باچهارستون سالم،صاحب مقادیری زمین و گاو و گوسفند. نزدیك رودخانه، طرف **استانی کوتز** می‌نشیند. حصارخانه وباغش نصف دره را اشغال کرده.

می‌گوید :

ـ کدام انقلاب، بیکاره‌های بی‌خاصیت! کدام‌انقلاب؟ خیال می‌کنیداگر انبارهای ارباب‌ها را آتش بزنید نسل ارباب‌ها ورمی‌افتد؟ یااگربتوانیدچند تائی‌شان راگیر بیارید و بکشید می‌توانید زمین‌هایشان را صاحب بشوید ؟... سبزباشید! بااین‌کارهای احمقانه‌فقط خودتان راگرفتار قانون می‌کنید.قانون مقدس است، باآن نباید درافتاد!

پت‌ره زگامائه توررویش درمی‌آیدکه :

ـ زمین‌های خودت را هم ازت می‌گیریم! بله، مال توراهم، جوجه‌پول دار نوکیسه! ارواح بابات خیلی هوای قانون را داریم! آن‌که قانون‌راساخته ما نبوده‌ایم ، آن‌هائی هم‌که آن را ساخته‌اند از ما نپرسیده‌اند ازش خوشمان می‌آید یانه .

این **پت ره** یکی از بی‌چیزترین آدم‌های دهکده است . گاهی دشتبان است گاهی خوك چران ؛ بسته به‌این‌که‌کدام یکی مشتری داشته باشد . روی چوبدستی کت و کلفتش تکیه داده و ایستاده . این **زگامائه** را هیچ وقت هیچ‌کس دست‌خالی ندیده. چوبدستیش تقریباً می‌شود گفت‌که قسمتی‌از وجودش شده . وقتی می‌خوابد هم‌سرش را روی‌آن می گذارد. انگار انبانی‌پر ازسکه‌های طلابه‌کمرش آویزان است‌که می‌ترسد مبادا توخواب ازش بزنند. اما هیچ‌کس دست به‌دهن تراز اونیست . همهٔدارائیش یك زن وپنج تا بچه‌است با یك‌جفت چاروق تکه پاره ، یك پیرهن پروصله ، ویك شلوار ژنده .

ـ خوب می‌دانم‌**کاراباش** ،که تو دوست نداری مردم انبارها را آتش بزنند. وحشتت ازاین است‌که مبادا زمین خودت راهم بگیرند. امانه،خاطرت جمع باشدکه عجالتاًکسی باتوکاری ندارد. تاوقتی‌که چاروق پایت می‌کنی و مثل مالباس می‌پوشی تورا ازخودمان می‌دانیم، هرچندکه قلباً ازما نباشی.ما می‌خواهیم حسابمان را باارباب‌ها روشن‌کنیم. توهم اگر بخواهی جلومان را بگیری دهنت میچاد. نه تونه هزارتا مثل تو...

نیت‌زا پروکا Nitza Proca می‌پرسد :

ـ آخر چطور انقلاب‌کنیم ؟ فقط آن‌هائی‌که ارباب‌ها تودهشان هستند می‌توانند انقلاب‌کنند. ماکه‌توآبادی‌مان خانهٔ اربابی نداریم چه انقلابی‌داریم که راه بیندازیم ؟

مارین رارو Marin Rarou می‌دود توحرفش‌که :

ـ دیشب آتش سوزی‌ها را دیدید؟ اگر امشب تواین آبادی‌آتش‌سوزی دیده نشود ، دهقان‌های انقلابی برای انتقام‌گرفتن از ماکه چرا دست به‌کار نشده‌ایم می‌آیند خانه‌هامان را آتش می‌زنند . حالا موقعی است‌که دیگر همهٔ چاروق پوش‌ها باید دست به‌دست هم بدهند. درست نیست‌که بگذاریم دیگران مبارزه کنند و آتش سوزی راه بیندازند و ما دست رو دست بگذاریم و یك گوشه بنشینیم که‌اگرکاری ازپیش نرفت بگوئیم: «ماهیچکاره بودیم!» . درست

نمی‌گویم برادرها؟
زنی می‌پرسد:
ـ پس چه‌کار بایدکرد؟ خانهٔ که را آتش بزنیم؟
ـ خانهٔ **کاراباش** Carabache را. خانهٔ خوشکلی دارد با همه جور وسائل زندگی... چیزی است که اگر آتش بگیرد یك هفتهٔ تمام می‌سوزد.
ـ ای امان! خانهٔ من بدبخت را چرا آتش بزنید؟ آخرمگرمن‌اربابم؟ خانهٔ **مارش** Marech راآتش بزنیدکه بهتراست . . .

ئیوویت زا مارش . Iovitza M میخانه‌چی است . بچهٔ‌آبادی ما نیست.موقعی که برادرهای مادرم **ئومیدا** راترك می‌کردند،او ازشهر مجاور آمد این‌جا و میخانه‌ئی بازکرد . ثروت‌کلانی به‌هم زده . دهاتی‌ها همه‌شان بهاش بدهکارند. همه‌بهاش حسادت می‌کنند. هیچ‌کس‌چشم دیدنش‌را ندارد...
ـ عجب فکری!
پالیکا می‌گوید:
ـ معنی حرف‌های دیشب‌مان این نیست . این درست چیزی است غیراز آنچه تصمیم گرفته‌ایم .
پی‌چی‌کا هم تائید می‌کند:
ـ معلوم است. قراری‌که گذاشته بودیم این نبود .
صدای آن‌ها درمیان قیل‌وقال و جنجال گم می‌شود . جمعیت می‌خواهد بی‌درنگ دست به‌کار شود. صبروطاقت همه‌شان تمام شده.
ایوان نزان نزو دوباره می‌گوید:
ـ کاری‌که ما باید بکنیم این نیست. اول ارباب‌ها:ماکارراباآن‌ها باید یکسره کنیم.

میخانهٔ **مارش** دردوقدمی بخشداری است . خـلق‌الله می‌روند تـو . **مارش**‌از دیدن‌آن همه‌آدم تو دکهٔ خود قند تودلش‌آب می‌شود . مخصوصاًکه میخانه‌های دیگری هم توی دهکده هست که یکیش درست رو به روی دکهٔ‌او است .

ـ خوب. بفرمائید. قدم‌تان روی چشم... چی بیارم خدمت‌تان؟

گیوآکا Ghioaka می‌گوید :

ـ راستش ، نیامده‌ایم که چیزی بیاری خدمت‌مان: آمده‌ایم انقلاب کنیم.

ـ بکنین برادرها، بکنین... من‌هم با انقلاب موافقم : گور پدر هرچه ارباب است!

زگامائه می‌گوید :

ـ البته. معلوم است. منتها آمده‌ایم ازاین‌جا انقلاب کنیم!

ـ آخرچه جوری ؟

ـ حالا می‌گویم: اول کتك جانانه‌ئی به‌ات می‌زنیم دك وپوزودنده‌ات‌را نرم می‌کنیم. بعدهم خانه زندگیت را آتش می‌زنیم .

ـ چی ؟ مگر مخ‌تان تکان خورده؟ کتکم چرا بزنید ؟ خانه زندگیم‌را چرا آتش بزنید؟

ـ چون ارباب دیگری توچنگول مان نیست...

ـ آخر، آدم‌های حسابی! مگرمن اربابم؟ من که ازخودتان هستم. من هم که مثل شماها چاروق پام می‌کنم .

بچکو Betchcou می‌گوید :

ـ اگرتوهم‌ازمائی، پس برای‌چه روی تخت خواب دوشك‌دارمی‌خوابی وبازنت تنقلات می‌خوری؟

ئیلیه‌گاسکانو Ilié Gascanou می‌پرسد:

ـ اگر ازمائی پس برای چه مثل‌میرزای‌بخشداری لباس می‌پوشی ؟

زواکا که باقد وقامت ریزه‌اش میان جمعیت گم شده سرش داد می‌کشد:

ـ اگر از مائی ، برای چه نسیه که می‌دهی ربح به این سنگینی‌رویش می‌کشی ؟

مارش هوا را پس می‌بیند وحساب‌کار دستش می‌آید :

ـ خوب ... خوب ... حالا فهمیدم قضیه از چه قرار است : در واقع شماها نظر خاصی به شخص من‌ندارید. چون من‌کم ترین بدی‌ئی درحق شما نکرده‌ام .

ـ همچین تخم دوزرده هم برامان نکرده‌ای !

ـ فوقش این‌که ، یك خرده حساب‌هاتان رامی‌چربانم. خودم‌هم‌تصدیق می‌کنم. منتها، آخرشغل من یك جوری‌است که مجبورم می‌کند. اگر نه‌کارها

پیش نمی‌رود ... خوب : که گفتید می‌خواهید آتش‌سوزی راه بیندازید . . .
عقل‌هامان را بریزیم روی هم، ببینیم‌امشب خانهٔ‌که راآتش‌بزنیم بهتر است...
ـ خانهٔ خود تورا آتش می‌زنیم! فهمیدی ؟
ـ باشد. باشد... من که نمی‌توانم جلوتان را بگیرم . فقط منظورم این بودکه بدانم چرا حتماً می‌خواهید خانه‌مرا آتش بزنید ؟ مگر مقصود شماها این نیست که از دهات دیگر ببینند این‌جا هم یك چیزی می‌سوزد ؟... من ، پشت خرمنجاها[1] یك‌کاه انبارخیلی بزرگ دارم. امشب‌آن‌جارا آتش می‌زنیم، خودمان هم باسطل‌های‌آب دوروبرش می‌ایستیم‌که آتش به‌جاهای دیگرسرایت نکند. چه طوراست ؟

کاراباش باعجله فریاد می‌زند:ـ عالی است ! عالی است !

تیت زا او ئیه به‌اعتراض می‌گوید :

ـ هیچ هم عالی نیست ! منتها ، یك‌کار دیگر هست‌که اگر می‌کردی، آن وقت عالی می‌شد.
ـ چه‌کاری ؟
ـ دفتر دستکی‌که حساب بدهی‌ها را توش می‌نویسی ردکنی به من‌که بندازمش تو آتش !
ـ چه قابلی دارد! البته‌که می‌دهم. روی چشمم! چرا ندهم؟

زگاماله هم رضایت می‌دهد :

ـ آخر در یك همچو موقعیتی باید دمی هم به‌خمره بزنیم‌نه!...خوب، چی بزنیم؟
ـ دلتان چی می‌خواهد ؟
ـ یك بشکه شراب!

مارش یك بشکه شراب غل می‌دهد می‌آورد جلودکان.

پدرم ، **پالیکا** ، و بابا **داوید فلوریو** وپسرهایش، خودشان‌راعقب می‌کشند ومات‌ومتحیر به جمعیت که به‌این مفتی عقلش را ازدست داده است‌نگاه می‌کنند. منتظرندآن‌هاخودشان‌موقعیت را درك کنند وعقل‌شان سرجایش بیاید. گیرم انتظار آن‌ها انتظاری نابه‌جا است . چون‌که ملت خود به خود موقعیت را درك نمی‌کند وعقلش سرجا نمی‌آید !

۱ـ **خرمنجا**محلی است‌مسطح که خرمن رادرآنجاگرد می‌آورندتاکوبیده شود وبادش بدهند، این محل ممکن است آجرفرش یا ساروج شده باشد.

چندنفری عطش‌زده به‌چلیك نزدیك‌می‌شوند ودست‌ها را طرف‌پیاله‌هائی که زن میخانه‌چی توسینی گذاشته آورده دراز می‌کنند .

ناگهان‌آبجی‌**زواکا** به‌تندی وچابکی یك مار ماهی می‌جهد جلوومیان بشکه‌وآن‌ها قدعلم می‌کند. چشم‌هایش- که تاحالا تاروکدر است و ازبس‌برای بچه‌هایش‌که امسال زمستان پیش‌چشمش پرپرزده‌اند اشك ریخته‌ازهراحساسی خالی است - انگار یکهو براثر جرقه‌ئی روشن می‌شود . روسریش سیاه ، نیم تنه‌اش سیاه، پیش بندش‌سیاه است. گونه‌هایش مثل زعفران زرد است،لب‌هایش ازگونه‌هایش زردتر. اما انگار ناگهان این هیکل‌کوچك راآتشی باشعله‌های بلند دربرمی گیرد. آتش درندهٔ‌خشمگینی‌که سراپایش را درخود می‌سوزاند از کرختی وسستی درش می‌آورد وصدائی‌پرطنین ونیروئی پرتلاش بش می‌بخشد. دست‌هایش را بلند می‌کند. به‌طرف آن‌هائی‌که چلیك را دوره‌کرده‌اند حمله می‌برد وباخشم وخروش آنها را به‌عقب هل می‌دهد . ازته دل فریاد می‌زند :

- بروید عقب ! بروید عقب ، بیکاره‌های بی‌مصرف ! گذاشتید این بی‌همه‌کس ناچیز،این‌آلت‌فعل ارباب‌ها بایك چلیك‌شراب‌کلاه سرتان بگذارد وازراه درتان بکند؟... خوب. که چه؟ گیرم یکی یك پیاله شراب هم تو شکم کارد خورده تان خالی‌کردید. بعدش چه می‌شود؟ کاریك مرد، یك مردواقعی، همین است ؟ خجالت نمی‌کشید؟ چه طورتو این زمستان سیاه‌که‌بچه‌هامان از گشنگی جان می‌کندند یکی نیامد بگوید خرتان به‌چند،اماحالا این‌قرمساق، این میخانه چی ناکس اجنبی ، آمده یك چلیك شراب نجس زهر آلودش را دورسرش می‌گرداند وبه‌تان صدقه می‌دهد؟... وآن وقت شما بیکاره‌ها رابگو که معامله را قبول می‌کنید!... می‌خواهید بدانید من باصدقهٔ این اجنبی چه کار می‌کنم؟... تف! تف !...

توچلیك‌که تازه سرش را برداشته‌اند و از شرابی سرخ لبریز است تف می‌کند. دوبار پشت هم توش‌تف می‌کند. بعدفکرمی‌کند هنوز این‌کافی نیست. خم می‌شود تاپاله‌گاو تازهٔ بزرگی ازرمین برمی‌دارد می‌اندازد توچلیك.مشت مشت سنده سگ برمی‌دارد می‌ریزدآن تو. دست‌هایش را هم توچلیك‌می‌شویدو بادامن سیاهش خشك می‌کند. آن وقت می‌گوید:

- یاالله! حالا اگر بازهم دل‌تان می‌خواهد، بفرمائید !

بعد از همهٔ این‌کارها رومی‌کند به‌زن‌های دیگرکه‌آن عقب ایستاده‌اند، از تعجب دست رودهانشان‌گذاشته‌اند وهاج وواج نگاهش می‌کنند:

ـ چه مرگ‌تان است این جوری مثل اردك آن عقب ایستاده‌اید ؟ یاالله کومك‌کنید این بشکهٔ لعنتی را بزگردانیم!

زن‌ها همه باهم می‌جهند جلو به چلیك تکیه می‌دهند. یك‌بار، دو بار... آن قدر فشار می‌آورند تا بالاخره حلقه‌های آهنی در می‌رود وتخته‌های چلیك ازهم جدا می‌شود .

زمین بی‌درنگ شراب را جذب می‌کند، چراکه ازباد بهاری خشك‌شده است: بادی که‌هنوز سرداست و گزنده. بادی‌که ازجانب مشرق‌می‌آید، اقاقیاها را خم می‌کند وتخته‌ها ودستك‌های بام خانه‌ها را می‌جنباند .

ازمیان جمعیت خاموش، یکی فریاد می‌زند:

ـ زنده باشی زن!

ـ میخانه چی وزنش زدند به‌چاك!

ـ باعجله تخته‌های دکان راگذاشته‌اند .

ـ پشت دکان قایم شده‌اند !

تیت‌زا اوئیه می‌گوید:ـ باآن‌ها باید معاملهٔ بهتری کرد. حالاموقع آن نیست‌که با میخانه‌چی‌ها تسویهٔ حساب‌کنیم . وقتش می‌رسد . عجالتاً باید حساب ارباب‌ها را روشن‌کنیم. درست است‌که خود ارباب‌ها **توئومیدا**خانه وقصری‌ندارند، اما مگرازمابرای‌هرچهارنسق‌این محال بیکاری‌نمی‌کشند؟... ازما،تو **بانه‌آسا** برای‌ارباب‌**گراسهٔ**افلیج‌کار می‌کشند، تو **بلیتوری** برای **گوگوکریستوفور**خرحمالی‌می‌کنیم،تو **کارلیگاتز**ی برای‌ارباب‌**استاته** Staté جان‌می‌کنیم، توسه‌**کارا** هم برای‌سرهنگ **پیه‌نارو** Piénarou بیکاری می‌کنیم‌که مباشرش‌ـ همان‌که عقیده دارد«شیارشخم‌باید باریك وعمیق باشد»ـ باشلاقش‌پیرهن‌مان را به‌تنمان پاره می‌کند... حتی دهاتی‌هائی‌هستندکه‌غیراز این‌چهارنسق، روزمین‌های **سائه‌له** هم‌کار می‌کنند. به‌این‌حساب ، پنج تاارباب داریم‌که بایدازشان‌حساب بکشیم... یاالله، برویم باتخماق وآتش‌حساب‌هامان را تسویه‌کنیم!

دهاتی‌ها باحرارت چوبدست‌های گره‌دارشان را توهوا تکان می‌دهندو یکصدا فریاد می‌زنند :

ـ راست می‌گوید. حق با **تیت زا** است !

ـ این ناکس‌ها ژاندارم‌ها را می‌فرستندکه مارا باپس‌گردنی ببرندرو املاك‌شان بیکاری‌کنیم .

ـ مجبورمان می‌کنند اول به‌زمین آن‌ها برسیم .
ـ مباشرهاشان مارا مثل دزدها وجانی‌ها کتك می‌زنند.
ـ گوگو کریستوفوردستورداد دخترمرا بردندتوقصرش، بی‌سیرتش کرد .
ـ سرهنگ پیه نارو می‌گذارد درست وسط زمستان برای برداشت محصول ذرت می‌آید : موقعی‌که دیگر ذرت‌ها زیر برف وباران پوسیده.
ـ بس‌که می‌برندمان بیکاری پدرمان را می‌سوزانند .
ـ خرسه، موقع انگورچینی می‌دهد پوزه‌بند به‌مان بزنند.
ـ موقع گرفتن بهرهٔ مالکانه خشتك‌مان را هم ازپامان درمی‌آرند.
ـ بدهی‌هامان را پنج به‌یك حساب می‌کنند .
ـ ارباب ما، نه به‌یك!
ـ ناکس ، ارباب ما ، ذرت پوسیده به مان می‌دهد و ازمان ذرت تازه برداشت می‌گیرد.
ـ تو عید اول سال، پشت مازهٔ خوك‌های ما راآن‌ها باید زهرمارکنند.
ـ بی پدر و مادرها ، تخم مرغ‌هامان را از توی خلقه رد می‌کنندکه که مبادا ریز باشد !
ـ آن‌ها آدم نیستند.
ـ سگند !
ـ سگ‌های هار !
ـ باید زیرمشت ولگدله ولورده‌شان کرد !
ـ آتش‌شان بزنیم!
ـ نسل‌شان را براندازیم !
ـ هرچه بادا باد !
ـ اگرهمه باهم قیام‌کنیم به‌شان می‌چربیم .
ـ مقامات هم نمی‌توانندهیچ‌کارمان‌بکنند. اگر بخواهند ما را بکشند مجبور می‌شوند همهٔ مملکت راتوخون غرق‌کنند.
ـ ارباب‌ها چندان زیاد نیستند.
ـ درست‌است. اما زوردارند .
ـ معلوم است: آخر شیرهٔ استخوان ماها را می‌مکند!
جمعیت به‌جنب وجوش درمی‌آید :

ـ راه‌بیفتیم ! همین حالا راه‌بیفتیم !

هوا بوی شرابی را می‌دهدکه روی خاکستر ریخته باشد . بوی دود می‌دهد. توبخشداری پرنده پر نمی‌زند. میرزای بخشداری خودش‌راقایم‌کرده. بخشدار همین طور. **ئیورگوگاده‌آ** Iorgou Gadéa ـ مأمور وصول مالیات ـ پریده است پشت اسب، میان بر، ازوسط مزرعه‌ها، شلاق‌کش‌خودش را رسانده است به شهر.

نوکیسه‌ها وتازه به‌دوران رسیده‌ها ازترس قبض روح شده‌اند :

پسرعمه **نیکولائه دیموزل** ازکلاه ملونش دل‌کنده. اولین دفعه‌است که می‌بینم موقع رفتن به‌پستخانه‌کلاه پوستی‌ئی راکه از برادرش **ئیانکو** Iancou عاریه‌کرده سر گذاشته است . زنش **پولین** هم پرده‌ها راکشیده ، جرئت نمی‌کند بیاید توحیاط یادم درآفتابی بشود. به‌شوهرش می‌گوید:

ـ **نیکولائه** ! دهاتی‌ها قیام‌کرده‌اند. می‌کشندمان !

ـ ما را بکشندکه چی بشود؟

ـ نمی‌دانم. اما می‌آیند می‌کشندمان !

خودش را می‌زند به‌مریضی وپارچه‌ئی خیس می‌کند می‌بندد سرش .

این‌ها را عمه **دینا** ـ مادر **نیکولائه** ـ که به مجرد روشن شدن هوا می‌آید خانهٔ مابرای‌مان تعریف می‌کند.

ـ یاالله ! باید راه افتاد. ازکجا شروع‌کنیم ؟

ـ به‌عقیدهٔ من‌از**کارلیگاتزی** .

برای رسیدن به‌**کارلیگاتزی** باید از دوتا آبادی‌گذشت . این دوتا آبادی ازبس به‌هم نزدیك است یك دهستان بزرگ به‌نظر می‌آید. همه‌اش نیم ساعت راه باهم فاصله دارند. راهش پراز پیچ وخم است. اگرآدم عجله داشته باشد باید ازوسط تپه ماهورها میان بربزند: از**گرگان** Gorgan برودبالا، ازآن ورش سرازیر شود واز یك تپهٔ دیگر هم بگذرد تا از**کارلیگاتزی** سر دربیاورد .

نیتزا اوئیه افتاده است جلو. **پالیکا** وعده‌ئی دیگر قدم‌هاشان رابا

او جفت کرده‌اند. و به‌دنبال آن‌ها هم همهٔ‌اهل آبادی، بازن و بچه... مردهااز جلو، زن‌ها ازدنبال.

تیت زا بااوقات تلخ رومی کند به‌زنش که:

ـ تودیگر می‌آیی چه غلطی بکنی؟

می‌خواهد ازمیان راه برش گرداند، زن ازکوره درمی‌رود که :

ـ نکند خیال‌می‌کنی برای خاطرتومی‌آیم؟ من جزو دارودستهٔ‌تو نیستم، جزو دستهٔ انقلابم. همین!.. اصلاً مگر من آدم نیستم ؟ ماها باهم روزمین‌ها جان می‌کنیم، پس اگر انقلاب می‌کنیم هم باید همه باهم انقلاب کنیم .

زن‌ها یکصدا فریاد می‌زنند:ـ حق دارد !

ـ ممکن است یك خرده عقب‌تر بایستیم، اما ول‌تان نمی‌کنیم . تو قصر اربابی کارهائی داریم که‌باید به‌اش برسیم، ضمناً دستی هم زیربال شما مردها می‌کنیم .

مابچه‌ها هم‌لای دست وپای مردها وزن‌ها می‌پلکیم .

داداشم **ئیون** هم‌دوش به‌دوش‌همسال‌هایش ازتپه می گذرد. با**آوندره‌آ** Avendréa ، **دیناکا** و **ایشپاش** Ispas . من و دارودسته‌مان هم ازآن‌ها عقب‌تر نیستیم. دوش به‌دوش‌آن‌هاقدم برمی‌داریم،اما نوك تپه‌که رسیدیم‌ازشان می‌زنیم‌جلو. ازآن‌بالا، ده شورشی، یکپارچه زیرچشم‌آدم‌است: شعله‌های‌حریقی که دیشب به‌آسمان زبانه می‌کشید از این‌جا بود : فقط خرمن‌های‌کاه سوخته است !

قدم‌ها را بلندتر می‌کنیم و... می‌رسیم. مردها هم می‌رسند. وزن‌ها به دنبال‌شان. همهٔ اهل ده، درهم وبرهم، جلوخانهٔ اربابی جمع شده‌اند .

حیاط را دیوار بلندی احاطه‌کرده. درهای بزرگ آهنی را ازتوکلون کرده‌اند، و مباشر ونگهبان‌ها تفنگ به دست جمع شده‌اند پشت درها. اهالی **کارلیگاتزی** مثل ریگ فحش‌شان می‌دهند:

ـ درها راواکنید. می‌خواهیم ارباب راببینیم!

ـ ارباب این‌جا نیست .

ـ خیلی خوب. نباشد. شماها در را واکنید !

ـ نمی‌شود .

ـ باالوار می‌شکنیم !

صدائی ازپشت درمی گوید:ـ پاتان را بگذارید جلوباتیرمی‌زنیم!

جماعت داد می‌زنند:ـ اگر جرأت پدرتان هست شلیك کنید! یك مو از سر کسی کم بشود همه‌تان را یك لقمه می‌کنیم!

الوار سنگینی توحیاط بخشداری پیدا کردند. ده نفر مرد زیرش را گرفتند آوردند. جلودر ایستادند ، چند قدم پس رفتند ، و الوار را با همهٔ قوت‌شان کوبیدند به‌لنگهٔ در. صدائی مثل صدای رعد بلند شد، دررو ی پاشنه‌هایش لرزید اما خم به‌ابرویش نیامد.

ـ یك باردیگر ...

ـ یك باردیگر ...

ـ یك باردیگر ...

در، لق می‌زند. چند مرد دیگر به‌کومك می‌آیند . زن‌ها هم خودشان را می‌اندازند وسط، که دادا **زواکا**، باهمهٔ ریز گیش، جزوشان است.

ـ یاالله بچه‌ها !

الوار، دوباره به‌در که سروصدایش بلند شده است کوبیده می‌شود. کلون ازجاش درمی‌آید ودر، چهارطاق وامی‌شود . سه‌چهارتا از نوکرها دم‌شان را می‌گذارند روکول‌شان وفلنگ را می‌بندند . یکی‌شان یك تفنگ شکاری به کولش است. جماعت گیرش می‌آرند،زیرتخماقها حسابش را می‌رسندوازروی جسدش رد می‌شوند. همه به‌طرف حیاط حمله‌ور می‌شویم. قاتی پاتی مردها ، زن‌ها، بچه‌ها.

قصر اربابی‌مثل‌برف سفیداست. تاحالاهیچ وقت پایم‌را این تو نگذاشته‌ام. چه پنجره‌های بلندی دارد! ازپنجره‌های مدرسهٔ آبادی خودمان هم بلندتر.ـ پلهٔ سنگی پهنی می‌رود بالا، طرف در ورودی .

می‌رویم جلو. عجب عجله‌ئی داریم! از درمی‌رویم تواز دهلیز سرسرا می‌گذریم. سرراه‌مان هرچه باشد می‌زنیم می‌اندازیم .

چند نفری می‌روندطرف طویله‌ها واصطبل‌هائی که پرازاسب وگاواست. اصطبل‌ها دراز است‌وپهن. جماعت، بسته‌های پوشال راآتش می‌زنندمی‌اندازند زیر سقف. بالای سقف اصطبل‌ها ، زیر بام ، پراز علوفهٔ خشك است. آتش به یونجه‌های خشك می‌افتد. سقف وانبارهای علوفه غرق آتش می‌شود. اصطبل‌ها باهمهٔ بزرگی‌شان دریك چشم بهم زدن به‌کام شعله‌های آتش فرومی‌رود . باد می‌وزد. دود وجرقه‌وشعله به‌آسمان می‌رود. بادتندی می‌وزد، شعله‌هاموج‌زنان برمی‌گردند وبرزمین لیسه می‌کشند. از اصطبل‌ها وطویله‌ها شیههٔ‌اسب‌هاوماغ

گاوهای وحشت زده بلندمی‌شود. چند تائی ازمادست به‌دست هم می‌دهم‌می‌رویم طرف اصبطل‌ها ودرها را بازمی‌کنیم. آن تودریائی از آتش است. هرلحظه ، اسبی‌که دارد مثل مشعلی شعله می‌کشد از اصبطل می‌جهد بیرون، دوسه‌باردور خودش می‌چرخد وخودش را می‌اندازد وسط جمعیت تا وقتی‌که تعادلش را از دست بدهد وبه‌زمین بغلتد. گوشتش می‌سوزد . پوستش‌کز ور می‌دارد . برای آخرین بارلگدی تو هوا می‌پراند. پره‌های دماغش می‌لرزد. وبعد، یکهو از حرکت می‌افتد .

من به‌اسبی‌که‌کنارم به زمین افتاده نگاه می‌کنم : چشم‌هایش ترکیده . شکمش چنان‌کباب شده است‌که انگار یکی روی آتش نگهش داشته. چه‌بوئی می‌آید! بوئی سنگین ودبش، بوی خاکستر، بوی جرقه، بوی‌گوشت سوخته . حالا دیگر ازقصر اربابی هم دودو شعله بلند شده است .

مردی‌که سبیل پرپشت‌کت وکنده‌ئی دارد فریاد می‌زند:

ـ مواظب باشید... مواظب باشیدکسی آن تونمانده باشد .

هیچ‌کس‌آن‌تونمانده. دهاتی‌ها همین‌که دود به‌دماغ‌شان‌خورده همه‌شان ریخته‌اند بیرون .

بچهٔ تفسی یك نیم‌تنهٔ خاکستری رنگ راکه تاسرزانوهایش‌آویزان‌است روشانه‌اش انداخته. نگاهش می‌افتد به‌پاهای برهنه وزانوهای‌کبره بسته‌اش؛و بالای‌آن‌ها، به‌نیم‌تنهٔ شسته‌رفته، که دکمه‌هایش‌برق می‌زند واصلاً بااین‌هیأت جور نیست. یك ریزنیم تنه را نازمی‌کند ومی‌گوید :

ـ امروز دیگر من هم ارباب شده‌ام ! کت اربابی‌تنم‌کرده‌ام. کت‌اربابی تنم‌کرده‌ام...

ـ مواظب باش خلق وخوی‌کثیف اربابی پیدا نکنی !

پسربچه به‌عمارت که‌حالاچیزی جزیك خرمن‌آتش‌نیست نزدیك‌می‌شود، کت را ازروشانه‌هایش برمی‌دارد وپرتش می‌کند میان شعله‌ها .

ـ چه‌کار می‌کنی؟ لباس به‌آن خوبی را چرا انداختی توآتش ؟

ـ همان جور مثل اول لخت وعور بمانم بهتراز این است که‌خلق‌وخوی ارباب‌ها به‌ام سرایت‌کند.

و واقعاً هم پس ازانداختن‌کت، لخت وعور می‌ماند. پیرهنش تکه‌وپاره، یك جل قابدستمال بیش‌تر نیست . روی این پیرهن : پیرهن پنبه‌ئی غژمه‌ئی پوشیده‌که پشت وسرآرنج‌هایش‌گرد سوراخ است !

اصطبل‌ها می‌سوزند. طویله‌ها می‌سوزند. حیوان‌ها می‌سوزند. قصر ارباب **استانه پانتازی** S. Pantazi می‌سوزد.

ازدارو دستهٔ نوکرها هیچ‌کس پیدا نیست. ارباب رفته. نگهبان‌ها ناپدید شده‌اند. ناظرها همین جور. ازخانم ارباب هم خبری نیست.

تیت‌زا اوئیه جمعیت را دور خودش جمع می‌کند:

ـ ماانقلاب کرده‌ایم. حالا دیگر، برادرها، باید برگردیم خانه‌مان. باید دوباره دورهم جمع بشویم ببینیم فردا چه‌کار باید بکنیم...

برمی‌گردیم به آبادی خودمان، و **کارلیگاتزی**‌ها را می‌گذاریم که خودشان تنهائی انقلاب‌شان را دنبال کنند.

این‌جا و آن‌جا، سیم‌های تلفن است که قطع شده. ازتیرها می‌رویم بالا و مقره‌های چینی‌را باقلوه‌سنگ‌می‌شکنیم. کسی‌چنین کاری‌را ازمانخواسته. خودمان این جور تشخیص داده‌ایم که در یك چنین روز انقلابی حق داریم هر کاری که به‌فکرمان می‌رسد بکنیم. پیش‌ازشورش هم ما باشکستن مقره‌های چینی تلفن‌و تلگراف که در طول خط‌آهن بالای تیرهای چوبی هست تفریح می‌کردیم. حتی میان بچه‌ها بودند کسانی که تعداد زیادی ازآن‌هارا شکسته بودند. فقط‌مواظب بودیم گیر نگهبان‌ها وژاندارم‌ها نیفتیم. حالا هم که توی راه نه‌نگهبانی هست نه ژاندارمی. انگار همه‌شان نان شده‌اند سگ خورده. شاید هم راستی راستی‌تو زمین فرورفته‌اند...

میان ده ازدحام عجیبی است. ازاین‌که برای سوزاندن مایملك ارباب ملك **کارلیگاتزی** به‌دهاتی‌های آن‌جا کومك کرده‌ایم غرق شور ونشاطیم.

خورشید غروب می‌کند. آسمان همان جور قرمز باقی مانده. تا هرجا چشم کار می‌کندانباراست که‌شعله می‌کشد. همهٔ انبارها وهمهٔ خانه‌های‌اربابی. وقتی ازجوش وخروش می‌افتیم دیری ازشب گذشته است.

داداشم **ئیون**‌ازخانهٔ اربابی **کارلیگاتزی** یك تیغهٔ گاوآهن با خودش آورده. تیغه، حسابی سنگین است. اما داداش **ئیون** توانسته باهمهٔ سنگینیش بغلش کند وباآن‌حال از تپه‌ها بالا وپائین برود وباررا به‌خانه‌برساند. به‌پدرم نشانش می‌دهد و می‌گوید:

ـ ببین چه تیغهٔ خوشگلی آورده‌ام پدر. فولاد خالص است. وقتی روی گاوآهن‌مان سوارش کنیم شخم کردن کاز لذت بخشی می‌شود.

ـ دیوانهٔ کله پوك! نمی‌بینی چه قدر بزرگ است؟ این تیغه‌ئی است که

به‌گاوآهن ارباب‌ها می‌خورد نه به‌گاوآهن ماکون‌لختی‌ها.

با وجود این **ئیون** کوشش زیادی به‌خرج می‌دهد که آن را به‌گاوآهن مان سوار کند. اما بالاخره دستش می‌آیدکه تیغه تیغهٔ اربابی‌است وبغل‌کردن وآوردن آن از آن همه راه حماقت بزرگی بوده!

ـ چه‌کارش کنم؟

ـ چه‌می‌دانم. ببرتوی باغ یك‌گوشه چالش‌کن. شاید روزی روزگاری به‌اش احتیاج پیداکردیم.

ئیون بیل را برمی‌دارد می‌رود توباغ گودالی می‌کند، تیغه‌رامی‌اندازد توش، وباکاه وکلش وعلف خشکیده روی گودال را می‌پوشاندکه پیدا نباشد.

مادرم می‌گوید: ـ خوب. خیال می‌کنید بااین انقلاب‌تان کمرغول را شکسته‌اید؟ حالا ارباب‌هاقشون می‌کشند سرمان، بی‌هیچ رحم وعاطفه‌ئی‌تانفر آخر می‌کشندمان.

ـ خیلی احتمال داردکه این طور بشود. اما بگوببینم چه‌کار دیگری می‌شدکرد؟ تمام دهات قیام‌کرده‌اندکه زمین‌گیر بیاورند. بالاخره باید یك روز تکلیف‌مان را باارباب‌ها وآن‌هائی‌که به‌شان خدمت می‌کنند روشن‌کنیم. اگرنه حساب‌مان رسیده. نمی‌بینی چند سرآدم دوریك سفره نشسته‌ایم؟

دوازده نفریم‌که دور سفره نشسته‌ایم! سفره‌کوچك وگرد است. تنگ هم نشسته‌ایم وبه‌هم فشار می‌آوریم. مادرم **مامالیگائی** راکه وسط سفره بخار ازش بلند می‌شود باتکهٔ نخی قسمت می‌کند. هرکدام یك تراشه برمی‌داریم می‌گذاریم جلومان. مادرم‌دیگ بزرگی راهم‌که توش‌سوپ‌تره پخته می‌گذارد وسط سفره. توی‌خانه به‌اندازهٔ همهٔ‌آدم‌ها قاشق به‌هم نمی‌رسد. من و**اوانگلین** بایك قاشق می‌خوریم. من یك لقمه برمی‌دارم قاشق را می‌دهم به‌او؛ اویك‌لقمه برمی‌دارد قاشق را می‌دهد به‌من.

توآبادی‌خانواده‌هائی هست‌که هشت نفرند ویك قاشق دارند. سرسفره قاشق‌را دست به دست می‌گردانند. مابهتر است‌جزوخانواده‌های‌چیزدارآبادی به‌حساب بیائیم: آخرهیچی نباشد چهارپنج‌تائی قاشق داریم!

مادرم بازمی گوید:

ـ خیال می کنید اربابها می گذارند که شماها مثل دسته گل سرشان را ببرید ؟. . . گیرم آنهائی‌راکه این‌جا هستندکشتید : با بقیه‌شان چه‌کار می‌کنید ؟ آن هائی که در رفته‌اند ؟... آن‌ها سربازها را برمی‌دارند می‌آیند سراغ‌تان .

ـ من هم این فکر را کرده‌ام .

هیچ‌برقی توی چشم‌های پدرم‌نیست. هیچ روشنائی‌یی تو صورتش نیست. امروزتوانقلاب شرکت‌کرده، فردا هم می‌رودکه بازآتش سوزی راه بیندازد.

شب آمده است. سیاه، سنگین.

ـ بگیریم بخوابیم، ببینیم فردا چه پیش می‌آید .

مردم دراز می کشند. شبگردها توکوچه پس‌کوچه‌ها می گردندوخاطر جمعندکه هیچ‌کس چشم به‌هم نگذاشته. هرلحظه صدای دری به‌گوش می‌رسد . دهاتی‌ها مدام درسکوت از خانه‌های‌شان بیرون می‌روند. گوش‌هاشان را برای شنیدن هرصدای‌غیرعادی‌تیز کرده‌اند،اما هیچ صدای غیرعادی به‌گوش‌نمی‌آید. فقط افق جابه‌جا سرخ می‌زند : این سرخی از انبارها است‌که می‌سوزد . از خانه‌های اربابی است‌که شعله می‌کشد.

دنیا را، تا چشم‌کار می‌کند، آسمانی سرد وشیشه‌ئی‌که ستاره‌هاغربالش کرده‌اند دربرگرفته. آسمان با هزارها چشم تونخ آدم‌ها است . با چشم‌های ستارگانش ، باچشم‌های براقش .

ماهمه‌جا قوم وخویش‌داریم.درطول **دانوب** وحتی‌درحاشیهٔ رود**ئولت**، ازمصبش تا **اسلاویت زشتی** Slavitzesti که منتهاالیه سرچشمهٔ‌آن است. قوم وخویش‌های **دانوب** را خیلی‌کم می‌بینیم ، قوم وخویش‌های **ئولت** را از آنهم‌کمتر . دوطرف **ئولت** علفچرها وجنگل‌های فراوانی‌هست. زمستان‌ها، گاهی برای خرید یك ارابه سرشاخه به‌آن طرف‌ها می‌رویم . برای خرید سرشاخه‌ها پول نمی‌دهیم ، چون هیچ وقت پولی تودست وبال ما مردم نیست . پدرم رو ارابه سوار می‌شود ، من هم می‌خزم‌کنارش ، و به‌طرف **سائه‌له** راه می‌افتیم . راه ، مارپیچ‌وار از وسط کشتزارهای ذرت می گذرد . تنگ غروب به‌آن‌جا می‌رسیم . پدرم جنگلبان را پیدا می‌کند :

ـ یك ارابه سرشاخه بهام می‌دهی ؟
ـ البته که می‌دهم !

کنار ارابه آتش فراوانی روشن می‌کنیم که گرم شویم. پائیز خاکستری! ذرتی بلال می‌کنیم ، می‌خوریم و می‌خوابیم . پدر بهام نصیحت می‌کند که توارابه بخوابم . می‌ترسد سرما بخورم . روانداز کهنه را خوب به‌خودم می‌پیچم. پدرم کنار آتش خودش را جمع می‌کند. کلاه پوستیش‌را می‌کشد روی گوشهایش، شولایش را می‌پیچد به‌خودش، بعد ازاین‌که چندتا سیگار دود کرد می‌خوابد. گاوها هم که به‌مالبند بسته شده‌اند زانو می‌زنند ومی‌خوابند. صدای نشخوار کردن‌شان‌رامی‌شنوم. شب‌را دریك نقطهٔ‌بازجنگل‌می گذرانیم. دوروبرما، توجنگل، پرنده‌ها به‌زبان خودشان‌یك‌دیگررا صدا می‌زنند. جنگل، بادرخت‌های بلندپیچیده، با انبوهی‌هائی که مارمولك‌های سبز وخاکستری وموش‌های سیاه زیرشان پناه می‌برند . زندگی واقعی جنگل شب‌ها شروع می‌شود . به‌نظرم می‌آیدپرنده‌های عظیمی را می‌بینم که بال‌های‌شان را بی‌هیچ حرکتی درفضای ظلمانی بازکرده‌اند. آنچه می‌بینم باچشم‌های تصورم است.ـ باچشم‌های‌خودم جزآسمان که روسرمان چنبرزده چیزی نمی‌بینم...

کلهٔ سحر ازخواب بیدارمی‌شوم. درواقع جنگل‌است که ازخواب‌بیدارم می‌کند. یك ریز ازش هیاهو بلند است .

علف‌های خشکیدهٔ پائیزی خیس است. پابرهنه روی آن‌ها قدم می‌زنم . پاهایم را می‌شویند . دست‌هایم را توشان فرو می‌برم تاآن‌ها را هم بشویند . درآسمان که اول خاکستری بعد زرد وبعدآبی می‌شود، آفتاب تند بالامی‌آید. آفتاب سرزنده و مرطوب است . انگار اوهم پیش‌از بلند شدن ، درآن‌جای دوردستی که خوابیده بود، میان علف‌های مرطوب غلت خورده است و علف‌ها صورت‌گردش را باشبنم خود شسته‌اند .

جنگلبان، تفنگ به‌کول، سروکله‌اش پیدامی‌شود. همیشه سوار براسب توجنگل گشت می‌زند. با پدرم آشنا است. یك گوشهٔ جنگل را نشان می‌دهد و می‌گوید :

ـ این‌است ها ، **تودور**، آن درخت‌ها را باید بیندازیم. سرشاخه‌های هرچند تایش راکه توانستی بیندازی، بار ارابه‌ات می‌کنی می‌بری خانه‌ات.

ـ ممنونتم.

ـ لابد برای ارباب هم غاز آورده‌ای ؟

ـ آورده‌ام، بله .

ـ بده من !

غاز را می‌گیرد می‌رود. پدرم آستین‌ها را بالا می‌زند مشغول انداختن درخت‌ها می‌شود. تبرتا دسته توتنهٔ درخت می‌نشیند . تریشنه‌ها به همه طرف پرتاب می‌شوند. وقتی درخت ، دراز به‌دراز ، باسرو صدای فراوان سرنگون می‌شود ، خودم را می‌کشم کنار . پدرم تبرکوچکی هم برای من آورده . رو درختی که افتاده سوار می‌شوم و شاخه‌هایش را با تبرم می‌برم . بعد آن‌ها را می‌برم کنار ارابه یك‌جا جمع می‌کنم .

وبه این شکل روز می‌گذرد .

پدرم به‌جنگلبان گفته بود :

ـ گیت زا Ghitza ، یك توك پاپیش پسر عمویم گابونه‌آ می‌روی؟ بش بگومن توجنگلم؛ بیاید همدیگررا ببینیم.

پسرعموی بابام هم، تبربه‌کول از راه می‌رسد و در انداختن درخت‌ها کومك‌مان می‌کند. ضمن کار از گرفتاری‌هاشان هم صحبت می‌کنند وغم‌وغصه‌هاشان را می‌ریزند روی دایره . عمو تاکیت زاگابونه‌آ Takitza G. حال وروز قوم وخویش‌هائی راکه سال‌هاست ندیده از پدرم می‌پرسد. پدرم‌هم حال واحوال قوم وخویش‌های درهٔ ئولت را ازاو جویا می‌شود. آن‌هائی که دراین مدت مرده‌اند، آن‌هائی که دراین مدت عروسی کرده‌اند ـ وباکی؟ـ، بچه‌هائی که دراین مدت دنیا آمده‌اند ...

ـ ئیووان Iovan هم که مرد ورفت پی کارش ...

من پی‌لانهٔ پرنده‌ها می‌گردم. ودنبال آن‌ها ازدرخت‌هابالامی‌روم. توی لانه‌ها تخم‌های سبزرنگی پیدا می‌کنم که راه راه‌های آبی کمرنگ دارند . از لانه‌ها می‌آرم‌شان بیرون، باشان بازی می‌کنم و می‌شکنم‌شان . گاهی تو لانه‌ها جوجه‌هائی پیدا می‌کنم که کلهٔ گنده ونوك دراز دارند. پرزهای نرم‌شان را ناز می‌کنم وراحت‌شان می‌گذارم ...

عمو تاکیت زا را، ازپارسال به‌این ور، دیگر ندیده‌ام. ئولت دردو قدمی آبادی‌مان نیست، و نمی‌شود همیشه به آنجا رفت . همان سالی‌یك‌بارش هم مشکل است.

سگ‌هامان ناگهان شروع می‌کنند به‌پارس کردن . سگ‌های همسایه‌ها هم صداشان بلند می‌شود. گوزشان قوت گرفته: احشام از گرسنگی مرده‌اند . جماعت لاشهٔ آن‌ها راآورده‌اند انداخته‌اندپشت آبادی. سگ‌هائی که‌ازسرمای زمستان جان سالم دربرده‌اند توانسته‌اند شکمی ازعزا درآرند.

یکی درمی‌زند. پدر می‌رود دررا بازمی‌کند وهمراه مردی برمی‌گردد:

ـ چراغ راروشن کن، زن!

عمو **تاکیت زا گابو نه‌آ** است . کلاه پوست گوسفندش را برمی‌دارد ، می‌نشیند لب تخت .

نصف شب است . کله‌هامان را از زیر لحاف می‌آریم بیرون . هیچ کدام خواب‌مان نبرده. نه‌فقط پدرومادرمان، بلکه حتی داداش **ئیون** هم که معمولاً عادت دارد تا لنگ ظهر بخوابد خوابش نبرده است.

ـ چه اتفاقی برایت افتاده **گابو نه‌آ** ؟

عمو **گابو نه‌آ** خیلی ازپدرم جوان‌تر است .

ـ اوضاع خراب است، دادا **تودور**. خیلی خراب است. آمده‌ام‌توخانهٔ شما قایم بشوم. در **ئولت** کلك همه چیز کنده شده!

ـ آخر آنجاچه اتفاقی افتاده؟

ـ انقلاب منقلاب!... مگر اینجا نشده ؟

ـ معلوم است که شده. تو **کارلی گاتزی**. فرداهم در **سه‌کارا** می‌شود. ما که پریشب چندتا آتش سوزی طرف **ئولت** دیدیم.

ـحرف‌ها می‌زنی! از **گرائی‌یووا** Graiova توانسته‌اندببینند، چه‌طور می‌خواستی از اینجا دیده نشود؟ به‌هزارزحمت توانسته‌ام جانم را نجات‌بدهم. خون ووحشت به‌درهٔ **ئولت** سرازیر شده!

ـ تعریف کن ببینیم !

مادرم رفته است بیرون . رفته است تو راهرو یك تکه **مامالیگا** برای عمو **تاکیت زا** بیاورد.

ـ لابد چیزی هم نخورده‌ای **تاکیت زا** .

ـ هیچی آبجی **ماریا**. از پریروز تا حالا هیچی نخورده‌ام .

مادرم سفره‌ئی کنار تخت پهن می‌کند.

ـ پاهاتان را بکشید عقب، بچه‌ها، باشماهام!

برایش پیاز می‌آورد. تویك ماستخوری هم قدری نمك. عمو، پیاز راپا

مشت له می‌کند یك تکه‌اش را می‌زند تو نمك وباماماليگا می‌خورد. آرواره هایش چغ چغ صدا می‌کند . پیازش خیلی تنداست . چشم‌هایم می‌سوزد. عمو گابو نه‌آ چشم‌هایش مثل‌چشم‌های من‌نازك نارنجی نیست. همان‌جورمی‌خورد. لقمه‌رو لقمه. ومیان لقمه‌ها جریانش را تعریف می‌کند :

ـ مادیدیم از چندجا آن‌ور ئولت شعله‌های آتش بلند شد. گفتیم یکی را بااسب بفرستیم ببیند چه شده. پسرجی‌گانیه Jiganié داوطلب شدورفت. دید دهاتی‌هائی له‌ئو Léou شورش کرده‌اند،ارباب ده را کشته‌اند وقصرش را آتش زده‌اند . شستش خبردار شدکه همهٔ دهات آن‌ور ئولت سر به شورش گذاشته‌اند، ارباب‌ها راکشته‌اندکه دیگر برده واسیر نباشندوزمین‌هارا تصاحب کنند. پسر جی‌گانیه مثل برق وباد برگشت و خودش را رساند به آبادی ، گفت «انقلاب! انقلاب! ارباب‌ها را بکشید! توهمهٔ دهات، دهقان‌ها ارباب‌ها را می‌کشند . اگر ما هم انقلاب نکنیم و همین امروز ارباب‌هامان را نکشیم دهاتی‌های آن‌ور ئولت می‌آیند این‌کار را می‌کنند و زمین‌ها را می‌گیرند تو خودشان قسمت می‌کنند!»ـ خوب دیگر. کور از خدا چه می‌خواهد ؟ دوچشم بینا! به‌قول معروف: آن قطرهٔ آخرکه باعث سررفتن کاسه می‌شود، چکیده‌بود! خیلی وقت بودکه خیال شورش داشتیم، گیرم باخودمان می‌گفتیم : «یك خرده صبرکنیم، شاید دیگران هم بخواهند شورش کنند.» اگر فقط یك آبادی دست به‌شورش بگذارد، مقامات باتوپ می‌روبندش. اما اگرهمه باهم بلند بشوند ، دیگرآن وقت وضع عوض می‌شود. وحالا به‌مان خبررسیده بودکه همهٔ مملکت شورش کرده ؛ از این سرتا آن سر ! . . . تو تودور ، ارباب ملك ما را می‌شناسی ؟

ـ آره گمان‌کنم .

ـ ارباب زاگوریتز Zagoritz ناکس، مثل ابلیس قدر قدرت است. بیشتر تو بخارست زندگی می‌کند. فقط برای روشن‌کردن حساب‌هایش به‌ده می‌آید. کارهای املاکش را معمولا پسرش می‌گرداندکه سروان ارتش‌است. . . باری، همان طورکه‌گفتم همه‌مان جمع شدیم جلو بخشداری وهرکس عقیده‌ئی راکه داشت روکرد. وقت زیادی نداشتیم. جی‌گانیه طرف‌های غروب بودکه خبرشورش را برای‌مان‌آورده بود. حیاط قصر اربابی دیوار سنگی کت‌وکلفتی دارد. درهایش چوب بلوط است. پشت درها هم سگ‌های نکرهٔ دیوانه‌ئی ول می‌گردندکه درست وحسابی یك‌گله‌گرگ‌گرسنه‌اند واگرآدم‌را نشناسندتکهٔ

بزرگش‌کوشش است! یك چراغ بزرگ هم کار گذاشته‌اند که همهٔ گوشه کنارهای حیاط را مثل روز روشن می‌کند... تصمیم گرفتیم آن قدر صبر کنیم که هوا به کلی تاریك بشود. شب آن قدر سیاه بود که انگار ازیك دنیای‌دیگر آمده‌بود. ماهاکه جلو بخشداری جمع شده بودیم یك دویست‌تائی می‌شدیم . خیلی دلم می‌خواست که‌من‌هم‌تو قصر ارباب‌می‌رفتم. یعنی راستش، می‌خواستم‌و نمی‌خواستم. آن وقت **ئیانکوداکین** Iancou Dakin افتاد جلو. خودت که می‌شناسیش: خلایق اسمش را گذاشته‌اند « دیوانه » . البته دیوانه نیست ، بی‌کله است . ترس سرش نمی‌شود . **دیمو دینکا** Dimou Dinka و **ئیون گیم پالیه** I. Ghimpalié هم کنارش. **گیم پالیه** توحیاط بخشداری‌رفت روی یك‌چهار پایه. زن‌هامان هم همراهمان آمده بودند. بچه‌ها هم بااین‌که هوا تاریك بود آمده بودند. **گیم پالیه** برای‌مان شروع کرد به‌حرف زدن :

ـ می‌رویم قصررا آتش می‌زنیم. ارباب اینجا نیست. اگر گیرش آورده بودیم مثل شپش لهش می‌کردیم . اما عیب ندارد ، عوضش مباشر تو چنگ‌مان است: مادر این **استفانسکوی** Stéfanescou پفیوز را به‌عزایش می‌نشانیم. ما به‌هرقیمتی شده بایدانقلاب کنیم. کسی هست که نخواهد باما بیاید؟ اگر هست خودش را نشان بدهد تا حالیش‌کنیم یك من‌ماست چه قدر کره‌می‌دهد!

ازکنار **گیم پالیه**‌صدای **دارجو** Darjou بلند شد. اورا نمی‌شناسی؟ـ بیعارتنه‌لشی درازتر ونکره‌تر وخرزورتر ازاو توهمهٔ دنیا پیدا نمی‌شود!...

پدرم می‌گوید :

ـ چه طور نمی‌شناسمش: خدمت‌اجباری را باهم توسواره نظام گذراندیم. وقتی سوار می‌شد، یابو زیرسنگینیش به‌گوزگوز می‌افتاد.

ـ باری، **دارجو** دادکشید: «کسی هست که نخواهد باما بیاید ؟کسی هست که وحشت‌داشته باشد؟ خلاصه، اگر ببینم یکی به‌چاك بزند یاپاپس‌بکشد، جابه‌جا شیردانش را می‌کشم بیرون!... یاالله، حرکت! دنبال ما بیائید!».

آن‌ها افتادند پیش. ماهم به‌دنبال‌شان .

توکوچه‌های تنگ و پرپیچ وخم، خیلی‌ها از تاریکی استفاده کردند و خودشان را ازمعرکه کشیدندکنار: بعضی‌ها چپیدند زیر پرچین‌ها، بعضی‌ها هم سعی‌کردند عقب بمانند. باوجود این‌ها به‌قصر اربابی‌که رسیدیم ، از زن‌ها و بچه‌ها گذشته صدوپنجاه نفری می‌شدیم. مثل توقشون، به‌دیوار عمارت‌ازآدم‌ها یك نردبان‌گوشتی درست‌کردیم. دوسه‌نفری رفتند بالا ، زیر **ئیانکوداکین**

را گرفتند وبلندش کردند تارفت‌رو دیوار وپرید توحیاط. چماقش راهم برایش انداختندکه تو هوا گرفتش . اولین کارش این بود که فانوس حیاط را خاموش کند. اما چه جوری باید ازپایه‌اش بالامی کشید وخودش را به‌چراغ‌می‌رساند؟ جخ سگ‌هاهم افتاده بودند روش چیزی نمانده‌بودپاره‌اش کنند. به‌ضرب‌چماق پوزهٔ چندتاشان را خردکرد ، اما سگ‌ها برای چیز به این کوچکی ول کنش نبودند. از درد زوزه می کشیدند اما دست از حمله برنمی‌داشتند . هرجور که بود، به‌ضرب چماق، خودش را به‌چراغ حیاط رساند وشیشه‌اش را خردکرد. فانوس برگشت وخاموش شد. تاریکی غلیظی روحیاط اربابی افتاد . چندنفر دیگر ازما خودشان را ازآن طرف انداختند پائین. از دیوار محوطه گذشتیم‌و سگ‌هاراتاراندیم، دویدیم‌طرف درهاوبازشان کردیم. حمله شروع شد.درستش را بخواهی، اول به‌طرف ساختمان حمله بردیم. حملهٔ غافل‌گیرانه باعث‌شدکه نوکرهادم‌شان رابگذارندروکول‌شان، فلنگ‌را ببندند. باآن‌ها حسابی‌نداشتیم که تسویه‌کنیم،ول‌شان کردیم ازروی دیوارها فرارکنند توی جنگل‌قایم‌بشوند. مرده‌شو ببردشان ! کسی‌که ما دنبالش می گشتیم **استفانسکوی** مباشر بود . گیرم او از قضیه بو برده بود ،کلهٔ سحر زده بود به‌چاك رفته بود شهر. زنش را تو یکی از اتاق‌هاگیر آوردیم: ناخوش‌رو تخت افتاده بود. از پشت پیرهن نازکش همهٔ جانش پیدا بود . سه‌تا دختر بچه‌اش هم تنگ دلش چسبیده‌بودند: **ژیکا** و **سیکا** و **می‌لیکا**. چشمشان‌که به‌ما افتاد ، زنك شروع‌کرد به ناله کردن ودخترهادست گذاشتندبه‌جیغ کشیدن. **گیمپالیه** خواست باچَماقش‌سرهمه شان را بکوبدکه من جلودستش راگرفتم. گفتم :

ـ هی، **گیمپالیه** ، ما برای‌کشتن زن‌ها و بچه‌ها نیامده‌ایم . مغزت را کار بینداز احمق! بی‌خود و بی‌جهت چرا خون ریخته شود ؟ اگر ارباب را اینجاگیرمی‌آوردیم البته می کشتیمش. **استفانسکوی** مباشررا همین‌طور. اما خون این زنکهٔ احمق واین موش خرماها راگردن بگیریم‌که چی؟

دارجو زیرلب گفت :

ـ حق با **تاکیت زا** است .

گیمپالیه تفی به‌صورت زنکه انداخت وپشتش را به‌اوکرد.

من زن مباشررا سپردم دست زنم‌که به‌جای امنی برساندش . زنم او و بچه‌هایش را سوارگاری‌کرد به‌خانهٔ یکی از جنگلبان‌ها برد وآن‌جا قایم‌شان کرد. ازاین‌که توانستم‌به‌داد بیچاره‌ئی برسم خدارا هزار مرتبه شکرمی‌کنم.

کار خیری ازدستم برآمد وکردم. اما یك اتفاق دیگر هم افتادکه مثل‌آن‌یکی تعریفی نداشت ومدام روی وجدانم سنگینی می‌کند: باکومك دیگران انباررا آتش زدیم. اصطبل‌هاوطویله‌ها راآتش‌زدیم. پیش از سوزاندن انبارهمهٔشیشه‌ها را شکستیم. ظرف وظروف وبشقاب‌ها راگیر آوردیم،زن‌ها حمله‌کردند تادانهٔ آخرش را شکستند. کاه انبارها وانبارهای غله وحبوبات را به آتش‌کشیدیم. دود وشعله به‌آسمان رفت‌که خودتان هم از این‌جا دیدید. خانهٔ اربابی فوراً سوخت. درهای سردابه‌ها را خردکردیم. **تاناسوئیو** Tanassoiou خپله‌را که می‌شناسی: همان‌که موقع راه رفتن انگارکونش را روزمین می‌کشد. آره، او سه‌تا اردك بلندکرد. متوجهی **تودور** ؟ آن بدبخت از توی طویله سه‌تا اردك دزدید.

انقلاب‌مان تمام شده‌بود. برگشته بودیم خانه‌هامان ،وچشم به‌راه‌وگوش به زنگ نشسته بودیم. اماگوش به‌زنگ چه؟ هیچ‌کس درست نمی‌دانست.شاید منتظر بودیم‌که دانشجویان بیایند زمین‌های ارباب را میان‌مان تقسیم‌کنند.اما آنچه آمد درست یك چیزدیگر بود:

دیروز صبح همهٔ ما دسته دسته ریختیم توی‌کوچه‌های ده وناگهان پسر ارباب، **آتا نازه زاگوریتز** Athanase Zagoritz سروان‌سوار نظام را نوك تپه دیدیم. یك‌گردان سوارتفنگ به‌دوش هم دنبالش. باصف‌های‌فشرده جلومی‌آمدند ونیزه‌هاشان را تکان می‌دادند. به تاخت از تپهٔ‌کوچك سرازیر شدند. لابد وضع محل یادت هست:ــ از تپه‌که سرازیرشدی طرف راست‌خانهٔ **رادوکان** Radoucan است. **الی‌رادوکان** .Elie R مدتی توشهر روزنامه فروشی‌کرده بود، امسال پائیز بایك خرده پولی‌که توانسته بود پس‌اندازکند برگشته بود به‌ده. فکرکرده‌بود دیگر زندگی‌کردن توزاغه‌ها ودخمه‌های‌زیر زمینی بسش است. فکرکرده‌بود مثل دیگران برای خودش روی زمین‌خانه‌ئی بسازد واز آفتاب لذت ببرد. اول پائیز چوب بست‌ها راکارگذاشته بودودست به‌کار شده بود. حالا دیگرهمین مانده بودکه دیوارهاراکاهگل‌کند وتوفارهای بام را بکوبد. **الی** تو شورش هم هیچ دخالتی نکرده بود. وقتی **آتا نازه زاگوریتز** سروکله‌اش جلوخانه پیدا شد، **الی** روی خرپای شیروانی سوار شده بود وداشت تخته‌های بام را می‌کوبید. **آتا نازه** اسبش را نگه داشت، تفنگ راگذاشت به‌شانه‌اش، قراول رفت ودرکرد. گلوله به‌کلهٔ **الی** خوردکه از آن بالا مثل یك تکه‌گوشت خون‌آلود افتاد توحیاط. زنش به‌صدای تفنگ

آمد بیرون . اول نفهمید چه اتفاقی افتاده. بعد شوهرش را دیدکه غرق خون افتاده خرخر می‌کند و آتا نازه هم سوار اسب وسط کوچه ایستاده و هنوز از لولهٔ تفنگش دود بیرون می‌آید. به‌دنبال زن ، بچه‌ها هم بیرون آمده بودند . چهارتا. پدرپدر گویان‌خودشان‌راانداختندروجنازه. جنازه را به‌رو برگرداندند وسراپاشان غرق خون شد. زن بدبخت مثل یك درندهٔ وحشی خودش را روی افسر انداخت‌که :

ــ شوهر مراکشتی، قاتل! خدا ازگناهت نگذرد!

بی‌حیا شمشیرش راکشیدو باپهنای آن چنان به‌صورت لی‌لینکا زن‌الی کوبیدکه صورتش را سرتاسر شکافت. زن بینوا میان خاك‌ها غلتید، به زحمت خودش راکشید توی خانه وباآرد، خونی راکه از زخمش می‌ریخت بندآورد. جای شمشیرتا آخرعمر روی صورتش می‌ماند.

بعد سوارها افتادند توکوچه پس‌کوچه‌های ده . دهاتی‌ها چپیدند تو کلبه‌هاشان و برای آن‌که معلوم نشود توخانه‌اند اجاق‌ها را خاموش‌کردند .

سربازها دنبال بخشدارگشتند تا این‌که‌آخرسر خود آتانازه پیدایش کرد،کشیدش بیرون بردش تو بخشداری. دستورداد‌کشیش را هم‌آوردند. آخر کشیش هم مثل بخشدار نوکر ارباب است. به‌شان گفت:

ــ اسم همهٔ دهقان‌های شورشی را برای من بنویسید .

بخشدار صورت را برایش نوشت. معلوم است دیگر: باکومك‌کشیش . سربازها ونوکرهای ارباب رفتند یکی یکی آدم‌هائی راکه اسم‌شان توصورت بودکشیدندآوردند. هرکس‌را توخانه‌اش‌بودکشان‌کشان‌آوردند توبخشداری. من خودم را پنهان‌کردم. زنم همین طور. هرجور بود توانستم خودم را ازده بکشم بیرون. سینه‌مال سینه‌مال خودم را رساندم به‌جنگل. تو جنگل خبرشدم که ئیانکو داکین را بسته بوده‌اند به‌پایهٔ چراغ حیاط اربابی، وسروان‌به دوتا سرباز امرکرده تامی‌خوردکتکش بزنند.

به سربازها گفته بوده : ــ دو تا چماق بردارید بیفتید به جان این مادر جنده .

سربازها جواب داده بودند:ــ نمی‌توانیم بزنیمش جناب سروان.ما بچهٔ پلوپی Plopi هستیم، همین آبادی پهلو. این پسر عموی ماست . نمی‌توانیم بزنیمش... تازه، چه طورمی‌توانستیم این‌کار را بکنیم؟ آخر اگر توخدمت نظام نبودیم خود ماهم همراه دیگران شورش می‌کردیم.

ــ راست می‌گوید جناب سروان. حق دارد .

سروان **زاگوریتز** تقریباً توی ده بزرگ شده است. همهٔ دهاتی‌ها را می‌شناسد. بعدها هم‌که به‌شهر برگشت، اغلب اوقات سری به‌آبادی می‌زد. هیچ وقت توآبادی ازگل نازك‌تر نشنیده بود. دهاتی‌ها هیچ وقت غم‌وغصه‌ئی برایش پیش نیاورده بودند. درست‌است‌که‌گاه‌گاه قری می‌زد وعربده‌ئی می‌کشید، اما از آن‌جا تادست به‌چماق شدن قدم بزرگی بودکه سروان حتی فکرش را هم نمی‌کردکه یك روز به‌برداشتن آن مجبور شود . وحالا به‌نظرش می‌آمد این آدم‌هائی که‌جلوش ایستاده‌اند غیرازآدم‌های سابقند. دیگرآن‌ها را نمی‌شناخت. مثل خیلی‌های دیگر به خودش‌گفته بود : «شورش باید به‌کومك قشون، همین قشونی‌که همیشه‌فرمان‌هائی راکه به‌اش داده شده‌کورکورانه اطاعت‌کرده‌است سرکوب بشود .»

از ده سال پیش‌که سروان **زاگوریتز** زیر پرچم خدمت می‌کرد ، تا حالا برایش پیش‌نیامده بودکه ازفرمانش سر بپیچند. وحالادریك چنین‌وضعی، توروی شورشی‌هائی‌که گرداگرداحاطه‌شان کرده، دوتا سرباز،دوتا سربازبدبخت کون لختی‌که هررا از برتشخیص نمی‌دهند به‌اش جواب داده‌اندکه : «نه ، نمی‌توانیم بزنیمش!». فرمان او روشن بود، جواب سربازها روشن‌تر.

ــ که این طور! پس شماها هم‌بااین آشوب طلب‌ها همپالکی هستید!

شش لولش راکشید دوتیر پشت هم به‌طرف‌شان خالی‌کرد. سربازهایکی بعد از دیگری تلوتلو خوردند ونقش زمین شدند.

افسررویش راکرد به‌طرف آن‌های دیگر وگفت:

ــ اگر باشورشی‌ها قوم وخویشید، خودتان می‌دانید. اما درحال حاضر فقط سربازید وباید فرمان‌ها را اجراکنید .

ــ ما نمی‌توانیم این فرمان را اجراکنیم جناب سروان . قوم وخویشی ما وشورشی‌ها فقط ازراه خون وخانواده نیست. فقط همین دونفری‌که بادست خودتان‌کشتید با این‌ها قوم وخویشی آن جوری داشتند . چون خودشان هم بچه‌های این‌جا بودند ، مال **ئولت** بودند . بقیه‌مان تقریباً همگی بچه‌های **آرگش** Argech هستیم. منتها موضوع سرچیز دیگر است: ما همه‌مان مال دهاتیم . این روزها همهٔ دهات به اربابها شوریده‌اند . لابد قوم وخویش‌های خودمان هم توی‌شان‌هستند. اگرما به‌روی شورشی‌ها تیراندازی‌کنیم درست‌مثل این است‌که به‌روی برادرهای **آرگشی**‌مان تیراندازی‌کرده باشیم. این‌جوری

است که تصمیم گرفته‌ایم نه تیراندازی کنیم نه کتك‌شان بزنیم .

ـ منظورت از «ما» کیست ، گروهبان **آماریه‌ئی** Amariei ؟

ـ همین ما، گردان، جناب سروان.

سروان بایك گلوله که تو سر گروهبان خالی کرد کلکش را کند . بعد فریاد کشید:

ـ بازهم کسی هست که کله‌اش هوس سرب داغ کرده باشد ؟

سربازها ازترس لرزه به‌هیکل‌شان افتاد وخواه وناخواه اطاعت کردند. برای بعضی‌ها ترس از مرگ از خود مرگ قوی‌تر است. دوتا سرباز به‌اشارهٔ سروان ازصف آمدند بیرون و**داکین** را به‌بادچماق گرفتند. آن‌قدر کوبیدندش که زیر کتك جان داد .

سروان که می‌دانست **دینودینکا** و **ئیون‌گیم‌پالیه** و **دارجو** جان سخت‌تر ازآنندکه سربازها بتوانند به‌آسانی از پس‌شان‌برآیند، درموردآن‌ها روش دیگری پیش‌گرفت. فرستاد برایش مقداری دستك وطناب آوردند . مچ پاهای‌شان راگذاشت لای دستك‌های چوبی و دوسر دستك‌ها را محکم باطناب بست. گردن‌شان را هم‌دادبه‌همین شکل بستند. طوری که دیگرجم نمی‌توانستند بخورند. بعدگفت دمرو انداختندشان زمین ؛ جوری‌که دهن‌شان روخاك‌ها بیفتد. وآن وقت به‌سربازها گفت آن قدر باتخماق بکوبندکه استخوان‌هاشان نرم بشود. سربازها هم آن قدر زدندشان‌که مردند. مخصوصاً سعی می‌کردند چماق توکله‌شان نخوردکه زجروشکنجه‌شان طول بکشد. اول‌ازوسط‌کمرشان شروع‌کردند ویواش‌یواش‌بالاترزدند تارسیدبه‌گردن‌شان؛وبعد دوباره ضربه‌ها را به‌طرف پاهای‌شان پائین آوردند. سانتیمتر به‌سانتیمتر. انگار تصمیم گرفته بودند خرد وخاکشیرشان بکنند . و راستی راستی هم‌که خرد و خاکشیرشان کردند. فلکزده‌ها یك مدت فریادکشیدند وبعد از صدا افتادند. ازدرد زمین راگازمی‌گرفتند . آن‌های دیگرکه منتظر نوبت‌شان بودند نگاه می‌کردند . سربازها هم تفنگ به‌دست مواظب بودند. زن‌های آن بیچاره‌ها حتی جرئت نمی‌کردند ناله و زاری‌کنند . شکنجه مدت درازی طول‌کشید . هر کدام می‌مردند ، جنازه‌شان را همان جور که بود، با همان تخته‌بندی می‌انداختند پشت ساختمان بخشداری ... سروان **زاگوریتز** سی‌نفری را به همین وضع کشت . هرکس را توخانه‌اش گیرآوردند همین جورشکنجه دادند و کشتند . آن وقت داد سیم‌های تلفن را تعمیرکردند ، باشهر صحبت‌کرد و به سرهنگ گزارش داد :

ـ سیصدتا زندانی دارم.

سرهنگ توتلفن دست گذاشت بەزوزه کشیدن که:

ـ آنچه مورد علاقهٔ من است تعداد زندانی‌ها نیست؛ تعداد کشته‌ها را بەمن بگوئید... چه؟ ول می کنید سروان؟

ـ برعکس، جناب سرهنگ. ول نمی کنم که هیچ، بلکه‌درست برعکس...

شکنجه‌ها بازهم وحشت‌انگیزتر شده بود، اما سروان **زاگوریتز** فکر کرده بود آدم کشی‌ها وشکنجه‌هایش آن جور که باید تخم وحشت میان مردم نپاشیده. این بود که به کومك افسرهای‌زیردستش و به راهنمائی کشیش‌وژاندارم‌ها همهٔ آبادی را به‌آتش کشید.

فریاد می‌زد: ـ شماها بودید که انبارهای مرا آتش زدید؟... بسیار خوب. چیزی که عوض دارد گله ندارد!

نصف بیشتر آبادی تبدیل شد بەیك تل خاکستر. با شمشیر لخت افتاده بود میان‌زن‌ها وبچه‌ها، ازخانه‌ها بیرون‌شان می‌انداخت وخانه‌هاراآتش‌می‌زد. مردم بدبخت دربه دروبی‌آشیان شده‌اند وتوجاده‌ها گدائی می کنند. مردهائی راکه زیرشکنجه‌تاب‌آورده‌اند ونمرده‌اند تحت‌الحفظ برده‌اند بەشهر **تورنو**.

عموگابونەآ صحبتش را تمام می کند.

پدرم برمی گردد بەطرف ما ومی گوید:

ـ باشماها هستم! باید جلوزبان‌تان‌را نگه دارید. ازاین حرفهائی که شنیدید نباید توی دهکده یك کلمه به کسی بگوئید. توهم همین‌طور **تاکیتزا**: دیگرحرفش را نزن. چه فایده داردکه مردم بی‌خود بەوحشت بیفتند؟ هرچه بخواهد بشود می‌شود. ماباید انقلاب را ادامه بدهیم ودنباله‌اش راول نکنیم. هرچه بادا باد! چه شکست بخوریم چه تو همین وضع بمانیم، نتیجه‌اش یکی است.

همین که هوا روشن می‌شود، همهٔ اهل ده مثل این که جنون برشان‌داشته باشد می‌ریزند توکوچه وجلوبخشداری جمع می‌شوند.

تیت زا لوئیه می گوید:

ـ برویم **سه‌کارا**، آنجا هم دستی زیربار انقلاب بکنیم.

گائینا Gaina :ـ**سه‌کارا** برویم که چه؟ شنیده‌ام می گویندسربازهای

تورنو را به همه طرف می‌فرستند تا انقلاب را خفه کنند. کارهائی که دیروز کردیم بس نیست ؟

تیت زا ئوئیه: ـ نه، بس نیست. ازهمه چیز گذشته راجع به‌سربازها هم که خبردرست ودست اولی نداریم.

گائینا : ـ به هرحال این جور می گویند .

تیت زا ئوئیه :ـ خیلی چیزها می گویند! نباید روهر حرفی حساب کرد. یاالله، حرکت به‌طرف **سه کارا** !

راستی هم که خیلی چیزها می گویند ! خبرها از پرنده‌ها تندتر پرواز می کنند. خبرهائی هست که خوب است ومردم باشادی می‌پذیرند. اربابهائی که شورشی‌ها نتوانستند توی قصرهاشان غافلگیرشان کنند، دمشان‌را گذاشته‌اند کول‌شان باقایق از دانوب گذشته‌اند ، پناه برده‌اند به بلغارها و مسلماً دیگر برنمی گردند .

کشیش **بولبوك** جرئتی به‌خود می‌دهد، ازسوراخش می‌آید بیرون. اما دیگرمردش نیست که پایش را ازحیاط به‌کوچه بگذارد:

ـ این‌ها همه‌اش خواب وخیال است پسرهای من. یك مشت افسانه است. اربابهابرمی گردند. شماها زمین می‌خواهید؟ارباب‌ها به‌تان زمین‌می‌دهند، غصه نخورید. آن قدرزمین به‌تان می‌دهندکه تویش گم بشوید... هی، **کوستیکا** Costica ! پسرجان، بیاجلو ، این پول را بگیر از دکان **بوسیوك** نیم بطر عرق برای من بخر. نه‌خدایا، یك لیترپسرجان، یك‌لیترتمام .

کوستیکا ، پسر **تزانتزو** مدت درازی‌کشیش را برانداز می کند و بالاخره می گوید :

ـ چرا بروم برایتان عرق بخرم پدر؟ مگرمن نوکرتان هستم؟

کشیش که از رورفته، می گوید:

ـ ترا به‌خدا می‌بینید؟ پدر سوختگی حتی توذات بچه‌هاهم نفوذکرده.

وهمان‌جاکنار پرچین خانه‌اش می‌ماند.

پسر **تزانتزو** در طول کوچه که مردم توش در جنب وجوشند نگاه می کند.

خبرهای خوب است که پساپس به‌ده می‌رسد. اشخاص دیگری هم ازراه می‌رسند. گاهی گفته می‌شودکه ارتش دهات را به آتش و خون کشیده است و درجه دارها هرکه را قضا وقدرتو چنگ‌شان بیندازد می کشند. گاهی اطمینان

داده می‌شود که سربازها از تیراندازی به طرف شورشی‌ها خود داری می‌کنند وخودشان هم می‌آیند طرف انقلابیون.

پدرم می‌گوید :

ـ آخ ، اگر سربازها بااسلحه‌شان طرف ما را می‌گرفتند همهٔ مملکت رافتح می‌کردیم. اگر...

جماعت گوش می‌دهند، کلاه پوستی‌هاشان را می‌زنند عقب و از روی بی تصمیمی کله‌شان را می‌خارانند. دوباره گرفتار بی‌تصمیمی شده‌اند .

تیت‌زا ئوئیه ، **اوذودوئی** و **پی‌چیکا** تحریك‌شان می‌کنند :

ـ برویم به **سه‌کارا** ! همه به طرف **سه‌کارا** !

و **زواکا** حرف آن‌ها را تکرار می‌کند .

همه به‌طرف **سه‌کارا** راه می‌افتند. وقتی به‌آنجا می‌رسیم تازه خورشید به‌وسط آسمان رسیده. قصرارباب ازهمه‌طرف بازاست. چندنفری‌آن تومشغول جست‌وجو هستند. پنجره‌ها شکسته، اصطبل‌ها سوخته است .

ـ اهل ده کجاند؟

ـ روتپه: انبار ارباب.

انبار به‌قریه مسلط است. هیاهو وازدحام عجیبی آن‌جا هست. توده‌های کاه می‌سوزد. همه چیز می‌سوزد: انبارهای گندم ، انبارهای ذرت ، انبارهای بنشن . همهٔ ده توی محوطه حلقه زده‌اند . آن وسط ، **فیلیپ پی‌سیکوی** Philippe Pisicou ناظر دراز به‌دراز روزمین افتاده .

این مرد عادت بسیارکثیفی داشت: بااسب تومنطقه می‌گشت وهمان‌طور درحال عبور نوك شلاقش را به‌ضرب‌روگردهٔ دهقان‌ها فرومی‌آورد ودادمی‌زد:

ـ شیار شخم باید باریك وعمیق باشد، دیوث !

وگاهی هم دشنامی هرزه‌تراز این.

درواقع، شیار شخم، باید هم باریك و عمیق باشد. چون به این ترتیب مزرعه محصول بیشتری می‌دهد .گیرم برای این‌کار لازم است آدم ورزوهای زورمندی داشته‌باشدکه علوفهٔ حسابی خورده باشند، وگاوآهنی داشته باشدکه بشود رویش حساب‌کرد. اگرگاوآهن به‌لعنت خدا نیرزد و ورزوها همه‌اش‌به بزرگی یك‌گوسفند باشند، شیار شخم، نه‌باریك می‌شود نه‌عمیق؛ بلکه پهن‌وکم

عمق از کار درمی‌آید. بسته به‌همت ورزوئی که آدم دارد.

اما **پی‌سیکوی** ناظر حرف حساب سرش نمی‌شود که. چه‌ورزوی‌خوب داشته باشی چه نه ، شیارهای شخمی که تو زمین ارباب می‌زنی باید باریك و عمیق باشد. این امر ارباب است و ناظر باید مراقب باشد که امر ارباب اجرا بشود .

ارباب ملك **سه‌کارا** سرهنگ **پیه‌نارو** Piènarou است که تقریباً تمام سال را در **بخارست** می گذراند. جناب سرهنگ، غیراز **فیلیپ، دی‌موفتیه استیر بوی** Dimoftié Stirbou مباشر را هم زیرچاق دارد که در واقع آدم مورد اطمینانش است. حیف که به‌چنگ شورشی‌ها نیفتاد. فقط توانستند ناظر را گیر بیارند . همان‌جا ، تو محوطهٔ انبارها بود که ناغافل رسیدند و خرش را چسبیدند .

فیلیپ پی‌سیکو اهل ده است. زنش، سابق‌مثل همهٔ دهاتی‌ها پابرهنه می گشت ، اما این اواخر کفش خانم‌ها را پامی کند و لباس‌های زن ارباب را می‌پوشد. خود ناظرهم چاروق‌ها را گذاشته کنار و پوتین پامی کند . لباس‌هائی را که ارباب بش بدهد می‌پوشد، و ارباب هم رخت و لباس‌هائی به‌اش نمی‌دهد که زیاد کهنه باشد. همهٔ پیوندهایش را باآبادی بریده است. سر مزرعه کشیك اشخاص را می کشد وهمه‌جا، حتی تو کوچه پس کوچه‌های آبادی هم تو نخ‌یکی یکی آدم‌هاست:

ـ امروز چرا سرزمین نرفته‌ای؟

ـ ورزوهایم مریضند آقا **فیلیپ** .

البته ناظر باور نمی‌کند. مرد بینوا را باتازیانه‌ئی که تودستش است به بادکتك می گیرد. بیچاره مرد آه می کشد. آه می کشد و... چیزی‌نمی گوید.

ناظر دوتا برادر دارد دوتا برادرزن. رفتارش باآن‌ها بدتراز دیگران است. دیگر حتی‌کس و کارخودش را هم نمی‌شناسد :

ـ سنده‌های‌بی‌سروپا! می‌دانید خدای من کیست؟ می‌دانید رزق وروزی مرا کی می‌دهد؟شماها نمی‌دهید، سرهنگ **پیه‌نارو** روزی رسان من‌است، حالی تان شد؟

ـ حالی‌مان شد قربان.

باری. جماعت تومحوطهٔ انبارها گیرش آوردند و به‌طرفش حمله بردند. وسط محوطه، سوار اسب، شلاق به‌دست ایستاد تابیایندجلو.

ـ خوب. چه می‌خواهید؟ قصر را که آتش زدید وهمه چیز راریختید به هم. خودم یکی یکی‌تان را دیده‌ام و اسم‌هاتان را یاد داشت کرده‌ام. فردا جناب سرهنگ با قشون‌ازبخارست‌می‌آیدهمه‌تان‌را مثل یك‌سگ‌هارمی گذارد جلوگلوله. بله، درست عین یك مشت‌سگ هار ... همه‌تان هار شده‌اید ...

عمو لوتزوپار فریاد زد :

ـ ناکس پررو هنوز هم جرئت می‌کند به ما بدو بیراه بگوید! یاالله بچه‌ها، باز هم ایستاده‌اید؟

جماعت، چنگك‌ها، چماق‌ها و تبرها را تو هوا تکان دادند.

ناظر به آنچه با چشم‌های خودش می‌دید باورنمی‌کرد، اما بالاخره ناچار شد باورکند.

شروع‌کرد با شلاق ازخودش‌دفاع‌کردن؛ اما دیگرکسی ازشلاقش‌نمی‌ـ ترسید. کمربندش را چسبیدندازاسب‌کشیدندش پائین. چیزی نمانده بود به ضرب تخماق قالش‌را بکنند که، عمو لوتزوپار صداش بلند شد :

ـ نه. نه ... با چماق نه. با مشت و لگد هم نه. حساب او را باید جور دیگری رسید. فکرش را کرده‌ام ...

خوب. اگر عمو لوتزوپار فکری کرده، جماعت باید دست نگهدارند ببینند چه جور فکری است. همه‌شان می‌دانند عمو لوتزوپار چه موجود شریر نخاله‌ئی است.

ـ فقط همین قدر مواظب باشید ازچنگك‌تان در نرود.

عموجان رفت خنزر پنزرها را گشت وبایك تیغهٔ گاوآهن برگشت.

تومحوطهٔ انبارهاکارگاه‌هائی هست که در آن، کولی‌های چلینگر، گاوآهن‌ها، کلوخ‌کوب‌ها وخرمن‌کوب‌ها را تعمیر می‌کنند. دراین‌کارگاه‌ها، هر سال‌بهار، بمجردی که برف‌ها آب‌شد برای ارباب‌صدها تیغهٔ گاوآهن‌تیزمی‌شود.

عموجانم‌گنده‌ترین تیغه‌ئی راکه گیرش آمد برداشت آورد. مثل‌یك تیغهٔ نوبرق می‌زد ومثل یك تیغ دلاکی می‌برید.

ـ خوب. که شیار باید باریك وعمیق باشد. ها؟

ناظر که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود تسلط به‌خودش را ازدست نداد. جلوخودش راگرفته بودکه ناگهان چیزی از دهنش بیرون نپرد.

ـ شیار عمیق و باریك!... خوب، حالا به‌شیار عمیق و باریکت‌می‌رسی..
جماعت شست‌شان خبردار شد وچندش سردی ازمهرهٔ پشت‌شان گذشت .
بین‌همهٔ‌آن عده یکی نبود که‌فیلیپ پی‌سیکوی‌ناظر باشلاق خطی‌به‌گرده‌اش نینداخته باشد. یکی نبود که ازناظرفحش عرض وناموس تحویل نگرفته‌باشد. زنی نبود که ناظر به زور بغلش نخوابیده باشد .کسی نبود که ناظر به گهش نکشیده باشد . حتی بچه‌ئی نبود که از نوك تازیانهٔ مباشر اثری به گونه‌اش نیفتاده باشد .

ـ دست وپایش را محکم نگهدارید...

عموجان دوزانو کنار ناظر نشست ودکمه‌های نیم تنه‌اش را واکرد. نیم تنه‌ئی که اربابش‌به‌اش داده‌بود. یخهٔ پیرهنش را هم‌واکرد. خیلی آرام ـدکمه به دکمه ـکه مبادا پیرهن پاره بشود. به نافش‌که رسید حوصله‌اش سررفت و ناگهان، به‌یك ضرب پیرهن‌را تاته جرداد.گره تسمهٔ‌کمررا واکردوشلوارش را ازکونش‌کشید پائین. لبه‌های پیرهن راکنار زدوسینه‌اش را انداخت‌بیرون. مباشر سینهٔ پرپشمی‌داشت‌که نصف‌بیشترش سفید شده بود. توسبیلش تك‌وتوکی موی سفید دیده می‌شد ، اما موهای سینه‌اش پراز پشم سفید بود . شال کرکی پهنی به‌کمرش پیچیده بود که وقتی‌آن را بازکردند شکم کلفتش‌گرد و سفید و پرپیه افتاد بیرون .

یکی ازمیان جمع داد زد :

ـ خواهرکسده شکمش سه‌طبقه است !

وتفی حوالهٔ صورت مباشرکرد.

عمو ئوتزوپار تیغهٔ گاوآهن رابرداشت وتاجائی‌که زورش‌اجازه‌می‌داد، عمیق، توگلوی مباشر فروکرد . خون فواره زد بیرون و شروع‌کرد به غلغل کردن. اما عمو ئوتزوپار ککش هم نگزید. صورتش همان جور سخت وتلخ ماند وتیره،مثل‌خاك. دست‌هایش هم همان‌جور مثل‌خاك تیره رنگ‌است. آهن‌را بازهم عمیق‌تر فروکرد. مباشر فریادی‌کشیدکه‌کوتاه امادلخراش بود.همه‌اش همین. بعدبه‌خرخرافتاد. خون همان جورغلغل می‌کرد. عمویم مثل‌این‌که‌سوار یابو بشود، سوار مباشر شد. کونش راگذاشت‌رو لمبرهاش وخودش راخوب‌جا به‌جاکرد. دوتا دست‌هایش راگذاشت پشت تیغه و آن را راحت به طرف ناف مباشر کشید. شکاف به‌ناف رسید وازآن هم‌گذشت.

عمو ئوتزوپار فریاد زد :

ـ بروید برایم مامالیگا پیداکنید بیارید. یك تکه مامالیگا !

زن‌ها دویدندطرف آشپزخانه که هنوزآتشش نزده‌بودند. عمه‌مارگیولا ئوتزوپار .Marghiola O ودخترعمه دیت زای لب شکری پیشاپیش‌دستهٔ زن‌ها می‌دویدند. وقتی‌برگشتند، دیت زا مامالیگائی تو بغلش بود که هنوز ازش حرارت بلند می‌شد. مامالیگائی‌که بیشتر باسبوس درست شده بود تا با آرد. یك مامالیگای سرخ پشت‌گلی‌که رویش تخته تخته پوست بسته بود... یك زن دیگرهم‌پاتیل‌بزرگی‌آورده بود پراز لوبیای داغ...لوبیای‌جوشان را از شکاف پوست ریختند توشکم مباشر . مامالیگا را هم چپاندند آن تو ... بچه‌ئی دوان دوان از دنبال زن‌ها آمدکه یك قاشق چوبی دستش بود . آن را هم از طرف دسته‌اش وسط تودهٔ متعفن شکمبهٔ مباشر که باماماليگا ولوبیای‌داغ انباشته شده بودکاشتند .

ـ بگذار فیلیپ پی‌سیکوی مباشرهم مامالیگای سبوس بخوردببیند دنیا دست‌کیست !

وجماعت همه با هم دم‌گرفتند :

شیار ، تنگ و باریکه
مباشر ، آی مباشر !
شیار، سیاه وتاریکه
مباشر، آی مباشر !

ماها همه‌مان‌تماشا می‌کنیم. ازچشم‌هیچ‌کس قطره اشکی درنمی‌آید.هیچ کس هم شادی نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌خندد . عمو ئوتزوپار خم می‌شود یك مشت‌گل ازذمین برمی‌دارد ودست‌هایش را باآن پاك می‌کند. آخرگل، خون را پاك می‌کند. بعد هم دست‌هایش را می‌مالد به‌شلوارش .

خلق‌الله ازتپه سرازیر می‌شوند طرف آبادی .

ماهم سرازیر می‌شویم.

صدای تیت زا اوئیه را می‌شنویم‌که می‌گوید :

ـ فکر می‌کنم دیگرتو سه‌کاراکاری نداشته باشیم. برگردیم‌خانه‌مان.

ازراه تپه، همان راهی‌که مادربزرگ‌مان ازکارلومان Carloman برای آمدن پیش ماطی می‌کند، برمی‌گردیم به‌ده. کارلومان را دورمی‌زنیم وازکنارگورستان می‌گذریم. می‌رسیم به‌نوك تپه. توشیار تاکستان خشك به‌یك

دسته دهقان برمی‌خوریم. ده دوازده نفری می‌شوند. به‌شان که رسیدیم زگامائه می‌پرسد :

ـ این‌جا چه می‌کنید؟

یکی‌شان همان‌طور که دارددکمه‌های شلوارش را می‌بنددجواب‌می‌دهد:

ـ کاری راکه باید می‌کردیم کردیم!

آن‌های دیگرهم همه‌شان غرق گلند. سراپاشان گلی است ، مخصوصاً از کمرتا زانوی‌شان .

ـ خوب دیگر. یك‌کاری باید می‌کردیم و... کردیم.

زنی وسط شیار افتاده است . خودش را جمع کرده و تقریباً بی‌حرکت افتاده . بالباس‌های مچاله. دامنش تکه پاره شده وموهایش آشفته و غرق گل است . دوتا بچهٔ کوچولو پهلوشند که از وحشت جرئت نُطُق کشیدن ندارند. آن‌ها هم توی گل وشل افتاده‌اند . مفشان روی لب وچانه‌شان آویزان است . تنها چشم‌هاشان تمیزاست اما پلك‌هایشان ازگل ولای سیاه شده .

تیت زا او ئیه می‌پرسد:

ـ این کیست ؟

یکی از مردهای دسته جواب می‌دهد :

ـ زن مباشر است. مادام وه‌تا Véta . یك‌خرده حالش راجاآوردیم!

گند عرق‌از دهن‌شان بیرون می‌زند. چشم‌هاشان پراز وحشت‌است. کاشف به‌عمل می‌آریم که موقع آتش زدن قصرارباِبی،زن استریبو راکه‌بابچه‌هایش ازده‌فرار کرده بود ومی‌خواست ازمیان کشتزارها خودش را به‌ایستگاه‌راه‌آهن برساند می‌بینند. چون حسابی مست بوده‌اند عقبش می‌کنند وگیرش می‌آرند، می‌کشندش توشیارهای تاکستان ویکی یکی به‌زور بغلش می‌خوابند .

تیت‌زائو ئیه سرشان فریاد می‌زند :

ـ به‌لعنت‌خدا گرفتاربشوید، کثافت‌ها! این جوری‌می‌خواهید پیش‌ببرید وصاحب زمین بشوید ؟

کوستاکه تورتوریکاCostaké Tourtourica به‌کومك‌تراکالیه Tracalié زن را بلندمی‌کند می‌اندازد روی کولش. زن‌های دیگرهم بچه‌هارا بغل‌می‌کنند. بچه‌ها ازترس می‌لرزند ومی‌خواهند دربروند. می‌زنند زیرگریه وشروع‌می‌کنندبه‌هوارکشیدن.ماگاره‌تاMagarèta باترحم‌به‌زن‌استریبوی مباشر نگاه می‌کند ومی‌گوید :

بس کتك‌خورده‌اند صورت‌شان کبود است وورم کرده. استخوان‌های‌شان شکسته است. ریش‌شان زبروخشن است. روسینه‌شان صلیب می‌کشند وباالتماس وزاری به‌سربازها می‌گویند :

ـ راحت‌مان کنید! کارمان را تمام‌کنید! ماهم پسرهامان تو قشون‌اند. آن‌ها هم مثل شما سربازند ...

سربازها دست‌شان را می‌برند طرف پیشانی‌شان . روی چشم‌هاشان را می‌پوشانند که دیگر نبینند. قدم‌های‌شان را تند می‌کنند. یکی‌شان‌صلیب می‌کشد ومی‌گوید :

ـ مرا ببخش، خداوندا، مرا ببخش...

یکی دیگر از سوارها شلاق را حوالهٔ کفل اسب می‌کند، مهمیزهایش‌را چنان به‌شکم حیوان می‌کوبدکه خون می‌زند بیرون. اسب روی دوپا بلندمی‌شود وبه‌جلومی‌جهد. بعدکه‌احساس‌می‌کند دهنه‌اش آزاد است، دیوانه واروحشیانه ازجا می‌کند و به‌تاخت درمی‌آید . ازصف می‌زند بیرون، وسوار، خودش را به یکی ازکوچه‌های پهلوئی می‌اندازد. از زیرسم اسب جرقه می‌پرد.

افسری که‌فرماندهٔ‌محافظان‌کاروان است، مدت درازی با نگاه خودسرباز فراری را تعقیب می‌کند.

به سربازی‌که هنوز مشغول صلیب‌کشیدن است نزدیك می‌شود و باشلاق دوتا خط سرخ روی‌گونه‌هایش می‌اندازد:

ـ مثلاً تو یك جنگجوهستی‌که‌این جور رحمت‌آمده ؟ تویك بزدلی ، نه یك جنگجو!

اسبش را چندبار روی دوتا مردی‌که به‌زانو در آمده‌اند می‌راند ونقش زمین‌شان می‌کند. بعد ششلولش را می‌کشد بیرون وبه‌طرف آن‌هاخالی‌می‌کند. هیکل‌های درهم شکستهٔ دوتا زندانی، یك‌بار، دوبار ، سه‌بار منقبض می‌شود و بعد، ازحرکت می‌افتد وهمان طور درهم پیچیده روی جاده باقی‌می‌ماند. باران شروع می‌کند به‌آمدن. باران تند ودرشت بهار...

صدای توپـی را که طرف‌های زیم نیسه‌آ Zimnicéa در می‌کنند می‌شنویم .

از مادرم می‌پرسم :

ـ هنوز یك جائی انقلاب است؟

ـ در **گودوپ و گوریچی** (Gaurici ـ Oudoup) کمی دورتر از شهر **اسکندریه** Alexandrie است که توپ درمی‌کنند. مردم آن‌جا درست مثل توی جنگ قیام کرده‌اند و وقتی سوار نظام به‌آنجا رسیده باگلولهٔ تفنگ جلوشان درآمده‌اند.

سوار نظام ، شکست خورده وعقب نشسته . بعد دوباره برگشته . منتها این‌بار باتوپ. دهات‌را محاصره کرده‌اند وخانه‌ها را به‌توپ بسته‌اند... این جور می گویند.

حالا دیگر شایعات فراوان است. هزار جورحرف می‌زنند. حرفهائی که پاره‌ئی‌شان‌خیلی وحشتناك‌است. سربازهاراه‌ها را بسته‌اند، اما شبها‌تاریك است ومزرعه‌ها را آب گرفته، ودهاتی‌ها باچاروق‌های وصله‌دارشان چنان راه می‌روندکه دیارالبشری نمی‌تواند صدای قدم‌هاشان را بشنود . عینهو گربه . آن‌ها ازاین ده به‌آن ده پناه می‌برند واز راه‌های میان بر‌یمی‌اندازندکه‌فقط خودشان‌بلدند وبس. می‌آیند پیش قوم وخویش‌های دسته دیزی‌شان‌قایم‌می‌شوند تا نتوانند ردشان را بگیرند .

مادرم بازمی گوید:

ـ تــو **بلیتوری** سربازها را بــا قطار آورده‌اند . ارباب **گوگو کریستوفور** باکومك قشون توانسته‌یورش بیردآبادی‌را تصرف‌کند. صاحب منصبها چهل‌وهفت‌نفررا تیرباران‌کرده‌اند.دیروز عصرآن‌ها را در**آدان‌کاتا** Adancataپای‌تپه به‌خاك‌سپرده‌اند.شورشی‌های **بالتا ساراتا**Balta Sarata را صاحبمنصب‌ها توآبگیر غرق‌کرده‌اندکه برای‌شان فشنگ حرام‌نکنند.آخر تو **بالتا ساراتا** یك آبگیر باریك هست‌که تهش خیلی‌گود است .

سوارها به‌ده ماهم رسیده‌اند. آن‌ها پدرم را برده‌اند. داداشم **ئیون**‌را هم برده‌اند. زن‌ها را هم دستبند زده بودند برده بودند توبخشداری . آبجی **زواکای** بیچاره را زنجیرش‌کرده بودند .

تیت‌زااوئیه،اودودوئی، تزانت‌زو، پی‌چیکا، بابافلوروئیو وهرهفت تاپسرش، ناله شان بلند است . همه‌شان را مفصل‌کتك زده‌اند وزیر دیوار بخشداری به مچ دست‌ها وپاهاشان زنجیر گذاشته‌اند.

بولبوك‌کشیش‌که خودش را باعجله رسانده به‌میخانهٔ**توماس‌ئوکی** چندتا پیك عرق بالاانداخته ویك خرده شنگول شده، ازجلوآن‌ها ردمی‌شود.

آخر، به‌مجرد رسیدن قشون، میخانه چی‌ها دکه‌شان را واکردند.

باری. کشیش بادیدن آن‌ها می‌ایستد وریشخندکنان می گوید:

ـ ها. پسرهای من! بتان گفته بودم که برعلیه مقامات بالا نباید قدعلم کرد، چون‌خداوندعالم‌خودش اراده فرموده که‌آن‌ها به‌مقامات بالانائل‌بشوند. گوش به‌حرف من نکردید. پس حالا زجر بکشید پسرهای من، زجربکشید! برایتان بدنیست: گناهان‌تان راحت‌تر بخشیده می‌شود. خداوند تبارك وتعالی ارحم‌الراحمین‌است. گناه بندگانش را عفومی کند.

فلوروئیوی پیر ازمیان لب‌های ورم کرده‌اش که براثرضربه‌های‌چوب قاچ قاچ شده می گوید:

ـ کون‌تان را چفت بفرمائید پدر. نمی‌خواهددست‌مان بیندازید! افسوس که آن روزیك مشت گل برنداشتیم جلوپوزهٔ گشادتان را تیغه کنیم!

وکشیش بولبوك، باقدم‌های نااستواری که به‌چپ وراست برمی‌دارد، بااحتیاط دور می‌شود.

پدرمن هم‌جزوکسانی است که توساختمان مدرسه حبسندومنتظرندنوبت شان برسد که زیرشکنجه مشت ومال‌شان بدهند.

یك استوار استنطاقش می کند:

ـ انقلاب کردی چی گیرت آمد؟

ـ دلم خنك شد! . . . باید انقلاب می‌شد. دیگر نمی‌توانستم طاقت بیارم ...

یك استوار دیگراز برادرم ئیون می‌پرسد:

ـ خوب. توچی بلندکردی؟

ـ یك تیغهٔ گاوآهن. توکارلیگاتزی.

ـ چه کارش کردی؟

ـ توزمین چالش کردم.

دوتا سرباز می‌اندازندش جلو، می‌آرندش خانه. مثل گچ، تخماق کوبش کرده‌اند. سربازها را می برد ته‌باغ، پای درخت قان.

ـ تیغه را این‌جا چال کرده‌ام.

سربازها زمین‌رامی کنند، تیغهٔ گاوآهن رادرمی آرند می برندبخشداری.

آن قدرتو کلهٔیون می‌کوبندکه ازحال می‌رود وآب سرد می‌ریزند سرش که به‌حال بیاید. بعد دوباره ازنو می‌زنندش. استوار وگروهبان باهم .
درجه دارها وسربازها سرنیزه به‌دست مواظب زندانی‌ها هستند .

در سه‌کارا ، سرهنگ پیه‌نارو خودش باقشون از بخارست آمده .
صبح همان روز اول سی‌وهفت نفررا داد تیرباران‌کردندکه چندتا پسربچه هم میان‌شان بود. عموجان‌پره‌کوپ ئوتزوپارم هم‌توی آن دسته تیرباران‌شد.
سرهنگ پیه‌نارو عشقش‌کشیده یك حقهٔ جنگی به‌دهاتی‌ها سوارکند : گفته است شیپور بزنند، وبه‌جارچی‌هافرمان داده خلق‌الله رااز‌مرد وزن وبچه جلوبخشداری جمع کنند. جاربزنند سرهنگ همه را بخشیده است‌ومی‌خواهد به‌این مناسبت چندکلمه‌ئی صحبت کند.
جماعت از خانه‌هاشان می‌آیند بیرون توکوچه‌های ده جمع می‌شوند . سربازها همه را می‌رانند جلوبخشداری ومحاصره‌شان می‌کنند .
سروکلهٔ سرهنگ پیه‌نارو پیدامی‌شود. اسبش را سوار است‌وافسرهایش هم دورش راگرفته‌اند . سروان کانتاکوزن Cantacouzèn ـ دست راست سرهنگ ـ هم کنارش است .
ـ آن‌هائی‌که توشورش دست داشته‌اند یك قدم بیایند پیش !
دهاتی‌ها همه به‌هم فشار آورده‌اند ، به‌هم تنه زده‌اند ، اما هیچ‌کس از صف بیرون نیامده .
ـ دستوردادم آن‌هائی‌که توشورش دست داشتند یك قدم بیایند جلو... چه شده؟ حالا دیگرگوشتان هم نمی‌شنود؟
عمو ئوتزوپار جواب‌می‌دهد:
ـ البته، جناب سرهنگ!... بفرمائید: این‌جا، تواین آبادی، شورش را من راه انداختم .
ازصف می‌آید بیرون. بدون‌این‌که کلاهش‌را بردارد. پاپاخ‌پوستی سوراخ سوراخش راکه ازفرط‌کهنگی پشم‌لبه‌هایش ریخته می‌زند عقب، به‌پشت کله‌اش.
عمه ئوتزوپار هم داد می‌زندکه :
ـ من هم توشورش بودم!
وصاف می‌آید جلو، پهلو به‌پهلوی شوهرش می‌ایستد.

دخترعمه‌ام دیت زا لب شکری هم به‌عجله می‌گوید :

ـ من هم بودم. من هم بودم!

خلاصه، قسمت‌عمدهٔ اهل‌ده‌می‌آیند ازصف بیرون ودورخانوادهٔ‌لو تزو پار را می‌گیرند .

ـ قپی‌می‌آیندجناب سرهنگ.فقط این‌ها تنهانبودندکه‌شورش کردند: همه‌مان دسته جمعی‌شورش کردیم. همهٔ اهل ده. همین‌دهی که شما،موقع‌دریافت منال مالکانه، تنبان مردمش را ازپای‌شان درمی‌آرید!

ـ این دهن دریدهٔ گستاخ کیست ؟ پوزهٔ کثیفش رانشانم بدهد ببینم !

ـ فقط پوزه‌ام تنها دیدنی نیست جناب سرهنگ ، پشتم هم دیدن دارد!

وباگفتن‌این‌حرف، رادو تورکو Radou Tourcou می‌رودنزدیك سرهنگ، به‌یك حرکت پوستین غژمهٔ وصله رو وصله‌اش را می‌اندازد زمین و لخت وعور می‌ایستد. هیکل قناسش‌انگارفقط همان پوست سیاسوختهٔ‌پشم‌آلودی است که روی چند پاره استخوان کشیده شده .

ـ حالا پشتم را خوب نگاه کنیدقربان: پراز داغ زخم است. بعضی‌هایش را خودتان بادست مبارك ساخته‌اید. موقعی که هنوز نوجوان بودم. یك قسمت عمده‌اش را هم‌آن فیلیپ پی‌سیکوی سگ پدرساخته. باقیش هم ساختهٔ‌دست یکی‌ازژاندارم‌هاست که‌یك‌بار، تویك عروسی، موقعی که داشتم‌یکی‌ازتصنیف‌های پسرلو تزو پار را می‌خواندم مچم راگرفت.

رادو تورکو ساکت شد . همهٔ اهل ده چشم‌هاشان را دوخته‌اند به داغ‌های شلاقی که عمیق‌وباریك، مثل‌شیارشخم،توپوست‌این آدمی که‌این‌جور تو دهان مرگ ایستاده نقش بسته است .

مردها، باچشم‌هائی که مثل جرقهٔ آتش می‌سوزد، می‌گویند:

ـ پوست تن همه‌مان ازاین داغ‌هاپراست، عالیجناب پیه‌نارو!...پس دیگر معطل چه هستید؟ حالاکه مارا به چنگ آورده‌اید بکشیدمان دیگر ... هرچه قدرهستیم، هرچندتاکه هستیم، باشیم.

عمه لو تزو پار فریادکشید :

ـ بکش‌مان‌دیگرقاتل!آدمکش!... این‌بار همین جوری شورش کردیم: دست خالی وبدون آمادگی. دفعه دیگر آن جورکه باید شورش می‌کنیم !

اهل ده همه‌شان شنیدندکه سروان کانتاکوزن می‌گوید:

ـ این آدم‌ها پاك به‌سرشان زده!

می‌تیت‌زا لونچسکوی Mititza Louncescou کشیش ، همان جورکه‌به‌ریشش دست می‌کشید، برای‌این‌که هیزمی به‌تنور انداخته‌باشد‌گفت:

ـ خدای عالم رافراموش‌کرده‌اند. کلیسای قدیس را فراموش‌کرده‌اند. شیطان رجیم عقل‌شان راازشان گرفته .

سربازهاکه ازشمال مولداوی‌آورده شده‌اند، چشم‌هاشان رادوخته‌اند به‌زمین؛ ودرجه دارها برای این‌که هوای‌کار از دست‌شان در نرود سلقمه‌شان می‌زنند .

سرهنگ آرواره‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد وناگهان تازیانهٔ چرم‌گاوش را به‌پشت خمیدهٔ دهاتی بدبخت حواله می‌کند . پوست قاچ می‌خورد و رادو تورکو بدون این‌که کم‌ترین صدائی ازش درآید نقش زمین می‌شود.

آن وقت سرهنگ دستمالش را از جیبش می‌کشد بیرون، عرق پیشانیش را پاك می‌کند ودستور می‌دهد:

ـ اسم آن اراذل را ازروی صورت بخوانید، سروان !

کانتاکوزن صورتی راکه کشیش‌روآستر بدرقهٔ‌کتاب دعای‌کلیسا تنظیم کرده‌می‌خواند. بیست نفرازصف می‌آیند بیرون، که عمو پره‌کوپ اوربان لوتزوپار جزو اولی‌هاست.

درسه‌کارا، ساختمان‌مدرسه درست‌روبه روی بخشداری است. هر بیست نفر را شانه به شانه جلودیوار مدرسه به خط‌کردند. باگردن‌های بلند، چشم توچشم سرهنگ دوخته بودند .

ـ سروان! فرماندهی جوخهٔ اعدام را به‌عهده بگیرید.

سروان به‌طرف رئیس خم شده گفته بود :

ـ جناب سرهنگ. عقیدهٔ بنده این‌است‌که خودمان‌آنها را اعدام‌کنیم. منظورم این است‌که خود بنده ودرجه دارها. به‌طوری‌که ملاحظه می‌فرمائید، سربازها باسماجت سرشان را انداخته‌اند پائین. بعید نیست پیشامدی بشود.

ـ بسیار خوب. بجنبید !

کانتاکوزن درجه‌دارهاراا‌حضارکرد. استوارها ازصف‌آمدندبیرون. سروان خودش هم ازاسب پیاده‌شد دسته جمعی به‌طرف مردانی‌که درطول‌دیوار مدرسه ردیف شده بودند نشانه رفتند .

سرهنگ فرمان داد:ـ آتش!

فقط هفت نفرافتادند.

سرهنگ دوباره فرمان داد : ــ آتش!

دوتای دیگرهم افتادند .

ــ بیچاره‌ها! تیراندازی هم یادتان رفته؟ بروید نزدیك‌تر، مماس به‌هدف آتش کنید!

وبالاخره توانستندکارهمه‌شان را بسازند .

چندتا از زن‌ها فریادهای جگرخراشی کشیدندکه انگار تمامی نداشت. صف سربازها همان جور فشرده ومحکم سرجایش باقی ماند. هیچ کس نتوانست صف را بشکند واز حلقهٔ محاصره نجات پیدا کند. همه بایدهمان‌جا می‌ماندند و کشت وکشتار را تاآخر تماشا می کردند. عموئو تزو پار آخرین کسی بودکه افتاد. گلوله‌ها دورو برش سوت می کشید اما بش نمی‌خورد. خودش را به چپ وراست می‌انداخت و فریاد می‌زد :

ــ ماها را تیرباران می کنید. خیلی‌های دیگررا هم تیرباران می کنید . اما محال است بتوانید همهٔ مردم این کشوری راکه توچنگ شما ارباب‌هازجر می کشندوشیرهٔ جان شان‌رامی‌مکیدبه‌گلوله ببندید. به‌زحمتش نمی‌ارزدکه‌چشم‌ها تان را ازهم واکنید جناب سرهنگ! بیش‌تر از زندگیم که چیزی نمی‌توانید ازم بگیرید. پس منی که‌ازاین زندگی طاقتفرسا نترسیده‌ام چه طورمی‌خواهید ازمرگ بترسم؟...

گلوله‌ها سوت کشان‌می گذشتند. استوارهانمی‌توانستند درست‌تیراندازی کنند. دست‌شان می‌لرزید.

صدای ئو تزو پار نیرومندتر از اول بلند بودکه:

ــ نوبت شما هم می‌رسد جناب سرهنگ. باخون‌تان باید تاوان خون‌ما را بدهید. باخون خودتان و خون همهٔ نسل ارباب‌ها . این شتری است که در خانهٔ یکی‌یکی ارباب‌ها می‌خوابد...

کانتاکوزن دیگر نفهمید چه می کند : رفت جلو ، رفت جلوتر ، و ئو تزو پاررا به گلوله بست.وبعد، وقتی‌مرد ازپا درآمد، ششلولش راکشید و همهٔ گلوله‌هایش‌را در جسد او که هنوزگرم بود خالی کرد .

جمعیت ازخشم برخود لرزید. مردها، زن‌ها، وبچه‌ها خم شدند و پاره سنگ وکلوخ، هرچه دم دست‌شان رسید برداشتند و فریادکشان ، سرهنگ و سروان و درجه دارهائی راکه به عنوان میرغضب به‌کار کشیده بودند سنگسار کردند. یکی ازپاره سنگ‌ها یك راست خورد توصورت سرهنگ . دم‌سگ‌هار

را لگدکردند. به‌درجه دارها فرمان شلیك داد .

سربازها، سرخود، صف محاصره را بازکردند.

یکی از سربازها داد زد:ـ فرارکنید!

وجمعیت هجوم برد .

تفنگ‌ها به‌غشغشه درآمد وجمعیت پابه فرارگذاشتند.اما نه‌همه:هفده نفرشان باقی ماند، خاموش وبیجان: هشت‌مرد، سه‌زن، وشش‌بچه. که‌سربازها از میان‌کوچه جمع‌شان کردند. همهٔ مرده‌ها را سربازها اززمین برداشتند.در سکوت، وبادندان‌های‌بهم‌فشرده. بیرون ده، کنار خاکریز شاهراه که‌به‌تورنو می‌رود گودال بزرگی‌کندند وهمه را باهم به‌خاك سپردند تاآنهاکه از آن‌جا می‌گذرند ازیاد نبرند سزای تهیدستی‌که براارباب بشورد مرگ است!

مدتی بعدـ بازهم اززبان عموگابو نه‌آ ـ شنیدم‌که درجریان‌استنطاق، وقتی از تاناسوئیو پرسیده بودند چیزی هم از حیاط ارباب زاگوریتس دزدیده است یانه، گفته بود:

ـ سه‌تا اردك دزدیدم .

ـ چه‌کارشان‌کردی؟ پختی ولمباندی ؟

ـ نه. چال‌شان‌کردم .

ـ کجا ؟

ـ کنار مرداب‌گاله Galé .

ـ برویم نشان‌مان بده .

تاناسوئیوسربازها رابه‌آنجابرد و اردك‌ها را از زیرخاك‌درآوردند. سروان زاگوریتس باپس‌گردنی وادارش‌کرد اردك‌های‌گندیدهٔ‌کرم افتاده را بخورد.

وتاناسوئیو خوردشان!

بابام، داداشم ئیون، پسرعمه‌ام پالیکا، نیت‌زا اوئیه، وخیلی‌های دیگررا به‌الوارهای بلند زنجیرکردند بردند به تورنو. آن‌ها را توی‌انبار کشتی ریختند روی‌هم، وتا شروع محاکمه، ماه‌ها وماه‌ها، توانبارکشتی،روی دانوب نگهداشتند .

آبجی **زواکا** وعمه‌جان **ئوتزوپار** و دخترعمه‌دیت‌**زا** را هم‌تویکی دیگر ازهمین‌کشتی‌ها حبس‌کرده بودند.

ما با مادرمان تنها مانده‌ایم . زن بینوا دیگر گریه نمی‌کند . شب‌ها که برای خوابیدن دراز می‌شویم، ماجراهائی راکه از ایام شورش و درد و رنج روزهای پس از شورش دهن به‌دهن بازگو می‌شود برای‌مان نقل می‌کند :

ـ یادتان بماند عزیزهای من، تا بتوانید بعدها شماهم این‌ها را برای بچه‌هاتان نقل‌کنید .

خواهرم **اوانگلین** می‌گوید :

ـ یادمان می‌ماند مادر. فراموش نمی‌کنیم .

ـ یادت نرود **داریه**. هیچ چیز یادت‌نرود... این‌ها را برای بچه‌های خودت نقل‌کن. برای بچه‌های بچه‌هایت هم نقل‌کن... گوش می‌دهی **داریه**؟ یادت نرود. هیچ چیز یادت نرود ...

٦

علف



باد دانوب ابرها را باخود آورده است و ابرها باران‌های بهار راکه حاصلخیز است وبارآور.

وزمین بذرافشانی شدهٔ دانه‌هاواشك‌ها وکودیافته ازخون، سبزشده‌است.

وآبادی‌ها، یك شبه آذینی نویافته‌اند. آن‌جاکه نه‌دانهٔ‌گندم‌افشانده‌اند نه‌چاودار، نه‌بذرجو افشانده‌اند نه‌منداب ، علف رسته است . —

علف ظریف، نازك.

علف براق، بلورین .

از آن مردان‌که بادستان ازپشت بسته، دردسته‌های ده نفری و دوازده نفری‌به‌الوارهای‌سنگین‌بستندو بمراکز بخش‌اعزام‌داشتند، تنی‌چند بازگشته‌اند.

آنان بادستان آزاد بازگشته‌اند .

وآزاد به‌آغوش خانواده‌های خویش بازآمده‌اند
اما بااستخوان‌های درهم شکسته وپوست وگوشت ازهم دریده .
آنان ازکوچه‌های ده چنان می‌گذرندکه پنداری بربوته‌های خارگام می‌نهند .
درکوچه‌های دهکده بوتهٔ خارنیست ،
پاهاشان یکسره پوشیده اززخم‌هاست.
می‌گذرند وتهیگاه خود را به‌دست می‌فشارند،
استخوان‌هاشان دردناك است
ودنده‌هاشان شکسته .

در هردهکده، زنان بیشماری شرب سیاه برسرافکنده‌اند .
اما نه‌چنان است که هرشومرده زنی شرب سیاه برسرافکند:
شرب سیاه را باچه می‌توان خرید،واین همه‌شرب سیاه را به‌یکجای‌از کجا می‌توان آورد ؟

باد دانوب آمده است. بادنیمگرم.
وباد، ابرها را باخود آورده است
وابرها باران‌ها را باخود آورده‌اند؛ باران بارآور، باران گرم، باران بهار را ...
باران بارآور، خاك را حیات بخشیده است .
دشت وسیع، دشت بی‌انتها، ازنوجان گرفته است.
همه‌جا بوی علف تازه هست؛ علف نورسته . بوی جوانهٔ درخت است و گندم تازه ازخاك سربرکشیده.

برتیرباران شدگان که دردل‌خاك‌خفته‌اند نیزعلف رسته است؛
علف‌تازه،علف نورسته ...

۷

خرس‌ها



کجا می‌روی ؟

ـ می‌روم «خرابه»

ـ مرا هم باخودت می‌بری ؟

ـ نه که نمی‌برم.

ـ اما من می‌آیم!

ـ اگر ببینم دنبالم آمده‌ای، گوش‌هایت را می‌کنم!

خواهرم **اوانگلین** است که این جور تهدیدم می‌کند. چه‌طورمی‌تواند گوشم را بکند ؟ نه. نمی‌کند. فوقش یك‌خرده بکشدشان. اما من نمی‌گذارم. دك ودنده‌اش را بامشت خرد می‌کنم.

توخانه هرکس به‌میلم رفتار نکندبامشت حالش را جامی‌آورم؛جزپدرم

ومادرم‌که دست به‌روی آن‌ها نمی‌توانم دست درازکنم. چون اگر بچه‌ئی‌دست روی پدر یا مادرش بلندکند دستش می‌خشکد. از آرنج تانوك انگشت‌ها.

آنهائی هم‌که می‌زنم شان، هرمشتم را باسه‌چهارتا مشت جواب‌می‌دهند. از این بابت چندان دلگیر نیستم: آدمیزادازموقعی‌که زدن را یاد می‌گیرد باید حساب خوردن را هم بکند. کله‌ام از ضربه‌های چوب بروبچه‌ها درگرما گرم بازی‌هائی‌که معمولاً همه‌شان باهیاهو وجنجال به‌آخرمی‌رسد، پرازگره گلوله است. کلهٔ همبازی‌هایم هم بدتر ازکلهٔ من. چون زدن وخوردن باهم است. یکی بزن یکی بخور! البته وقتی ضربه به پشت‌آدم بخورد دردش کم‌تر است. جایش‌هم نمی‌ماند. فوقش یك خرده بادمی‌کند، که‌آن هم یك هفته بیش‌تر طول نمی‌کشد. اما ضربهٔ سر ازهمه‌اش بدتر است. پوستش‌که خیلی‌نازك است فوراً می‌شکافد و خون مثل فواره می‌زند بیرون. راه بند آوردن خون این‌است‌که یك مشت خاك رویش بریزی. اگر زخم عمیق‌تر باشد، باید آرد ذرت روش ریخت. دوای دیگری بهم نمی‌رسد.

اوانگلین پیرهن پلوخوریش را پوشیده، یك شاخه ریحان توموها، پشت‌گوشش زده.

نوئل‌گذشته است. عید **اپیفانی**[1] همینطور. اما هنوز به بهار خیلی مانده است.

برف، زیر پا نرم است. اگرکمی سنگین‌تر قدم برداری آب می‌شود. پاهامان خیس است.

پارسال این موقع‌ها، **اوانگلین** هنوزکوچولو و بی‌دست وپا به نظر می‌آمد. امسال پائیزپاگذاشت توپانزده، استخوان‌ترکاند وناگهان‌شروع‌کرد به‌قدکشیدن. حالا ظریف‌تر به نظر می‌آید. خیلی ظریف‌تر. دیگر درست و حسابی‌یك دخترترگل ورگل است. چشم‌هایش‌کشیده وبادامی شده است وبرق تندی ازشان می‌درخشد. ابروهایش هم‌کشیده است، مثل ابروهای مادرم. و مژه‌هایش بلندوبرگشته.

– مرا هم می‌بری «خرابه»؟

۱ـ Epiphanie، عید مسیحی ششم ژانویه‌که به نام «روزشاهان» هم خوانده می‌شود. گفته می‌شودکه دراین روزمسیح درانظاربت‌پرستان‌ظاهرشده‌است.

ـ گفتم نه.

لبهایش را قرمز می‌کند . خودش را توتکه آینه‌ئی نگاه می‌کند که نمی‌دانم ازکجا گیر آورده.

تا امروز توخانهٔ ما آینه بهم‌نمی‌رسید. مادرم هیچ وقت خودش‌راتوآینه نگاه نکرده . می‌خواسته است چه‌کار ؟ نگاه‌کند ببیند چه‌طور هرروز از روز پیش تکیده‌تر وپژمرده‌تر می‌شود؟ این راکه باقی افراد خانه می‌بینند .

ـ مادر ! آبجی نمی‌خواهد مرا باخودش ببرد «خرابه».

ـ بگذار خودش تنهائی برود.

ـ دلم نمی‌خواهد بگذارم.

ـ که چه ؟

اوانگلینراه‌می‌افتد. گاه به‌گاهی برمی‌گردد یك‌مشت برف‌برمی‌دارد گلوله می‌کند پرت می‌کند طرف من:

ـ برگرد خانه **داریه** !

ـ برنمی‌گردم.

ـ باید برگردی !

ـ نمی‌خواهم.

می‌آید به‌طرفم.اگر دستش‌بم‌برسدکتك را نوش‌جان‌می‌کنم.خوشبختانه من توی دو از همهٔ بچه‌های‌آبادی جلومی‌زنم. وقتی می‌بیند دستش‌بم نمی‌رسد به‌عجزوالتماس می‌افتد :

ـ برگرد خانه **داریه**. یك امروزرا دست ازیخهٔ من بردار. اگرنه، به‌خرابه‌که رسیدیم حسابت را می‌رسم.

ـ رویت نمی‌شود این‌کار را بکنی .

ـ اگربرگردی خانه، برگشتنا برایت**برتزل**[1] می‌آورم.

ـ دروغ می‌گوئی. پولت‌کجا بود برایم **برتزل** بخری ؟

دوباره راه می‌افتد. من هم به دنبالش.

«خرابه» ، کلبهٔ متروکی‌است‌که نه‌در دارد نه پنجره، و بیرون‌آبادی است .

اوانگلین می‌رسد . من هم از پشت سرش. او می‌رودتو. من هم عقب سرش‌می‌روم.مااولین‌کسانی‌نیستیم‌که رسیده‌ایم. دیگران‌که بیشترعجله‌داشته‌اند

۱ ـ نوعی نان دوالکهٔ آلمانی‌که درحواشی قبل، ازآن صحبت شده است.

زودتر رسیده‌اند.

«خرابه» محل اجتماع پسرها و دخترهائی است که بهار آینده به سن «هورا» می‌رسند. آنجا جمع می‌شوندکه‌رقص یادبگیرند. البته ازنوازنده‌های کولی درآنجا خبری نیست، فقط یکی ازپسرها نی‌لبك یاقره‌نی می‌زند.

ما بچه‌ها دست ازیخهٔ خواهرها و برادرهای بزرگترمان برنمی‌داریم. قطارکش پای دیوارها می‌نشینیم و آن‌ها را تماشا می‌کنیم که حلقه می‌زنند و می‌رقصند. بعضی زبروزرنگ‌تر، بعضی دست وپا چلفتی‌تر. چاقالوها پاهاشان را به‌زحمت حرکت می‌دهند، انگار سنگ به‌قوزکشان بسته‌اند.

پسرودخترهائی که دیگر به «هورا» رفته باشند هیچ وقت پاتوی خرابه نمی‌گذارند. آنجاکارشان چیست؟ آن‌ها هریکشنبه جلویکی ازمیخانه‌هاجمع می‌شوند. توآبادی ماهفت تامیخانه هست که صاحبانش چشم دیدن یك دیگررا ندارند. هرکدامشان می‌خواهد «هورا» جلو میخانهٔ او برقرار بشود و برای این‌کار نوازنده‌هائی را زیرسرمی‌کنند وپول می‌دهندکه آماده باشند. حساب میخانه چی‌ها پری‌غلط نیست: توی میخانه، جماعت می‌خورند ومی‌نوشندوناچار پول می‌سلفند. تعیین‌این که جشن کجا روبه‌راه شود باجوان‌های ده‌است. برای این‌کار از میخانه‌چی یك چلیك شراب و یك چلیك عرق و یك ریسه برتزل ویك زنبیل‌ازاین‌سیب‌های قرمزقشنگی که میوه فروش‌های‌دوره گردباگاری‌های شان‌ازکوهستان می‌آورند و به‌میخانه‌چی‌ها می‌فروشند باج سبیل می‌گیرند.

چه سر صدائی ازخرابه بلند است!

رقص‌که متوقف شد ـ که البته‌متوقف‌نمی‌شود مگر وقتی که دیگرنوازندهٔ نی‌لبك ازنفس بیفتد ـ پسرها، دخترها را می‌کشند به‌گوشه وکنار، نیشگون شان می‌گیرند، بغل‌شان می‌کنند ومی‌بوسندشان. مانیم وجبی‌ها هم رگ غیرت مان می‌جنبد وبرای خود نمائی به‌دختر بچه‌های هم سن وسال خودمان دستی می‌رسانیم.

گاهی یکی از پسرهاکه تازه پشت لبش سبزشده مچمان را می‌گیرد، درمی‌آیدکه:

ـ حیا نمی‌کنید، خرچسونه‌ها؟

ـ توخودت چی، حیا نمی‌کنی؟

ـ من دیگر بزرگم.

ـ خوب، ما هم بزرگ می‌شویم.

ـ بزرگ می‌شوید؛ هنوزکه نشده‌اید .

شب شده است. مه غلیظ. انگار جائی زیرخاك آتشی نامرئی‌می‌سوزد. چراکه پنداری‌مه‌اززمین بیرون‌می‌آید. به‌هرحال ازآسمان‌که نمی‌آید.انگار درآن واحد از همه‌جا بیرون می‌آید تا روزگرفته واخمو راکوتاه‌ترکند.

مراسم خرابه تمام می‌شود . پسرك نی‌لبك زن می‌رود . همان طورنی زنان. وماهم مثل‌گله‌ئی‌که پی‌چوپانش راه بیفتد دنبالش .

جلوخرابه، روی جاده ارابهٔ چهار اسبه‌ئی ایستاده است. سه‌تا پسر تو ارابه‌اند: **آوندره‌آ** Avendréa (رفیق داداشم **لیون**) **ورده** Verdé و **آل‌ویت‌زا** Alvitza .

ازکنار ارابه می‌گذریم. **آل‌ویت‌زا** از دیوارهٔ ارابه خم می‌شود . ته سیگاری‌کنج لبش‌است. خواهرم را صدا می‌زند ومی‌گوید:

ـ **اوانگلین**، بیاجلو ، می‌خواهم یك چیزی ازت بپرسم .

خواهرم می‌ایستد نگاهش می‌کند .

ـ باید درگوشت بگویم.

خواهرم به‌اش نزدیك می‌شود. من هم می‌روم جلو ، چون همان جور مثل‌کنه به‌اش چسبیده‌ام . عینهوکره اسب‌که یك قدم ازمادیان جدا نمی‌شود .

هنوز درست نزدیك نشده است‌که **آل‌ویت‌زا** بغلش می‌کند . بلندش می‌کند. عین یك بغل یونجه. ومی‌اندازدش توارابه. **آوندره‌آ** می‌گیردش. خواهرم جیغی می‌کشد. فقط یکی. اما چه جیغ تیزی. و **آوندره‌آ** دهنش‌را بادست می‌چسبد :

ـ چه خبرت است این جور جیغ می‌کشی !

آل‌ویت‌زا می‌جهد روركاب ارابه. **ورده** اسب‌ها را به‌شلاق‌می‌بندد. از نعل اسب‌ها جرقه می‌جهد . چرخ‌ها روی شن چغ وچغ می‌کنند وارابه به طرف بالای تپه دور می‌شود .

اطراف من چند صدا داد می‌کشند:

ـ دزدیدندش! دزدیدندش! دسته جمعی برویم خانهٔ **آل‌ویت‌زا**.امشب آنجا بزن وبکوب برقرار است .

به تاخت خودم را می‌رسانم به‌خانه :

ـ مادر، آبجی را دزدیدند.

ـ کی دزدیدش ؟

ـ آل‌ویت‌زا .

مادر ارسی‌هایش را می‌کند پایش، شال پشمیش‌را می‌پیچددورشانه‌هایش ومی گوید:

ـ بیا داریه ، باید برویم پدرت را پیداکنیم .

پدرم را تومیخانهٔ توماس ئوکی پیدا می‌کنیم . قیافه‌اش یك خرده برافروخته است. هروقت یك چتول عرق بالا می‌اندازد، گونه‌ها و گوش‌هایش قرمز می‌شود.

ـ چه خبر است؟

ـ دم خرابه اوانگلین را دزدیده‌اند .

ـ کی ؟

ـ آل‌ویت‌زا .

نوك سبیلش را می‌جود .

مادرم آبجی اوانگلین وداداش ئیون را از شوهر اولش دارد .

آن‌ها، روی تپه‌ئی‌که ده استالیکوتز را از آدان‌کانا جدا می‌کند تکه زمینی دارندکه از پدرشان ارث برده‌اند. زمین‌کم زوربی‌قوتی است.اما به‌هرحال زمین‌است. باورزوهای خوب وگاوآهنی‌که تیغهٔ‌جانانه‌ئی داشته‌باشد وعمیق توی زمین بنشیند محصول بیشتری می‌شود ازش‌گرفت .

اوانگلین و ئیون، به‌سن قانونی‌که رسیدند آن را توخودشان‌قسمت می‌کنند. ما فکر نمی‌کردیم اوانگلین به این زودی‌ها شوهرکند اما آل ویت‌زا عجله داشت ودزدیدش. این موضوعی نیست‌که به‌اوقات تلخی و دادو بیداد بیرزد. حادثه‌ئی است‌که برای خیلی از دخترها اتفاق می‌افتد. در واقع یك رسم قدیمی است .کس و کار طرفین با هم توافق می‌کنند وقال قضیه‌کنده می‌شود.

ئیون سوچیو Ion Soutchiou ـ که آل ویت‌زا صدایش می‌کنند ـ پسرخوش قیافهٔ سلامت ونیرومندی است. بامادرش آن طرف ده، روبه‌روی‌خانهٔ کشیش بولبوك می‌نشیند. خانه‌اش قشنگ‌است ویك مختصر زمینی هم دارد. او وخواهرم صاحب چندتا بچه می‌شوند.کار می‌کنند. باچیزهائی‌که خواهرم به‌عنوان جهیز به‌خانه‌اش می‌برد وآنچه خودش دارد وضع‌شان روبه‌راه‌می‌شود. باوجود این انگار پدرم ناراضی است. نه‌از این بابت‌که خواهرم را ربوده . ازاین مچل است‌که چرا به‌هیچ جریانی مشکوك نبوده وسوءظن‌نمی‌برده.

مادرم‌که سعی دارد خشم اورا فروبنشاند می‌گوید:

ـ این جوری ، داماد ادعایش کم‌تر است . دیگر جهیز زیادتری ادعا نمی‌کند .

ـ چطور؟ نکند می‌خواهی دختره راکون لخت بفرستیم خانهٔ بختش ؟ هرچه نباشد، بالاخره لباس‌که باید برایش تهیه‌کرد.

آنوقت می‌نشینند به‌فکرکردن‌که چه بایدکرد وچه باید خرید:

چیت وپیرهنی را از شربوی شمّاع Cherbou نسیه می‌آرند .

طبق رسوم محلی، پیرهن مخصوص داماد و پدرهای تعمیدی و ساقدوش را خواهرهای‌کوچك‌تر می‌دوزند .

ازارباب‌هائی‌که روی زمین‌شان‌کار می‌کنیم مبلغی‌قرض می‌گیریم.عوضش موقع دروچند روزی بیش‌ترکار خواهیم‌کرد تا چالهٔ قرض پرشود .

کفش‌ها را باید از شهر خرید...

امسال تابستان را بگو، بااین همه قرض وآن همه‌کار!

صدای چند تیرتفنگ وتپانچه از آن سرآبادی بلند می‌شود. باد،صدای ویلن‌ها را باخود می‌آورد .

پا می‌گذارم به‌دو.

توحیاط آل‌ویت‌زا از جمعیت جای سوزن انداختن نیست . آن‌رو به رو،کشیش بولبوك وزنش مثل مرغ سرچینهٔ حیاط‌شان نشسته‌اند. ازفکراین که چه جوردست وپای پدرم‌توپوست‌گردو مانده تودلش قندآب می‌شود.دیگر خبرنداردکه پدرم حتی فکرش را هم نکرده است.

می‌خزم لای دست وپای جماعت و خودم را می‌رسانم به دالان‌که زن‌ها توش نشسته‌اند دارند مرغ پرمی‌کنند.

ـ آبجی‌کجاست؟

زن تیت‌زا اوئیه می‌گوید :

ـ آن تواست. پیش آل‌ویت‌زا .

از توی اتاق قهقههٔ بلند خنده به‌گوش می‌آید. اگر خندهٔ خواهرم‌باشد معنیش این است‌که اوضاع روبه راه است. با وجود این از آل‌ویت‌زا ـ‌که ازین به‌بعد مجبورم «دادا ئیون» صداش‌کنم‌ـ سخت دلخورم. چون‌که موقع

دزدیدن **اوانگلین** نگذاشت همراهش سوار ارابه بشوم . اگر گذاشته بود ، یك گردش حسابی کرده بودم. آن هم چه گردشی! فکرش را هم نمی‌شودکرد که سوار شدن تو ارابه‌ئی که دوتا اسب باهمهٔ قدرت می‌کشند و جوان‌هائی که سوارشند از خوشی فریاد می‌زنند و باپیشتاب‌هاشان توهوا تیردر می‌کنند چه کیفی دارد! راستی که فکرش را هم نمی‌شودکرد !

باری. علم‌کردن بساط عروسی چندان طولی نکشید . همه‌اش سه‌هفته . اگر نه مجبور می‌شدند بگذارندش برای‌آن‌ور عیدپاك؛ وآن وقت هم دیگر کسی دل‌ودماغ تفریح ومهمانی را ندارد، چون زیادی‌کارهامجالی برای‌کسی باقی نمی‌گذارد .

پایت راکه از ده بگذاری بیرون تا چشم‌کار می‌کند مزرعه است که پشت مزرعه خوابیده ؛ و مزرعه‌ها آدم را صدا می‌زنندکه بیابکارمان ؛که تاپاهایت قوت دارد رومان جان بکن وکار بکن! به همین علت است که تو دهات ، فقط عروسی‌های میان **نوئل** و عید سن **تئودور** را جشن می‌گیرند . چون از سن‌**تئودور** به بعد، دیگر به‌مناسبت هفتهٔ **پاك** خوردن پنیرحرام است.

آخ‌که این روز پیش ازایام روزه چه روزی است ! بیش‌تر بایدگفت : چه «شبی» است !

توهرخانه‌ئی بزن‌وبکوب برقرار است. هرخانواده‌ئی البته به‌قدروسعش. از آن‌جاکه ازروز بعد پنیر نمی‌شود خورد، عادت براین است که آن شب تا خرخره پنیربلمبانند . اما آن‌هائی‌که پنیر گیرشان نمی‌آید تلافیش را سرهر چیز دیگری‌که دم چنگ‌شان بیفتد درمی‌آورند: از نخود سبزگرفته تا پیازو گل‌کلم. آن‌قدرمی‌خورندکه‌نفس‌شان بند می‌آید وآن قدر عرق بالامی‌اندازند که ازدماغ‌شان می‌زند بیرون .

خدا نکندکه آن شب دختردم بختی تو خانهٔ پدرش مانده باشد . چون که دیگر تا زمستان سال بعدکسی به‌فکر نمی‌افتد باش عروسی‌کند. تمام بهار وتابستان را مردم گرفتارکارند و وقت سرخاراندن ندارند . اگر دخترت را شوهر نداده باشی، جوان‌ها ازسرتپه صدات می‌زنند وبرایت‌تصنیف می‌خوانند ودستت می‌اندازند.

ما هربار بی‌تابانه انتظار می‌کشیم تا با شروع‌این تصنیف خوانی‌ها یك

خرده تفریح کنیم.

جوان‌ها دودسته می‌شوند. یك دسته می‌رود روتپهٔ طرف مشرق که‌مسلط به‌ده است، آن یکی دسته هم می‌رود روتپهٔ روبه‌رویش .

این هم صدای نتراشیده نخراشیدهٔ **رادو تاناسه** Radou Tanassé است که شروع می‌کند به‌نالیدن :

ـ خداجان، خدا جان، دوستان، ای دوستان مهربان !

ـ هی! طرف! چه مرگت است این جور می‌نالی؟

از تپهٔ دیگر، صدای **گینه‌آروتارو** Guinéa Rotarou به‌اش‌جواب می‌دهد :

ـ دردم از این است که **توماس ئوکی** دختر چاق وچله‌ئی دارد که هنوز به‌شوهر نرفته.

ـ چرا ؟ علتش چیست که هنوز شوهر نکرده؟

ـ چون پدره آن قدر زمین پشت قباله‌اش نینداخته که‌کوره بگوید شفا!

ما ، تفریح کنان گوش‌هامان را تیز کرده‌ایم .

ـ من منتظر شنیدن حرف‌های خیلی بانمك‌تر از این بودم.

ـ خجالت نمی‌کشی **داریه** ؟

ـ یك خرده .

ـ چشمم روشن !

اهل‌ده‌بازن‌ها و بچه‌ها دم درگاهی‌خانه‌هاشان جمع شده‌اند.تکیه‌داده‌اند به‌چارچوب‌درها، گوش‌می‌دهندومی‌خندند.اماخنده‌شان چندانی طول‌نمی‌کشد. چون‌حتی‌یك‌نفرهم محض نمونه‌از زخم‌زبان‌بچه‌های بالای تپه‌درامان نمی‌ماند. حتی میان مردها کسانی هستندکه اگر می‌خندند برای این است که اشك‌شان سرازیر نشود! بعضی‌ها بادندان‌های بهم فشرده فحشی می‌دهند و برمی‌گردند توی خانه. بعضی‌دیگرچنان‌ازکوره درمی‌روندکه چماق را برمی‌دارندمی‌دوند طرف تپه و سربه دنبال این بی‌حیاهای دهن دریده می‌گذارند و هرکه را تو چنگشان افتاد به‌قصدکشت می‌زنند. فردا صبح خیلی ازجوان‌ها وحتی ازکامله مردها را می‌بینی‌که سروکله‌شان را بسته‌اند. وقال قضیه‌کنده می‌شود.

خواهرم **اوانگلین** مجال‌نمی‌دهدکه‌اسمش را ازبالای‌تپه ببرند،وحتی پیش ازآن‌که به‌سن شرکت درجشن **هورا** برسد به‌خانهٔ شوهر می‌رود.

شب پیش از ایام روزه، حتی عزب‌اوغلی‌های پابه‌سن‌گذاشتند هم به‌نوبهٔ

خود گرفتار لودگی و زخم زبان پسرهای روی تپه می‌شوند . پسرها می‌افتند دنبالشان، پیداشان می‌کنند، و وقتی به‌شان رسیدند خیکی را که پیشاپیش باد کرده‌اند محکم به‌پشت‌شان می‌کوبند. کارخوبی می‌کنند. ازاین‌که عزب‌اوغلی مانده‌اند وپیره پسرشده‌اند باید خجالت بکشند. خیك مثل ترقه صدا می‌کند.

ـ **داریه** ، می‌دانی خیك چیست ؟

ـ معلوم است که می‌دانم . پوست گوساله‌ئی است که قلفتی در آورده باشند ... سوراخ سمبه‌هایش را می‌گیرند و بادش می‌کنند . مثل دمبك صدا می‌دهد .

آخرین شب پیش از ایام روزه حوادث دیگری هم تو آبادی اتفاق می‌افتد :

اگر دختر دم بختی داشته باشی وهنوز شوهر نکرده باشد، جوان‌هائی که نخواهند ازبالای‌تپه متلك بارت‌کنند، کاسه کوزه را سرسگ‌هایت‌می‌شکنند. سگ‌ها را صدا می‌زنند،وقتی‌آمدند جلومی‌گیرندیك قوطی حلبی‌خالی‌می‌بندند به‌دم‌شان وروی قوطی ضرب می‌گیرند. عقیده دارند سگی که شب‌سن‌تئودور به‌دمش قوطی حلبی نبندند پیش از تمام شدن سال‌هار می‌شود. دوست داری تو خانه‌ات سگ‌هار داشته باشی؟ معلوم است که نه. پس اگر دیدی جوان‌هاسر به سرسگت می‌گذارنددلخورنشو.

حتی یك سگ توی ده پیدا نمی‌شودکه گرفتار این مسخره‌بازی نشود. باوجود این خیلی از سگ‌ها درفصل بهار هارمی‌شوند . چون‌که مرض‌هاری ، در فصل بهار به‌سگ‌ها حمله می‌کند.

در بهار، غیراز هاری، یك بلای دیگر هم نازل می‌شود : ژاندارم‌ها ، بدبخت‌هائی‌راکه‌کت‌شان‌از پشت‌بسته است می‌اندازند جلومی‌برندبه‌بیمارستان شهر. این بدبخت‌ها دست‌شان پوست انداخته. **پلاگر** Pellagre گرفته‌اند . علتش خوردن ذرت فاسد است .

هرسال بهار، خیلی از زن و مردهای دهاتی گرفتار پلاگر می‌شوند . ژاندارم آن‌ها را می‌گیرد ، کت‌شان را می‌بندد می‌برد شهر تحویل بیمارستان

می‌دهد. نامه‌هائی که می‌آید خبرمرگ‌شان را می‌آورد. اما زندگی بدون آن‌ها هم ادامه پیدا می‌کند.

دوتا برادرهای همسایهٔ ما هم که برادر سوم‌شان ساندو دیوانه است، پلاگر می‌گیرند. کشیش بولبوك آنها را دیده است که ژووه‌تك ژاندارم، کت بسته می‌برده‌شان ایستگاه تا سوار قطارشان بکند.

ــ چرا می‌بریدشان، سرکار؟

ــ پلاگر دیوانه‌شان کرده پدر.

ــ نه فرزند، آن‌ها به‌خاطر پلاگر دیوانه نشده‌اند. برای این دیوانه شده‌اند که شب سن‌تئودور قوطی حلبی به‌دمب‌شان نبسته‌اند!

ــ اما پدر، قوطی حلبی را که فقط به‌دم سگ‌ها می‌بندند.

ــ حق‌باتواست سرکار جان. آخراینها هم یك جفت سگ بیش‌تر نیستند: سگ‌هائی که هیچ وقت توکلیسا پیداشان نمی‌شود. باید به دم این‌ها هم قوطی حلبی می‌بستند.



یك هفته بعد از آن که آل‌ویت‌زا خواهرم را ید، دوتائی می‌ایند خانهٔ ما.

اوانگلین به‌نظر می‌آید لاغرتر شده است. رنگش پریده ودورچشمش کبود می‌زند.

آل‌ویت‌زا تهسیگاری گذاشته زیرسبیل‌چسکیش، وراه که می‌رودانگار دارد قروقمیش می‌آید. همین طورپشت هم سیگار است که باسیگارآتش‌می‌زند. مادرم زیاد خوشش نمی‌آید.

ــ سلام پدر!

ــ سلام مادر!

ــ سلام ئیون!

ــ خوب. که این طور! دخترمرا دزدیدی.

ـ عقلم پارسنگ نمی‌برد که بگذارم نصیب دیگران بشود . خاطرش را می‌خواهم .
ـ فکر نکردی آن طفلك هنوز يك میوهٔ کال است؟
ـ من هم درست ازهمینش خوشم می‌آید: زن بچه سال داشتن!
ـ خیلی خوب. باشد .
ـ عقیده من هم همین است .
اوانگلین دائم بیخ دل شوهرش می‌پلکد. يك لحظه چشم ازش بر نمی‌دارد. ازوقتی شوهر کرده فقط اورا نگاه می‌کند. دیگر حتی يك نگاه هم به‌طرف یکی از ماها نمی‌اندازد: نه به‌برادرها، نه به‌خواهرها، نه به پدر ونه به مادر.
ـ پدر! آمده‌ایم برای تاریخ عروسی تصمیمی بگیریم.
ـ باشد. تصمیم بگیریم. چه وقت خوب است ؟
ـ دوهفتهٔ دیگر .
ـ جهیزش حاضر نیست .
ـ عیب ندارد. تادوهفتهٔ دیگر حاضر می‌کنید.
ـ برای «دینکه» که را درنظر گرفته‌ای؟
ـ پسر **گائی‌نا** Gaïna را .
پسر **گائی‌نا** همسایهٔ **آل‌ویت‌زا** است.
پدرم می‌گوید : ـ انتخاب خوبی کرده‌ای . پسر خوبی است ... حالا بگو ببینم: چه قدر زمین می‌خواهی به‌ات بدهم؟
ـ خوب. راجع به‌این هم فکرهایم راکرده‌ام پدر . نصف زمینی راکه به **اوانگلین** رسیده است می‌دهید به ما . نصف دیگرش مال خودتان . اگر بعدها بروبچهٔ زیادی سرمان ریخت شاید آن نصفهٔ دیگر را هم ازتان گرفتیم.
ما امید چنین چیزی را نداشتیم*.
سررخت ولباس، چانه بازاری شروع می‌شود:
آل‌ویت‌زا می‌گوید:ـ برای شما پدر، يك جفت چکمه می‌خرم. يك جفت کفش می‌دهم به **ئیون**. فکر برادر زنم **گئورگه** را هم کرده‌ام: يك‌جفت پوتین می‌خرم که باپست برایش بفرستیم. برای هرکدام ازدخترهاتان يك‌جفت دم‌پائی. برای کوچولو هم(خواهرم **الیزابت** را نشان می‌دهد) يك‌جفت‌دمپائی ويك پیرهن.
زبانش را می‌کشد روسبیلش و دندان‌هایش را که مثل برف سفید است

می‌اندازد بیرون. پسرخوشگلی است **آل‌ویت‌زا** . چشم‌هایش عینهودوتا ذغال است‌که مغزش هنوز می‌سوزد.

پدرم می گوید:ــ ممنونتم. ماهم زمین دخترمان را به‌اش می‌دهیم‌ورخت ولباسش راآن جورکه‌باید برایش فراهم می کنیم. پیراهن عروسی‌**اوانگلین**، پیرهن داماد، پیراهن‌های ینگه وساقدوش، همه را ما تهیه می کنیم. حتی تصمیم گرفته‌ایم یك پیرهن هم برای ننه بخریم . بالاخره اوست‌که ترا بزرگ‌کرده وبه‌عرصه رسانده.

منظور از «ننه»، ننه **رادا** Rada مادر **آل‌ویت‌زا** است‌که مادرشوهر **اوانگلین** باشد. کوتوله‌است ودست وپای‌کوچکی دارد، وچاق وسبیلو است. همهٔ ده«چاقالو»صداش می کنند. خواهرم هم وقتی باما راجع به‌اوحرفمی‌زند به‌اش «چاقالو» می گوید .

ــ باوجود این بهتراست تو «مادر» صداش‌کنی .

ــ چرا «مادر» صداش‌کنم؟ مگر او مرا بزرگ‌کرده؟ مرده‌شوترکبیش را ببرد! ازبس تو حرف زدن خسیس است انگاری لال مادر زاد دنیا آمده . حرف‌هایش را لایق آن نمی‌داندکه ازلای دندان‌هاش به‌بیرون تف‌کند. بیست وچهار ساعته هم لای لنگ دخترش **نیکی‌شا** Nikicha می‌چپد .

بالاخره، این هم عروسی!

ازغروب جمعه، سرقوم وخویش‌هابازمی‌شود. قوم وخویش‌هاازهرگوشه وکنارراه افتاده‌اند، واول ازهمه هم، پیداست دیگر، سروکلهٔ عمه‌**ئوتزوپار** ودخترعمه **دیت‌زا** پیدا می‌شود . این‌ها از **سه‌کارا** می‌آیند . مثل هردفعه ، الوات محله سر دختر عمه‌ام‌که بزرگ‌تر شده اما آب و هوای زندان‌کمی پلاسیده‌اش‌کرده خراب می‌شوند.

پدربزرگ ومادربزرگ و برادرکوچکهٔ مادرم دائی **دومیت‌راکه** هم بازنش آبجی **آنیکا** Anika از**کارلومان** آمده‌اند .

دائی‌جان **دومیت‌راکه** دوسالی بیشتر نیست‌که زن گرفته.زنش‌موهای بور وصورت‌گرد وچشم‌های آبی آبی دارد . هنوز هیچی نشده یك پسرکاکل زری برای شوهرش‌کارسازی‌کرد .

آبجی **آنیکا** می‌آید نزدیك آتشدان وبچه راکه تو قنداق پیچیده به

مادرم نشان می‌دهد :

ـ عمه ماریا ! می‌بینید ئیونیکا Ionica مامانی من چه قدر شکل پدرش است؟

دائی دومیت‌راکه، نکره وسرخابی رنگ است. بچه، دماغ‌کوفته‌ئی است وسیاه چرده، که انگار صورتش را خاکه ذغال مالیده‌اند . مادرم نگاهی به‌بچه می‌اندازد ومی‌گوید:

ـ خوب ، البته ، با داداشم عین سیبی است که از وسط نصفش کرده باشند . . .

این را می‌گوید وبه ماچشمك می‌زند. دائی جان دومیت راکه بادی به‌غبغب می‌اندازد واز شادی پردر می‌آورد. بچه را می‌گیرد تو بغلش و تکان می‌دهد .

بچه مثل سیبی که نصف‌کرده باشند شبیه یکی از همسایه‌های بابابزرگ است‌که اسمش نیت‌زا لیت‌زا Nitza Litzaاست وکولی صداش می‌کنند . جزدائی دومیت‌راکه همه این را متوجه شده‌اند !

دخترخاله‌های‌مادرم،خانوادهٔ چیوره‌آ Tchiouréa هم‌ازکارلومان آمده‌اند .

دختر خاله سیکاچیوره‌آکه روی یکی از چشم‌هایش لکه‌ئی دارد ، هشت‌تا پسرزائیده که‌حتی‌یکی‌شان نمرده‌اند. همه‌شان‌را دامادکرده‌است. پهلوی خانهٔ قدیمی خودش داده سه‌تا خانهٔ دیگر ردیف هم ساخته‌اندکه‌آخریش‌درست لب آب قرارگرفته. اگر از توی پنجره دست درازکنی ، سرنی‌ها می‌خورد به‌انگشتت. آبگیردر این قسمت پهن است وپوشیده ازنی. چیوره‌آها، برای این‌که خودشان را به تاکستان‌شان برسانند روی آبگیر یك قایق هم دارند . اهالی کارلومان روی‌تپه‌ئی که‌آن‌ور مرداب هست موکاری‌کرده‌اند. این‌موها انگوری می‌دهندکه دانه‌های ریز قرمزش جفت‌هم‌جفت هم درمی‌آید ومثل‌عسل شیرین است .

پارسال‌خاله چیوره‌آمدتی توبیمارستان شهرخوابید. حالا همان‌جور که روی سه‌پایه‌ئی نشسته ودارد مرغی راکه ازتو آب جوش در آورده وبخار ازش بلند می‌شود پرمی‌کند برای مادرم ازبیماریش می‌گوید :

ـ گوش‌می‌دهی‌ماریا؟ یك‌قطارراه‌آهن توکله‌ام‌بودکه صدای‌وحشتناکی می‌داد ومدام هم سوت می‌کشید. شب وروز خدا، باتلق تلق چرخ‌های‌آهنی و

جیغ جیغ آن سوت لعنتیش گوشم را کرمی کرد. فقط خدا می‌داند پیش چندتا رمال ودعانویس رفتم وچه اکسیرهای جور به‌جوری خوردم. اماهیچ کدام‌شان افاقه نکرد. آن وقت بودکه پسر بزرگ‌ام مرا باخودش برداشت‌برد **تورنو** پیش دکتر. یك دکترریشوکه‌ریشش عین ریش بز بود. مرا درازکرد روی‌یك میزوخواباندم. نمی‌دانم چی زیردماغم نگه داشت؛ هرچه بودکه قلبم یك درد عجیبی گرفت . پیش ازآن‌که خوابم ببرد بم گفت از هیچی واهمه نکنم چون می‌خواهد سرم را بشکافد وقطاررا ازتوش درآورد. نمی‌دانم چه قدرخوابیدم. انگار یك عمر. آره، یك عمر. بیدارکه شدم، سرم نوار پیچ بود و، روبالش، پهلوی سرم، یك قطار بود. یك قطارکوچولوی حلبی.

دکترآن را برداشت نشانم داد وگفت:

ـ این است‌ها، ننه‌جان چیزی‌که توکله‌ات بود این است .کاسهٔ سرت را برداشتم، این قطاررا از توش درآوردم ودوباره کله‌ات را دوختم... دردی چیزی داری؟

ـ نه پسرجانم، دردی ندارم.

ـ باید هم این جور باشد. بازهم توکله‌ات صدائی چیزی می‌شنوی؟

ـ نه پسرجان .

بازهم مرامدتی تومریضخانه نگهداشت‌وبعدبرگشتم خانه. زبروزرنگ‌تر از همیشه! چه دکتری!

ـ آن قطارکوچك چی شد، خاله جان؟

ـ قطار؟ دکتر نگهش داشت. بم گفت می‌فرستدش برای موزه .

هرهشت تا پسرهای خاله **چیوره‌آ** آمده‌اند عروسی. با چهارتا ارابه آمده‌اند. زن‌هاشان راهم آورده‌اند. بابچه‌های ارشدشان. چه‌کار خوبی کرده‌اند که آمده‌اند .

ازقوم‌وخویش‌های‌دوطرف**گولت**‌مان‌فقط‌عموجان**گابونه‌آوزنش‌آره‌تیا** Aretia آمده‌اند . از دوطرف **کال‌مات زوئی** خواهرها و خواهر زاده‌های پدرم آمده‌اند. این همه آدم‌کجا بخوابند؟ بین همسایه‌ها و دوست و آشناهای

ده‌تقسیم‌شان می‌کنیم. هرروزکه تو خانهٔ‌آدم عروسی‌نیست! **اوانگلین**هرروز عروسی نمی‌کندکه !

این‌هم‌شنبه‌شب. مهمان‌های ماتمام شب را توخانهٔ ما می‌مانند.می‌خورند ومی‌نوشند وسورمی‌چرانند .

درتمام مدت، توخانهٔ داماد، مطرب‌های کولی‌باسازشان خوشی وخرمی به‌دل‌ها می‌بخشند. من وخواهرم **ریت‌زا**، **والیزابت**که هنوز خیلی‌کوچولو است، می‌دویم طرف خانهٔ داماد. **ریت‌زا** جلوجلو می‌رود ما از دنبالش .

قوم وخویش‌های‌نزدیك **آل‌ویت‌زا**: پسرعموها ودخترعموها، پسرعمه‌ها ودختر عمه‌ها، دختر دائی‌ها وپسردائی‌ها، پسرخاله‌ها ودختر خاله‌هاش، همه توخانه‌اش جمعند. ینگهٔ عروس هنوز نیامده. آن جورکه توآبادی رسم است، دعوت‌ها از طرف **ورده** Verdé که **آل‌ویت‌زا** به‌عنوان ساقدوش انتخابش کرده صورت‌گرفته است: قمقمه‌ئی پراز عرق‌گرفته است دستش‌افتاده‌توکوچه پس‌کوچه‌های آبادی،وهمه را حتی‌دور افتاده‌ترین قوم وخویش‌های‌دسته‌دیزی داماد را هم دعوت‌کرده.

شب به‌صبح رسیده. مطرب‌ها تاکلهٔ سحر زده‌اند و خوانده‌اند. دم دمهٔ سحر هرکدام یك‌گوشه می‌افتیم یك چرت می‌خوابیم.

عروسی واقعی‌ازیکشنبه صبح شروع می‌شود، وبروبروجشن‌هم‌بعدازظهر وغروب همان روز است . من خودم را مثل‌کنه چسبانده‌ام به **اوانگلین** . تا حالا هیچ وقت این قدر خوشگل به‌نظرم نیامده بود. دوست‌ها و همبازی‌هایش همه این‌جا هستند .

شاخهٔ درختی‌که **ورده** باخودش‌آورده[1] درست وحسابی یك درخت‌تمام عیار است: کلهٔ یك نهال آلبالو راکنده آورده، ودخترها باشاخه‌های ریحان‌و گل‌های رنگ به‌رنگ تزئینش می‌کنند . روبان‌هائی‌که به‌اش می‌بندند چنان برق می‌زنندکه انگار ازنقره‌اند. اما نه، ازنقره نیستند .

خواهرم **ریت‌زا** می‌آید به‌ام می‌گوید:

ــ این‌که دارند تزئینش می‌کنندکاج عروس است. من هم یك خرده‌که بزرگ‌تر شدم عروس می‌شوم . آن وقت برای من هم همین‌جور کاج عروسی

---

۱ ــ ظاهراً جزو رسوم عروسی است‌که ساقدوش باید شاخهٔ درخت میوه‌ئی باخود به‌خانهٔ داماد بیاورد . م .

درست می‌کنند .

بالاخره حالا دیگر کاج عروسی حاضر شده . آن را توی راهرو تزئین کرده‌اند. می‌برند جلو خانه علمش می‌کنند. اهل‌آبادی، همه پشت پرچین‌ها جمع شده‌اند تماشا می‌کنند.

ـ چه کاج قشنگی دارد عروس !

اوانگلین را می‌برند تو اتاق خودش. من می‌خزم لای دخترها که یکریز مثل کلاغ قارقار می‌کنند و در همان حال می‌دوند طرف عروس، لختش می‌کنند، قلقلکش می‌دهند ، نیشگونش می‌گیرند ، و پیرهن قشنگی را که از تو صندوق درمی‌آورند می‌کنند تنش .

روی این پیرهن، لباس عروس را که از تور نازك دوخته شده تنش می‌کنند. باجوراب‌های سفید و کفش‌های سفید. سرش را درست می‌کنند وموهایش را به‌شکل گیس می‌بافند. ساقهٔ ریحان هم می‌زنند لای گیس‌هایش. بعد تور عروسی را که از شهر خریده‌اند می‌اندازند سرش. تور، سفید ونازك است وهمه چیز ازپشتش پیدا است. عروس، درست وحسابی به‌ریخت این اولولوهای سرخرمن درآمده. تمام مدت سرپا وا می‌ایستد. کفش پایش را می‌زند. همهٔ دخترهای ده، شب‌عروسی کفش پاهاشان را می‌زند. کفش‌ها باریکند وپاشنه‌بلند وپای عروس‌ها گنده است وپخ. وقتی پابرهنه گز کردی پاهایت گت‌وگنده می‌شود. انگشت‌های پایت گره برمی‌دارد وپیچ می‌خورد و از ریخت می‌افتد.

روسری آبجی **اوانگلین** آن قدر بلند است که می‌کشد رو زمین . نیمتاجی گذاشته‌اند سرش که باگل‌های کاغذی سرخ وزرد وسبز وآبی درست‌شده.

عروس، خواهرم، حتی نمی‌تواند یك‌جا بنشیند . تا شب ، تا موقعی که می‌رود تو رختخواب، باید همین‌جور زیر آن آلنگ دولنگ‌ها صاف‌وسیخ بایستد؛ درست مثل این که عصائی قورت داده باشد.

حالا دیگر عروس حاضر است. جلو منزل، کاج منتظر است . **ورده** ، ساقدوش، زیر بغل عروس را می‌گیرد می‌بردش سرچشمهٔ آب جلو بخشداری . نزدیك‌ترین چشمه به‌خانهٔ تازه‌اش همین است. چشمه‌ئی که ازاین به‌بعد تا آخر عمرش باید بیاید ازش برای خانه‌شان آب ببرد .

از روزی که اورا دزدیده‌اند، چندین دفعه دیگر هم سراین چشمه رفته است، اما حالا ساقدوش به‌آنجا می‌بردش.

ساقدوش کاج عروسی را تا جائی که زورش می‌رسد بلندتر تاب می‌دهد .

جلو آن‌ها، مطرب‌های کولی کوچه می‌دهند. مطرب‌ها چهار نفرندکه یك ریز می‌زنند. صدای سازودهل‌شان تو همهٔ آبادی می‌پیچد. این اولین دفعه است من به عروسی‌ئی می‌آیم که مطرب‌هایش را از شهر آورده‌اند. آن هم عروسی خواهرخودم **اوانگلین**.

ـ عجب حقه‌ئی است این **آل‌ویت‌زا**! ناکس چه قدر خودنما است! می‌خواهد ما را انگشت به‌دهن حیران‌کند! حتی پسر خودکشیش هم‌یك‌چنین عروسی‌ئی نمی‌گیرد!

ـ وقتی دستش به‌دهنش می‌رسد چرا نگیرد؟

ـ بااین‌کار می‌خواهد بگویدکه خیلی خاطر عروس را می‌خواهد.

ممکن است این جور باشد. ممکن هم هست خواسته باشد دماغ ما را بسوزاند.

اوانگلین دستك نوی روی شانه‌اش گذاشته است. به‌دوسر دستك، یکی جلو ویکی پشت‌سر، سطل‌هائی آویزان است‌که به‌عنوان جهیزبا خودش‌آورده وهنوز برای سفیدکاری به‌مسگر نداده‌اند. تا همه‌ببینندکه جنس‌شان مس‌خالص است و تازه خریده شده، نداده سفیدشان‌کنند. و راستی راستی هم پیش از عروسی خیال ندارد ازشان درکارهای خانه استفاده کند. امروز همهٔ ده باید بدانندکه عروس از پدر و مادرش یك‌جفت سطل نوگرفته ازمس خالص، که تو یکی از آن‌ها، توی جلوئی، یك آبگردان گذاشته‌اندکه دستهٔ بلندی دارد و آن هم جنسش ازمس است. آبگردان را طوری توسطل گذاشته‌اندکه دسته‌اش تا جائی‌که ممکن است بهتر دیده شود، چون استاد مسگر شهر روی آن‌گل وبته انداخته است.

عروس و همراهانش رسیده‌اند به چشمه. خواهرم دولچه راکه به نوك اهرم چاه آویزان است به‌ته چاه می‌فرستد، آبش می‌کند می‌کشد بیرون، وتو سطل‌های خوشگل مسی نوش خالی می‌کند.

دوتا سطل‌هارا برمی‌دارد می‌برد به‌چند قدمی طوقهٔ چاه‌که دستك‌چوبی را به‌آن تکیه داده. مطرب‌ها دوباره شروع می‌کنند به‌زدن. عروس، ساقدوش، دخترها وپسرها دور وبرسطل‌ها شروع می‌کنند به‌رقص «هورا». اما هنوزسه دور نرقصیده‌اندکه حلقهٔ رقص متوقف می‌شود. خواهرم سطل‌ها را برمی‌دارد آویزان می‌کند نوك دستك، ودستك را می‌گذارد روی شانه‌اش. شانه‌اش خم می‌شود. سطل‌ها سنگینند. جنس‌شان از مس است، مس‌شان‌کلفت است، و تازه

پراز آب هم هست. این کار برای آن است که عروس بداند ازاین پس سنگین ترین کارهای خانه به‌گردهٔ اوست. برای آن است که بفهمد باید درمقابل کار وزحمت مقاومت کند. طفلك خواهرم زیرسنگینی بارتا می‌شود ، اما زورش را یکجا جمع می کند، همهٔ زورش را. قدراست می کند وبه‌پیشرویادامه‌می‌دهد. سربلند ومغرور. می‌رسد جلوخانه. دم در، چاقالو ـ مادر شوهرش ـ بانان و نمك می‌آید جلو. عروس سطل‌ها را می گذارد زمین، یك تکه‌نان می‌زند توی نمك می گذارد دهنش. بعد دروغکی‌می‌زند زیر گریه. این هم جزورسوم‌است. سنتورزن دستهٔ مطرب‌ها شروع می کند به‌خواندن :

عروس خانم ، گریه نکن
می‌برمت پیش ننه‌ت
وقتی‌که بید آلو بده
تبریزی خرمالو بده !

مطرب‌ها می‌روند. همراه ساقدوش می‌روند ینگه‌های عروس را بیاورند خانهٔ آل‌ویت‌زا .

دارند میز را برای ناهار روبه‌راه می‌کنند. تاآن موقع خواهرم را تو ارابه‌ئی می‌نشانند. من هم می‌خزم بالا. معلوم است دیگر !

ـ بازهم‌که توئی! نمی‌شود دست از سر کچل ما برداری؟

ـ می‌خواهم همه چیزرا تماشاکنم.

ـ خیلی خوب، تماشاکن.

ارابه تا درخانهٔ مامی‌رود. مادرمان‌جهیزخواهرم را می‌آورد بار ارابه می‌کند: صندوقی است که‌رنگ قرمزی دارد وازشهر خریده‌اندش،رخت ولباس عروس راگذاشته‌اند توش. تشك‌ها، نازبالش‌ها ، لحاف‌ها ، ملافه‌ها ، همه را می‌چینند روی صندوق. ساقدوش می‌نشیندکنار عروس . جوان‌ها ، مثل خوشهٔ انگور به نرده‌های دوطرف ، به‌مالبند ، و به پشت ارابه آویزان می‌شوند . هنوز برای سوار شدن دوتا مطرب‌ها هم تو ارابه جاهست . چنان می‌زنندکه انگار باسیم‌های سازشان دعوا دارند. وارابه، بااین وضع‌وریخت ازتمام‌کوچه پس‌کوچه‌های آبادی می گذرد. تا غروب آفتاب توآبادی‌گردش می کند.

دیگر آفتاب دارد غروب می کند . همهٔقوم و خویش‌ها وکس وکارمان

ـ آن‌ها که خواسته‌اند توعروسی شرکت کرده باشند ـ توحیاط خانهٔ داماد جمع شده‌اند، مطرب‌ها همان طوریکنفس می‌زنند ومی کوبند. عرق ازهفت‌چاك‌شان راه افتاده است. حلقهٔ رقص «هورا» مدام وسیع ووسیع‌تر می‌شود .

نزدیك‌های ساعت چهار بعدازظهر است. دوباره باید عروس و داماد را توی ده بگردانند .

ارابه‌ها پشت سرهم قطار شده‌اند. زنگولهٔ اسب‌ها صدا می‌کند. شلاق‌ها تو هوا سوت می‌کشند. تق‌تق گلولهٔ پیشتاب‌ها بلند است. قطار جلو بخشداری می‌ایستد. عروس وداماد وشهود می‌روند به‌ادارهٔ آمار. بخشدار اسم‌شان را تو دفاتر ثبت می‌کند. بعد می‌روند کلیسا. کشیش عقدشان می‌کند. آن وقت برمی‌گردند به‌خانه که درآن«هورا» به‌اوج خودش رسیده. مطرب‌ها ناگهان آهنگ رقص را قطع می‌کنند و مبارکباد می‌زنند . طرف راست عروس داماد ایستاده طرف چپش ساقدوش. این‌ور وآن‌ورشان پدر خوانده‌ها هستندکه هرکدام یك شمع بزرگ روشن دست‌گرفته‌اند . شمع‌ها سفید است و به‌کمر هرکدام نوار قرمزی بسته‌اند. حلقهٔ رقص‌سه‌باردور کولی‌ها که‌آن وسطایستاده‌اندمی‌چرخد. وقتی دور سوم تمام شد، جمعیت که مثل دیوارگوشتی دوره ایستاده تا «هورا» را بهتر تماشاکندکوچه می‌دهدتا دستهٔ‌کولی‌های خرسباز بیایند میدان. بچه‌ها هول می‌کنند وجیغ‌کشان پا می‌گذارند به‌فرار. حلقهٔ رقص در یك چشم برهم زدن به‌هم می‌خورد ومیدان به‌دست خرسبازها می‌افتد. خرس‌ها را می‌شمارم : دوازده تااند . خرسبازها دوطرف مطرب‌ها صف می‌کشند ودایره زنگی‌هاشان را به‌صدا در می‌آورند. خرس‌ها خرناس می‌کشند و مرددند . خرسبازها خم می‌شوند وکلمات اسرارآمیزی به‌گوش‌شان پچ‌پچ می‌کنند. نازشان می‌کنند . بازانوهای خود هل‌شان می‌دهند وچوب‌های کلفتی راکه دست‌شان است از سر شانه تادم به‌پشت‌حیوان‌ها می‌کشند؛ انگار دارند نوازش‌شان می‌کنند. خرس‌ها دل پیدا می‌کنند. روی پاهاشان بلند می‌شوند ودست‌های شان را می‌دهندبه‌هم. درست مثل آدم‌ها دست همدیگر را می‌گیرند. مطرب‌ها به‌زدن وکوبیدن‌ادامه می‌دهند. خرسبازهامی‌زنند زیرآواز. «هورا» ازنوگرم می‌شود وجمعیت‌گرم‌تر از اول، شروع می‌کند به‌چرخ خوردن. جماعت، تنگ هم، مثل دیوار، دور «هورا» حلقه زده. خرس‌ها می‌رقصند، درست مثل یك عده آدم. خرسبازها با چشم‌های راه‌کشیده دیوانه‌وار دایره زنگی‌می‌زنند وزنجیر خرس‌هاراجرینگ جرینگ به صدا درمی‌آرند.

خرس‌ها دست از رقصیدن برمی‌دارند. آدم‌ها هم.

کسی هست که **گرویا دوداٸو** Grouya Doudaou خرسباز پیر را نشناسد؟خرسبازهای دیگر یا پسرهاشند یادامادهاش. دسته‌شان صاحب دوازده تاخرس است. خود بابا **دوداٸو** سرزنجیر **دی دینا** Didina ماده خرس پیررا گرفته. من این خرس را می‌شناسم. نوك ناخن‌هایش، ازبس به‌این طرف وآن طرف سفر کرده، سائیده شده. بعضی‌جاها که پشمش ریخته پوست زردتنش پیداست. چشم‌هایش میشی‌است ومژه ندارد. سن‌وسالش‌خیلی‌زیاد است. پیراست اما خیلی قوی است : اسباب سربلندی دسته‌شان است . خرس‌های دیگر از او کوچکترند، اما جوانترند وزبرو زرنگتر .

گرویا دوداٸو می‌گوید:

ـ حق به‌همه مبارك کند عروسی را !

شبکلاهش را برمی‌دارد می‌دهد دست خرس. خرسبازهای دیگرهم ازاو تقلید می‌کنند. خرس‌ها که روی‌پاهاشان بلند شده‌اندشبکلاه‌ها را به‌طرف‌جمعیت دراز می‌کنند . مردم توی شبکلاه‌ها پول خرد می‌اندازند . خرس‌ها خرناش می‌کشند. بچه‌ها دیگرترس‌شان ریخته. دورخرس‌ها جمع می‌شوند و پشم‌شان را می‌کنند. برای‌معالجهٔوحشت‌زدگی هیچ دوائی جای پشم خرس‌رانمی گیرد: پشم‌خرس رامی‌اندازند روی آتش وروی دودی‌که ازش بلند می‌شودخم‌می‌شوند و... بلندشو دیگر: حالت خوب شد !

ـ **دی دینا**، بیاتو اتاق، عروس بشو !

گرویا دوداٸو زنجیرپیرخرس را می‌کشد می‌بردش تو اتاق دادا **آل‌ویت‌زا**. داماد ، عروس ، وعده‌ئی از مهمان‌ها هم می‌چپند آن تو . بقیه برای این‌که ازتماشا عقب نمانند هجوم می‌کنند به‌پشت پنجره‌ها. ماده خرس به یك جست خودش را روی رختخواب عروس و داماد می‌اندازد . **دوداٸو** مبارکبادمی‌خواند.ماده‌خرس روی‌تخت‌غلت می‌زند. پاهایش را به‌هم‌می‌فشارد. دست‌هایش‌رامی گذارد روچشم‌هایش. انگارازچیزی‌ترس‌دارد. **گرویا** همان‌طور می‌خواند، دایره زنگی‌می‌زند وزنگوله‌ها را به‌صدا درمی‌آورد. **دی دینا** که روتختخواب درازشده خرناسه‌های دردناك می‌کشد. طاقباز می‌افتد،ران‌هایش را ازهم وامی‌کند وزیر شکمش راکه پشم‌های قرمز دارد می‌اندازد بیرون . پستان‌هایش سیاه وورچروکیده است. کمرش را تکان تکان می‌دهد. می‌لرزدو ران‌هایش را می‌جنباند. دوباره بادست جلوچشم‌هایش را می‌گیرد. نالهٔ‌آرامی

سرمی‌دهد ودست آخر باسر به زیرافتاده از تخت می‌آید پائین .

خرسباز پیربه خواهرم می گوید:

ـ عروس خانم ! بچه‌های خوشگل تپل مپل می‌زائی. ماده خرس‌به رختخوابت برکت داد !

دست‌آخر، دی‌دینا را می‌برد به‌طویله وبه‌مرغدانی، تا امراض مسری را ازآن جاها براند. می‌بردش به‌انبار تا محصول هم برکت پیداکند.

بابا بچ‌کو روزمین دراز می‌شود وبه‌خرسباز پیرمی گوید :

ـکمرم درد می‌کند دوداتو . به خرست بگو یك خرده پشتم را لگد کند .

ماده خرس به‌چابکی می‌رود روگردهٔ پیرمرد ، و از پشت‌گردن تا مچ پا لگدش می‌کند؛ انگارمخصوصاً یکی‌یکی ماهیچه‌ها ومفاصلش را باپاهای‌خود مالش می‌دهد. دست آخرهم روی‌کمرش چمباتمه می‌زند وتق‌تق استخوان‌ها و مفاصل پیرمرد را درمی‌آورد. وقتی بابا بچ‌کو بلند می‌شود ، هنوز مفاصلش صدا می‌کند .

ـ آخی، حالم را جاآورد !

ویك سکهٔ پنجاهی می‌اندازد توکلاه خرسباز.

«چاقالو» لاوك چوبیش را پر از سبوس می‌کند . خرس‌ها سبوس را بو می‌کنند ومشغول‌خوردن می‌شوند.خرسبازها هم توپیاله‌های سیاه سفالی‌مشغول می‌شوند به‌شراب خوردن.

ده درتاریکی فرورفته است. در خانهٔ شوهر خواهرم آل‌ویت‌زا بزن وبکوب‌وبخور وبنوش‌مفصلی برقرار است: کس‌وکارهای‌خودش،قوم‌وخویش‌های ما،دوستان وهمسایگان هردو طرف...

خلق‌الله می‌خورند و می‌نوشند وهمین‌که حس‌کردند دیگر شکم‌شان جا نداردوتا خرخره لمبانده‌اند می‌روند توحیاط پیش مطرب‌ها، واگر در وضعی باشند که بتوانند خودشان را سرپا نگهدارند «هورا» می‌رقصند .

ساعت تقسیم هدایا رسیده است :

ساقدوش پیرهنی‌گیرش می‌آیدکه حاشیهٔ گلدوزی شده دارد.ینگهٔ‌عروس همینطور. غیر از این، به‌هرکدام‌شان یك دستمال بزرگ می‌رسدکه دوطرفش دوتا گل‌گندهٔ قرمز دوخته شده. دستمال‌ها ابریشمی ودستباف است .

ساقدوش یك سکهٔ پنج لی‌ئی نقره ازجیبش در می‌آورد می گذارد روی

سینی که‌دستمال کوچکی‌توش انداخته‌اند. مهمان‌های دیگرهم‌ازاوتقلیدمی کنند. هر کس به‌قدر وسعش پولی ازجیب در می‌آورد می‌اندازد تو سینی . بعضی یك شاهی، بعضی ده شاهی. این‌پول برای تأمین مخارج عروسی است.

شب به‌آخر رسیده. چیزی‌به‌بلند شدن‌آفتاب‌نمانده. اما پیش ازدرآمدن آفتاب، دوزن ودومرد همراه مطرب‌ها می‌روند سراغ پدرومادر عروس که‌خبر خوشی به‌شان بدهند: عروس باکره بود!

به‌مژده دهنده‌ها عرق می‌دهند. و بعد ، هرکدام دوتا مرغ سفید هم‌که پرهاشان را قرمز کرده‌اند ازپدرومادر عروس مژدگانی می گیرند وکیل‌کشان برمی‌گردند خانهٔ داماد .

حالا نوبت عروس وداماد وینگه‌ها وساقدوش است که به طرف خانهٔ پدر عروس راه‌بیفتند.

درفاصلهٔ بازگشت‌قاصدهای‌خوش‌خبرورسیدن موکب‌عروس وداماد، مادر عروس‌میزمفصلی چیده‌و«راکی» قرمز[1] تهیه دیده. همه‌شان می‌نشینند به‌خوردن. شب درازی را گذرانده‌اند ورقص زیادی‌کرده‌اند، همه‌شان گرسنه‌اند .

در همان موقع‌که توخانهٔ ما خلق‌الله سرگرم «راکی»نوشیدنند، درخانهٔ دامادکه چند تا از مطرب‌ها باقی مانده‌اندگروهی ازمهمانان جوان دورآتش مفصلی مشغول رقصند .

آوندره‌آ می‌زند زیرآواز :

های ! هوی ! برقصین !
عروس آتیش‌گرفته ...

تا صلوهٔ ظهر، تو هردوتا خانه می‌خورند ومی‌نوشند.

دوشنبه شب پدرومادر عروس وداماد دور هم جمع می‌شوند به حساب و کتاب‌ها می‌رسند وپول‌های جمع شده‌را می‌شمارند تا معلوم شود عروس‌وداماد چه دارند وچه ندارند. قوم وخویش‌های دیگر برگشته‌اند به خانه‌هاشان. اما عروسی هنوز تمام نشده. سه‌شنبه صبح خواهرم سه‌تا بسته جور می‌کند. یکیش را می‌آورد خانهٔ ما به‌عنوان «عذر خواهی وتشکر» . یکی دیگرش را می‌برد

۱ـ یك مشروب بومی بسیار قوی‌که ازالکل خالص و مقداری آب تهیه می‌شود .

خانهٔ پدر تعمیدی، بازبه‌همان عنوان. وسومی را به خانهٔ ساقدوش می‌برد تا به این ترتیب از زحمت‌هائی‌که به‌اش داده شده عذر بخواهد و ازش تشکرکند.

چند روز بعد سروکلهٔ **اوانگلین** تو خانهٔ ما پیدا می‌شود . مثل دوك لاغر شده. روی صورتش خراش‌هائی پیداست وچشم راستش بادکرده .

ـ چه بلائی سرت آمده دخترجان؟

خواهرم‌کنار تخت پهلوی مادر می‌نشیند صورتش را تو دست‌هایش قایم می‌کند و ... حالاگریه نکن کی‌گریه‌کن ! . . . مدت درازی بی‌صدا اشك می‌ریزد .

ـ که چی؟

ـ شوهرم ...

ـ بگو مکوتان شده؟

ـ نه. دیشب مست ومنگ آمد خانه. ازش پرسیدم‌کجا بوده، زیر مشت ولگد خرد و خمیرم کرد . اگر خودم را نپائیده بودم چشمم را کور کرده بود...

●
●
●

یام پرهیز هنوز تمام نشده. جز ماماليگا وشوربای نخود سبزچیزی نداریم سق بزنیم.

منتظر بهاریم.

بهار امسال ، دیگر مردم مثل سال پیش شورش نمی‌کنند . مرده‌های انقلاب هنوز ازیاد نرفته‌اند. آن‌ها‌که جان سالم در برده‌اند خیلی‌هاشان علیل شده‌اند. پراز زخم وزیل. پراز خشم وکین.

ژاندارم مراقب یکی یکی ماها است.

منتظر بهاریم.

بهارکه‌آمداوضاع‌شکم روبه‌راه‌تر خواهد بود. دست‌کم‌آن وقت‌ماماليگا را باگزنهٔ آب پزمی‌خوریم .

توکودالی که ته حیاطمان هست بغل بغل گزنه در می‌آید.
بهار که آمد، زن‌ها درست از آن سر ده می‌آیند، از حیاط ما رد می‌شوند، از پهلوی سپیدار می‌گذرند وهرچه قدر دلشان بخواهد برای خودشان گزنه می‌چینند .

۸

دوقلوها



برای آن‌که قال‌کار زمین‌هائی راکه زحمتش به‌گردهٔ ماست زودتر بکنیم ودروچند جریب زمینی راکه باید برای ارباب انجام بدهیم به‌موقع تمام‌کنیم، از اول بهارباخانواده‌های **به‌کا** Béka، **می‌سیرلیو** Missirliou، **واوئیه** دست به‌یکی می‌شویم. البته فقط بااین‌ها، نه‌باخانواده‌های دیگر.

با **به‌کاها**، برای‌آن‌که‌ماشین درونووسبکی دارند: یك **آلبیون** Albion برای‌کشیدنش دوتا ورزو بس‌است. تیغه‌هایش عین تیغ دلاکی تیزاست وبرنده. تیك‌تیك‌شان از دور شنیده می‌شود:

ـ می‌شنوی! آلبیون خانوادهٔ به‌کاست !

با **می‌سیرلیوها**، برای این‌که آن‌ها هم درست به‌اندازهٔ ماهستند.رو هم می‌شویم ده تا.

اما **اوئیه‌ها**... فقط برای این‌که دوتائی‌شان رومزرعه‌کار چهارتاآدم را می‌کنند.

ـ راستی، بگو ببینم اوئیه : چه‌کار باید کرد؟ زنت پا به‌ماه است.
ـ چه عیبی دارد؟ ازآن گذشته، حسابش را داریم: بعد از درومی‌زاید.
ـ خوب پس. باهم هستیم. هرجور شده گلیم‌مان را ازآب درمی‌آریم .

مزرعه‌ئی که باید دروشود در بادوله‌آسا Badouléassa، نیم‌فرسخی خانه‌مان است. باارابه خودمان را به‌آن جامی‌رسانیم . درست نصف شب بیدار می‌شویم. فصل دروهمهٔ اهل ده ازنصف شب بیدارند. خروس‌ها از خواب بیدار مان می‌کنند. خروس‌ها، وپیش از خروس‌ها ترس عقب‌افتادن‌ازکاروتو جوال رفتن باارباب .

ـ هین ن ن ! راه نرم وسفید است . ارابه دندان قروچه می‌کند ، چغ وچغ می‌کند وتکان‌می‌خورد. خواب، چشم‌هامان را روهم می‌اندازد. ته‌ارابه، ازنو شروع می‌کنیم به‌چرت زدن .

ـ هین ن ن !
پدرم کبریت می‌کشد وسیگاری روشن می‌کند.
بالاسر، آسمان عمیق است. گرد ، مثل یك گنبد . به شاخه‌های درختی نامرئی ـ درخت شب ـ ستاره‌ها مثل میوه‌های رسیده‌ئی آویزانند .
ماه کجاست ؟
ازش خبری نیست.
وقتی مهتاب نیست آسمان دودناك به‌نظر می‌آید.
وقتی مهتاب نیست انگار ستاره‌ها به‌زمین نزدیك‌ترند.
وقتی مهتاب نیست ستاره‌ها درشت‌تر به‌نظر می‌آیند[1].
اگر بروی نوك سپیدار و دستت را دراز کنی می‌توانی یکی‌شان را بچینی ؟
نه نمی‌توانم.
پس چرا می‌گوئی ستاره‌ها به‌زمین نزدیك‌ترند؟

ای‌ی... خواستم یك چیزی گفته باشم!
بعضی‌هاشان سفیدند. نزدیك است بیفتند: گل مرواریدند.
باقی‌شان زردند: این‌ها به است.
آسمان را پر کرده‌اند. کرور کرور ستاره فضا را تاآن‌جائی که آسمان و زمین به‌هم می‌رسد پر کرده‌اند.

اون بالاها ستاره
این پائینا ستاره.
نسیم صبح چه سرده!
تو ستاره‌ها می‌گرده.
ستاره، یارماشو
لبخند بزن، زیبا شو!

ـ چی آنجا باخودت بلغور می‌کنی داریه؟
ـ هیچی. نگاه‌کن مادر، این «راه‌شیری»[1] است. این هم‌دب‌اکبراست. آن طرفی هم دب اصغراست. راستی پس «اسد» کجاست؟ دلم می‌خواهد «اسد» را ببینم.
ـ یك دقیقه خفقان می‌گیری، آتشپاره؟
خفقان می‌گیرم.
یك ستاره راه می‌کشد. رشتهٔ درخشندهٔ آبی رنگی دنبال خودش باقی می‌گذارد. خودش‌ناپدید می‌شود، محو می‌شود، غیب می‌شود. بعدهم‌دنباله‌اش. باید کسی‌مرده‌باشد. یك ستاره راه‌می‌کشد، بعد یکی دیگر، بعدبازیکی‌دیگر. مدام ستاره‌ئی می‌افتد. حتی ازراه شیری.
ـ ننه، «اسد» را پیدا کردم.
ـ دمبش را بچسب!
ـ آخ!
یك سلقمه تو پهلویم. کار کار ننه‌یون است. دمغ شده‌که خوابش را به‌هم زده‌ام. از ارابه می‌رود پائین وپیاده راه می‌افتد. دیگر خوابش نمی‌برد. راه می‌رود که یك خرده گرم بشود.

۱ـ کهکشان، که مسلمانان آن را «راه مکه» می‌گویند.

ـ هین ن ن !...
از خط‌آهن گذشته‌ایم. حالا داریم ازکمرکش تپه می‌رویم بالا.
ـ بشکه را آب‌کرده‌اید ؟
ـ پرش‌کرده‌ایم .
ـ چلیك را چطور؟
ـ چلیك را هم.

پشت سرمان، جلوروی‌مان، راست‌مان، چپ‌مان ، دور تا دورمان ارابه است‌که آرام آرام به‌طرف‌کشتزارهای بی‌انتهای‌گندم در حرکت است . هیچ کدام‌ازپسرها نمی‌خوانند.هیچ‌کدام‌اززن‌ها نمی‌خوانند.فقط پهنهٔ‌کشتزارهاست که می‌خواند. شاید آسمان هم می‌خواند. گیرم ما صدایش را نمی‌شنویم .

ـ آن‌جاکیست؟
ـ منم، **نیکولائه** .
ـ آتش داری؟ من چخماقم راگم‌کرده‌ام .
ـ دارم .

ستاره‌ها دیگرراه نمی‌کشند. رنگ‌شان می‌پرد وبه‌نظرمی‌آیدکه‌به‌طرف اعماق فضا پاپس می‌کشند وبالا می‌روند . نکند می‌روند پشت پردهٔ آبی رنگ آسمان بخوابند. ستاره‌ها روزها می‌خوابند و شب‌ها را بیدار می‌مانند . تنگ غروب از توی مغاره‌هاشان می‌آیند بیرون و نگاه‌شان را روی زمین می‌دوانند ببینند آدم‌ها، دره‌ها، جلگه‌ها، وجنگل‌ها چطور استراحت می‌کنند.

ـ مگرنه، پدر؟
ـ ممکن است .که می‌داند؟ جز خدا . اگرجائی خدائی باشد.

سپیدهٔ سحرافق شیری رنگ می‌شود. بعدکم‌کم زردی می‌زند. بعد قرمز می‌شود. پدر، ورزوها راهی می‌کند.

ـ هین ن ن !...

ورزوها قدم‌هاشان را می‌کشند . بانوك دمب شان‌گرده‌های‌خودراشلاق می‌زنند .

رسیدیم .

یوغ را ازگردن ورزوها برمی‌داریم. به‌شتاب چندتا چنگه‌علف می‌چینیم

می‌ریزیم جلوشان. خدا می‌داند حیوان‌ها چه قدر گندم رسیده را بیشتر دوست دارند! وخدامی‌داندچقدر دل‌مان می‌خواهد می‌توانستیم‌دست‌کم‌چندتاخوشه‌ئی از این گندم‌ها به‌شان‌بدهیم! اما چنین‌اجازه‌ئی‌نداریم. این گندم‌ها مال ما نیست. اگر مواظبت نکنیم و گاوها بیفتند توی گندم‌ها واویلا!...سال پیش همین بلا سرم آمد:

گاوها را برده بودم میان پوشال‌ها بچرانم. صلوة ظهر بود. چشم‌هایم‌را دوخته بودم به‌آسمان. ابرها سربه دنبال هم گذاشته بودند واز تماشای‌شان که گاهی به شکل نرگاوهای وحشی سیاه در می‌آمدند کیف می‌کردم . یکی از ورزوها رفت کنار کشت گندم و یك دسته از خوشه‌ها را چرید . داشت می‌جوید شان که :

شاتار!!! ق ق ق !

ـ وای مادر !

شلاق گانت‌زای Gantza ناظر بود که روگرده‌ام پائین‌آمد. مثل مار آتشی دورتنم پیچید. پوست شانه‌ام مثل انار فاق واکرد و خون مثل فواره زد بیرون. لامذهب شلاق، آتش می‌زند. تاآنوقت نمی‌دانستم چه دردی دارد . حالا می‌فهمم . جایش هنوز روپشتم هست. درست مثل این بود که صاعقه به‌پشتم زده باشد . از سرشانهٔ راست تا پهلوی چپم .

پدرم خاریوغ را قاپید وفریاد زد :

ـ پناه برخدا! کشتیش ...

خاریوغ ازآهن است .

گانت‌زا سوار اسب بود. گفت:

ـ نکشتمش، آدمش کردم.

مهمیز زد وبه‌تاخت در رفت. اگردر نرفته بود پدرم زده بودکله‌اش را خردکرده بود. اماوانه‌ایستاد ودررفت. بختش گفت.

گانت‌زا ازپدرم وحشت دارد. هیچ‌کس جرأت ندارد به‌پدرم بدوبیراه بگوید. این‌کاری‌است که حتی خودارباب هم تاحالا نکرده، چه طوریك‌مباشر بی‌سروپا می‌تواند این اجازه را به‌خودش بدهد ؟

چند ماه پیش ژووه‌تهٔ ژاندارم بزآورد وازروی نفهمی چرت و پرتی بارپدرم‌کرد. آن هم سرهیچ وپوچ. پدرم باخودش عهدکرده بودکه هیچ‌وقت جلوروی اوآفتابی نشود. بگومگوئی هم بااو نکرده بود. حالاهم لام‌تاکام‌بش

چیزی نگفت . جزیك چماق که برای دفاع از خودش در مقابل سگ‌ها دستش بود سلاح دیگری نداشت. اما ژاندارم مسلح بود. باوجود این همان شب‌پدرم روی پلی که‌ژووه‌ته برای رفتن به‌قریهٔ آن‌وررودخانه ازش می گذشت کشیکش راکشید وزیرمشت ولگدله ولورده‌اش کرد. تفنگش را ازش گرفت انداخت تو رودخانه و، بعد،وقتی‌حسابی مشت ومالش داد وحالش را جاآورد کشیدآوردش لب آب مجبورش کرد خودش را بیندازد آن تو. البته خیال کشتنش‌را نداشت. گواین که اگراین کاررا می کرد هم حقش بود .

شبگردها ژووه‌ته را بی‌حال و بی‌هوش پیداکردند و به همان حال بردندش پاسگاه به‌حالش‌آوردند .

ـ کی این بلارا سرتان آورد سرکار ؟

ـ هیچکی. توتاریکی‌جلوپایم راندیدم، لیزخوردم‌افتادم‌تورودخانه... آدم‌کش‌ها! چه مرگ‌تان است که یك نرده دوطرف پل کار نمی گذارید؟

ـ سرکار! پل که نردهٔ به‌آن محکمی دارد .

ـ وقتی من می‌گویم ندارد، یعنی ندارد !

ـ بله سرکار. ندارد !

ژووه‌ته ناله می‌کرد، لب‌هایش راگاز می گرفت ونوك سبیل‌هایش را می‌جوید. مجبور شد مدتی تورختخواب بیفتد. وقتی از رختخواب بلند شد ، راه افتاد رفت مرکز بخش وتقاضاکرد محل مأموریتش را عوض کنند . او را برداشتندومیه‌لوچل Miélouchel را جاش گذاشتند. سرجوخه نیکولائه میه‌لوچل .

بااین یکی هم میان‌مان صفا نیست.

دیگران جلوتر ازما رسیده‌اند.

به‌کا دارد ماشین درو خود را روغنکاری می کند . عین یك مکانیسین خبره تواین کار وارد است. کمی بعدمی‌سیرلیو هم‌می‌رسد. بازنش‌ودخترهاش وپسرش.

زنش ازآن دردی‌های روزگار است. اسمش ایلینا Ilina است ، اما توآبادی‌اسمش راگذاشته‌اند «هفت‌نافه». دخترهایش هم‌یکی از یکی‌دردی‌تر. پسرهای ده ماچ‌شان می‌کنند ، دست به‌ساق و سم‌شان می‌کشند ، وپاش بیفتد

دامن‌شان را می‌زنند بالا. البته‌این‌مطلب چندان مهم نیست،چون‌از این جور دخترها توی ده یکی ودوتا نیستند. مهم این است که بعد از همهٔ این حرف‌ها هیچ‌کدام از پسرها هم حاضر نمی‌شوند آن‌ها را بگیرند.

می‌سیرلیو همه‌اش یك پسردارد که اهل ده لقب مضحك «ماچه سگ» را بش داده‌اند .

خواهرهاش وقتی از او صحبت می کنند می گویند «خان داداش‌مان» ، مادرش می گوید: «پسرجانم»، پدرش می گوید: «آن پسر بیکارهٔ بی‌مصرفم» ، اماوقتی‌کسی غیر ازاهل منزل می‌خواهد او را صداکند به‌همین اکتفامی‌کند که داد بزند:ـ هی، یاروئه !

«ماچه سگ» همه چیز را می‌شنود، همه چیزرا می‌فهمد، اما نمی‌تواند حرف بزند. ازگلویش صداهای چند رگهٔ نخراشیده‌ئی درمی‌آید. آدم که‌این صداها را می‌شنود هیچ نمی‌تواند بگوید به‌چی شبیه است: به جیغ فلان پرندهٔ اسرارآمیز میان باتلاق یا به هاف هاف یك سگ . یك‌باربچه ولگردهای ده سرصدایش شرط بسته بودندکه صدای یك ماده سگ است ، و از آن روز اسم «ماده سگ» رویش‌ماند. اسم حقیقیش دیگر ازخاطرها رفته. چه بسیار چیزها که ازخاطرها می‌روند،محو و نابود می‌شوند ودیگرکسی‌چنان‌ازشان‌سرسراغی نمی‌گیرد،که انگار ازاصل وجود نداشته‌اند. لقب «ماچه سگ» رویش‌ماندکه ماند. من هم «ماچه سگ» صداش می‌کنم و ناراحت نمی‌شود. بچهٔ خوشقلب و مهربانی استوازهمه‌چیز گذشته پسرخوشگلی هم هست.ابروهای‌کشیدهٔ‌پرپشت داردوچشم‌هایش سبزسبزاست،عین‌چشم‌های سوسمار. مثل سگ هم کارمی‌کند. این را همه می‌دانند .

ـ اوئیه نیامده؟

ـ هنوزکه نه. ولی می‌آید.

علف خیس است. گندم خیس است. حتی انگار خود آسمان هم از شبنم خیس است. آسمانی‌که تمام شب ازش شبنم باریده.

ـ بد، بده... بد، بده...

فریاد بدبده‌ئی که یك‌جا لای گندم‌ها پنهان شده بلند است. چکاوك‌ـ که می‌گویند به‌سرنخی نامرئی‌که به‌ته آسمان بسته شده آویزان است ـ مست از

نور آفتاب آواز شیرینش را بی‌خود از خود به‌همه جای دشت می‌پراکند. کلاه قرمز شقایق‌ها با دکمه‌های سیاه‌شان از میان تودهٔ سنبله‌های گندم پیداست. شقایق‌ها را می‌چینم بزنم به کلاهم. گیرم کلاهم کو؟ یادم نبود که کلاهی ندارم.

ـ ورزوها را ببند به‌ماشین درو. خورشید دارد می‌آید بالا. حالا می‌بیند ما همین طور داریم تنبلی می‌کنیم.

مقداری را که امروز باید درو بشود معلوم می‌کنیم.

نور مثل آب زلالی غرق‌مان کرده‌است. **آلبیون** چلك چلك صدا می‌کند. از دور و برمان صدای ماشین‌های درو دیگر هم بلند است. گندم‌ها، بغل بغل می‌افتند زمین. بغل‌ها را بلند می‌کنیم روی هم می‌خوابانیم. هر سه بغل گندمی را که یکی یکی به‌دقت با یك ساقهٔ گندم بسته شده یك دسته می‌کنیم. دسته را راست سرپا وامی‌داریم تا درست آفتاب بخورد و سنبله‌هایش تا غروب که همه را یك‌جا خرمن می‌کنیم کمی برشته‌تر شود.

اگر با خانوادهٔ **به کا** دست به‌یکی نکرده بودیم، ناچار بودیم مزرعه را با داس درو کنیم. می‌بایست هفته‌های دراز مثل وزغ جست جست بزنیم، زانوهای لخت‌مان را با خارهای سرسنبله‌ها خون بیندازیم و سرو پشت‌مان را زیر تابش آفتاب بریان کنیم... حالا با این ترتیب کم‌تر جست می‌زنیم.

شما که هیچ‌گاه تن به‌کار دروگری نداده‌اید هرگز نمی‌توانید، از بهای حقیقی نان آگاه باشید.

شما فقط از طعم نان باخبرید.

این هم **تیت زا اوئیه**. خیس عرق از راه می‌رسد. زنش هم از دنبالش مثل مادیان خسته‌ئی نفس نفس می‌زند. و توبره و دستمال بستهٔ غذای‌شان را به کول می‌کشد. غذا. منظور یك تکه **ماماليگا**ست با یك دانه تخم مرغ و یك مشت پیازچه. همین و والسلام.

خود **اوئیه** هم‌سبوی آب را می‌آورد. سبوی خوشگلی است که دو دهانه دارد.

ـ درو ما از کجاست؟

ـ از آن‌جا.

تا چشم کار می‌کند، تا خود **دانوب**، جز گندم هیچی دیده نمی‌شود.

مزارع بی‌انتهای گندم. گندمی باسنبله‌ئی سرخ به‌بزرگی یك گنجشك. طرف شمال، تا شاهراهی که به روشی می‌رود یکسره کشتزارهای ذرت است. ذرت سبز بلند. بادخش‌خش برگ‌هایشان‌را درمی‌آوردو بلال‌های‌ریشو راتکان‌می‌دهد.

ـ آهای... شماها! شما پائینی‌ها !...

این صدای **گانت‌زا** است.

گانت‌زای ناظر لب ندارد. به‌همین خاطر آدم همیشه فقط‌دندان‌هایش را می‌بیند، و آب دهنش از لای آن‌ها روی پك و پوزش سرازیر است. بچه قنداقی که بوده، مرغ‌ها توك زده‌اند لب‌هایش را خورده‌اند. این است که‌حالا دیگرلب ندارد.

ـ کار کنید، کار کنید، بجنبید !

ـ خیلی وقت است که جنبیده‌ایم.

با کمرهائی که دارد از درد می‌شکند، بغل‌های گندم را برمی‌داریم دسته می‌کنیم. آفتاب کباب مان می‌کند. مزرعه‌نیست، منقل‌است. کمرهامان، ازبس‌دولا مانده‌ایم، تیرمی‌کشد. دست‌هاوپاهامان غرق خون است. باریختن خاك داغ سعی می‌کنیم‌خون را بندبیاریم. خون‌دلمه می‌شود. گوشت ازهم شکافته به‌هم‌می‌آید. اگر فاق زخم خیلی واباشد، مثلاً تااستخوان، یك خرده‌عقب می‌کشیم‌ورویش می‌شاشیم. سوزش وحشتناکی دارد. آدم از درد دندان قروچه می‌کند. خیلی می‌سوزد، بله، اما می‌گذرد.

ـ بجنبیم بچه‌ها، بجنبیم !

ما هم که‌هزارماشاالله مشغول جنبیدنیم.

ندارا **گانت‌زا** داده‌است. منتها ازخیلی دوروباخیلی احتیاط. هنوزخار آهنی یوغ یادش نرفته، که پدرم قاپیده بود وپریده بود به‌هوایش. پدرم هم نه هیچ وقت چیزی را فراموش می‌کند، نه‌می‌بخشد. باربحش پس می‌دهد. حتی باربح خیلی سنگینی. مثل ربح قرض‌های بانکی. اگر غیر از این بود تا حالا ژاندارم و ناظرهای ارباب زیر چکمه لهش کرده بودند. حتی زیر پوتین‌های غژغژی بخشدار، که اهل شهراست وباگردنی که لای یك جور لولهٔ سفیدبراق شق ورق حبس مانده این‌ور وآن‌ور می‌گردد.

پیرهنم خیس است. می‌چسبد به‌تنم. دست‌هایم می‌سوزد. پاهایم می‌سوزد. سرم سنگین ولخت است. شروشر عرق می‌ریزم. چه طور می‌شود پاکش کرد؟ باچی می‌شود پاکش کرد؟ روصورتم راه می‌کشد می‌رسد به دهنم. طعمش دبش

است. بگذار بچکد به‌زمین وخاك را تر کند. شاید خاك کمی خنك شود... چه حرفها! خاك که از عرق تن آدم خنك نمی‌شود.

آفتاب بالا می‌آید. همین طور بالا می‌آید . **ایلینا** راه می‌افتد طرف جنگل ذرت. داداش **ئیون** همین جور. زیاد طولش نمی‌دهند. به اندازهٔ یك ته سیگار دود کردن . دیگر چرا زحمت پنهان شدن را به خودشان می‌دهند ؟ هر کدام از یك طرف ذرت زاردر می‌آیند . میان دروگرها می‌روند سرجای خودشان، می‌چسبند به‌کار، واز دیگران جلو می‌زنند.

ورزوهای ماشین‌دورا عوض می‌کنیم. قبلی‌ها ورزوهای **به‌کا** بودند، حالا نوبت ورزوهای ما است. بعدازظهر ورزوهای **می‌سیرلیو** را می‌بندیم که یك سره تاشب کار کنند. آخر ورزوهای او بزرگ‌ترند ، استقامت‌شان بیشتر است . ورزوهای **می‌سیرلیو** مال **مولداوی** هستند. درست مثل زنش .

موقعی که **ایلینا** به‌ده ما آمدلهجهٔ‌دیگری داشت. صدایش شیرینی‌مخملی نی‌لبك را داشت. اما حالا دیگر اوهم مثل ماحرف می‌زند. لهجهٔ **مولداوی** اش را از دست داده. دیگرآدم باشنیدن صدایش نمی‌تواند باورکند که‌ازجائی به‌آن دوری‌آمده است. باوجود این‌ها بازن‌های محل مامثقالی هفت صنارفرق دارد . مدام می‌گوید مزاجش حرارت کرده وباید هرجور شده آرامش کند . **می‌سیرلیو** هم از هوسبازی‌های اوککش نمی‌گزد: افسارش را انداخته‌است گردنش که هرغلطی دلش می‌خواهدبکند. ازآن‌جائی که حرارت مزاجش هیچ وقت پائین نمی‌آید، زن‌های دیگر چوانداخته‌اند که هفت تاناف دارد. **ایلینا** هم برای این که دروغ‌شان را در آرد دامنش را پیش هرمردی که حاضر باشد ببیند می‌زند بالا ونافش را نشان می‌دهد. اما بااین که توانسته است تقریباً به همه نشان بدهد که یکی بیش‌تر ندارد لقب « هفت نافه » همان جور رویش مانده. فقط چیزی که دلخورش می‌کند این است که سه‌تا دخترهایش‌هم‌به‌خودش رفته‌اند .

ـ هین ن ن !... اوهه! هوو... هه !

حالا دیگرمن دارم گاوها را هی می‌کنم. آن قدرکه‌باید بزرگ‌شده‌ام.

مدام مزرعه را دورمی‌زنیم، ومزرعه، هرچه گندم‌ها بیش‌تر درومی‌شود بزرگ‌تر به‌نظر می‌زند . دسته‌های گندم که مثل آدم‌ها سرپا ایستاده‌اند دنبال هم ردیف می‌شوند. ازآدم‌ها چاق‌تر وازآدم‌هاکوتاه‌تر. وخوشه‌های خاك‌آلود شان مثل موهائی است‌که وززده سیخ ایستاده باشد.

ازجلو **ایلینا** رد می‌شوم.

می‌گوید:ـ **داریه** ، بیابرویم توذرت‌ها یك چیزی نشانت بدهم .

ـ نافت را ؟ توهفت تا ناف داری آبجی **ایلینا**.

اوئیه می‌شنود. برمی‌گردد طرف «هفت نافه»، می‌گوید:

ـ توحیا نداری زن؟ حالا دیگر به‌بچه‌ها بندکرده‌ای ؟

ـ زکی! این‌که دیگر بچه نیست. بامن چندان اختلاف سنی ندارد... بیا برویم **داریه**، بیا!

ـ خدا روزیت را جای دیگر حواله‌کند !

وبه هی‌کردن گاوها ادامه می‌دهم .

آلبیون چلك چلك می‌کند، چلك چلك می‌کند.

ایلینا باگوگوئی ـ پسر بزرگهٔ **بهٔکا** ـ که معروف است صورتش را سوسك‌ها جویده‌اندلای ذرت‌ها غیب می‌شود. تاغروب باخیلی‌های دیگرمی‌رود پشت ذرت‌ها .

ابرهای محوی‌که مثل جل‌کهنه نخ نخ است سعی می‌کند روی هم توده شود. کاش رگباری می‌زد! رگباری تندوگذراکه رطوبت‌کمی به‌هوا بدهد . که کمی از حرارت خورشید بکاهد . که خاك راکمی خنك‌کند تاکف پایم‌کباب نشود .

پاهایم به دوتا زخم دردناك مبدل شده . چه قدر خاك روی‌شان بپاشم ؟ خون می‌جوشد ودلمه می‌شود.

کاش رگباری بزند !

دست‌کم‌کاش پارچه‌ئی‌داشتیم‌که‌بادوتاچوب ازش‌سایبانی درست‌می‌کردیم تاجلو آفتاب را بگیرد !

ابرها می‌روند طرف **دانوب**. آن‌ها ازروی **دانوب** گذاشته‌اندرفته‌اند در دور دست‌ها، پای‌کوه‌های **بالکان** که روزهای صاف، قله‌های‌گرد وپرشیب

و راه راه و جوگندمی و تاسش را می‌بینم که زیر آفتاب می‌درخشد و برق می‌زند .

تا حالا من از **دانوب** به آن‌ور، پیش بلغارها، نرفته‌ام. اما توش آب تنی کرده‌ام؛ و تا یك ماه دیگر هم‌که‌کار خرمنکوبی تمام بشود دوباره پایش می‌افتدکه بازتوش آب تنی کنم.

محصول گندم‌ارباب چنان زیاد است‌که همهٔ انبارها هم‌کفافش‌را نمی‌دهد. لاجرم امر کرده است یك قسمت ازمحصول را ببرند تویدك‌هائی که **رودانوب** لنگر انداخته‌اند انبارکنند. فرمان دهنده‌اوست، والبته برعهدهٔ ماست‌که‌گندم را تا **دانوب** حمل‌کنیم. برعهدهٔ ما و**به‌کاها** و**می‌سیر لیوها** وتمام‌اهل ده‌که روی زمین‌هایش جان‌کنده‌اند و ارابه و ورزوئی در اختیار دارند .

او ئیه نه ارابه دارد نه ورزو . حیف ! چون تا حالا نه یدك دیده است نه‌**دانوب** را .

یدك‌ها بزرگ وسیاهند. تاقیامت می‌شودکیسه‌های‌گندم توشان بارزد.

دانوب آرام است وگود وگل آلود. وچون باد ازپائین به‌بالا برآن بوزدکف می‌کند.

وقتی‌گندم به **دانوب** ببریم صنار سه‌شاهی هم به جیب می‌زنیم. کیسه‌ئی بیست سانتیم مزد می‌دهند. بایك‌باررفتن وبرگشتن ــ که بارزدن‌وخالی‌کردن کیسه‌ها هم جزوش است ــ یك **لی**lei وخرده‌ئی گیرآدم می‌آید. بااین پول ــ اگر آدم چاروق‌نداشته باشد ــ می‌تواند چیزی بخرد ویك پایش را بپوشاند. پس بادوبار رفتن وبرگشتن وخرحمالی می‌توانی جفت پاهایت را ازبرهنگی نجات بدهی . اگر دلت خواسته باشد پیرهن‌کش یاروپوش آستر داری برای خودت دست‌وپاکنی‌راهش‌این‌است‌که محصول‌پنج روزدرو راباارابه‌ات به‌آنجا ببری. منتها، مگر همچوکاری شدنی است ؟ مگر می‌شود این همه‌گندم رابار ارابه‌کرد وبرد وآن‌همه پول به‌جیب ریخت؟... این است‌که‌آدم ناچارباهمان کلاه سوراخ سوراخ مچاله‌اش می‌سازد وبه جای پوستین پوست بره به نیم تنهٔ چسکی‌اش قناعت می‌کند. این چیزها آدم را نکشته است .

اگرآدم پول نقدی تودستش باشد بهتر است عوض آن چیزها ببرد به عنوان مالیات تحویل مأمور دارائی بدهد. یا بدهد تحویل میخانه‌چی. اگر تا دینار آخرپولت را تحویل میخانه چی بدهی هم بدنیست: دست‌کم یك شب می‌توانی غم‌وغصه‌ات را فراموش‌کنی وباخیال راحت‌کپهٔ مرگت را بگذاری .

دانوب را خیلی دوست دارم .

آب. آب. تا دلت بخواهد آب . می‌توانی به مراد دلت توش آب تنی کنی. می‌توانی مثل ماهی‌ها بروی ته‌آب. حتی اگرشنا بلدباشی هم، بازباید خیلی مواظب باشی که‌آن‌ته گیر نکنی. تاحالا خیلی‌ازبچه‌ها آن ته‌چسبیده‌اند. حتی بعض‌وقت‌هامردهای گنده‌ئی که‌اززور خستگی نانداشته‌اند، ازروی‌تخته‌ئی که‌مثل پل‌میان یدك ودیوارهٔ سنگی‌ساحل‌می گذارندلیزخورده‌اند افتاده‌اند تو رودخانه رفته‌اند آن ته چسبیده‌اند. این مردها باکیسه‌های پرازگندمی که به کول‌شان هست سرمی خوردند می‌روند زیریدك‌ها. خوب، حالا اگرمردی‌برو ازآب درشان بیار!

درست است که **گانتزای** ناظر مثل دیوانه‌ها بدوبیراه می گوید وفحش می‌دهد، اما شما به‌دل خودتان بدنیارید : فحش‌دادنش‌برای‌خاطرمردی که‌نفله شده نیست ، چون بالاخره آب یك روز جنازه‌اش راکه مثل خیك بادکرده به ساحل می‌اندازد . فحش‌های او به‌خاطر کیسهٔ گندم است که به کلی‌ازدست رفته، وناچار است حسابش را پس بدهد ، و مباشر تاوانش راازمزدخوداوکم‌خواهد گذاشت . بله .

ـ تو، آن جورکه لازم‌هست ازکیسه گونی‌های ارباب مواظبت‌نمی کنی.

ـ چرا قربان ، جناب مباشر، بنده مواظبم. منتها ، خوب دیگر ، یك همچوپیشامدی شد.

ـ نمی‌بایست همچو پیشامدی بشود!

ـ دست بجنبانید بچه‌ها! عجله کنید !

ماکه از خدا می‌خواهیم عجله کنیم. منتها دیگر ازپیش مان نمی‌رود.

مزرعه دیگر مزرعه نیست ، یك جهنم درست وحسابی است . گوشت و پوست‌مان شعله می‌کشد . آدم خیال می‌کند استخوان‌هایش دارد می‌ترکد و بندازبندش جدا می‌شود . کاسهٔ سرمثل پاتیل می‌جوشد.ازپوست خیس ورزوها بخارداغ به‌هوا بلند می‌شود . خودمان به نفس نفس افتاده‌ایم . ورزوهامان به نفس نفس افتاده‌اند . زانوهاشان زیر هیکل‌شان تا می‌شود . دیگر دل شلاق زدن‌شان را نداریم .

ـ هی ن ن ن !... دی یا آآآآ!... هووو ...هه !

ـ آهای! شما پائینی‌ها! بجنبید، بجنبید!

الاهی آن دك وپوز بی‌لب ولوچهٔ گانت‌زای مباشررا خاك پر کند!

ـ ایست!

چلك چلك آلبیون قطع‌می‌شود. همهٔ ماشین‌های‌دروازسر صدامی‌افتند. همه‌شان باهم.

ماشین‌ها آن جور بی‌کارو بی‌حرکت ، باپره‌های توهوا مانده‌شان به‌آسه های‌بادی کهنه‌ئی می‌مانند که به‌امان خدا ول‌شان کرده باشند .

ـ ناهار... همه به‌ناهار!

به‌دنبال يك بندانگشت سایه، به‌زیرارابه می‌خزیم . راستی راستی مگر سایهٔ ارابه چه قدر است؟ درست آن قدر که ملخ‌ها یامارمولك‌ها یا جانورهائی که توعلف‌ها زندگی می‌کنند بتوانند بش پناه ببرند .

سطل‌ها را پرمی‌کنیم و ورزوها را آب می‌دهیم . به يك نفس يك سطل تمام را خالی می‌کنند.

پشت وپهلوی حیوان‌ها را باکاه وکلش مالش می‌دهیم .

مردها هم آب می‌خورند . چليك دست به‌دست می‌گردد. آب ،گرم و بوگندو است. همان جور گرسنه قورتش‌می‌دهیم تا شکم‌مان را پرکندکه‌برای غذا جای زیادی باقی نماند .

سفره‌ها را پهلوی هم روکاه‌ها پهن می‌کنیم .

می‌سیرلیو از توی توبره‌اش برای شش نفری‌شان سه‌تا تخم مرغ آب پز، يك دانه مامالیگا ، چند تا پیازچه ، يك دانه خیار و يك بطری سرکه می‌آورد بیرون. چه سفرهٔ رنگینی!

می‌سیرلیو آدمی است که دستش به‌دهنش می‌رسد. زمین‌هم دارد. اوضاع واحوال واسیله به‌کا روبه‌راه‌تر ازاوست: کنار مامالیگایش چند سرپیاز گرد درشت قطار می‌کند ، و يك‌کمچه پنیر سفید هم می‌گذارد پایش .

ما، سه‌تا دانه سیرتوی‌کاسه می‌سائیم، نمکش می‌زنیم ويك آبگردان آب می‌ریزیم رویش. ـ ناهار حاضر است . تکه‌های مامالیگا مان را می‌زنیم تو کاسه، کف دست‌مان نواله می‌کنیم می‌گذاریم دهن مان. باید خیلی‌هوای‌لب‌ها مان راداشته‌باشیم: سرتاسر ازبادو آفتاب‌قاچ قاچ‌است. اگرآب سیر به‌اش‌بخورد

تا هرچه نابدترآدم را الومی‌زند .

اگر فرصت می‌داشتیم لقمه‌مان را می‌جویدیم. اما فرصتی نیست. لقمه‌ام را چنان فرومی‌دهم که دندان وزبانم خبر نمی‌شود .

مامالیگا وآب‌سیر... قاتق **مامالیگا**ی‌ماآن قدرها هم داروی‌لاعلاجی نیست: خیلی‌ها هستندکه دست‌شان به‌همین هم نمی‌رسد!

این‌جا، سرمزرعه، هرکه هرچه را که از خانه‌اش آورده می‌ریزد تو خندق بلا.

اوئیهتخم مرغ‌آب پزش رامی‌شکند وپوست می‌کند. نصفش‌رامی‌خورد و نصف دیگرش را می‌دهد به‌زنش‌که ازبس هوتولش گنده است نفسش به زور بالا می‌آید.

اوئیه، برای این‌که صحبتی‌کرك بیندازد تاغم‌وغصه‌ها ازجلوچشم‌برود کنار، درمی‌آیدکه :

ـ ماشین دروخیلی خوبی داری، دادا **به‌کا** .

واسیله به‌کا می‌خندد ومی‌گوید :

ـ این را مدیون **ئیانکوآگانا** i. Agana هستم... یعنی‌مدیون او وزنم هردو!

زن **به‌کا** بامشت‌کونهٔ پیازرا لەمی‌کند، به‌شتاب می‌جود ویك‌قاشق‌سرکه رویش هورت می‌کشد.

«هفت نافه» هری می‌زند زیرخنده، رومی‌کند به‌زن **به‌کا**که :

ـ تعریف‌کن ببینم **رادا**. ازقرار معلوم خیلی شنیدنی‌است !

رادابه‌کا اشاره می‌کند به **واسیله** و می‌گوید :

ـ بگذار خودش تعریف‌کندکه دلش برای تعریف کردن این قضیه غنج می‌زند .

●
●
●

قضیه ازاین قرار است.

پارسال زمستان زنم بم‌گفت :

ـ **واسیله** ، این **گیانکوآگانا** مدام می‌افتد دنبال من . ذله‌ام‌کرده دیگر !

بش گفتم :

ـ چه بهتر از این، زن! این بابا روبه روی خانهٔ ما یك دکان دارد . یك میخانه هم‌آن طرف ده دارد. یك‌کارگاه پوست دوزی هم دارد. ازبس‌پول دارد نزدیك است بگندد... خوب، حالا دندانش پیش توگیرکرده ؟ چه بهتر ازاین، زن! باکمال‌خوشوقتی!... بش‌بگوهمین امشب بیاید توآغل گوسفندها. بش بگواز دربزرگ بیاید. سگ‌ها می‌شناسندش برایش پارس نمی‌کنند . بش بگوشوهرم خوابش‌که می‌برد باگلولهٔ توپ هم بیدار نمی‌شود... آن وقت‌من چماق به‌دست آن‌جا چشم به‌راهش می‌ایستم .

زنم گفت چشم .

آگانا رفت سلمانی، پشم‌ها راکوتاه‌کرد،ریشی تراشید، سروروئی صفا داد ورختی عوض‌کرد... خوب، معلوم است دیگر... وهمان جورکه قرارش راگذاشته بودیم آمد .

سگ‌ها نه‌تنها بش پارس نکردند، دم هم براش جنباندند. کلی‌استخوان به‌شان داده بود دم‌شان را دیده بود.

ـ اینجائی **رادا** جان ؟

ـ اینجام بابا **گیانکو**. بله.

ـ ترا به‌خدا به‌ام «بابا» نگو. جوردر نمی‌آید... یکی از آن:مگرمن پیرمردم‌که به‌ام «بابا» می‌گوئی ؟... پیرنیستم‌که هیچ ، خیلی هم خوش بینه و پرقوه‌ام.

درست همین وقت من از کنجی‌که قایم شده بودم آمدم بیرون ، در را چهار طاق واکردم‌که تو آغل روشن بشود . سفیدی برف،آغل را مثل روز روشن‌کرد .

گفتم : ـ یا حق، بابا **گیانکو**!... انکار آمده‌ای دیدن زن من.ها ؟

دهنش واماند.

چماق به‌دست دم درایستاده بودم‌که اگر خواست فلنگ را ببنددخلش را بیارم .

افتاد به‌التماس و درخواست‌که : ـترا خدا مرانکش **واسیله** جان !

گفتم: ـ نمی‌کشمت. پوستینت را درآر!
پوستین را در آورد گذاشت زمین.
ـ شلوارت را درآر!
شلوارش را هم درآورد انداخت روپوستین.
ـ کلاه پوستیت راهم بگذار روشلوار!
گذاشت.
ـ چکمه‌هایت را درآر!
ـ **واسیله**، مرا ببخش!
ـ بت گفتم چکمه‌ها رادرآر. می‌خواهی ازکوره دربروم؟... استغفرالله! مواظب خودت باش‌ها.
چکمه‌ها راکند. چکمه‌های نونو. وقتی درشان می‌آورد انگار جانش داشت درمی‌آمد. ازسرما هم که مثل سگ می‌لرزید.
ـ حالا خیال داری بامن چه معامله‌ئی بکنی **واسیله** جان؟
ـ هیچ کارت نمی‌کنم عزیزجان. مثل دستهٔ گل برمی‌گردی خانه‌ات، سیصد **لی** برمی‌داری می‌آری که بروم برای خودم یك **آلبیون**[1] بخرم.
ـ ببین **واسیله** جان: دویست **لی** میارم که برای خودت یك **کلیتون**[2] Clayton بخری. آن هم ماشین درواست ودست برقضا چه ماشین درومعرکه‌ئی هم هست!
ـ فضولی موقوف! **کلیتون** برای عمه‌ات خوب است. من **آلبیون** لازم دارم. تاحالا فقط ارباب ماشین درو **آلبیون** داشته. من هم می‌خواهم **آلبیون** داشته باشم. حالاکه آقائی مثل تو ویرش گرفته بغل زن من بخوابد چرا نداشته باشم؟
ـ **واسیله** جان...
ـ **واسیله** جان ودرد پدرم!
رفت دنبال پول. پا برچین پا برچین رفت خانه‌اش وباهمان ترتیب برگشت. پول‌ها را شمردم. سیصد **لی** نقد!
ـ بی‌زحمت باید دوباره سری به‌خانه‌ات بزنی وبرگردی.
ـ دیگرچه می‌خواهی؟
ـ دوتا سکهٔ طلا، یابیست **لی** وجه رایج.

۱و۲ـ دومارك مشهور ماشین آلات کشاورزی.

ـ دیگر چرا ؟
ـ برای این که وقتی می‌روم شهر **آلبیون** بخرم، خودم هم مثل آقاها بروم توکافهٔ سازوضربی یك عیش و نوش حسابی بکنم .
ـ **واسیله** جان ...
ـ **واسیله** جان وخناق!
چماق را بردم بالا وتو هواتکان دادم. چه‌کار می‌توانست بکند؟ رفت آوردشان. ناله‌کنان گفت:
ـ خانه خرابم کردی، گردنه گیر دزد !
ـ من گردنه گیرودزدم؟ تو بی‌همه کس دزد و گردنه گیری که مردم بدبخت را می‌بری تودکان خراب شده‌ات جیب‌شان را خالی می‌کنی .
ولش کردم برود به‌گورسیاه : پوستین به‌دوش وکلاه‌پوستی به‌سر، اما با زیرشلواری. چکمه‌هایش را به‌یك دست گرفته بود شلوارش را به‌یك دست. با جوراب‌رو برف‌ها راه افتاد.
رفتم شهربرای خودم **آلبیون** خریدم. تویك کافه غذای حسابی خوردم ودمی به‌خمره زدم ومزغان شنیدم. صدقهٔ سرزنم نشاطی کردم !



ازگرما داریم خفه می‌شویم .
سفره‌ها را تکان می‌دهیم. غذا تمام شده. سوسك‌ها، مورچه‌ها ومگس‌ها به‌خرده‌های تـه‌سفره حمله‌ور می‌شوند .
چلك چلك ماشین درو **به‌کا** بلند می‌شود. وچلك چلك ماشین‌های‌دیگر هم. ازاین سرتا آن سرگندم زارها ...
ناگهان **اوئیه** که‌دست‌هایش را به‌شدت توهوا تکان‌می‌دهدفریادمی‌زند:
ـ آهای! بیائید ! زود !
زنش دردش است.
زمین مثل کوره می‌سوزد. هوا گر می‌زند. مثل توی «هورا» دورزن که

به حال می‌آید و از جایش بلند می‌شود حلقه می‌زنیم . نفسش برمی‌گردد و می‌گوید :

ــ انکار وقتش است!

زن‌ها دامنش را بلند می‌کنند و به‌شکمش ورمی‌روند :

ــ نه. هنوز زود است. طرف‌های غروب ممکن است بزائی.

« هفت نافه » مخصوصاً خودش را خیلی تواین جور کارها خبره نشان می‌دهد. توآبادی شایع است «هفت نافه» به‌دخترهایش یادداده‌که چه‌طورپیش از به‌دنیا آمدن بچه می‌توانند شرش راکم‌کنند !

ــ **تیت‌زا** ، مرا برگردان خانه.

ــ برویم .

تیت‌زا دست زنش را می‌گیرد.

ــ بعد شما بساط وارابهٔ مراهم باخودتان بیارید به آبادی.

زن تلوتلو می‌خورد. دیگر توك گرمای بعدازظهر شکسته است. شوهر زیربغل زنش را می‌گیرد. می‌شودگفت تقریباً راهش می‌برد .

زن ناله‌کنان می‌گوید:ــ تشنه‌ام است !

ــ **داریه**، زودکوزه را بردار تاخانه همراه‌شان برو.

رنج و سختی روی رنج و سختی. راه، دور و غبارآلود است. نه غبار، که خاکستری سوزان.

من همان طورکوزه را دنبال‌شان می‌کشم ،گرچه چند قطره‌ئی بیش‌تر آب در آن نمانده . هرچند قدم یك بار می‌ایستیم تا زن نفسی چاق و دهانی ترکند .

ــ درد داری، **فلو آره**؟

ــ آره . درد دارم.

دروگرها وماشین‌های دروعقب می‌مانند. حالا دیگرجزوزوز مگس‌هاکه درست مثل ابری دنبال ما افتاده‌اند و همراه مان می‌آیند چیزی نمی‌شنویم . آبادی هنوز خیلی دوراست. تاآن‌جاهنوزکلی راه مانده. واین راه‌راهمچنان طی می‌کنیم. آن دوتا ازجلو ومن از دنبال‌شان. مثل‌کره اسبی پشت شان راه می‌روم. هوای خودم را دارم‌که نکند بیفتم وسبو بشکند. دیگر حالافقط‌همین یکی راکم داریم.

دوباره ناله‌ٔزن بلند می‌شودکه:ــ تشنه‌ام است.

آبش می‌دهیم. هنوزراه زیادی درپیش است. راه می‌رویم وراه‌می‌رویم.
زیر اقاقیاهای سالخورده‌که مرزمنطقه را نشان می‌دهند زن **اوئیه** به زانو درمی‌آید وفریاد جگرخراشی می‌کشد.

ـ آب!

از میان زانوهایش ونگ ونگی بلند می‌شود.

تیت‌زا اوئیه دامن زنش را بلند می‌کند و تکه گوشتی را که تکان می‌خورد ودست وپا می‌زند می‌آورد بیرون.

ـ بند... **تیت‌زا**! بندجفت... یك تکه نخ پیدا کن و... ببرش!

تیت‌زا دسغاله راکه زده است پرکمرش بیرون می‌کشد و بند جفت را می‌برد. پیرهن **تیت‌زا** ازعرق وچرك سیاه است. دوتخته ازدامنش جرمی‌دهد وبچه را می‌پیچد لایش.

ـ چیست؟

ـ دختر است.

تکهٔ‌گوشت به‌زحمت نفس می‌کشد.

حالا دیگر آفتاب سرازیر شده.

ـ نکند همین جور لامذهب بمیرد؟

ـ تعمیدش بدهیم.

ـ **داریه**، کوزه بازهم آب دارد؟

ـ نه دیگر.

ـ حتی یك قطره؟

ـ حتی یك قطره!

ـ بگیرش توبغلت ببینم، زن. من بایدکشیش بشوم.

ـ بشو.

زن بچه‌رامی‌گیردتوبغلش. پستان خاك‌آلودش را ازچاك پیرهنش‌می‌آورد بیرون وفشارش می‌دهد تا شیراول، شیربد، بریزد بیرون.

مرد می‌پرسد: ـ شیطان را طرد می‌کنی؟

زن جواب می‌دهد: ـ طردش می‌کنم!

مرد خم می‌شود یك مشت خاك از زمین برمی‌دارد می‌پاشد روسربچه. سربچه دراز ونوك دارو تاس است.

ـ به‌نام مادرم **دومیترا** تعمیدش می‌دهم.

دوباره راه‌می‌افتیم. ماازشیب‌تپه‌پائین می‌رویم، خورشید از شیب‌آسمان. پاهای برهنه مان میان خاك‌ها صدا می‌کند. پشت سرما، چسبیده به پاهامان، سه‌تا سایه‌که‌دم به‌دم درازتر می‌شود برخاك می‌جنبد. سایهٔ بچه دیده نمی‌شود: سایه او باسایهٔ **تیت‌زا اوئیه** که بغلش کرده یکی شده است.

ـ گوش کن...

ـ چه خبراست؟

ـ درد دارم .

بچه را ازبغل **تیت‌زا اوئیه** می‌گیرم وتکان تکانش می‌دهم . از یك هندوانه سبك‌تر است .

زن دوباره به زانو افتاده است . هوای گرم و لزج را جیغ دیگری از هم می‌درد.

حالا دیگر آبادی‌خاموش درته دره‌پیدا است. باکومه‌هایش، اقاقیاهایش، وبیدهای حاشیهٔ سدروی رودخانه که‌آسیابی هم درآن‌جا به‌چشم می‌خورد. میان ماوآبادی، راه‌آهن‌است‌وایستگاه‌باعلائم‌وانبارهایش، بانرده‌هایش، وچاه‌های‌عمیق باچرخ‌های بزرگش.

ونگ ونگ دیگری ازمیان ران‌های زن بلند می‌شود.

ـ تونگاه نکن **داریه** .

ـ نگاه نمی‌کنم .

چشم‌هایم را به‌طرف تپه‌روبه رو بلند می‌کنم. از آن‌جاگندمزاردیگری شروع می‌شودکه تا چشم‌کار می‌کند ادامه دارد. شاید تا حاشیهٔ **ئولت** در آن سوهای افق.

دومیت‌را را همان طورتو بغلم تکان می‌دهم.

صدای زن را می‌شنوم‌که می‌پرسد :

ـ بازهم دختر است ؟

ـ آره. دختر است.

ودوباره :

ـ شیطان را طرد می‌کنی ؟

ـ طرد می‌کنم .

و **تیت‌زا** روی سرنوك تیزودراز وتاس این یکی هم خاك می‌پاشد.

ـ به‌نام مادرت **دوبرا** Dobra تعمیدش می‌دهم .

پدر، دیگر چیزی ندارد که از آن برای بچه قنداقی درست کند. شره‌های باقی ماندهٔ پیرهنش را هم از تن درمی‌آورد می‌پیچید دور این یکی. حالا نیمهٔ بالای بدنش لخت است. شلوارش غژمه است و پروصله . و سینهٔ پشمالودش از تابش تندآفتاب سوخته است .

جفت بچه‌های نوزادش را به‌آغوش گرفته به‌طرف آبادی از تپه پائین می‌رود. جاده غرق خاك است، خاك نرم وسفید. به‌دنبال او، زنش خردوخمیر وخسته وکوفته تلوتلو خوران قدم برمی‌دارد . با هرقدم که برمی‌دارد انگار نزدیك است نقش زمین شود اما هرطورکه هست تعادل خود را نگهمیدارد. و سایه‌ها برخاك دراز ودرازتر می‌شود .

وارد ده می‌شویم وبه خانهٔ **اوئیه**‌ها می‌رسیم، به‌کلبهٔ گالی‌پوش، پرچین جاندار اقاقیاها، توت پیرکه پوستش ترکیده است‌ولای ترك‌هایش مورچه‌های درشت قرمز لانه کرده‌اند.

زائوپای درخت توت می‌نشیند وبه‌تنه‌اش تکیه می‌دهد .

تیت‌زا توخانهٔ‌همسایه‌هاپی‌زنی می‌گرددکه بیاید دستی زیر بالش کند. جز **گرادینا** Gradina ، زن آهنگرآبادی دستش به‌کسی نمی‌رسد .

ـ باید کوچولوها را شست ، قنداق شان کرد ، رفت پی‌کشیش که بیاید تعمیدشان بدهد .

ـ کلاغ[1] سرمزرعه‌اش است. خودم با خاك تعمیدش داده‌ام .

نوك اقاقیاهاشروع کرده‌است به‌طلائی شدن. شفق باقدم‌های بلندمخملیش پیش می‌آید. هوا بوی گندم رسیده می‌دهد. ده به‌جزیره‌ئی می‌ماندمیان‌اقیانوسی از گندم.

تیت‌زا اوئیه یك بغل تاپاله می‌آورد، آتش فراوانی روشن‌می‌کندو دیگ‌آب را برای شست وشوی نوزادها می‌گذارد روی بار. **گرادینای**‌کولی به‌جست وجوی چند تکه پارچهٔ تمیزکه بچه‌ها را باآن قنداق‌کند همهٔ خانه‌را می‌ریزد به‌هم.

زائو همان طورپای درخت توت مانده. زانوهاش ودامنش وقوزك‌پاهاش غرق خون است. چشم‌هایش خشك، چهره‌اش بی‌حال‌ورنگ پریده است. نوزادها که لای تکه‌های پیرهن **اوئیه** پیچیده شده‌اند دنبال پستان‌هایش می‌گردند . زائو زیرلب چیزی زمزمه می‌کند. شاید لالائی است . شاید دعائی می‌خواند. شاید هم نوحه‌ئی .

---

۱ ــ منظور کشیش‌است، به‌خاطر وجود مزاحم ونحس ولبادهٔ بلند سیاهش.

ـ دوقلوهای من ! دوقلوهای کوچولوی من! باچی می‌توانم بزرگ‌تان کنم دوقلوهای کوچولوی عزیزم ؟

پاهایش رادرازمی کند که‌خستگیش بیرون برود. پاهایش دوتودهٔ بزرگ، دوپنجهٔ سنگین است باناخن‌های سیاه وپاشنه‌هائی که ازبس کبره بسته به قول معروف صدتا سگ گشنه بلیسند سیرمی‌شوند وچیزی هم تهش می‌ماند .

زائو، **فلوره‌آ**، استراحت می کند.

یك مرغ خانگی که تاج کوچکی روسرش است زمین خشك ولخت‌حیاط را باپنجه‌هایش می‌خراشد .

زائو باصدای بی‌طنین وخفه‌اش سعی می کند حیوان راکیش کند: و بعد دوباره شروع می کند به‌نالیدن و این کلمات را بالبهای خشکیدهٔ قاچ قاچش نشخوارکردن :

ـ دوقلوهای من! دوقلوهای کوچولوی من ! باچی می‌توانم بزرگ‌تان کنم دوقلوهای کوچولوی عزیزم؟

۹

هللویا[1]



هللویا ! کار ازکار گذشته بود. شاید راستی راستی دیگر بیهوده بود که آن جور از وحشت دست وپایم را گم کنم .

به‌سرعت آب را با بازوهایم شکافتم، خودم را رساندم به‌ساحل. تنم‌همان طور غرق گل ولجن بود. ودست گذاشتم به‌فریاد کشیدن . فریادکه نه ، شاید بشود گفت هوار می‌کشیدم :

ـ آی کومك کنید! **ئیون** دارد غرق می‌شود !

مثل دیوانه‌ها هوار می‌کشیدم .

حالا دیگر **ئیون** ـ‌پسر **کله‌شیه** Clechié ته رودخانه خوابیده بود. دمر، شاید هم طاقباز، به‌لجن‌ها چسبیده بود وشکمش از آب باد کرده بود. من غرق شده‌های دیگری هم دیده بودم. وقتی که موج‌ها جنازه‌شان را

---

۱ ـ Alleluia، کلمهٔ عبری نظیر «تبارك‌الله»، که درمواقع مختلف غم‌وشادی به‌کار می‌رود.

به‌ساحل می‌اندازد رنگ‌شان کبود است و چنان بوی زننده‌ئی می‌دهند که اگر آدم بخواهد جلوتر برود تا بهتر ببیند مجبور می‌شود دماغش را بگیرد .

پیرهنم را که خیس عرق بود ازروی علف‌ها برداشتم. لباسم را پوشیدم. آفتاب، پیش‌ازآن که‌پشت‌تپهٔ گرگان‌پنهان شود نورقرمزرنگی‌روی‌مامی‌ریزد. نور قرمز رنگی روی آبگیر می‌ریزد . پهنهٔ آبگیر ارغوانی رنگ است . بعد زرد می‌زند ودست آخر خاکستری می‌شود.

گان‌گو Gangou وبرادرش **تودوراکه** کنارمن ازسرما می‌لرزند. **تودوراکه** ، اگر **گان‌گو** دستش را نگیرد قدم از قدم نمی‌تواند بردارد . انگار این دوتا برادر به‌هم چسبیده‌اند . حتی موقع سرسبك کردن هم دست همدیگر را می‌چسبند .

غیر از این دوتا ، همبازی‌های دیگرم : **ناکو** Nacou و **ایتزیکو** Itzicou ، **توتانو** Toutanou و **تورتوریکا** Tourtourica هم پهلویم هستند.

پیرهن **ڤیون** همان‌جاکنار رودخانه افتاده است . دامنش پرازلکه‌های چربی‌است ویك وصلهٔ بدقوارهٔ گنده هم لکهٔ نا رنگی به پشتش انداخته . اگر آدم به‌پیرهن کسی که‌غرق‌شده است دست بزند به‌بدبختی می‌افتد، اماپوشیدنش شگون دارد . پسر کوچکهٔ **کله‌شیه** که اسمش **اشتفان** است اما از چند وقت پیش **گئورگه** صداش می‌کنند آن را برمی‌دارد می‌پوشد .

البته **اشتفان** را نبردندکلیسا ازسرنوتعمیدش بدهند. به‌دفتربخشداری هم نبردند که اسم تازه‌اش را توی اوراق و دفاتر ثبت کنند . این کارها ممکن نبود: کلاغ میرزای‌ریش‌بزی[1] سر آدم راتوهمهٔ عمرفقط یك بارزیر آب‌می‌کند.[2] توهمهٔ عمر، از اول تاآخر فقط یك‌بار این افتخار نصیب آدمیزاد می‌شود که حضرت کشیش به‌سروریش پف‌نم‌بزند[3] وتودماغی‌بگوید: «به‌نام‌اب وابن‌وروح القدس این غلام حلقه به‌گوش حضرت باری‌تعالی را تعمید دادم! »

منشی بخشداری هم همه‌اش یك‌بار ممکن‌است اسم آدم را بنویسدوبدهد پدرش زیراعلامیهٔ تولد را انگشت مهر کند ... آخ‌که داشتم خبط می‌کردم : چون دراین‌جا دوبار دیگر هم اسم‌آدم نوشته می‌شود: یکی موقع عروسی‌یکی موقع مرگ : خواه آدم سرسالم به‌گور ببرد و به مرگ طبیعی تو رختخواب

---

۱ ـ منظور کشیش است.

۲ و ۳ـ منظور مراسم غسل تعمید است .

خانه‌اش بمیرد، خواه به‌مرگ نابهنگام بمیرد ومثلاً توآب خفه بشود.مثل‌همین الآن‌که **ئیون** مرده .

اسم **اشتفان** را پدر ومادرش عوض کردند و**گئورگه** گذاشتند. **آنگل نابادائیهٔ** Anghel Nabadaië جادوگر به‌شان دستورداده بود.

گئورگه غشی است. توآبادی مافقطاین یك نفرنیست‌که غش‌می‌کند. اما خودمان توخانه آدم غشی نداریم .

راستی چرا آدم غش می‌کند ؟ـ

توپس‌کوچه‌ها داریم بازی می‌کنیم. تو حیاط داریم بازی می‌کنیم . تو چمن‌هاکنار رودخانه‌داریم بازی می‌کنیم. **گئورگه** هم‌باما مشغول بازی‌است. ناگهان، مرض اسرارآمیز بیخ خرش را می‌چسبد . طفلکی**گئورگه** تلوتلو می‌خورد وپس می‌افتد. دست وپامی‌زند. به‌خودش می‌پیچید. چشم‌هایش‌برمی‌ـ گردد. کف سفیدی از دهنش می‌زند بیرون. یکی از میان ما ، دختر یا پسری که دل وجرأتش بیش‌تر از دیگران باشد ، خم می‌شود انگشت‌کوچکهٔ دست چپش را می‌گیرد وباتمام زورش فشار می‌دهد. باید این‌کار را بکند تا غشی به حال بیاید. اما آن بدبخت هیچی حس نمی‌کند: اسیرچنگال ازما بهتران‌است ونصفی از روحش را باخودشان برده‌اند آن دنیا. آن‌ها هرجورکه دل‌شان بخواهد می‌چرخانندش.شاخش‌می‌زنندوبادم فاق دارشان شلاق پیچش‌می‌کنند. فقط موقعی حال می‌آیدکه ازما بهتران دست از سرش بردارند . والبته نسبتاً زود از سرش دست برمی‌دارند آخر به‌خیلی از مردم دنیا باید برسند، و دنیا هم‌که... معلوم است چه قدر بزرگ است!

اسیرچنگال ازمابهتران حالش‌جامی‌آید. انگار ازخواب بیدارمی‌شود. چشم‌های درشت‌خسته‌اش را بازمی‌کند وسردر نمی‌آورد به‌اش چه‌گذشته.انگار گرسنه‌اش است . از بس تقلاکرده همهٔ بنیه‌اش را از دست داده . درست مثل این است‌که از راه دور ودرازی‌آمده. وراستی هم‌که از راه دور ودرازی‌آمده اما ازکجا ؟

باسرآستینش دهنش را پاك می‌کند. بلند می‌شود سرپا می‌ایستد وکم‌کم قوتی پیدا می‌کند. باقیافهٔتوسری خورده‌ئی تلوتلو خوران راه‌می‌افتد. مازیاد تونخش نمی‌رویم، حتی به دنبالش هم نگاه نمی‌کنیم . ولش‌کن بگذار برود . برمی‌گردیم مشغول بازی مان می‌شویم .

پدرو مادرش اسمش را عوض‌کردند اما این‌که حالا به‌جای **اشتفان** او

را **گئورگه** صدا می‌کنند دردی ازش دوا نکرده است. درد می‌شناسدش. نمی‌شود سرش کلاه گذاشت. وقتی قرار باشد اورا بگیرد، هر کجا باشد وهرجور که باشد گیرش می‌آورد. حالا که برادرارشدش غرق‌شده‌پیرهن اورا تنش می‌کنند. شاید بختش بگوید ونجات‌پیدا کند. یعنی واقعاً باید ازیك‌چنین‌بختی سپاسگذار بود؟ـ آن هم چه پیرهنی: غژمه وچرك، بایك وصلهٔ نارنگ‌کنده به پشتش. باز اگر پیرهن نو نواری بود یك چیزی ...

داد وفریاد ماجماعت را خبرمی‌کند وهمه کنار آبگیر جمع می‌شوند.

من تازه با **تیت‌زا اوئیه** وزنش **فلوره‌آ** ودوقلوهاشان که هنوزچشم وانکرده بودند ومثل یك جفت بچه‌گربه چشم‌هاشان را بسته نگه می‌داشتنداز سرمزرعه برگشته بودم وهمهٔ حرارت ناکار روزو مزرعهٔ تفته از نور خورشید را توپوست وگوشت خودم داشتم.

اولین فکری که از سرم گذشت این بود که برو‌بچه‌ها را پیدا کنم. تن وبدنی به‌آب بزنم. خودم را خنك‌کنم وبروم دنبال بازی. خستگی را بفرستم پشت‌کوه سیاه.

گشتی توپس‌کوچه‌ها زدیم وجمع‌مان جورشد.

ـ برویم‌آب تنی؟

ـ برویم.

مثل دستهٔ تاتارها به‌طرف رودخانه شیر دودکشیدیم.

از شاهراه که می‌گذشتیم هیولائی جلو راه‌مان را گرفت: این خرمن کوب بود که چهارجفت‌ورزو به‌اش بسته بودند می‌کشیدندش‌طرف مرتع‌نزدیك ماشین بخار.

به زودی‌کارکوبیدن خرمن‌ها شروع می‌شد. اما پیش ازآن محصول‌جو و جوسیاه را می‌کوبیدند.

اولین جفت ورزوهارا **کلله‌شیه**‌هدایت می‌کرد. **ئیون** هم پهلوبه‌پهلوی پدرش می‌رفت. همین که‌مارا دید بازیگوشیش گل‌کرد وویرش گرفت‌باما بیاید. وهمین‌کاررا هم‌کرد.

ئیون عزیز ننرکردهٔ ننه‌اش استـ حالا دیگر باید بگوئیم: بود. بااین که یك خرده زبانش می‌گرفت ویك خرده عقلش پارسنگ می‌برد چشم‌وچراغ

مادرش بود. اما خود **کله‌شیه**، دخترش **مارینا** سوگلیش است که عیب وعلتی ندارد وآدمی است مثل باقی آدم‌ها... همهٔ پسرهای ده دنبال این دخترموس موس می‌کنند. البته نه‌چندان به‌خاطر این‌که زمین دارد. چون **کله‌شیه** آن اندازه‌ها زمین ندارد، واگر داشته باشد هم تازه به‌دامادش نمی‌دهد. از آن چس خورهای روزگاراست.منتهاهمه‌خبردارندکه زیرستون ته‌حیاط **کله‌شیه**، از زمان‌هائی که هیچ‌کس یادش نیست، گنجی پنهان شده : پاتیل گنده‌ئی پراز سکه‌های درشت طلاونقره.

گنج، گاهی هوس«رقص» به‌سرش‌می‌زند. وقت رقصیدنش هم‌شب‌هااست. گاه به‌گاهی همسایه‌ها شعله‌های آبی رنگی را دیده‌اندکه روی ستون‌وپرچین دورش می‌دود. این شعله‌ها اززیر ستون بیرون می‌جهد، می‌آید بیرون،مدتی مشغول رقصیدن می‌شود بی‌این‌که تیرك چوبی را بسوزاند. اگرآدم دستش را توشعلهٔ گنج‌که دارد می‌رقصدفروببرد هیچ‌سوزشی‌حس‌نمی‌کند. بااین‌آتش‌سیگار هم نمی‌شود روشن‌کرد.هیچ‌کس به‌گنجی‌که زیرتیرك چوبی ته‌حیاط **کله‌شیه** قایم شده دست نمی‌زند. چون آن را زیر خاك طلسم بند کرده‌اند وکسی‌که حرمت طلسم را نگه ندارد گرفتار لعنت خدا می‌شود. موقعش‌که‌شد، گنج خود به‌خود از زیرخاك می‌آید بیرون.

برای خاطر همین‌گنج است‌که پسرهای **کله‌شیه** همه‌شان«بانشانه»دنیا می‌آیند.

زن **کله‌شیه**، آبستن‌که بوده، پایش را نفهمیده گذاشته روی‌گنج. یادش رفته بوده مواظب باشد. از همان وقت **کله‌شیه** روی‌گنج تیرکی‌کارگذاشته و دورش را پرچین‌کشیده تا دیگرکسی نفهمیده پارویش نگذارد وگرفتار لعنت نشود.



یك باریکه آب تنبل‌گل‌آلودکه از راه بسیار دوری می‌آید از کوهستان سرازیر می‌شود ومارپیچ از میان تپه‌ها می‌گذرد. هرجا ازمیان دهات‌گذشته،

جلوش باچوب‌وتر که سدی‌ساخته‌اندپشتش خاك ریخته‌اندوآب بندان کرده‌اند.
رودکه متراکم شده ، چون مسیرش تنگ بوده مجبور شده است بستر عمیقی برای خود بکند. این‌جا وآن‌جا ،گاهی سواحل رودخانه از هم فاصله می‌گیرند وآب‌گیرها ومردابهائی تشکیل می‌دهندکه آدم، اگر زور زیادی توبازوهای خودش سراغ داشته باشد می‌تواند سنگی را از این ساحل به آن ساحلش پرتاب‌کند . اما فقط به همین شرط ، که واقعاً زور بازوی حسابی داشته باشد. اگر نه، فقط باقایق می‌شود چیزی رااز این ساحل به‌آن‌ساحلش رساند .

بالای ده، یعنی درآن محلی‌که هیچ وقت هیچ‌کس‌آبش‌را به‌هم‌نمی‌زند، آبگیر از پردهٔ ابریشمی سبزرنگی پوشیده شده . این پردهٔ ابریشمی را فقط اردکهاوغازهائی‌که‌به‌دنبال‌خوردوخوراك ازرودخانه بالا می‌روندپاره‌می‌کنند. وزغ‌هائی هم‌که پوزهٔ سفید وکلهٔ راه راه و چشم‌های ور قلمبیده‌شان را آفتاب می‌دهند این‌پردهٔ ابریشمی‌را ازهم می‌درند. چشم‌هاشان ازعجایبی‌که شب‌ته‌آب می‌بینند این جور ورقلمبیده است: از دیدن خرچنگ‌های سرخ پنجه،مارهای دراز سیاه وکبود وخال خال، ماهی‌کولی‌های خاکی رنگ، جن ماهی‌های‌تر وفرزی‌که مثل تیرشهاب در می‌روند ، ماهی‌های قنات‌که فلس‌های سفید برفی دارند، وزغ‌هائی‌که لبادهٔ گشاد تیره به‌دوش انداخته‌اند، بچه قورباغه‌هاکه‌سر شان‌گنده است و تن‌شان محو وشفاف، کرم‌های کوچولوئی‌که مثل نخ خیاطی نازکند وبه‌رنگ‌های قرمز وکبود وسبزو یاقوتی توهم می‌لولند. چشم وزغ‌ها از شگفتی دیدن چیزهای دیگری هم به‌این حال درآمده : از شگفتی دیدن چیزهائی‌که در فاصلهٔ میان‌آب‌ها وماه، در فاصلهٔ میان‌آب‌ها و ستاره‌ها اتفاق می‌افتد . ـ

شب، ستاره‌ها می‌آیند پائین وتوی رودخانه‌آب تنی می‌کنند.آسمان هم همان جورکامل ودست نخورده شب‌ها برای آب تنی دربرکه می‌آید پائین . شب‌های مهتابی ماه هم می‌آید پائین توررودخانه آب تنی می‌کند .
بیدهای مجنون خواب عمیقی دارند. ازآدمیزاد جماعت خیلی عمیق‌تر و راحت‌تر می‌خوابند . باد ، برای این که برگ‌ها بخوابند، برای این که شاخه‌ها بخوابند،لالائی‌می‌گوید.وبیدهای مجنون به‌خواب‌آرامی فرومی‌روند وباد باعث می‌شودکه خواب‌شان از آنچه هست عمیق‌تر وآرام‌تر شود. آب‌ها هیچ‌وقت به‌خواب نمی‌روند. آن‌ها هیچ وقت چشم برهم‌نمی‌گذارند.آن‌ها شب

وروز جاریند . شب وروز. که می‌داند؟ شاید بیدها هم هیچ وقت نمی‌خوابند.
ورزوها را برای‌آب تنی می‌آریم کنارسد. اسب‌ها را هم. خوك‌ها راهم. خودمان را هم... خودمان هم آنجا کنار خاك پشتهٔ سدآب تنی می‌کنیم. آنجا هم گودتر ازجاهای دیگر است هم صاف‌تر. فقط وقتی چندین و چند نفر باهم آب‌تنی کنیم گل ولجنش می‌آید بالا . معمولا یکشنبه‌ها این جوری می‌شود. اما امروز یکشنبه نیست . روزی است مثل همهٔروزها . ازروزهای غیرتعطیل‌است.
فکر می‌کردیم امروز رودخانه دربست مال ما است ، اما این جور نبود : یك دسته زن از ما زده‌اند جلو. همه‌شان یا پیرونروك ویائسه هستند یا نوبالغ وتازه‌شاش‌کف کرده . چون‌که زن‌های دیگر سر مزرعه مشغول‌کارند. همین‌طورکه به رودخانه نزدیك می‌شدیم سروصداشان به گوش‌مان خورد که جیغ و ویغ و قدقد می‌کردند .
ـ زن‌ها دم سد دارندآب تنی می‌کنند .
ـ ما هم برویم بالاتر ، دم پیچ رودخانه .
اما موقعی‌که می‌خواهیم به‌آن طرف راه‌بیفتیم موضوعی‌نگه‌مان می‌دارد: یادمان می‌آیدکه پهلوی خانهٔ **کله‌شیه** دفتر پست‌است وپهلوی دفترپست خانهٔ **روتزو** Routzou.

روتزو پارسال به عنوان سوزنبان وارد راه‌آهن شده . از آن وقت مثل‌یك‌آقابرای خودش زندگی می‌کند . اونیفورمی تنش می‌کندکه دکمه‌های فلزی دارد وکاسکتی سرش می‌گذاردکه نوار دورش قرمز است . با زن وبچه و داروندارش‌اسباب‌کشی‌کرده رفته‌تو ایستگاه نشسته وخانه‌اش‌را به‌**دی‌ماکیه میکو** Dimakié Micoü سرکارگر ادارهٔ راه اجاره داده .
سرکارگر ادارهٔ راه بچهٔ شهر است .آمده است جاده‌ها را تعمیرکند و وسوراخ سمبه‌شان را بگیرد. آدمی است سیاه سوخته‌که پشت لب‌های‌قلوه‌ئی‌اش سبیل‌کت وکلفتی دارد. یالقوز است وغذایش را با دکتر **گانچو** و**پوپسکوی** آموزگارـ که صدای بسیارخوبی دارد ـ ودیگر حاکمان یك روزهٔ آبادی‌توی میخانه صرف می‌کند .
سرکارگر**میکو**، یك دوربین هم دارد. من بعض شب‌ها می‌روم خانه‌اش و با دوربینش ستاره‌ها ، ماه ، جادهٔ شیری و هرچیز دیگر راکه دلم بخواهد تماشا می‌کنم .

از ته باغچهٔ خانهٔ **روت‌زو** ، رودخانه دیده می‌شود .
غروب به غروب ، وقتی آفتاب به طرف افق سرازیر می‌شود و زن‌های ده دسته جمعی برای آب‌تنی به‌طرف رودخانه می‌روند، سرکارگرهم دوربینش را می‌زند زیربغلش می‌دود ته باغچه، لای علف وخس وخاری که پای‌پرچین‌ها می‌روید و ازسر پرچین‌ها هم می‌گذرد دراز می‌شود،دوربین‌را میزان می‌کند می‌گذارد به‌چشمش، آن قدر کون و کپل زن‌ها را دید می‌زند که‌آب از لك و لوچه‌اش سرازیر می‌شود .
زن‌هاازقضیه‌بو برده‌اند. خیال می‌کنید چه ؟ هوارشان به‌آسمان‌رفت؟ـ برعکس : از آن به بعد درست مثل ماده‌گاوهای مست شیهه می‌کشند ، دنبال هم می‌دوند ، به‌کت وکول هم می‌پرند ، طبق می‌زنند ، کشتی می‌گیرندوهزار جور عورو اطوار ازخودشان درمی‌آورند.علی‌الخصوص پیرزن‌های یائسهٔ نروك وکون‌گنده‌ها ، که درست‌سعی می‌کنندآن جاهاشان‌را بیرون بیندازندکه اگر بپوشانند خیلی بهتراست.
ـ خوب. بگوئیدببینم بچه‌ها. چه طوراست‌برویم ببینیم این‌که‌می‌گویند سرکارگر بادوربینش زن‌ها را دید می‌زند راست است یانه ؟
ورفتیم. علف‌های خودروی پشت پرچین‌ها را نشان‌گرفتیم وهرچه‌سنگ وکلوخ‌که دم دست‌مان‌آمد پرتاب‌کردیم توش . چند جای پرچین‌هاراشکستیم وهمهٔ علف‌ها وخاروخس را به‌هم زدیم . هیچی‌که هیچی . سرکارگر آن‌جا نبود. راه‌مان راگرفتیم ورفتیم طرف رودخانه .
ـ خوب. پس موافقیدکه برویم سرپیچ رودخانه آب تنی‌کنیم؟
پسر کله‌شیه می‌گوید :
ـ ن ن ... نه! ب‌ب بهتراست ب‌ب برویم دددم سد، ززن‌ها راتـتت تماشاکنیم !
همه دنبالش راه افتادیم. طفلك!
ازحرص‌خنك‌شدن، زن‌ها بادل شادبه‌آب زده‌اند. لباس‌هاشان‌راکنده‌اند وتوآب لیچ‌گل‌آلود غوطه می‌خورند. هیچ توجهی به‌ما نمی‌کنند. وهمین‌است که سخت به‌مان برمی‌خورد. ماهم ازلج‌مان خودمان را می‌اندازیم‌وسط آن‌ها. زیرآبی می‌زنیم می‌رویم نزدیك، لنگ‌شان را می‌کشیم، لمبرهاشان رانیشگون می‌گیریم، انگولك‌شان می‌کنیم وبه‌کون وکپل‌شان دست می‌کشیم. زن‌ها جیغ می‌کشند، به‌مرده‌شو حواله مان می‌دهند، کروکر می‌خندند، بادست خیس‌شان

پس‌گردنی مان می‌زنند ، پای مان را می‌گیرند می‌کشند و وانمود می‌کنند می‌خواهند زیرآب خفه‌مان‌کنند .

دیوانه‌وار تفریح می‌کنیم.

ناگهان **پت‌ریکا** Pétrika پسر **ایوانوش** از دستهٔ پرجاروجنجال‌ما جدا می‌شود . هوس‌کرده است شناکنان برود آن‌ور . و به طرف وسط آبگیر حرکت می‌کند. **ئیون** پسر **کلّه‌شیه** هم‌ویرش می‌گیرد دنبال او برود. **ئیون** بلدنیست شناکند. پایش‌به‌ته‌آب نمی‌رسد. شایدهم‌صدا می‌زند وکومك‌می‌خواهد، گیرم توآن جاروجنجال چه طور می‌شد صدایش را شنید ؟ توگرماگرم بازی چنان سروصدائی راه انداخته‌ایم‌که آن سرش ناپیدا! شاید تلاش هم‌کرده‌است که سرش را ازآب بیرون نگهدارد . شاید آب را بابازوهای لاغرش‌کوبیده . حتی غلغل حباب‌های هوا راهم نمی‌بینیم!ـ صاف می‌رود زیرآب وکارش‌ساخته می‌شود . ماکه هیچ چیز نمی‌بینیم و متوجه هیچی نمی‌شویم همان طور مشغول جیغ‌وویغ و به‌سرکول هم پریدن وتفریح‌کردنیم. بعد، ناگهان متوجه‌می‌شویم که چه اتفاقی افتاده است. ازوحشت تیرهٔ پشت‌مان به‌لرزه درمی‌آید ومثل‌برق از آب می‌زنیم بیرون :

ـ آهاااا ی‌ی‌ی!... پسر کلّه‌شیه خفه شد!

زن‌ها هم وحشت‌شان می‌گیرد: آن‌جا، ته‌آب ، مرده‌ئی کنارشان افتاده است .

مردم می‌دوند . به شتاب پیرهن‌ها را می‌کنند می‌زنند به آب و مشغول جست‌وجو می‌شوند .

ـ کجا غرق شده ؟

ـ آن جائی‌که ته آب یك حفره هست‌کجاست دادا **سیمون**؟ همان‌جا غرق شده.

ـ نه. آن جانه دادا **پت‌راکه**. حفره بزرگه این طرف است.

ـ پاك ازمرحله پرتید. درست این طرف رفته زیرآب .

توکل ولای‌کف آبگیر همه‌جا حفره‌هائی هست . مردها چشم‌هاشان را می‌بندند ومی‌روندپائین. سرشان‌به‌ته‌آب‌می‌خورد. مثل‌کورها همه‌جارادستمالی می‌کنند. بادست‌ها وباپاها. نفس‌شان‌که تنگ می‌شود قیچی می‌زنند می‌آیندبالا روی‌آب. نفسی می‌کشند، نفسی می‌گیرند، ودوباره می‌روندپائین. لاینقطع. اگر کسی ازدور رودخانه‌راتماشاکند وخبرنداشته باشدکه این همه‌آدم‌آن‌تودنبال

چه می گردند خیال می کند یك بازی تازه اختراع کرده‌اند. یك جورخل‌خل بازی. وزیر نگاه‌های وحشت‌زده وپریشان آن‌هائی که دورآبگیرجمع شده‌اند واز زور دلواپسی نفس‌شان بندآمده بادل خوش سر گرم بازی وتفریح‌اند.

سروکلهٔ **کله‌شیه** که تیرك بلندی دستش است ازطرف ده پیدا می‌شود . چنان می‌دود که انگارعزرائیل دنبالش کرده.زنش هم‌نفس زنان ونوحه‌خوانان از عقبش می‌آید. دامنش‌را بلندکرده تابهتر بتواند بدود. آن‌ها هم‌خبرشده‌اند که پسرشان غرق شده.

ـ پیدایش کردید؟

ـ نه. هنوز پیداش نکرده‌ایم.

کله‌شیه لباسش را می کند خودش‌را می‌اندازد توآب. تیرك دستش‌است وشروع می کند به‌چوب انداختن ته آبگیر.

ـ چنگك... یاالله، یك چنگك بیارید!

حالادیگرهمهٔ‌ده‌لب‌آبگیرجمع‌شده‌اند. بعضی‌ها تماشا می کنند، بعضی‌هاهم به‌آن‌هائی که قبلاً توی‌آب رفته‌اند می‌پیوندند. آبگیرپرازآدم است. چنگك‌ـ هائی می‌رسد . شنکش‌هائی می‌رسد. حتی یك تور بزرگ ماهیگیری می‌آرند.

ناگهان **کله‌شیه** فریاد می‌زند :

ـ این جاست. این جاست. پیدایش کردم!

آن‌هائی که خوب‌شنامی کنند باعجله خودشان را به‌اومی‌رسانند.می‌روند زیرآب پاهای مرده‌را می‌چسبند وازآب می کشندش بیرون.

گیون مثل تکهٔ پارچه‌ئی شل ونرم است. چشم‌هایش که بازاست به‌چشم شیشه‌ئی می‌ماند. شکمش چنان ازآب بادکرده که آدم خیال می کند الان است بترکد.لب‌آب درازش‌می کنند ورویش‌را باعلف می‌پوشانند. چندتا شمع مومی آورده‌اند که‌روشن می کنند.ازتوی کاسه‌شکسته‌ئی که چندگل‌آتش میانش قرمز می‌زند دودکندر بلند است. آفتاب پشت **گرگان** فرو می‌رود وخاموش می‌شود. حالا چند رشتهٔ خاکستری و سیاه سطح آب را راه‌راه‌کرده است .

بالا، ابرهای تابستانی درهم می‌پیچند.

هرچه دیدنی بوده است دیده‌ایم .

ـ برگردیم دیگر .

توحیاط خانهٔ ماپرنده پرنمی‌زند. دراتاق‌ها بسته است. مرغ‌هارفته‌اند جا. ازظهر تاحالا هیچی نخورده‌ام. راه پیمائی طولانی ازسر مزرعه تا خانه

آن هم پای پیاده، آب تنی تو آب بگیر واضطراب خفه شدن ئیون همهٔ بنیه‌ام را تحلیل برده. فکرمی‌کنم بروم‌خانهٔ یکی ازهمسایه‌ها یك لقمه ماما لیگا بگیرم. اما ازکدام‌شان؟ همه سرمزرعه‌ها هستند. توپاگرد ایوان دراز می‌کشم و سعی می‌کنم یك چرت بخوابم.

دندان قروچهٔ ارابه‌های خسته ازکوچه پس‌کوچه‌های ده بلند می‌شود .

مادرم بیدارم می‌کند.

ـ بیاغذا بخور، داریه.

بلند می‌شوم. نه‌ازآمدن‌شان خبرشدم نه‌ازماما لیگا پختن‌شان.

ـ بەسر اوئیه‌ها چه آمد ؟

ـ آبجی فلوره‌آ میان راه دوتا دختر زائید .

از زائیدن آبجی فلوره‌آ درمیان راه هیچ‌کس تعجبی نمی‌کند. این کار دراین‌جا امرپیش‌پاافتاده‌ئی است. این‌جا زن‌ها هرجاکه‌پیش‌آمد وهرجا که دردشان گرفت می‌زایند. تنها جائی‌که ترکمان نمی‌زنند توکلیسا است. و تازه چندان زیاد هم پاتوکلیسا نمی‌گذارند .

قضیهٔ غرق شدن پسرکله‌شیه را برای پدر ومادرم تعریف می‌کنم.

ـ شماها آرام‌که نمی‌گیرید!... بازجای شکرش باقی‌است‌که‌توخودت غرق نشدی!

چه روز نحسی!



ناقوس‌های کلیسا دل شب را می‌شکافند .

چنان ناقوسی می‌زنندکه انگار جنی شده‌اند.

شاید یکی‌که زیادی مست‌کرده، بی‌این‌که بداند چه می‌کند تواین دل شب ناقوس‌ها را به‌صدا درآورده؟

نه.کسی مست نکرده . چون سروصدای شیپور دیش جارچی هم بلند می‌شود ... واین هم طبل ژه‌آنتا ـ نگهبان قریه ـکه انگار با پوست طبلش سرلج افتاده .

خواب و بیدار، مثل ملخ از تورختخواب‌ها می‌جهیم بیرون و برای این که بفهمیم علت سروصدا چیست می‌رویم طرف بخشداری. جخ زن‌ها بدون این که بفهمند چه اتفاقی افتاده تو درگاهی خانه‌ها جمع شده‌اند شن و شین راه انداخته‌اند .

صدای ناقوس‌ها، صدای شیپور، صدای طبل...وهمهٔ این‌ها دردل‌شب... جزاین‌که جنگ درگرفته چه معنائی می‌تواند داشته باشد؟

از دوتابستان پیش، جنگ درآن ور **داتوب** بیداد می‌کند.

تا سال پیش قسمت‌عمده‌ئی ازمرتع کنار رودخانه را صیفی کارهای بلغار اشغال کرده بودند.

بهار که می‌شد بلغارها خورجین به‌کول‌ازخانه‌هاشان می‌آمدند. خورجین شان‌پربود ازانواع واقسام‌بذرها وپیازها. کلبه‌هاشان را تعمیرمی‌کردند. چرخ آب بزرگی راکه باالاغ به‌حرکت درمی‌آید واز رودخانه آب می‌کشد تعمیر می‌کردند وکرت‌ها را باش آب می‌دادند.

من همهٔ بلغارها رامی‌شناختم: **ئیوان**، **استوئیان** Stoian ، **پانته‌لیه** Pantélié... یك پانزده‌تائی می‌شدند . باهمدیگر بلغاری اختلاط می‌کردند اما باما معمولاً به‌رومانی حرف می‌زدند .

ئیوان، بفهمی نفهمی ریش سفیدشان بود. ضمناً محصول را هم خوداو بودکه پائیز، سرمزرعه، چکی می‌فروخت وپولش را می‌گرفت می‌گذاشت تو صندوق. چون صندوقدار هم خود اوبود. **استوئیان** و **پانته‌لیه** دهات‌اطراف را ازپاشنه درمی‌کردند. ارابه‌شان پرازتره‌بار وهندوانه بود. اگرپول‌تودست وبال خلق‌الله نبود، جنس‌شان را باآرد وذرت وگندم تاخت می‌زدند. بلغارهای دیگر، شب‌هاچماق‌به‌دست ازمزرعه‌ها محافظت می‌کردند. البته این کار مطلقاً مانع‌شان نبودکه تمام روزرا هم‌کارکنند و جان بکنند . اگر عجله داشتند و می‌خواستند زودتر به‌بستان‌هاشان‌سروصورتی بدهند دهات را خبر می‌کردند. آن وقت همهٔ بچه‌ها می‌رفتند وزیر بال‌شان را می‌گرفتند. کرت‌های سیروپیاز را برای‌شان وجین می‌کردیم. کلم وبادمجان وگوجه فرنگی‌وتربچه‌نقلی‌وشلغم ونخود سبزمی‌کاشتیم وبرای این‌کارها تاذانو توگل فرومی‌رفتیم. یك صبح‌تا غروب که برای‌بلغارهاکارمی‌کردیم مثل‌خوك کثافت‌ازسرورویمان بالامی‌رفت.

آن وقت جلو کلبهٔ جالیزبان‌ها جمع می‌شدیم که‌مزدمان را بگیریم. کلبه‌هاشان زیر پیچك ورزآوندی پنهان بود. برای یك روزکار، که‌بخوروِ نمیرمان‌راهم باخودمان برده باشیم، دوشاهی به‌دخترها وسه‌شاهی به پسرها مزد می‌دادند. اگر پشت‌لب‌مان‌سبزشده بود می‌توانستیم تاده‌شاهی مزدبیریم: یك سکهٔخوشگل پنجاه سانتیمی.

تابستان پارسال، دیگر بلغارها پیداشان نشد. امسال هم همین طور. آن‌هاکه‌کنار رودخانه تکه زمینی داشتند وبه‌بلغارها اجاره می‌دادند، به جای صیفی هرساله گندم وجو وجوترش‌کاشتند. زمین پرقوت وحاصلخیزبود و گندم خوب وپرپشت وبابرکتی داد.

از بلغارهامان خبرهای تازه‌ئی داریم :

ـ ئیوان کشته شده.

ـ استوئیان کشته شده.

ـ ولچو Veltchou کشته شده.

ـ آنتون کشته شده.

ـ صیفی‌کارهای ما، همه‌شان کشته‌شده‌اند. توجنگ ترك‌هاکشته شده‌اند.

ـ بازجای شکرش باقی است که توولایت ماجنگ نیست.

مردها، زن‌ها، بچه‌ها، خیس عرق‌تومزرعه‌ها جان می‌کنند و کارمی‌کنند. بازجای شکرش باقی است که توولایت ماجنگ نیست!

اگر عزرائیل دنبال یکی از ماها بگردد او را میان‌کس وکارش پیدا می‌کند. جانش را می‌گیرد اما جسمش را برای‌کس‌وکارش باقی می‌گذارد.

ناقوس‌ها، شیپور، طبل... ناقوس‌ها، شیپور، طبل...

سگ‌ها پارس می‌کنند. مثل گرگ زوزه می‌کشند.

استانسکوی منشی اوقاتش‌گه مرغی‌است: ازغروب می‌دانست چه‌خبر شده. بخشدارهم می‌دانست. تو بخشداری چراغ‌ها را روشن‌کرده‌اند. فانوس جلوبخشداری را هم. همهٔ ده جمع شده‌اند آنجا.

آبجی له‌آنکا Léanca قهوه‌خانه‌اش را بازکرده. خودش با سروموی

شانه‌نکرده‌آمده توی میدان. اقلاً به‌فکر نیفتاده دستمالی به‌سرش ببندد. پاهای برهنه‌اش کتله[۱]هایش رامیان گردوخاك به‌صدا درمی‌آورد. دامن سفیدش آن‌قدر نازك است که از پشتش هرچه را بخواهی می‌توانی ببینی . پسرها دوروبرش می‌پلکند. حاضرند همان‌جا درازش کنند و حضوری ترتیبش را بدهند.

نیکولائه میه‌لوچل ژاندارم پاکت زرد رنگی را وامی‌کند. کاغذی ازتوش می‌آورد بیرون، تایش را بازمی‌کند ومی‌خواند: بسیج‌عمومی است.

پیداست که دنیا به‌کامش شده. این است که نطقش وامی‌شود:

ـ آهای ، باشماها هستم: فردا صبح بساط‌تان را برمی‌دارید می‌آئید . هرکس باید برود خودش را به‌قسمتش معرفی‌کند. بابلغارها در حال جنگیم. هوای خودتان را داشته باشید ! اگر نروید خودم مثل سگ تیرباران تان می‌کنم !

و برای این‌که نشان بدهد باکسی شوخی ندارد، تفنگش را به هوا در می‌کند .

مردم شروع می‌کنند به‌قرقر کردن:

ـ جنگ بابلغارها؟ که چی؟ ماباآن‌ها چه دشمنی داریم ؟ باشان دوست هستیم. آن‌هم‌چه‌دوستان‌خوبی! بازخدا راهزاربار شکر که **ئیوان واستوئیان** وبلغارهای دیگر کشته شده‌اند. اگرتوجبهه باآن‌ها روبه‌رو می‌شدیم چه‌طوری می‌توانستیم توچشم هم نگاه‌کنیم ؟ از خجالت آب می‌شدیم !... وای ، خدایا نصیب نکن: آدم‌ها بی‌هیچ کینه وپدرکشتگی بیفتند به جان هم ، به هم تیردر کنند !

دیگر هیچ‌کس خواب به چشمش نمی‌آید . تو همهٔ خانه‌ها آتش روشن کرده‌اند. پای‌درها جمع‌شده‌اند فحش می‌دهند ونفرین می‌کنند وآه می‌کشند. توهرخانه‌ئی دست به‌کارپختن **مامالیگای** گنده‌ئی‌شده‌اندکه تارسیدن به‌قسمت کافی باشد. می‌گردند کهنه‌ترین وازکاررفته‌ترین‌پیرهنی راکه توخانه هست پیداکنند. فقط آن قدری‌که تارسیدن به‌قسمت دوام بیاورد !ـ چون آن‌جاکه رسیدند، باتفنگ‌وفشنگ وفانسقه‌لباس هم‌به‌آدم می‌دهند. ازآن‌لباس‌های‌نظامی که تن‌آدم‌رامثل پوست درخت توخودش می‌فشارد. بامچ‌پیچ‌هائی که پدرصاحب

۱ـ **کتله**، به‌فتح اول ودوم وکسرلام. کفش‌های چوبی‌که روی‌آن فقط تسمهٔ باریکی ازچرم یالاستیك هست. چون این نوع سرپائی را در شمال‌کشورمی‌پوشند در ترجمه از نام محلی آن استفاده شد.م.

ماهیچه وقوزك پارا درمی‌آورد.

دوقلوهای **تیت‌زااو ئیه**توقنداق، در یك لاوك چوبی که جای‌گهواره شان حساب می‌شود کنارهم خوابیده‌اند. کله‌هاشان عین دوتا هندوانه است:زرد وراه راه.

ـ ازدخترها خوب مواظبت‌کنی، **فلوره آ** .

ـ خیالت راحت باشد **تیت‌زا** .

سگ‌ها پارس‌می‌کنند. سگ‌ها مثل گرگ زوزه می‌کشند. هوهوی‌شومی روی تمام آبادی پهن شده .

جوان‌هائی‌که باید راه بیفتند بروند جنگ، درهای خانهٔ معشوقه‌هاشان را می‌زنند.

ـ من باید راه بیفتم **ئیو آنا** Ioana ...

ـ من تایك ساعت دیگر حرکت می‌کنم **ماریو آرا** Marioara ...

ـ **ئی‌لیکا** ...

ـ **استانا** ...

ـ **گئورگینا** ...

ـ **کاترینا** ...

دیش شیپورچی‌روکندهٔدرختی نشسته‌تکیه‌اش راداده‌به‌دیواربخشداری، شیپورش‌راگذاشته‌روی زانوش‌وخستگی درمی‌کند.خودش هم‌کهنه است،درست مثل شیپورش‌که سبزخاکستری است وحسابی قراضه.

توجنگ‌های‌آزادی ۱۸۷۷هم‌که‌آن همه شیرمرد به‌خاك افتادومردهائی مثل سردار **شوت‌زو** Shoutzou و **والتر ماراچینه آنو** Valter Maratchinéanu ازش درآمدندکه بعدها افسانه شدند،شیپورحمله‌به‌ترك‌ها را همین **دیش** به‌صدا درآورده بود .

ـ توسال هفتاد وهفت هم مارفتیم جنگ‌کردیم.چه خون‌هاکه نریختیم! هرجای بلغارستان راکه بکنی استخوان سربازهای مامی‌آید بیرون . بعد از هرجنگ تن به‌تنی که باترك‌ها سرشاخ می‌شدیم ، موقع خستگی درکردن باخودمان می‌گفتیم: «عوضش بعد ازجنگ، آن‌هائی‌که بتوانند جان سالمی‌در ببرند توزندگی‌شان‌کم‌تر سختی می‌کشند. لابد تو ولایت‌های آزاد شده‌ئی‌که

دیگر مجبور نیستند به‌نواده‌های عثمان لنگ باج‌بدهند به‌مان‌زمین‌می‌دهند!».
حتی صحبتش هم مطرح نشد! اوضاع همان جورمثل گذشته باقی ماند؛ حتی‌از گذشته هم بدتر! ارباب‌ها ظالم‌تر وپدرسوخته‌تر ازپیش؛ شاه هم که فقط وقتی‌با همسایه‌هاش دست به‌یخه می‌شود و به‌گوشت دم توپ احتیاج پیدا می‌کند یاد ما می‌افتد .

ـ چی داری باخودت بلغور می‌کنی؟

ـ ای‌ی ... یك فکرهائی ازاین‌کلهٔ پیرم می‌گذرد !

ـ درآن سال هفتاد وهفت، دست‌کم باترك‌ها می‌جنگیدیم : باکافرها و خارج ازدین‌ها. اما حالابایدبابلغارها بجنگیم... آخر بلغارها مسیحی‌هستند. درست مثل کس وکار خودمانند ... آخ‌که بدروزگاری است !

کله‌شیه هم باید برود.

پسرش راآن‌هائی‌که تو آبادی می‌مانند به‌خاك‌خواهندسپرد. پیرمردها وزن‌ها .

هللویا! ! ـکشیش‌ازبالای تابوت تودماغی خواهدگفت :ـهللویا!

تاآفتاب بزند، نصف ده ازجمعیت خالی شده.

ایستگاه راه‌آهن غلغلهٔ روم است. درست مثل بازار مکاره. مردها شانه به‌شانه می‌آیند به‌ایستگاه. بعضی‌ها زن‌شان هم همراه‌شان آمده اسباب‌سفرشان را آورده.

زن‌ها، چشم‌هاشان ازفرط‌گریه قرمز شده . یك قدم هم از شوهره دور نمی‌شوند .

قطار است‌که پشت قطار از شهر روشی Roshi می‌آید می‌رود طرف دانوب: قطارهائی‌که واگن‌های حمل حیوانات را به‌شان‌بسته‌اند. لکوموتیف سوت می‌کشد. اخطار طولانی جگرخراشی است. وقطارراه می‌افتد. باسرصدا وتلق تلوق آمده است وباتلق تلوق وسرصدا هم دورمی‌شود. خالی آمده‌است، پرمی‌رود. تا خرخره. مقصدش دانوب است.

آن‌ور دانوب بلغارستان است.

آن‌ور دانوب بلغارها هستند .

آن‌ور دانوب جنگ است.

در بالادست و پائین دست **کال مات زوئی** ژاندارم‌ها دنبال سربازان ذخیره تو هرسوراخی سر می‌کشند . می‌گیرند می‌کشندشان بیرون و پا برهنه می‌آرندشان به‌ایستگاه.

ـ تو بچهٔ کجائی داداش ؟

ـ بچهٔ **باکالش‌تی** Bacalesti .

ـ توچی ؟

ـ بچهٔ **سه‌کارا** .

ژاندارم‌ها تومیخانهٔ روبه روی ایستگاه **راکی** Raki می‌نوشند. مست که کردند می‌آیند تو حیاط ، زاغی‌هائی راکه روسپیدارها نشسته‌اند با تفنگ می‌زنند می‌اندازند پائین . بگذار حالاکه جنگ است دست کم صدای تیر را بشنویم !

پشت ایستگاه یك « ادارهٔ خدمات پشت جبهه » مستقر کرده‌اند. وسائل آشپزخانه وتنورهای نانوائی باقطار وارد می‌شود. آن‌ها راکنار انبارهاردیف می‌کنند.

پدرم دیگر جوان نیست. اورا برای خدمت پشت جبهه می‌برند .کارش این است که صبح تا شب خمیر بگیرد وبگذارد توتنور. تنورها ازآهن سفیدند. وقتی نان را ازتوش می‌آرند بیرون، ازش بخاربلند می‌شود. پوسته‌اش سوخته اما مغزش خام وچسبناك وتلخ است .

حالا قطارهائی‌که به طرف دانوب سرازیر می‌شوند لشکر **مولداوی** را می‌برند. وقتی قطارها توایستگاه می‌ایستند میان افراد نان وبطری‌های آب تقسیم می‌شود.

ـ توولایت شما سیب عمل نمی‌آید ؟

ـ نه. آن‌جا سیب عمل نمی‌آید.

ـ آلوچطور ؟

ـ آن هم نه .

ـ خوب ... اقاقیا چی؟

ـ اقاقیاکه میوه ندارد .

لودگی‌شان گرفته. از این‌که توآبادی ما درخت‌های میوه به‌هم نمی‌رسد دست‌مان می‌اندازند. آخر وقتی خاك ولایتمان به‌درد باغ میوه نخورد ازدست ماچه‌کاری ساخته است؟

میه‌لوچل ژاندارم گوش مرامی کشد:
ـ این‌جا چه گه می‌خوری، بی‌پدر ومادر؟
ـ تماشا می کنم .
ـ دیگراین جور تماشا نکن، چشم‌های نازنینت ضایع می‌شوند!
ابروهایش را به‌هم می‌کشد وسقلمه‌ئی حواله‌ام می‌کند.
من هرروز باپدرم می‌روم ایستگاه . دوست دارم عبور قطارهای پر از سرباز را تماشاکنم. قطارهای پراز اسب را . قطارهای روبازی‌که توپ‌ها را می‌برند .
یك گروه ازذخیره‌ها درقسمت تدارکات پشت جبهه خدمت می کنند. لباس نظامی را فقط به‌درجه دارهای این عده داده‌اند. پدرم سربازساده است.
ـ بابا ! توکه خدمتت را تمام‌کرده‌ای. مگرنه ؟ پس چرا به‌ات درجهٔ گروهبانی نداده‌اند؟
ـ چون سواد ندارم. درجه دارها باید خواندن ونوشتن بلدباشند.
توپاتیل بزرگی نخودآب بار می‌کنند: آب زیپوئی‌که چندتا تکه‌سیب زمینی، همان طوربا پوست توش شنامی‌کند. آن قدرکون‌شان را هم‌نکشیده‌اند که دست‌کم پوستش را بگیرند. ظهرکه می‌شود ذخیره‌ها نخودآب‌شان را از تویقلاوی‌ها باقاشق چوبی هورت می‌کشند. نان‌که به‌مجرد درآمدن ازتوتنور رویش‌کپك می‌زند به‌هیچ وجه قابل خوردن نیست. با وجود این بعضی‌ها سعی می‌کنند هرجور شده یك لقمه ازش بخورند. اما تودهن نرفته تفش می‌کنند. من هم چند قاشق نخودآب ازیقلاوی بابام می‌خورم. نان‌هائی را که‌سربازها انداخته‌اند دور برمی‌دارم وشب‌که شد می‌ریزم تو دامن پیرهنم می‌برم خانه. می‌دهیم خوك‌ها بخورند. خوك‌ها پوزی می‌زنند، بوئی می‌کنند وروی شان را برمی‌گردانند. چریدن علف را به‌خوردن این نان‌ها ترجیح می‌دهند.
برای درجه دارها از شهرنان می‌آرند. خوراك‌شان‌را هم علیحده‌درست می‌کنند.
ـ چرا برکت خدا را می‌ریزید دور، بی‌مصرف‌های بی‌سروپا؟
ـ تلخ است جناب سروان.
ـ هیچ این جورنیست. خیلی هم خوب است .
ـ شاید. اما به‌دهن ماتلخ می‌آید .
ـ پول دولت را می‌ریزند سرخاکروبه‌ها !

تنورها که‌شش‌تاهستندشب‌وروزداغند. نان‌هارا تو کیسه‌ها می کنند کیسه‌ها را تو‌واگن‌ها.واگن‌ها راه **دانوب** را پیش می گیرندو به‌وسیلهٔ دوبه‌ها ازروی دانوب عبورشان می‌دهند. گاه به گاه موج‌های آب روی کیسه‌های نان که بار واگن‌های بی‌درو‌پیکرو بی‌سقف ودیوارند می‌ریزند، اماهیچ کس ککش نمی گزد. موج که نشست آفتاب تابستانی داغ‌تر ازپیش به کیسه‌ها می‌تابد ونان‌های خیس خورده را می‌خشکاند .

ـ بابا، توهیچ وقت از **دانوب** رد نشده‌ای ؟

ـ چرا.سال هفتادوهفت.هنوزبچه بودم. پدرم را باارابه‌اش برده‌بودند جنگ. من هم سوارارابه‌اش شدم رفتم جنگ را تماشاکنم .

ـ تماشاکردیش ؟

ـ آره. تماشایش کردم. قزاق‌ها را هم دیدم. ترك‌ها را هم دیدم. عمامه سرشان بود وتنبان‌های گشادداشتند. آن‌ها را اسیر گرفته بودند. زمستان‌سختی بود. لامذهب‌ها چون از گرمسیر آمده بودند لباس‌هاشان جوری نبود که جلو سرمای سخت سردسیر مقاومت کنند. مثل مگس می‌ریختند زمین می‌مردند و تابستان‌ها با لش گندیدهٔ متعفن‌شان زمین را مسموم می کردند ومی گنداندند . پدرم همهٔ ولایت را مثل کف دستش می‌شناخت . جوانی‌هاش آن‌جا یك دوست ترك داشته. دوستش یکی ازخوانین‌بوده، یابه‌قول خودشان: **بای**. پدرم‌هرسال پائیز باارابه‌اش برای اونمك وعسل وپشم می‌برده... بای، آدم پولدار گردن کلفتی‌بوده. پنج‌تازن داشته که توحرمسرا نگهشان می‌داشته. یك‌بارخودپسندیش گل‌کرده بود که زن‌هایش را به پدرم نشان بدهد . به‌شان دستور داده بوده روبنده‌های‌شان را بردارند تاپدرم‌بتواند صورت‌شان راببیند. آن وقت روکرده بود به‌پدرم، گفته بود:

ـ نگاه‌شان کن دوست عزیزمن!

خوب. پدرم نگاه‌شان کرده بود .

آن وقت به‌اش گفته بود:

ـ بگوببینم: ازکدام‌شان خوشت می‌آید؟

پدرم گفته بود:ـ چه عرض کنم. همه‌شان خوشگلند، صاحب!

آخرآن وقت‌ها ماعمله اکرهٔ ترك‌ها بودیم وآن‌هاوادارمان کرده بودند «صاحب» صداشان کنیم .

بای گفته بوده:ـ می‌دانم. حق باتو است . اما با وجود این‌ها بالاخره

یکی‌شان را بیش‌تر می‌پسندی. مگر نه؟

پدرم که دیده بود این جور است، همین طور سرسری روهوا یکی از زن‌ها راکه چشم‌های مورب وپوست زیتونی رنگ داشته نشان می‌دهد. زن‌از خوشحالی لبخند می‌زند. ترك ناکس ازاین جریان خونش به‌جوش آمده‌دست کرده پیشتابش راکشیده بیرون بایك گلوله دخل آن بینوارا آورده که: «چون نوازش خوشت‌آمده، من دیگرازش متنفرم!»

پدرم ورزوهارا بسته به‌ارابه،راهش راکشیده وبرگشته، ودیگرهم برای آن جانور نمك وعسل وپشم نبرده. آن زمان‌ها اوضاع یك جور دیگر بوده. ترك‌ها خودشان را ارباب مطلق وصاحب اختیارهمه می‌دانستند. اما سال‌هفتاد وهفت که من دیدم شان، دیگرآن جورقمپز درنمی‌کردند. فیس‌شان‌دررفته‌بود وزرت شان قمسور شده بود. قزاق‌ها سربه دنبال‌شان می‌گذاشتند و با شمشیر سرشان را مثل کونهٔ خیار می‌پراندند.



زن‌ها، پیرمردها وبچه‌هاکار دروراً به‌سامان رسانده‌اند. خرمن‌کوب‌هاسرو صداشان ازوسط علفزارهای میان ده ورودخانه بلند است. ازماشین‌های بخاری که خرمنکوب‌ها را به‌حرکت‌درمی‌آورند دود سیاهی بلند است. محصول گندم ناحیه را می‌کوبیم. ازخرمنکوب‌ها غبار غلیظی بلند می‌شود که ازاین‌تپه به‌آن تپه، مثل ابرانبوهی روی همهٔ ناحیه پراکنده است. از برج ناقوس‌کلیسا هم بلندتر. ناظرها دفترودستك به‌دست همه‌جا حاضرند.

دهقان‌هائی که مجبورند روی زمین‌های اربابی بیگاری‌کنند منتظرند نوبت خزمن‌کوب به‌شان برسد. همین که گندم‌شان‌کوبیده شد سروکلهٔ ناظرها پیدا می‌شود:

ـ ایشترا‌ته Istraté! نزدیك‌های‌عیدنوئل‌سه‌تاکیسه‌گندم قرض گرفته بودی، یادت هست؟

ـ فقط دوتا انگار.

ـ این‌جاکه نوشته سه‌تا.
ـ خوب. وقتی نوشته سه‌تا، لابد سه‌تا است دیگر!
ـ دم نوئل گندم گران بود.
ـ درست است .
ـ حالا ارزان است، چون فراوان است .
ـ درست است.
ـ عوض سه‌تا کیسه‌ات باید نه‌تا کیسه بدهی .
ـ آخر...
ـ دم نوئل دوباره می‌آئی گندم قرض کنی ایشتر اته ...

گندم را می‌دهیم. ازشر قرض‌ها خلاص می‌شویم. برای این که نشان بدهیم حق وحساب سرمان می‌شود، یك مرغ ویك بوقلمون ودوازده تاتخم مرغ هم به خان ناظر وعده می‌دهیم. تنهاچیزهائی که توخانه‌مان بهم می‌رسد. بایك کیسه گندم برمی گردیم به‌خانه. کیسه را گوشهٔ راهروخالی می کنیم. اگرخیلی دقت نکنیم سریك ماه کلکش کنده‌است. یك دانه‌اش هم باقی نمی‌ماند. بایدآهسته برویم و تاجائی که می‌توانیم ناخن خشکی به‌خرج بدهیم.
گندم زیاد است، نان کم.



از بلغارستان خبرهای اطمینان بخشی می‌رسد. بلغارها عقب نشینی می کنند . اسلحه‌شان را می گذارند زمین. ازجنگ دست کشیده‌اند. به‌خرخره‌شان‌رسیده. دیگر نمی‌خواهند بجنگند، سربازهای مابه کوه‌های بالکان نزدیك می‌شوند. بدون این که کشت و کشتاری‌شده باشدصلح می کنند. ازنو صدای زن‌هاودخترها که توی آبادی وسرمزرعه‌ها آواز می‌خوانند به گوش می‌رسد .

ـ اسماراندا Smaranda از شوهرت کاغذ رسیده؟
ـ باپسر پرشو Perchou پیغام فرستاده که سالم و سلامت است. گمان کنم برای ذرت‌چینی اینجا باشد دیگر. دست کم این جوری می گویند.

راستی راستی هم‌که مدتی این جور شایع بود .

آخرهای تابستان یواش یواش شایعه‌ها شروع می‌کنند به وارونه شدن:
یك شب وبا مثل لعنت خدا به دشت‌های بلغارستان نازل می‌شود . بلغارها مثل مگس‌های سرمازده می‌ریزند زمین. رودخانه‌ها وچشمه‌ها همه آلوده می‌شوند. آب باخودش مرگ می‌آورد. انگار خورشید به زمین شنزار آهکی نزدیك‌تر شده است‌که مثل تریشهٔ چوب می‌سوزد . مرض همه‌جا را گرفته . هنگ‌هائی که به‌ولایت برمی‌گردند پاهای خون آلودشان را که ازتاول آبله پوشیده شده توخاك جاده‌ها می‌کشند. سربازها کنار جاده‌ها می‌افتند. هرکه بیفتد، همان‌جا که افتاده به‌امان خدارها می‌شود تابالب‌هائی‌که ازتشنگی سوخته‌واندرونی که ازدرد تکه‌تکه شده زیر جهنم آفتاب جان بسپارد .

ـ از شوهرت خبری داری پت‌را ؟

ـ تو قرنطینهٔ کورابیا Corabia است .

ـ توچطور مارگریت ؟

ـ شوهرمن تو قرنطینهٔ زیم نی‌چه‌آZimnicea است.

ـ می‌تاکه مرده . در تورنو مرد . روجنازه‌اش آهك ریختند دفنش کردند. کون لخت دفنش کردند .

زن‌ها کاه را باچنگك توهوا بلند می‌کنند. خرمن‌ها را به‌شکل مخروط روهم می‌چینند تاباران به‌اش نفوذ نکند. باید پائیز رسیده باشد دیگر، اما یك خرده دیر کرده. زمین‌شعله می‌کشد. درخت‌ها همه پلاسیده‌اند. ذرت زردشده. باد خش‌خش برگ‌های درازشان را درمی‌آورد. خوشه‌ها ازمیان ریش خشکیده شان دندان‌های گرازی زرد وسرخ وسفیدشان را نشان می‌دهند.

دیشب یك هنگ پیادهٔ مولداوی که از بلغارستان برمی‌گردد رو تپه اتراق کرده .

همهٔ آبادی دوان دوان رفته‌اند آنجا .

ـ شماها مریض نیستید ؟

ـ مرض‌مان‌کون کی بود!

ـ هنگ دیگری هم پشت سرتان هست؟

ـ آره .

ـ مطمئنیدکه باخودتان مرض نیاورده‌اید؟

ـ نیاورده‌ایم. مطمئنیم !

اما درطول شب، بیماری مثل بختك می‌افتد رواردو. اصول بهداشتی‌را برقرار می‌کنند.

دکترگانچو بخشداری را با فحش و بدو بیراه روسرش می‌گذارد. استانسکوی منشی‌هم‌که زنگ ورویش را ازترس باخته یك ریزفحش‌می‌دهد. اما اگر می‌خواهی فحش چاروادری مایه‌دار بشنوی به میه‌لوچل ژاندارم گوش‌بده‌که شلاقش‌رابه‌ساق چکمه‌هایش می‌کوبد وپاشنهٔ دهنش راکشیده‌است. اما مرض مسری، همهٔ‌این‌فحش وفضیحت‌ها به‌تخمش هم نیست: سرش‌راانداخته است پائین، تودهات می‌گردد وهردری راکه بخواهد می‌کوبد.درهابه‌رویش بازمی‌شود، می‌رود تووگریبان خلق‌الله را می‌چسبد می‌کشدشان بیرون‌وباخود می‌برد.

باعجلهٔ زیاد یك واگن‌آهك وارد کرده‌اند. آن راازایستگاه‌به‌بخشداری می‌برند وبین مردم قسمت می‌کنند:

ـ باید بمالید به‌درودیوار خانه‌تان.

درودیوار خانه‌ها را بادوغاب آهك‌اندود می‌کنند. ازتو واز بیرون. به هیچ‌کس آنقدری آهك نمی‌رسدکه همهٔ خانه‌اش را ضدعفونی‌کند.

مادربه ما توصیه می‌کند:

ـ پا ازتوی خانه نگذارید بیرون!

پدرمان می‌گوید:

ـ فقط بایدآب جوشیده خورد.

پوپسکوی آموزگار به‌مان می‌گوید:

ـ لب به‌آلوزرد نزنید!

همهٔ این‌ها درست. اما چطور می‌شود پا از خانه بیرون نگذاشت و به تماشای‌ارابه‌هاکه مدام مرده به‌قبرستان می‌برند نرفت؟ مرده‌های لخت وعور، پوست‌های سیاه سوخته‌ئی‌که روی یك مشت استخوان‌کشیده شده، چشم‌های‌وق زده، لب‌های‌کبود، دهن‌های بازمانده، زبان‌های بنفش‌آویزان.

روی مرده‌ها آهك زنده می‌ریزند.

چه طورمی‌شود فقط آب جوشیده خورد؟ برای این‌کارآدم بایدکوزه‌به دست راه‌بیفتد وبااین‌وضع وهیأت‌به‌هرجائی‌که‌کاری دارد سربزند. تازه‌کوزه هم می‌شکنند وقالش‌کنده می‌شودکه آن هم خیلی حیف است. ولی از همه چیز گذشته،آب‌چشمه خنك است وگلوی‌آدم راکه ازگردوخاك وحرارت‌خشکیده

وقاچ خورده تروتازه می‌کند.

فصل آلوزرد وتوت هنوز نگذشته. چطور می‌شود توت نخورد؟ چطور می‌شود آلوزرد نخورد؟

سرسفره حرف آن‌هائی‌ست که تازه توی آبادی مرده‌اند. حرف تعداد سربازهائی‌ست که باارابه به قبرستان برده شده‌اند.

پدرم خاطراتش را می‌کاود وشروع می‌کند به‌تعریف کردن:

ـ همه‌تان عمو **می‌هائیت‌زا بوبه‌له‌آك** Mihaïtza Bobéleac که پارسال مرد یادتان است. وقتی هنوز خیلی جوان بود یك بار وبا افتاد توی ولایت. مردم مثل یونجه درو می‌شدند. یك شب که او داشته از سرکندوهاش برمی‌گشته، دم دهـ که آن وقت‌ها فقط چند تاکلبهٔ گالی پوش بودـ پیرزن‌سیاه پوشی سرراهش را می‌گیرد و شروع می‌کند به‌التماس و درخواست کردن که: «**می‌هائیت‌زا**! پسرجان! من می‌خواهم به‌کلبهٔ **رادوئی** Radoï بروم، اما جرئت نمی‌کنم بروم جلو: چندتا سگ سیاه آن‌جا هست. مراکول کن ببردم آلونك!» خوب دیگر. **می‌هائیت‌زا** چه‌می‌توانست بکند؟ پیرزن راکول‌می‌کند دم درآلونك **رادوئی** می‌گذارد زمین. پیرزن مثل یك پرسبك است. انگار اصلا وزن ندارد. **بوبه‌له‌آك** ترسش می‌گیرد و دندان‌هایش تیك تیك شروع می‌کند به‌هم‌خوردن. دمش را می‌گذارد روی‌کولش، دوپا دارد دوتا پاهم‌قرض می‌کند و فلنگك را می‌بندد. صبح روز بعد می‌بینند تمام اهل خانهٔ **رادوئی** مرده‌اند وفقط بچهٔ نوزادشان که چند هفته بیش‌تر از تولدش نمی‌گذشت زنده مانده که توی گهواره‌اش دمر افتاده ومشغول نق ونوق کردن بوده... طفلك بی‌گناه! ننه وبا به‌اش رحم کرده بود! ـ مردم برای‌این که دیگر زحمت بردن آن‌ها به‌قبرستان‌را به‌خودشان ندهند، تیرك‌های آلونك را اره‌کردندتامرده‌ها همان زیردفن بشوند!...

ـ **دارائیلا** Daraïla داماد **دیش** شیپورچی مرده.

ـ زن **دیش** هم مرد.

ـ خود **دیش** ازهمیشه سرومروگنده‌تر است.

به‌عجله ازچوب‌های تخت خواب تابوتی درست می‌کنند. یك تابوت‌دو نفره. **دارائیلا** را می‌خوابانندکف تابوت، مادر زنش را رویش. سرتابوت

بسته نمی‌شود. **بوزولیکا** Bouzoulica می‌رود روی تابوت، شروع می‌کند به‌رقصیدن وپاشنه‌هایش را دق‌ودق رودر تابوت‌کوبیدن. نعش‌ها باصدای‌خیکی که بادش دربرود فس‌فس می‌کنند وکوچك می‌شوند. ازشان خون وبلغم‌می‌زند بیرون. وصورت‌هاشان چروك می‌خورد . خوب دیگر . عوضش حالا در تابوت بسته می‌شود! **اوآنت‌زا** Oantza آهنگرده،شوهر **گرادینا** ، میخش‌می‌کند.

ـ بگذاریدش روتابوت‌های دیگر .

توارابه پنج تاتابوت دیگرهم هست .

مشایعان جنازه‌ها راکه از دم مدرسه راه می‌افتند طرف قبرستان تماشا می‌کنیم.ــ مدرسه آخر دوباره به‌بیمارستان تبدیل شده !ــ **بولبوك** کشیش و **فلوآکای** نوحه خوان به‌فاصلهٔ زیادی پیشاپیش ارابه حرکت می‌کنند. کشیش بخوردان را تکان تکان می‌دهد وزیر لب ورد می‌خواند . نوحه خوان همین طور. هللویا ! ...

بوزولیکا و **اوآنت‌زا**ـ کولی‌های دهـ دنبال‌ارابه‌اند. به‌عنوان عضو ادارهٔ متوفیات برای‌شان حکم صادر شده و، خوب دیگر، حالا جفت‌شان عضو ادارهٔ متوفیاتند .

قبرستان‌کوچك بود. ناچار شدندوسعتش بدهند. حالا سه‌برابر بزرگتر از پیش است .

کشیش‌روزی چندبار می‌رودبه‌قبرستان. این است‌که مدام صدایش‌شنیده می‌شود :

هللویا !...

هللویا !...

۱۰

کاگل



مادرم چند شکم زائیده؟

تا حالا ده شکم .

من که **داریه** باشم بچهٔ نهمم . یك سال بعد از من خواهرم **الیزابت** دنیا آمده.

مادرم شنبه عصر به شنبه عصر تو راهرو جمع‌مان می‌کند، لباس مان‌رادر می‌آورد، صابون‌مان می‌زند. صابون خاکستری رنگ سخت و نخاله‌ئی که به قلوه سنگ می‌ماند اما کف بسیار سفیدی دارد. سرمان را ناخن می‌زندو-اگر داشته باشد- پیرهن تروتمیزی تن‌مان می‌کند.

ـ باید حتماً چرك‌تان را بگیرم؛ اگر نه رشك‌ها می‌خورندتان.

کارش باماپسرها زود تمام می‌شود. اما گرفتاری دخترها بیشتر است . آن‌ها گیس بلند وپرپشت دارند. بازکردن گیسوهاشان، صاف‌کردن وشانه زدن وازنو بافتن‌شان کلی وقت می‌گیرد. کار حمام‌که تمام شد، مادر همه‌مان‌را

می‌برد روی تخت بزرگی که اتاق را از این دیوار تا آن دیوار اشغال کرده می‌خوابانند. تختخواب ازحصیری پوشیده شده است. بالای تخت، کنار دیوار، بالش‌ها راگذاشته‌اند که ازکتان‌ضخیم‌است‌وتوش پوشال چپانده شده. می‌خوابیم وروانداز رامی‌کشیم روی‌مان . چراغ نفتی‌که بالای دیوار به میخی آویزان است نورلرزان‌ودودناکی روی‌مان می‌ریزد. بالا سرمان شمایل راکوبیده‌اند: **سن‌ژرژ** براسب سفیدی سوار است ودارداژدهای سبزرنگی را می‌کشد. نیزهٔ قدیس هرسه‌تا سراژدها را سوراخ‌کرده، سه‌تا رشتهٔ خون ازسه‌تا زخم‌های‌نیزه جاری است. سم‌های اسب سفید خون آلود است . نور از صورت قدیس تتق می‌کشد . از یك‌گوشهٔ شمایل آفتاب دارد طلوع می‌کند . آفتاب مثل صورت آدمیزاد چشم وابرو ولب ودهن دارد.

کنار شمایل ، بطری‌آب مقدس و دستهٔ ریحان‌آویزان است .

صندوق هم‌که پیرهن‌ها، پارچه‌ها ، روسری‌ها ، لباس‌های پلوخوری ، فوته[1]‌های خواهرم **ریت‌زا**، چکمه‌های پدرم‌که موقع خدمتش تو هنگ سوار خریده بوده، رسیدهای مالیات، و بادکنك خوکی‌که مادرم بند جفت ماها را توش نگه داشته درآن‌گذاشته می‌شود، همین‌جا روی تخت، کنار دیواری است که پنجره را درآن‌کار گذاشته‌اند .

مادرم تاحالا ده شکم زائیده. بنابراین، ته صندوق، ده تابادکنك خوك داردکه بندجفت ماها را توش‌گذاشته. قبل ازهفتهٔ مقدس، موقعی‌که‌خانه‌دارها درست وحسابی‌خانه‌تکانی می‌کنند،دیوارهارا دوغاب‌آهك می‌زنند،و ازسفیدی نمك تاسیاهی زغال هرچه راکه‌تواتاق‌ها هست می‌برندبیرون زیر درخت توت می‌چینند،مادرم صندوق را بازمی‌کند بادکنك خوك را می‌آورد بیرون‌بندهای جفت راکه به مرور زمان سیاه شده در می‌آورد نشان‌مان می‌دهد ومی‌گوید :

ـ این بندناف **اوانگلین** است. این بندناف **آلك‌سه** Aléxé است‌که مرد. این مال توست **ئیون**. این مال **گئورگه** است؛ خیلی وقت است‌که بند نافش را ندیده . درست از وقتی‌که خانه راگذاشته و رفته . این یکی هم مال **تودوسه** Toudossé است . طفلکی **تودوسه** هم عمرش به دنیا نبود . **لی‌ساندرا** Lissandra همین طور. آن‌ها را توی قبرستان چال‌کردیم.این یکی‌که نخ‌آبی بش‌گره زده‌ایم مال‌تست **ریت‌زا**. مال **داریه** هم این است‌که

۱ـ Foté (که شاید همان **فوطه** باشد) عبارت از دامنی تنگ و چسبان است ازپارچهٔ برودری دوزی‌که زنان دهاتی رومانی می‌پوشند.

نخ پرك بش بسته‌ایم. يك خرده بزرگ‌تر ازمال **ریتزا** است. راستی پس‌مال **الیزابت** چی شده؟

ازنو توی بادکنك را می‌گردد. پیدایش می‌کند. همه‌راکف دستش‌قطار می‌کند وتو نخ‌شان می‌رود. همه‌شان‌پرازچین وچروکند.

مادر ده بارزائیده. ده شکم. ده باراز جان خودش زندگی بخشیده. از این ده تا سه‌تاشان را وقتی هنوز توقنداق بوده‌اند عزرائیل باخودش برده.

بندناف‌ها را می‌گذارد توی بادکنك. چندتا شاخه ریحان هم‌می‌اندازد آن تو. دربادکنك را بایك تکه نخ می‌بندد ومی‌گذاردش توی‌صندوق.



ریتزا رواندازرا می‌کشد. روی من بازمی‌شود. فریاد می‌زنم:

ـ های! این جورنکش، یخ کردم !

رواندازخیلی‌کوچك است. برای این‌که همه‌مان زیرش جابگیریم‌باید حسابی بچسبیم به‌هم. این‌کارگرم‌مان هم می‌کند.

چراغ پت‌پت می‌کند. نورلرزانش سایه‌های محوی را به‌رقص می‌آورد.

هربارکه مادرم برای شست وشوصدامان می‌زند، **الیزابت** می‌زند زیرگریه ومادرم برایش قصه‌می‌گوید تاساکت شود. گیرم هربارهمان قصه را: یکی بود یکی نبود . غیراز خدا هیچ‌کی نبود . دختر بچه‌ئی بودکه يك ذره شعور نداشت ونمی‌گذاشت مادرش سروتنش را بشوید . تمام‌تنش رشك گذاشته بود. رشك‌ها شپش شدند، باهم‌دست به‌یکی‌کردند،دختره راکشیدند بردند انداختند تو رودخانه غرقش‌کردند !

ـ حالا آره یانه؟ خودت می‌روی توی لگن یانه؟

الیزابت همان جورگریه می‌کند امامی‌گذارد مادر بشویدش.هرجور حساب می‌کند می‌بیند بازرفتن توی لگن وحشتش از غرق شدن توی رودخانه کم‌تر است .

وقتی مادر سروتن خودش را هم شست، همان طورکه دارد موهایش را

می‌بافد می‌آید توی اتاق. موهایش طلائی است، مثل سنبلهٔ جو. و بلند است ، خیلی بلند، تازیر کمرش. آن وقت‌ها مادرم جوان وواقعاً خوشگل بود .

الیزابترابغل‌می‌کرده، مراهم می‌گذاشته روی شانه‌اش. پوست‌شانه‌اش مثل پس‌گردن ورزوها سفت شده‌پینه‌بسته‌بود. مثل پوست ورزوهاکه یوغ‌سخت شان می‌کند . مجبور بود هرکجاکار می‌کند ما را هم ببرد . بچه‌های دیگر می‌چسبیدند به‌دامنش ومثل جوجه‌های مرغ‌همه‌جا دنبالش راه می‌افتادند.

مادر همان طورهیکل دارمانده.اما دیگر به‌آن زبروزرنگی سابق نیست. سنگینی هیکلش دوتای آن وقت‌ها شده . باز هم آبستن است . می‌آید پهلوی الیزابت درازمی‌کشد. بعد بچه‌های دیگرهم می‌آیند. پدر ، اغلب روی زمین می‌خوابد، تاما روی تخت جای بیشتری داشته باشیم .

ــ چراغ را خاموش نکنیم مادر ؟

ــ نه، خاموشش نکن .

از تاریکی وحشت‌دارد. امشب بیش ازشب‌های دیگر ازتاریکی‌وحشتش برداشته. درازکشیده‌است ، اما یك لحظه نمی‌تواند سرجایش‌آرام بگیرد . تو جایش غلت می‌زند . انگار چیزی می‌گزدش ، نیش می‌زندش . و واقعاً هم چیزی هست‌که نیشش می‌زند: درد . درد... وبرای آن‌که مبادا سبب ترس و وحشت ما شود زیر لب می‌نالد .

ــ **ئیون**! بدوبرودنبال خاله‌**استانا**. یك سرهم به‌**پت‌ریا** Pétria بزن. **اوانگلین** را هم خبرکن.

ئیون از رختخواب می‌آید بیرون ومثل برق لباسش را تنش می‌کند . پدرم خانه‌نیست. ازظهررفته است تاجرهای یونانی را باارابه‌اش به‌**ئولوژی** Ologi برساندو به‌طور قطع تا فردا عصربرنمی‌گردد. از رختخواب می‌آئیم بیرون وخودمان را آن گوشه کنارها قایم می‌کنیم. کم وبیش می‌دانیم‌چه اتفاقی دارد می‌افتد.درست همان‌اتفاقی‌که همین یك‌هفته پیش برای آبجی‌**اوانگلین** که پارسال ، در حالی‌که هنوز پانزده سالش هم تمام نشده بود شوهر کرد ، اتفاق افتاد.

مادرم، ته‌تختخواب،خودش راگلوله‌کرده. دست‌هایش رابههم‌می‌پیچد. عرق از پیشانیش راه افتاده شقیقه‌هایش را خیس‌کرده است.

این هم خاله **استانا**، زن عموجان **پائونه واکا** Paouné Vaca...

آن‌ها درست آخرآبادی، دم خط‌آهن می‌نشینند.

ـ ای‌ی، **ماریا**، همین حالاویك دقیقهٔ دیگراست که بزائی. تابیائی‌چشم بهم بزنی خلاص شده‌ای .

خاله **استانا** زنی لاغرواستخوانی است. یك خرده شل وول‌راه می‌رود. چون خودش‌کوراجاق است و بچه‌اش نمی‌شود ، برای این‌که تنها نماند بچهٔ شیرخواره‌ئی راکه دم چشمه گذاشته بودند بفرزندی برداشت وبزرگش‌کرد. اسمش **اشتفانه** است. همین تازگی‌ها دامادش‌کرده.

مادرم دلش نمی‌خواهد خاله **استانا** زیاد به خانه‌مان رفت وآمدکند . باچرت وپرت‌هاش سرمادرم را می‌برد. تازه این هیچ: هربارکه‌می‌آید خانهٔ ماگزلیکی برمی‌دارد می‌افتد به‌جان تنور. بانوك آن تکه‌های کوچك گل‌تنور را ــ که ازبس‌آتش خورده پخته شده است ــ می‌کند می‌اندازد دهانش، کروج کروج می‌جود وقورت می‌دهد.

اگر خاله **استانا** گل پخته نخورد دلش‌آرام نمی‌گیرد. هرجا برودهم بی‌رودرواسی همین‌کاررا می‌کند. اگرتنورنشد، اجاق ــ در هرحال، گلی که آتش خورده وپخته باشد .

ـ طاقت بیار **ماریا**، یکی دودقیقهٔ دیگرخلاص می‌شوی.

مادرم انگار نه‌انگارکه او را می‌بیند. عرق روی پیشانی وشقیقه‌هایش مثل آب جاری است. حتی روی‌گونه‌هایش .

سن‌ژرژ، رواسب سفیدش، همان جوردست به‌کارنفله کردن اژدهای‌سبز است. جخ هرسه‌تاکلهٔ اژدها راهم سوراخ‌کرده. چراغ نفتی هم دست اندرکار است ونورمحوودودآلودش را عنایت می‌کند. سایه‌های خاکستری وسیاهی‌روی دیوار می‌رقصند: سایه‌های خودمان .

پت‌ریا لکه‌ئی روی یکی ازچشم‌هایش است. صورتش راهم‌آبله‌تکرگی کرده. اوکومك حال قابله است .

مثلاً یك زن یا یك بچه توی ده عمرشان رامی‌دهندبه‌شما؟ــخوب: **پت ریا**می‌رودبه‌کارسرولباس مرده‌می‌رسد. برای این‌کار، طبق رسم، یك‌پیمانه‌آرد ذرت به‌اش می‌دهند، به‌نیت آرامش روح میت . درزایمان‌ها هم یك بطرعرق و یك دانه نان رسمش است.

دستورات صادر می‌کندکه : ــآب زیادی بگذارید روی اجاق!

این هم خواهرم **اوانگلین** است‌که بچه به‌بغل می‌دود تا آب رواجاق بگذارد . تونخ او وبچه‌اش می‌روم : درست مثل این است‌که عروسك گنده‌ئی

عروسك کوچولوتری را بغل کرده باشد.

پت‌ریاواستانادست مابچه مچه‌هارا می گیرندازدراتاق می‌اندازندمان توراهرو تاتلاش وتقلای مادرمان را نبینیم ونك ونالش را نشنویم. درست‌است که دیگر نمی بینیمش‌اما ونگ ونگش‌همان طورزیر گوش‌مان‌است.فریادوفغانش دم‌به‌دم‌گوشخراش‌ترمی‌شود.ازجیغ‌هایش موبرتن‌مان راست‌می‌شود. پوست‌مان دانه دانه می‌شود، عین‌پوست مرغ پرکنده .ازسرماکز می کنیم. می‌رویم سبد بزرگی کاه وکلش می‌آوریم‌تو راهرو پهن‌می‌کنیم،سعی می کنیم‌رویش بخوابیم.

ـ تومی گوئی ننه‌مان چی می‌زاید ؟

ـ پسر .

ـ ازکجا می‌دانی ؟

ـ می‌دانم دیگر. هردفعه بعد ازیك‌دختریك پسرزائیده. بعدازر**یت‌زا**، من خودم دنیا آمدم. بعد ازمن هم **الیزابت** ... **الیزابت** دختراست، مگر نه؟ پس حالا وقتش است که یك پسربزاید.

امسال پائیز موقعی که باران شروع کرد به‌باریدن، وبیماری ومرگ را ازده بیرون راند، دائی **تونه** ـ برادر بزرگتر مادرمان ـ از شهر آمد از مادرم پول خواست. دائی جان **تونه** خبر داشت که مادرم هنوزکه هنوز است آن دوتا سکهٔ طلائی راکه مادربزرگ ازکلاه بوقی قدیمیش‌کنده کنار گذاشته بود تاموقع عروسی به‌مادرم چشم روشنی بدهد ته‌صندوقش قایم‌کرده‌نگه داشته است. اصرار زیادی‌کرد تاآن دوتا سکه را به‌عنوان قرض هم‌که شده ازچنگ مادرم درآرد.

دائی جان توشهررستوران دارد، واین‌که‌آمده‌بود پول قرض‌کند نشان می‌دادکه اوضاعش تق‌ولق است وکارش به‌کسادی‌کشیده .

مادر به‌اش گفت :

ـ من به‌تو پول بده نیستم. این دوتا سکه همهٔ داروندارمن است.تازه، توپول گاوهای مراهم بالاکشیده‌ای .

دائی **تونه** بالب ولوچهٔ آویزان برگشت شهر .

وقتی‌اوداشت‌بامادرم‌سرپول‌چانه می‌زد من باپسردائی‌**میشو** Michou که دنبال دائی جان آمده بود سرصحبت را واکردم . ازش پرسیدم:

ـ شماها چندتا خواهر وبرادرید ؟

گفت:ـ پنج‌تا. ننه‌مان می گوید همین روزها حاجی لکلك یکی دیگر هم برامان خواهد آورد.[1]

از این حرف‌کلی دستش انداختم . از خنده روده برشدم . عجب خلی است این پسردائی من! آخرچطورتوانسته باورکندکه بچه‌ها را حاجی لکلك ازآسمان می‌آورد؟

هرسال بهار آمدن لك‌لك‌ها را می‌بینم، وهرسال پائیز بازگشت‌شان را. لك‌لك‌هاکه می‌آیند، ماچاروق‌هامان را از پا در می‌آریم و شروع می‌کنیم به پابرهنه راه رفتن. آمدن لك‌لك‌ها یعنی‌که دیگربهار است. ودربهار، دیگربه چاروق احتیاجی نیست. وقتی لك‌لك‌ها برمی‌گردند، دوباره چاروق‌هاراپامان می‌کنیم، چون می‌دانیم همین روزهاست‌که دوباره برف شروع‌کند به‌آمدن.

وقتی لك‌لك‌ها می‌آیند هیچ بچه‌ئی به‌نوك‌شان نیست.دسته‌جمعی‌می‌آیند ولانه‌هاشان را پیدا می‌کنند. یك جفت لك‌لك هم روبام انبارما لانه‌ساخته‌اند. ماده لك‌لك‌آنجا تخم می‌کند ورویش می‌خوابد. تاوقتی ماده روی‌تخم‌خوابیده لك‌لك نرتو باتلاق‌ها قورباغه شکار می‌کند می‌گیرد به‌نوکش می‌آورد به‌لانه. سرهمین موضوع تصنیفی گل ِ هم‌کرده‌ایم‌که برای **میشو** می‌خوانم :

هوئی ، هوئی، هوهوئی
کنار «کالمات زوئی»[2]
لکلك می‌سازه لونه .
شوهرشو از خونه
ماده‌ش بیرون می‌رونه .
لکلکه لنگ درازه
میاد باما میسازه
چون شده زار و منتر ،
تا مابراش بریزیم
توی نوکش خاکستر.

۱ـ در اروپا به‌بچه‌هاگفته می‌شودکه نوزادان را لك‌لك باخود می‌آورد.

۲ـ اسم رودخانه. شعبه‌ئی ازرود دانوب‌که دهکده‌های نام برده در این کتاب درسواحل آن واقع است.

جوجه‌های لکلك هم درست مثل جوجهٔ مرغ وجوجهٔ اردك وغاز ازتخم در می‌آیند.

ـ گوساله را گاومی‌زاید، بزغاله را بز، بره راگوسفند . بچهٔ آدمیزاد را هم مادرش می‌زاید. این‌که زن‌ها موقع زائیدن جیغ وداد و گریه زاری‌راه می‌اندازند برای همین است.

پسردائیم هاج وواج نگاهم می‌کند . از تمام حرف‌های من یك‌کلمه‌اش را هم نفهمیده. خوب دیگر : «بچهٔ شهر» است!

می‌گیریم می‌خوابیم. خواب مان می‌برد. بیدار می‌شویم . سه‌شبانه روز تمام است که مادر یك ریز تقلاکرده ویك دم ناله‌اش قطع نشده . سه‌شبانه روز تمام. پدرم، کلاه پوست بره‌اش را تو دست‌هایش مچاله می‌کند.

ظهروشب وصبح، غذا همان غذاست: نخود آب.

خاله زنك‌ها آمده‌اند، رفته‌اند، برگشته‌اند ، دوباره رفته‌اند ... حتی میان‌شان زن‌هائی هست که‌ازدهات دور و برآمده‌اند.

حالا دیگرصبح روزچهارم‌است.

ـ مادر دارد می‌میرد!

ـ نه ، نمی‌میرد ...

ازپشت در، ازپشت پنجره‌ها گوش می‌کشیم.

بالاخره مادر فارغ می‌شود. یك پسر .

همه باهم می‌ریزیم تو اتاق که‌بچه‌را ببینیم. بچه‌ئی تپلی وقوی وپیشانی دمبکی است. خاله **استانا** بغلش می‌کند پیشانیش را می‌بوسد . همان جوری خیس وترو تلیس. وبااین‌کارلب‌هایش راکثیف می‌کند.

ـ مادر تعمیدیش خودم می‌شوم . اسمش را می‌گذاریم **اشتفانه** . عین پسرخودم.

کسی مخالفتی نمی‌کند .

خاله **استانا** درمدتی که‌توخانهٔ ماپاگیر بوده یك دم ازتراشیدن گل‌های پختهٔ اجاق وتنور بانوك‌گزلیك دست برنداشته است . همهٔ آجرهای اجاق و نصفی از آجرهای تنور را زهرمارکرده. وقتی این قدر به خوردن گل پخته علاقه دارد چه‌کارش می‌شود کرد؟ ناچار باید برای اجاق فکرخشت‌های دیگر

کرد. یك‌تنوردیگر هم‌باید ازانباردرآریم جای تنورنیم‌خوردهٔ‌خاله استاناکار بگذاریم . خوشبختانه چندتائی تنور ذخیره داریم .

مادرم همان طور مریض افتاده. ازتخت نمی‌تواند بیاید پائین. حتی‌آن قدری‌که بتواندکاسهٔ آب را تادم دهنش ببرد، نانداردد. اگرلازم بشودکه‌حتماً ازتخت بیاید پائین چند نفری زیربغلش را می گیریم .

ـ کجایت درد می‌کند مادر؟

ـ هیچ جایم. فقط انگار قلبم دارد ازهم وامی‌رود.

شکمش راکه به‌زحمت چند قاشق نخودآب توش بندمی‌شود بادست‌نشان مان می‌دهد. میان ناف ومعده‌اش سوراخی پیداشده‌که هرروزگودتر می‌شود. کهنه‌ئی راگلوله‌می‌کندمی‌تپاند توش. چشم‌هایش تقریباً خاموش وبی‌نوراست. چشم‌هایش پاك‌گود نشسته . پستان‌هایش شل وول آویزان شده‌اند. دوتا چشمهٔ خشکیده . دنده‌هایش اززیر پوست دیده می‌شود .

پدرم دکتر **گانچو** را می‌آورد بالا سرش. اما دکترحتی‌پایش را هم تو اتاق نمی گذارد. ازهمان‌توی درگاه‌یك‌نگاه سرسرکی به‌مادر می‌اندازد وسوت زنان برمی‌گردد طرف راهرو. موقعی که می‌خواهد ازحیاط برود بیرون دست ازسوت‌کشیدن برمی‌دارد وبه‌پدرم می گوید :

ـ بهتراست بگردی‌تخته پیداکنی. برای تابوت لازمت می‌شود.مریضت به‌نوئل نمی‌کشد.

پائیز شده‌است ونوئل نزدیك می‌شود. بعد، نوئل هم می‌آید ومی گذرد. سال نوهم می‌آید ومی‌گذرد. وحالا، این هم عید **اپیفانی** .



نوئل‌که آمد ، من وبچه‌های هم سن‌وسالم راه افتادیم از این خانه به آن خانه، سرودهای مذهبی خواندیم ، و همان جورکه رسم است از هرخانه یك دانه نان گرفتیم.

صبح روز اول سال نوهم سورکوواگرداندم[1]. باپولی که جمع کردم از دکان عطارآب نبات خریدم.

توعید اپیفانی، پهلوی چشمه مراسم تبرك آب به عمل آمد . برادرم ئیون هم بااسب‌ها آمده بود .

بعد از مراسم‌تبرك آب‌ها،ژاندارم‌ها باتفنگ‌هاشان چندتا تیردرکردند. آن وقت مسابقهٔ اسبدوانی شروع شدکه تقریباً همهٔ پسرهای ده ـ آن‌هائی که اسب داشتند ـ توش شرکت کردند. داداش ئیون هم تومسابقه‌شرکت کرد. یال ودم اسب‌ها را بادقت بافته بودند ساقهٔ ریحان به‌شان زده بودند .

مردم دسته دسته ریحان توی چشمه انداختند و بطری‌هاشان را از آب متبرك که شاخه‌های ریحان توش شناور بود پرکردند . روز اپیفانی همه‌جا بوی ریحان می‌دهد. ده ومزرعه وجنگل، حتی برف هم بوی ریحان می‌دهند.

مسابقهٔ اسبدوانی تاایستگاه‌راه‌آهن است. موقع برگشتن‌ازآن‌جاپسرها دسته جمعی آواز می‌خوانند. اسب‌ها خیس کف وعرقند .

وبااین ترتیبات، اپیفانی‌هم‌تمام‌شد، اپیفانی هم گذشت. وبرف‌شروع کرد به‌آب شدن.

حالاروزهای پاك نزدیك می‌شود .

روزهای پاك هم رسید .

حالا ده بوی بیدمشك می‌دهد . بوی بید، بوی قان ، بوی اقاقیا وبوی علف تازه می‌دهد.

مادرمان نمرده اما ازجایش هم تکان نخورده. به‌همین علت دیگر کسی نیست که خرخره‌مان را بچسبد کشان‌کشان ببردمان توی لاوك سروتن مان را بشوید. پدرمان که‌حتی به‌ریش‌تراشیدن خودش نمی‌رسد چه رسد به‌ما.چهره‌اش کدراست ودورچشم‌هایش کبود می‌زند.

تپه ماهورها همه‌جای جلگه را قوزدارکرده‌اند. هرکدام از این تپه‌ها برای خودشان اسمی دارند. پائیز، پیش ازاین‌که برف شروع به‌باریدن‌کند، وقتی می‌رویم اسب‌ها را ازرودخانه آب بدهیم یامی‌رویم روتپه‌ها پی‌شیطانی ،

---

[1] ــ Sorcova چوب بلندی است‌که باکاغذهای رنگی ونخ وروبان‌های رنگارنگ تزئین می‌کنند، به‌اش گل‌های‌مصنوعی می‌زنند وبچه‌ها آن رادرخانه‌های محلهٔ خود می‌گردانند وبدین وسیله برای اهل خانه‌ها آرزوی سالی پربرکت و مبارك می‌کنند .

پای بعضی ازتپه‌ها آثارکند وکاووخاك تازه زیرورشده می‌بینیم. ازقدیم‌قدیم‌ها مردم معتقد بوده‌اندکه زیراین تپه‌ها گنج هست .

خیلی ازاین تپه‌ها را باصبروحوصله زیرورو کرده‌اند اما اثری ازگنج پیدانشدة. عوضش تادل‌تان‌بخواهد نیزه، کلاه خود، مهمیز، استخوان‌های‌اسب وآدم واز این جور خرت وپرت‌ها گیر آورده‌اند. باوجود این‌خلق‌الله مأیوس نشده‌اند وهمین جوریك‌ریزمشغول کاویدن وچکولیدن هستند. بالاخره شایدیك روزیك بابائی‌که بختش بلندتر ازدیگران باشدگنج را پیداکند.

طرف **تورنو** تپه‌ئی هست‌بلندتراز باقی‌تپه‌ها. گویاروزگاری زیر این تپه‌که به‌اش «تپه مورچه» می‌گویند مشك‌هائی گیرآورده‌اند پراز سکه‌های‌طلا وسکه‌های لهستانی وعثمانی.

کمی بعد از قیام سال ۱۹۰۷ ، یك روزآقائی بایك‌کالسکهٔ‌کرایه‌ئی‌که اسب‌هایش یراق سیاه داشته وزنگوله‌هایش صدای نقره می‌داده می‌آیدبه‌ده. از کالسکه‌پیاده می‌شود وباصدای طبل‌همهٔ‌اهل ده را جلوبخشداری‌جمع می‌کند. چون روزیکشنبه است وخلق‌الله کاردیگری ندارند همه‌آنجا جمع‌می‌شوند. آن آقا مرد چاق و چلهٔ خپله‌ئی بوده و باعصا راه می‌رفته . برای جماعت توضیح می‌دهدکه در شهر **تورنو** بانك جدیدی افتتاح شده به اسم «بانك مورچه» . هرکس پول بخواهد ، همین قدرکافی است‌کاغذی را امضاکند بدهد پشتش را جیروکنند وبگوید چه مبلغ لازم دارد. تاجائی‌که توانسته‌اند «تپه مورچه» را زیروروکرده‌اند ودیده‌اندکه دریغ ازیك‌پول سیاه؛ اما تو«بانك‌مورچه»هرکس هرچه قدر بخواهدگیرش می‌آید، وهروقت‌که بخواهد... آنوقت آقای خپله برمی‌گردد سوارکالسکه می‌شود. سورچی اسب‌ها را به شلاق می‌بندد وکالسکه به‌طرف بالادست**کالمات زوئی**حرکت می‌کند تاخبرخوش را به‌جاهای‌دیگر هم برساند.

ناگهان همهٔ ده راتب‌گرفت. روهرکه انگشت بگذاری‌محتاج پول‌است. گفت وگوندارد. تنهایك جای‌کار می‌لنگد: این‌که میان دهاتی‌ها خیلی‌کم‌اند کسانی‌که بتوانند اسم‌شان را بنویسند. وحرف آن آقای عصائی هم خیلی‌صاف وپوست کنده‌وروراست‌بود. گفته‌بود: فقط‌آن‌هائی‌که بتوانند امضاکنندمی‌توانند از بانك پول بگیرند .

اما سرگردانی زیاد طول نکشید: **استانسکو** ـ میرزای بخشداری ـ پیشقدم شد امضاکردن را به‌کسانی‌که خواسته باشند یاد بدهد.

یك میزخیلی‌بزرگ‌توبخشداری هست. دسته‌های‌کاغذ را چیدندرویش، دواتی گذاشتند کنار کاغذها وچندتا قلم هم چیدند کنار دوات. چندتا صندلی‌هم برای‌این «شاگردهای دوره‌ئی»چیدند پشت‌میز، آن‌ها را نشاندند و کاغذها را گذاشتند جلوشان. منشی، اسم‌هرکدام آن‌ها را مثل سرمشق بالای‌کاغذنوشت وبعد توضیح داد :

ـ هیچ لازم نیست‌که حتماً نوشتن یکی یکی این حروف را با دقت یاد بگیرید . آقا طفلکی آن قدرها هم سختگیر نیست . همین قدرکه بتوانید یك چیز الخ پلخی شبیه به‌امضا بیندازید زیرکاغذ، ازتان قبول می‌کند.

خلق‌الله قلم‌ها را دست‌گرفتند زدند تودوات وشروع کردند به‌خرچنگ وقورباغه‌کشیدن روی‌کاغذها .کاغذها پاره می‌شد وپر می‌شد ازلکه‌های جوهر.

وقتی آدم‌کلاه پوست بره سرش باشد نوشتن برایش مشکل است . این بودکه‌کلاه‌ها را برداشتند‌گذاشتند زمین .

وقتی آدم دکمهٔ یخه‌اش را کیپ انداخته باشد نوشتن برایش مشکل است . این بودکه دکمه‌های یخه را واکردند. درست مثل موقعی‌که تومزرعه مشغول‌کارند. ودرست مثل موقع‌کارکردن تومزرعه، آستین‌های پیرهن‌شان‌راتا پشت آرنج‌ها زدند بالا .

وقتی آدم پوستین به‌دوشش یانیم تنه به تنش باشد نوشتن برایش مشکل است. این بودکه یواش یواش عرق از هفت چالشان راه افتاد و دست آخرهم خیس‌عرق شدند. پوستین‌ها را برداشتند، نیم تنه‌ها را درآوردند، عرق‌گیرها را کندند تاکردند‌کنار‌کلاه پوستی‌ها گذاشتند روزمین...

منشی، باصبروحوصله، چند هفته وقت صرف‌کرد تابه هرکدام شان یاد دادکه بتوانند بدون شکستن سرقلم یاپاره‌کردن‌کاغذ، دست‌کم یك چهارم اسم شان را بنویسند .

هرکس به‌مجردی‌که‌بالاخره بفهمی نفهمی نوشتن‌اسمش رایادمی‌گرفت می‌افتاد دوره‌که دوست وآشنائی برای جبروکردن سفته‌اش پیدا کند. آن وقت از میخانه‌چی یا ازکشیش یا ازمیرزای بخشداری پولی قرض می‌کرد به‌تاخت خودش را می‌رساند به‌ایستگاه، بلیتی می‌خرید می‌چپید توقطار می‌رفت شهر .

جلوبانك صف‌های بی‌انتها بسته‌بودند وجماعت، جفت جفت، نوبت‌شان

را انتظار می‌کشیدند.

توی بانک، آقائی‌که آمده بود ده، همان جور جفت جفت به کارشان می‌رسید. یکی‌شان امضا می‌کرد یکی شان جیرو می‌کرد. تمام‌کاری‌که باید می‌کردند همین بود: دو بار امضا انداختن زیردوتا سفته. سفته‌ها می‌رفت پیش صندوقدار. صندوقدار امضاها را نگاه می‌کرد، لبخندی می‌زد ومی‌پرسید:

ـ چه قدر؟

بعضی‌ها صد لی قرض می‌کردند بعضی‌ها دویست لی. حتی کسانی‌بودند که تاپانصد لی هم پول گرفتند.

از بانک‌که در می‌آمدند، باکیسه‌های پر از سکه‌های نقره می‌رفتند تو کافه ارزانی‌ها[1]. می‌خوردند ومی‌نوشیدند وآوازمی‌خواندند. توخیابان‌بزرگه، مغازه دارها بازوی‌شان را می‌گرفتند و، می‌شود گفت زورکی، می‌کشاندشان تودکان‌هان خود:

ـ بیا بابا جان، می‌خواهم یك قواره پارچهٔ حسابی به‌ات بدهم برای زنت پاچین بدوزی.

ـ به! مردحسابی‌این چاروق‌چیست پات‌کرده‌ای؟ بیانیم‌چکمه‌های‌اعلائی بت بدهم‌که تختش برایت مثل جیرجیرك آواز بخواند!

ـ آهای عمو! این شبکلاهت‌که مثل آبکش سوراخ سوراخ است. بیاتو مغازه یك‌کلاه حسابی بردار.

ـ بیابرای دخترهایت روسری اعلاببر!

ـ یك جفت ارسی حسابی نمی‌خواهی؟

دهاتی‌ها تو مغازه‌ها وول می‌زدند و غروب‌که به خانه بر می‌گشتند از خوشی می‌خواندند و نعره می‌کشیدند. انگار از عروسی برگشته بودند. و خورجین‌هایشان پراز سر سوقات بود.

ـ چه خوش اقبالی آورد برای‌مان این «مورچه»!

ـ خدا آن آقا را حفظش‌کند!

ـ حالا دیگر هرچه قدر دل‌مان بخواهد پول تو دست وبال‌مان هست. عین ارباب‌ها.

۱ـ «کافه ارزانی» را جای بیسترو آوردم. گواین‌که خودکافه هم فارسی نیست، دست‌کم مستعمل‌تر است. والبته‌کافه را ماممولا جای «رستوران» به کار می‌بریم.

ورزوهای‌ما پیر و چسو نه بودند. به‌زحمت می‌توانستند گاوآهن‌را بکشند. بااین ورزوهای لاغر مردنی واین گاوآهنی که بندبندش موقع کار به‌چغ‌وچغ‌و دندان قروچه می‌افتد و درست همان موقعی که بیش ازهروقت دیگر محتاجش هستی زیرکار وامی‌زند ودستت را تو حنا می‌گذارد مشکل است بتوانی به‌کار سه‌نسق بیگاریت برسی .

پدرم هم دست به‌کارشدکه نوشتن اسمش را یاد بگیرد. آن زمان‌ها من هنوز مدرسه نمی‌رفتم. توخانه‌مان نه جوهر به‌هم می‌رسید نه قلم نه‌کاغذ . یك روز پسرعمو **سوره‌آن میلی‌تارو** Soréan Militarou ازاستانی **کوتز** همهٔ لوازم را باخودش آورد. پسرعمو **سوره‌آن** خواندن ونوشتن بلد بود. برایش زیاد مشکل نبود امضاکردن را به‌پدرم یاد بدهد . یك هفته نگذشت‌که پدرم حتی با چشم‌های بسته می‌توانست اسمش را بنویسد . اسم خودش را با انگشت‌روی برف‌ها می‌نوشت. لابد تابستان بادستهٔ شلاقش روی ماسه‌هاخواهد نوشت .

آن وقت باپسرعمو **سوره‌آن** راهی شهرشد و از بانك «مورچه» پولی قرض‌کرد . با این پول ورزوهای چاق جوانی خریدیم‌که شاخ‌های خوشگلی داشتند. ارابهٔ‌کهنه را پیاده‌کردیم چپاندیم تو انبار، و از شهر ارابهٔ خوشگل تازه‌ئی خریدیم‌که **ئوآنتزا** Oantza ــ آهنگرده ــ دور چرخ‌هایش طوقهٔ آهنی انداخته بود. باجزئی مبلغی هم‌که ازآن پول باقی ماند پدرم یك نصف کیسه آردگندم خرید. ازخود آسیاب ارباب خرید ، آن هم باپول نقد ،که تابستان ناظر ارباب برای‌مان یك لاپنج لاحساب بالا نیاورد.

چندی که گذشت، فقط «کیابور»ها Kiabour ــ دهقان‌هان مرفه‌الحال ـ بودندکه ازبانك «مورچه» برای‌شان‌کارت‌های پستی نمی‌آمد . پستچی صبح تا شب مقواهای‌کوچك چاپ شده‌ئی را در این خانه وآن خانه می‌داد . بانك ، همهٔ بدهکارها را خواسته بود تا فرع بدهی‌شان را به‌اضافهٔ قسمتی‌از اصل مبلغ تأدیه‌کنند .

عجبا! درفصل بهارکه هنوز هیچ محصولی تودست آدم نیست‌که بتواند بفروشد، ازکجا می‌شود پول تهیه‌کرد ؟

کسانی‌که گوسفندهائی تودست‌وبال‌شان‌داشتند چندتائی‌فروختندومبلغی راکه بانك ازشان طلبخواهی می‌کرد پرداختند. برای پرداخت قسمتی‌ازاصل پول باید دست‌کم یك‌کره اسب دوساله را ببری بازار آب‌کنی. خود بانك‌هم

یکهو همهٔ اعتبارات را معلق کرده‌بود. مردم به‌دست وپاافتاده بودند، این درو آن در می‌زدند، تقلا می‌کردند ، داروندارشان را می‌فروختند و نمی‌توانستند پول بانك را فراهم کنند .

آقای بانکدارکه اسمش **ساوسکو** Savescou است، دوباره باهمان کالسکهٔ کرایه‌ئی سروکله‌اش توی ده پیدا می‌شود و دوباره با زدن طبل مردم را جلو بخشداری جمع می‌کند . اما این‌بار آهنگ صدایش پاك باسابق فرق دارد :

ـ پوست‌تان را می‌کنم ! وقتی به پول احتیاج داشتید قرض گرفتید ... خیلی خوب، حالا بیارید پس بدهید !

ژاندارم، کشیش، میرزای بخشداری... همه کنارش ایستاده‌اند.

ـ اگرپول گرفته‌اید باید پس بدهید دیگر .

آقای **ساوسکو** بامأمور اجرا برمی‌گردد به‌ده. مأموراجرا **نیکولائه میه‌لوچل** ژاندارم را انداخته است دنبال‌کونش واز این خانه به آن خانه می‌رود .

ارابه‌ها جلو کارگاه **لوآنت‌زای** آهنگر ردیف شده است. آن‌هادیگر مال صاحبان‌شان نیست، مال بانك است‌که ازمردم ضبط کرده و به هرکس‌که بتواند درمقابلش پول نقد بپردازد خواهد فروخت .

مأمور اجراکه ژاندارم‌ها کومکش می‌کنند ، احشام را جمع می‌کند . گله‌های درست وحسابی وکامل، به‌وسیلهٔ گله‌بان‌هائی‌که برای همین‌کار بسیج شده‌اند به‌طرف شهرحرکت داده می‌شود .

ارابهٔ نوخوشگل‌ماهم که‌تلق‌تلق دل‌انگیزی داشت جلوکارگاه **لوآنت‌زا** افتاده . ورزوهامان هم‌که شاخ‌های پیچاپیچ به آن قشنگی داشتند باورزوهای دیگرراه شهررا پیش گرفته‌اند.

مادرم همان طور مریض تورختخواب افتاده. درچشم‌های پدرم‌که ریش درهم وبرهمی صورتش را پوشانده‌کم‌ترین نوری از حیات نیست. بادباصدای شومی درتخته‌های پوشش بام سوت می‌کشد . ازمال دنیا برای‌مان همه‌اش یك اسب مانده است وبس. پدرم سوارش می‌شود دوره می‌افتد وبه‌همهٔ جادوگرهاو جن‌گیرهای ولایت سرمی‌زند. دیگرکجا هست‌که نرفته باشد؟ـتودرهٔ **لولت**، در سه **بی‌چه‌نی** Tzbiceni ـکمی دورتر از **روشی** ـکشیشی‌هست‌که بایك کتاب معجز آساسرکتاب بازمی‌کند. یك دفعهٔدیگرهم‌ازحاشیهٔ **کال‌ماتزولی**

رفته بود به‌**پیت‌زا**، برگشتنا زیرپیراهنش شیشهٔ آبی قایم‌کرده بود که زغال مشتعلی تویش انداخته بودند. پدرچوبی ازجاروب‌کنده آن قدر آب جادوشده راهم زده بود تاذغال توش حل شده بود.

مادر ، آن آب سیاه را خورده، هزار جورعلف اسم‌دار وبی اسم‌خورده که بعضی‌هاش شیرین بوده‌اند بعضی‌هاش تلخ یا ترش، اما هنوز روی سلامت به خودش ندیده.

حالا دیگربهار است. مادررا‌ازاتاق آورده‌ایم بیرون زیردرخت‌های‌توت روی حصیرخوابانده‌ایم. به‌یك سایه شبیه‌تر است تابه‌یك‌آدم. مگس‌هادوروبرش وز وزمی‌کنند، مادر بایك دسته پرمرغ که به‌هم بسته شده‌اند کیش‌شان می‌کند. برادرم **اشتفانه** هم‌کنارش است . توی یك تشتك چوبی‌که جای گهواره ازش استفاده می‌شود خوابیده. رنگش سبزمی‌زند.

مابابچه‌های دیگر بازی می‌کنیم. توحیاط، توکوچه‌ها، توچمن ، کنار رودخانه، هرجاکه پیش‌آمد.چرك وکثافت‌ازسروکله‌مان بالا می‌رود. لباس‌مان ژنده وپاره است. امسال زمستان اقلاً خواهرم **اوانگلین** می‌آمدکپنك‌هامان را می‌شست و وصله می‌زد . حالا اوهم با شوهرش تومزرعه گرفتار کار است. وقت این را نداردکه به‌ما برسد . مادر بزرگ‌مان دو سه باری از**کارلومان** آمد اما فکراین راهم نکردکه ماها را بشوید. حتی فکر این را هم نکردکه دست‌کم وصله‌ئی به تنبان‌هامان بیندازد . مثل یك دختر چهارده ساله بزك و دوزك‌کرده بود عصائی گرفته‌بود دستش، روی چهار پایه‌ئی پهلوی مادرم‌نشست وازش پرسید :

ـ چه طوری **ماریا** ؟

ـ همین جور که می‌بینی، مادر .

مادربزرگ عصایش راگرفت دستش‌ازتپه رفت بالاوبرگشت**کارلومان**، سرخانه زندگیش .

خانهٔ مادربزرگ‌خیلی‌کوچولوست‌اما ازتمیزی وشسته روفتگی مثل‌آینه برق می‌زند. باغچه‌اش انگاری دروازهٔ بهشت است. پرازگل ودرخت‌های‌میوه. ته‌باغش پراز بیدمجنون است، باپردهٔ لرزان وجنبانی ازدرخت‌های تبریزی . جوی‌کوچك زلالی‌هم‌که ازتپه‌سرازیر می‌شود یك راست‌می‌آیدازوسط‌باغچه‌اش می‌گذرد .

مادرم همان جور توسایهٔ درخت‌های توت روی حصیر افتاده‌است وبراد،

کوچولویم کنارش توی لاوك يك ريزونگ می‌زند .
يك دسته کولی از کوچه پس کوچه‌های ده می گذرند .
ـ آی سرند داریم، الك داريم، ميل‌های بافتنی داریم...
ـ آبجی جان، الك نمی‌خواهی ؟
مادرم به‌شان اشاره می کند بیایند تو. زن‌های کولی صبر نمی کنند کسی تعارف شان کند. فال مادرم را می گیرند و کف دستش را می‌خوانند . کف دست مادر پر ازچین وچروك است .
ـ شما نمی‌میری خواهر .
ـ يك خرده پستانت را بگذار دهن کوچولوی من .
زن‌های کولی که هر کدام يك بچه شیرخواره توبغل‌شان است پستان‌های بزرگ سیاه وباد کرده شان راکه نوك‌های قرمز دارند از شکاف پیرهن بیرون می‌اندازند. برادر کوچولویم که گرسنه است باحرص وولع این پستان‌ها رامك می‌زند. آرواره‌هایش را می‌بینم که می‌جنبد. سیرمی‌شود وپستان راول می کند و زن کولی می گذاردش توی لاوك .
ـ طفلك بينوا چه قدر گشنه بود !
ـ فردا هم بیا. عوضش يك جوجه مرغ بت می‌دهم .
زن‌های کولی فردا هم می‌آیند. پس‌فرداهم. توخانهٔ ما دیگرجوجه بهم نمی‌رسد. دیگرمرغ وخروسی توطویله‌مان بهم‌نمی‌رسد. فقط توی انبارچندتا کبوترهست. کبوترها اوج می گیرند وآن بالا توآسمان معلق می‌زنند. گاه به گاه خوش‌شان می‌آید یکهو بال‌های‌شان را جفت کنند ومثل قلوه سنگی به‌طرف زمین سرازیر شوند وآن وقت، درست همان دم که دیگر نزدیك است به زمین برسند بال‌ها راواکنند دوباره اوج بگیرند وبازمشغول بازی کردن ومعلق‌زدن بشوند. کولی‌ها چه جور می‌توانندآنها را بگیرند ؟
يك روزپدرم درمی‌آید که :
ـ خوب، زن! بالاخره مابااین بچه‌چه خاکی باید سرمان کنیم؟ آخرش همین‌جا زیرچشم خودت ازگرسنگی می‌میرد. فکر می کنم بهتر باشد بگردیم یکی را پیدا کنیم که به‌فرزندی قبولش کند .
مادر نجوا کنان می گوید :
ـ باشد... بگرد پیدا کن!
حرفش بیخ گلویش را می‌چسبد. اشك‌هایش صدایش را خفه می کنند.

همه‌جا هوافتاده است که ماخیال داریم **اشتفانه** را از سروا کنیم.

زن‌های زیادی برای‌دیدن‌بچه می‌آیند. مادرم مدت‌ها باآن‌ها گپ‌می‌زند وآخرش هم دلش نمی‌آید بچه‌اش را دست هیچ‌کدام‌شان بسپارد. اگر نایش‌را داشت‌که از رختخواب بیاید بیرون ، پایه چوبی برمی‌داشت همه شان را با توسری‌ازخانه می‌انداخت بیرون :

ـ دلت یك پسرمی‌خواهد، ها؟ حالا بهات می‌دهم ! بگیر ، این هم یك پسر!... توکه پسرمی‌خواهی چرا خودت نمی‌زائی؟

اما بالاخره یك روز **تودوریت‌زا** ـ زن **مارین‌فوآمه‌ته** Marin Foaméte متصدی ادارهٔ راه‌بخش ـ سروکله‌اش توخانهٔ ما پیدا می‌شود . زن کوچولوی ریزه‌ئی است‌که دندان‌های درشت سفید وزبان درازآویزانی دارد.

ـ ده سال است شوهرکرده‌ام . دلم برای داشتن یك پسر غش می‌رود . تراخدا پسرت را بده من. مثل پارهٔ جگرم تروخشکش می‌کنم. گاه به‌گاه هم میارمش ببینیش .

مادرم بی‌توش‌وتوان چشم‌هایش را بازمی‌کند. تصمیمش را گرفته.ازبچه جزیك مشت پوست و استخوان چیزی باقی نمانده. چشم آدم که بش می‌افتد دلش به‌هم می‌خورد.

مادر همهٔ مارا دور خودش جمع می‌کند. پدرم هم‌هست. **تودوریت‌زا** داداش‌کوچولوی مرا بغل می‌کندمی‌برد خانهٔ‌خودش. اما بردن همان‌وفراموش کردن قولی‌که برای آوردن بچه به مادرم داده بود همان . فقط پدرم‌گاه به گاه اسب را سوار می‌شود می‌رود بچه را می‌بیند وبرگشتنا به لحن نامطمئنی می‌گوید :

ـ حالش خوب است پسرك .



ح یاط مامثل بیابان خشك وخالی‌است . رها شده است به‌امان خدا.

پائیززده است به‌ده. چه بارانی !

تا جائی که چشم کار می کند بوته‌های ذرت است که خش خش می کند . همین روزهاست که کارچیدن ذرت شروع شود. منتها خیال ما راحت است : چیزی نداریم که بچینیم!

پدر ، داداشم **ئیون** را به عنوان کارگر مزرعه گذاشته پیش **شوآوا** Chouava نامی‌از دهقان‌های پولدار آبادی که کار کند. **ئیون**‌از کلهٔ سحر تا نصف شب کارمی کند. گاهی، میان آمد وشدهایش سری هم به‌ما می‌زند:

ـ آخ که چه کار گندی است نوکری !

مزدش از سر تاته، همان شام وناهاری است که می‌خورد. بهار، یك کلاه ویك جفت چاروق هم انعام می گیرد. اگر توی کارش خیلی جدیت به‌خرج بدهد **شوآوا** يك جفت پاتابه[1] هم رویش می گذارد .

تودوریت‌زا برامان پیغام فرستاده است :

ـ شنبه شب بیائیدپیش‌ما. پدرومادر تعمیدی بچه وخواهرهاوبرادرهایش را هم بیارید. **اشتفانه** پاگذاشته تودوسالگی، می‌خواهیم کاکلش را بچینیم. قرار است سوربدهیم.

مادرم که تورختخواب افتاده گل ازگلش می‌شکفد : اوضاع بچه‌اش‌رو به راه است، چرا خوشحال نباشد.

ـ باید رفت. بچه‌ها، حتماً بروید!

ورومی کند به‌پدرم که:

ـ توهم بروحتماً.

ـ می‌روم. می‌روم .

شنبه غروب، سه‌تا ارابه جلوخانهٔ ما نگهمیدارند . دائی‌ها و خاله‌ها ، عموها وعمه‌ها، پسردخترهای خاله وعمه ودائی وعمو،همه جمع شده‌اندتوخانهٔ ما. ازپدرومادر تعمیدی**اشتفانه** دعوت نکرده‌اند؛ آن‌ها خودشان وقتی‌بدانند خرجی گردنشان نمی‌افتد برای سورچرانی حاضر یراقند.

۱ــ پاپیچ یا **ئوبیه‌له** Obiélé ، نواری‌است‌ازپشم‌یا کتان که به‌دورساق پا می‌پیچند و بندهای چرمین چاروق را روی آن گره می‌زنند . از مچ پیچ خیلی پهن‌تر است وبه‌خلاف‌مچ‌پیچ که‌ردیفی پیچیده می‌شود این را روی خودش‌می‌پیچند.

تویکی از ارابه‌هاخاله **استانا** را می‌بینم. ذخیره‌ئی کافی از تکه‌های گل پخته باخودش برداشته که درتمام‌طول‌راه همان جور مثل پشکل می‌اندازدبالا، می‌جود وقورت می‌دهد. من باپدرم تویکی از ارابه‌ها می‌نشینیم. اسب‌ها سم‌به زمین‌می‌کوبندوکاروان‌باسروصدای چرخ ارابه‌ها وسوت سوت‌شلاق‌هابه‌حرکت درمی‌آید.

تو ارابهٔ جلوی، سه‌تا کولی نشانده‌اند که به اصطلاح مطرب‌های کاروانند.

آسمان پائیزی آن قدر پائین است که انگار به‌زمین چسبیده. باران‌ریز تندی می‌بارد. نیم‌تنه‌هامان رادرآورده‌ایم پشت‌روکرده‌ایم تن‌مان. به‌این‌ترتیب دیگرباران به‌تخم‌مان هم نیست.

بالاخره می‌رسیم به‌ادارهٔ راه‌آهن بخش‌که بامش ازسفال قرمزی‌پوشیده شده. کنار ساختمان، نرده وچاه آب است. ساختمان عبارت از دواتاق جادار است که راهرو وسیعی ازهم جداشان می‌کند. اجاق را توی همین راهرو علم کرده‌اند. دیگ‌های بزرگ گرد را گذاشته‌اند روی بار. توی دیگ‌ها کلم و گوشت بره می‌جوشد.

شب شده است دیگر. باران مدتی به‌شیشه‌های پنجره می‌کوبد وبعد بند می‌آید. بادبلند می‌شود و ابرها را از هم می‌درد. نی‌انبان و قره‌نی مشغول نواختن‌اند. میان آن‌دو، کمانچه انگار به‌یك زبان دیگرسخن می‌گوید. قمقمهٔ عرق دست به‌دست می‌گردد. سوروسرور برقرار است.

می‌رویم سرمیز. جماعت غذا را توکاسه‌های سفالی با دست می‌خورند. غذا عبارت ازکلم وگوشت پردنبهٔ بره است. **مارین‌فوآمه‌نه** ـ متصدی‌ادارهٔ راه بخش ـ دوتاگوسفند پروار سربریده. بزرگترهاتا خرخره می‌لنبانند. ما بچه‌هاهم ادای بزرگترهارا درمی‌آریم. به‌هرکدام مان یك تکه‌بزرگ‌گوشت گوسفند بریان داده‌اند بایك تکه‌نان. غذای‌مان را همان طورسرپا می‌خوریم. کنار دیوار. چون سرمیز برای همهٔ مهمان‌ها جانیست.

دوروبرمان را نگاه می‌کنیم و از چیزهائی‌که توی این خانهٔ قشنگ به چشم‌مان می‌خورد تعجب می‌کنیم.

یك گوشهٔ راهرو، بالای تلی از ساقه‌های ذرت برادرم **اشتفانه** راروی تشکی خوابانده‌اند. پیرهن قرمز نوی تنش است وکلاه پردار خوشگلی‌سرش. درست مثل روزی‌که **تودوریتزا** ازپیش‌مابردش‌لاغر وتکیده‌است. هیچ کس

کم‌ترین توجهی به‌اش‌ندارد. فقط منم که نگاهش می‌کنم. باید هم نگاهش کنم، آخر برادرم است .

دوتا دندان ازلثهٔ فك بالائیش نیش زده بیرون. می‌روم جلو . دهنش را بازمی‌کند ولثهٔ پائینش را مك می‌زند. از آنجا هم سه‌تا دندان نیش زده . با پنج تا دندانش‌دیگرحتی نان هم می‌تواند بخورد. یعنی اگرنان بخوردمریض می‌شود ؟

تکهٔ نانی دستش است اما نمی‌خورد. مفش آویزان است. عن دماغش به سرو صورتش مالیده شده . با چشم‌های وغ‌زده‌اش به من نگاه می‌کند اما نمی‌شناسدم. به‌همهٔ چیزهائی که‌آن‌جا هست همان جور نگاه می‌کند. به‌شعله‌های اجاق نگاه می‌کند . شعله‌ها می‌رقصند. روشنائی‌شان با نور فانوسی‌که به‌سقف آویزان است قاتی می‌شود .

زیرجلوخان اداره سه‌تازنگ هست. چکش سه‌بار صدای زنگ‌ها را در می‌آورد: دنگ، دنگ، دنگ... **مارین‌فو آمه‌تِه**فانوس رااز‌قلاب‌برمی‌دارد می‌رود بیرون. من هم باش می‌روم. **مارین** نرده را می‌اندازد وراه رامی‌بندد. قطار باپنجره‌های روشنش شب را می‌شکافد و مثل صاعقه از جلومان‌می‌گذرد.

هوا روشن‌تر شده. ستاره‌های پائیزی، خیلی درشت‌تر، خیلی‌سنگین‌تر، درست مثل به‌هائی است‌که از درخت آویزان باشند. باد، علف‌ها راخشکانده است .

برگشتنا **مارین** به‌نظرش می‌آیدکه روی تل یونجه چیزی می‌جنبد .

فانوس را بالامی‌گیرد داد می‌زند :

ـ کی بود؟

یك سیاهی از روی یونجه‌ها جست می‌زند پائین و مثل جانور رموکی می‌زند به ذرت‌زار ومی گریزد.

تودوریتزا هم آن‌جا روی یونجه‌هاست. طاقباز افتاده،ران‌هایش از هم بازاست وپیرهنش تاروی شکم عریانش رفته بالا.

ـ پس تو بودی؟

ـ آره. من بودم.

ـ فانوس را بگیر!

فانوس را ازدستش می‌گیرم وباکنجکاوی می‌ایستم به نگاه‌کردن‌که چه پیش می‌آید.

مارین می‌پرد گیس‌های **تودوریت‌زا** را می گیرد .
ـ برگرد خانه!
ـ خیلی خوب، برمی گردم ...
راهدار، همان جور که گیس‌های زنش را گرفته، عین‌اسبی که افسارش‌را می گیرند ببرند سرآخور، می‌آردش به‌خانه .
من بافانوس راه را برای‌شان روشن می کنم.

توخانه بزن و بکوب برقرار است. جماعت‌مشغول رقص شده‌اند. «هورا»ی افسارگسیخته‌ئی به‌آهنگ یك موسیقی افسارگسیخته‌تر . خاك اتاق مثل ابر غلیظی به‌آسمان بلند شده. درگرماگرم پاکوفتن وقردادن و کمرجنباندن کسی متوجه اتفاقی که افتاده است نمی‌شود .

مارین باعربدهٔ گوشخراشی فرمان می‌دهد :
ـ بس کنید! مطرب‌ها خفه بشوند ! بیندازیدکنار آن «هورا»ی لعنتی را! شنیدید؟ کناردیوار بایستید وهرچه دیدید خودتان را وسط نیندازید. این‌جا خانهٔ من است، هرکار دلم خواست بکنم مختارم. زن خودم را هم اختیارش‌را دارم. پدرسوختگی‌هایش را هم من می‌دانم. همین یك دقیقه پیش به‌اش گفتم : «**تودوریت‌زا**، آرام باش! دست کم یك امشب خودت را نگهدار! عیشم را به هم‌نزن! امشب می‌خواهیم کاکل کوچولو را بچینیم.» همان جور که‌ازخدای عالم التماس و درخواست می کنند بش‌التماس کردم که آرام باشد . بش‌التماس کردم اقلاً یك امشب را آرام بگیرد ...

جندهٔ پتیاره قول هم به‌ام داد . باوجود این همین حالا رویونجه‌ها زیر یك ولگرد بی کس وکار خوابیده بود که مچش را گرفتم... خوب.من هم حالا می‌خواهم یك درس کوچولوئی به‌اش بدهم!

مهمان‌ها کنار دیوارها قطارمی‌شوند، باقیافه‌های خوشحال حرام زاده و دلی که ازاین تفریح اضافی غیرمنتظر قندتوش آب می‌شود .
ـ خوب **تودوریت‌زا** ؟ حالا بزنم دك و دنده‌ات‌راخردکنم؟ بیندازمت زیر لگد تا می‌خوری بزنمت ؟
ـ بیندازم زیر لگد ، **مارین** ! تا می‌خورم لگدم بزن ! هرقدر دلت می‌خواهد ...

مارین‌فوآمه‌ته دستمال روسری‌خوشگل‌ابریشمی‌ئی را که موهای‌زنش را نگهداشته وامی کند می‌دهد دست خواهرم **اوانگلین**. بعد پیرهنش راهم‌از

تنش درمی‌آورد. وادارش می‌کند کفش وجورابش را هم خودش بکند. اگر به غیرتش برنمی‌خورد زیرپیراهنش راهم می‌کند. می‌خواهد بی‌بروبرگرد کتکش بزند اما دلش نمی‌آید لباس‌هایش را ازبین ببرد.

آن وقت گیس‌های زنش را می‌چسبد، تاجائی که زورش قدمی دهدبلندش می‌کند وباهمهٔ قوت می‌کوبدش به‌زمین. صدای خشکی ازکف اتاق بلندمی‌شود اما زن لام تاکام هیچی نمی‌گوید و همان جورکه چمبك زده روی زمین باقی می‌ماند .

شوهره خودش‌رامی‌اندازد روی اوو بامشت‌هایش، بازانوهایش، باپنجه‌ها وپاشنه‌های پامی‌کوبدش.

زن همان جورساکت است .

شوهره مثل کندهٔ درختی می‌گیرد بلندش می‌کند و دوباره با همهٔ قوا می‌کوبدش‌به‌زمین واز نوبه‌طرفش‌حمله می‌برد.صورت تودوریت‌زاورم کرده پراز لکه‌های‌کبود شده است. خون ازدماغ ودهانش راه افتاده. ماریِن‌مشتش می‌زند، لگدش می‌زند وزیرضربه‌های‌خودلهش می‌کند اما زن همان‌جورساکت لالمانی گرفته.

ــ هیچی نمی‌گوئی، ها ؟

زن، بانوك لب‌های ورم‌کرده‌اش جواب می‌دهد:

ــ چه بگویم سگ هار؟

شوهرکه انگار راستی راستی هار شده ، باچشم‌های ازحدقه درآمده ، دوباره می‌افتد به‌جان زنش.واین‌بار باحدت وشدتی‌بیش‌تر ازاول. زن بی‌حال کف اتاق پهن می‌شود. وقتی ایستاده بودکوچولو بود، حالاکه روی‌زمین‌دراز شده‌بزرگ‌تر به‌نظرمی‌آید.زیرپیرهنش‌قیمه قیمه‌شده ریخته، وآنچه به‌تنش‌باقی مانده غرق‌خون است.دمروروی زمین افتاده مشت‌های‌کوچکش راروی‌لنبرهای لختش می‌کوبد وفریاد می‌زند :

ــ این‌جا را هم بزن‌کثافت گه! هنوز اینجایم را نزده‌ای .

شوهر پایش رابلند می‌کند وباکفش‌های قندره‌اش لنبرهائی راکه‌تاحالا ازضربات مشت ولگدش محروم مانده به‌بادکتك می‌گیرد .

زن شانه‌هایش را نشان می‌دهد ومی‌گوید :

ــ اینجا را هم. اینجا را هم بزن، دست وپاچلفتی عنین! اینجا را هم! اینجا را هم!

ومرد، مثل فرمانی اطاعت می‌کند.

دست آخرزن به‌کلی از حال می‌رود. **مارین‌فوآمه‌ته** برای این‌که خنك بشود می‌رود تو حیاط. زن‌ها **تودو ریت‌زا** را بلند می‌کنند سر دست می‌برندش تواتاق پهلو.

توراهرو برادرکوچولویم**اشتفانه**که‌آن تکهٔ نان همین‌جورتوی دستش است، بی‌حرکت، باهمان نگاه متعجب وهاج وواج حرکات ورفت وآمدوجنب وجوشی راکه ازش سردرنمی‌آورد نگاه می‌کند.

نی‌انبان وقره‌نی‌ازنوشروع‌می‌کنند به‌زدن. وزوزکمانچه هم‌بلندمی‌شود. «هورا» باحرارت بیش‌تری به‌چرخش وگردش در می‌آید. انگار زیر پوست هرکدام از رقاص‌ها هزار تا شیطان می‌جنبد. پیاله‌های شراب دست به دست می‌گردد.

درست وسط حلقهٔ رقص، زنی‌که بلوز سفیدی پوشیده و روسری‌ابریشمی زردی سرش‌انداخته باشوروحرارتی جهنمی می‌رقصد ومی‌چرخد وپا می‌کوبد. این **تودوریت‌زا** است‌که می‌رقصد و با لب ولوچهٔ‌کبود و ورم‌کرده‌اش جیغ می‌کشدکه:

ـ پسرکم یك سالش تمام شده. خدا برایم نگهش دارد! حالا دیگر می‌خواهیم‌کاکلش را بچینیم. یاالله‌کولی‌ها، بزنید! تندتر بزنید! از این هم تندتر!

پدر دست مرا می‌گیرد:

ـ بیا **داریه**!

تودرگاه به‌من می‌گوید صبرکنم. وقتی‌می‌آید برادرکوچولویم‌توبغلش است. ازخانه‌که بیرون رفتیم‌کتش را می‌کند وبچه را می‌پیچد تویش:

ـ دنبال من‌بیا!

دنبالش می‌روم. یوغ ویراق اسب یکی‌ازگاری‌ها را برمی‌دارد وکومکم می‌کندکه سوار شوم.

ـ خوب یالش را بچسب!

باهمهٔ قوتم یال اسب را می‌چسبم.

پدرپشت سرم سوار می‌شود. **اشتفانه**کوچولو را به‌سینه‌اش چسبانده. محکم به سینه‌اش چسبانده.

ـ هی‌ی‌ی‌ن‌ن!

سه‌تائی ازمیان مزارع وسیع ذرت راه می‌افتیم.

روشنائی آسمان راه‌مان‌داروشن‌می کند. اسب قدم آهسته می‌رود. سم‌هایش درخاك نرم مرطوب فرومی‌رود.

اشتفانه خوابش برده . کلاهش‌که پرخروسی بش زده‌اند با حرکت یکنواخت اسب یك برمی‌شود، سر می‌خورد می‌افتد زمین .

کاکلش آویزان می‌شود .

فردا صبح، آن را خواهند دادم قیچی.

۱۱

توت‌های پائیزه



خانهٔ راهدار مسافت زیادی عقب مانده. سرم را برمی‌گردانم نگاهش کنم. پنجره‌های روشنش ـعین چشم‌های زردی که به‌زحمت مژه می‌زنندـ حالادیگر خیلی کوچك شده است.

اسب همان طور باقدم ازتپه می‌آید پائین. قریهٔ آن‌ور رودخانه را دور می‌زنیم و از پل می‌گذریم : پلی که همین چند وقت پیش جنایتی رویش اتفاق افتاده.

حیوان گوش‌هایش را تیزمی‌کند وگردن می‌گیرد. شاید هنوزهم بوی خون آدمیزادی به دماغش می‌خورد.

پدرم می‌گوید :

ـ مواظب باش **داریه**، ممکن است حیوان رم کند.

خودم را محکم‌تر می‌چسبانم به‌یال اسب. رودکه از باران‌های پائیزی مست ومغرور است بی‌هیچ شتابی اززیر پل می‌گذرد. ستاره‌های نیم‌شبی توآب

افتاده‌اند، مثل سایهٔ بیدهای کل ووا سوختهٔ کناره‌های رود .

نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و باصدای بلند فکر نکنم . این است که می‌گویم :

ــ الاهی مامثل آن‌ها نیفتیم توآب !

پدرمی گوید:ــ هول نکن **داریه** .

اسب آرام شده . ازپل گذشته‌ایم . این هم سگ **ایوان نگوآیه** Ivan Négoayé است که سرراه مابنا می‌کند به‌پارس کردن. برادرکم بیدار می‌شود شروع می‌کند به‌ونگ زدن اما نه‌چندان زیاد: حرکت گهواره‌ئی اسب دوباره می‌خواباندش .



این **نگوآیه‌ها** آدم‌های مضحکی هستند . خودش آدمی است خپله ، کت و کنده ، سبزهٔ سیر و سبیلو ، که لب‌های قلوه‌ئی قرمز دارد . عینهو یك زخم خونالود !

زنش به‌طرز عجیبی شبیه‌شوهر‌است. هرخط وخال وزگیلی که‌توصورت آن یکی هست عیناً توصورت این یکی هم دیده می‌شود. حتی‌اگر دوقلوبودند امکان نداشت این اندازه شکل هم‌باشند. بچه‌هاشان هم‌ــ یك پسرویك دخترــ درست به‌عکس‌هائی می‌مانندکه ازننه باباشان انداخته باشند !

خانهٔ‌کوچولوئی دارندکه‌سرتاپایش یك دانه‌اتاق‌است وبس. تووبیرونش از سفیدی به‌تخم مرغ می‌ماند. هیچ‌کس باچاروق یاارسی پاتویش‌نمی‌گذارد . همه کفش‌هاشان را دم درمی‌کنند.

بعضی‌ها عقیده دارند **نگوآیه‌ها** از تخم وترکهٔ ترك‌ها هستند . عده‌ئی دیگر می‌گویند نه ، آن‌ها **اولماز** oulmaz هستندکه پدرجد ترك‌ها باشد .

اولمازها، نوه‌نتیجه‌های‌مردی‌پینه دوزند.**داوودسکو** Daoudescou های [1] **سه‌کارا** هم‌اصل‌شان ترك‌است. اما انکارجدوآباد **نگوآیه**‌هاسیاهپوست بوده‌اند .

۱ــ رجوع کنید به‌فصل اول ، صفحه ۱۷.

دور و برخانه‌شان را باغ بسیار بزرگی احاطه می‌کرده، که‌حالا تبدیل شده به‌کرت‌های صیفی‌کاری .

ـ چه طور است که این **نگوآیه‌ها** صیفی‌کاری می‌کنند؟ مگر نه اینکه فقط بلغارها تواین‌کار استادند؟

نگوآیه وسط زمینش‌چاهی زده است‌که مدام ازش آب‌می‌کشدمی‌ریزد پای‌کلم‌ها و گوجه فرنگی‌هاوفلفل‌سبزهایش. عصر به عصرازخانه می‌زندبیرون، محصولش رابه‌پول نزدیك می‌کند. نه‌ورزوئی دارد نه‌ارابه‌ئی، ودرتمام‌عمرش هم برای اربابها بیگاری نکرده. می‌گوید :

ـ من جزتوخانهٔ خودم‌وبرای خودم محال است‌کارکنم. دلم نمی‌خواهد نوکرکسی باشم. هرکس‌که می‌خواهد، باشد.

نگوآیه‌ها روزهای یکشنبه لباس‌های‌شان راکه از تروتمیزی مثل‌برف سفید است تن‌شان می‌کنند دم درخانه‌شان روی یك نیمکت می‌نشینند. توی ده بااحدالناسی رفت وآمد ندارند. حتی بااین وآن صحبت چندانی‌هم‌نمی‌کنند. درباب دادوستدشان هم‌فقط آن قدری حرف می‌زنندکه واقعاًلازم باشد.ومسأله این است‌که باخودشان هم آن قدرها اهل پرچانگی نیستند. همین قدرکه‌به‌هم نگاه‌کنند مطلب را می‌فهمندیامی‌فهمانند.انگار حرف‌هارا پس‌انداز می‌کنند .

توی ده، خلق‌الله مدام راجع به‌آنها وراجی می‌کنند. گاهی‌خوب‌شان‌را می‌گویند گاهی بدشان را.

همان جورکه به **نگوآیه‌ها** فکرمی‌کردم، رسیده‌ایم به‌خانه.

پدرکه داداش‌کوچولویم بغلش است ازاسب پیاده می‌شود. من هم‌می‌آیم پائین. می‌رویم تو . از نصف شب خیلی گذشته . آسمان خرده خرده‌کم رنگك می‌شود. جغ‌حسابی بی‌رنگك شده. بادخش‌خش برگ‌های خشك را درمی‌آورد، و شاخه‌هائی را هم‌که دیگر دارند می‌خشکند تکان می‌دهد .

تواتاق چراغ روشن است. مادرکه به‌کنج تختخواب خزیده، باشب‌که نه‌خواب برایش می‌آورد نه استراحت در تلاش و تقلا است . کمربند پهنی‌که استخوان‌های تنش را به‌هم می‌فشارد تنش را درهم فشرده . مثل همیشه بالش کوچولوی ازکار رفته‌ئی را میان‌کمربند وشکمش چپانده است . خیال‌می‌کند آن‌جا توی شکمش حفرهٔ بزرگی هست‌که هیچ چیز نمی‌تواند پرش‌کند و یك ریزدارد ازتو می‌خوردش، می‌خوردش.

پدر بچه به‌بغل می‌رود تو. من دررا باپشتم فشار می‌دهم پیش می‌کنم.

ـ چراغ را بکش بالا داریه .

پیچ کوچك چراغ را آهسته می‌پیچانم . اتاق روشن‌تر می‌شود و مادر چشم‌هایش را وا می‌کند.

ـ پسرکم!

سعی می‌کند بگرید اما توچشم‌های خشکش دیگر اشکی به‌هم نمی‌رسد. گلویش دیگر نای به‌هم فشرده شدن را ندارد. نجواکنان چیزهائی می‌گوید که ازشان هیچی دستگیرم نمی‌شود. گونه‌هایش آویزان است و پیشانیش پر از چین وچروك. رنگش مثل مومی‌که ازش شمع درست می‌کنند زرد شده.



وقتی چشم و گوش من شروع‌کرد به بازشدن و، هرروز بیش‌تر از روز پیش شروع‌کردم به‌سردر آوردن ازآنچه دوروبرم اتفاق می‌افتاد، خیلی چیزهابود که اسباب تعجب وحیرتم می‌شد:

تعجب می‌کردم از این‌که می‌دیدم آدم‌ها حرف می‌زنند و باحرف زدن منظور هم را می‌فهمند، حال آن‌که حیوانات فقط صدا در می‌آرند و پرنده‌ها فقط جیك جیك می‌کنند.

تعجب می‌کردم ازاین‌که می‌دیدم درخت‌ها این‌جورساکتند، علف‌هااین جور بی‌زبانند وگل‌های صحرائی رنگ‌هائی به‌این قشنگی دارند.

تعجب می‌کردم‌ازاین‌که می‌دیدم اهل ده‌دوجورند: یك جورش‌لباس‌های پاره پوره تن‌شان است وازوقتی برف‌ها آب می‌شود تامدت‌ها بعدازرسیدن‌فصل پائیز، تاموقعی‌که‌گل‌وشل شروع می‌کند به‌یخ زدن، پاپتی راه می‌روند.وجور دیگرش سرولباس حسابی دارند وحتی روزهائی‌که آتش از زمین در می‌آید کفش وپوتین واکس خورده پای‌شان است ... ما خودمان ، یا عرقچین هزار سوراخ وکلاه مچالهٔ‌ازحال وکاررفته‌سرمان است، یااصلاً بی‌کلاه‌وبی‌عرقچین می‌گردیم؛ اماکله‌گنده‌ها ونوکیسه‌های ده کلاه‌های «ملون»سرشان می‌گذارند ولباس‌هائی تن‌شان می‌کنندکه دکمه‌هایش برق می‌زند .

روزی چندبار قطارها از نزدیکی خانه‌مان می گذشتند . چه قطارهای تندرو مسافری، چه‌قطارهای دراز باری که‌آرام می گذشتند وسنگین‌می گذشتند. من بایك دنیاکنجکاوی تونخ این آدم‌هائی می‌رفتم که از **دانوب** می‌رفتند به طرف **روشی‌ده‌وده** ، یا از **روشی‌ده‌وده** به طرف **دانوب** ؛ آن هم توی قطارهائی که ازبس تند حرکت می کردند صاعقه هم به‌گردشان نمی‌رسید .

یك‌بار یکی‌ازاین آقاها سرش راازپنجرهٔواگن‌آورد بیرون و بادکلاهش را از سرش برداشت. کلاه افتاد توگودال پائین خاکریز راه‌آهن. ما بدوبدو خودمان را رساندیم به‌کلاه و از میان علف‌ها برش داشتیم . چه‌کلاهی که مثل زغال سیاه ومثل دیگچهٔ مسی سفت وسخت بود. یکی یکی به نوبت گذاشتیمش سرمان. کله‌مان می‌رفت توش ، درست مثل این که‌کماجدانی رویش دمرکرده باشیم. دست‌آخر گذاشتیمش‌روزمین ورفتیم‌روش. وقتی دیدیم خم‌به‌ابرو نمی‌آورد باچوبدست‌ها افتادیم به‌جانش وحالا نکوب‌کی بکوب. زیرضربه‌ها مثل دمبك صدامی‌داد امانه‌می‌ترکیدنه‌بلای دیگری سرش می‌آمد. دست آخر **وویکوی** پستچی سررسید وازمان‌گرفت باآستین پیرهن پاکش‌کردگذاشت سرش. هنوز هم که هنوز است سرش می‌گذارد . فقط حالا دیگر یك خرده بفهمی نفهمی کناره‌هایش سبزمی‌زند. همین وبس. نه‌برف نه باران ، هیچ‌کدام نتوانسته‌اند لطمه‌ئی بش بزنند .

آن‌کلاه ملون‌که دست برقضا به چنگ ما افتاد اولین‌کلاهی بودکه ما توانستیم بش دست بزنیم اما پنجمین‌کلاهی‌بودکه‌گذارش به‌آبادی مامی‌افتاد. آخرتو ده ماپنج نفربودندکه ازاین جورکلاه‌ها سرشان‌می‌گذاشتند: یکی‌پسر عمهٔ خودم **نیکولاله دیموژل** تحویلدار پست ، یکی **میلیاره‌سی** ارباب شل وافلیجی‌که‌گاه به‌گاه باتك اسبه‌اش از خیابان اصلی ده می گذشت ، یکی **بونه‌آ ایزپسکوی**Bounèa Izpescouآسیابان، وگاه‌به‌گاهی‌هم**پوپسکوی** آموزگارکه خواندن ونوشتن یادمامی‌داد.

استانسکوی منشی، و**تونه ولیساندرو**ـ دائی‌های‌من‌ـمثل‌جوان‌های آبادی‌ودهاتی‌هائی که‌دستشان‌به‌دهن‌شان‌می‌رسد کلاه‌های‌نرم‌سیاه‌سرمی‌گذشتند. هرکه کلاه‌ملون‌می‌گذاشت سرش«نوکیسه» به‌حساب می‌آمد. این‌لقب«نوکیسه» را روی همولایتی‌های دیگری هم‌که به‌پول‌وپله‌ئی رسیده بودند و توی ده مثل شهری‌ها زندگی می‌کردند گذاشته بودند. مثلاً روی اداره جاتی‌ها و میخانه چی‌ها. گیرم سردستهٔ همهٔ این نوکیسه‌ها**گراسیم سربو** G.Sherbou بود

که از شماعی شروع کرد اما حالا آن قدرشأنش بالا رفته بود که سنده‌را با نیزه هم زیردماغش نمی‌شد گرفت.

سربو هم، عین مارش میخانه‌چی که بادائی‌های من کارد وپنیر بود، یك روز ازکوهستان سرازیر شده بود توی ده که یك ارابه سیب را به خلق‌الله آب کند؛ اما وضع وحالت ده که بزرگ بود وکم وبیش به‌یك نیمچه شهرستان می‌مانست نظرش را گرفت وهمین‌جا ماندگارشد. خانه‌ئی اجاره‌کرد ونامه‌ئی نوشت‌به‌کس‌وکارش که جل وپلاسش راجمع کنند برایش بفرستند.چیزی‌نگذشت که یك روزاهل‌ده‌دیدندیك دسته پسر بچهٔ‌نکرهٔ نره‌غول که درست مثل‌اجدادمان موهای بور برپشت‌شان روشانه‌های‌شان ریخته بود وارد ده می‌شوند. سوار ارابه‌های درازی بودند که‌پربود ازپاتیل‌های بسیار بزرگ و صندوق‌ها وهزار جور اسباب و اثاث دیگر. مثل برق توی ده چوافتاد که : کوه‌نشین‌ها دارند کارخانهٔ شمع سازی علم می‌کنند.

کارخانه به‌سرعت روبه‌راه شد. تادیروقت شب توش‌کار می‌کردند.مازیر پنجره‌ها جمع می‌شدیم که ببینیم‌آن پسرهای بورلندهورچه جوری موم‌راخمیر می‌کنند، وآن شمع‌های نرم و نازك ارزان قیمت مراسم تدفین و آن شمع‌های سفید وبزرگ مراسم تعمید ومراسم عروسی چه جوری ازکارخانه‌ـ ودرست‌تر گفته باشم: اززیر دست‌های‌شان ـ می‌آید بیرون.

کاروبارگراسیم سربو رونق گرفت. سریك سال خانه‌ئی راکه برای یك پائیز اجاره کرده بود خرید. بامش را و درها و پنجره‌هایش را تعمیر کرد. حالا رنگ در و پنجره‌اش آبی است. توی حیاط هم انبارهای بزرگی بناکرد.

زنش وقتی وارد ده شد زار وضعیف بود وموش ازکونش بلغورمی‌کشید. نیم تنهٔ‌کثیف‌گرگرفتهٔ واسوختهٔ پوست‌گوسفندی به تنش، دامن هزار وصلهٔ پرچین وچروکی به‌پاش بود. چاروق هم به‌پا نداشت، اما یك سال نگذشت که کفش پاشنه بلند و لباس‌های گلدار می‌پوشید وگنده‌گوزی می‌کردکه شوهرش می‌رود شهربرایش کلاه بخرد!

زنی درشت اندام، اما لاغر و استخوانی بود و به دهقان‌ها چنان نگاه می‌کردکه انگارازدماغ فیل افتاده است.یکشنبه‌ها بازن‌های شهری دیگردوره

داشت: زن منشی بخشداری و **پولین**، زن پسرعمه **دیموزل**.

وقتی کسی دعوت‌حق‌را لبیک می‌گفت **گراسیم سربو** شمع‌های مخصوص مراسم تدفینش را قالب می‌کرد . وقتی کسی بچه‌ئی پس می‌انداخت **گراسیم سربو** شمع‌های مخصوص مراسم‌تعمیدش را قالب‌می‌کرد. وقتی به‌دختروپسری حالت ازدواج دست می‌داد **گراسیم سربو** شمع‌های خوشگل سفیدش را که مخصوص مراسم عروسی است قالب می‌کرد... همهٔ این‌ها به‌اضافهٔ شمع‌هائی که برای اعیاد مختلف سال و برای مراسم کلیسا زورچپان می‌کرد ... وتازه فقط هم ده مانبود که **گراسیم سربو** موم تپانش می‌کرد، بلکه از این بابت دست همهٔ دهات مجاور زیرسنگش بود.

باری، با حسابگری و ناخن خشکی مدت زیادی نگذشت که **گراسیم** پول فراوانی به‌هم‌زد. کارخانه‌اش رامنتقل کرد به‌ساختمان ته‌حیاط وتوساختمان اصلی که درش به‌خیابان بزرگ وامی‌شد فروشگاه بزرگی راه انداخت. ارابه‌ـ هایش بسته‌های بزرگ مال التجاره را ازشهر به‌فروشگاه رساندند ودرست‌روز عید **پاك**، وقتی‌خوب‌توهمهٔ ولایت‌چوانداخت که ازسفیدی‌نمك‌تاسیاهی زغال واز شیرمرغ‌تاجان‌آدمیزاد همه‌چیزرا‌ازهمه‌جای‌دیگر ارزان‌ترمی‌فروشد فروشگاه را افتتاح‌کرد . خلق‌الله چنان هجومی بردند که انگار آن‌جا مال مفت تقسیم می‌کردند. بالاخره توعید **پاك** آدم هراندازه هم‌که دست و بالش خالی باشد بازناچاراست‌بچه‌هایش را نونوارکند. خوب دیگر، رسمی است‌که ازقدیم‌ندیم‌ها مانده :

عید نوئل بخور وبنوش
توعید پاك رخت نوبپوش !

پدرهم ما را باخودش برد فروشگاه . همه‌مان را دسته جمعی . برای خواهرهایم‌کفش وپارچهٔ‌کرکی خرید، برای ماپسرها پوتین وپیرهن وکلاه. کلاه من خیلی خوشگل بود. طرف راست، به روبانش یك تپانچهٔ حلبی‌دوخته بودند .

گراسیم سربو پول فت‌وفراوانی به‌جیب زد وروزی ازروزها، درست مثل دائی‌های خودم که گذاشتند رفتند تو شهر زندگی‌کنند ، ده را گذاشت ورفت. زندگی توی ده دل **گراسیم** وزنش را به‌هم زد . درست مثل دائی‌ها و

زن دائی‌های خودم .

توی ده فقط یکی اززن‌ها بودکه جای خالی **گراسیم سربو** و زنش خیلی به‌اش نمود می‌کرد: این، زن **پاسکوت زو**Pascoutzou بود .

این زن، بچهٔشهرستان **روشی ده‌وده** است‌که آمده توده ما ماندگار شده. زن موبورکوچولو وظریفی است. ازبس پوستش سفید است انگار به‌سرو روی خودش‌ماست‌مالیده. خود **پاسکوت زو**کامله مرد است امازنش**پاپل کا** Papelca سن وسال‌چندانی ندارد. پیرمرد اورا برای‌کار نمی‌برد سرمزرعه وبه همراه بردن پدر پیرش قناعت می‌کند.

ـ چرا زنت را نمی‌بری‌کارکند؟

ـ برای این‌که آفتاب سیاهش نکند . خوش ندارم زنم آفتابسوز بشود ودست‌هایش چین وچروك بردارد از ریخت بیفتد . دلم می‌خواهد بادست‌های تمیزسفیدش برایم خوراك بپزد.

و دست‌های **پاپل کا** واقعاً سفید و ظریف است و ناخن‌های‌گرد خوش تراش دارد.

برای شوهرش سه‌تابچه زائیده‌که یکیش به‌دادا**گوگوئی**Gogoïبرده یکیش‌به‌**دومیترا**که‌**واتوئی**D. Vatouï .دخترش دینامم‌به**آوندره‌آی** Avendréa اسب دزد رفته‌که یار غار داداشم **ئیون** است .

بعض وقت‌ها،یکی از زن‌هاکه ویرش می‌گیرد با او قال چاق‌کند به‌اش می‌گوید :

ـ **پاپل کا** ! یخهٔکی را چسبیده‌ای مشکت را بادکند ؟

ـ هرکه دلم خواسته... فهمیدی؟ هرکه دلم خواسته !...

پاسکوت‌زو دوتا خانه دارد. یك خانهٔکوچك ته باغچه ، و یك خانهٔ بزرگ نوساز، برکوچه. خودش‌بازنش وسه‌تا بچه‌هایش توخانهٔکوچك‌زندگی می‌کنند.پدرپیروشکسته‌اش توراهرو روی حصیر می‌خوابد. وخانهٔ نوسازمسکن افسرهائی است که آمده‌اند مزارع ده را مساحی کنند و نقشه بردارند . اتو اصطبل که خیلی وقت است از گاو و اسب خالی شده سربازها و گماشته‌ها را می‌خوابانند .

افسرهائی‌که توخانهٔ نوساز بارانداخته‌اند دونفرند. هردوشان جوانند وسبیل‌های‌کوچولوی‌قیطانی‌پشت‌لب‌شان بیش‌تر به‌خطی‌سایه‌وار می‌ماند.یکی‌شان زن دارد یکی‌شان عزب اوغلی است. زن و شوهر جوان‌کلفتی هم با خودشان

آورده‌اند. کلفت‌شان‌دختر کی کوهستانی‌است که وقتی حرف می‌زند انکاری‌دارد آواز می‌خواند. اسمش زینکا Zinca است .

یك روز صلوة ظهر جیغ جگر خراشی از باغچهٔ پاسکوت‌زو بلند می‌شود .

از بازی دست می‌کشیم ودوان دوان خودمان را به‌آن‌جا می‌رسانیم ببینیم چه خبرشده، زینکا را می‌بینیم که میان گردوخاك مشغول کتك خوردن‌است. زی زی ـ زن افسره ـ بالگد افتاده به‌جانش و باآن پاشنه‌های‌بلندش‌هرجای اوراکه پیش آمد می‌کوبد. خواه شکمش باشد خواه سروصورتش. پیش ازآن که بیندازدش زمین هم، مشت محکمی به دهانش زده وچنگه چنگه موهایش را کنده است. همان موهای سیاه خوشگلی راکه مثل چلچراغ برق می‌زند . هم کتکش می‌زند هم یك‌بندمثل ریگ فحشش می‌دهد.

پولین زن پسرعمه‌ام نیکلاکه دیموزل‌ که توخانهٔ روبه‌رومی‌نشینداز بالای چینه خم شده است ومی‌پرسد :

ـ چه‌کار کرده مادام؟

ـ پتیاره قهوه‌ام را ریخته .

همه‌مان جمع‌شده‌ایم تماشامی‌کنیم. خانم افسریخهٔ زینکا راولمی‌کند یك مشت‌سنگ‌اززمین برمی‌داردبه‌سروکلهٔ ماپرتاب می‌کند.دم‌مان‌رامی‌گذاریم روکول‌مان وزن افسر سربه دنبال‌مان می‌گذارد. زینکاکه ازشکنجه نجات پیداکرده بلند می‌شود می‌رود سرچشمه‌ئی که روبه‌روی خانه است، گردو خاك را ازسرولباس ومویش می‌تکاند وصورتش ودست وپایش را می‌شوید. ازدهانش خون می‌آید. خواهرم ریت‌زا اورا می‌برد خانه‌مان، توحیاط، که به‌اش‌برسد وباضماد واین جور چیزها جلوخون‌ریزی دهانش را بگیرد .

ـ چرا ازپیش این جنده نمی‌روی ؟

ـ کجا بروم ؟ تو دنیا هیچ‌کس را ندارم. جای دیگر شاید روزگارم‌از این هم سیاه‌تر بشود.

برمی‌گردد پیش خانمش. چند دقیقه‌بعد می‌بینیم دیس سفیدی دستش‌است ودارد می‌آید.

ـ مادام مرا فرستاده برایش توت ببرم .

ـ برو بچین!

زینکا یکی از درخت‌های توت خانه را می‌گیرد می‌رود بالا. دانه‌دانه

توت می‌چیند و آواز می‌خواند. دیسش را که پر کرد آهسته می‌آید پائین که ببرد برای خانمش.

غروب افسرها از سر مزارع برمی‌گردند. گماشته‌ها هم دنبال کون‌شانند. یکی از افسرها ویلن می‌زند. همان که یالقوز است. تو حیاط، جلو خانهٔ **پاسکوت‌زو** مشغول نواختن می‌شود. ما از دور به سازش گوش می‌دهیم. اگر برویم جلو برای‌مان سنگ پرتاب می‌کند. خوش ندارد ببیند ماها دوروبرش می‌پلکیم.

بعض شب‌ها گماشته‌ها می‌آیند سراغ ما. خواهرم **ریت‌زا** ملافهٔ تمیزی می‌آورد زیر درخت‌های توت پهن می‌کند یکی ازسربازها می‌رود روی درخت و تکانش می‌دهد. توت مثل تگرگ می‌بارد. سربازها جمع‌شان می‌کنند می‌ریزند تو یك کاسه لب طوقهٔ چاه می‌نشینند و مشغول خوردن می‌شوند. با پدرمان، با همهٔ ما اختلاط می‌کنند. معلوم می‌شود افسرها هردوشان پسرهای دوتا از اربابهای گردن‌کلفت حدود **برائیلا** Braïla هستند.

گن چومارین Ghentchou Marin ـ گماشتهٔ افسر عزب اوغلی که ویلن می‌زند و تازگی‌ها مدرسهٔ افسری را تمام کرده ـ از بچه‌های **اودوپ** Oudoup آبادی همسایگی ماست. چندتا دندان بیش‌تر تودهانش نیست.

به‌عنوان توضیح می‌گوید: ـ باقی دندان‌هایم ازوقتی گماشتهٔ این‌بابا شده‌ام ریخته تودهنم. سرهیچ و پوچ ازجا درمی‌رود شلاق پیچم می‌کند. شب‌ها وقتی چکمه‌اش را ازپایش درمی‌آورم محال است یادش برود که بانوك چکمه ضربه‌ئی توپوزه‌ام بزند. به‌ام می‌گوید: «گاومیش! یواش بکش، پاهایم میخچه دارد.» اگر یواش بکشم هم که، چکمه از پایش در نمی‌آید. روکونی گری چکمهٔ پنجه باریك می‌پوشد.

چیوروئیو Tchioroïou ـ گماشتهٔ آن افسر دیگر که درجهٔ سروانی دارد ـ **مولداو**[1] است. موی بور و چشم زاغ دارد. وقتی می‌خندد نیشش تا بنا گوش بازمی‌شود. دریغ ندارد ازاین که ماراهم توی شادی وخوشبختی خودش شریك کند:

ـ دست کم این جا فقط از جناب سروان و خانمش کتك می‌خورم. تو **بخارست** مادر زنش هم بود. لامذهب مدام باچوب فرش تکانی دك و دنده‌ام را نرم می‌کرد. آخر جناب سروان توخانهٔ مادرزنش زندگی می‌کند. نزدیك

---

۱ ـ Moldave اهل مولداوی.

باغ ملی خانهٔ بزرگی دارند که پشت قبالهٔ زنش است . خدا می‌داند مادر زن جناب سروان چه قطامهٔ پاردم سائیده‌ئی است! اتاق‌های خانه‌را تك تك بااثاث اجاره می‌دهد. بااجاره نشین‌ها رفتاری دارد که صد رحمت به رفتار گروهبان باسربازها. بیچاره‌های، بینوا جرئت تکان خوردن ندارند. یکی دوهفته‌دندان روی جگرمی گذارندوبعد دمشان‌را می گذارندروکول‌شان ومی‌زنند به‌چاك. اما ازآن‌جاکه خانه سرووضع غلط اندازی دارد هنوزیکی‌نرفته یکی دیگرجایش را می گیرد. تازه این‌یکی‌هم فقط‌مهمان چند روز است. اوهم فلنگ را می‌بندد وبازیکی دیگرمی‌آیدجابش. کارهمیشگی است. من بینواهم باید توله‌سگ‌های مادرزن جناب سروان را ببرم توباغ ملی بگردانم .

همان‌جور که‌تعریف می کند، خرده خرده لبخند ازلب‌هاش‌می گریزد. قیافه‌اش تاریك می‌شود، توهم می‌رود :

ـ خدایا ! چرا راهش را بلد نبودیم که آن سال ۱۹۰۷ کلك ارباب‌ها را بکنیم !... اگر توانسته بودیم حالا اوضاع این ملك پاك عوض شده بود !

پدرم زمزمه کنان می گوید :

ـ سال ۱۹۰۷ این‌جا برای ماخیلی وحشتناك بود! سه‌ماه تمام ما راتو یك کشتی باری وسط دانوب زندانی کردند. پشه‌ها وشپش‌ها پوست‌وگوشت‌مان را خوردند. چیزی نمانده بود که موش‌ها زنده زنده بدرندمان. چه فلاکتی ! میان ما، بودند آدم‌هائی که طاقت چندانی نداشتند. گوشت‌تن‌شان، آن‌جاهائی که ازضربهٔ شلاق له‌ولورده شده بود پاك گندید. زخم‌هاشان کرم گذاشت. بعداز آن‌جا انتقال‌مان‌دادندبه‌زندان‌ها. می کشیدندمان بیرون می بردندمان‌به‌دادگاه. درواقع فقط برای این‌که دست‌مان بیندازند وبه‌ریش‌مان بخندند . فقط برای این که‌آخرسر بتوانند بگویندکرامت فرموده‌اند و ما محکوم‌های بدبخت‌را بخشیده‌اند... آخ ، بله ! داماد **می‌لیاره‌سی** ـ یعنی **دراکوله‌آی والی** ـ همهٔ تلاشش این بودکه به‌ماابن موضوع رابقبولاند. اما چی چی‌مان‌را ببخشند؟ ماگناهکار نبودیم: فقط می‌خواستیم‌عدالت‌اجرا بشود. فقط می‌خواستیم حق‌مان رابگیریم ... من خودم به **دراکوله‌آ** گفتم : « اگر این میان گناهکاری وجود داشته باشد مانیستیم ، بلکه شماها هستید : شما ارباب‌هاکه شلاق دارید وقدرت دارید. قدرت حکومت دست‌تان را بازگذاشته که ما را بردهٔ خودتان بکنید، وجخ این هم بس‌تان نیست : باشلاق‌هاتان پوست‌ما را می کنید ، ثمرهٔ زحمت مارا غارت می کنید، می گذارید زن وبچهٔ ماجلو چشم‌مان پرپر بزنندو

ازگرسنگی بترکند، وتازه ازعفووبخشش هم صحبت می‌کنید!»ـ از حرف من سخت دلخورشد. شروع کرد به‌غرغرکردن‌که : «به نظرم آن قدری که لازمت بوده تو انبارکشتی نمانده‌ای . بگویم برت‌گردانند آن تو ؟» ـ به‌اش گفتم : «خوب، بعدش چه می‌شود؟ ازاین به بعد، خانه باانبارکشتی برای ما چه فرق می‌کند؟ هردوتاش‌کم وبیش یك جوراست».

موهای پدرم دیگردارد سفید می‌شود. شقیقه‌هایش، سبیلش، فلفل نمکی شده.دودسیگاری راکه‌باتوتون سبزپیچیده حریصانه می‌بلعد. سربازهاهم‌بیکار دود می‌کنند. دود، مگس‌ها رافرار می‌دهد. پدرمیان علف‌های هرزموستان‌چند تاتخم تنباکوکاشته است. تنباکوسبزشده، رشدکرده، گل داده. بوته‌های‌تنباکو برگ‌شان سبزاست. پهن است وبه مخمل می‌ماند. پدر هرروز چندتا برگ از شان می‌چیند می‌گذارد خشك بشود. آفتاب آن‌ها را می‌پلاساند و طلائی رنگ شان می‌کند. پدرآن‌ها را می‌ریزد توی یك بادکنك خوك‌که‌مثلاً کیسهٔ‌توتونش است، ومی‌بندد به کمرش.

گن‌چوی گماشته، دوباره می‌رود سرقصه‌اش :

ـ سال ۱۹۰۷من هنوزیك پسربچه بودم. به‌ده ماتوپ‌کشیدندآوردند. شورش ناگهانی راه افتاده بود. سرای اربابی را آتش زده بودند. ارباب ما آدمی بودبه‌اسم دومبا Doumba که‌تو وین‌زندگی‌می‌کرد ودوست‌امپراتور اتریشی‌ها بود. هنوز دودوشعله ازقصرش بلند بودکه سروکلهٔ قشون پیدا شد . مردم‌کم وبیش‌می‌دانستند چه‌به‌سرشان خواهدآمد. همه‌شان جمع شدند دورهم. بعضی‌هاباپیشتاب‌بعضی‌ها بایك‌تفنگ قدیمی‌بعضی‌ها بایك‌چنگك یایك چماق. و پشت ده منتظرشدند که‌قشون برسد. یك‌پیرمرد ازصف مارفت‌جلوبه‌افسرها گفت: «بگذارید راحت باشیم . ماکه باقشون طرف نیستیم. اهل ده به ارباب شورش کرده‌اند وحالاکه‌خانهٔ‌لعنتیش‌راآتش‌زده‌اند می‌روند به‌کار زمین‌هائی که‌دوباره به‌صاحب اصلیش رسیده برسند!» ـ افسرها باشمشیر لخت به‌طرف پیرمردحمله بردند. آن وقت گورادول‌چه Gouradoultché که سابق‌توقشون گروهبان بود شد فرمانده دهاتی‌ها. جماعت پشت پرچین‌ها وتوی‌گودال‌هاسنگر گرفتند وافسرها وداوطلب‌ها را بستند به‌آتش‌گلوله. یکی از افسرها افتاد. چندتا از درجه دارها هم افتادند. سربازهاکه هوا را پس دیدند زدند به‌چاك. یك‌جنگ درست وحسابی بود. حتی دادیم شیپورهم زدند !... فرداکلهٔ سحر سربازهای دیگری‌آمدندکه‌چند تاتوپ هم با خودشان‌آورده بودند . سه‌روز تمام توپ یك

دقیقه‌آرام نگرفت . کومه پشت‌کومه بودکه هوا می‌رفت . گلوله‌های توپ همه چیزرا داغان‌کرد. مردم مثل مگس می‌ریختند زمین. اقاقیاهاریشه‌کن می‌شد. فقط من وپدرم واهل‌بیت‌توانستیم جان سالم به‌دربریم. اماسال۱۹۱۳، آن‌طرف **دانوب** بیچاره پدرم را وباکشت .

سربازهاپابرهنه‌اند. کاه‌وکلش‌خانه‌هائی‌که‌به‌فرمان افسرها درهم‌کوبیده می‌شود پاهای لخت‌شان‌را خون‌انداخته. برای بندآوردن خون،رو زخم‌هاشان خاك می‌پاشند.

پدرم لباس داداش‌کوچولویم رادر می‌آوردکنار مادرم می‌خواباندش . طفلك ازخواب بیدار می‌شود وصدای نامفهومی ازخودش درمی‌آورد.

ـ چه می‌گوید بابا ؟

ـ آب به‌اش بده .

برایش آب می‌آرم. چندچکه می‌خورد ودوباره سرش پس می‌افتد. مادر موهایش را نازمی‌کند. باانگشت‌های دراز ولاغر واستخوانی خود موهایش را آهسته نازمی‌کند .

ـ پسرکم، پسرکم...

می‌ترسد ازخواب بیدارش‌کند .

من می‌چپم‌تو رختخواب. ازطرف خانهٔ **پاسکوت‌زو** سروصدای‌زیادی به‌گوش می‌رسد. خدا می‌داند بازاین وقت شب **زینکا** چی‌راشکسته است.

تابستان‌که بشود من هم‌ازدرخت توت می‌روم بالاشاخه‌ها راتکان‌می‌دهم توت می‌تکانم. تاآن وقت داداش‌کوچولویم هم دیگرراه افتاده. هیچی نباشد دست‌کم چند قدمی می‌تواند راه برود. می‌آید توت‌ها را برمی‌دارد می‌گذارد دهانش وصورتش را باشیرهٔ توت‌ها نوچ می‌کند .

توت‌های نوبرانهٔ بهار ...

توت‌های تابستانه ...

توت‌های پائیزه...

ـ توت‌هاش شیرین هست ؟

ـ آره، مثل قند!

۱۲

گربه نره



زیر بید بزرگ وسط حیاط، همبازی‌های من دم طوقهٔ چوبی‌چاه‌ایستاده‌اند. اسب‌ها، قطارکش، جلوآبنوش چوبی صف‌کشیده‌اند . سطل را می‌کشیم بالا و توی آبنوش خالی می‌کنیم. اسب‌ها آب می‌خورند وشکم‌شان قلمبه‌می‌آید بالا.

اگرپای‌مان سربخورد کله‌معلق‌شده‌ایم توچاه. بس‌که گود است به‌زحمت می‌شود برق آب را تهش دید. دوشاخه‌هائی‌که اهرم آبکش را نگهداشته‌خیلی بلند است. ازروی درازی اهرم می‌شود فهمید گودی چاه چه قدر است. توقلب الاسد تابستان هم، بازبه‌وسیلهٔ همین اهرم است‌که می‌شود پیشاپیش فهمید که‌آب چاه تازه وخنك است یامانده وگرم .

آبی‌که ته‌چاه خانهٔ مابرق می‌زند، همیشه خنك وتازه است.

ظهروشب، زن‌ها سبوهاشان رابرمی‌دارند می‌آیند خانهٔ ماکه‌آب‌ببرند. حتی زن‌هائی‌که خانه‌شان خیلی دور است.

مردها موقع‌کار، یاتومیخانه، یا تومنزل باهم‌گپ می‌زنند؛ زن‌هادم‌در، وبیش‌تر سرآب .

بچه‌ها اسب‌ها را برای چرا می‌برند آن دور دورها. توعلفچر.
هنوزجمع‌آوری محصول ذرت شروع نشده.یکی دوهفته به‌اش‌مانده‌است.
امسال همهٔ زمین‌ها را زیر کشت نبرده‌اند .
ـ اسب‌ها را می‌بریم بیرون، داریه ؟
ـ آره. می‌بریم .
تو خانه دنبال یك عرقچین می‌گردم . یك عرقچین‌کهنهٔ پاره پوره که همین قدر سرم را بپوشاند. نیم تنه‌ئی راکه مال خواهرم است‌می‌اندازم‌کولم. آن هم‌یك جای سالم به‌اش نیست .

پائیز است وشب‌های سرد. بلدم چه جوری خودم را گرم‌کنم. مال‌راکه سیرآب کردم‌می‌پرم‌روگرده‌اش. بروبچه‌هامنتظرمن‌نمانده‌اند، جلوجلورفته‌اند. ترکه را می‌چسبانم به‌کفل یابو، چهارنعل ازجا می‌کند. یالش را می‌چسبم خم می‌شوم روگردنش می‌خوابم . حیوان انکار می‌خواهد پروازکند . اگر جاده سنگفرش بود ویابو نعل داشت اززیر سم‌هایش جرقه می‌جست. اما حیوان‌نعل نشده وجاده هم خاکی است . قشری ازغبارنرم‌کف جاده را پوشانده .
می‌رسم به‌دیگران وهمگی دریك صف راه می‌افتیم .
ـ امشب مال‌ها راکجا بچرانیم؟
آوندره‌آ Avendréa می‌گوید:
ـ توخارستان **آدان‌کاتا** .

وقتی ازورجه فروجه‌کردن‌بابچه‌ها حوصله‌ام سربرود وهمبازی‌های‌تخم ترتیزکم‌خوابشان نبردومراهم‌که‌ازخستگی رمق به‌تنم نمانده نگذارندبخوابم، راهی راکه‌به‌طرف‌ایستگاه راه‌آهن‌می‌رودپیش می‌گیرم یك راست ازخانهٔ عمو جان **بوردوله‌آ** Bourdouléa سردر می‌آرم.



عموجان **بوردوله‌آ** ریش سفید خانوادهٔ ماست . صدسال را شیرین دارد. پیرزنکش مرده . ازهفت تا پسری‌که داشته همه‌اش دوتا برایش مانده :

ماری‌نیکا Marinica و **دانیکا** Danica . پنج تا هم دختر داشته‌که فقط یکیش مانده . عوضش یك لشکر نوه دارد . اگر یك روز یکشنبه همهٔ‌آن‌ها بخواهند دسته جمعی به‌دیدنش بیایند ، آن وقت است که دیگر خانهٔ عموجان درست و حسابی می‌شود لانهٔ مورچه . این است که فقط روزهای عید می‌آیند پیشش، آن هم نه‌همه باهم .

پیرمرد،موجودی‌وحشتناك است. یك دقیقه نمی‌شود تحملش کرد.مدام‌از روزگاری صحبت می‌کندکه جوان وخوش برورو بوده .

در این‌که عموجان **بوردوله‌آ** هم روزگاری جوان بوده هیچ شك و شبهه‌ئی نیست. دست‌کم حالا دیگرآن قدری سرم می‌شودکه بتوانم بفهمم هر پیرمردی یك روزجوان‌بوده.اما این‌که عموجان‌پیره دردورهٔ جوانیش خوشگل هم بوده مسأله‌ئی است که قبول‌کردنش یك خرده زور برمی‌دارد . بالاخره آدمیزاد چشم دارد ونگاه می‌کند: این قیافه قیافهٔ آدم نیست، قیافهٔ انتراست. وقتی راست‌بایستد، به‌زحمت همقد بابام می‌شود.کمرش خمیده. دیگر نه ریش برایش مانده نه سبیل . صورتش عین صورت خواجه‌هاست . یك روز صبح از خواب‌که بیدار شده دیده نه مژه دارد نه ابرو: همهٔ پشم وپیله‌اش چسبیده‌بوده به متکا !

علت رفتن من به‌خانهٔ عمو**بوردوله‌آ** درست همین است‌که دیگران‌همه ازش دوری می‌کنند : آخرمدام حرف آدم‌هائی را پیش می‌کشد که حتی استخوان‌های‌شان هم زیرعلف‌های هرزپوسیده وتبدیل به‌خاك شده .

رفتن من‌به‌خانه‌اویك دلیل عمدهٔ دیگرهم‌دارد: عموجان آوازمی‌خواند. غش دارم برای آدم‌هائی که می‌توانند آواز بخوانند. گیرم عمو**بوردله‌آ**دیگر شورش را درمی‌آورد. آن قدر می‌خواندکه سرآدم را می‌برد و ازگه خوردن پشیمانش می‌کند. وتازه بگوچی می‌خواند؟ـ صدایش را می‌اندازد به سرش و چیزهائی می‌خواندکه حتی مطرب‌های‌کولی هم جرأت بلند خواندن‌شان را ندارند. اگرهم بخوانند یواش می‌خوانند ودرگوش آدم می‌خوانند، آن‌هم به شرطی‌که طرف شنگول باشد !

وقتی زن‌های جوان ودخترهای رسیدهٔ دم بخت دسته‌جمعی دارندازشخم یادرو برمی‌گردند، عموجان می‌دود دم در، صدایش را می‌اندازد سرش وشش دانگ می‌زند زیرآواز :

شبی‌که خفت موروم‌رغ وماهی
گرفتم دربرش خواهی نخواهی
به‌انگشت، آن قدرگشتم‌که جستم
دومشتی پشم روشن درسیاهی !

زن‌ها کری می‌زنند زیرخنده. دخترها همین‌جور. یکی‌شان که ارقه‌تر و دریده‌تر ازآن‌های دیگراست‌توصورت بی‌موی عموجانم شکلکی‌درمی‌آوردو با دندان‌های‌کلیدکرده می‌گوید :

ـ اوخ! قربان‌آن انگشت بروم، پیری !

پیرمرد خیط می‌شود از رو می‌رود وچیزهائی بارشان می‌کندکه توهیچ قاموسی پیدا نمی‌شود .

خدا می‌داند من چه چیزها از عموجان **بوردوله‌آ** یادگرفته‌ام!

انگار سابق براین، ازاین ورتا آن‌ور زمین، همه‌جا را جنگل‌پوشانده بوده.جمعیت که‌زیادشده،ناچار درخت‌ها را انداخته‌اندوریشه‌ها را از زیرخاك کشیده‌اند بیرون. محوطه‌های خالی یا تُنُك جنگل را وسعت داده‌اند وتوشان غله وبقولات‌کاشته‌اند:ارزن، جو، چاودار،ذرت، وچیزهای دیگر. آدم‌هابابیل وکلنگ جنگل را عقب نشانده‌اند، آنها را به‌قصدکشت‌کوبیده‌اند و جنگل‌ها رفته‌اند، مرده‌اند، نابود شده‌اند. فقط این‌جا وآن‌جا،درطول رودخانهٔ‌تولت ودرطول رودخانهٔ‌**دانوب** چیزهائی از بقایای جنگل‌ها مثل‌یك‌مشت‌جزیره‌های پراکنده باقی مانده . یك تکه از جنگل در **کران جه‌نی** Crangeni باقی مانده یك‌تکه درروشی **ده‌وده**. ومثلاً درآدان **کاتا** غیراز یك تکه‌خارستان هیچی باقی نمانده.

عموجان **بوردوله‌آ** می‌گوید :

ـ مزرعه‌ها وسیع شدند. جنگل‌ها ازمیان رفتند .کارگرهای مزارع از چشیدن ثمرهٔ‌کاروزحمت خودشان‌کیف‌کردند... درست همان وقت بودکه‌سرو کلهٔ اربابها پیداشد. ناکس‌ها حمله‌کردند به‌دهات، خردهاتی‌ها راچسبیدند که زمین‌ها مال ماست !... خوب،کارگرهای مزارع چه شدند ؟ افتادند به غلامی وتبدیل‌شدند به‌بردهٔ‌ارباب‌ها. وازآن وقت به‌بعدهم دیگر به‌همان ریخت وروز باقی ماندندکه هنوز هم باقی مانده‌اند. البته‌گاه‌گداری‌دهاتی‌ها شورش وبلوائی هم راه انداخته‌اند. اماارباب‌ها همهٔ این شورش‌ها را باخون‌شسته‌اند،

توخون غرق کرده‌اند، خفه کرده‌اند. خواه خود ارباب‌ها، خواه نوکرهای اربابهائی که مدام یکی‌شان رفته یکی دیگر جایش نشسته.

حالا دیگر پیرمرداز آن آوازهای رکیکی که دخترها وزن‌ها را رم می‌داد نمی‌خواند. حالا دیگر آوازهائی‌می‌خواند یازمزمه می‌کند که مثقالی هفت‌صنار با آن قدیمی‌ها فرق دارد. حالا از میان لب‌های باریك و خشکیدهٔ او نام‌های قدیمی«هائی دوك»[1]هائی بیرون می‌آید که، روزگاری، شمشیرهای سنگین‌شان را در هوا تاب داده‌اند ومتجاوزها را گردن زده‌اند. این نام‌ها زنگ روشنی دارد ومثل قطره‌های باران پاك وشفاف‌است؛ همین طور یادآور نام‌اربابهائی است که هنوزهم دهقان‌ها جز باتف و لعنت اسم‌شان را نمی‌برند.



درآدان کا تا وسط مزرعه‌ها خربزه می‌کارند.

حالا دیگر فصل خربزه گذشته اما سایبان جالیزبان‌ها هنوز سرپاست و هنوز بوته‌های خزنده را ریشه‌کن نکرده‌اند. هنوز هندوانه‌های دراز راه راه که به‌پهلوافتاده‌اند توماسهٔ مرطوب فرو می‌روند و هنوز از زیر برگ‌های نیم خشکیده، طالبی‌های دیررس چشمك می‌زنند. آن‌ها را با دقت برمی‌دارند می‌چپانند لای گونی‌های گندم، تابرای‌نوئل که درشان می‌آرند حسابی رسیده باشند. البته «رسیده» که اصطلاح است، بهتر است گفته شود «پلاسیده ولب شیرین».

امشب آوندره‌آ، رفیق جان جانی داداشم ئیون، رئیس دارو دستهٔ ماست.

معمولا داداش ئیون اسب مان را برای چرا می‌آورد، اما حالا دیگر ئیون پیش‌مانیست: تومزرعهٔ شوآوا کارگرشده. منتها امشب ئیون تومزرعهٔ شوآوا هم نیست، چون اگربودلابد اسب‌های اربابش را برای چرامی‌آورد.—

---

[1] — کوه نشینان وطن‌پرست‌جنگجوئی که سالیان دراز برای استقلال‌رومانی باارتش‌های عثمانی ودست نشاندگان آن جنگیدند.

پدربزرگ‌مان در **کارلومان** ناخوش سخت است، **لیون** رفته مواظب حالش باشد. دو روز است منتظرجان دادنشند. گیرم بابا بزرگه خیال مردن ندارد. همان طورکه مادرخودمان هم نمرد.

بابا بزرگ، همان‌طوریك‌پایش راگذاشته لب‌گورو به‌هیچ ترتیبی‌خیال ندارد آن یکی پا را بلندکند. این وضع چنان مادر بزرگ را از روبرده و عصبانیش کرده‌که بیاوتماشاکن!

مادربزرگ که خیلی از خود راضی و پرمدعاست مثل یك دختر تازه بالغ تواسباب صورتش دست می‌برد وبزك ودوزك می‌کند، ودلش ازهرچه‌آدم مریض احوال است به هم می‌خورد.

یکشنبهٔ پیش، من هم رفته بودم از پدربزرگ حالی بگیرم. وقتی‌رسیدم آن‌جا دیدم مادر بزرگ قیامتی به پاکرده. آدم خیال می‌کرد الان است‌که بیفتد روی پیرمرد بادست‌های خودش جانش را بگیرد. داد می‌زد:

ـ بالاخره مثل بچهٔ آدم خفقان می‌گیری یانه؟ همه‌اش چسناله، همه‌اش چسناله! عین یك بچه ننهٔ نازك نارنجی آه وناله می‌کند!

پیرمردکه تورختخواب افتاده بود، انگشت‌های لاغر استخوانیش را تو موهای زرد ریشش فروبرد وهمان جورکه می‌نالید گفت:

ـ ناله‌ام برای این است که درد دارم. سرتا پایم درد می‌کند. همه جایم‌درد می‌کند. گوشت و استخوانم از درد تیرمی‌کشد... کجائی، مرگ! کجائی؟

مادربزرگ دیگر حوصلهٔ این را نداشت‌که ببیند پیرمرد آرزوی‌مرگ می‌کند.

دائی **دومیت‌راکه** مرغی‌کشته بود، مادربزرگ انداخته بودش‌تو‌آب جوش و نشسته‌بود کناراجاق داشت پرش‌می‌کرد، وگزلیك بزرگی که‌می‌خواست شکم مرغ را باآن‌واکندونوك‌وپنجه‌هایش‌را بچیند پهلویش افتاده بودروزمین. وقتی شنید پیرمرد آرزوی مرگ می‌کند حسابی ازکوره دررفت. خیلی‌خوب. اما چرا آن جور خودش را انداخت جلووکارد را برداشت؟ می‌خواست شکم پیرمرد را باآن سفره‌کند؟

فریاد زد: ـ مرگ را صدا می‌کنی‌که چه؟ دلت می‌خواهد بمیری؟ بیا، این‌گزلیك! بگیرفروکن تودلت‌امی‌میری. بات شرط می‌کنم به‌همان ضربهٔ‌اول کلکت‌کنده شود. آن وقت دیگر نه ناله می‌کنی‌نه‌زرنجه... مرگ همین‌جا دم

دستت است. کومکش کن جانت را بگیرد!

حالت وحشتناك درنده‌ئی پیدا کرده بود. شوخی هم توکارش نبود. واقعاً دلش می‌خواست پیرمرد کارد را ازدستش بگیرد وفرو کند تو سینه‌اش . من از حالت نگاهش بیش‌تر ازکارد گنده‌ئی که تو دستش بود وحشت کردم.

لبخند گرم ونجیبی چشم‌ها ولب‌های پدربزرگ را روشن کرد . گفت :

ـ برو، نجیبه خانم! توهم تخم وترکهٔ همان پدر ترکت هستی... نترس داریه جان. خیال می‌کنی به‌حرف‌های این زنکه دوپول سیاه اهمیت‌می‌دهم؟ مرد هیچ وقت نباید به‌مرگ تسلیم بشود یاحتی آرزوی مرگ بکند. آدمیزاد از همان لحظه که پا به دنیا می‌گذارد مرگ را توگوشت و استخوان خودش دارد... آدم، داریه جان،فقط باید یك جوبخت واقبال آرزوکند. چه بیاید چه نیاید. البته اگر آدم مخ توکله‌اش نداشته باشد حرف دیگری است ، آن وقت می‌تواند مرگ را هم آرزوکند . گیرم چه آرزوش‌بکنی‌چه‌نکنی ، او فقط موقعی خواهد آمدکه توپیشانیت نوشته شده باشد... فقط آن وقت است‌که‌خر آدم را می‌چسبد وباخودش می‌برد.

مادربزرگ دوباره کارد را تو هوا تکان داد وگفت:

ـ درت را بگذار! لازم نیست سراین‌طفل معصوم‌را ببری! اگرآرزوی مرگ داری گزلیك را بردار، اگر آرزویش را نداری درکونت را چفت‌کن ودیگر این قدرجفنگ نباف !

پشتش راکرد به‌ما ورفت سراغ مرغش. باخشم وخروش نوك وپنجه‌های مرغ را برید. انگار راستی راستی داشت دست وپاها ولب‌های لاغرمردنی‌پدر بزرگ را می‌برید .

دل ورودهٔ مرغ را درآورد انداخت جلو سگ‌هاکه بازبان آویزان تو درگاه موس موس می‌کردند . جگرو سنگدانش‌رارو آتش کباب‌کرد نمك زد گذاشت تویك بشقاب چوبی وآورد پیش ما، وبا این‌که پیدا بود هنوز دلخور است گفت:

ـ بخورید. خیلی خوشمزه است !

بوی خوشی می‌داد. بابا بزرگ یك تکه از جگر مرغ برداشت گذاشت دهنش وبالثه‌های بی‌دندان خود شروع‌کرد به‌جویدن . باقیش را من خوردم و لب و لوچه‌ام را لیسیدم . آن قدرکه خوشمزه بود چه طور می‌توانستم‌نلیسم؟

اگر امشب هم مادربزرگ مرغی بکشد دل و جگرش به داداش ئیون

می‌رسد. خوش به‌حالش!ـ اما سهم من هم چندان کم نبود.



آوندره‌آ ازآن کلك‌هائی است که همیشه گلیمش را از آب می کشد بیرون. تو این کارتك است. مابروبچه‌هاراکه پیش‌اویك مشت جغله بیش‌تر نیستیم‌وادار می‌کند برویم بگردیم بته وشاخ وبرگ خشکیده بیاریم الو کنیم . بعد دوباره راهی‌مان می کندمیان‌مزرعه‌هاکه ذرت بیاریم. ذرت‌هائی که دانه‌اش خوب‌بسته باشد. بعدهم باید ذرت‌ها را برای آقا روی‌آتش بو بدهیم وبرشته کنیم.ـ به‌اش می‌آیدکه به‌همه فرمان بدهد. ازبلال‌ها هم نصفش سهم اواست وجای دلخوری هم‌باقی‌نمی‌ماند. تاآخر شب‌کارمان بلال بودادن‌است. اگرتشنه‌مان بشود هم، چشمهٔ دره باآب فراوانش که مثل اشك چشم است ارزانی‌مان.

پسرك خل وچلمن گان‌گو Gangou ازآوندره‌آ می‌پرسد :

ـ دادا آآآوندره‌آ ! اُمش ش ش شب هندوا ... آنه می‌می‌می‌خوریم‌یا ن ن ن نه ؟

ـ ممکن است بخوریم.

آوندره‌آ به‌دله دزدی عادت دارد. داداش ئیون تاحالا چندبارسراو از پدرم کتك حسابی خورده است.

زمستان‌ها پسرها هرشبی‌خانهٔ یکی‌شان‌جمع می‌شوندکه ذرت حب‌کنند. این جورشب‌نشینی‌ها گاه تاکلهٔ سحر طول‌می‌کشد. چون همان جورکه‌مشغول دانه‌کردن ذرتند باهم اختلاط می‌کنند، نقل می گویند ، چسل فیل می‌خورند، ودست‌تولنگ وپاچهٔ دخترها می‌کنند. چون‌که این جورشب‌ها حتماً دخترهای همسایگی را هم دعوت می‌کنند .

آوندره‌آ این جورشب‌ها مرغی غازی بوقلمونی چیزی هم با خودش می‌آورد، خلاصه هرچیزکه بتواند ازآن سرده قاچاق‌کند. حالا دیگرخلق‌الله همه می‌دانندکه آوندره‌آ دستش‌کج است. وحشت پدرم هم از همین است که مبادا ئیون رفتار اورا سرمشق خود بکند وبه‌آن راه بیفتد. اگرآوندره‌آ کسی را داشته باشدکه دستی زیر بالش‌کند از اسب دزدی هم ابا ندارد . سال

پیش‌از خانهٔ خود مایك کره اسب کش رفت : شبانه زد به‌اصطبل . چون سگ‌ها می‌شناختندش سروصدا راه نینداختند . کره را از آخور واکرد برد توکوچه سوارش شدفلنگ را بست. توهفته بازار فروخته بودش به‌کولی‌های‌چادرنشین. مافقط موقعی شست‌مان خبردارشد و ردش را زدیم‌که حیوان را برده بودند و دیگر دست‌مان بش نمی‌رسید. دزد بی‌انصاف یك ماهی دور وبرخانهٔ ما آفتابی نشد. بعد، یك روزآمد دیدن ‌ٔیون. انگار نه‌انگارکه دسته‌گلی به‌آب داده.

ـ آبجی ماریا، سلام!

ـ سلام آوندره‌آ... خوب.که این جور! کره اسب نازنین مارازدی وبردی!

ـ من ؟

ـ پس کی؟

ـ آبجی ماریا! الهی هرکی‌کرهٔ شما رادزدیده، سرش توآسمان‌وکف پاهاش روزمین،توآتش جهنم‌کباب بشود !

مادرم هری زد زیرخنده وآوندره‌آ خودش هم خنده‌اش گرفت .

ـ دست‌کم بعد ازاین دیگر دور حیوان‌های مارا خط بکش!

ـ خیال‌تان تخت باشد آبجی ماریا ، ده بزرگ است !

وراستی راستی هم ازآن به‌بعد دیگربه خانهٔ مادستبرد نزد .

بانك، ورزوهای‌مان را صاحب شده بود. از اسب‌هامان هم پدرم ناچار یکیش را فروخته‌بودکه باپولش‌چس‌مثقال‌آرد ذرت‌بخرد تا بتوانیم زمستان را بگذرانیم وازگرسنگی نترکیم.

سرتاته، ازمال دنیا برای‌مان یك یابو باقی ماند.

خوب خوب یادم است: من یك الف بچه بودم وهمین تیفستانی‌که حالا با بچه‌های دیگر اسب‌ها را می‌آریم و بعد از آن که دست‌هاشان را بستیم تو حاشیه‌اش به‌چرا سرشان می‌دهیم هنوز یك جنگل حسابی بود . آن روزها هم جاده‌ئی‌که به روشی ده‌وده می‌رود درست مثل امروز ازآن وسطی گذشت وجنگل را دوقسمت می‌کرد. هرسال پائیز پدرم راه می‌افتاد می‌رفت به بازار مکاره ومراهم می‌انداخت دنبال‌کونش. سوار ارابه‌که می‌شدیم خودم را سفت وسخت می‌چسباندم به‌اش. وهرساعت‌که‌کار پدرم تمام می‌شد برمی‌گشتیم، خواه

صلوة ظهر بود خواه تنگ غروب؛ اما همیشه پیش از آن‌که وارد جنگل بشویم می‌گذاشتیم اسب‌ها خوب نفس چاق کنند وخستگی‌شان دربرود، چون هیچ‌وقت آدم نمی‌توانست حدس بزند آن وسط برایش چه خوابی دیده‌اند . یك وقت می‌دیدی از توی فلان گودال یاازپشت تنه‌های درخت، حرامی‌ها پیشتاب به‌دست یاچماق به‌کف ریختند جلوت وفریاد زدند: «نگهدار!».

خوب. یك چنین مواقعی فقط دل وجرأت آدم می‌تواند به‌دادش برسد. اگر همچو وضعی برایت پا می‌داد باید شلاق را می‌کشیدی می‌افتادی به جان اسبت وپشت سرت راهم نگاه نمی‌کردی، واز عقبت درق ودورق صدای دررفتن تیررا از لابه‌لای یك مشت فحش آب نکشیده که‌حواله‌ات می‌کردندمی‌شنیدی. دیگر مرگ وزندگیت بستگی داشت به این‌که بختت چه بگوید . چون هیچ بعید نبود گلوله‌ئی به‌ات بخورد ازآن بالاگوزمعلق‌کند وسط جاده،یا بختت بلند باشد وبتوانی صحیح و سالم از آن‌ور جنگل بیائی بیرون . البته این هم امکان داشت‌که زنده بیرون‌بیائی اما سروکله‌ات درب داغان یااستخوان‌هایت خرد وخمیر باشد! این دیگر به‌بخت واقبال‌آدم بستگی نداشت، بستگی داشت به‌این‌که راهزن‌ها توتیراندازی چه قدرکارکشته‌یا چه قدر ناشی باشند...

آن‌ها معمولاً طنابی وسط جاده می‌کشیدند و دو طرفش را می‌بستند به درخت‌ها. تونگاه اول هیچی پیدا نبود. آدم خیال می‌کرد می‌تواند از چنگ راهزن‌ها دربرود، وبه این خیال شلاق را می‌کشید به‌جانِ اسب‌ها ، اما زبان بسته‌ها دست وپاشان گیرمی‌کرد توطناب، سکندری می‌خوردند می‌افتادند و با پوزه می‌آمدند زمین . آن وقت راهزن‌هاکه از فرار طرف دمغ هم شده بودند وقتی خوب لختش می‌کردند به‌قرار واقع هم کتکش می‌زدند دك و دنده‌اش را نرم می‌کردند مرده ونیم مرده‌اش را می‌انداختندکنار جاده ولالوهای جنگل غیب می‌شدند. آن وقت آن بدبخت باید آن قدر آن‌جا می‌ماند تا هوا روشن بشود ومسافرهای دیگری سربرسندلش نیمه جانش را به‌دوا درمانی برسانند و ازچنگ عزرائیل نجاتش بدهند. تاآن وقت هم پیداست دیگر : لابد راهزن‌ها هرطور بود خودشان را به‌سوراخ‌هاشان تپانده بودند و دیگر فلك هم به گردشان نمی‌رسید.

خیلی‌ها بودندکه ازاین بلاها سرشان آمد. ما،نه .

باری، جنگل‌ازمیان رفت. درخت‌ها راانداختند شاخ وبرگ‌شان‌رازدند تنه‌هاشان را انداختند روی هم ، رو ارابه‌های بزرگ بارکردند بردند شهر .

جایش تیغستانی درآمد که شاید بعدها به‌جنگلی مثل همان که سابق بود تبدیل بشود . جنگل که از میان رفت حرامی‌ها هم خود به‌خود از میان رفتند . تو مزارع‌ذرت یا گندم برای شان مشکل‌است خودشان را پنهان کنند یا ردشان را ازمیان ببرند.

علف زیادی می‌چینیم‌جمع می کنیم یك‌جا و برای خودمان‌جای‌استراحتی درست می کنیم. عینهو دوشك.

امشب **آوندره‌آ** سردستهٔ ماست. بالحن آمرانه‌ئی می گوید:

ـ خانوادهٔ **بانه آسا** Banéasa مزرعهٔ‌ذرت‌شان‌را ازهمه‌دیرتر کاشته‌اند. نباید زیاد سفت شده‌باشد. یاالله، راه‌بیفتید ببینم! برگشتنا بایددامن‌پیرهن‌هاتان پراز ذرت باشد!

می‌رویم می‌افتیم میان ذرت‌ها . برگ‌ها خش خش می کنند و خش خش می کنند. خش خش می کنند چون ما به‌هم‌شان می‌زنیم، وخش‌خش می کنندچون باد توشان می‌افتد .

ذرت‌ها رابا‌انگشت‌می‌فشاریم، دانه‌هاشان را امتحان می کنیم‌ومی‌چینیم. اگردانه‌ها سفت شده باشند ولش می کنیم می‌رویم سراغ یکی دیگر .

باران زیاد بوده،ذرت خوب‌وفراوان است. خدا برکت بدهدبه‌محصول ذرت امسال!

امر رئیس اجراشده:دامن‌ها راول‌می کنیم وذرت‌ها پائین‌پای**آوندره‌آ** کوت می‌شود. یك‌باریکهٔ نازك ماه‌که‌ازسمت **بلیتوری** طلوع کرده همین‌طور داردتوآسمان‌اوج می گیرد. باقی‌ماه یك مشت‌لکه‌است، انگار یکی‌پنجهٔ کثیفش راگذاشته روصورت ماه. نورش عبوس وکدراست. آسمان پائیز زلال است. از شفافی به‌شیشه می‌ماند. کهکشان سفید است. ستاره‌ها راه می کشند .

آوندره‌آ دوباره فرمان صادر می کند:

ـ حالا باید بوتهٔ خشك جمع کنید!

توزمین‌هائی که دیروزو پریروز اسب‌هامان را درآن به‌چرا سرداده‌ایم پخش وپلا می‌شویم. هرجا چشم‌مان به بوتهٔ خشکی افتاد خم می‌شویم می کنیم می‌اندازیم تودامن پیرهن‌مان . پهلوی تل ذرت‌ها تل دیگری از خارو خاشاك خشك درست می کنیم.

آو ندره آ دستمالش را از پر کمرش می‌کشد بیرون : فتیله وچخماقش را گوشهٔ آن گره زده .

چخماق می‌زند. بارانی ازجرقه. جرقه‌ها می‌گیرد به‌فتیله. اول دود بلند می‌شود بعد شعله. حالا انگار آتش بال درآورده. جمع می‌شویم دورش . طرف **بلیتوری** آتش‌های دیگری هم روشن می‌شود. دوتا، سه‌تا، چهارتا... طرف **کاراونتس** Caravenetz همین جور. دسته‌های دیگری ازپسر بچه‌های هم سن وسال‌ما اسب‌هاشان را آورده‌اند به‌چرا. درست مثل بچه‌های ده ما . میان تیغستان می‌گردیم شاخه‌های باریك ترکه‌ئی پیدا می‌کنیم که جای سیخ به کار ببریم. آنها را فرومی‌کنیم ته‌ذرت‌ها ونگه می‌داریم روی‌آتش، ومدام‌بته‌درآتش می‌اندازیم.

هشت‌تائیم. چهل تابلال بوداده‌ایم بادقت‌چیده‌ایم روی‌هم. شروع می‌کنیم به‌خوردن . کارقسمت کردن بلال‌ها با**آو ندره آ** است. پانزده تا نگه می‌دارد برای خودش . خوردن بلال داغ ، بلالی‌که ازداغی دهان را بسوزاند خیلی کیف دارد . دانه‌هایش شیردار وشیرین است . شکم‌مان باد می‌کند . تشنگی زور می‌آورد . برای رسیدن به چشمه باید برویم آن سر زمین . چشمه پائین است : ته دره . نزدیك چشمه یك درخت قان هست . سال‌ها پیش یکی شمایلی به‌آن میخ کرده. اولش براق بوده، بعد باران رنگش رابرده خاکستریش کرده است. کارتونك‌ها رشته‌های سبزرنگی‌رویش کشیده‌اند. بیچاره مسیح‌لاغرمردنی‌را آن‌رو نه فقط به‌صلیب کشیده‌اند، بلکه حسابی به‌صلیب طناب‌پیچش‌هم کرده‌اند!

آن قدرآب می‌خوریم که قارو قور شکم‌مان بلند می‌شود.

تو تانو Toutanou و**گان‌گو** به **آو ندره آ** التماس می‌کنند:

ـ دا . . . داش آ آ آو ندره آ ! م م م مگر امشب هـ هـ هـ هندوانه نمی‌خو...ریم ؟

ـ اگر بیارید چرا !

ناکس‌ها. باید بااسب خودمان رابزنیم به‌جالیزهاکه اگردمب‌مان راتو تله انداختند بتوانیم جیم بشویم .

آو ندره آ خودش چماق‌کت وکلفتی دارد . بقیه‌مان فقط ترکه‌ئی را داریم‌که برای هی‌کردن یابوها به‌کارمان می‌آید . برای هندوانه دزدی باید چماق حسابی داشت. **آو ندره آ** چاقوهم دارد. ازآن برای بریدن چوبدست استفاده‌می‌کنیم‌وماهم‌مسلح‌می‌شویم. می‌پریم‌پشت یابوها ومی‌تازیم‌طرف‌جالیزهای

صیفی. من و **ایت‌زیکو** یابوها را می‌پائیم. دوتائی‌مان دهنهٔ هشت‌تا یابورانگه می‌داریم. چهارتا من چهارتا **ایت‌زیکو** . یابوها آرامند . شهیه نمی‌کشند . بخار دماغ‌شان می‌زند توصورتم. باقی بچه‌ها دنبال **آوندره‌آ** می‌خزند لای بوته‌ها. حرکت‌شان‌را به‌زحمت می‌توانیم تشخیص بدهیم. کم‌ترین ترس‌ووحشتی نداریم. نه‌صدای آدمی به‌گوش‌مان می‌رسد نه پارس سگی. انگار سرجالیزها هیچ‌کس نیست. می‌توانیم باخیال راحت شکمی از عزای خربزه و هندوانه در آریم . یك دقیقه پیش یك خروار بلال خورده‌ایم و حالا باز نق‌ونوق شکم‌ها بلند است.

شب تاریك است. باریکهٔ ماه حالا توآسمان بالاتر رفته، به‌همان‌تاریکی وپرلکه‌ئی سرشب. زمین ازفریاد زنجره‌ها وحشرات گوناگون‌پراست. یك‌دسته درنا، بلند، ته آسمان، شروع می‌کنند به نالیدن. عینهو مثل این است‌که یك دسته آدم ناله می‌کنند .

ناگهان دو برق‌کوتاه می‌جهد و دوصدای خشك انفجار ، جگر شب را می‌درد. خربزه دزدها دوپا دارنددوتا هم‌قرض می‌کنندوفراررا برقرارترجیح می‌دهند. پنج‌تا سیاهی می‌دوند طرف‌مان .

ـ چرا می‌زنی، حرامزادهٔ دزد؟

ـ چرا نزنمت خواهرجنده؟ مگرنمی‌خواستی مرا بکشی؟

صدای خفه‌ئی بلند می‌شود. درست مثل این‌که‌چوب به‌جوال‌کاه‌بکوبند. وبعد، دیگرَهیچ. حتی یك ناله.

آوندره‌آ هم پیداش می‌شود . هیچ عجله‌ئی ندارد . دامن پیرهنش که مثل پیشبند نگهداشته پراز خربزه وهندوانه است .

ـ های، یاروها! پس هندوانه خربزه‌های شما‌کو؟

ـ زکی! همه را ریختیم زمین‌که بتوانیم دربرویم!

ـ به‌تخمم! اگراز پیش من چیزی ماندکوفت تان‌کنید !

یابوها را سوارمی‌شویم برمی‌گردیم پهلوی آتش‌مان. هنوزدرست خاك نشده . بوته می‌ریزیم تیزش می‌کنیم . شعله بال می‌زند و تاریکی را **می‌راند.** خربزه‌هائی‌که **آوندره‌آ** دزدیده‌کالك است. سبزاست وتلخ. باچاقوپاره‌شان می‌کندگازی می‌زند ازروی شانه‌اش پرت می‌کند آن‌ور. هندوانه‌هاهم‌بته‌مرده ومزخرف است. هیچ‌کدام ازیك‌گره مشت‌گنده‌تر نیست. آن‌ها را هم نمی‌شود خورد. آن‌ها راهم می‌اندازد دور .

یابوها که دست‌های‌شان بسته است دوروبرما می‌چرند.
روبسترهای علفی‌مان‌درازمی‌شویم‌شبکلاه‌هامان را می‌کشیم‌روگوش‌مان.
خور خورآندوره‌آ بلند است.



د. ما، دادگاه صلح ندارد. درواقع، ازخدمات اجتماعی، جزادارهٔ پست و ایستگاه راه‌آهن چیز دیگری توده ماپیدا نمی‌شود.

دادگاه صلح، دوتا آبادی آن طرف‌تر، در **کارلیگاتزی** است: بالا دست رودخانهٔ **کال‌مات زوئی**. گیرم قاضیش هفته‌ئی یک‌بار هم می‌آید توده ما به‌قضاوت می‌نشیند. تومحل بخشداری.

قاضی باکالسکه وارد می‌شود. میرزای بخشداری پرونده‌ها را می‌چیند روی میز. این‌جافقط به‌دعواهای تخمی رسیدگی می‌شود: مرغ دزدی، گوسفند دزدی، کتک‌کاری میان افراد یک خانواده، وبعض وقت‌ها هم اختلافات کوچک ملکی ... دادخواست‌های مهم‌تر به‌دادگاه شهرستان **تورنو** ارجاع می‌شود.

قاضی، جوان کم سن‌وسالی است وموهای خرمائی خوشگلی دارد. اسم زنش **آگری‌پینا** Agripina است که زن‌های‌آبادی به‌اش **پی‌پینا**Pipina می‌گویند.

کار قاضی همه‌اش همین است. می‌گویند برایش صندوق صندوق کتاب می‌رسد و موقعی که گرفتاری محکمه ندارد مدام مثل دیوانه‌ها سرش توکتاب است. همهٔ وقتش را این جوری می‌گذراند.

عوض محاکمه کردن مقصرها به‌شان سرکوفت می‌زند. با آن صدای خوشایند مهربانی که داردمی‌پرسد:

ــ خوب. شاکی کیست؟

میرزای بخشداری که در این موقع به منشی دادگاه تبدیل شده جواب می‌دهد:

ــ **گوگولینکا** Gogou Linca.

ـ متهم کیست؟
ـ استوئه‌نسکو Stoénescou .
استوئه‌نسکو اسم حقیقی **آوندره‌آ** است . البته اسم فامیلش . اسم کوچکش **نیکو** است Nicou .
ـ مورد اتهام چیست ؟
ـ مرغ دزدی .
لینکا و **آوندره‌آ** می‌روند جلو . خلق‌الله دوپشته جمع شده‌اند تو بخشداری.

ـ پسرجان، چرا مرغ‌های این بابا راکش رفته‌ای ؟
ـ خدمت‌تان عرض کنم که ... جناب قاضی ...
لعنتی این **آوندره‌آ** هیچ وقت مقر نمی‌آید. ازآن‌ور، شاکی‌هایش‌هم هیچ وقت مدرکی ندارند. شکایت معمولاً روی مفروضات‌تنظیم می‌شود،والبته بدون مدرك هم که کسی را نمی‌شود محکوم کرد. **آوندره‌آ** کسی نیست که به این‌مفتی‌ها دم‌به‌تله بدهد. تنها خطری که‌تهدیدش می کند،این‌است که **میه‌لوچل** ژاندارم موقع تنظیم صورت مجلس دوتا بامبچه توکله‌اش بکوبد !

چیوکوآشا Tchiocoacha را می‌آرند جلو . مادرش **اونتوریکا** Ountourica هم دنبالش است.

چیوکوآشا پیرزن خمیده پشتی است که هفتاد سال را شیرین دارد . بچه‌هایش دختروپسر ازدم مرده‌اند، جزیکی. همه‌شان هم ازسل سینه.شوهرش هم مرده. اوهم ازسل سینه. وآن قدرپیش، که **چیوکوآشا** حالا دیگر اصلاً یادش هم نمی‌آید .
چیوکوآشا روبه‌روی بخشداری خانهٔ قشنگی دارد، احشام زیادی‌هم دارد، کلی کلفت ونوکرهم دارد ، چندتا تاکستان هم دارد ، زمین مزروعی هم دارد، اما مادرش که مثل عموجان **بوردوله‌آ** صدسالی از عمرش می گذرد ته حیاط تویك آلونك خرابه زندگی می کند .

چیوکوآشا مادرش را به‌محاکمه کشیده . ازش شکایت کرده . پیرزن صدساله برای خودش مال‌ومنالی دارد اماوارثش‌فقط وفقط همین یك‌دختراست. به‌اش قول داده که وقتی مرد همهٔ زمین‌هایش می‌رسد به‌دخترش، اما این قول‌و

قرار توکت **چیوکو آشا** نمی‌رود. می‌گوید باید همین حالازمین‌ها را بدهی، آن هم بااسناد معتبرورسمی که قاضی زیرش را تصدیق کرده باشد!

این را وکیل دادگستری یاددختره داده، که مادره رابکشد به‌دادگاه. آخرجلو هردادگاهی یك‌وکیل دادگستری‌هست که مدام همان دوروبرچرخك می‌زند. درست مثل شب پره‌که دوروبرشمع می‌پلکد.

وکیل دادگستری **کارلیگات زی** ، اسمش **ویکا ژرژسکو** Vica Georgescou است. مدام‌تله می‌گذارد، توریهن‌می‌کند، ریگ توکفش مردم می‌اندازد،مردم‌را علیه‌همدیگر اغوا می‌کند، برای‌این وآن‌ناخن به‌هم می‌کوبد و وامی‌دارد ازهم شکایت‌کنند...البته بعضی‌ها به‌ریشش می‌خندند می‌گویند :

ـ مارا می‌اندازی به‌هم‌که پول‌مان را بریزی جیبت.

اما معمولاً یخش می‌گیرد . جماعت‌گولش را می‌خورند ، وصله روی وصله می‌چسبانند وشکایت پشت شکایت تقدیم دادگاه می‌کنند .

وکیل طرف دعوای **ویکاژرژسکو** هم‌تقریباً همیشه‌یك‌نفراست: آدمی است‌به‌اسم **ئوویداورسو** Ovid Oursou اهل **روشی ده‌وده**. تودادگاه، دوتا وکیل‌ها مثل دوتا غریبه می‌افتند به‌جان‌هم‌چنگ ودندان‌نشان هم‌می‌دهند، مثل دوتا سگ‌هار پاچهٔ یکدیگررا می‌گیرند، به‌هم بدوبیراه می‌گویند و برای هم خط ونشان می‌کشند . سرهیچ وپوچ پائین وبالای یکدیگر را می‌جنبانند. هرکه نداند می‌گوید الان است کارشان به جاهای باریك بکشد ، خرهم را بچسبند وپدرهم را بسوزانند؛ اما به محض این‌که ختم جلسه اعلام می‌شود و قاضی می‌چپد تو خانه‌اش ، مثل دوتا رفیق قدیمی دست تودست هم می‌اندازند می‌روند توکافهٔروبه‌روی دادگاه، به **بوکور** Boucour صاحب کافه می‌گویند دوسه‌تا جوجه برای‌شان تفت بدهد و یك غازکباب کند ، وخوش وخرم مشغول عیش ونوش می‌شوند .

معروف است تومداخل باهم شریکند. خیلی امکان دارد. فقط خداعالم است که‌چه کلکی‌توکارشان، چه‌کاسه‌ئی زیرنیمکاسه‌شان هست.اماآن‌نوکیسه‌های بته مردهٔ آبادی هم حق‌شان همین‌است!

ویکاژرژسکوئوویداورسو تخم‌های‌نابسم‌الله یك‌جفت کشیش‌اند. تقریباً همهٔ وکلای عدلیه پدرشان‌کشیش است .

ـ زندگی‌شان روبه راه است.

ـ کشیش‌ها چی؟ مگرزندگی‌کشیش‌ها بداست؟

ـ البته که نه. منتهاوکیل‌ها دماغ‌شان چاق‌تراست. خلق‌خدارا می‌اندازند به‌جان هم، آن وقت برای‌شان لایحه تنظیم می‌کنند وروزروشن جلوچشم عالم‌و آدم جیب‌شان را می‌زنند. قانون رافقط وضع کرده‌اند برای این‌ها. فایدهٔقانون این است که جیب وکلای عدلیه پرشود و سیورسات‌شان راه بیفتد ... اگر نه قانون چه دردی ازما دوا می‌کند؟... هیچ‌کاری هم از دست‌مان ساخته نیست .

ویکاژرژسکو پسر کشیش‌بخش **بالتاسارا‌تا** Balta Sarata است. دادگاه **کارلیگاتزی** دربست تیول‌اوست. دم دربه‌کمین مردم می‌نشیند، گیرشان که‌آورد می‌پرسد:

ـ از کی شکایت داری عموجان ؟

ـ بابرادرم بگومگومان شده ، کتك‌کاری کرده‌ایم زده سرم را شکسته . این‌ها: نگاه‌کن !... من هم آمده‌ام ازدستش عارض بشوم .

ـ بسیار خوب . خودم‌کومکت می‌کنم . اگر دلت بخواهدمی‌اندازمش توهلفدونی تابفرستندش کار اجباری آن قدر عرق بریزدکه دندش نرم بشود!

ـ وای! مگردلم می‌آید دندهٔ برادرم نرم بشود؟ خدا نخواهد : یك بُر بچه دارد .

ـ به! آن‌که معلوم است. مگر آدم به همین مفتی دنده‌اش نرم می‌شود ؟ همین جوری گفتم. منظورم این است که می‌توانم‌کاری‌کنم یك ربع ساعتی به‌اش بد بگذرد تا دیگرهوس این جور بدعنقی‌ها به سرش نزند . یعنی یادش‌بماند!

ـ چرا یادش بماند؟ چرا یك ربع ساعت به‌اش بدبگذرد؟ مگر شما پدر کشتگی بااوداريد؟... مادوتا برادریم ویك خرده حرف‌مان شده، بعد هم مثل دوتا برادر باهم آشتی می‌کنیم. البته خوب، به‌شرطی‌که خسارت مرا بدهد.

ـ عجب! پس خسارت هم به‌ات زده ؟

ـ مگرسرم را نشکسته؟ شکسته دیگر! آن وقت مجبور شده‌ام بروم‌پیش دکتر که تصدیق‌کند سرم شکسته. دکترهم‌که نسیه قبول نمی‌کند. تازه، غیراز آن، پول‌کاغذ وپول تمبرهم آمده رویش.

خلاصه، دهاتی‌بدبخت اگر به‌آسمان برود وبه‌زمین بیاید **ویکا** گردنش می‌گذاردکه اورا به‌عنوان وکیل انتخاب کند . برای رسیدگی به دعوا وقتی معین می‌شود و ، طبق معمول عدلیه ، هربار هم تجدید می‌شود می‌افتد به یك وقت دیگر.

طرف هم ازترس این‌که مبادا یکهوچند ماه حبسی برایش ببرند، و ای بسا سرهیچ وپوچ چند سالی بیندازندش توخوکدانی، خواه وناخواه می‌افتدتو دام آن وکیل دیگر!

قضیهٔ برادران **دریمبا** Drimba که با هم‌کتك‌کاری کرده بودند این دوتا وکیل را درست وحسابی به‌نان ونوارساند، وبعد ازآن بود که دیگر سیل مشتری به‌طرفشان راه‌افتاد.

ژرژسکو برای این‌که به‌موکلینش نشان بدهد آدم مهمی است ، قبل ازهرکاربرای‌خودش توآبادی خانه‌ئی خرید وپشت سرش‌هم ترتیب‌یك‌کالسکهٔ دواسبه راداد.

دعواهای مهم‌تر درداد‌گاه **کارلیگات‌زی** مطرح می‌شود، اما در عرض هفته قاضی تودهات بخش می‌افتد دوره . بخش او روی هم رفته‌ده‌پارچه‌آبادی است . دوره می‌گردد که سروته دعواهای کوچك را همان جا در محل به هم بیاورد.

ویکا ژرژسکو،چه محاکمه داشته باشد چه‌نه، درهرحال دنبال‌کون قاضی راه می‌افتد ازاین‌آبادی‌به‌آن‌آبادی، که هم‌خودش رابه‌این وآن‌نشان‌داده باشد هم به‌مردم فهمانده باشدکه درصورت احتیاج بدانند کَمِ کی‌را بایدببینند.

ازهرجا می‌گذرد مردم پچ‌پچ‌کنان می‌گویند :

ــ آهاه،این همان یارو وکیله است!

وحالاکه، دیگرحتی بچه‌ها هم می‌شناسندش.

ناکس‌کلاهش را برمی‌دارد وچپ وراست بااین‌وآن‌دماغ چاقی‌می‌کند.

وقتی به‌زن نسبتاً مسن‌تری می‌رسد می‌گوید:

ــ دست حضرت تان را می‌بوسم سرکار والده، دست مبارك را می‌بوسم!

یك بار ننه **دیوآییکا** مامای آبادی نگاه چپ چپی به‌اش انداخت وگفت :

ــ «شما» دست «مرا» ببوسید؟ شما، ارباب به‌این بزرگی؟... گردن‌تان را بزنند همچوکاری‌نمی‌کنید،پس‌دیگرچه گفتنی دارد؟... نه‌پسرجان‌دست‌های من به‌درد بوسیدن شما نمی‌خورد. من این دست‌ها را تو سوراخ هزار تا زائو فروکرده‌ام!

باری، آن قدری طول نکشیدکه قُلّك آقای وکیل پرشد وازسرش‌شروع کردبه‌ریختن. همه‌جاچوانداخت‌که خیال‌دارد مقداری زمین بخرد. به‌مجردی

که یك تکه زمین فروشی پیدا می‌شد ، چه دایرچه بایرچه دور چه نزدیك ، ژرژسکو دست می گذاشت‌روش وصاحبش می‌شد. مشتری‌های عارض‌ومعروضش هم مفت ومسلم روی زمین‌هاش شروع کردند به‌کار کردن.

ـ اهل کجائی پدرجان؟

ـ اهل باکالشتی‌یم پسرجان.

ـ می‌خواهی ازت دفاع کنم ؟

البته که می‌خواهم پسرجان.

ـ برای عرضحال باید دوتا سکهٔ بیست لی‌ئی بسلفی .

ـ می‌دهم، پسرجان. به‌شرطی که مرا از این گرفتاری نجات بدهی .

ـ خاطرجمع باش... خوب، تقصیرت چیست ؟

ـ من تقصیری نکرده‌ام. بدبختی است که پشت سرهم برای آدم می‌آید! من دیگر توسن‌وسالی نیستم که،چه‌خوب چه بد، کاری ازم ساخته باشد.من‌دیگر پیر و زمینگیرم .

ـ پس چه؟

ـ این دخترم است.

پهلوی پیرمرددخترك سبزهٔ‌ریزه نقشی ایستاده که انبان نان‌خشکی‌دستش است ومدام لب‌هایش را می‌جود وگازمی گیرد.

ـ دخترت چه‌کار کرده ؟

ـ راستش، دیگردختر نیست. زن است. شوهر کرده .

ـ پس قضیه سرطلاق است ؟

ـ نه. قضیهٔ طلاق نیست. وقتی‌عرض‌کردم می‌فهمید. اورا شوهردادیم‌اما قباله‌اش را نگرفتیم . یعنی فرصت نشد برویم دنبال قباله‌اش . حالا شوهره را گذاشته ازخانه‌اش فرار کرده.

ـ خوب. این‌که ساده است.

ـ نه‌آن قدرها... می‌دانید؟ دخترم می گوید شوهرش «مردی» ندارد و دلش نمی‌خواهد بایك چنین شوهری زندگی کند. ولش‌کرده‌آمده، لك وپکی را هم‌که داشته باخودش آورده.

ـ مال خودش را؟

ـ البته‌که مال خودش را، پس چه؟ منتها ، خوب دیگر ، شوهره‌که از رفتن دخترم آتشی شده و دیده حالاست‌که همهٔ همولایتی‌ها به ریشش بخندند

به‌اش وصلهٔ دزدی چسبانده. ادعا کرده دخترم چیزمیزهای‌اوراهم برداشته زده به‌چاك ... درست می گویم؟

ـ بله پدر.

ویکا کمی توفکر می‌رود وبالاخره می گوید:

ـ خیلی ناجورتر ازآن‌است‌که فکرمی‌کردم .

ـ که چه؟ نمی‌خواهی دفاع مرا قبول کنی؟

ـ البته‌که دفاعت را قبول می‌کنم. منظورم دفاع از دخترت است.

ـ کدام «دختر» ارباب جان، کدام «دختر»؟ من‌که به تان گفتم : «زن» است نه«دختر». چون شوهر کرده.درست است‌که شوهره مردی نداشته‌نتوانسته سوراخش بکند وهمان جور باکره‌اش گذاشته؛ اما باز هرجورکه حساب‌کنی، «زن شوهردار» است.

ـ فهمیدم.دیگریادم نمی‌رود...پس‌من وکالت این «زن» راقبول‌می‌کنم. منتها باید بیش‌تر بدهی .

ـ پول ؟

ـ پول.

ـ بیشترندارم.

ـ ورزو داری یانه ؟

ـ دارم .

اما ناگهان یکه می‌خورد ویك قدم پس می‌رود :

ـ این را ازم پرسیدیدکه چه؟ انشاءالله خیال‌تان این نبودکه ورزوهایم را بدهم؟ ورزوهایم به‌جانم بسته‌اند . اگرآن‌ها نباشند من چه خاکی می‌توانم به‌سرم بریزم؟ دهاتی‌ئی‌که ورزو نداشته باشد قوه وتکیه‌گاه ندارد . دیگرکار نمی‌تواند بکند.درست مثل این‌که‌چلاق‌باشد. درست مثل این‌که افلیج‌باشد... اگر قرار باشد ورزوهایم را بدهم همان بهترکه دختره را بفرستم لای دست شوهر بی‌مردی‌اش .

ـ من دیگر پیشش برنمی‌گردم بابا! اگر دلت می‌آید مرا بکش ، اما برگشتن توکارم نیست.

ـ ای بابا. بی‌خودخودت‌را ناراحت نکن‌عموجان. کی‌خواست‌ورزوهایت را بگیرد ؟راستی راستی خیال‌کرده‌ای من دل‌ندارم؟اگراین‌جوربودکه،دیگر

چرا توآبادی‌ها می‌ماندم؟ راهم را می‌کشیدم می‌رفتم توشهر زندگی می‌کردم عموجان.چرادیگروقتم را تلف می‌کنم؟چرا دیگر تواین آبادی لعنتی‌می‌ماندم که عمرم را هدر بدهم؟... اگراین‌جا مانده‌ام فقط برای این است‌که بتوانم‌به درد شماها برسم، باری از دوش شماها بردارم ،کومك حال شماهائی بشوم که سروکارتان باعدلیه می‌افتد. من دلش را ندارم ببینم این قاضی جاکش سرهیچ وپوچ شماها را می‌اندازد توحبس... خوب، گفتی مال‌کجائی ؟

ــ **باکالش‌تی** .

ــ گاوآهنی داری‌که به‌درد بخورد ؟

ــ حالا دیگر به‌گاوآهنم چسبیدید؟

ــ من تو **باکالش‌تی** يك وجب زمین دارم . از **استروگه‌ی** Stroé مالفروش خریده‌ام.

ــ آره. شنیده‌ام. همان ملك‌مالفروش‌که زیرتپه است. کجایش «يك‌وجب زمین» است؟ يك ملك حسابی است .

ــ اگر خوش داری، تواسمش را بگذار «ملك حسابی» ، اما يك وجب زمین بیش‌تر نیست .

ــ الاهی تا عمر دارید خیرش را ببینید پسرجان . زمینش خوب خاکی دارد: چرب ونرم عینهو کره . زمین من بینواکه يك تکه سنگلاخ است. گندم می‌کاریم ناکس ترنجبین درمی‌آید! ذرت می‌کاریم، بازهم ترنجبین‌درمی‌آید! از مادرزنم به‌ام‌ارث رسیده، که الهی خدا عذابش را زیادکند !

وکیل دعاوی برمی‌گردد سرحرفش‌که:

ــ آره. زمینم را می‌گفتم . تو **باکالش‌تی** . خوب، من به‌خواست خدا گرفتاری‌این دختررا...

ــ دخترنه، زن. چون‌که آخر...

ــ آره. می‌دانم ، می‌دانم: شوهرکرده.

ــ به‌يك‌کون **گشاد** دبوری‌که معامله‌اش راست نمی‌شود بینوا.

ــ باشد.من‌اورا**از**این کثافتکاری‌نجات‌می‌دهم. عوضش توهم‌دوتااسکناس بیستی می‌سلفی .

ــ من هم که گفتم می‌دهم.

ــ دِ تمام نشد. يك‌کار دیگرهم باید برایم بکنی . آن پول برای تمبرو این حرف‌هاست. من سرتهیهٔ عرضحال عرق می‌ریزم، توهم عموجان عوضش‌سر

آن یك وجب زمین من عرق می‌ریزی: شخمش می‌زنی و[بذرش را تهیه می‌کنم بت می‌دهم] بعدهم درو می‌کنی محصولش را برایم می‌آوری . کاهش هم مال خودت. یعنی منظورم این است که عوض کاهش دوتا بچه خوك به‌ام می‌دهی.

ـ آخرمن همه‌اش سرتا ته دوتا بچه خوك بیش‌تر ندارم.

ـ حالا این‌جوراست. تاتابستان کی‌زنده است کی‌مرده؟ خدا بزرگ‌است، ماده خوکت یك‌بار دیگر ترکمان می‌زند.

ـ نه. آن حیوان دیگر از زائیدن افتاده .

ـ پیرشده ؟

ـ نه. اصلاً ماده خوك ندارم.

ـ کشته‌ایش ؟

ـ نه. چالش کرده‌ام. طاعون‌خوکی گرفت مرد. حیوان رادادم‌توگوشش دعا خواندند. گوشش را سوراخ کردم فتیله‌کشیدم. بی‌خود. همه‌اش زحمت‌بی‌خودی بود. باهمهٔ این حرفها مرد .

ـ تسلیت عرض می‌کنم.

ـ چی فرمودید ؟

ـ گفتم سرخودت سلامت باشد. ازمردن ماده خوکت غصه‌ام شد.

ـ چرا غصه‌ات‌بشودپسرجان؟اگرنمرده‌بود هم برای شمافرقی‌نمی‌کرد. چون‌که وقتی حیوان مرد، **مالینا** Malina هنوز قدش ازسه‌تا سیب‌که روی هم بگذاری بلندتر نبود!

ـ **مالینا**کیست ؟

دخترخودش را می‌اندازد وسط‌که:ـ **مالینا** منم.

ـ پس قرارمان راگذاشتیم عموجان؟ تو دوتا اسکناس و دوتا بچه خوك می‌دهی، من هم **مالینا** را ازگرفتاری نجات می‌دهم. کارش مشکل است:اتهام سرقت درمیان‌است. هرکاری ازدستم برآید می‌کنم‌که دعوا به‌نفع توتمام‌بشود. عوضش توهم آن یك وجب زمین مراکارش‌را می‌کنی. کاهش را هم برمی‌داری برای خودت .

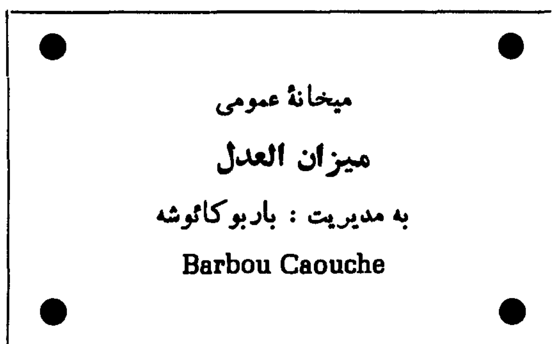
ـ آخرآن چهار جریب زمین است!

ـ محاکمه هم آن قدرها آسان نیست: موضوع سرقت است !

ـ باشد پسرجان. قبول. زمینت بامن .

این دوروبرهادهی‌نیست‌که‌وکیل درآن به‌قول خودش «یك وجب زمین»

نداشته باشد. حتی کنار ئولت‌یك‌جنگل هم‌خریده‌است. پول هم تنزیل‌می‌دهد. از بدبخت‌هائی که محتاج‌پول‌می‌شوند نزول سنگینی می گیرد. میخانه‌ئی هم که روبه‌روی‌محکمهٔ صلحیه **کارلی گاتزی**‌است وآن‌جورکارش گرفته‌همه‌می‌دانند مال خود **ویکاژرژسکو** است ، گواین که روی تابلوش نوشته است :



همهٔ‌آدم‌ها،چه‌آنهاکه تو«میزان‌العدل»پیاله می‌زدند چه‌آنهاکه‌پاشان را آن تونمی‌گذاشتند، می‌دانستند‌که **باربوکائوشه** فقط پادووکیل است وبس .

ـ مشروبش خوب است ؟

ـ ابداً. وازآن‌گذشته‌گران هم هست .

ـ اگر جای **باربوکائوشه** اسم خود **ویکاژرژسکو** روتابلو نوشته شده بود مشروبش بهتریا دست‌کم ارزان‌تر می‌شد ؟

ـ معلوم است که نه .

ـ خوب. پس به‌حال ماچه فرق می‌کندکه اسم این روی تابلونوشته‌شده باشد یااسم آن ؟

ویکا چانهٔ دختر را می گیرد وبالحنی سرشار از مهربانی باش صحبت می‌کند :

ـ تایك ساعت دیگر بیاخانه، پیش من ، **مالینا** . باید تمام قضیه را از سیرتا پیاز برایم شرح بدهی. آخر باید بدانم‌که چه جوری می‌شود ازت دفاع

کرد. متوجهی؟ اگر بدانم که راستی راستی قضیه ازچه قرار بوده آسان‌تر می‌توانم موضوع را طوری تودادگاه مطرح کنم که کلك کارکنده بشود و تبرئه بشوی.

ـ خوب، قضیه همان بود که پدرم گفت. فقط خرت و پرت‌های خودم را برداشته‌ام وبس. به‌چیزهائی که مال خودم نبوده دست نزده‌ام.

وبااین حرف، چرك لای ناخن‌هایش رانشان می‌دهد.

ـ چه برداشته باشی چه نه، درهرحال بیاخانهٔ من وبرایم همه چیز را تعریف کن.

ـ همراه پدرم باید بیایم؟

ـ تنها بیائی بهتراست.

ـ پس پدرم دم دربایستد. می‌دانید... آخر می‌ترسم.

پیرمرد خسته، رفته توسایهٔ پرچین چمبك زده پیپش را چاق کرده‌و کلاه بزرگ پوست گوسفندش راگذاشته سرزانویش. موهایش که مدت‌هاست رنگ اصلاح ندیده باریش انبوه درهم وبرهمش قاتی شده است.

ـ از چی می‌ترسی؟

ـ راستش... می‌خواهم عروسی که می‌کنم دست نخورده باشم.

ـ چه لازم است؟ توکه قبلاً شوهر داشته‌ای.

ـ درست است. اما انگارکه نداشته‌ام.

ـ خیلی خری!

ـ ممکن است. اما دلم می‌خواهد همین جورخربمانم.

ـ باوجود این بیا. راجع به‌همین موضوع هم اختلاط می‌کنیم.

ـ باپدرم می‌آیم. اودم درمی‌ایستد.

پیرمرد انبانش را بازمی‌کند یك‌تکه ماماليگای زرد رنگ می‌آوردبیرون نمکش می‌زند گازش می‌زند وآرام آرام به‌جویدنش مشغول می‌شود.

ـ مگر توگشنه‌ات نیست **مالینا**؟

ـ نه پدر، گشنه‌ام نیست.

از آستانهٔ محکمه، تقریرنویس دادگاه، اصحاب دعوا را به‌فریاد صدا می‌زند.

پیرمرد دوباره به‌حرف درمی‌آید ومی‌گوید:

ـ امروز به‌مانوبت نمی‌رسد. وکیل وقتش را عقب می‌اندازد تااول پولش

را ازمان بگیرد .

جوانك لنگ درازی هم‌که قیافهٔ بلهی دارد، بارنگ‌پریده وهیکلی‌قناس وگردنی باریك‌ودراز جلوداد‌گاه منتظر نوبت‌است. حالتی گیج ومنگ دارد؛ انگارهمین الآن یك فصل کتکش زده‌اند. **مالینا** مدت درازی تو نخ‌اومی‌رود و سخت براندازش می‌کند:

ـ عجب! مرا ببین‌که زن چه موجود بته مرده‌ئی شده بودم فقط به این دلخوشی که آب‌وملکی‌داردومی‌تواندشکمم را سیر کند! طفلکی **دانیلای**نازنین را به‌خاطر این‌گه ول‌کردم. حالا دیگر ترجیح می‌دهم نمك لیس بزنم و آب خالی بخورم اما سرم را روی بالین مردی بگذارم‌که برایم عزیزباشد.

ـ یك خرده بخور!

مالینا پهلوی‌پدرش می‌نشیند وماما‌لیگا را گاز می‌زند.قبل‌ازگاز زدن، ماما‌لیگا را به‌نمکی‌که گوشهٔ دستمال است آغشته می‌کند .

ـ دانیلا حتماً می‌گیردم. شاید یك خرده‌کتکم بزنند اما حتماً از گناهم میکذرد ومی‌گیردم. دیشب‌دوباره باهم‌گپ زدیم پدر، آمده بود دم درخانه‌مان.

ـ شرطش این است‌که اول ازاین گرفتاری نجات پیداکنیم.

جوانك مشنگ می‌آید طرف آنها ونیشش بازمی‌شود .

ـ خوب . که این جور ، **والکو** Valcou ! . . . ما را می‌کشی به محاکمه !

ـ می‌خواستی پیرهن ولباس مراکش نروی .

ـ الاهی هرکه یك تکه نخ از خانهٔ توکش رفته باشد دستش بخشکد ! خودت بهتر می‌دانی‌که من چیزی از خانه‌ات نبرده‌ام . حتی فکر این را هم نکرده‌ام‌که به‌چیزهای تو دست بزنم . این را از خودت در آورده‌ای که مرا بیندازی توی دردسر... الاهی‌که آن زبان دروغ پردازت بخشکد **والکو** !

ـ هرچه دلت می‌خواهد نفرین‌کن . من‌که شکایتم را پس نمی‌گیرم . تازه می‌خواهم به‌داد‌گاه‌های بالاترهم‌شکایت‌کنم ... لباس‌هایم راچرادزدیدی لعنتی ؟

ـ لباس‌هایت را؟ الاهی به‌حق همهٔ انبیا اولیاء قسمش می‌دهم باآن‌لباس هایت توقبر بخوابی‌که دیگر این قدر «لباسم لباسم» نکنی !

ـ آخر...

تقریرنویس‌داد‌گاه‌صداشان می‌زند.هرسه‌می‌روندتو، اماچیزی‌نمی‌گذرد

که برمی‌گردند. ژرژسکوی وکیل هم دنبال‌شان است .
ـ به‌تان نگفته بودم محاکمه را عقب می‌اندازم؟ گفته بودم یانه؟ دیدید؟ حالا برویم تو میخانهٔ « میزان العدل » یك پیاله عرق بزنیم خُلق‌مان بیاید سرجاش .

و بامشتری‌های خود وارد میخانه می‌شود. همان طور مشغول پرچانگی است :

ـ برای این که دعوا به نفع ما تمام بشود خدا می‌داند چه سکدوی باید بزنم!

ـ اسم این را می‌گذارید «سکدو»؟ همه‌اش‌چهارتا کلمه«حرف می‌زنید» دیگر... آخ پسرجان! چه قدردلم می‌خواست شما را در حال جو درو کردن می‌دیدم!

وکیل، خودش هم اهل شوخی است. خنده‌ئی سرمی‌دهد ومی‌گوید :

ـ خوب، آره. کارمن همین است که «چند تاکلمه حرف بزنم». گیرم از دهنم‌طلا می‌ریزد: طلای ناب ... هی، باربو! سه‌تا استکان عرق بده این‌جا. موکلم پولش را حساب می‌کند .

تومیخانه جای‌سوزن انداختن نیست. آن‌هائی‌که درمحاکمه‌فاتح‌شده‌اند ازخوشوقتی می‌نوشند، آن‌هائی‌که محکوم شده‌اند از بدبختی .

ـ بهترنبود صلح می‌کردیم ؟ ها ؟ اگر همان اول پنج لی خسارت مرا می‌دادی قال‌کار کنده می‌شد.

ـ سرقوز افتادیم، کارمان به‌لجبازی ویك دندگی کشید.

ـ شیطان‌گول مان زد انداخت‌مان به‌جان هم. حقیقتش را خواسته‌باشی این است.

وکیل دوباره چانهٔ مالینا را می‌گیرد.

ـ می‌آیی؟

ـ همان‌که‌گفتم: باپدرم.

پیرمرد باتعجب می‌پرسد:ـ راستی شما چرا داماد نمی‌شوید ؟ ماشاءالله خانهٔ حسابی‌که دارید، پول حسابی هم‌که گیرتان می‌آید، جوان هم‌که هستید.

ـ زن بگیرم؟ مگرعقلم‌کم شده؟ زن خرجش زیاد است عموجان. بعداز عروسی هم تابیائی بفهمی دنیا دست‌کیست سربچه‌ها باز می‌شود و ... دیگر واویلا !

ــ آن‌کشیش هم، پدر بزرگوار خودتان را می‌گویم، اگر با خودش از این جور حساب‌ها کرده بود چشم‌های شهلای شما هیچ وقت رنگ آفتاب را نمی‌دید!

ــ آن دوره وزمانه گذشت‌عموجان. آن دوره گذشت. امروزه روز، زندگی طاقت فرسا است.

طرف‌های آخر تابستان، دهاتی‌های تقریباً همهٔ آبادی‌هائی که‌تابع‌دادگاه بخش **کارلیگاتزی** است باارابه‌های گندم‌می‌آیند انبارهای وکیل‌راپرمی‌کنند، پائیز باارابه‌های ذرت. گیرم وکیل‌فقط اوایل بهاردست به‌فروش‌آن‌ها می‌زند، یعنی درست موقعی که قیمت‌ها به‌حداعلای ترقی می‌رسد ودهاتی‌های بینوا برای یك کیسه آرد ذرت یا یك پیمانه آرد گندم حاضرند جان و نفس‌شان را هم بدهند.



چیوکو آشاکه ژرژسکوی وکیل مثل‌شیطان زیرجلدش‌رفته، عرضحالی به‌دادگاه می‌دهد واز مادرش شکایت می‌کند.

ئوویدِ اورسو هم وکالت پیرزن صدساله را قبول‌کرده.

قاضی جوان پرونده رامی‌خواهد ومطالعه‌اش می‌کند. پروندهٔ گت‌وکلفت کثیف وپاره پوره‌ئی است. تقریرنویس دادگاه طرفین دعوا را صدا می‌زند. **اونتوریکای** مچالهٔ پرچین و چروك بیش‌تر از ربع بینائی یك چشم برایش باقی نمانده. اوهم‌عین دخترش به‌چوبدست تکیه‌کرده. دوتائی، درحالیکه‌دست هم راگرفته‌اند می‌آیند توبخشداری. وکلا آن‌ها را ازهم جدا می‌کنند. دوتا پیرزن‌هاــ مادر ودخترــ سرپا می‌مانند و دست‌شان را می‌گیرند به نرده‌ئی که تالار بزرگ بخشداری را دوقسمت‌کرده.

قاضی از هرکدام‌شان جداگانه می‌پرسد:

ــ خیال ندارید باهم سازش‌کنید؟

چیو کو آشا نگاه چپ‌چپ پر کینه‌ئی به‌مادرش می‌اندازد و می گوید:ــ نه! اگر دستش می‌رسید همان‌جا مادره را قیمه‌قیمه می کرد!

او نتوریکا هم باصدائی که انگار از ته چاه عمیقی بالا می‌آید جواب می‌دهد: ــ نه !

نگاهی حیوانی طرف دخترش می‌اندازد ودنبال حرفش را می گیرد که:

ــ می‌خواهد زمینم را ازچنگم درآورد حضرت قاضی. می‌خواهد مرا از گشنگی بکشد. بیندازدم به گدائی. بله . زمینم را می‌خواهد ازم بگیرد. صبر نمی کند سرم را بگذارم زمین وبمیرم بعداین‌کار را بکند.

قاضی می‌پرسد:ــ درحال حاضر کی روی زمین‌کار می کند؟

چیو کو آشا می گوید:ــ من .

ــ عایداتش راکی وصول می‌کند ؟

باز **چیو کو آشا** می گوید:ــ آن را هم من وصول می‌کنم.

ــ عوضش به‌مادرتان چی می‌دهید ؟

ــ خورد وخوراکش را حضرت قاضی .

ــ وتازه ازاین معامله ناراضی هم هستید ؟

ــ بله حضرت قاضی .

ــ برای چه؟

ــ برای این‌که سند زمین را ندارم حضرت قاضی . مادرم خیال مردن ندارد. همه‌اش ازاین می‌ترسم که یکهوخریتش گل‌کند وزمین را به‌بادبدهد[1] . آخراین روزها خیلی‌اشخاص رامی‌بینم که دوروبرش می‌پلکند ومنتظرندفرصتی گیر بیارندکه قاپش را بدزدند. یکیش‌همین خانوادهٔ **ریشکا** Richca که‌خدا نکرده قوم وخویش‌مان‌هم‌هستند ناسلامتی... همین چندروز پیش‌ها بود که‌دیدم پسرشان برایش یك پاکت‌کشمش آورده... یکی نیست به‌شان بگوید بی‌چشم‌و روهای ناتو! اگرریگی توکفش‌تان نیست ودندان تیز نکرده‌اید که‌رگ‌خریتش

---

۱ ــ منظورفروش‌زمین‌است‌به‌طور اعتباری.ــبعض‌دهقانان‌برای‌محروم کردن فرزندان‌ناخلف‌خوداز‌ارث‌به‌این‌گونه فروش‌که‌اعتبارقانونی داشت اقدام می کردند، زمین را به‌شخص ثالثی می‌فروختند، اما خریداربه‌جای پرداخت نقدینه، درمحضر قاضی تعهد شفاهی می کرد که تاهنگام مرگ به قرار مرضی‌الطرفین از فروشنده نگهداری‌کند ومایحتاج‌او را بدهد،ودرعوض‌درسند قیدمی‌شدکه زمین‌نقداً به‌فروش رسیده است.

را بجنبانید وزمینش را بالا بکشید چه مرگ‌تان گرفته که‌این جور برایش‌خاصه خرجی می کنید؟

محاکمه موکول می‌شود به جلسهٔ دیگر. تا حالا این دفعهٔ چندم است . وکیل‌ها دیگر کفرشان درآمده :

ـ قربان، حکمتش‌چیست که دوباره وقت دادرسی را تجدید می‌فرمائید؟

ـ مهلت دیگری‌است برای‌این که‌ازخر شیطان پائین بیایند وصلح کنند . وبرای منشی که مشغول نوشتن است تقریر می کند:

ـ دادگاه باپیشنهاد سازش به‌طرفین ، وقت دادرسی را تجدید نمود تا اصحاب دعوا برای بررسی این پیشنهاد واخذتصمیم در مورد صلح یاطرح‌دعوا فرصت‌کافی دراختیار داشته باشند.

چیو کو آشا دست مادرش را می گیرد، ازبخشداری می‌روند بیرون . ازحیاط بخشداری هم بیرون می‌روند، چپ وراست‌شان را نگاه می کنند که‌زیر گاری وارابه ودست وپای اسب‌ها نروند، واز عرض جاده می گذرند. می‌روند توحیاط‌شان وروپله‌های ایوان می‌نشینند که خستگی بگیرند.

ـ چی دلت می‌خواهد بخوری مادر ؟

ـ یك‌کاسه شیر. اما **مامالیگا** راکه توش می‌ریزی خوب خرد کن.

●

●

●

آوندره‌آ خورخورش بلند است.

ایت‌زیکو بیدار می‌شود چندتا بته می‌اندازد روی آتش. سرمای سحر ازخواب بیدارمان می کند.

آوندره‌آ را بیدارمی کنیم، اسب‌ها راجمع وجورمی کنیم‌سوارمی‌شویم برمی گردیم طرف ده. **آوندره‌آ** سوت می‌زند .

طرف‌های‌ظهر توآبادی‌هومی‌افتد که‌پسر بزرگ **پاپوشوئی**Papouchoi را بافرق شکافته توجالیز **آدان‌کاتا** پیداکرده‌اند. تپانچه‌ئی تودستش بوده و به‌همان حال زرتش قمسورشده .

خبردهان به دهان می‌گردد .

ـ شنیده‌اید چی شده؟ نامردهای بی‌شرف دیشب **کوتیکا** Cotica را کشته‌اند .

ـ طفلکی پسر **پاپوشوئی** را زده‌اند کشته‌اند.

نیکولائه میه‌لوچل ژاندارم، با میرزا بنویس بخشداری و بخشدار و دکتر **گان‌چو** سوار ارابه می‌شوند راه‌می‌افتد طرف **آدان کاتا**. صلوة ظهر جنازه منتقل می‌شود به‌بخشداری. توحیاط درازش می‌کنند پارچه‌ئی می‌کشند روش و قراولی می‌گذارند بالا سرش . خلق‌الله ، همه پشت نرده‌ها جمع شده‌اند و کله می‌کشند، درست مثل موقعی که به‌تماشای خرس رقصانی می‌آیند .

مسؤولین امر دویده‌اند پشت تلفن باشهر حرف زده‌اند. دکتر **گان‌چو** که دست به‌دست می‌مالیده‌ازبخشداری‌آمده‌بیرون و دستور داده : ـ **سی‌رش** Ciresh را بگوئید بیاید !

نگهبان رفته دنبالش ودوان دوان همراه او برگشته .

سی‌رش لندهورترین‌آدمیزادآبادی است. ازبالا بلندترین آدم‌هادوتا سروگردن بلندتر است. مأمور ادارهٔ بهداشت است .

دکتر به‌اش می‌گوید:

ـ کیف مرا بیار!

سی‌رش به‌تاخت می‌رود خانهٔ دکتر وبرمی‌گردد ، جعبهٔ بزرگ چرم پوشی زیر بغلش است. میزیوغوری راکه معمولاً منشی پشتش می‌نشیند وقاضی، روزهائی‌که به‌ده می‌آید آن را به‌عنوان «محضرمقدس دادگاه» به خلق‌الله حقنه می‌کند می‌آرند بیرون می‌گذارندش تو حیاط زیر درخت‌های اقاقیا . سرکار **میه‌لوچل** که تفنگ لوله کوتاهی حمایل کرده ، دم در پاس می‌دهد تاکسی پاتو حیاط نگذارد . توی حیاط‌جز دکتر، **سی‌رش** ، بخشدار، منشی و دوتا نگهبان‌کسی نیست .

می‌روند سراغ نعش‌که درازش کرده‌اند روی میزولباسش‌رادرآورده‌اند. مثل‌کهنهٔ دیگ‌گیری سیاه است: انگارآب غسل تعمید آب اول و آخری بوده که به‌تنش رسیده!

من سوار نرده شده‌ام وچهارچشمی تماشا می‌کنم . حالم بدشده . دکتر **گان‌چو** چشمش می‌افتد به‌من وبه‌ام اشاره می‌کند:

ـ بیااینجا. دلت می‌خواهد ببینی چه جوری‌کالبد شکافی می‌کنند ؟

ـ معلوم است که می‌خواهم .
ـ خوب. پس همین‌جا کنارمن واایست، کیفم را توبغلت نگهدار .
کنار دکتر ایستاده‌ام وجعبه‌اش را توبغلم نگهداشته‌ام. همان جعبهٔ چرم پوش را . جعبه‌ازچاقوها ، قیچی‌ها و نیشترها پراست. یك ارهٔ کوچك هم آن توهست. سی‌رش مثل برگ درخت می‌لرزد . عین سپیداری‌که توفان ازریشه تانوك تکانش بدهد.
دکترگان‌چو نگاهش می‌کند وهری می‌زند زیرخنده:
ـ می‌ترسی سی‌رش ؟
ـ من دکتر؟ زکی!
رنگش زرد زرد است. به‌زردی برگ اقاقیا در پائیز.
دکتریکی از چاقوها را برمی‌داردوروی پیشانی جسدکه به‌ضرب‌تخماق خرده‌شد شکاف عمیقی‌بازمی‌کند.چشم‌های جسد عین شیشه‌است. دهنش تاییده و ریشش درآمده. دکتر پوست پیشانی اورا می‌گیرد لای انگشت‌هایش و به یك ضرب به‌طرف عقب می‌کشد. سر، مثل گردوئی می‌شودکه پوستش کرده باشندو جمجمهٔ لخت می‌افتد بیرون.
ـ اره رابده .
اره را برمی‌دارم می‌دهم‌دست‌دکتر. شروع می‌کند به‌اره‌کردن. جمجمه قرچ قرچ صدا می‌کند.
ـ دک...تر...
ـ چه فرمایش دارید حضرت سی‌رش ؟
اما حضرت سی‌رش دیگرفرصت جواب دادن پیدانمی‌کند: زانوهایش زیرتنهٔ لندهورش خم می‌شود وباتمام هیکلش مثل تاپاله پهن می‌شود روزمین.
ـ ازاین‌جا ببریدش !
نگهبان‌ها سروتهش را می‌گیرند بلندش می‌کنند می‌برند تو سایهٔ پشت عمارت درازش می‌کنندتاحالش‌جابیاید.زن‌هاازآن ورنرده‌قدقدشان درمی‌آید:
ـ جانمی سی‌رش!های بارك‌الله! به‌این می‌گویند دل وجرأت!
دکترمثل یك هنرمند واقعی‌کار می‌کند . جمجمه را، شقیقه‌ها را و پشت کاسهٔ سررا اره می‌کند . سرمرده بلند می‌شود و مخش می‌افتد بیرون . تو نور آفتاب خاکستری مایل به‌آبی‌است.
ـ یك‌کاسه بیارید!

منشی می‌برد طرف منزلش وبایك تشتك حلبی برمی‌گردد. دکتر، خمیر نواله‌ئی راکه ازکاسهٔ سرجسد بیرون آورده می‌اندازد تو تشتك ، ورق ورقه می‌برد وچیزهائی روی یك صفحه کاغذ یادداشت می‌کند. نمی‌توانم نوشته‌هایش را بخوانم. خطش مثل‌این است که یك مگس مرکبی روی کاغذ راه رفته باشد .

دوباره چاقورا می‌گیرد دستش. پوست جسدرا اززیرچانه تانافوازناف تا پائین پائین‌ها می‌شکافد. سینه‌اش را باچیزی که شکل‌یك تبرکوچك‌است باز می‌کند. جگرش رادرمی‌آورد تکه‌تکه می‌کند. دلش را می‌کشد بیرون‌وهشت پاره می‌کند. قلوه‌هایش را هم درمی‌آورد. بعد، بادست، تو دل واندرونش را می‌گردد. بازهم چندتا علامت عجیب‌وغریب روی‌یادداشت‌هایش‌می‌گذارد. کارش که تمام شد مغزودل وجگرو امعاء واحشاء راقاتی‌پاتی‌خالی‌می‌کندتوشکم‌سفره شدهٔ جسد. سوزنی رانخ می‌کند وپوست را مثل درزکیسه تاچانه‌کوك می‌زند. پوست سرش‌راهم‌دورتا دور می‌دوزد. آن‌وقت دست‌هایش را می‌شویدبه‌نگهبان‌ها می‌گوید جسدرا بردارند ببرند به‌کس وکارش تحویل بدهند .

پاپوشوئی‌ها آن‌ور نرده منتظرایستاده‌اند. نعش قیچی قیچی شده را می‌گذارند توارابه می‌برند خانه‌شان‌که توقریهٔ آن‌ور رودخانه است .

من یك مدت دیگر هم پیش دکتر می‌مانم و جعبه ابزارش را برایش این ور و آن ور می‌برم. بعد می‌روم پیش همبازی‌هایم مشغول بازی می‌شویم . اکردوکر .

ژاندارم درمورد قتل شروع به‌تحقیقات می‌کند.

– پسر **پاپوشوئی** سریك دختر باکسی بگومگو داشته؟

بخشدار به‌اش جواب می‌دهد :

– هیچکی سرهیچ دختری با او بگومگو نداشته. دخترها از **کوتیکا** Cotica دلخوشی نداشتند. هیچ‌وقت یك پاپاسی ته‌جیبش پیدا نمی‌شد. خانواده اش خانوادهٔ گشنه گداهاست... بدبخت **کوتیکا** اگرزنده می‌ماند مجبورمی‌شد ازیك آبادی دیگر برای خودش زنی دست وپاکند .

– دیشب کی دنبال اسب‌ها بود ؟

– بهتر بود می‌پرسیدی «کی‌نبود»!... همهٔ پسرهای ده رفته بودند.

– بگوئیدهمهٔ آن‌هائی‌راکه‌دیشب بااسب‌ها رفته‌بودندصحرا بیارندپیش‌من.

نگهبان‌ها کون‌شان را هم می‌کشند، می‌افتند دوره‌وهمهٔ ماراجمع‌می‌کنند توی بخشداری. از هرسن وسالی میان‌مان پیدا می‌شود: ازریغوترین‌پسر بچه‌ها تا نره غول‌ترین‌مان. دسته جمعی می‌آرندمان تو . **آوندره‌آ** و پسر عمه‌اش **روشو** Rochou هم هستند. پسر **تره‌آشکا** Tréachca هم هست.

ـ کدام‌تان پسر **پاپوشوئی** راکشته؟

عوض جواب، شانه بالا می‌اندازیم .

ـ مگر ماکشته‌ایمش؟

ـ کی‌کشته پس؟ بابا بزرگ من؟

پسر **تره‌آشکا** زیرلب می‌گوید:

ـ شایدکار بچه‌های **استانی‌کوتس** باشد.

و**آوندره‌آ** به‌دنبال حرف او اضافه می‌کندکه:

ـ شاید هم بچه‌های **کاراوانتس** Caravanetz .

و**گوتزا روشو** .Goutza R می‌گوید :

ـ خدا عالم است!

سرکار **میه‌لوچل** شده‌برج زهرمار. به‌طرفمان حمله می‌آوردوبرای این‌که ازمان زهرچشم بگیرد شلاق چرم‌گاوش را تو هوا تکان می‌دهد :

ـ هرچه می‌دانید بریزید رو دایره، اگرنه‌پوزهٔ همه‌تان را نرم می‌کنم.

ـ ماازهیچی خبر نداریم.

ـ که ازهیچی خبر ندارید. ها؟

همه‌مان یکصدا جواب می‌دهیم: ـ از هیچی!

شلاق توهوا سوت می‌زند وپائین می‌آید. به‌هرجا رسید پائین می‌آید و بیش‌تر روی دست‌هامان‌که سعی داریم سروصورت وشانه‌هامان راپشت‌شان‌پنهان کنیم پائین می‌آید . همه مان غرق خون می‌شویم . جماعت می‌ریزند تو حیاط بخشداری و فریاد می‌کشند :

ـ آقای بخشدار به‌داد برسید ، **میه‌لوچل** دارد بچه‌هامان را می‌کشد!

میه‌لوچل سروصدا را می‌شنود . می‌رود تو درگاه ، تفنگش را تکان می‌دهد وداد می‌زند :

ـ می‌خواهید درحال‌انجام‌وظیفه‌جلو تحقیقات رسمی یك مأمور دولت را بگیرید؟این‌سرکشی و یاغیگری‌است.گورتان را گم‌کنید اگر نه‌آتش می‌کنم!

همه می‌دانند چه پدرسوختهٔ یك دنده‌ئی است . بعید نیست هم‌که راستی

راستی یکهو رو مردم تیراندازی کند . از این شغال دم بریده هرچه بگوئی ساخته‌است. این‌است که حیاط را خلوت می کنند، اماهمان‌طور به‌حال تهدید پشت نرده‌ها می‌مانند .

میه‌لوچل برمی گردد سر کارش . شلاق چرم گاو صدا می کند ، بالا می‌رود ومی آید پائین و گوشت وپوست را به‌آتش می کشد. اما دیگر صداش‌در نمی آید: عرق می‌ریزد و از خستگی بی‌حال شده و با وجود این به قصدکشت می‌زندمان. آب می‌ریزد روی‌مان به‌حال‌مان می‌آورد، ودوباره شروع می کند به‌زدن‌مان .

شب آمده. شب گذشته. سفیدهٔ صبح شیشه‌های پنجره را روشن می کند .

میه‌لوچل رفته شیشهٔ درقهوه‌خانهٔروبه‌روی‌بخشداری را زده، **له‌آنکای** Léanca قهوه‌چی را بیدار کرده به‌اش دستور داده برایش ناشتائی بیاورد .

ناشتائیش را می‌خورد ، قهوه‌اش را می‌اندازد بالا و دوباره برمی گردد می‌افتد به‌جان‌ما.

ـ هنوزهم خیال ندارید حرف بزنید. ها؟

ـ وقتی چیزی نمی‌دانیم چه بگوئیم ؟

نگهبان را فرستاده پی‌منشی . منشی که هنوز خواب‌آلود است و اوقاتش از این که آن وقت صبح از تورختخواب کشیده‌اندش بیرون گه مرغی است‌وارد می‌شود .

خانهٔ منشی‌دیوار به‌دیوار بخشداری‌است و بایك‌پرچین‌ازآن‌جدا شده‌است. گربهٔ نرچاق وچلهٔ سبیلوی موسرخی بیشتروقت‌ها ازحیاط‌منشی‌می‌جهد این‌ور وحتی گهگاه می‌آید توی‌اتاق‌های بخشداری پرسه می‌زند. منشی برش می‌دارد می گذاردش رو زانوهاش وهمان طورکه مشغول نوشتن‌است پشت قمبلی‌حیوان را ناز می‌کند . اما اگر ببیند موهای گربه به لباسش چسبیده پس گردنش را می گیرد با بی‌رحمی پرتش می کندآن طرف.ــ وگربه همیشه روی چهاردست وپا می‌آید زمین .

ـ گربه‌تان کجاست ؟

ـ چه می‌دانم کجاست . لابد گرفته يك گوشهٔ آشپزخانه کپیده .

ـ بروید بگردید پیدایش کنید !

میه لوچل یکی از نگهبان‌ها را می‌فرستد زن منشی را بیدار کند يك سوزن ونخ ازش بگیرد بیاورد .

ـ می‌خواهید هزارجور لیچار بارتان کند؟
ـ به‌جهنم! تحقیقات رسمی این‌جور اقتضا می‌کند!
زن منشی معمولاً در را روخودش می‌بندد و تا لنگ ظهر می‌خوابد. میرزابنویس بینوا که مجبور است کلهٔ سحر ازخواب بیدارشود، تاوقتی برای رفتن به‌بخشداری از خانه می‌آید بیرون همه‌اش نوك پنجه راه می‌رود که مبادا زنکهٔ لکاتهٔ بی‌آبرو ازخواب بپرد وسرصبحی‌کار دستش بدهد.
نگهبان بانخ و سوزن برمی‌گردد.

سرکار **نیکولائه میه‌لوچل** پس گردن گربه را می‌گیرد می‌چپاندش زیرپیرهن **گوتزا روشو**،وچاك جلوآن را تازیرچانه می‌دوزد. بعدآستین‌های پیرهن را هم از بالای آرنج بانخ قند می‌بندد و به پسر بیچاره دستور می‌دهد کمربند پهن چرمیش را محکم‌کند. آن وقت باشلاقش می‌افتد به جان‌گربه و حالا نزن‌کی بزن!

حیوان زبان بسته می‌خواهد خودش را از آن زیرنجات بدهد اماراه به جائی نمی‌برد. پنجه‌هایش پوست وگوشت**روشوی** فلکزده را تااستخوان‌شخم می‌کند. **روشو** ازدرد زوزه‌می‌کشد وپیرهنش غرق خون می‌شود و**میه‌لوچل** دوباره گربه را به‌شلاق می‌بندد.

ـ به‌حرف نمی‌آیی. ها؟
ـ می‌آیم سرکار ژاندارم. به حرف می‌آیم.
ـ پسر **پاپوشوئی** راکی‌کشت؟
ـ من خودم‌کشته‌امش.
ـ دیگرکی همراهت بود؟
ـ دیگر هیچ‌کس.
ـ پرت می‌گوئی!

وبازشلاق را بلندمی‌کند به‌هوای گربه. حیوان بدبخت دیگرحالت‌جنون به‌اش دست داده. **گوتزا روشو** از حال می‌رود و بی‌هوش وگوش نقش زمین می‌شود.

میه‌لوچل گربه را می‌گیرد می‌چپاند توپیرهن پسر **تره‌آشکا**، که او هم به‌نوبهٔ خودش مقرمی‌آیدکه خودش پسر **پاپوشوئی** راکشته.
ـ کی همراهت بود؟
ـ **روشو**.

ـ دیگر که ؟
ـ دیگر هیچکی. فقط خودمان دوتا بودیم.
ـ چرت می‌گوئی !

پسر **تره‌آشکا** هم از حال می‌رود.

نوبت **آوندره‌آ** که می‌شود، سه‌بار مثل صاعقه زده‌ها می‌افتد و ازحال می‌رود، و**میه‌لوچل** سه‌بار آب می‌ریزد سرش‌وبه‌حالش می‌آورد. امایك کلمه نمی‌تواند ازدهنش بیرون بکشد .

بقیه‌مان از ترس واز سرما می‌لرزیم. چنان می‌لرزیم که استخوان‌هامان به‌سروصدا در آمده است.

میه‌لوچل ژاندارم عاقبت **گوتزا روشو** وپسر **تره‌آشکا** رابه‌اتهام قتل، کت بسته وتحت‌الحفظ می‌فرستد به‌شهر. آن وقت، بانظر ترحم نگاهی به مامی کند ومی گوید :

ـ انگار شماها را بی‌خودی زدم !

آوندره‌آ می گوید:ـ بی‌خود، سرکار ژاندارم. راستی راستی که‌بی‌خود زدی‌مان !

گربه جلو پای ژاندارم درازکشیده. پوزه و پنجه‌هایش از خون قرمز است .

نیکولائه میه‌لوچل باتنفرلبش را به‌دندان می گیرد . یك پایش را بلند می کند وچنان با خشم توگردهٔ حیوان می کوبدکه ونگ زنان به هوا پر می کشد وآن‌وردر، روی‌چهار دست‌وپا می‌آید زمین ازشکاف درنیمه‌بازمی‌خزد بیرون وفلنگ را می‌بندد .

از بخشداری می‌آئیم بیرون .

دم‌درکه‌می‌رسیم، گربه‌رامی‌بینیم که لب چینه نشسته‌پنجه‌اش‌رابرگردانده دارد ناخن‌هایش را می‌لیسد.

۱۳

قدیسان بدون چشم



سه خانه آن‌ور خانهٔ ما ،کنار خط‌آهن ، خانهٔ دیو آییکای جادوگر است. ناف برادرها وخواهرهای مرا او بریده، اما ناف خودم را زن دیگری بریده است. باوجود این، کسی که اول دفعه مراشسته وهربارکه مریض شده‌ام تروخشکم کرده ودرگوشم دعا خوانده همین دیو آییکا بوده. وباز، تو خانهٔ دیو آییکا بوده‌که تاسه‌سالگی، آن جورکه رسم است، سه‌تازمستان،روزعید واسیلهٔ قدیس Saint Vasilé کله‌ام را به‌تبرك سقف‌کوبیده‌اند. برای همین است‌که من هم همیشه دیو آییکا را خالهٔ خودم حساب‌کرده‌ام[1] .

دیو آییکا زن‌ریزه‌نقش‌کوچولوئی است باپشت خمیده. چنان‌که‌انگار قوزدارد. اماقوزنیست، بار سال‌های بی‌شمار عمرش‌است‌که مثل‌وزنه‌های‌سنگینی

۱ــ دردهات، ماما را به‌چشم یکی از افراد نزدیك ودلسوز خانواده نگاه می‌کنند وبرای بچه‌هائی‌که به‌کومك او به‌دنیا آمده‌اند حکم خاله را داردکه‌پس از مادر نزدیك‌ترین ودلسوزترین افراد نسبت به‌بچه است.

رودوشش تلنبار شده.

چشم‌هائی دارد ریزوگردعین چشم کفتار ،که مثل الماس برق می‌زند . این‌چشم‌ها زنده‌ترین قسمت وجودشند. وای‌اگرآدم جز چشم‌های‌اوهیچ‌چیزش را نمی‌دید!ـ چون اگرآن دماغش که مثل منقار عقاب رولب‌هاش آویزان‌شده نمی‌بود، اگر لپ‌های‌آویزانش نمی‌بود، اگردهان تورفتهٔ بی‌دندانش‌نمی‌بود، آدم با دیدن چشم‌هایش قسم می‌خوردکه ممکن نیست هنوز پاتو بیست سالگی گذاشته باشد. شاید پشت این چشم‌ها روح اوباشعله‌های بلند در حال سوختن است؛ همان روحی‌که اهل آبادی معتقدند موقعی‌که تازه سال‌های جوانیش‌را شروع می‌کرده‌ پیش شیطان گروگذاشته .

فقط مادرماتنهانیست‌که **دیوآییکا** بچه‌هایش راگرفته. تقریباًسه‌ربع زن‌های آبادی را اوزایانده است .

بیوه است وهمه‌اش یك پسرداردکه اسمش **توبه‌ئی** Tobei است.حیاط خانه‌شان لخت وخالی است. خانه‌شان یك آلونك بیشتر نیست. چهارتا دیوار کج وکولهٔ بی‌قواره بایك‌پنجره ودری‌که هیچ وقت درست چفت نمی‌شود.بامش پوشالی است وآدم انگشت به‌دهان حیران می‌ماندکه چه طور تا حالا باد این آلونك زپرتو را برنداشته باخودش ببرد. چون تاحالا دربرابر همهٔ توفان‌ها مقاومت کرده!

آلونك، روی یك سراشیبی ساخته شده وسیلگردانی‌که درنهایت‌مهارت کنده‌اند ازچشم زخم سیلابه‌هائی‌که تابستان‌ها، وقتی باران‌های سیل آسای‌تند ودیوانه‌وار زنجیرپاره می‌کنند به‌راه می‌افتد، درامان نگهش‌می‌دارد.

توحیاطش فقط دوتا درخت اِقاقیا هست . دوتا اقاقیای پیرکج وکوج و گره‌دارو تابیده. خاك حیاط که حتی علف هرزه هم به‌زحمت توش سبزمی‌شود، خاك فقیرسنگلاخ سختی است. اگربانوك چوب بخراشیش به‌قشری زرد رنگ می‌رسی‌که مخلوطی ازماسه وآهك است وریشهٔ هرجورعلفی را می‌سوزاند.

توبه‌ئی ـ پسر**دیوآییکا** ـ توراه‌آهن استخدام شده. صبح اول‌وقت از ایستگاه راه می‌افتد. یك‌کیسهٔ ابزار به‌کولش، یك پتك دسته بلند به‌دستش. درطول خط راه می‌افتد، به‌نحوی‌که همیشه یك پایش این‌ورریل است یك‌پایش آن‌ور. وقتی به محلی‌که دوسرریل به هم‌متصل شده‌اند می‌رسد باپتکش ضربتی

به‌آن می‌زند. صدائی که ازش بلند می‌شود طبیعی است . دوباره راه می‌افتد و بازبه مفصل خط که رسید یك تپك دیگر می‌زند. اگر صدایش جوری بود که به‌شکش انداخت نکند یکی ازمهره‌ها شل‌شده باشد، زانومی‌زند مهرهٔ شل‌را پیدامی‌کند، آچاری از توکیسه می‌آورد بیرون، محکمش می‌کند ودوباره راه می‌افتد. باز پتك می‌زند. باززانو می‌زند. روزی‌هزاربار، روزی‌چندین‌هزاربار دولا و راست می‌شود. خوب، این‌هم کاری است مثل باقی‌کارهای دنیا. زمستان‌ها بادو بوران می‌کوبدش، پدرش را درمی‌آورد ومنجمدش می‌کند. وتابستان‌ها عرق از هفت چاکش راه می‌افتد.

از ایستگاه روی ریل سمت چپ راه می‌افتد. نزدیك‌های ظهر می‌رسد به اولین پست راهبانی ناحیهٔ روشی‌ده‌وده. آن‌جایك‌خرده بازن راهبان‌اختلاط می‌کند. توسایهٔ‌اقاقیائی می‌نشیند وبخور ونمیرش را درمی‌آورد: یك تکهٔ گنده ماماليگا، يك سرپیاز که بامشت لهش می‌کند، ویك خرده نمك که گوشهٔ‌دستمال سفره‌اش گره زده وماماليگا وپیازش را توی آن فرومی‌برد. پاره‌ئی وقت‌هایك قوزه سیرجانشین پیاز می‌شود. بعض وقت‌ها هم یك دسته‌تره جای سیریاپیازرا می‌گیرد. با نزدیك شدن بهار، وقتی‌که دیگر هیچ چیز پیدا نمی‌شود که آدم سق بزند، خلایق برگ‌های تره راکه همهٔ‌زمستان یك گوشهٔ‌خانه زیرخاك بوده درمی‌آورند قاتق ماماليگاشان می‌کنند .

موقع برگشتن به‌طرف ایستگاه، **توبه‌ئی** آن یکی ریل راپیش‌می‌گیرد. این‌کاررا دوست می‌دارد. آخر هرماه صنارسه‌شاهی می‌گذارند تومشتش. این پول سه‌برابر مزدی است که باکارگری درمزارع این وآن یاروزنامه فروشی توی شهر می‌توانست کاسبی کند. حتی یکشنبه‌ها هم استراحت ندارد.

آبادی خلوت است. **توبه‌ئی** به‌سرعت کارش را تمام می‌کند و پیش از ساعت چهاربعدازظهر بند وبساط کاررا تحویل‌سوزنبان‌ایستگاه می‌دهد، سرازیر می‌شود تومیخانهٔ **بوکور** وچندتااستکان عرق می‌اندازد توخندق‌بلا. آن وقت برمی‌گردد بده، وبرگشتنا، مست وملنگ، شش دانگ می‌زند زیرآواز .

پاره‌ئی وقت‌ها جلو بخشداری‌که رسید می‌ایستدکلاه پوستش رامی‌کوبد به‌زمین وشروع می‌کند به‌گردوخاك کردن :

ـ آهای، کدخدا! صدایت درآید ببینم: انگار یك چیزی می‌خواستی به من بگوئی... مواظب باش‌ها! من‌ازآن‌هاش نیستم که ژاندارمت‌را بفرستی‌دنبالم مرا ببرد برای آن ارباب‌گردن‌کلفتت بیل یامفت بزنم! من‌خودم یك پادولتی

هستم. حالیت می‌شود یانه؟

اگر یك استکان زیادتر زده باشد چندتا فحش چاروداری هم به ناف حضرت بخشدار می‌بندد. وجالب این است که بخشدار هم ازپس او نمی‌تواند برآید، چون **تو به‌ئی** دیگراز حیطهٔ قدرت اوخارج شده است.

تو به‌ئی، وقتی که دیگرپاك از زندگی کردن بامادرش‌خسته شد به‌فکر زن گرفتن افتاد .

اوهم به‌مادرش رفته‌ومثل‌اوکوتاه‌وریزه نقش است. گیرم عضلانی‌ونیرومند. دست‌های‌چابك وفرزدداردوچشم‌های‌زاغی که‌انگار خطوط آن‌ها تاپشت گردنش امتداد پیدا می‌کند.

کی احتمال داشت به‌شوهری قبولش‌کند؟ـ راه افتاد رفت پنج تاآبادی آن طرف‌تر زنی برای خودش دست وپاکرد. اسم زنك **باکا** Baca است . عین خودش‌کوتاه وریزه میزه. برایش غذا درست می‌کند و**تو به‌ئی** چشم به‌راه‌است که برایش تخم وترکه پس بیندازد. همین روزها .

ـ **تو به‌ئی**! دلت می‌خواهد زنت چندتا بچه برایت بیاورد؟

ـ هرچندتاکه قسمت باشد.

ـ باچی می‌خواهی بزرگ‌شان کنی؟

ـ بااین دست‌ها !

ودست‌های **تو به‌ئی** پینه‌دارو پر گره است. نه‌آخرصبح تاغروب به‌ریل‌ها پتك می‌کوبد؟ هیچ‌کف بینی نمی‌تواند سرنوشتش را تو دستش بخواند. پوست کف دستش صاف شده وآماس‌کرده ، مدام قاچ می‌خورد و می‌ترکد .

توآبادی، خلق‌الله هرچه‌کون‌شان لخت‌تر باشد تخم وترکه‌شان بیش‌تر است. فکرمی‌کنندکه: خوب، ماکه داریم دوتابچه‌را نان می‌دهیم، بگذارسه‌تا باشد. ووقتی بچه‌ها سه‌تا شدند برای چهارمی هم یك خرده جاپیدا می‌شود. با هرچه ازآن یکی‌ها زیادآمد می‌شود شکم این یکی را هم سیرکرد یا تنش را پوشاند. باخرده‌های نان وژنده‌های هزاروصله. تابستان‌هاکه می‌توانند لخت و عوربگردند، زمستان‌ها هم توخانه می‌چپند وپهلوی‌بخاری دودناك نیمگرم یك

جوری خودشان را گرم می‌کنند .

ـ چهار تابچه... بروبالاتر: نه تا !

ـ زکی! به‌خیالت نه‌تا بچه خیلی زیاد است؟ **تودور** درست ده تابچه دارد، **بچکو** Betchcou یازده تا، **ماچیوکا** Matchiouca سیزده تاکه‌تازه چهارتاشان هم مرده‌اند .

ئیوردا که **دیمان** خرپول داد می‌زند :

ـ آن وقت ازگشنگی فریاد یاقدوس می‌کشید !... من اجازه نداده‌ام زنم دوشکم بیش‌تر بزاید. یك دختر، یك پسر. والسلام.

ـ اگر مردند چی ؟

ـ چرا بمیرند؟ بچه‌های من مثل فولاد سفتند.



همه‌مان ناخوش می‌شویم می‌افتیم. باکله‌های سنگین دردناك وگونه‌های الو گرفته، دراز به‌دراز ردیف روی مهتابی می‌خوابانندمان. چشم‌مان زده‌اند.

می‌دوند دنبال **دیو آییکا**. مثل‌برق‌می‌آید. می‌نشیند سرمان‌رامی‌گیرد تودامنش، شقیقه‌هامان را، گردن‌مان را می‌مالد ومفصل دست‌ها وبازوهامان‌را میان انگشت‌هایش‌می‌فشاردودرهمان حال‌ازسرصدق‌برای یکی‌یکی‌مان«شفائیه» می‌خواند :

دیدم توراه یه دختری
دختر ازگل بهتری
ازبرگ‌گل نازك‌تری .
دیدم‌کمی ملولش
یه‌کیسه بود به‌کولش.
گفتم : «کجا ؟»
گفت : «مادر!

«دارم میرم به‌خاور،
«اون‌جاکه آفتاب درمیاد
«با نیزه وسپرمیاد ،
«میرم به دورا دورا
«توقبرا وتوگورا،
«دورازتموم زنده‌ها
«تولو نه‌اخز نده‌ها
«که چال‌کنم ــ چه‌ها را ؟
«دردای بچه‌ها را!
«تا بچه‌های نازنازی
«پاشن برن پی بازی
«از درد وتب آزاد بشن
«سرخ وسفید وشاد بشن
«بی‌غصه وبی‌غم شن
«به‌پاکی شبنم شن ،
«سبزهٔ تازه روبشن
«بلبل قصه‌گوبشن
«جف چشاشون دوباره
«بتابه مث ستاره
«لب شون واشه به خنده
«به حق یحیای تعمید دهنده!»

مادرم هرچه دارد می‌ریزد تومشت **دیوآییکا**، وراهیش می‌کند .

ماهمان طور تو رختخواب می‌افتیم. یك ساعت، دوساعت، گاهی یك‌روزو دوروز، وگاهی‌یك هفته. آن قدرکه دیگرحوصله‌مان ازمریض بودن‌سر برود. آن قدرکه دیگرخوب بشویم وبتوانیم راه‌بیفتیم.

تب، امان‌مان را بریده. تابستان‌که می‌آید، تب و نوبه می‌افتد به جان همهٔ بچه‌های آبادی. مرض ازباتلاق می‌آید وبه‌جان‌مان می‌افتد. هیچ‌وسیله‌ئی هم تودست‌مان نیست‌که جلوش را بگیریم. دکتر **گان‌چو** مدعی‌است بایك‌جور گردی‌که به‌اش گنه‌گنه‌می‌گویند به‌سادگی می‌شود ازچنگ تب خلاص‌شد. گیرم بهداری‌ده گنه‌گنه‌ندارد. توبهداری‌جزچندتاقوطی خالی‌هیچی به هم‌نمی‌رسد.

تو این قوطی‌ها یك‌زمانی چندجورمرهم وضماد بوده. حالا روی دراین‌قوطی‌ها عنکبوت‌ها تار بسته‌اند وتارعنکبوت‌ها به‌مرور زمان ازگردو خاك سیاه شده . ظاهراً توشهر هرقدر دلت خواسته باشد گنه گنه هست. منتها آن قدر گران است که نزدیکش نمی‌شود رفت . راستش اینکه سالی یك‌بار چندتا پاکت گنه گنه برای بهداری می‌آید. وسی‌رش، مأمور بهداری، برای این که گنه گنه‌ها را اوستابرسان کندمقداری گچ‌می‌خرد می‌ساید می‌زندتنگ‌شان ومیان‌خانواده‌هائی که بچهٔ مریض دارند تخس می‌کند. به دیگران هم می‌دهد . کشیش بولبوك ومیخانه چی‌ها تنها خانواده‌هائی هستندکه کره‌هاشان نوبه نمی‌کنند. درعوض گنه گنه، سی‌رش برای خودش ودکتر گانچو از خلایق تخم مرغ تازه تیغ می‌زند. مخلوط گچ و گنه گنه را باید توی یك ظرف بزرگ آب حل کرد و بالا رفت. مثل‌دم مارتلخ است. تابخوری برمی گردانی. مگرمعدهٔ آدم‌می‌تواند نگهش دارد؟... هیچی، یك زحمت بی‌نتیجه .

ـ جوشاندهٔ بید خیلی بهتر است .

دیو آ بیکا باچاقویش چندتکه پوست بیدمی‌کند. آخرتوخانهٔ‌خودمان دم چاه بیدبسیار بزرگی هست. کرمهای سبزچاق وچله‌ئی که‌پشت‌شان خال‌خال سفید دارد رویش وول می‌زنند . دیو آ بیکا پوست بید را ریز ریز می‌کند می‌ریزد توکتری حلبی می‌گذارد روآتش بجوشد . سه‌تا غل که زدکتری را برمی‌دارد می‌گذارد خنك شود .

ـ بخور داریه .

ـ چند قلپ؟

ـ هرقدر توانستی بخور.

می‌رود توباغ وصحرا می‌گردد «برگ باباآدم» جمع می‌کند. چه‌علف وحشتناکی است این برگ‌باباآدم! حتی گاوهم بهاش پوزنمی‌زند. دیو آ بیکا دوتا برگ پهنش را می‌گذارد روی مچمان ، درست روی مفصل ، وبا یك تکه پارچه محکم می‌بندش. آدم اول هیچی حس نمی‌کند. اما یك ساعت بعد، آن جائی که بسته شروع می‌کند به‌سوختن. علف لعنتی شروع کرده به‌پختن‌پوست آدم. سوزشش درست تا مغزاستخوان نفوذ می‌کند.

ـ چیزی حس می‌کنی داریه ؟

ـ می‌سوزد خاله .

ـ اگر می‌سوزد برای این است که داری خوب می‌شوی .

ـ دیگر طاقتش را ندارم.

ـ باید طاقت بیاری .

کهنه واشده. برگ باباآدم را برمی‌داریم. پوست، قرمزشده بادکرده و ترك خورده. جای علف درست وحسابی زخم شده . یك هفتهٔ تمام این زخم باز وبال گردن‌مان است. گاهی هم بیش‌تر. مواظبیم مگس رویش ننشیند.

ـ من زخمم پوسته بسته.

ـ مبادا رویش را بکنی !

ـ نه، نمی‌کنم .

پوسته خود به‌خود می‌افتد. زیرش پوست سفید تازه‌ئی به‌چشم می‌خورد. جای زخم تاآخر عمر مهمانت است. اماتب ؟... راستی راستی ازشر تب‌خلاص شده‌ایم !

هنوز چیزی ازرفتن تب‌نگذشته است که گیر «برفك» می‌افتیم. لثه‌هامان ورم می‌کند. این هنوز چیزچندان مهمی نیست. قضیه موقعی بیخ پیدا می‌کند که روی تورم لثه‌ها جوش‌های‌نوك سفیدی می‌ریزد بیرون قدنوك کبریت. هنوز این‌ها سرباز نکرده جوش‌های دیگری درمی‌آید. تمام دهن آدم تبدیل‌می‌شود به‌یك زخم گنده. گوشت، که مریض است و دردناك ، می‌کندد و از زیرش قشر دیگری می‌زند بیرون ، از اولی بدتر . چیزی که درد می‌کند فقط گوشت آدم نیست : دندان‌ها هم همگی درد می‌گیرند . ریشهٔ دندان‌ها هم به‌زق زق می‌افتد .

دیوآ بیکا همین‌جوریك‌ریز برای‌مان شفائیه می‌خواند. **پت‌ریا** Pétria همین جور . لب‌هامان را یك ریز باآب دهن‌تر می‌کنیم. صبح تا شب کارمان همین است. آن قدر که دیگر از زور خستگی خواب‌مان می‌برد. اما دوباره‌از زور درد بیدار می‌شویم. روی تشك از این دنده به‌آن دنده می‌غلتیم . دوباره خواب‌مان می‌برد. اماکدام خواب !

دست آخرقال برفك هم‌کنده می‌شود. تخم مرض را بادبا خود می‌آورد وباخود به‌جاهای دیگر، به‌آبادی‌های دیگرمی‌برد.

دختری داریم که رودست‌مان مانده. خوشگل نیست، نمی‌برندش ؟

دیوآبیکا را خبرمی‌کنیم. سفرهٔ دل‌مان را جلوش پهن می‌کنیم ودرد

دل‌مان را روراست به‌اش می گوئیم.

دیو آ ییکا شروع‌می کندبه‌ذکر گرفتن. شربتی درست می کندودعاهائی به‌اش می‌خواند . مادر دختر ته دلش قرص می‌شود . **دیو آ ییکا** هم . خود دختره هم.

دیو آ ییکا به‌شان می گوید : سروکلهٔ خواستگارها «روی جاده‌های غروب» پیدا می‌شود.

گاهی پیش‌می‌آیدکه‌راستی راستی خواستگارها پیداشان می‌شود. گاهی هم‌نه. اما زن‌هائی که دختردم بخت توخانه دارند ـ وآخرش هم‌آن قدرتوخانه می‌ماندکه می‌ترشد ـ هرگز نومیدی به دل خودشان راه نمی‌دهند وکماکان به افسون‌ها وجادوجنبل پیرزن معتقد باقی می‌مانند.

شهرت **دیو آ ییکا** تا خیلی‌دورها رفته، به‌خیلی ازآبادی‌های دور دست رسیده .

دخترخوش برورویی شوهر کرده. ازخوشگلی وجوانی گذشته‌یك‌صندوق پراز رخت ولباس‌وپارچه‌های قشنگ هم‌به‌خانهٔ شوهرش برده. سرجهیزحسابی هم دارد: زمین واحشام وچه وچه. آدم شاخ در می‌آورد، چون که چرخ فلك هرجور که دل خودش بخواهد می گردد : هنوز رختخواب دامادی را جمع نکرده‌اندکه ، عروس دل داماد را می‌زند . و هنوز دامب و دومب عروسی تو گوش‌هاست که داماد پاشنه را ورکشیده دنبال زن‌های دیگرراه افتاده .

این‌جا هم باید دویددنبال **دیو آ ییکا** که بیاید جادوجنبل کند تاطلسمی که رقیب‌های عروس ترتیب داده‌اند باطل شود.

و **دیو آ ییکا**، این جوری است که چرخ زندگیش را می گرداند .



ماچیوکاها Matchiouca هفده‌نفرند تویك‌اتاق: بابا **ماچیوکا** وپیرزنش،

سه‌تا پسرشان، عروس‌هاشان، و نوه‌هاشان ازدختر وپسر به‌سن‌وسال‌های‌مختلف، قدو نیم قد. همه‌شان مثل چغندر ریخته‌اند روی هم... خانهٔ بزرگی دارند. اما تواتاق‌های دیگر، زمستان‌ها، گوسفندهای‌شان را نگه می‌دارند که توجای گرم ونرم برای‌شان بره‌های چاق وچله بزایند.

تواتاق‌شان از تختخواب خبری نیست. کف زمین را پوست گوسفندپهن کرده‌اند. کنار دیوارها بالش‌چیده‌اند. پنجره رامیخ کرده‌اند که مطلقاً بازنشود وسوز وسرمای زمستانی مطلقاً تونیاید. روی پوست‌ها می‌خوابند. آن هم لخت وپتی، که پیرهن‌هاشان دیرتر خراب بشود. پیرهن زیادی هم ندارند. هرکدام یکی. همه‌شان بوی پنیرمی‌دهند. بوی‌کشك و گوسفند خیس شده می‌دهند.

خاطرخواه دختری شده‌ایدکه نگاه توروپتان نمی‌کند... بالاخره آدم هرچه قدرهم که پسرخوبی باشد بازنمی‌تواند ادعاکند درخوش‌برورو‌ئی وشیر مردی تك است!... خوب، راه می‌افتید می‌روید خانهٔ **دیو آ ییکا** :

ــ چه خاکی به‌سرم بریزم ننه **دیو آ ییکا**؛ دختر **ماچیوکا** محل‌سگ بم نمی‌گذارد!

ــ کدام یکی‌شان؟

ــ **پاراس‌کیوا** Paraskiva .

ــ غصه نخور پسرجان . ننه **دیو آ ییکا** هرچه از دستش بیاید برایت می‌کند... اماحالاخودمانیم: ازچی‌چی‌**پاراس‌کیوا** خوشت آمده؟خوشگل‌تر ازاو گیر نیاوردی؟

ــ راستش نه، ننه **دیو آ ییکا** .



مادرم دارد می‌میرد. بعد ازآن ناخوشی دورو دراز ، همه‌مان یقین‌کرده‌ایم که دیگرداردآخرین‌ساعات عمرش رامی‌گذراند. دیگرحتی‌حرف‌هم‌نمی‌تواند

بزند. روزها وروزها گذشته که لب ازلب نجنبانده دهن‌باز نکرده. لب‌هاش‌باد کرده قاچ خورده است. به‌زحمت تکانی به‌شان می‌دهد تا حالی‌مان کند که یك چکه‌آب می‌خواهد. سینه‌اش به‌خس‌خس افتاده. شب‌وروز بالاسرش بیدارخوابی می‌کشیم ومواظبشیم. شب‌ها تاصبح شمع می‌سوزانیم. خواهرهایم از بس بیدار خوابی کشیده‌اند به جان‌آمده‌اند و دیگر مرگش را از خدا می‌خواهند.

پدرم رفته با چوب فروش حرف زده، قیمت تخته‌ئی را که حالا یا یك ساعت دیگر یا چند روز دیگر برای ساختن صلیب لازم‌مان می‌شود باش تمام کرده است.

مادرم دارد از دست می‌رود. حالا دیگر مردن برایش یك جور آسایش است. این‌که آدم ماه‌ها وماه‌ها باکسی‌که نفسش به‌زحمت می‌رودوبرمی‌گردد، باکسی‌که ازهمین حالاشروع کرده به‌گندیدن، توخانه پاگیرباشد نه‌آسان‌است نه‌کیفی دارد.

اما باهمهٔ این احوال، مادر نمی‌میرد... آهان، دارد چشم‌هایش را باز می‌کند. دارد دستش را تکان می‌دهد. ای وای! دارد حرف می‌زند:

ـ یك چیزی بدهید به‌من بخورم!

برایش غذائی حاضرمی‌کنیم. یك ساعت می‌گذرد. بعد، یك ساعت‌دیگر. ومادردوباره خوراکی می‌خواهد!

کم‌کم آبی زیرپوستش می‌دود. دستش را به‌دیوارها می‌گیرد و تو اتاق راه می‌رود. می‌رووددم درخانه می‌ایستد. می‌رود روایوان می‌ایستدوبه‌تیرك‌های آن تکیه می‌دهد. پاهایش دیگر زیرتنش تا نمی‌شود. معجزه شده.

مادرکه پیش ازناخوش شدن هرگز لبخند به لب نمی‌آورد حالا یك دم خنده از دهانش دور نمی‌شود. درست همان موقعی‌که همه ازش قطع امیدکرده بودیم جان به‌تنش برگشت، وعمر دوباره پیداکرد.

دکتر **گانچو** چیزی نمانده که یك جفت شاخ پیچ پیچی خوشگل از پیشانیش بزند بیرون. **دیوآییکا** متعجب تراز **گانچو** ودروهمسایه‌متعجب‌تر از **دیوآییکا**.

خلق‌الله که انگشت به‌دهن حیران مانده‌اند مدام دسته دسته‌می‌آیندیدن مادرم. انگار به‌دیدن مسافری می‌آیند که ازآن‌ور عالم برگشته. مادرازجواب دادن به‌سوآلات‌جماعت درمانده. نمی‌تواند جواب درستی به‌پرسش‌هاشان‌بدهد. همین قدرمی‌داندکه روزهای درازی ازخود بی‌خود بوده. بی‌هوش وبی‌گوش.

نه‌چیزی می‌دیده نه‌چیزی می‌شنیده . اما عوضش این را هم می‌داندکه در تمام آن مدت یك لحظه این فکر از سرش نگذشته است که عمرش به آخر رسیده و باید غزل خداحافظی را بخواند:

ـ من یك دور تسبیح بچه دارم . باید خوب می‌شدم که بتوانم به آن‌ها برسم. مگرمی‌توانستم آنها را دست کسی بسپرم؟ کی تروخشك‌شان می کرد؟ کی پرستاری‌شان‌می کرد؟ کی درز ودورزشان راوصله می کرد؟... تودورهٔ‌ناخوشیم به‌خیلی چیزها فکر کردم. فکرهمه چیزراکردم جزفکر مردن را.حالا معلوم می‌شود که مرگ هم فکرمرا نکرده‌بود.ازیك وجبیم ردشد ومرا ندید.اگر از من بپرسید، می گویم آدمی که سن‌وسال‌چندانی‌نداشته‌باشد، اگرازمرگ‌نترسد، اگر مدام به‌فکرمرگ نیفتد محال است ازناخوشی بمیرد... چه دلیلی داشت من به‌مردن فکر کنم؟ فقط به‌فکرزندگیم بودم. زندگی کناربچه‌هام ...آخ که زندگی چه قدرخوب است !

صورت پوست واستخوانیش زرد است. زردی که سیاه‌می‌زند.

خلق‌الله نگاهش می کنند، حرفش را می‌شنوند، شانه‌هاشان‌را می‌اندازند بالا، تعجب می کنند وراه‌شان را می گیرند ومی‌روند... بگذار بروند.

اما انگار بازگشت سلامت مادرم برای من‌آمدنیامد داشت. چون‌درست ازچند روزبعدش ناخوشی من شروع می‌شود .

مدام ناخوشم. گاهی سرم درد می کند گاهی پاهایم گاهی دست‌هایم . از جایم جنب نمی‌خورم وباوجود این مدام احساس می کنم که ازخستگی‌دارم‌نفله می‌شوم. کم کم نسبت به‌هرچه می‌خورم احساس بی‌میلی ونفرت می کنم . دیگر اشتها برایم باقی نمی‌ماند. دلم بادکرده آمده بالا و مدام هم بالاتر می‌آید . حالا دیگر قدرت تکان خوردن ندارم.

پدرم بغلم می‌کند می‌بردم پیش دکتر **گان‌چو** .

ـ چه‌ات شده رینونه ؟ پشه لگدت زده ؟ ناخوش شده‌ای ؟ کار بهتری نمی‌توانستی بکنی؟... حتماً تقت می‌خواهد درآید !

پیرهنم را تازیرچانه‌ام‌می‌زند بالا. رونیمکت درازم می کند وباانگشت، تق‌تق می کوبد روشکمم. شکمم درست وحسابی مثل یك طبل بادکرده.

گنجه را زیرورومی کندگرد سفیدی درمی‌آورد می‌دهد به‌پدرم.

ـ این را توآب حل‌کن بده بش بخورد .

پدرم دوباره کولم می کند برم می گرداند به‌خانه . گرد را می‌ریزد تو

آب، آن قدرهمش می‌زند تامثل دوغاب آهك شیری رنگ می‌شود .

ـ بزن داریه !

آب شیری رنگ را می‌اندازم بالا. تلخ‌تلخ است. دل وروده‌ام را به هم می‌زند. همه‌اش را بالا می‌آورم .

روزهای بعدهم برنامهٔ خوردن آبی که گرد دکترگان‌چو توش حل‌شده ادامه پیدا می‌کند. اما هرچه‌این زهرمار را می‌خورم فاصلهٔ من وسلامت‌بیش‌تر می‌شود .

دست‌آخر می‌روند سراغ دیو آپیکا. اوهم باانگشت‌هائی که‌شکل‌پنجهٔ عقاب است‌روی پشت‌وشکمم‌دمبك‌می‌زند. لای‌پاها وزیر بغلم را حسابی‌دستمالی می‌کند. ازناخوشیم سردرنمی‌آورد، این‌است که برای شناختن ناخوشیم‌می‌رود سراغ شیوه‌های خاص خودش :

می‌برندم تو راهرو، کنار اجاق روی یك بغل‌کاه‌وکلش درازم می‌کنند . دستور می‌دهد برایش یك تکه حلبی بیارند. ازآن، چیزی به‌شکل تابه درست می‌کند وبایك تکه چوب برایش دسته‌ئی می‌گذارد. بعد پدرم را می‌فرستدیك تکه سرب بخرد بیاورد. سرب‌که رسید، دیو آپیکا چند تکه‌اش را می‌ریزد توتابهٔ من درآوردیش ، می‌گیرد روآتش تا ذوب شود . یك تغار بزرگ آب می‌گذاردکنارمن. سرب‌آب شده را می‌ریزد توی تغارآب . سرب ذوب شده، می‌بندد . و دیو آپیکا از روی اشکالی که تکه‌های فلزپس از منجمد شدن به‌خودشان می‌گیرند نوع بیماری و داروهای شفابخش‌آن را کشف می‌کند !

حالا سرب ذوب شده است. عجوزهٔ جادوگر می‌ریزدش‌توتغارآب. سرب مذاب چروك می‌خورد، توآب سرد فس‌می‌چسد ومی‌ترکد. تکه‌ئی‌ازفلزسوزان به‌طرف من می‌جهد ومی‌چسبد به‌صورتم.

ناخوشی، صاف وساده، مثل آتشی‌که آب بریزند روش ، خاموش شد و رفت پی‌کارش! درست مثل ناخوشی مادرم...

شیطان دیوانش را بکند این دیو آپیکا را! عجب حرامزاده‌ئی‌است!

من‌که به‌جادو جنبل اعتقادی ندارم. مادرم هم این حرف‌ها توکتش نمی‌رود. اما آدم، وقتی درد و ناراحتی امانش را بریده باشد به‌هرچرت وپرتی اعتقاد پیدا می‌کند .

●
●
●

فلوره‌آ فلو آکا Floréa Floaca ـ نوحه‌خوان کلیسا ـ دندانش پیش یکی ازدخترهای آبادی همسایه گیر کرده.

نوحه خوان آدمی است لاغر واستخوانی باصورتی‌ورچروکیده. تب‌لازم جگرش را می‌خورد. جلو محراب کلیسا آواز می‌خواند وصوت خوشی دارد. زبان چرب ونرمی هم دارد، وازهمهٔ این‌ها گذشته توآبادی خطوربطش‌منحصر به‌فرد است. چیزی نمانده بودکه میرزای بخشداریش کنند.

اما دوتا غصه داردکه ازخواب وخوراك انداخته‌اندش: یکی این‌که‌همهٔ دخترها می‌دانند فلوره‌آ خیراز جوانیش نمی‌بیند ومرگ به‌کمینش نشسته،وبه این علت هیچ‌کدام زنش نمی‌شوند. یك نوحه خوان‌که بیش‌تر نیست. درست است‌که درآمدخوبی دارد، امااین‌که‌کافی نیست. اگرواقعاً برای خودش‌کسی بود وکم وبیش پولی پس دست داشت بازمی‌توانست دختری را پیداکند تا فقط روحساب این‌که ناخوش احوال است‌وچیزی به‌نفس آخرش نمانده زنش‌بشود. رواین حساب‌که بختش بزند وباترکیدن نوحه خوان به‌یك بیوهٔ پولدارتبدیل بشود. پس اگرمی‌توانست منشی بخشداری بشود ورق برمی‌گشت و اوضاع از این روبه‌آن‌رو می‌شد. اما از بخت بد، محل منشیگری خالی نیست: **ژیکا استانسکو** Gica St. ـ میرزای فعلی بخشداری‌ـ درست است‌که آدم چندان سلامتی نیست، اما وظایف اداریش را باوظیفه شناسی واحساس مسؤولیت کامل انجام می‌دهد... البته هیچ بعید نیست‌که یکی ازهمین روزهانوحه‌خوان‌کلیسا جنازهٔ منشی را تاقبرستان مشایعت‌کند. اتفاق است دیگر. اما عکسش‌هم‌صادق است. یعنی بعیدهم نیست‌که یکی ازهمین روزها **استانسکو** اسم نوحه خوان را تودفتراموات بنویسد وشناسنامه‌اش را باطل‌کند.

این‌ها مطالبی است که اهل آبادی در باره‌اش فکر می‌کنند و حرف می‌زنند.

نکرعجیبی مثل میخ به‌کلهٔ نوحه خوان فرو رفته ودست از یخه‌اش بر-نمی‌دارد. آن فکر این است که باجادوجنبل مرگ میرزای بخشداری راجلو بیندازد!

بارها وبارها دیروقت شب بلند شده رفته **دیو آییکا** راگیرآورده بااو گفت وگو کرده.

دیو آییکا به‌اش گفته است:

- شوخی‌بردار نیست این‌کار. تا حالا من هیچ وقت برای‌کشتن‌کسی جادو نکرده‌ام.این‌که آدم باطلسم وجادوجنبل‌کسی را بکشد معصیت بزرگی است.اما چون شما هستید اگرپول‌کلانی بسلفید به‌خاطرگل روی‌تان می‌کنم، هرچه بادا باد!

نوحه خوان‌راه‌می‌افتد می‌رودشهر، پولی ازیکی ازبانك‌ها قرض‌می‌کند می‌آورد می‌دهد به **دیو آییکا**.

دیو آییکا دست به‌کار می‌شود. منتها فقط خودش ازاین قضیه‌خبردارد ونوحه خوان. حالا دیگر چه طور شدکه همهٔ آبادی از قضیه بو بردند، خدا می‌داند! شاید نوحه خوان دهن لقی‌کرده نتوانسته جلوزبانش رابگیرد. چون **دیو آییکا** خودش دراین جورموارد انگاری چاك دهنش را دوخته‌اند.اگر رأیش نباشد که چیزی را بروز بدهد عزرائیل هم نمی‌تواند یك‌کلمه حرف از دهنش بیرون بکشد: واگر موم‌آب‌کرده توحلقش بریزند بابت‌کارهای‌جادو-گریش لام تاکام جرفی اززبانش درز نمی‌کند.

طرف ایستگاه راه‌آهن، زیرتپه، قبرستان آبادی قرارگرفته است که، سال وبائی، وسعتش چندین برابرشد. درست درچند قدمی خط‌آهن، درپنج یا شش قدمی آن، کلیسای قدیمی قبرستان‌که باچوب ساخته شده برپاست.شهرت داردکه این‌کلیسا، خیلی خیلی وقت پیش‌ها، زمان تسلط ترك‌های عثمانی، در آن سوهای **دانوب** به‌دست یکی ازپیشه‌ورهای محال **پاله‌ونا** Palevna تنها از چوب‌های یك درخت ساخته شده.مؤمنان، توقلب زمستان، دوبارباسورتمه‌ها شان ازروی یخ‌های دانوب‌گذشته‌اند تا قطعاتش را آورده‌اند به این نقطه. آن وقت خود آن پیشه‌ور آمده قطعاتش را سوارکرده، بعدهم پیشه‌ور دیگری‌آمده شمایل‌هائی راکه به‌دیوارها آویزان است‌کشیده.

کلیسا خیلی کوچولو است. فوقش بیست تاآدم بتوانندآن توجا بگیرند. انگاری آن زمان‌ها جمعیت آبادی بیش از این‌ها هم نبوده. خاکی که براثر گذشت سال‌ها پشت دیوارهایش جمع شده باعث شده این جور به نظر بیاید که کلیساتوزمین فرورفته.و به‌همین‌خاطر،حالاازاولش هم‌نقلی‌تر توچشم‌می‌زند... جغدهائی که شب‌ها روی تیرهای مخابرات کنارخط‌آهن‌می‌نشینند وتودل‌ظلمت ناله‌های شوم دلخراش سرمی‌دهند توبرج ناقوس‌کلیسا لانه‌کرده‌اند... تواین کلیسا فقط مجالس ختم برگزار می‌شود: طفلی می‌رود روی برج وناقوس‌را به صدا درمی‌آورد. جغدها وحشت زده ازآن توفرار می‌کنند وروشنائی روزگیج وویج‌شان می‌کند وچشم‌شان را می‌زند.

شمایل‌ها را موریانه زده وکرم‌های چوب همه‌جاشان را جویده‌اند.

توآبادی، پسربچه‌ئی به‌رحمت خدا رفته.

طفلك دوهفتهٔ تمام دندان‌هایش‌کلید شده بود. لابد خواب بندش کرده بودند.

پدرومادر وقوم‌وخویش ودوست وآشناهای خانواده به‌دنبال‌کشیش‌جنازه راتاگورستان‌مشایعت‌کرده‌اند. به‌کلیساکه وارد شدند شمع‌ها راروشن‌می‌کنند وناگهان همه ازحیرت دهان‌شان وامی‌ماند: قدیسانی که شمایل‌شان‌به‌دیوارهای کلیسا آویزان است هیچ‌کدام چشم ندارند!ــ یکی آمده بانیش چاقوچشم‌های قدیسان را درآورده!

کشیش فکرمی‌کند:

ــ پناه برخدا! این‌کار،کارکی می‌تواند باشد؟

قدیسان وحواریون، همه‌کور شده‌اند. هیچ‌کدام‌شان چشم ندارند. فکر همه می‌رود پی **دیوآییکا**.

ــکار ،کار **دیوآییکا** است ! او باید چشم‌های قدیسان را در آورده باشد!

سرکار **نیکولائه میه‌لوچل** عجوزه را می‌کشد می‌آورد توی‌پاسگاه. کتك مفصلی به‌اش می‌زند می‌اندازدش زیر مشت ولگد لهش می‌کند. تهدیدش می‌کندکه اگرمقر نیایدکت بسته می‌فرستدش شهر.

دیوآییکا مقر نمی‌آید:

ـ من چشم‌های قدیسان را درنیاورده‌ام. به‌تان گفتم که من نبودم. مرا بکشیدویك گناه دیگرهم به‌باقی گناه‌هاتان اضافه کنید، اماهمان است که گفتم... خوب، پس چرا وایستاده‌اید این دست‌آن دست می‌کنید؟ یاالله دیگر؟ مرا بکشید که مجبور بشوید روز قیامت تا ابدقلمدوشم کنید! عینهو قابیل که به هابیل کولی می‌دهد!

سرکار میه‌لوچل دلش را به‌همین خوش کرد که شانه‌های عجوزه را بگیرد از توی پاسگاه میان خاك وخل وسط جاده پرتابش کند.

دیوآییکا لنگه لنگان خودش را می‌رساند خانه‌اش، چند روزی می‌خوابد وخوب می‌شود. اما قدیسان که توشمایل‌ها چشم‌های آبی داشتند، بعد ازآن‌که بانوك چاقو باباقوری شدندباهمهٔ قدیسی ودنگه وفنگه‌شان همان‌جور باباقوری ماندندکه ماندندکه ماندند.

به‌قول آقای دومیترسکو Doumitrescou :

ـ اگر آن‌ها قدیسند، می‌توانند جل خودشان را تمام وکمال از آب بکشند بیرون. آن‌ها بی‌چشم هم‌می‌توانند ببینند. مابیچاره‌های بدبختیم که‌برای دیدن حتماً باید چشم داشته باشیم!



پس از اغتشاشی که تودهات راه افتاد، وقتی که دیگر می‌بایست تیرباران شده‌ها توگودال‌های دسته جمعی بی‌سنگه وصلیب‌شان بکلی پوسیده‌باشند، وعلف دوبار برآن گودال‌ها رسته باشد، پژمرده وپوسیده باشد؛ وقتی که جان سالم دربرده‌ها بااستخوان‌های خردوشکسته‌از زندان‌هاوسیاهچال‌ها به‌خانه‌برگشتند؛ یك شب مرد درشت اندام سرخ موئی که سبیل‌های دراز دم عقربی داشت با یك چمدان کوچولو ازقطار پیاده شد.

قطار باپنجره‌های روشنش درجهت دانوب به‌راه افتاد ومرد موسرخ رو سکوب ایستگاه‌باقی ماند. سکوب بانورضعیف‌فانوسی که چراغ نفتی کوچولوئی توش می‌سوخت روشن بود. دوروبر، تاریکی بود وشب.

روت‌زوی Routzou سوزنبان‌ازش پرسید :
ـ ازکدام طرف می‌روید ؟
ـ من فردا تواین آبادی‌کاری دارم. می‌خواستم جائی پیدا کنم که‌شب‌را توش بگذرانم.
ـ یك خرده مشکل است. این‌جا مسافرخانه به هم نمی‌رسد . فقط چند تا میخانه دارد. مسافرها عادت ندارند تو این آبادی لنگ‌کنند. این‌جا فقط یك گذر گاه است.
ـ یعنی دریك همچووضعی‌ازهیچ راه نمی‌شود یك تخت خواب پیدا کرد که آدم بتواند چند ساعتی رویش دراز بشود؟ برای آن تخت یا آن اتاق پول می‌دهم، می‌دانید؟ حتی برای زحمتی هم‌که به‌شما می‌دهم پول خواهم داد.
ـ باشد. می گردیم. بروم ازآقای رئیس ایستگاه اجازه بگیرم‌که همراه تان بیایم توآبادی . درچندتا خانه را می‌زنیم ببینیم چه می‌شود . شاید زد و بخت‌مان گفت .

هردوباهم ازکناررودخانه راه‌می‌افتند وازپل می گذرند می‌روند توقریهٔ آن‌ور رودخانه.

سوزنبان همین جور دست برقضا می گوید :
ـ این‌جا تواین خانه یك پیردختر هست‌که تك وتنها زندگی می کند . دوتا اتاق دارد. شاید بشودکاری‌کردکه تاصبح تویکی ازآن‌ها بخوابید .
درخانهٔدخترپانده‌له‌چیوشکاPandélé Tchiouchca را می کوبند.
پیردختر قبول می‌کند یك امشب مرد غریبه را توخانه‌اش نگهدارد ...
مردك آن‌جا ماندو ... هنوز هم‌که هنوز است همان‌جا مانده . خلق‌الله توانستند بفهمند که اسمش دومیترسکو است . یك مدت ، تقریباً می‌شود گفت‌که پاازاتاق‌بیرون نگذاشت. بعدیواش یواش آمد توحیاط، دست‌آخرآمد توکوچه ویواش یواش شروع‌کرد به‌اختلاط‌کردن بااین وآن :
ـ اشتفانه خیلی صبر کرد. اما حق داشت صبر کند: منتظربختش بود!
ـ آن هم چه بختی! ازدواج‌کردن بایك مرد شهری!
ـ چیزی‌که حرف ندارد این است‌که درهرحال‌شوهرش اورا برای‌کار نمی‌فرستد سرمزرعه‌ها.
دومیترو دومیترسکو.Doumitrou D مدتی‌این‌وروآن‌ورگشت. دنبال چیزی‌که سرش راگرم‌کند. دنبال‌کاری‌که به‌اش مشغول بشود.

خلق‌الله به‌اش می گفتند:ـ آقای دومیترسکو! شما باید مأموروصول مالیات می‌شدید، چون ازتان پیداست که آدم جوانمردی هستید. اگرسال‌های خشکی وقحطی پیش‌می‌آمد ونمی‌توانستیم سروقت مالیات‌هامان را بپردازیم‌به مان فشار نمی‌آوردید .

ـ از اعتمادی که به‌ام دارید یك دنیا ممنونم . منتها من اهل آن جور کارها نیستم .

ـ چرا نیستید؟ کار دولتی که آن قدرها مشکل نیست. چه‌کار بکنیدچه نکنید تفاوتی نمی‌کند: آخرماه حقوق‌تان را به‌جیب می‌زنید .

ـ موضوع سرهمان حقوقش است: ازگلوی من نمی‌رود پائین .

ـ این همان پولی است که مثلاً ژاندارم هم به‌جیب می‌زند.

ـ ناظرها هم همین طور.

ـ بخشدارهم .

ـ انگار پولی که مثلاً کشیش به جیب می‌زند حلال‌تر از آن‌ها است!

ـ فقط حقوقی که آموزگار می گیرد حلال است . پولی است که از راه شرافتمندانه گیرش می‌آید. چون‌که آموزگار درعوض این پول از مخش مایه می گذارد؛ چون‌که عوض این صنارسه‌شاهی پدر خودش‌را می‌سوزاندتابچه‌های ماخواندن ونوشتن یاد بگیرند .

ـ البته اگرواقعاً پدر خودش را بسوزاند!

ـ گویا موقعی که آشوب راه افتاد بعضی از ژاندارم‌ها طرف مردم را گرفته بودند.

ـ خیلی خیلی کم. بیشترشان مردم را به‌گلوله بستند.

ـ توجنگل، می‌شود درخت خشکیده نباشد ؟

ـ منتها جنگل‌ما زیادی درخت خشکیده دارد!

ـ ارباب‌ها...

ـ افسوس که نتوانستیم خودمان را ازشرشان نجات بدهیم.

ـ مشکل بود. آن‌ها اسلحه دارند، توپ وتفنگ دارند. ماهافقط‌چماق تودست‌مان است .

ـ دست‌کم دق دل‌مان که خالی شد! دست‌کم نفسی که‌کشیدیم !

ـ بعد هم عین همین‌کاررا ارباب‌ها‌کردند !

ـ توشورش، توهمهٔ‌کشور چندتا ارباب به‌درك واصل شد ؟

آقای دومیترسکو که پیداست خیلی چیزها سرش می‌شود می‌گوید:
ـ همه‌اش یك چندتائی. حتی می‌شود روی انگشت‌های یك دست شمردشان!
ـ از ناظرها چندتا؟
ـ از آن‌ها هم فقط چندتائی. فوقش آن‌ها را روی انگشت‌های دوتادست تان می‌توانید بشمرید. گیرم بازچندتا انگشت‌تان نشمرده باقی می‌ماند!
ـ خوب. ازکون لختی‌هاوپابرهنه‌هاچندتاکشته شدند؟ شورش که خوابید، به‌دستور ارباب‌ها چندتا ازآن‌ها را سر به نیست کردند؟
آقای دومیترسکو می‌گوید:
ـ بعضی‌ها می‌گویند یازده هزارتا، بعضی‌ها می‌گویند پانزده هزارتا. اماکسانی هستندکه بااطمینان خاطر می‌گویند هفده هزارتا هم از زن ومردو بچه زیرشکنجه‌جان داده‌اندیاتیرباران شده‌اند. آن‌ها راکشته‌اند بدون این‌که حتی زحمت‌نوشتن اسم‌هاشان را به‌خودشان بدهند... می‌دانید چرا؟ برای‌این که هیچ وقت نشود دقیقاً معلوم‌کرد چندتا بوده‌اند.
ـ بی‌شرف‌های ناکس! مردم بی‌گناه بدبخت را قتل عام‌کرده‌اندوبازهم هروقت دیگرکه بخواهیم سربلندبکنیم همین جورقتل عام‌مان می‌کنند...های ناکس‌های بی‌شرف!
ـ این بستگی دارد به خودما.
ـ چه طورمگر؟
ـ اگر بازهم مثل دوسال پیش بدون اینکه میان آدم باآدم ومیان‌آبادی باآبادی پیوندی برقرار باشد، بدون این‌که رهبری‌ئی درکار باشد، بدون‌این که پیشاپیش نقشهٔ دقیقی طرح شده باشد مردم بخواهند قیام‌کنند بی‌هیچ گفت‌و گونتیجه‌اش همین خواهد بودکه‌آن باردیدیم. یعنی‌بازهم ارباب‌ها ژاندارم‌ها وسربازها را می‌اندازند به‌جان مردم وهمه را ازدم شمشیرمی‌گذرانند.
ـ مثلاً کی باید راه وچاه را نشان‌ما بدهد؟
آقای دومیترسکو دوباره می‌گوید:
ـ وقتِ وقتش، کسانی پیدا می‌شوندکه این‌کار را بکنند!
ـ آن «کسان» حالاکجا هستند؟
ـ یك جائی باید باشند. اگر نباشند هم بالاخره به وجود می‌آیند، به دنیا می‌آیند.
استوئیان گان‌چوی Stoïan Gantchou سالخورده‌که مثل دیش

شیپورچی‌ازجنگجویان سال۱۸۷۷است،درحالی‌که به‌سینهٔ خود صلیب می‌کشد فریاد می‌زند :

ـ آی خدای مهربان، هرچه زودتر برسان‌شان !

ـ عموجان! درهرحال به‌تویکی که وصلت نمی‌دهد. می‌خواهی‌چه‌کارشان کنی؟ تویکی که درهرحال آن‌ها را نمی‌بینی.

ـ باشد. این‌ها که می‌بینندشان. به‌این‌ها که وصلت می‌دهد. منظورم‌این بچه‌هائی است که الآن دارند آن طرف توکوچه خاك بازی می‌کنند.

بچه‌هائی که دارند توکوچه خاك بازی می‌کند مائیم. با **ایت‌زیکو** ، **توتانو**، **تورتوریکا** و**گان‌گو** کولی بازی می‌کنیم . **ایت‌زیکو** به من کولی می‌دهد، **توتانو** به‌**تورتوریکا** .ـ**گان‌گو** تك مانده. نه‌کولی‌می‌دهد نه‌کولی می‌گیرد. مثل‌کره اسب تودست وپای ماها می‌پلکد.

وقتی نوبت‌کولی دادن **ایت‌زیکو** به‌من می‌شود می‌جهم به پشتش با ترکه می‌زنمش. مثل یك یابوی راست راستکی می‌زنمش. اوهم شروع می‌کند به‌دویدن وجفتك انداختن وشیهه‌کشیدن. ازدویدن که خسته شدنوبت‌من‌می‌شود که به‌اوکولی بدهم. حالامن بایدبدوم وشیهه بکشم. چه اسب شروری‌می‌شوم! لگد می‌پرانم ، شهیه می‌کشم و چنان جفتکی می‌اندازم‌که خودم هم ترسم برمی‌دارد؛ چون‌**ایت‌زیکو** گوزمعلق می‌شودوسط گردوخاك‌ها و زرزرش راه می‌افتد :

ـ من دیگرباتو بازی نمی‌کنم .

ـ کارخیلی خوبی می‌کنی !

درباره‌ٔآقای **دومیترو دومیترسکو** ـ داماد **پانده چیوشکا**ـ اهل آبادی حدس‌های جوربه جورمی‌زنند.

می‌گویند :

ـ شاید یك جاسوس باشد ، ارباب‌ها مخصوصاً فرستاده باشندش‌که مزهٔ دهن مارا بفهمند .

ـ شاید قالتاقی باشدکه آمده این‌جا خودش را قایم‌کند.

ـ شاید یکی از کله‌گنده‌های شورشی است . برای ردگم کردن آمده این ورها.

ـ خدا بهتر می‌داند. مگر نشنیده‌اید که می‌گویند: «به‌دزدیك گناه‌می‌بندند، به‌قربانی هزارتا» ؟

بالاخره آقای **دومیترسکو** موفق شد برای خودش کاری پیدا کند : نمایندهٔ تجارتی یونانی‌ها شد. ازدهقان‌هائی که بنشن وحبوبات اضافی داشتند به‌حساب یونانی‌ها خرید می‌کرد. البته‌کم پیدا می‌شود دهقانی که‌محصول‌زیادی داشته باشد وبخواهد به‌پول نزدیك‌کند، اما با وجود این‌هستند کسانی که زمین زیادتری داشته باشند .

اشتفانه چیوشکا، ازوقتی‌شوهر کرده آبی زیرپوستش رفته‌وجوان‌تر شده ، زبروزرنگ ترشده، تروفرزترقدم برمی‌دارد و تو حیاط ، تو باغچه ، تصنیف‌های عشق‌وعاشقی زمزمه می‌کند.

گاهی ناگهان توخودش فرومی‌رود ودلش را غصه می‌گیرد .

ـ چه‌ات شده **اشتفانه** ؟

ـ رفتم توفکر شوهرم. آدم‌عجیبی است. می‌ترسم ازدستم برود. می‌ترسم یك روزدیگر برنگردد. حالا دیگرهیچ طاقت تنها ماندن ندارم. تودل‌شب، از آسمان افتاد توبغلم. هنوزکه هنوزاست نمی‌دانم ازکجا آمده. هیچ وقت بامن از پدرش، ازمادرش، ازخواهری برادری چیزی، یك‌کلمه حرف نمی‌زند. از هیچ چیزش خبرندارم. هیچ وقت هیچی بم نگفته .

ـ خوب . حالاکه او هیچی نمی‌گوید تو هم چیزی ازش نپرس . شاید بالاخره یك روزخودش به‌زبان بیاید. لابدحرف نزدنش‌علتی دارد. مثل‌لالمانی گرفتن همهٔ مردهای دیگر .

●
●
●

ائیز نزدیك شده بود .

حالا دیگرپائیز شده است.

ذرت را درو کرده‌اند. تاك‌ها را ـ آن‌هائی که بعدازآفت زدن‌موستان‌ها ازنونشاده‌اند ـ برای این‌که از سرمای زمستانی محفوظ بمانند زیر توده‌های

کاه پنهان کرده‌اند.

مدرسه دوباره بازشده. درخت‌ها برگ‌های زردشان را پاك به زمین ریخته‌اند.

باد. باران.

بادمتغیر.

باران ریزوتند. باران پائیز.

فلوره‌آ فلوآکای نوحه خوان خون برمی‌گرداند. دیگر نمی‌تواند بخواند. حتی دیگراز اتاق نمی‌تواند پا بگذارد بیرون. **بولبوك** کشیش را برای اعتراف به بالین خود می‌خواند:

ـ پدر! من **دیوآیکا** را واداشتم که چشم‌های قدیسان را دربیاورد. برایم جادوکرد که مرگ **ژیکا استانسکو** جلو بیفتد. می‌خواستم جایش را بگیرم. می‌خواستم میرزای بخشداری بشوم، اماحالا دیگر خاك می‌شوم پدر **بولبوك**!

کلاغ برایش مراسم‌مذهبی به‌جامی‌آورد. اما تومیخانه، وقتی ته‌دوتاغرابه شراب قرمزرا بالاآورد، اوهم به‌نوبهٔ خود همه چیزرا اقرار می‌کند.

وخبرمثل برق توآبادی می‌پیچد.

نوحه خوان مرده است.

پسر بچه‌ئی ناقوس کلیسا را به‌صدا درمی‌آورد.

من وبچه‌های دسته‌مان به‌تماشای مراسم تدفین می‌رویم.

نوحه خوان که توتابوتش خوابیده قیافه‌اش زرد وتکیده است.

قدیسان ازمیان قاب‌هاشان که به‌دیوارهای چوبی آویزان است، باسوراخ چشم‌هاشان که یك روزی‌ـ خیلی وقت پیش‌ترها، خدا می‌داندکی‌ـ بارنگ آبی نقاشی شده بوده به‌اوخیره شده‌اند.

ژیکا استانسکو میرزای‌بخشداری هم‌به‌اوخیره شده. باچشم‌های‌زنده، باچشم‌های راست راستکی، باچشم‌های آدمیزاد.

۱۴

یك ریزه نان



مدرسهٔ آبادی، درش بازشده .

من سال آخرم است.خوشحالی‌مان حدواندازه ندارد، آخر آموزگارمان **پوپسکو براگادی‌رو** P.Bragadirou برگشته پیش‌مان.

من درسم را ازهمان سال اول پیش او شروع کردم. مرد درشت هیکلی است که چشم‌های خوشگل وسبیل صاف وصدای بازوقوی دارد. یك‌بارما را ول کرده بود رفته بود شهر، معلم موسیقی دبیرستان شده بود . پارسال اول پائیز دیدیم آقای **پاکه ایلی‌یسکو** Paké Iliescou آمده جایش که مردی بود میانه سال، لباسی تنش بود که‌از کهنگی برق می‌زد، وکلاه حصیری به‌سرمی گذاشت. ازهمان دیدار اول دل‌مان را به‌هم زد.زردمبو بود. قیافهٔ پرچین وچروك‌داشت وغم عالم توچشم‌هاش بود. به‌خوشامدگوئی‌مان جواب شل‌ولی داد ، دست و پا چلفتی نشست پشت میزش وحاضر وغایب‌مان کرد. مثل **باکا** ـ زن **توبه‌ئی** ـ تودماغی حرف می‌زد ومامجبور بودیم گوش‌هامان را تیزکنیم تابتوانیم بفهمیم

که چه می‌گوید. سرجاهای‌مان شروع‌کردیم به‌وول خوردن و به‌همدیگرسقلمه زدن و باصدای بلند باهم اختلاط کردن. و ناگهان‌کاشف به عمل آمدکه حضرت شان‌کرهم تشریف دارند.

شروع‌کرد به‌استنطاق‌کردن‌مان. کلاهش آن قدرها پشم نداشت.این را همان اول فهمیدیم وحساب‌کار دست‌مان آمد.

ازمان پرسید:ـ برای امروز چه درسی یادگرفته‌اید؟

به‌اش گفتیم.

گفت:ـ خیلی خوب. همان را تو دفترتان مشق‌کنید.

نوشتیم. همان درس را تودفترهامان رونویس‌کردیم وبعدرفتیم توخیاط. زنگ تفریح.

دوباره برگشتیم سرکلاس. آقامعلم داشت روزنامه می‌خواند. ساعت‌هاو ساعت‌هاکارش‌همین‌بود:روزنامه‌خواندن. بچه‌ها، هرکه هرکار دلش‌می‌خواست می‌کرد.هرکه‌خوش‌داشت‌کارکندکار می‌کرد،هرکه‌خوش نداشت‌کارنمی‌کرد. ازکسی بازخواستی نمی‌شد. چه درست را بلدبودی چه نبودی، نمره‌ئی‌که بت می‌داد پنج بود: پنج!ـ اما آخرسال درنهایت حیرت دیدیم‌که‌هیچ‌کدام‌مان‌از امتحان ردنشده‌ایم. همه‌مان قبولیم: چه آن‌هائی که درس‌هاشان را خوانده بودند، چه‌آن‌هائی‌که تواین مدت حتی خواندن ونوشتن هم یادشان رفته‌بود!

اندکی بعدکاشف به‌عمل آمدکه حضرت **ایلی‌یسکوی** آموزگار، کل تحصیلاتش تاسال اول دبیرستان است. وقتی به‌میزش نزدیك می‌شدیم بوگندی که از خودش و لباسش بلند می‌شد چنان تو دماغ‌مان می‌پیچید که نفس‌مان پس می‌زد.

همدرسی‌هام می‌گفتند:

ـ طرف، ازوقتی‌که‌کشیش سه‌بارتو آب مقدس غسلش داده، دیگر تنش رنگ آب به‌خودش ندیده. بوی پشکل اسب می‌دهد.

ـ زکی! چی داری می‌گوئی! به‌عقیدهٔ من حتی آن موقع هم‌آب‌به‌تنش نخورده. لابد نگذاشته آب به تنش برسد. حتماً آن قدر عرزده وزوزه‌کشیده که‌کشیش ازگه خوردنش پشیمان شده، دستش را توآب دعاترکرده‌ازدوربه‌اش پشنگ زده وفلنگ رابسته!

ـ جوری حرف می‌زندکه انگار خودش خودش را بیش‌تر ازاومی‌شوید! انگار خبر نداریم‌که وقتی ننه‌ات صدات می‌کند تو لاوك بشویدت در می‌روی

می‌زنی به‌کوچه... قضیهٔ همان کفگیره است که به‌آبکش می گفت کونت سوراخ است!

ـ خودم را بشویم که چه؟ مگرمن معلمم؟ اگرمعلم بودم بله، خودم را می‌شستم. حالا که نیستم خودم را بیندازم‌توزحمت که چه؟ هنوزتمیز نشده‌دوباره کثیف می‌شوم. پس همان بهتر که اصلاً خودم را خیس نکنم. حتی صورتم را هم آب نزنم.

ـ آره. پیداست.

ـ مگرخودم گفتم پیدا نیست؟

به‌پدرم می گویم:

ـ برای‌مان معلم جدید آمده.

ـ توخیابان دیدمش.

ـ هیچی یادمان نمی‌دهد. به‌نظرم حتی نمی‌داند به‌مان چه باید بگوید. حتی بلدنیست دست‌کم یك خرده سر کلاس خودش را بگیرد.

ـ پس لابد «پیستون» دارد...

تاحالاخیال‌می‌کردم فقط‌ماشین‌های‌بخار «پیستون» دارند... خرمنکوب یکهواز حرکت وامی‌ایستد. تسمهٔ سنگین انتقال بالا می‌جهد وبا صدای خشکی می‌افتد زمین. ماشین ازکار می‌افتد. آدم‌ها به‌هم نگاه می‌کنند. مکانیسین کفری می‌شود وفحش می‌دهد. ـ پیستون! پیستون شکسته. تعمیرش‌حالا حالاها کار دارد.

بله، این را می‌دانستم. اما آخر آدم‌ها چه جوری می‌توانند پیستون داشته باشند؟

ـ بابا، پیستون داشتن یعنی چی؟

ـ یعنی «داشتن قوم‌وخویش وکس‌وکار در **اورشلیم**» پسرجان!

ـ حالا حالیم شد.

ـ آره. داشتن کس‌وکاری آن بالا بالاها. اگرآدم تومقامات بالاکس‌وکاری داشته باشد دیگرنه به‌هوش وذکاوت احتیاج دارد نه‌به‌سواد ومعلومات. توجلو آن قوم وخویش‌ها دولاوراست می‌شوی وکرنش می‌کنی وبرای‌شان سر سوغات وچشم روشنی می‌بری، آن‌ها هم لیاقتت را تصدیق می‌کنند، پیش‌مقامات

بالا توصیه‌ات می‌کنند . آن وقت تو می‌شوی کارمند دولت و ماه به ماه از بیت‌المال ملت «حق‌البوق» می‌گیری .

– پس به‌این حساب **ایلی‌یسکو** هم پیستون دارد؛ تو **اورشلیم** قوم‌و خویش دارد ؟

ـ ناچار باید قبول کرد که این جوراست. اگر نه یك همچو آدم‌بیکارهٔ پفیوزی باید ازگشنگی سقط می‌شد . این جور پیداست که یك تکه استخوان انداخته‌اند جلوش که به‌اش دندان بزند... آره، طفلك بینوای من! تو ممکن است همهٔ معرفت وعلم وسواد دنیا را چپانده باشی تو کله‌ات، اما اگر بایکی‌از مقدسین **اورشلیم** قوم وخویشی نداشتی حسابت باکرام الکاتبین است. باید باخیال راحت بخوابی ودست وپایت را درازکنی روبه‌قبله،چون که‌هیچ کی بت نمی‌گوید خرت به‌چند! این که هیچ، حتی سلامت راهم جواب نمی‌دهند . از گشنگی، جانت ازماتحتت می‌آید بیرون. تازه اگرنمردی وزنده ماندی‌هم‌راه پس وپیشت بسته است وازهیچ طرف به‌هیچ جانمی‌رسی !



سخت ترین روزهای تحصیل من روزی بود که مدرسه رفتن را شروع کردم .

یکی ازنگهبان‌های ده که‌ازدم خانه‌مان ردمی‌شد سرش راازبالای‌پرچین آورد تووبه‌طرف پدرم داد زد :

ـ هی، **تودور**! امسال پائیز باید **داریه** را بفرستی مکتب .

پدرم جواب داد:ـ به‌شرطی که خودش هم بخواهد.

آن وقت روکرد به‌من وگفت:ـ هرجورکه خودت میلت باشد .

نه گفت بروم، نه گفت نروم .

مدرسه که واشد، من هم‌کاربچه‌های دیگرراکردم. یعنی رفتم.

توخانوادهٔ مافقط برادرم گئورگه دنبال تحصیل رفته. آن هم یك تحصیل درست وحسابی.

آن موقع‌ها خانم معلمی توآبادی ما بود که موی طلائی و هیکل درشتی داشت و از آن ورکوه‌های **کارپات** Carpathes ـ یعنی از **ترانسیلوانی** Transylvanie، از ولایت **موتزی**‌ها[1] Motzi ـ آمده بود. اسمش **برتا** Berta بود. پسری هم سن وسال برادرم **گئورگه** داشت که پیش قوم‌وخویش‌هاشان‌در **بخارست** مانده بود وتحصیل می‌کرد. **گئورگه** که بچهٔ تیزهوشی بود به‌درس خواندن علاقهٔ زیادی داشت. خانم معلم گرفتش زیر بال خودش وجور به جور کتاب به‌اش داد که بخواند. اما **گئورگه** با همهٔ علاقه‌ئی که به تحصیل نشان می‌داد بیش‌تر اوقات مجبورمی‌شدازمدرسه غایب بشود. ومثلاً توفصل بهارمجبور بود چند هفته پشت سرهم مدرسه‌نرود. پدرم اورا برای کارهای‌زراعتی‌باخودش می‌برد صحرا. پسربزرگش بوددیگر. یعنی تنهاکسی که می‌توانست توکارهای مزرعه یارویاورش باشد و دستی زیر بالش‌کند . پائیزها هم برای ذرت چینی می‌بردش سرزمین‌های اربابی به‌بیگاری. وطفلکی **گئورگه** موقعی می‌توانست برگردد مدرسه که برف زمستانه شروع شده بود. دستمال‌کتابش را می‌زد زیر بغلش وبرمی‌گشت مدرسه. درست مثل این‌که یك روزهم غایب نبوده .

کلاس‌های ابتدائی را بسرعت تمام‌کرد. وپائیزسال بعد خانم معلم‌اورا برداشت باخودش برد **بخارست** سپردش دست‌کس‌وکار خودش. برادرم‌امتحان ورودی شبانه روزی الهیات را گذراند و برای‌ادامهٔ تحصیل همان‌جا ماندنی شد. غذا ولباسش را مدرسه می‌داد . اما **گئورگه** پیش ازگذراندن امتحانات ورودی خبط عجیبی کرد:

قوم وخویش‌های **برتا**، خودشان‌هم‌یك پسرداشتند. یك بچهٔ نفس‌ولدالزنا که جان ونفس پدرومادرش برایش درمی‌رفت.

پسره هم سن‌وسال **گئورگه** بود. آن‌ها را فرستادند توحیاط باهم‌بازی کنند . تو گرماگرم بازی با هم سرقوز افتادند و دعواشان شد ، وبچه شهری که مثل عروسك‌ها تی‌تیش مامانی تنش کرده بودند فحش رکیکی به ناف بچه دهاتیه بست.

برای این‌که **گئورگه** تبدیل به آتشفشان بشود همین یك انگولك بس بود؛ وتا پدرومادره بیایند بفهمند که چه شده‌وچه نشده، وتابیایند به‌خودشان

---

[1] ـ کوه‌نشینان ساکن جبال غربی **ترانسیلوانیا**.

بجنبندو خودشان را برسانندبه حیاط و گنج گرانبهاشان را از چنگال آن‌وحشی بی‌پدر و مادر، نجات بدهند، برادرم همهٔ سنگفرش حیاط را باهیکل عروسك ملوس‌شان‌جارو کرده بود !

ـ شستت را بنازیم برتا جان بااین تحفه‌ئی‌که برای مان‌آورده‌ای!... وحشی جنگلی، چیزی نمانده بود بچهٔ نازنین‌مان را بکشد !

ـ گئورگه هم بچهٔ فوق‌العاده‌ئی است. گیرم شاید یك خرده تندوغیرتی باشد. به‌نظرم شاندو Sandou باید آتشیش‌کرده باشد. ازشان بپرسیدببینید قضیه چه‌بوده .

آن‌ها را صدا زدند:

ـ گئورگه ! چرا شاندو را زدی ؟

ـ به‌ام فحش مادر داد. من مادرم مرده. چه حق دارد زیروبالایش را بجنباند ؟

ـ برای چه به‌اش بدوبیراه گفتی، شاندو؟

ـ من فقط دلم خواست یك خرده به‌اش بدوبیراه بگویم. اما او ازکوره دررفت کتکم زد .

زرزرگریه‌اش بندنمی‌آمد.

ـ پسره خیوان است. ازپشت‌کوه آمده دیگر، شوخی چه سرش‌می‌شود؟ این‌جا پیش مافحش یك جور شوخی است.

داداش گئورگه بااخم وتخم گفت :

ـ شاید این جورباشد. اما بگذارید به‌تان گفته باشم: اگر بازهم زبان درازی‌کند بازهم دك ودنده‌اش را نرم می‌کنم .

چند روزبعدشرداداش گئورگه راازسرخودشان‌کم‌کرده بودند: داداش گئورگه موفق شده بود به‌خرج اوقاف تومدرسهٔ مذهبی مشغول تحصیل شود. همین‌که دوره‌اش تمام شد (که حالا دیگر چیزی هم نمانده) جلوریش وپشمش را ول می‌کند ومی‌شود جناب‌کشیش ومدام زیرلب خواهدگفت:

ـ سبحان‌الله، لااله‌الاالله ، استغفروالله !

یا خواهدگفت :

ـ خداوندا! این بندهٔ گنهکارت را هدایت بفرما!

برتا، خانم معلم، برادردیگرم ئیون را هم ـ که برادرناتنی من است ـ زیربال خودش گرفته بود. اما نتیجه نداشت. چهارسال آزگارباش‌سروکله‌زد

ودست آخر بازهم سرجای اولش بود. بیچاره خانم معلم کلهٔ سحر می‌آمد خانهٔ ما، لنگش را می‌گرفت از رختخواب می‌کشیدش بیرون باپس گردنی می‌بردش مدرسه. ئیون چند دقیقه‌ئی تو کلاس بندمی‌شدو، بعد، اگرپنجره را بازمی‌دید از همان‌جا جست می‌زد بیرون و...هاماشاءالله!

برتاکه ازده رفت پیرمرد ریش قرمزی آمد جاش. اسمش **رایمونت کوکو** Raimont Coucou بود. این یکی برای آن‌که خلق‌الله را به‌مدرسه گذاشتن بچه‌هاشان وادارکند چپ وراست ازشان جریمه می‌گرفت ونقره‌داغ شان می‌کرد. پدرم‌تاجائی که توانست جریمه داد. وموقعی که دیگر کفگیر به‌ته دیگ خورد برایش جز این چاره‌ئی نماندکه صبح به صبح داداش **ئیون** را قلمدوش بگیرد وبامشت ولگد وپس گردنی ببرد مدرسه تحویلش بدهد.

ظهر به‌ظهر ئیون بینوا باکف دست‌هائی که ازبس ترک‌خورده بودورم کرده بود وگونه‌هائی که ازچك وسیلی کبود شده‌بود، ودك ودنده‌ئی که به‌ضرب مشت ولگدتورفته بود برمی‌گشت خانه، چنان لش وپش می‌افتاد رورختخواب که می‌گفتی الآن‌است جانش دربرود. ریش سرخه، حتی یك‌بار همهٔموهای‌او را چنگه چنگه ازسرش کنده بود!

دست آخر، وقتی آقای **رایمونت** دیدکاراز فحش‌وفضیحت ومشت ولگد پیش نمی‌رود ، دودستی خشتك جناب اخوی را چسبید بلندش کرد آوردش دم درمدرسه، بایك اردنگی جانانه انداختش بیرون وگفت:

ـ یك‌بار دیگر پایت راگذاشتی این توقلمت را خرد می‌کنم!

داداشم که وسط کوچه میان گردوخاك معلق شده بودگفت :

ـ ازصمیم قلب ممنونتانم!

وقلوه سنگی برداشت پرتاب‌کرد وسط پنجره‌ها وشیشهٔ بزرگی را خرد وخاکشیر کرد.

تاوان شیشه را ازبابام گرفتند.

حالا داداش ئیون‌که هنوزهم‌نه‌خواندن بلداست نه‌نوشتن، برای‌خودش ولگرد برهنه خوشحال تمام عیاری ازآب درآمده.

می‌گوید :

ـ سواد را می‌خواهم چه‌کارش‌کنم مثلا؟ ازهرچهارتا بچهٔ آبادی سه‌تاش

ملانیست. سقف آسمان‌هم‌پائین‌نیامده. ازدخترها هم صدتا یکیش به‌زورمی‌تواند اسمش را بنویسد.

روز اول مدرسه که می‌گذرد، باشوروعلاقه می‌دوم طرف خانه، تاهیجان زده، آنچه راکه آن روزتوکلاس دیده‌ام و شنیده‌ام جزء به جزء برای مادرم تعریف کنم.

مادرم‌گوش می‌دهد و نگاهم می‌کند. می‌بینم‌که شادی به صورتش رنگ می‌اندازد و گونه‌هایش مثل شقایق سرخی شکفته می‌شود:

ـ تو به برادرت **گئورگه** رفته‌ای، نه به **گیون** . تو دلت می‌خواهد میرزا بشوی.

ـ خوشحالی ؟

ـ البته‌که خوشحالم. برادرت **گیون** خیلی رنجم داد، کاش اقلاً تو بچهٔ درس خوانی بشوی.

ـ شاید من بتوانم دمب تحصیل را بچسبم مادر. منتها یك **لو**وده سانتیم پول می‌خواهد. باید فردا این پول را ببرم مدرسه. معلم آن را ازما خواسته که برامان قلم ولوح وکتاب الفبابخرد.

ـ حالا پدرت برمی‌گردد خانه، به‌ات می‌دهد .

غروب‌که پدرم ازصحرا می‌آید به‌اش می‌گویم یك **لو** پول لازم دارم.

ـ ازکجا این همه پول بیاورم؟ حتی محلش راهم ندارم . دست‌کم باید یك خرده صبرکنی ببینیم چه می‌شود .

اسم پول‌که می‌آید وسط، انگار خانه را به‌آتش می‌کشند . وهیچ وقت هم تاجنجال ومعرکه راه‌نیفتد قضیه‌اش ختم نمی‌شود . مادرم سکوت می‌کند ، سکوت می‌کند تاوقتی‌که دیگرکارد به‌استخوانش برسد. آن وقت است‌که‌دیگر کفرش بالا می‌آید وناگهان ازجا در می‌رود:

ـ من‌که دیگر پدرم درآمده! آخر این وضع بدبختی باید تازنده‌هستم وبال‌گردنم باشد ؟ هیچ وقت خدا یك پاپاسی پول نیست . هیچ وقت خدا یك لقمه‌نان نیست.

پدرم جواب می‌دهد :

ـ من‌که از زورکار خودم را نفله می‌کنم! همه‌مان سختی می‌کشیم و به هیچ‌جا هم نمی‌رسیم. حقیقتش این‌است : خودمان را شقه هم‌که بکنیم فایده‌ئی

ندارد. اما راستش دزدی دیگرازم برنمی‌آید !

دوروز گذشته. معلم که‌رفته است شهر، برمی گردد. توایستگاه‌پیشوازش می‌کنیم. بچه‌ها بسته‌های کتاب وقلم راکول می کنند می‌آورند . یکیش را هم من به‌کولم می‌کشم. فقط دونفر بی‌کتاب و بی‌قلم وکاغذ می‌مانند : من وپسر **ئونوفره‌ئی کوش** Onofreĭ Cosh مرغ دزد .

پسر **کوش** غده‌های متورم وتن‌پرازکورکی دارد. به‌تخمش هم‌نیست که بی‌کتاب وسنگ لوح مانده.

ـ داشتن ونداشتنش مثل هم است! (باصدای بلند فکر می‌کند.)

ئونوفره‌ئی کوش از میان همهٔ شغل‌های دنیا مرغ دزدی را انتخاب کرده. شب ازپرچین مردم می‌کشد بالا، صدای سگ‌ها را می‌خواباند، بی‌سرو صدا می‌خزدتومرغدانی‌هایارودرخت‌هائی‌که مرغ‌ها سرشاخه‌هایش‌خوابیده‌اند، مرغ وخروس‌های خواب آلود راکش می‌رود ومی‌زند به چاك.

ـ مرغ‌ها را می‌دزدی‌که چه، **ئونوفره‌ئی** ؟

ـ که بابچه‌هام بخورم‌شان. اگرآن‌ها را ندزدم چی بخوریم ؟

ـ کاربکن خوب .

ـ کجا ؟

ـ پیش ارباب‌ها . چوب توسرسگه بزنی برایت ارباب می‌رینه .

ـ شاید این جور باشد. اما آن‌ها دل‌شان می‌خواهد آدم برای‌شان‌کار یامفت بکند .

آوندره‌آ هیچ وقت ازدله دزدی‌هایش حرف‌نمی‌زند، اما**ئونوفره‌ئی** مدام صحبت دزدی‌هایش را می‌کند . می‌اندازندش حبس . یك مدت آن تو می‌ماند ، برمی‌گردد خانه‌اش، دوباره شروع می‌کند ودوباره می‌افتدتوحبس.

ـ البته توزندان آن قدری غذا به‌آدم نمی‌دهندکه شکمش سیربشود، اما به‌هرحال یك آب باریکه‌ئی هست . فقط عیبش این است‌که زندان افتادن من کاررا به‌زنم و پسرم سخت‌تر می‌کند . بیچاره‌ها توخانه می‌مانند وکوفت هم گیرشان نمی‌آیدکه وصلهٔ شکم شان‌کنند. حالا می‌خواهم راه وچاه دزدی رابه پسرم هم یاد بدهم. البته نمی‌خواهم اوهم مرغ دزد بشود. می‌خواهم اسب دزد ازکار درش بیارم. آره، اسب دزد. یك اسب دزدی‌که توهمهٔ ولایت اسمش‌لرزه

به‌هیکل خلق‌الله بیندازد!

ـ پس منتظر چه هستی؟

ـ منتظرم یك خرده بزرگ‌تر بشود.

سر کلاس، من‌وپسر **ئو نوفره‌ئی کوش** رویك نیمکت می‌نشینیم. دیروز یکی ازکورك‌هایش ترکید، امروزهم ـ همین حالاـ یکی دیگرش.

آموزگار ازش می‌پرسد:

ـ **هارالامب‌کوش** ! Haralamb C. کی انشاءالله می‌توانی برای کتاب ولوحت پول بیاوری؟

ـ هیچ وقت قربان.

ـ چرا؟

ـ چون که کتاب لازم‌ندارم. آخرمن که خیال ندارم کارکنم. چه‌خواندن ونوشتن بلد بشوم چه نشوم تفاوت نمی‌کند.

ـ **داریه**، توانشاءالله کی می‌توانی پول بیاوری‌که برایت کتاب بخرم؟

ـ نمی‌دانم آقا.

به من گفتند روی یکی ازنیمکت‌های ته‌کلاس بنشینم. من هم‌همان‌جائی که گفتند نشستم. وقتی تشریفات‌مقدماتی کارو خرید کتاب وسنگ لوح وقلم‌تمام شد درس را شروع کردیم.

اول نوشتن را یاددادند. نوشتن حروف را: خطهای راست وخمیده، خطهای گرد، ونقطه وویر گول. بعد شاگردها کتاب‌ها را بازکردند و شروع کردند به‌هیجی کردن:

ب، آ، با ...
ب، آ، با ...
بابا!

من‌ازسردوش بچه‌ها به کتاب‌هاشان نگاه می‌کردم. چه‌قدر دلم‌می‌خواست من هم بتوانم بنویسم! اما باچه و روی چه؟

ازکلاس که‌آمدیم بیرون، رفتم خانهٔ پسر **بوکور**ـ صاحب میخانهٔ پشت ایستگاه راه‌آهن.

بو کور چهارتا پسرداشت. یکی بزرگ‌تر ازمن سه‌تاکوچك‌تر. به‌ام رحم شان آمد یکی ازلوح‌هاشان را دادند به من. اما قلم بم ندادند . من هم دیگر به‌شان رونینداختم. بایك دانه میخ هم می‌شود روی سنگ لوح نوشت.

بام خانه‌مان توفارکوبی است . رفتم روی بام و میخی برای خودم در آوردم. لوح راگذاشتم لب تختخواب، کنار تختخواب زانو زدم وشروع کردم به‌نوشتن الفبا، همان جورکه تومدرسه دیده بودم می‌نوشتند. خیلی‌زودتوانستم یاد بگیرم. حساب راهم همان جور. خیلی زودیاد گرفتم.

بالاخره عیدنوئل گذشته بودکه‌توانستم صاحب یك کتاب الفباوسنگ‌لوح وقلم بشوم. رفتم این درو آن در نوئل خوانی، وباصنار سه‌شاهی پولی که‌جمع کردم آنها را خریدم. درتمام سال‌هائی که مدرسه رفتم حسرتش به‌دلم ماندکه بتوانم پیش از عیدنوئل کتاب وقلم برای خودم دست وپاکنم.

خدا می‌داند مدرسه چه‌قدربزرگ به‌چشمم جلوه کرد!

چهارتا دیوار، زیریك سقف خیلی بلند. طرف چپ، نزدیك در ، تخته سیاه چهار گوش را روی یك سه‌پایه گذاشته بودند . طرف راست ، روی یك سکوب‌کوتاه، میزآموزگار را. روی میزهم دفترودوات وقلم آموزگار بود .

کلاس سه‌تا پنجره دارد . سه‌تا پنجره‌ها ، به نسبت پنجرهٔ آلونك‌هائی که اهل آبادی توش می‌پلکند فوق‌العاده باعظمت به‌چشم می‌زند.روی دیوارها نقشهٔ‌کشورهای عالم هست باهمهٔ رودخانه‌ها وهمهٔ دریاها.

رومیز آموزگار یك چیزدیگر هم هست: یك‌کرهٔ جغرافیا. اقیانوس‌ها ودریاها روی آن بارنگ آبی نشان داده شده . به‌رنگ‌آبی‌آسمانی . جلگه‌ها را با رنگ زرد نشان داده‌اندکوه‌ها را بارنگ سیاه .

همهٔ این‌ها راکه درچشم من فوق‌العاده تازگی دارد ، یکی از بچه‌های آن‌ور رودخانه‌که چهار سال است مدرسه می‌آید برایم شرح می‌دهد . یعنی **گه‌لف تریه بابوئی** Eleftérié Baboï .

بچهٔ دراز وباریکی است عینهودرخت تبریزی. لاغر مردنی ، باصورت رنگ پریده. هروقت سرفه‌اش می‌گیرد تو دستمالش تف می‌کند . بچه‌ها مدام دستش می‌اندازندکه:

ـ هی، **لف‌تریه**[1] را نگاهش‌کنید ! تو دستمالش تف می‌کند که مبادا زمین‌کثیف بشود...احمق! تفت‌را بیندازززمین. بی‌تف توهم‌کثیف‌خدائی‌هست!

۱ــ Leftérié مخفف گه‌لف‌تریه .

ئه‌لف‌تریه به‌شان جواب می‌دهد که:
ــ نه. زمین کثیف نیست، بعضی از آدم‌ها شندکه کثیفند.
ــ ریغونهٔ لاغرمردنی! **بابوئی**‌تب لازمی‌انگارازرو کتاب‌حرف می‌زند!
ــ به‌زحمتش‌نمی‌ارزدکه این‌قدرسرت را تو کتاب فرو کنی. دوروزدیگر توهم می‌روی زیرخاك تنگ دل پدرت!
ــ بابا ولش‌کن بگذارکتابش‌را بخواند. ازکجا معلوم که بمیرد؟ آدم‌هائی هستندکه خودشان رانفله‌می‌کنند، خودشان را می‌کشند امانمی‌میرند... بگذار کارش را بکند، شاید یك روزی زد ومیرزایا تلفنچی بخشداری شد.
ــ می‌بینی **توتانو**؟ Toutanou توخودت‌هم یکی‌ازآن گند و گه‌هائی هستی‌که فقط سایه‌ات برای نجس‌کردن زمین‌کافی است!
ــ مرا می‌گوئی؟ دهنت می‌چاد!
توتانو که ازخودپسندی به‌بوقلمونی می‌ماندکه بادتو پرهایش انداخته باشد، سلانه سلانه می‌رود طرف**ئه‌لف‌تریه بابوئی**، ودر همان حال‌می‌گوید:
ــ گوشت را بازکن **لف‌تریه**! بختت بلند است‌که به‌ات رحمم می‌آید. اگرنه، همین قدرکه یك مشت توتختهٔ سینه‌ات بکوبم‌کافی است‌که فرداش‌بیایم حلوایت را بخورم[1]. به‌شرطی‌که ننه **روزیکا** Rozica مادرت، گندم داشته باشدکه برای خیراتت حلوا بپزد.
ــ نه. ندارد.
ــ غصهٔ گندمش را نخور: وقتی جانت ازکونت در رفت همه مان‌کیسه به دست راه می‌افتیم دورآبادی برایت‌گندم جمع می‌کنیم... بالاخره نمی‌گذاریم بی‌حلوا بمانی‌که!

بابای **بابوئی** خیلی وقت پیش‌ها مرده است. آخر سری‌ها دیوانه شده بود. بردندش شهرسپردندش‌به‌دارالمجانین وهمان‌جا مرد. یك تکه زمین‌داشت که زراعت می‌کرد. برای ارباب **پیه‌نارو** هم‌کارمی‌کرد. رفته بود ازشهرزن گرفته بود. زنك دوخت ودوزی هم می‌کرد. برای زن‌های آبادی دامن‌وبلوز وپیرهن می‌دوخت. پدر **ئه‌لف‌تریه** تو خانه‌اش یك قفسه‌کتاب داشت. مدام مشغول مطالعه بود، مخصوصاً زمستان‌هاکه برف سنگینی می‌نشیند و آدم کاری ندارد.

۱ــ در متن: کولیوا Coliva ــ نان مخصوصی که در مراسم تدفین صرف می‌کنند.

موقعی‌که بینوا مردك دیوانه شد، کشیش به‌اهل آبادی گفت :

ـ **رادو بابوئی** Radou B. را دیدید؟ ازبس کتاب خواند مخش تکان خورد. هرکس کتاب بخواند عقل ازسرش می‌پرد، پسرهای من! کتاب‌خواندن به مفت نمی‌ارزد. فقط خیال آدم راپریشان می‌کند... مرا می‌بینید؟ فقط‌توی کلیسا که مجبورهستم به‌کتاب نگاه می‌کنم !

ئیون پسر **اودودوئی** درآمدکه :

ـ پیش خودمان بماند پدر، توی‌کلیسا هم آنقدرها خودکشان‌نمی‌کنید!

ـ درست است پسرجان، درست است . بیش‌تر وقت‌ها یکی دوصفحه در میان ردش می‌کنم... مطالب عشاء ربانی خیلی دور ودراز است، راستی راستی که حوصلهٔ آدم را سرمی‌برد !

لف‌تریه‌که بزرگ شد عشق به‌کتاب را ازپدرش ارث برد.

ـ اگرپول می‌داشتم **داریه**،همه‌اش را می‌دادم‌کتاب می‌خریدم.ازکتاب خواندن سیرنمی‌شوم.

بعض وقت‌هازودتراز باقی‌بچه‌ها می‌رسم به‌مدرسه. می‌روم‌دم‌میز آموزگار وکرهٔ جغرافیا را می‌گردانم. آهسته می‌چرخانمش وباچشم دریاها وخشکی‌ها را طی می‌کنم. آن وقت به‌خیالم می‌رسدکرهٔ حقیرمقوائی نیست که‌زیرچشم‌من می‌گردد، بلکه خودمم که دارم دنیا را از درازا وپهناسیاحت می‌کنم. به‌خیالم می‌رسد درکشور پهناوری‌که روش باحروف درشت نوشته شده است «چین»دارم سفر می‌کنم . سوار ارابهٔ دهاتی‌کوچولوئی هستم که دوتا اسب خپلهٔ تیزپا که سم‌های پهن وبزرگی دارند به‌اش بسته شده ؛ اسب‌هائی که چند منزل را یك منزل می‌کنند .

ئه‌لف‌تریه بابوئی بارها ازاین سرزمین برایم تعریف‌کرده. مردمش کلاه‌های مخصوص نوك تیزسرشان می‌گذارند ، قباهای بلند تن‌شان می‌کنند و چشم‌هاشان اریب است.

روی جاده‌هایش سفرمی‌کنم. از شهرها وآبادی‌هایش می گذرم. کاروبار مردمش را سیاحت‌می‌کنم.زندگی مردمش‌را. صدای مردمش‌را می‌شنوم ویواش یواش زبان‌شان حالیم می‌شود .

این قسمت ازکره، زیردایرهٔ قطبی‌که سفید رنگ شده، می‌دانم، بیابانی

ازیخ‌است. منتها بیابانی که با همهٔ‌این حرف‌هاآدم‌هائی توش‌زندگی می‌کنند. آدم‌هائی که‌تولباس‌های پوستی گرم چپیده‌اند. آدم‌های کوچولوئی که زیرچادر زندگی می‌کنندوخوراکشان ماهی‌است. توکشورآن‌ها باید باسورتمه‌سفرکرد. سورتمه را به گوزن‌هائی می‌بندندکه ساق‌های ظریف و شاخ‌های بلند شاخه‌دار دارند. طوری‌که انگار باآن زیرسقف آسمان تیرك زده‌اند.

درجاده‌های پیچ‌درپیچ‌ازکوهستان‌ها می‌گذرم، باقایق ازدریاهاوباپنهان شدن ته‌کشتی‌های غول پیکراز اقیانوس‌ها.

آخ. چه قدر افسوس می‌خورم‌که نمی‌توانم راستی راستی پهنهٔ آب‌هائی راکه تابی‌نهایت گسترده‌است‌تماشاکنم!

ـ این‌جا چه می‌کنی **داریه** ؟

ـ کره را نگاه می‌کنم قربان.

ـ دوست داری نگاهش‌کنی ؟

ـ خیلی زیاد.

ـ پس امروز بعدازظهر بیاخانهٔ من.

آموزگار تو اتاق نقلی‌کوچولوئی‌زندگی می‌کندکه‌درخانهٔ **ووئیکو بوکور**ـ سقط فروش توی میدان‌ـ اجاره‌کرده. توی اتاقش چند تارف هست که روی هرکدام یك عالم‌کتاب چیده شده.

ـ دلت می‌خواهدبخوانی؟ دلت می‌خواهد بیش‌تر ازآن‌که توکتاب‌های کلاس‌تان نوشته‌اند چیزبدانی ؟

ـ ازخدا می‌خواهم.

دوجلدکتاب به‌ام می‌دهد. می‌برم‌شان‌خانه و تا غروب می‌خوانم‌شان، می‌بلعم‌شان، درست همان طورکه آدم‌گرسنه یك تکه نان را می‌بلعد. وبعد آنها را برایش پس می‌برم.

ـ خواندی شان ؟

ـ بله.

ـ برایم بگوببینم راجع به‌چی بود؟

برایش می‌گویم، بدون این‌که یك‌کلمه‌اش را بیندازم.

آن وقت‌کتاب قطوری به‌ام می‌دهدکه جلد چرمی‌دارد. کتابی‌که مصور

است و کلی تصویر دارد . همان است که دنبالش می‌گشتم : کتابی دربارهٔ سرزمین‌های دنیا.

پسر **بابوئی** به‌ام می‌گوید :

ـ این جغرافیای دبیرستان است .

ـ شاید ماهم قسمت‌مان شد وتوانستیم به‌دبیرستان برویم.

ـ توشاید، اما من‌نه. من دارم می‌میرم **داریه**. همین روزها کلکم کنده می‌شود. مرض یخه‌ام را ول نمی‌کند .

عطشم به‌یادگرفتن روزبه روزتیزتر می‌شود.

وقتی‌ازکلاس‌اول به‌کلاس دوم می‌روم پیشاپیش‌چیزهای‌زیادی‌آموخته‌ام. باخودم عهدکرده بودم رفته رفته‌همهٔ‌کتاب‌هائی راکه تورف خانهٔ‌آموزگارمان چیده است بخوانم . اما اول پائیز آموزگارقفل نکره‌ئی به‌درتاقش آویزان کرد وروانهٔ شهرشد. جانشینش **ایلی‌یسکو** جز روزنامه هیچی نمی‌خواند.

سال‌گذشته است ومن بازهم به‌کلاس بالاتر رفته‌ام .

ایلی‌یسکو هم رفته است وبازآموزگار تازه‌ئی جایش فرستاده‌اند.

این یکی جنم‌دیگری است:ازسرشب تاصبح دنبال‌کون زن‌هاودخترهای آبادی است. جوان‌ها مچش‌را می‌گیرندکتك جانانه‌ئی به‌اش می‌زنند.شوهرها هم به‌شرح ایضاً .

فوسولان Foussoulan ـ معلم تازه ـروزبعد باکله‌ئی که‌جابه‌جایش قوزدرآمده‌وچشم‌هائی‌که دورش‌کبود شده‌می‌آید مدرسه. حاضر وغایب‌می‌کند. یك تکلیف نوشتنی بهمان می‌دهد ومی‌رود پی‌کارش. یکی از شاگردهای نره غول رامی‌گذارد بالا سرمان تا اسم آن‌هائی راکه در نبودش کلاس را شلوغ می‌کنند یادداشت‌کند؛ وتهدید می‌کندکه برگشتنا،کسانی راکه‌اسم‌شان نوشته شودحسابی مشت ومال خواهد داد .

خوب. فکرمی‌کنید مثلاً آقا معلم همهٔ صبح راکجا می‌رود ؟ ـ می‌رود میخانهٔ دادا **له‌آنکا** ـ روبه روی مدرسه‌ـ با**آل‌ویت‌زا** شوهر خواهرمن و مأمور وصول مالیات ومیرزای بخشداری وکشیش وکارمند دارائی ورق بازی می‌کند.. اگرببرد، همهٔ‌بردش را مشروب زهرمار می‌کند. اما بیش‌تراوقات می‌بازد وباخلق تنگ واوقات‌گه مرغی برمی‌گردد مدرسه :

ـ کسی شلوغبازی راه نینداخت که؟
ـ چرا آقا. این‌ها ...

آموزگار ترکه‌ئی به‌دست می‌گیرد، شلوغ‌کن‌ها را صدا می‌زند، پای تخته ردیف‌شان می‌کند و چوب مبسوطی به شان می‌خوراند. بعد همه‌مان را مرخص می‌کند که برویم خراب شده‌هامان. و خودش دوباره برمی‌گردد به میخانه.

فقط وقت تلف می‌کنیم. من تشنهٔ خواندنم، اما تو همهٔ آبادی فقط **لف‌تریه** چند جلدی کتاب دارد که همه‌شان را خوانده‌ام.

میان کتاب‌هایش رساله‌ئی پیدا می‌کنم که روی جلدش نوشته شده است:

آسیا

لابد شرحی است دربارهٔ آن‌قارهٔ وسیعی که درباره‌اش اطلاعات فوق‌العاده مختصری دارم.

ـ **لف‌تریه** این را امانت بده به‌من.
ـ برش‌دار.

برش می‌دارم شروع می‌کنم به‌خواندنش: یك قصهٔ مهیج عاشقانه است:

آسیه، اثر **تورگنیف**.

ـ **داریه**، چیست که آه می‌کشی؟
ـ چه می‌دانم مادر.
ـ این کتاب گریه‌ات انداخته؟
ـ بله مادر.

ـ خوب کتاب‌هائی گیر بیار که خنده‌ات بیندازد. تو این دنیا اگر آدم ضعیف و بی‌عرضه‌ئی باشی همه‌اش باید گریه کنی ... هیچ فکر نمی‌کردم آدم ترسوئی باشی.

ـ من ازمردم ترسی ندارم.
ـ اگر ازمردم ترس نداری پس دیگر ازچه می‌ترسی؟

ـ موقع‌هائی که باران می‌آید ازآسمان غرمبه می‌ترسم... می‌دانی‌مادر؟ حالا دیگرمن می‌دانم آسمان غرمبه چیست: پارسال تومدرسه یادگرفتیم.

ـ می‌دانی آسمان غرمبه چیست ؟ وقتی آسمان را ابر گرفته اما باران خیال باریدن ندارد، حضرت **الیاس** باارابه‌اش وسط ابرها گردش می کند. ارابه‌اش چرخ‌های‌آتشین دارد. اسب‌هایش هم ازآتشند. سم اسب‌ها وچرخ‌های ارابه ابرها را می‌لرزانند و می‌تکانند تا قطره‌های بارانی که آویزان مانده بریزد زمین. شیطان فرار می کند قایم می‌شود، اما **الیاس** نبی‌می بیندش‌ونیزهٔ آتشینش رابه‌طرفش پرتاب می کند. این همان رعدوبرق است.وقتی نیزه‌خورد به شیطان، پوستش رابریان می کند. برای همین است که رعدوبرق همیشه‌قرمز می‌زند. اگرروز یکشنبه پیرهنی را وصله‌کنی یامیخ تو دیوار بکوبی ، شیطان پشتش قایم می‌شود. اما حضرت **الیاس** چشم ازش برنمی‌دارد. به‌همین دلیل، اگر پیرهنی تنت باشد که روزیکشنبه وصله‌اش کرده باشی رعد و برق می‌خورد بهات. حالافهمیدی؟... خانه‌ئی که‌رعدوبرق به‌اش بخورد آتش می گیرد.درخت صاعقه زده هم همین جور .

ـ راستی مادر، چرا وقتی باران می‌بارد میان درگاه‌نمك می‌پاشی؟

ـ فقط موقعی که مثل سیل باران بیاید وآب بندهای آسمان شکسته‌باشد این‌کاررا می‌کنم. نمك باعث می‌شود باران آرام بگیرد .

ـ راستی راستی هم به‌این چیزها اعتقاد داری مادر ؟

ـ همهٔ مردم اعتقاددارند. مادرم ومادربزرگم‌هم اعتقاد داشتند.قدیمی‌ها خیلی چیزها سرشان می‌شده . اگر توهم چیزهائی می‌دانی به من یاد بده من هم بدانم... حالا دیگر ازآسمان غرمبه نمی‌ترسی، نه؟

ـ نه.

ـ وقتی توفان بلند می‌شود هیچ وقت به سرت نزندکه زیر درخت پناه بگیری‌ها! چون‌که‌گاهی وقت‌ها صاعقه به‌درخت‌های بزرگ می‌زند.

ـ بازهم برای خاطر شیطان؟ نکند ازترس حضرت الیاس زیر درخت‌ها هم قایم می‌شود؟

ـ گم نشو! هیچ وقت باتو نمی‌شود حرف جدی زد!

غیر ازکتاب‌های **ئه‌لف تریه** یك مشت کتاب دیگر هم تو آبادی پیدا می‌شود: مثلاً کتاب‌هائی که کشیش از روی شان دعا می‌خواند. گیرم من هیچ خوش ندارم آن‌ها را هم بخوانم وهیچ وقت لای‌شان را هم بازنمی کنم .

وسط‌های زمستان، ناگهان آموزگارما آب شد رفت توزمین، یایك‌تکه نان شد وسگ خوردش !

بعضی‌ها می‌گویندبرای‌دیدن‌دختری می‌رفته‌آن‌ور رودخانه، یخ رودخانه نازك بوده شکسته وآقا معلم را غرق‌کرده. بعضی‌های دیگرخیلی‌ساده می‌گویند یك‌گندی بالاآورده و ازترس‌کونش زده به‌چاك .

برای‌مان آموزگار تازه‌ئی می‌فرستند. پیرمردی است‌که بایدشصت‌سالی داشته باشد. به‌زحمت راه می‌رود. ریش وعینك ته‌استکانی دارد. دماغ درازش روی سبیلش آویزان است. گوش‌هایش هنوزتیز است، فقط چشمش‌کم سوشده . لباس‌هایش کهنه ،کفش‌هایش وصله‌رو وصله ، و کلاه پوستیش بیدزده است . کل دارو ندار آقای **اینوچنت زیوکوکوز** Inotchentziou Cocouz همین‌هاست .

ـ **داریه**، تودوست داری درس بخوانی. نه ؟

ـ بله‌آقا.

تورتوریکاهم‌دلش‌پی‌تحصیل‌است. **ئیه‌پوره‌مارین**Iépourè Marin هم‌که می‌خواهد برود شهرکاری یاد بگیرد، همین طور. همین طور**لازارفیلو فته‌ئیا** Lazar Filof téïa این‌دخترك‌گیسوبلند ابروکمانی‌که خط هیچ‌کدام ازبچه‌ها به پای خط اونمی‌رسد و مسأله‌های حساب را، بدون کاغذ و قلم ، از برحل می‌کند !

فیلوفته‌ئیا می‌گوید :

ـ دلم می‌خواهد دکتربشوم مریض‌ها را خوب‌کنم . آره . خیلی دوست دارم. دلم پرمی‌زند. منتها برای‌این‌کار مجبورم بروم شهر. باجیب خالی‌پدرم چه طورمی‌توانم بروم ؟

خانه‌شان پهلوی‌خاکریزخط‌آهن‌است. خانه‌که‌چه‌عرض‌کنم، به‌مرغدانی بیش‌تر شبیه است. نه‌نفری آن تومی‌چپند. مادرش هنوزجوان است . روی این حساب ، از این‌که هستند هم بیش‌تر می‌شوند .

داویدباچیوDavid Batchiou ،که او هم مسأله‌های حساب را بی مدادوکاغذ حل می‌کند، درمی‌آیدکه :

ـ من دوست دارم پل سازی یادبگیرم .

ئیه‌پوره‌مارین نگاه ترحم‌آمیزی بش می‌اندازد ومی‌گوید:

ـ شماها فقط حرف می‌زنیدکه یك چیزی‌گفته باشید . یعنی حالی تان

نیست که بی‌پول نمی‌شود مدرسه رفت؟ آخر، پولی راکه برای رفتن به شهر ، کرایهٔ خانه، خورد وخوراك وپوشاك و دفتروکتاب‌لازم است ازکدام جهنم‌دره گیر می‌آرید؟ ... من می‌خواهم بروم شهر یك صنعتی یاد بگیرم . مکانیسین بشوم . آهنگری‌بکنم یا روی ماشین آلات‌کار کنم . این یك مطلب دیگر است. می‌خواهم ازطرز کار وچم‌وخم همهٔ ماشین‌های دنیا سردر بیارم . راجع به‌این موضوع با مکانیسین ایستگاه هم حرف زده‌ام.

نیم تنهٔ **لیه‌پوره** ، از بس باهرقماشی که دم دست بوده وصله خورده مجموعه‌ئی ازکاردر آمده‌که همهٔ رنگ‌های این دنیای دون توش هست . آب دماغش راکه دائم آویزان است باپشت دستش پاك می‌کند :کاری‌که‌کم و بیش همه‌مان می‌کنیم .

آموزگارداد می‌زند:

ـ ساکت !

وبعد : ـ امروز می‌خواهم دربارهٔ شاهزاده «**ایوان** مخوف»[1] برای‌تان صحبت کنم.

اینوچنت‌زیوکوکوز متأهل است. زن جوانی داردکه به‌اش مادام **دوکسی** M. Doxi می‌گویند. سی‌سالی‌ازسنش گذشته. هیکل درشت وپوست سرخ وسفید دارد. چهار شانه است ، باسرین پروقدو بالائی دوتای شوهرش . سه‌تا بچه دارند. هرسه پسر .

ـ بچه‌هاشان بزرگند؟

ـ نه. کوچولوئند.

ـ مادام **دوکسی** بچه‌ها را ازکی آبستن شده ؟

ـ معلوم است. از**کوکوز**.

ـ خیال می‌کنید !

ـ راستی ؟

اینوچنت‌زیوکوکوزبا سرسره[2] می‌آید توکوچه. سه‌تا پسرهایش

---

۱ ـ **ایوان** چهارم ملقب‌به **ایوان مخوف** (۱۵۸۴ـ۱۵۳۰)خونخوارترین پادشاه روسیه ونخستین سلطانی‌که خود را «تزار» نامید.

۲ـ لوژ Luge، وسیله‌ئی‌که برای سرخوردن روی برف سوارش می‌شوند.

هم سوار سرسره‌اند. بزرگ بزرگه پنج سالش است، وسطی سه‌سالش. کوچکه هنوزیك سالش تمام نیست. هرسه‌شان ازلحاظ شکل وشمایل به‌گوزی می‌مانند که ازکون آقا معلم جسته باشند.

ـ قربان، آقازاده‌ها اسمشان چیست؟

ـ بزرگه‌اسمش «**اینوچنت‌زیوکوکوز**اول»[1] است، این‌یکی‌اسمش «**اینوچنت‌زیوکوکوز**ثانی»[2] است، کوچکه هم«**اینوچنت‌زیوکوکوز** ثالث»[3].

ـ عجب! آخراین‌ها که اسم‌های مسیحی نیست ... بت پرست‌ها از این اسم‌ها روخودشان می‌گذارند!

ـ بعید نیست. منتها، مگر بت پرست‌ها آدم‌هائی مثل مامردم نبوده‌اند؟

ـ البته، البته. شك نیست... ولی آخر...

اینوچنت زیوکوکوزهم مدت زیادی پیش مادوام نیاورد.

درس مربوط به شاهزاده «**ایوان** مخوف» برایش آمد ونیامد داشت. آن قدر راجع به‌این درس توآبادی صحبت شدکه بالاخره به‌گوش کلاغه رسید وخبرش را برد به‌شهر.

یك روز خوش آفتابی یك آقای موخرمائی آمد سرکلاس که سبیل‌های جنگیش مثل دوتا بال گنجشك ازدوطرف بازبود.

اینوچنت زیوکوکوزداشت حاضر وغایب می‌کردکه، مرد غریبه واردکلاس شد. برایش «برپا» کردیم.

مرد سبیل‌گنجشکی با صدای شمرده‌ئی اسم وشغلش را معرفی‌کرد:

ـ بازرس‌آموزشگاه‌ها: **پاراس‌کیف ئی. پاراس‌کیف**! Paraskív I. Paraskiv.

ـ چون می‌فرمائید ماهم قبول می‌کنیم، ولی بااین حساب می‌توانستید حضرت پاپ‌اعظم‌باشید. یادست‌کم اخوی‌والاتبار ایشان. خوب، حالامی‌فرمائید بنده چه خاکی به‌سرم بریزم؟

پاراس‌کیف ئی. پاراس کیف بازرس، ازفرط عصبانیت سراپا به

۱ـ Primus I. C.

۲ـ Secundus I. C.

۳ـ Tertius I. C.

لرزه درآمد اما خونسردیش را حفظ کرد و گفت:

ـ آمده‌ام درباب «**ایوان** مخوف» گزارشی تنظیم کنم .

ـ درباب **ئیوان کوزا**[1] Ivan Couza نه؟ آخر من راجع به‌او هم حرف زده‌ام .

ـ دست از مسخرگی بردارید ! با آن «**ایوان** مخوف»تان عمداً یك مضحکه ساخته‌اید .

اینوچنت زیو کوکوز خنده کنان گفت:

ـ یکی ودوتا نیستند، خیلی‌اند: **ایوان** مخوف، **ئیون کوزا**، **تودور ولادیمیرسکو**... تمام آن‌هائی که سعی کرده‌اند ملت را بجنبانند !

همهٔ کلاس همان طور برپا ایستاده بود. هاج وواج گوش می‌دادیم و با چشم‌های ازحدقه درآمده به‌آن دوتا مرد که برای هم شاخشانه می کشیدند نگاه می کردیم .

کوکوز روکرد به‌ماو گفت:

ـ بنشینید بچه‌ها.

پاراس کیف ئی. پاراس کیف کیفش را پرت کرد روی میز. دوات برگشت وجوهر بنفش کف اتاق را لك کرد .

بازرس باخشم وغضب غرید که:

ـ این بی‌نزاکتی است !

کوکوز باخونسردی گفت:

ـ من باعث نشده‌ام نزاکت ازدست برود ... آمده‌اید تحقیقات کنید ، بسم‌الله! تحقیقات‌تان را بکنید. من مثل کیسه که به‌وصله‌اش عادت می کندبه‌این جور چیزها عادت کرده‌ام.

بازرس یك دسته کاغذ درآورد شروع کرد به‌یادداشت کردن :

ـ آیا صحت دارد که شما برای شاگردها از «**ایوان** مخوف» صحبت کرده‌اید ؟

ـ کاملاً صحت دارد. من موظف بوده‌ام این کار را بکنم ، چون جزو برنامه‌شان است.

---

۱ ـ منظور پرنس **ژان آلکساندر** شاهزادهٔ **مولداوی** و **والاشی** است [۱۸۷۳ـ ۱۸۲۰] که به‌نام «**آلکساندر ژان** اول» از۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ سلطنت کردودرتبعید جان سپرد .

ـ صحت دارد که به‌شان گفته‌اید «ایوان مخوف» روزعید پاك داده‌است ارباب‌ها وحتی اسقف اعظم مولداوی راگردن زده‌اند؟

ـ البته که صحت دارد. توکتاب درسی‌شان هم نوشته.

ـ این‌که به شاگردها گفته‌اید شاهزاده را ارباب‌ها به ترك‌ها فروختند واقعیت دارد ؟

ـ معلوم است که دارد. این هم توکتابشان نوشته شده .

ـ این‌که به‌تأکید ادعاکرده‌اید ایوان مخوف دوستدار مردم بوده‌واز ارباب‌ها تنفرداشته درست است؟

ـ درست است. این‌هم توکتاب درسی‌شان ...

ـ نوشته شده! بله! می‌دانم! توکتاب درسی‌شان نوشته شده !

ـ پس چه؟

ـ صحیح‌است که به‌این‌درس بخصوص علاقهٔ مخصوص‌نشان داده‌اید؟ به‌اش آب و تاب بیش‌تر داده‌اید وباشاخ و برگ وطول و تفصیل بیش‌تری تدریسش کرده‌اید؟ یعنی به‌شکلی که‌کاملاً غیرعادی جلوه می‌کرده؟

ـ کاملاً همین‌جور است که می‌فرمائید!

ـ خوب. مقصودتان ازاین‌کارچه بوده ؟

ـ علاقه. علاقهٔ شخصی. متوجهید که .

ـ آقا! آآآقا !

ـ حق باشماست آقای بازرس. این ازآن‌مواردی است که راستی راستی هیچ جورشوخی برنمی‌دارد... بله، درس‌هائی هست که به‌شان علاقه دارم و با شورو حرارت بیش‌تری تدریس‌شان می‌کنم. حتی می‌توانم بگویم با هیجان و احساس .

ـ گویا شاگردهای‌تان گریه هم می‌کرده‌اند !

ـ نه‌همه‌شان... بله، چندتائی‌شان درست است، گریه می‌کردند. خیلی تهییج شده بودند... عوضش درس‌هائی هم هست که هیچ دوست ندارم. آن‌ها را «ماهی نمی‌خواهی‌دمش‌رابگیر» تدریس می‌کنم. خشك وفهرست‌وار. مثلاً درس مربوط به «میشل تهمتن» که اعلام‌کرد دهقان وابسته به‌زمین است[1]. یا مثلاً

1ــ براساس این اعلامیه، دهقان‌ها به‌زمینی که روی آن‌کار می‌کردندتعلق یافتند وفروش‌آن‌ها همراه زمین صورت‌قانونی‌پیداکرد.ــ این قانون عملاً دهاقین را به‌مرتبهٔ بردگان نزول داد .

درس‌مربوط به‌شاهزاده **قسطنطین برانکووان** P.Constantin Brancovan
که پوست ملت راکند وآن را برای خودش مثل خیکی پر از طلاکرد... آن
را هم هیچ دوست ندارم.

ـ وهمهٔ این نظریات را بااستفاده از قدرت‌کلام خود به بچه‌ها تحمیل
می‌کنید؟

ـ مسلم است.

ـ ولی درکتاب‌های درسی‌شان‌که ، این نکات با بی‌طرفی کامل مطرح
شده .

ـ کاملاً همین طوراست. گیرم آن شیوه‌کاملاً غلط است. بله. غلط است.
کتاب‌های درسی مدارس، درتاریخ‌تقلب می‌کند. وبدبختانه یك مورد ودومورد
هم نیست . حقیقت قضایا در اسناد ومدارکی است که من شخصاً جمع آوری
کرده‌ام .

ـ ماباآن جور اسناد ومدارك واین جورمعلمین هیچ‌کاری نداریم ...
حضرت‌تان بازنشسته هستید؟

ـ بله. منتها بااجازهٔ تمدید خدمت.

ـ اجازهٔ تمدید خدمت تان ملغی می‌شود . بنابراین مدرسه را ترك
می‌فرمائید .

ـ ترك می‌کنم .

ـ همین الساعه.

اینوچنت‌زیو کو کوز برگشت روکرد به‌ما.

چهره‌اش خردو درهم شکسته و پرچین شده بود . دماغ بزرگ عقابیش
آویزان‌تر به‌چشم می‌خورد. چشم‌هایش ازپشت عینك‌گودافتاده‌تر به‌نظرمی‌زد.

ازمان رخصت گرفت و برای‌مان‌آرزوی تندرستی‌کرد :

ـ ویادتان نرود که‌باید کتاب‌های درسی‌تان راآن جورکه «نوشته‌نشده»
یاد بگیرید. به‌عبارت دیگر: آن جورکه من برای‌تان تعریف‌کردم !

پاراس‌کیف ئی . پاراس‌کیف بازرس ، خیلی خشك و جدی به
مان‌گفت :

ـ بلند شوید بروید خانه‌هاتان! برای‌تان از مرکز بخش معلم دیگری
خواهیم فرستاد. شاید هم آقای **براگادی‌رو** بیاید .

از مدرسه آمدیم بیرون. **اینوچنت‌زیو کو کوز** ازکنارمان رد شد .

به‌احترامش همگی کلاه‌های‌مان را برداشتیم. اوهم کلاهش را برداشت. آهسته‌به مان گفت :

ـ حقیقت ! تو کتاب‌ها فقط باید دنبال حقیقت گشت ، چون کتاب‌های دروغزن متقلب هم پیدا می‌شود. حتی باید گفت که این جور کتاب‌ها خیلی هم فراوان است بدبختانه. باید عادت کنید که میان کتاب‌های خوب و کتاب‌های بد فرق بگذارید.

●
●
●

از خبر بازگشت **براگادی‌رو** کلی شادشده‌ایم. هوراکشان ودست‌زنان استقبالش می‌کنیم. ازهیجان وشادی‌مان متأثر می‌شود .

یکی‌یکی‌مان‌را بادقت برانداز می‌کند. مرا هم. ـ جایم‌درست ته کلاس است.

ـ بگو ببینم **داریه**، این مدت که من نبودم همان جوردنبال کتاب‌خواندن بودی یانه ؟

ـ کتاب زیادی گیرم نیامد آقا .

ـ بیا منزل پیش من.

هرروز می‌روم خانه‌اش. وهرروزیك کتاب دیگر به‌ام می‌دهد. می‌خوانم به‌اش برمی‌گردانم و کتاب دیگری ازش می‌گیرم.

صدایم می‌زند پای تخته و ازم درس می‌پرسد . یواش یواش حسابم قوی شده. عددی راکه می‌گوید می‌نویسم. جمع وتفریق و ضرب و تقسیم می‌کنم . جواب‌ها همه‌شان درستند .

ناگهان ازنیمکت‌های ردیف جلوشلیك خنده‌ئی بلند می‌شود.

معلم می‌پرسد : ـ **می‌تیکا**، چی این جورخنده‌ات انداخته ؟

ـ چکمه‌های **داریه** .

مرا می‌فرستد سرجایم. بچه‌های دیگرهم به‌دنبال **می‌تیکا** شلیك‌خنده

را راه می‌اندازند .

معلم می‌تیکا را صدا می‌زند پای تخته.

ـ خوب. گفتی چی خنده‌ات انداخته بود ؟

ـ چکمه‌های داریه آقا. چکمه‌های پدرش را پوشیده آمده مدرسه .

راستش، ازاول‌زمستان برای‌آمدن به‌مدرسه چکمه‌های پدرم راپامی‌کنم. این چکمه‌ها از دورهٔ خدمت اجباری درصنف سوار نظام برایش مانده . برای پای من‌خیلی خیلی گشاد است. پاهام، تاوسط ران توش فرومی‌رود. توگل‌ولای کوچه پس‌کوچه‌های آبادی پدرم درمی‌آید تاآن‌ها را باخودم بکشم. ساقه‌های بلند وخشکش لای پاهایم را به‌کلی زخم‌کرده .

برای این‌که‌بتوانم خودم‌را به‌مدرسه برسانم هرچه دم دستم بیایدمی‌پوشم یاپام می‌کنم. آرنج آستین‌های نیم تنه‌ام سوراخ شده و هیچ‌کس به فکر نیست وصله‌شان کند. کلاهم، یك‌کلاه‌پوستی گرگرفتهٔ بید خورده‌که توخرت‌وپرت‌های انبار جسته‌مش ، ازبس‌گشاد است تا روی چشم‌هایم تا روی گوش‌هایم می‌آید پائین .

می‌تیکا ئوکی M. Oki چکمه‌های مرا مسخره می‌کند . این کار باعث می‌شود آموزگارمان ازکوره دربرود . تا حالا سابقه نداشت این جور کفری شده باشد. پسر میخانه چی را می‌کشد زیر اخیه وشروع می‌کند ازش درس پرسیدن .

هیچ‌کدام ازسوآل‌هایش را نمی‌تواند جواب بدهد.

می‌تیکا پسرك خوشگلی است. شسته روفته است . ناخن‌هایش با دقت کوتاه شده . کفش‌هایش به‌قاعدهٔ پایش است و لباس‌هایش را خیاط‌های شهری دوخته‌اند.

معلم ترکه را برمی‌دارد وچندتاکف دستی به‌اش‌می‌زند. می‌تیکاهمان طور هروهر می‌خندد. آن قدرمی‌خنددکه به‌سکسکه می‌افتد. ترکه، کف دست سرخ متورمش خرد می‌شود.

براگادی‌رو خیلی‌کم اتفاق می‌افتدکه تنبیه بدنی‌مان‌کند. واقعاً باید چه قدر به‌ستوهش آورده باشیم‌که روی سگش بالا بیاید وکاربه این‌جا برسد. اما وقتی آن رویش بالا آمدهم، دیگرشمرجلودارش نمی‌شود. آن وقت دیگر بدابه‌حال‌کسی‌که اورا به‌آن حال انداخته !

البته ماکتك خوردن عادت‌مان شده. توی خانه‌که، مدام سقلمه ومشت‌و

لگد جامی کنیم. گاه از بابانته‌مان، گاه‌ازخواهرها یا برادرهای بزرگ‌تر. تنبیه معلم‌مان را هم که واقعاً مستحقیم. سر کلاس، تا وقتی که معلم وارد نشده خدا می‌داند توی آن سروصدای جهنمی چه مشت ولگدی نثارهم می‌کنیم. آن قدر یکدیگررا به‌درودیوار می‌مالیم که‌سراپایمان از گچ سفید می‌شود. همیشه کارمان به کتك کاری‌می کشد وهرجای هم راکه جلودستمان رسید می کوبیم: رودماغ، رو دهن. سروکلهٔ یکدیگر را خونین و مالین می‌کنیم. باید انصاف داشت: **براگادی‌رو** کاملاً حق دارد که گاه به گاه چندتا کشیده‌ئی به‌صورت‌مان بزند. درست به‌عکس **دودوفوسولان** Doudou Foussoulan ـ یکی‌ازاسلافش ـ که مطلقاً چنین حقی نداشت.

فوسولان هم آموزگارمان بود.

وسط درس، ناگهان می‌گفت:

ـ **میتاکه** Mitaké، به‌خواهرت بگوامشب دم درمنتظرم باشد.

یا مثلاً:

ـ **ایلیوش** Iliouch، حال مادرت چه طور است؟ هنوز بیوه است؟ خیلی خوش دارم یك شب پدرت بشوم!

یك طرف اوبود ـ یعنی **دودو فوسولان**، آموزگاری که فرستاده بودند یك خرده کله‌مان را روشن کند؛ ویك طرف مابچه‌ها. چه‌طورمی‌توانستیم آن جورکه لازم بود جوابی بهاش بدهیم؟

پسر**بوکور** ـ صاحب‌میخانهٔ ایستگاه ـ ازلحاظ سرووضع وریخت‌ولباس همترازمی **تیکا ئوکی** است. آموزگار گاهی بادکتر**گان‌چو** ودیگرمقامات محلی غذایش‌را توکافهٔ آن‌ها می‌خورد. پسر**بوکورتو** درسش‌چندان‌قوی‌نیست. آموزگارمان مرا بااوسریك نیمکت نشانده است. بهام اجازه داده وقتی ازاو درس می‌پرسد جواب‌ها را آهسته بهاش برسانم تاروحیه‌اش زیاد ضعیف نشود. عوض این خدمت هفته‌ئی یك دانه **برتزل** بهام می‌دهد. این هم خودش‌غنیمت است. حتی باید گفت خیلی غنیمت است: هفته‌ئی یك نان **برتزل**!

زنگ تفریح زده می‌شود. چلهٔ زمستان‌است. می‌رویم توحیاط‌بازی‌کنیم. صبح که ازخانه درآمده‌ایم ناشتا بوده‌ایم. هرکدام‌مان ازکیسه‌ئی که جای‌کیف ازش استفاده می‌کنیم قاقالی‌لی مختصری راکه داریم در می‌آریم. بعضی‌ها یك

تکه ماماليگاکه روآتش برشته شده، بعضی‌ها يك مشت چس فيل . بيش‌ازهشتاد تاشاگرد توکلاس ماکه‌حالا ديگرچندان بزرگ درنظرم جلوه نمی‌کندتحصيل می‌کنند. برای اين‌که هرهشتادتای مان‌جا بگيريم ، مجبوريم هرده تا دوازده نفری تنگ هم سريك نيمکت بنشينيم. ازتمام اين‌هشتادتا بچه فقطدونفرهستند که هرروز توزنگ تفريح ازکيف‌شان‌نان‌گندم درمی‌آورند. يکی ازاين‌دوتا، پسر**کاراباشه** Carabache است. **کاراباشه**ها چيز دارند . صاحب زمين و گوسفندوماده‌گاو وگاوميشند. **نيکولائه** تنها پسری‌است‌که هرروز باخودش نان به‌مدرسه می‌آورد . هرروزنان دارد .

نيت‌زای مکانيسين هم‌که زن‌خارجي دارد وصاحب‌يك خرمنکوب ويك ماشين بخار است ، دخترش هرروز نان می‌آورد . اسمش **مارگارتا ئورزو** Margaréta Orzou است. ميان همهٔ ماتنهاکسی‌است‌که هيچ وقت پابرهنه‌راه نمی‌رود. بله.هميشه‌کفش پايش‌است، وپيرهن‌هائی می‌پوشدکه‌از شهر می‌خرند، ورموهايش‌که هميشه حسابی شانه خورده يك روسری آبی رنگ می‌بندد ويك کيف چرمی هم می‌گيرد دستش. چشم‌های زاغ ولب‌های قلوه‌ئی دارد . مادرش آلمانی است. ونانی‌که می‌آورد تومدرسه می‌خورد، مثل برف سفيد است .

ما،گرد، دور آن‌ها حلقه می‌زنيم ونان خوردن‌شان را تماشا می‌کنيم . دهن همه‌مان آب می‌افتد .

امسال، ازپائيز به‌اين ور ديگر توخانهٔ ما ازخميرکردن خبری نيست ، وديگر بوی خوش تنورتو خانه نمی‌پيچد .

ناگهان صدای **کالين** کوچـولـو Calin ـ پسر **چيوچيوميچ** Tchioutchioumitch ـ به‌التماس بلند می‌شودکه:

ـ**کاراباش** ! يك ريزه ازآن نانت بده من بچشم. فقط يك ريزه . قد يك ماش.

ـ چرا بدهم؟

صدای **پی‌يت ريچيکا** Piétritchica دختر نگهبان خط را می‌شنوم‌که می‌گويد :

ـ **مارگارتا** ! يك ريزه‌نان بده من .

ـ مگرخودت پدرومادر نداری؟ چرا ازنانم به‌ات بدهم؟

یك ریزه نان!...
یك ریزه نان، قدیك ماش!...



پدرم دیر کرده. رفته برای خودش توتون بخرد، دیر کرده.
بی‌اوشام می‌خوریم می‌رویم توتخت ومنتظرخواب می‌شویم.
چراغ نفتی روشن است. چه نورضعیفی دارد!
صدای آمدن پدرم را می‌شنوم. مادرم را می‌بینم که بلند می‌شود چیزی به‌اش بدهد بخورد .
باهم حرف می‌زنند.
ـ آموزگارمیل دارد داریه برای ادامهٔ درسش برود شهر. پول بلیت قطارش راخودش درست می‌کند. می‌گذاردش افسرقشون بشود .
کله‌ام را ازریر لحاف درمی‌آرم می‌پرسم :
ـ حالا چرا حتماً افسر بشوم ؟
ـ چون مدرسهٔ‌افسری که‌آموزگارتان می‌خواهد تراآن‌جا بگذاردخرج ندارد. یك امتحان ورودی‌ازت می‌کنند،اگرقبول شدی، تاروزی که‌افسر بشوی به‌خرج دولت تو مدرسه می‌مانی. آن وقت به‌ات مواجب می‌دهند. من که‌وسعم نمی‌رسد ترا به‌یك مدرسهٔ دیگر بگذارم . برای خرج و برجت از کجا پول بیاورم ؟

تاحالا هیچ‌کدام ازبچه‌های‌آبادی ماافسر نشده‌اند . فقط یك کارلیگ Carlig نامی ازبچه‌های‌آن‌وررودخانه وارد خدمت قشون شده. اول سرجوخه بود، بعد وکیل‌باشی شد.این‌اواخر استوارش‌کردند. تعهد سپرده تا وقتی زنده است توقشون بماند. گاه‌گذاری می‌آید به ده ازکس و کارش دیدن‌کند . خدا می‌داند کارلیگ‌ها چه گردنی می‌گیرند وچه افاده‌ئی می‌فروشند !
سرکاراستوارشوشکهٔ‌درازی می‌بندد کمرش، نیم‌تنهٔ‌شق ورق‌چسبانی‌می‌کند

تنش که انگارزیرش پستان بند بسته، چکمه‌های برقی می کند پایش، وجنگجویانه توکوچه‌های آبادی می‌خرامد. شوشکه‌اش چلق چلق می کند، چکمه‌اش غژوغژ می کند، مهمیزش جینگ وجینگ می کند، خلق‌الله‌هاج وواج تماشایش می کنند وزن‌ها بودبودشان می‌شود .

آبجی **زواکا** مچ‌شان را می گیرد وخیط‌شان می کند:

ـ نفهمیدم. مثلاً چه چیزحسابی توش می‌بینید؟ آن چانه‌اش که ازبس پیه‌آورده عین غمباد شده دلتان راقیلی‌ویلی می‌اندازد؟ یاآن لپ‌هایش که‌انگار الآن است مثل بادکنك بترکند؟... خدابه‌دور! بیکارهٔ بی‌مصرف !

رویش را برمی گرداند وازفرط تنفرپشت سرش تف می کند.

ـ اجباری‌های بینوا راتیغ می‌زندکه یکی دوروز مرخصی به‌شان بدهد.

بعید نیست من هم که‌افسرشدم آبجی **زواکا** همین حرف‌ها را بارم کند.

دوباره سرم را فرومی کنم زیرلحاف .

پس می‌توانم درسم را دنبال کنم. بالاخره یك روزمن افسر می‌شوم یانه؟ این یك موضوع دیگر است. آنچه ازشادی به رقصم می‌آورد این است که یقیناً می‌توانم به‌مدرسهٔ دیگری بروم، دریك شهردور، و می‌توانم دمب درس خواندن را بچسبم .

ازامشب به‌بعد، دیگریك فکر بیش‌تر ندارم: امسال پائیز به‌یك مدرسهٔ بزرگ‌تر می‌روم... بله، یك مدرسهٔ بزرگ‌تر !

فردا صبح **لف‌تریه بابوئی** را می‌بینم. زودترازهمیشه آمده‌ایم به‌مدرسه. دلم می‌خواهد جلوزبانم را بگیرم وازشوروشعفی که دلم را به‌رقص آورده چیزی بروز ندهم، اما مگر می‌توانم؟ انگار غولی هلم می‌دهد ووادارم می کند حرف بزنم .

لف‌تریه دست برادرکوچکش راگرفته .

ـ امسال پائیز می‌روم دبیرستان نظام ، **لف‌تریه** . پدرم خودش این راگفت .

ـ خوش به‌حالت! ازبابت خوشحالم. من‌ازسن قبولیم گذشته. اگرمادرم پولش را داشت که مرا بفرستد، حالا سال چهارمش بودم . بدبخت نتوانست .

لف‌تریه به‌طرزنامتناسبی قدکشیده. به‌همان شکل‌هم لاغرشده . بیش‌از همیشه سرفه می‌کند. تف می کند تودستمالش و دستمالش‌خونی می‌شود .

ـ خیلی سرفه می کنی.

ـ چه کنم؟ نتوانسته‌ام یخه‌ام را ازچنگ مرض درآرم. همین جوردارد مرا می‌خورد ومی‌تراشد. شاید همین بهاریا همین پائیز که بیاید، دیگر کارم ساخته باشد.

وانمود می کندکه خوشحال‌است، اما شادی پرغوغا وپرسرصدایش‌طنینی قلابی دارد.

ـ چرا این جورحرف می‌زنی؟

ـ چه طوردمی‌توانم جوردیگر حرف بزنم؟ فکرش راکه می کنم، انگار خشم وعصبانیت‌ازته‌دلم می‌جوشدوتومخم‌چنگ می‌اندازد...آخرفکرش‌رابکن: آدم نتواند جانش را نجات بدهد! بمیرد! تنش چنگ بشود ویخ کند! قبر کن‌ها یك خروار خاك بریزند رویش! دیگرهیچی نبیند، هیچی نشنود!...دنیاهمان جورکه بود باشد، صحرا مثل پیش غرق گل وگیاه بشود، روزها آفتاب به‌اش بتابد شب‌ها ستاره‌ها؛ ومن دیگر از همه اینها بی‌خبر بمانم. دیگر هیچی از اینها راحس نکنم...

تته‌پته کنان می گویم:

ـ همه‌مان بالاخره یك روزمی‌میریم.

ـ من هم خلاف این را نمی گویم. اماهمه بعد از این‌که زندگی‌کردند می‌میرند. من‌که هنوز زندگی نکرده‌ام. تازه تازه دارم می‌فهمم که زندگی چیست. متوجهی؟... مردن! درحالی‌که هنوزچه قدر زیاد است کتاب‌هائی که من نخوانده‌ام. چه همه چیزهاکه تو دنیا اتفاق افتاده و همین جور هم اتفاق می‌افتد، بدون این‌که من مهلت دیدن وفهمیدن‌شان را داشته باشم... آخ که دلم می‌خواهد فریاد بکشم،فریادبکشم،وباوجود این‌باید جلو خودم را بگیرم که مبادادیوانه بشوم... باید قوی‌بمانم. من‌باید تاآن ثانیهٔ‌آخر از زندگی لذت ببرم.

ماته‌ئی کوچولو Mateï کنار برادرش **لف‌تریه** ایستاده.سرما سرماش می‌شود ومی‌لرزد. نفسش تنگی می کند. به‌سرفه می‌افتد و سرفه در ته سینه‌اش زنگ می‌زند.

ـ توهم که سرفه می کنی **ماته‌ئی**؟

ـ آره. من‌هم.

لف‌تریه توضیح می‌دهد که:

ـ همه‌مان تویك اتاق می‌خوابیم. کاردیگری که نمی‌توانیم‌بکنیم... خوب دیگر، مرض ازاین یکی می‌چسبد به‌آن یکی.

وبعد دنبال حرفش اضافه می‌کند:

ـ می‌دانی **داریه** ؟ پیش پسر **ایزوپسکو** Isopescou کتاب‌های خیلی خوبی سراغ کرده‌ام. صدام زدکتاب‌ها رادادبغلم وگفت: «بگیر**لف‌تریه** این‌کتاب‌ها را. جلودست وپایم را گرفته‌اند. دیگرلازم‌شان ندارم». من‌هم‌همه شان را آوردم. هروقت دلت خواست بیابه‌ات بدهم بخوانی .

ـ حتماً می‌آیم. فقط منتظرم یك خرده گل وشل کم‌تربشود .

گل ولای‌کوچه پس‌کوچه‌های قریهٔ آن‌ور رودخانه آن قدرزیاداست که تازیرشکم اسب می‌رسد .

ـ راستی **ماته‌ئی** کوچولو را توی این گل و شل چه جوری می‌آری مدرسه ؟

ـ تاسرجادهٔ بزرگ قلمدوشش می‌کنم .

وقتی **لف‌تریه** دور شد ، پسر **بوکور** می‌آید پیشم و بالحن دلسوزانه می‌گوید :

ـ ازخانهٔ **لف‌تریه** کتاب نگیر. خودش آن‌ها را خوانده نفسش به‌شان خورده، توهم تب لازم می‌گیری... گور پدرکتاب هم سگ رید! آدم اگریك خرتندرست باشد بهتر از آن است که یك دانشمند تب لازمی ازآب در بیاید!

زنگ کلاس را می‌زنند .

شیشه‌های کلاس را بخار گرفته . رنگ سفید دیوارهای زرد ، پوسته پوسته شده.

بخاری حلبی دود دود می‌کند. گیرم دود کردنش فقط مال موقع گرم شدنش است. بعدشادمانه شروع می‌کند به‌خورخور کردن. وکنده‌ها باصداهای خشك کوتاه می‌سوزند.

آن‌ور شیشه‌های پنجره درختان برهنه است وآسمان تیره .

آسمان پاره پوره.

آسمان وصله پینه‌ئی .

۱۵
افسون‌ها



قبل ازهمه ، بید مجنون بزرگ حیاط جوانه زد . بعد توت‌ها ، اقاقیاها و گوجه‌ها . حالا همهٔ صحرا غرق گل شده.

لك لك‌ها و چلچله‌ها برگشته‌اند . هوا هنوز سرد است ، اما زیاد مهم نیست .

همین که لك‌لك‌ها برگشتنددیگر آدم می‌تواند پاپتی راه برود. چکمه‌ها وپوتین‌ها و چاروق‌ها را درمی‌آریم می‌اندازیم کنار و پابرهنه می‌زنیم به در . روزهای اول آدم احساس سرما می‌کند . خیال می‌کند رطوبت ازساق پاهایش می‌کشد بالا وبه مغزاستخوانش می‌دود . اما هنوزهیچی نشده عادتش می‌شودو بعد هم دیگراصلاً به‌اش توجه نمی‌کند .

ـ من دیگر چیزی پایم نمی‌کنم مادر . امروز می‌خواهم پابرهنه بروم مدرسه .

ـ میل خودت است ...

باید پاهایم را بشویم . باران آمده‌کوچه‌ها غرق گل وشل است . پایت را از درخانه بگذاری بیرون تا قوزك توگل فرو می‌روی . پس دیگرفایده‌اش چیست که بازپایم را بشویم ؟

همین‌که پایم را می‌گذارم تو حیاط ، سکندری می‌خورم و انگشت‌های پای چپم غرق خون می‌شود . به چی خورده‌ام ؟آدم باید یك خرده با ملاحظه راه برود .

می‌رسم به مدرسه . می‌روم سرجایم می‌نشینم . مشق‌هایم را می‌نویسم و به درس معلم گوش می‌دهم .

زنگ تفریح .

خیلی دور و دراز است .

ـ بیائیدگرگم به هوا بازی‌کنیم !

سر می‌گذاریم به دنبال هم . حالا ندو کی بدو ! باز انگشت‌های پای چپم شروع می‌کند به ذق ذق‌کردن . ازیك ساعت پیش هم بدتر .

خودم را می‌کشم‌کناروبشغول وارسی انگشت‌های خونالود پایم می‌شوم. خون می‌آید و می‌سوزد . متوجه نیستم چه بلائی سرم آمده ، همین قدر با خودم می‌گویم : «امروز باید یك خرده مواظب راه رفتنم باشم . شاید خسته شده‌ام .»

تمام فصل زمستان وضع مزاجیم نامرتب بود . اماآن جورها هم نبود که بتوانم خودم را ناخوش درست وحسابی بدانم .

یك روز به مادرم گفتم : ـ سرم درد می‌کند .

به‌ام گفت : ـ مطمئنی که فقط سرت درد می‌کند ؟

گفتم : ـ مطمئنم .

گفت : ـ پس بدو برو پی‌بازیت . برو بیرون یك خرده هوابخوری .

بعد از آن ، دیگرهمین جور اغلب اوقات سرم درد می‌کرد اما چیزی به‌کسی نگفتم . پدر ومادرمان وقت این را ندارندکه به ماها وربروند . اگر ناخوش بشویم بیفتیم ، همین قدربه مان می‌گویند بخزیم یك گوشهٔ تخت که آن‌های دیگر را ناراحت نکنیم . و آن قدر تو رختخواب می‌مانیم که خوب بشویم وراه بیفتیم برویم پی‌شیطنت مان .

پدر ومادر ، ما را ناز ونوازش نمی‌کنند . برعکس ، اگرخبطی ازمان سربزند زیرکتك‌له‌مان می‌کنند. این بلائی است‌که اغلب سرمن‌می‌آید. واین بلائی است‌که اغلب به سرداداشم **ئیون** وخواهرم **ریت زا** می‌آید .

آوندره‌آ پی این است‌که برادرم **ئیون** را هم دنبال خودش بکشد و دست اوراهم توی دله دزدی‌های خودش بندکند. با هم مرغ وخروس وگوسفند و کره اسب و این چیزها می‌دزدند می‌دهند به میخانه چی‌ها و عوضش دم به خمره می‌زنند .

ـ انگاربازدم‌بوق سگ‌آمدی‌خانه. اربابت **شوآوا** ازت شکایت دارد.

ـ با **آوندره‌آ** بودم .

ـ کجا ؟

ـ تماشای دخترها .

ـ بوگند مشروب هم‌که می‌دادی .

ـ این را **شوآوا** اربابم پیشنهادکرد ، پدر.

لامذهب يك ریز دروغ سرهم می‌کند !

ـ آخرش يك روز می‌افتی گیرنگهبان‌ها .

ـ تو می‌آئی درم می‌آری ، پدر .

ـ البته‌که می‌آیم . بله، می‌آیم توی بخشداری امانه برای درآوردنت. می‌آیم می‌اندازمت زیرمشت و لگد آن قدرکتکت می‌زنم که دیگر رو نداشته باشی جلو خلایق سربلندکنی .

ئیون قول می‌دهدکه ازآن به بعد بچهٔ معقول سربه راهی باشد .

مادر ازبابام می‌پرسد :

ـ بالاخره چه خاکی باید سراین دختره بریزیم ؟ مدام تو فکر شوهر کردن است . هنوز چهارده سالش تمام نشده اما چشمش‌که به يك پسرمی‌افتد سروگوشش می‌جنبد . ترسم ازاین است‌که نکند يك وقت خودش را لو بدهد . انگار با این **براتیلا** Bratila پسر **کره چیون** Cretchioun هم جیك و پکی دارد . همچو فهمیده‌ام ...

آن وقت رو می‌کند به خواهرم ومی‌گوید :

ـ همین جور نیست ، پتیارهٔ بود بودکی ؟

ــ وای چه قدر حرف می‌زنی ، مادر !

صورتش قرمز می‌شود . گل و گردنش همین جور . چانه‌اش شروع می‌کند به لرزیدن ، انکار می‌خواهد گریه‌اش بگیرد .

بابام درمی‌آید که : ــ ازقضا پسره بدك نیست . اما حالا باید یك خرده صبر کنی **ریت زا** . باید یك خرده بزرگ‌تر بشوی .

ــ صبر کنم که چه ؟ مادرم هم خودش چهارده ساله بود که شوهر کرد . به‌جوانی حالای من بود و باوجود این شوهر کرد. خوب، چی‌شد؟ نمرد که!... تازه ، مگر کدام دخترسراین موضوع مرده ؟

اگرپدریا مادرم‌مچ **ریت زا**راموقعی که دم‌درخانه باپسر**کرهٔ چیون** مشغول گل گفتن و گل شنیدن است بگیرند حسابش را می‌رسند . چند تا پس گردنی حسابی گیر **ریت زا** خواهد آمد .

از مدرسه بر می‌گردم . دوباره سکندری می‌روم . ای خدا من چه مرگم شده ؟

بعدازغذا می‌روم خودم را زیر آفتابی که گل ولای باران را می‌خشکاند گرم کنم .

پاهایم را توپاشویهٔ حوض می‌شویم . تا زانو می‌شویم شان . انگشت‌های پای چپم قاچ قاچ شده .

فاصلهٔ میان حوض وساختمان خشك است . پاهایم تمیزمی‌ماند . برادرم **ئیون** که از ده برگشته کنارم روی حصیرمی‌نشیند ازجیب نیم تنه‌اش سیگاری درمی‌آورد وروشن می‌کند . چند تا پك که زد نگاهش می‌افتد به پای من :

ــ انگشت‌های پایت چی شده ؟

ــ خورده به سنگ زخم شده .

با دقت بیشتری پایم را نگاه می‌کند . خم می‌شود معاینه‌اش می‌کند .

ــ یك خرده تکانش بده ببینم .

سعی می‌کنم پایم را تکان بدهم . خنده‌ام می‌گیرد :

ــ نمی‌توانم تکانش بدهم داداش .

ــ چه مزخرف می‌گوئی ؟ چه طور نمی‌توانی پایت را تکان بدهی ؟

ــ این هاش دیگر : نمی‌توانم . سعی می‌کنم تکانش بدهم اما تکان

نمی‌خورد . چه مضحك است !

داداش ئیون مادرمان را صدا می‌زند: ـ مادربیا نگاه‌کن ! این پسره چلاق شده پایش را نمی‌تواند تکان بدهد .

همان طورکه از خنده ریسه می‌روم پایم را نشان مادرم می‌دهم . او هم باورش نمی‌شودکه راستی راستی نمی‌توانم پایم را حرکت بدهم .

ـ ادا درنمی‌آوری داریه ؟

ـ آخرادا دربیارم‌که چی ، مادر ؟

خبر به‌گوش پدرم هم می‌رسد . می گوید :

ـ فقط همین یکی راکم داشتیم. حالا دیگرکامل‌کامل شده‌ایم. فقط توی خانه یك افلیج‌کم داشتیم‌که حالا آن را هم داریم !

من دیگر بزرگ شده‌ام ، اما خیلی ریغونه‌ام . صورتم مهتابی رنگ و موهایم بور است . پوستم پرازکك مك است . اگر با بچه‌های هم سن و سالم کشتی بکیرم اغلب‌شان مثل تاپاله پهنم می‌کنند روزمین . با وجود این مچ پر قوه‌ئی دارم . وقتی با همبازی‌ها دعوام می‌شود جا خالی می‌دهم و سعی می‌کنم همیشه اولین ضربه را من بزنم. اگرهم‌کسی‌به‌ام پشت پا بزند ، موقع افتادن مثل کنه به‌اش می‌چسبم او را هم با خودم می‌کشم رو زمین و آن وقت می‌پرم رویش باهمهٔ قوتم‌گازش می‌گیرم. دندان‌های تیزی دارم‌که هیچ‌کدام ازبچه‌ها نظیرش را ندارند . برای همین است‌که اسمم را گذاشته‌اند «گازو» .

پدرم دوباره می‌گوید :

ـ آره پسر ، فقط همین راکم داشتی‌که چلاق هم بشوی .

مادرم بغض کرده می‌گوید :

ـ حالا دیگر افسرهم نمی‌توانی بشوی !

آموزگار دربارهٔ من با دکترگان چو و قاضی کارلیگاتزی‌گفت و گوکرده بود . سه تائی باهم توافق‌کرده بودند پولی راکه برای رفتن من تا شهر واسم نوشتن تومدرسهٔ نظام لازم است تو خودشان سرشکن‌کنند . عجالتاً که همهٔ نقشه‌ها به‌آب‌گوزیده. من چلاق‌شده‌ام ومدرسهٔ نظام فقط شاگردهائی

را قبول می‌کند که ازهمه حیث سالم باشند .

پدر و مادر با هم مشورت می‌کنند .

مادرم می‌گوید :

ـ حتماً ازما بهتران[1] آزارش کرده‌اند . باید برایش دعا بگیریم .

پدرم به دعا وجادو واین حرفها اعتقادی‌ندارد اما نمی‌تواند به مادرم بگوید نه . بی‌هیچ شور وشوقی زیرلب می‌گوید :

ـ باشد . شاید دعا هم دردی دوا کند .

دستم‌را می‌گیرندمی‌برندم‌پیش **آنگل ناباداییه** Anghel Nabadaïé.

زنی است با موهای بور مایل به خاکستری . آدم را یاد رنگ و روی چادر نشین‌هائی می‌اندازد که در دامنهٔ کوه‌های **آرگس** Argesh زندگی می‌کنند وبرای فروش قاشق چوبی و دوك و لاوك سرازیر می‌شوند به جلگه . خیلی‌ها به‌اش اعتقاد دارند . می‌گویند این جادوگر واقعاً معجزه می‌کند . می‌گویند کورهای‌زیادی رابینا کرده. می‌گویندبچهٔ لالی رااازده‌**پوتزی‌نه‌ئی** Putzineï آورده‌اند پیشش ، زبانش راگویاکرده. می‌گویند یك شب مجسمهٔ مومی کشیش را سحر کرده بودند و اگر باطل السحر او نبود جان سالم به در نمی‌برد .

آنگل ناباداییه درحاشیهٔ آبادی ، کنار مرداب توکلبه‌ئی شبیه گاو-دانی زندگی می‌کند . نه زن دارد نه بچه . خودش است وخودش . ازبهار تا پائیز توآبگیرها ماهی می‌گیرد . گندم وذرتش را هم از راه دعا و افسونی که برای بیمارها می‌کند راه می‌اندازد .

مرا روی رختخواب مندرسش دراز می‌کند و پایم را با انگشت‌هایش می‌مالد . علت ناخوشیم راکشف می‌کند و می‌گوید :

ـ بله . همین است . از ما بهتران با این طفلك لج شده‌اند . باید تو آبادی دوره بیفتید هرچه جمع کردید ببرید شهر بدهید زرگریك پای نقره به اسمش ببرد ، بیارید تو کلیسا زیر شمایل عذرای قدیسه آویزان کنید تا پای پسرك‌تان خوب بشود بتواند باش راه برود .

۱ــ دراصل، **یه‌له‌ها** Yélé . درعقاید عامیانهٔ رومانی‌ها، **یه‌له‌ها** فرشتگان بداندیشی هستندکه مصروعان وکسانی که گرفتاردرد مفاصل می‌شوند قربانیان ظلم وستم آن‌ها هستند. **یه‌له‌**های رومانی‌ها عیناً چیزی نظیر اجنهٔ غیرمسلمان درعقاید عامیانهٔ ایرانیان است .

پدرم خواهی نخواهی می‌افتد دورآبادی به گدائی کردن . بعضی‌ها یك کیله جو می‌دهند بعضی‌ها یك کیله آرد ذرت . همه را می‌ریزد تو خورجینش می‌برد به کاسب‌های یونانی می‌فروشد ، با یك سکهٔ نقره و دو لی پول خرد برمی‌گردد خانه . برای این که یك پای نقره باش بخرد کافی است . یابو را سوار می‌شود می‌رود شهر . دو روز می‌ماند وبا پای نقره‌ئی که توکیسهٔ پولش گذاشته برمی‌گردد . پای نقره را به من ومادرم نشان می‌دهد .

ـ این پای من است پدر ؟

ـ آره کوچولو ، پای تواست .

چون بولبوك پیشنماز سایهٔ ما را با تیر می‌زند ، ناچار پای نقره را به‌کلیسای استانی‌کونز می‌بریم وزیرشمایل عذرای قدیس‌آویزان می‌کنیم.

پای نقره هنوز هم آن جاآویزان است اما پای من همان جورکه بوده هست . دیگر خیلی آهسته راه می‌روم و هرسه چهار قدم یك بار هم سکندری می‌خورم . اگریك خورده بی‌هواتر قدم بردارم معلق شدنم حتمی است . حالا دیگرفقط انگشت‌های پای‌چپم‌نیست‌که پوستش کنده‌است وزخمی‌است؛سرزانوها وکونهٔ آرنج‌هایم هم به روز انگشت‌های پای چپم افتاده . همهٔ تنم پراز زخم و زیل وکوفت رفتگی است .

همشاگردی‌ها وهمبازی‌هایم‌یادشان رفته‌که همین دیروزاسم مراگذاشته بودند «گازو» . حالا آن لقب ریشخند آمیز را عوض کرده‌اند گذاشته‌اند «شل واویلا» !

دارند توپ بازی می‌کنند و من آن عقب می‌ایستم بازی شان را تماشا می‌کنم .

حالا «کولی» بازی می‌کنند . چه قدر دلم می‌خواست مرا هم به بازی بگیرند . همان جورعقب می‌ایستم وبازی‌شان را تماشا می‌کنم . با حسرت وبا حسادت تماشای‌شان می‌کنم .

توتانو ازم می‌پرسد : ـ دلت می‌خواهد بازیت بگیریم داریه ؟

ـ معلوم است‌که می‌خواهم . پس چه ؟

ـ بوری ! سی‌سال سیاه هم به بازی نمی‌گیریمت . توچلاقی .

وه وه Vévé ، پسر پاپل‌کا Papelca ازم می‌پرسد:

ـ دلت می‌خواهد با ما «کولی» بازی‌کنی ؟

ـ نه . دلم نمی‌خواهد با شماها بازی‌کنم .

– یك چیزی می‌گوئی : خیلی هم دلت می‌خواهد که بازی کنی . چه جورهم اگیرم چلاق هستی . من هم برای این ازت پرسیدم که دستت بیندازم.

پسر **پاپل‌کا** این را می‌گوید و می‌دود دنبال توپ ، ودر حال دویدن ادای لنگ‌ها را در می‌آورد . توپ را برمی‌دارد پرت می‌کند و باز مشغول شلیدن می‌شود . **تو تانو** قاه قاه می‌زند زیر خنده . **گان‌گو** هم به خنده می‌افتد . **تودوراکه** هم هرهرش بلند می‌شود . همه‌شان غش غش می‌خندندو شلان شلان تو هم می‌پلکند . هر کدام سعی دارند کمرشان را شکسته‌تر نشان بدهند ، بیش‌تر بلنگند وریخت مضحك‌تری به خودشان بگیرند .

– این است‌ها : **داریه** این جوری راه می‌رود !

کون‌شان را دنبال تنه‌شان می‌کشند ومثل افلیج‌ها می‌خزند .



گاری‌های قراضهٔ زهوار دررفته‌ئی که هر کدام راقاطر گرگرفتهٔ زخموئی می‌کشد که انبوه مگس روی زخم‌های لیچ افتاده‌اش هو می‌زنند ، در حاشیهٔ **کال مات زوئی** ازتپه‌ها سرازیر می‌شوند یا درحاشیهٔ **دانوب** به طرف بالا می‌روند . این گاری‌ها قطارکش به دنبال هم از میان آبادی‌ها می گذرند و معلول‌ها وبیمارهائی راکه ناخوشی بی‌درمان دارند با خود می‌برند : شل‌ها ، چلاق‌ها ، کورهائی که پلك چشم‌هاشان به دمل چرکی نزدیك به ترکیدنی می‌ماند ، قوزی‌هائی که انگار سرخود را لای قوزشان خف کرده‌اند . یکی جلو ، یکی عقب . افلیج‌هائی با دست وپای مردهٔ سیاه شده ...

بدبخت‌ها با صدای بلند سوزناك از توی گاری‌ها می‌خوانند . سرچهار راه‌ها که گاری‌ها نگه می‌دارند ، آوازشان را می‌برند و ناله‌شان به گدائی بلند می‌شود :

–آی مردم خوش قلب! رحم کنید، خیراموات‌تان صدقه‌ئی به ما بدهید!

هر کس آن قدر که دلش وجیبش اجازه بدهد چیزی می‌سلفد . آن وقت قطار راه می‌افتدازآبادی می گذرد ومسیرش را ازناله وزاری پرمی‌کند . فقط زن‌های آبستن روشان را برمی‌گردانندکه چشم‌شان به آن‌ها نیفتد . اگراین

کار را نکنند بچهٔ خودشان هم همان جوری دنیا می‌آید .

خیلی از زن‌های آبستن دنبال کون شوهرشان راه می‌افتند می‌آیند به بازارمکارهٔ **تورنو** که پائیز به پائیزعلم می‌شود. بازار مکاره هم‌که ، پیداست دیگر: همهٔ گدا گدوله‌ها ومریض‌ها وعجزهٔ ولایت‌را می کشد طرف خودش... تو خاك وخل می‌لولندو باعجزوالحاح صدقه‌می‌خواهند. دست‌وپای ناقص وزخم‌های چرکی‌شان را می‌اندازند بیرون و به رخ خلق الله می کشند تا دل‌شان به رحم بیایدوسرکیسه را شل کنند. خیلی اززن‌های آبستن که توبازارمکاره چشم‌شان به این عجزه افتاده بچه انداخته‌اند . خیلی‌هاشان هم بچه‌هائی زائیده‌اند که ریخت‌شان به وزغ می‌برده یا دست و بال‌شان به بالهٔ ماهی می‌رفته یا پاهاشان به هم چسبیده بوده .

ـ های ، **ئی‌لینکا** ! برگرد ، برگرد ! گاری کور و کچل‌ها دارد می‌آید . مگرپا به ماه نیستی ؟

و زن ، دمش را گذاشته‌کولش و چپیده توخانه .

گان‌گو به‌ام می‌گوید :

ـ گ‌گ‌گدا ... گ‌گ‌گدا ... ی یك گ‌گدای چ چ چلاق ! حا حالا فهمیدی چیچ چی می‌شوی، **دادا داریه** ؟ ی‌ی یك گ‌گدا مثل آآآن‌ها!

دنیا را ببین‌که حالا دیگر حتی « **گان‌گو** بلبل » هم دستی از آستین در آورده و مرا ریشخند می کند .خدا می‌داندازاین به‌بعد دیگرکی‌ها جرأت کنند پا جای پای اوبگذارند!ـ:

ـ گدا ... گدا... یك گدای چلاق! حالا فهمید چی می‌شوی **داریه**؟ یك گدا مثل آن‌ها !

انگار هزار تا پتك را با هم بلند می‌کنند وتوسرم می کوبند .

ـ یك گدای چلاق !

خواهرم **ریت زا** هم به‌ام می گوید :

ـ حالا که چلاق شده‌ای دیگرنباید همراهم بیائی به **هورا**. ازخجالت خیس آب وعرق می‌شوم . اگر وقتی دارم جائی می‌روم این جور شلان شلان دنبالم راه بیفتی، گیرت بیارم موبه سرت باقی نمی گذارم !

گان‌گو همان جور تپق زنان می گوید :

ـ گ‌گ‌گدا ... گ‌گ‌گدا ... ی یك گ‌گدای چ چ چلاق ! حا حالا فهمیدی چیچ چی می‌شوی، **دادا داریه** ؟ ی‌ی یك گ‌گ‌گدا مثل آآآن‌ها !

می‌روم دم حوض. درشت‌ترین وکج وکوج‌ترین ریگ‌ها را برمی‌چینم.

دامن پیرهنم را پرمی‌کنم . برمی‌گردم پیش بچه‌ها که همان جور سرگرم بازیند و به طرفشان شروع می‌کنم سنگ‌پراندن. آن هم باچه حدت و شدتی! به‌امید این‌که دست‌کم سریکی دوتای‌شان را بشکنم.

بچه‌ها که این را می‌بینند ازبازی دست می‌کشند .

تو تانو می‌گوید : ـ زکی ! چلاقه راببا ، رویش چه زیاد شده ! ... بچه‌ها، یاالله !

با خشم بیش‌تری سنگ‌هایم را پرت می‌کنم . بالاخره یکیش می‌خورد به‌گیجگاه **تو تانو**. تلوتلو می‌خورد ومی‌افتد. می‌خواهم پا بگذارم به فرار، اما سکندری می‌خورم و سه تا از بچه‌ها می‌افتند رویم . رگبار مشت و لگد است‌که به سروپشتم می‌بارد .اگر نتوانم برگردم و طاقباز بشوم می‌کشندم. همهٔ زورم را جمع می‌کنم. غلتی می‌زنم. کمی خودم را بلند می‌کنم. دست‌هایم پشت‌گردن **وه وه** Vévé به هم قفل می‌شود . خمش می‌کنم طرف خودم ، و دندان‌هایم‌را ـ دندان‌هایم راکه می‌توانند به راحتی هستهٔ هلوئی را بشکنندـ به شانه‌اش فرو می‌کنم . گازش می‌گیرم و حس می‌کنم چیز آبکی شوری تو دهنم راه افتاد . خون !

پسر **پاپل‌کا** Papelca مثل مارگزیده‌ئی‌زوزه‌اش بلند می‌شود. اسیرش را ول می‌کند . هلش می‌دهم میان خاك‌ها تا از درد به خودش بپیچد . آن دوتای دیگرمی‌جهندکناروپا می‌گذارند به فرار. چند تا سنگ دیگربرای‌شان می‌پرانم . آن چنان می‌دوندکه پاهاشان را نمی‌شود دید . **تو تانو** پا می‌شود می‌ایستد. **وه وه** هم . دورتر ازمن ، دوباره جمع می‌شوند دورهم . یکی‌شان می‌گوید :

ـ هار شده . همین روزها باید بردش دیوانه خانه زنجیرش کرد !

برمی‌گردم خانه. صورتم بادکرده، لب‌هایم غرق خون است. دست‌هایم پوستمال شده .

مادرم می‌پرسد :

ـ با کی‌کتك‌کاریت شده ؟

ـ با هیچکی مادر .

تنها ماندن . مدام تنها بودن . وحشتناك است ! نه فقط حالا ، بعدها هم . تمام عمر !

شب ، گاری‌های معلولان‌به خوابم می‌آید. خواب می‌بینم‌خودم هم سوار

یکی ازآن‌گاری‌ها هستم. خودم را می‌بینم که دستم‌را دراز کرده‌ام وبا التماس وزاری دارم از مردم گدائی می‌کنم :

ـ آی مردم خوش قلب ! بدهید به راه خدا !

تو خواب گریه وناله می‌کنم .

مادرم بیدارم می‌کند می‌پرسد : ـ **داریه** ! چه‌ت است ؟ چشم‌هایت را واکن !

چشم‌هایم را وامی‌کنم . خیس عرقم .

ـ خواب‌های بد می‌دیدم.

ـ باز دوباره ؟ ازسرت افتاده بود که .

ـ آره ، اما دوباره سراغم آمده .

ـ بگیر بخواب !

اما دیگرخواب ازچشمم پریده. کتم را می‌اندازم دوشم‌می‌روم توحیاط. شاخ و برگ درخت‌ها خش خش شیرینی دارد . شاخ و برگ تبریزی ، خش خشش شیرین‌تر است .

راه آهن از یك قدمی خانه‌مان می‌گذرد . آن ورش تپه است ، آن ور تپه دشت . ازتپه می‌روم بالا . کشتزارها هم خش خش می‌کنند . آسمان شفاف است . عینهوشیشه . شبی ازشب‌های بهار است. مارمولکی می‌خزد میان پاهای برهنه‌ام . تماس دم سردش را حس می‌کنم . مارمولك‌ها خنکند . عین مارها. آن وقت‌هاکه اسب‌ها را می‌بردم به چرا ، مارها را می‌گرفتم. لته‌ئی می‌دادم دم دهن‌شان که‌گاز بگیرند . مارها دندان‌شان را توی پارچه فرو می‌بردند . آن وقت ناگهان پارچه را می‌کشیدم ودندان‌شان را می‌کندم. اول ازپشت سر گردن‌شان را می‌گرفتم‌که نتوانندنیشم بزنند. اما دندان‌شان راکه می‌کشیدیم دیگر می‌توانستیم هر جور دلمان بخواهد باشان بازی کنیم . دست آخر هم می‌کشتیم‌شان . سرشان را له می‌کردیم. مارهای دراز راه راه‌که زیرشکم‌شان خاکستری بود تا غروب به خودشان می‌پیچیدند . تن‌شان‌که گاه‌گاه ازجستی ناگهانی به شدت تکان می‌خورد مدام از درد درتشنج بود . آفتاب‌که غروب می‌کرد ، آن‌ها هم ازحرکت می‌افتادند و آرام می‌شدند .

بازی‌کردن با مارها را خیلی دوست داشتم . می‌پیچیدم‌شان دور گردنم خنکی‌شان را حس می‌کردم .

ـ مارها خون‌شان سرد است **داریه** .

ـ مارمولك‌ها هم همین طور ؟

ـ آره . مثل قورباغه‌ها .

دستم را می‌گذارم روی پای راستم : گرم است . می‌گذارم روی پای چپم ، روی پای مریضم : سرد است . مثل یك مار سرد است .

ازچند قدم آن ورتر اسبی شیهه می‌کشد . نیمرخ باریك و بلندش را در تاریکی می‌بینم . سرش را بالاگرفته ، انگار می‌خواهد هوای ظلمت زدهٔ شب را یکجا توسینه‌اش جا بدهد . شیهه‌اش کشدار وموزون است .

ـ کیست آنجا ؟

ـ منم ، دادا **تاراس** Tarash .

نگهبان ، کنارپاهای اسب، روی سبزه‌ها درازکشیده بود چرت می‌زد.

ـ تودل شب میان‌کشتزارها پی چه می‌گردی پسرجان ؟

ـ سرم درد می‌کرد آمدم بیرون‌کمی راه بروم .

تاراس کبریت می‌کشدسیگاری روشن می‌کند. نوك سیگارش‌توتاریکی قرمز می‌زند .

ـ راه بروکوچولو ، هرقدر دلت می‌خواهد راه برو .

دوباره ازتپه سرازیر می‌شوم وکنار خطآهن می‌نشینم .

همسایهٔ خل وضع‌مان دادا **شاندو** هم امشب بی‌خوابی سرش زده. توی باغ خودشان پرسه می‌زندوباکلمات بریده بریده‌چیزهای نامفهومی می‌گوید. با اهریمن بگو مگو دارد .

حال و روزم چه خواهد شد ؟ زندگیم چه صورتی پیدا خواهد کرد ؟ واصلاً زندگی چه خاصیتی دارد ؟

زندگی‌کردن وجل وپلاس خودرا ازآب بیرون‌کشیدن، همین جوریش هم ، وقتی آدمیزاد سلامت و سالم است ، کلی مکافات دارد . آدمی‌که چلاق است چه خاکی باید سرش‌کند؟

از دور ، از میان دره‌ئی‌که تپه را قطع می‌کند ، سوت قطاری به‌گوش می‌آید . قطاری است‌که نصف شب به طرف **دانوب** می‌رود . گوشم به صداش است‌که نزدیك می‌شود . سراسر دره‌هائی راکه می‌گذرد ازسرصدای فراوانش لبریز می‌کند وبا همهٔ قدرت چراغ‌هایش می‌درخشد. تودلم می‌گویم : «اگر روی خط دراز بکشم تکه تکه‌ام می‌کند ، له و لورده‌ام می‌کند . تا سحر ، هیچ‌کس ازقضیه بونمی‌برد . تمام می‌شوم وقال قضیه را می‌کنم .»

دیروز به دختر کوچکهٔ **ئیوردا که دیمان** برخوردم. همان‌که همیشه صورتش کبره بسته است . نگاه دور ودرازی بم انداخت وبعد ازم پرسید :

ـ چرا می‌شلی ؟ هنوز بهتر نشده‌ای ؟

ـ نه .

ـ هیچ وقت هم بهتر نمی‌شوی . پدرم گفته است برای چوپانی قبولت می‌کند ، که گوسفندهامان را نگهداری . عوضش به‌ات خوردوخوراك می‌دهد. شاید هم اگر دلش خواست چند تکه ازلباس کهنه‌های برادرم را هم بت بدهد .

آره . اگر روی خط دراز بکشم ، چند لحظه بعد دیگر هیچی نیستم ، دیگروجود ندارم .

من خودم یك بارزنی راکه زیرقطارله شده بودبا چشم‌های خودم دیدم. اهل **استانی‌کوتز** بود . زنی بود جوان ، لاغر و استخوانی . شوهرش از خانه بیرونش انداخته بود ،آخردیگردلش رازده بود. خاطرخواه زن دیگری شده بود .کتکش می‌زدکه وادارش کند از خانه بزند به چاك . بینوا رفت تو رودخانه زیر بیدهای مجنون آب تنی کرد پیرهن ترو تمیزی پوشید بعد آمد کنار خط آهن وانمود کردکه مشغول کاری است، وهمین‌که قطار رسید خودش را انداخت جلوش . لکوموتیف سوت زد و ترمز کرد ، منتها موقعی‌که دیگر از روی تنهٔ زن بدبخت گذشته بود . جسدش را دریك زنبیل جمع کردند .

ـ کجائی **داریه** ؟

ـ اینجا مادر .

ـ بیا بگیر بخواب .

ـ می‌آیم مادر .

قطار نیمه شب ، با تق وتوق وسرصدا از جلوم می‌گذرد .

ـ چرا این جور می‌لرزی ؟

ـ سردم است .

ـ معلوم‌است. وقتی تودل شب این جور نیمه لخت می‌روی قدم بزنی...

دخترها هم خودشان راتو بازی‌های ما قاتی می‌کردند.هنوزهم می‌کنند.

من خودم را می‌کشم کنار . حتی اگر بعضی از همبازی‌هام خاموش بمانند ، اگرلب ازلب نجنبانند ولام تاکام هیچی نگویند ، بازریشخندشان را تو چشم‌هاشان می‌بینم . تعجب ندارد . آدم شل وافلیج تو دهات قدر و قیمتی ندارد . این موضوع را خیلی زود توانستم بفهمم . خیلی زود و ، به سرمایهٔ خودم !

دیگر یواش یواش بیش از پیش دارم تنها می‌شوم . زیاد خنده ندارد که آدم دسته دسته بچه‌ها را ببیند که برای چیدن پامچال به طرف تپه‌ها می‌دوند وخودش مجبور باشد مثل مرغ بالای چینه بنشیند دورشدن آن‌ها را تماشاکند ونتواند دنبال‌شان بدود خودش را به آن‌ها برساند . این هم زیاد خنده ندارد که آدم ببیند برادرها و خواهرهاش با دلسوزی و حتی گاه اوقات با نفرت نگاهش می‌کنند ... نه، خندهٔ زیادی ندارد !

اسم مرا گذاشته بودند «گازو» . ازاین اسم یك جور غروربه من دست می‌داد . حالا بچه‌ها «شل واویلا» صدام می‌کنند . این حقیقتی است که نباید سبب دلخوری من بشود . اما می‌شود . دلخورم می‌کند. خردم می‌کند ودست آخر وادارم می‌کند از همه بگریزم .

تورتوریکا حسابی باورش شده که من دیگرمطلقاً مثل سابق نیستم . ازم می‌پرسد : ـ پات درد می‌کند **داریه** ؟

ـ پام درد نمی‌کند . هیچ جای دیگرم هم هیچ مرگش نیست .

ـ سرخورده به نظرمی‌آئی .

ـ هیچ این جور نیست .

ـ چرا ، چرا. همین جور است. فایده‌اش چیست که آدم دروغ بگوید؟ من خوب می‌توانم بفهمم توچه حالی داری. خیال می‌کنی چلاق‌بودن بدترین بلائی است که ممکن است سر آدم بیاید. خوب، معلوم است . شوخی نیست... البته بهتر است که آدم شل و افلیج نباشد . اما وقتی شد چه می‌شود کرد ؟ چاره‌اش چیست ؟ توکل برخدای ارحم الراحمین . باید به رحمت خدا دل ببندی . تازه ، مگرتو دنیا فقط همین تو یکی هستی که این بلا سرت آمده ؟ خدا می‌داند چه قدر امثال تو روی دنیا ولوند . اما آن‌های دیگر زنده‌اند و به فکرزندگی .

ـ آره . بی‌سرو پاها ، علیل‌ها، گداگدوله‌ها ...

ـ ول‌شان کن بروند به درك اسفل السافلین ! منظورم آن‌ها نبود . تو **بادوله‌آسا** یك‌قوزی را دیدم که، می‌دانی چه‌کاره‌است؟ میرزای‌بخشداری!...

به تخمش هم نیست که قوز دارد . نامه‌های بخشداری را می‌نویسد و از دولت مواجب می‌گیرد . برای خودش زندگی می‌کند. با یك پای ناسالم هم می‌شود درست وحسابی زندگی کرد .

ـ یعنی می‌گوئی من هم باید بروم میرزا بنویس بشوم ؟

ـ «باید»ی درمیان نیست .

خیلی بیش‌ترازسابق برای امانت گرفتن کتاب به خانهٔ معلم‌مان می‌روم. زیر اقاقیاهای باغ‌مان دراز می‌کشم و می‌خوانم . مدام سرم تو کتاب است . کم‌کم شادی‌های تازه‌ئی توی کتاب‌ها کشف می‌کنم . نومیدی و یأسم ناگهان بر طرف می‌شود . بگذار بعد از این هراسمی دل‌شان خواست رویم بگذارند، هرقدر دل‌شان خواست دستم بیندازند. حالا دیگرمن چیزها می‌دانم که‌آن‌ها فکرش را هم نمی‌توانند بکنند. حالا دیگرجلوروی من راه دیگری، زندگی دیگری گشوده شده . آموزگار به‌ام گفت دیگر نمی‌توانم به مدرسهٔ افسری بروم . آدمی که چلاق باشد نمی‌تواند صاحبمنصب بشود . بله . اما مگرفقط دنیاست ویك مدرسهٔ افسری ؟

ازش می‌پرسم :

ـ استاد ! به مدرسهٔ روحانی هم نمی‌توانم بروم ؟

ـ نه . تومدرسهٔ روحانی هم قبولت نمی‌کنند **داریه** .

ـ پس می‌روم به دانشسرا . دلم می‌خواهد من هم مثل شما معلم بشوم .

ـآن جا هم قبولت نمی‌کنند .کارمندهای دولت نباید نقص عضوی داشته باشند . می‌توانی بروی دبیرستان . این می‌شود.منتها باید پول‌داشته باشی . آن‌هم نه یك شاهی وصنار ... خوب .کی می‌تواند آن قدرپول به‌ات بدهدکه احتیاجت تأمین بشود ؟

ـ خودم می‌روم پولش را فراهم می‌کنم .

ـ این هم که‌کار آسانی نیست .

ـ من از سختی‌ها ترسی ندارم استاد .

آموزگارمی‌آید جلو ، سرم راتوی دست‌هایش می‌گیردونازم می‌کند:

ـ حیف ، **داریه** جان . حیف‌که دنیا را این قدر بدساخته‌اند ... اما بالاخره یك روز این وضع عوض می‌شود . تو هنوز خیلی کوچولوئی ، شاید

بتوانی آن روز را ببینی .

خودم را ازآغوشش بیرون می‌کشم وپا می‌گذارم به دو .



دبستان را تمام کرده‌ام . تصدیقم را گرفته‌ام گذاشته‌ام ته مجری . رفیقم **نورتوریکا** هم‌تصدیقش را گرفته است. سرامتحانات به همهٔ سوآل‌ها جواب درست دادیم . آموزگار خودمان و آموزگار ده پهلوئی که برای امتحانات آمده بود به‌مان آفرین گفتند . تاج‌گل هم سرمان گذاشتند . من تاج خودم را برداشتم ، برای آب تنی رفتم به رودخانه انداختمش تو آب که ببردش طرف **دانوب** .

آموزگار یك تاج‌گل هم سر **فیلوف نه ئیا** Filoftéïa دخترك مو سیاه ابروکمانی گذاشت . تاج‌گل را با دست‌های خودش گذاشت سرش . تاج زیرتوئی را که با گل‌های صحرائی درست شده بود روی گیسوهای پرپشت و سیاه دخترك گذاشت و رنگ و روی **فیلوف نه‌ئیا** از خوشحالی مثل برگ گل قرمز شد .

آموزگارمان ما را نگاه‌کرد. چشم‌هایش ترشد . برای‌آن‌که ما متوجه تأثرش نشویم دستمالش را درآورد با سروصداتوش دماغ گرفت وبعدچشم‌هایش را هم باآن خشك‌کرد .

ـ خوب ، بچه‌های عزیز من ! حالا دیگر از هم جدا می‌شویم . عاقل باشیدوسعی‌کنید مختصرچیزی راکه من این‌جا یادتان داده‌ام فراموش نکنید.

رفتیم و ... درهای مدرسه پشت سرمان بسته شد .

میکو Micou پسر **بوکور** میخانه‌چی شروع‌کرد به لاف زدن :

ـ من پائیز برای رفتن به دبیرستان می‌روم شهر .

می‌نیکائوکی هم مثل برق دنبالش راگرفت‌که :

ـ من هم می‌روم شهر ، به یك مدرسهٔ خیلی بزرگ !

بعد آمد پیش من وگفت :

ـ خیال نداری بیائی تومیخانهٔ ماکارگر بشوی ظرف‌ها رابشوئی وزمین

را جاروکنی ؟ یا بازهم خیال داری همین جور ادا اطواردرآری ؟ لباس‌هایت دارد ازتنت می‌ریزد وبازهم قمپزدر می‌کنی !

ریشخندم می‌کرد . با یك مشت می‌توانستم دندان‌هایش را کف کوچه بریزم ، حیف‌که **ئیه پوره مارین** Iépouré Marin درش برد.

ــ ولش‌کن **داریه** این‌گوسفند اخته را! بگذار برودگورش را گم‌کند! حیفت نمی‌آید با اوشاخ به شاخ بشوی ؟

این بودکه باش سرشاخ نشدم .

روز تابستانی قشنگی بود روزی‌که مدرسه را تمام کردم . توی دشت ، گندم‌ها رسیده بودند :گندم‌های دیگران !

تورتوریکا هم تاج‌گلی‌گرفته بود . قضا وقدر چنین خواسته بودکه پدرش همان روز بمیرد . **تورتوریکا** تاج‌گلش را توتابوت‌گذاشت : میان دست‌های مرده‌که روی سینه‌اش برهم صلیب کرده بودند !

مرحوم ، هفت تایتیم ازخودش باقی‌گذاشته بود. **تورتوریکا**ناگهان چشم بازکرد وخودش راکلانتر خانواده دید . مادرش ضعیف و مریض است . شبح سرگردانی است‌که این ور وآن ورمی‌پلکد .

تورتوریکاگریه نکرد . یك راست آمد سراغ من وگفت :

ــ **داریه** ، بیابرویم ناقوس‌کلیسا را برای خاطرپدرم بزنیم .

دوتائی‌مان از برج ناقوس‌کلیسا کشیدیم بالا و تمام آن روز و روز بعد برای خاطر پدرش ناقوس کوچك کلیسای قبرستان ، کلیسای قدیسان چشم باباقوری را ، به صدا درآوردیم .

توصورت **تورتوریکا** چیز سخت و خشنی به چشم می‌خورد . چیزی مثل یك تصمیم تلخ .

گفتم : ــ حالا حال وروز توچه می‌شود **تورتوریکا** ؟

گفت : ــ بایدکاری پیداکنم . برای‌کومك به مادرم .

ــ آخر چه جوری ؟

ــ تا ببینیم .

تورتوریکا خپله وعضلانی است. صورتش چهارگوش‌است دست‌هایش بزرگ وقوی .

به‌ام می‌گوید : ـ ترا خدا می‌بینی **داریه** ؟ من و تو ، هر دوتامان شاگردهای خوبی بودیم . خیلی بیش‌تر از دیگران چیزخوانده‌ایم . فقط به کتاب‌های کلاسی‌مان بند نشدیم. با وجود این‌نه تومی‌توانی‌به دبیرستان بروی نه من . فقط پسر میخانه‌چی می‌تواند برود دبیرستان . همین پسرهٔ احمقی که دبستانش را هم به هزار بدبختی توانسته تمام کند . فقط پسرهای کشیش توانسته‌اند بروند **بخارست** و خودشان را تو مدرسه‌های بزرگ وحسابی جا کنند ؛ همان دوتا تنبل‌های دست وپا چلفتی کلاس ... درست است که داداشت **گئورگه** هم توانسته خودش را به آن جا برساند ، اما مگرجز این بود که بختش یار بود و خانم آموزگارش کومکش کرد ؟ ... بگو ببینم : این درست است ؟ حقش است که این جورباشد ؟

ـ نه . خیال نمی‌کنم درست باشد .

ـ ما **داریه** نباید ازدرس ومشق‌مان دست برداریم . باید جلو برویم . می‌فهمی ؟

ـ اما آخربرای این‌که بتوانیم توی شهر به دبیرستان برویم پول لازم داریم. برای این‌که بتوانیم تحصیل‌مان رادنبال کنیم یك عالم‌پول لازم داریم .

ـ نه . نباید دست برداریم . ما دوتا باید هرجور شده پول تهیه کنیم و کنار بگذاریم ... بازهم برای خاطر پدرم ناقوس را بزن . بدبخت بینوا چه زندگی پرفلاکتی گذرانده ...

به‌طناب‌های ناقوس‌آویزان می‌شوم وخودم راتوهواول می‌کنم. طناب‌ها مثل لنگری تابم می‌دهند . ناقوس می‌زند . تپه‌هائی که‌آبادی را دوره‌کرده‌اند نوای سخت وشکوه‌آمیز ناقوس را به آرامی منعکس می‌کنند . تپه‌هائی که در تمام طول عمرپرمشقتش ، پدر**تورتوریکا** ، روزی نبوده‌ که ازشان بالانرفته باشد وپائین نیامده باشد .

اول دفعه نیست که من ناقوس را به صدا در می‌آرم. اغلب اوقات ـ به خصوص مواقعی که یکی ازقوم وخویش‌هابه رحمت خدا می‌رود ـ می‌آیند به‌ام می‌گویند :

ـ **داریه** ، پسرعمویت **اونچیکا** Ontchika مرحوم شده .

یا : ـ خاله جان **کیوا** Kiva به رحمت خدا رفت .

یا : ــ دائی **پاروو** Parvou عمرش را به شما داده . . . برو ناقوس را بزن .

کلیسا همین دم خانه‌مان است . برج ناقوس هم یك قدمی در ورودی کلیسا است. به تاخت می‌دوم‌ازبرج ناقوس می‌کشم بالاوبه طناب‌هایش‌آویزان می‌شوم . صدای لرزان ناقوس بزرگ چه طنطنه‌ئی دارد ! تپه‌ها جلو پروازش را می‌گیرند ، ونرم وملایم ومبهم برش می‌گردانند .

ناقوس کوچك صدایش زیراست . مثل صدای یك بچه .

بنگ ، بنگ ، بینگ ، بینگ .

ناقوس راآرام باید زد . در سکوتی که دنبال صدای ناقوس‌ها می‌آید ، همیشه سعی می‌کنم آواز غمناکی ، آواز خیلی خیلی غمناکی را که بشود با ناقوس‌ها خواند به یاد بیارم .

برای هرمرده‌ئی ناقوس را یك جور می‌زنم :

ناقوس عزای بابا **آلکساندر ناشتا** A. Nasta ــ برادرارشدپدرم راــ تا جائی که می‌توانستم آرام وملایم‌نواختم. آخرعموجانم‌یکپارچه‌مهربانی بود، محبت مطلق بود ... ناقوس را که می‌زدم ، انگارخود او را می‌دیدم که کفنش را پوشیده است ودارد به طرف‌آسمان می‌رود . ازپلکان ابرچنان آهسته وبی شتاب بالا می‌رفت‌که انگارمی‌دانست دروازه‌های ملکوتی‌که بایدازشان بگذرد یکی ودوتا نیست ؛ انگار می‌دانست راهی که پیش‌گرفته پایانی ندارد .

درعزای **دی‌نوت‌زا** Dinoutza فقط ناقوس کوچك را به‌صدادرآوردم. با ضربه‌های‌کوچك پرشتاب وچابك ، درست مثل قدم‌های خودش موقعی‌که‌راه می‌رفت . صدای ناقوس به خندهٔ کوتاهی می‌مانست‌که ناگهان اشك‌ها خفه‌اش کرده باشند .

بازارکا Bazarca هم مرد. **بازارکا** زن یکی ازبرادرهای بزرگ‌تر پدرم بودکه پهلوی خانهٔ ما می‌نشستند . چشم دیدن مادرم را نداشت وازهمان اولین روزی‌که مادرم‌پابه خانهٔ پدرمان گذاشت مدام‌برای بگومگو دنبال‌بهانه می‌گشت . بعد ازآن‌که همهٔ زهرش را ریخت ، بعدازیك عمرکه‌کینه ونفرتش را نثارمادرم‌کرد ، بعدازآن‌که چیزی ازبدگوئی وغیبت مادرم فرونگذاشت ، شب پیش ازمرگش با اوآشتی‌کرد ... ازخیلی وقت پیش‌ها ناخوش احوال تو رختخواب افتاده بود . از لاغری عین تراشهٔ چوب سفید شده بود . مرگ را آرزو می‌کرد و دستش به دامن عزرائیل نمی‌رسید . **دیو آییکای** جادوگر

(که چون قرار بود در عوض لباس‌های **بازارکا** جنازه‌اش را بشوید و برای گذاشتن‌توی تابوت بزك دوزکش‌کند ته دلش مرگ اورا ازخدا می‌خواست) يك روزبه‌اش گفته بود :

ـ توبه این مفتی‌ها جان‌کندنت تمام نمی‌شود ، چون بازن‌هائی‌که همهٔ عمرت برای‌شان قال چاق کرده‌ای و نفرت و کینه‌شان را خریده‌ای آشتی نکرده‌ای !

زمستان بود. شب‌ها ،که **بازارکا** درتمام‌طول‌شان‌نمی‌توانست لحظه‌ئی مژه به هم بگذارد ، به طرز وحشتناکی به نظرش طولانی می‌آمدند . تواتاقی که **بازارکا**روزها وروزها مشغول جان‌کندن‌بودونمی‌مرد،عموجان**وو ئیکو** هم با پسرعمو **واسیله** وزن و بچه‌هایش خوابیده بودند . ـ گرچه بهتراست بگویم باید می‌خوابیدند اماآن‌ها هم نمی‌توانستندمژه‌به‌هم بگذارند .

زن عمو **بازارکا** فرستاد دنبال زن‌های همسایگی که میانه‌شان با او شکراب بود ، وباشان‌آشتی‌کرد. چون‌کاردیگری ازدستش برنمی‌آمد ، دست آخرفرستاد مادرم را هم بردند بالاسرش .

گفت : ـ باید مرابیخشی **ماریا** .

ـ بخشیدمت .

وبا هم دست دادند .

مادرم ، به خانه‌که برگشت ،گفت :

ـ راستی‌که ماآدم‌ها چه حیواناتی هستیم ! سرهیچ وپوچ پدرهم را در می‌آریم، ازهمدیگرتنفرنشان می‌دهیم ، زندگی همدیگررا زهرآلود می‌کنیم، ودرست موقعی به غلط‌کردن می‌افتیم‌که دیگرخیلی دیرشده .

اما زن عمو**بازارکا** بازهم جان‌کند ونمرد. تااین‌که به‌یاد من افتاد.ـ ای خدا، چه قدراین زن به من فحش داده بود وبدو بیراه‌گفته بود ! چندبار توکوچه سربه‌دنبالم گذاشته‌بود!چندبارباترکه پشتم را داغ وکبودکرده بود!

ـ **داریه** رابیاریدش پیش من . اوهم باید مرابیخشد . فقط اومانده‌که هنوز ازش حلال بودی نخواسته‌ام .

ـ حالا باید خوابیده باشد . فردا صبح میاریمش پیشت .

ـ نه . نه . همین حالا باید صدایش‌کنید .

آمدند بیدارم‌کردند. لباسم را تنم‌کردند بردندم خانهٔ عمو **وو ئیکو**. خانه‌ئی‌که اگرچه دیواربه دیوار مابود تاآن وقت پاتوش نگذاشته بودم .

زن عمو **بازارگا** ، زرد مثل موم ، با چشم‌های تقریباً خاموش ، زیر رو انداز روی تخت دراز کشیده بود. بچه‌های پسرعمو **واسیله** که روی زمین خوابیده بودند چشم‌های سرکوفت خورده داشتند و از خستگی دماغ‌شان تیغ کشیده بود . سطلی که برای زن عمو زیر تخت گذاشته بودند هوارا به گند می‌کشید .

ـ مرا ببخش **داریه** . ببخشم که بهات بدوبیراه گفتم ، نفرینت کردم ، کتکت زدم . مرا ببخش عزیزجان ...

دستش را ماچ کردم وزدم زیر گریه .

ـ زن عمو ... زن عمو ...

صورتم را گذاشتم روی سینه‌اش که دیگر به زحمت می‌توانست تنفس را تحمل کند. سرم را ناز کرد . گردنم و گونه‌هایم را با دست‌های یخ کردهٔ بی‌حس وحرکتش ناز کرد .

کلهٔ سحر ، خروسخوان ، ازنفس افتاد وآرام شد .

ـ زن عموت مرد **داریه** ، بروناقوس رابزن .

روشنی روزتاثرشبانه را ازمیان برد .

ناقوس عزای زن عمویم راباضربه‌های خشك وپی‌درپی زدم. درست مثل صدای‌خودش وقتی که ازبالای‌پرچین مشترك خانه‌هامان باران فحش ونفرینش رابه سرم می‌ریخت که : ـ الاهی **داریه** با این دو تا چشم‌هام ببینم که جفت پاهات مثل چوب خشك شده‌اند و آن کلاغ توك زده‌های کور مکوریت دیگر نمی‌توانند نورآفتاب را ببینند ...

کلاغ توك زده‌هایم هنوزمی‌توانند نورآفتاب راببینند .آن‌ها را ازدست نداده‌ام . دست کم «هنوز» آن‌ها را ازدست نداده‌ام . امایکی ازپاهایم ازدست رفته است... این است‌ها : پای چپم ... بی‌حس و بی‌جان ، بی‌خود وبی‌فایده به زانویم چسبیده است .

بنگ ، بنگ... تپه‌ها ، زیرلحافی ازپرهای سفید برف ، طنین ناقوس را برمی‌گردانند .

ازوقتی چلاق شده‌ام ، تایکی توآبادی سرش را می‌گذارد زمین مراازتوکوچه صدا می‌زنند :

ـ **داریه**، خانه‌ای ؟
ـ آره .
ـ خانوادهٔ **به لیتو** Bélitou که آن ور رودخانه می‌نشینند یکی از بچه‌هاشان مرده . برو ناقوس را بزن .

چه بهتر که یکی مرده! می‌روم ناقوس رامی‌زنم . کاردیگری ازم ساخته نیست. درعوض یك‌سکهٔ گرد که سوراخی دروسطش است ـ یك سکهٔ ده سانتیمی‌ـ مزد می گیرم . دهِ تامرده، یك **لو** وپنجاه سانتیم پول نصیب من می کند. چون علاوه برمزد ناقوس، موقع‌تدفین میت هم علی‌الرسم دستمال سفیدی بم می‌دهند که گوشه‌اش یك سکهٔ یکشاهی گره زده‌اند . باچهارتا از این دستمال‌ها مادرم یك زیرشلواری فرداعلا برایم دوخته . این که آدم زیرتنبانش زیرشلواری هم بپوشد خیلی کیف دارد . هم تنبان کم‌تر پای آدم را می‌خورد ، هم پائین تنهٔ آدم گرم‌تر است .

ـ چرا همه برای زدن ناقوس عزا می‌آیند سراغ من ؟
ـ به‌ات رحم‌شان می‌آید. تورا مستحق می‌دانند، چون کاری‌ازت ساخته نیست. این‌است که می‌خواهند کومکی به‌ات کرده باشندتا صنارسه شاهی گیرت بیاید ... پس چه ؟ توقع‌داری برای‌کارهای مزرعه صدات کنند ؟

این شرح کشافی است که خواهرم **ریت زا** بم می‌دهد .

ابرهای سنگین‌بالای‌آبادی برهم انباشته‌شده است. باد ضعیفی که‌می‌وزد قادربه راندن آن‌ها نیست .

ـ **داریه** . بازهم برای خاطرپدرم ناقوس رابزن .

ناقوس بزرگ رابه صدا درمی‌آرم. **تورتوریکا** خودش ناقوس‌کوچك را می‌زند .

بالای برج ناقوس، توشکم ابرها سوراخی پیدا می‌شود. ابرها رفته‌رفته کنارمی‌روند وآفتاب ،آبادی را درنور زلالش غوطه می‌دهد .

تورتوریکا می گوید :

ـ کاش فردا هوا صاف باشدکه بشود پدر را توآفتاب حسابی دفن‌کنیم تا دست‌کم یك باردیگرآفتاب صورتش را روشن ، تنش را گرم‌کند ... آخر بیچاره پدرم حالا حالاها باید توتاریکی بخوابد ...

●
●
●

دخترعمه **دیت‌زا** هم که درسه **کارا** می‌نشیند عاقبت‌به خیرشده برای‌خودش شوهری به تور زده . عمه **اوتزوپار** برای ما پیغام فرستاده‌که همگی بدون استثنا باید درعروسی شرکت‌کنیم .

ـ **داریه** ! یابورا سوارشو بروسه **کارا** به‌شان بگوازما دلخورنشوند: غم وغصه‌مان بیش ازآن‌است‌که جال وحوصلهٔ عروسی رفتن براهان مانده‌باشد. انشاءالله به‌شان‌خوش بگذرد، بخت وسلامت یارشان باشد، وخدای عالم‌عروسی را به‌شان مبارك کند .

برای‌این‌که آدم سه‌تاآبادی آن طرف‌تر به عروسی برود دست‌کم باید چیزی داشته باشدکه تنش‌کند . راستش توخانهٔ ما دیگرهیچ‌کس لباسی ندارد که باآن بشود جلومردم درآمد . وقتی مادرم پیرهن‌های وصله رووصله‌مان‌را می‌شوید ، تاوقتی خشك نشده‌اند مجبوریم لخت وعورتوخانه بپلکیم . اگراین جورمواقع غریبه‌ئی به خانه‌مان بیاید ، پدریا مادرتو راهرو ، کنار اجاق به حرفش می‌گیرند وباقی اهل‌بیت تواتاق می‌چپیم یاپشت درقایم می‌شویم .

داداشم**ئیون** خیلی‌دلش می‌خواست‌توعروسی شرکت‌کند. اما **شوآوا**ـ اربابی‌که **ئیون** ازروی ناچاری به عنوان‌کارگرمزرعه پیشش استخدام شده‌ـ ازش یك شبح در آورده : یك پوست و یك مشت استخوان . داداشم از درازا رشدکرده‌وگوشت‌هایش ریخته. پوستش چسبیده‌به استخوان‌هایش . گونه‌هایش بیرون زده وگردنش از آنچه بود هم لاغرتر تو چشم می‌زند . سیبك گلویش انگار می‌خواهد پوست‌گردنش را سوراخ‌کند .

هردو سه هفته یك بارکه چند دقیقه‌ئی به ما سرمی‌زند می‌گوید :

ـ این ناکس **شوآوا** پدرم را درآورده ! دیگرصبر وطاقتم دارد تمام می‌شود . یکی ازهمین روزهاست‌که چاقویم را باخونش بشویم !

پدرم می‌گوید :

ـ چاقویت را برای فرصت بهتری نگهدار پسرجان . هنوز زود است . بالاخره آن روزی‌که واقعاً چاقویت به دردت بخورد پیش می‌آید . اما برای

فروکردن توشکم خیلی‌ها ، نه فقط یك نفر .

آبجی **ریت زا** هم خیلی دلش می‌خواهد برود عروسی . گیرم پیرهنش را ندارد و کفش‌هایش هم پاره پوره است . مادرم که اصلاً صحبتش را نباید کرد . پدرهم بدتر ازهمه .

ــ به عمه‌ات بگو ازما دلخور نشود . ازما نرنجد .

یابو مثل گهواره تکانم می‌دهد . هیچ عجله‌ئی ندارم .

چلپ ... چلپ ... چلپ ... چلپ ... سم‌های بدون نعل یابو آهسته برزمین نرم کوبیدهٔ می‌شود .

یك بار ,ابا **بوردوله‌آ** به‌ام گفته بود :

ــ آدمها ، بچه جان ، ازقرن‌ها پیش روی این خاك زندگی کرده‌اند . خم می‌شوی یك مشت خاك از زمین برمی‌داری کف دستت پهن می کنی . این غبار آن‌هائی است که پیش از این‌ها روی این زمین زندگی کرده‌اند . . . آدمها می‌روند . فقط خاك است که باقی می‌ماند . فقط خاك است که هیچ وقت نمی‌میرد .

سم یابوآرام روی خاك پائین می‌آید . انگار می‌ترسد دردش بیاورد .

چلپ ... چلپ ... چلپ ... چلپ ...

گاهی حیوان می‌ایستد وازکنارکوره راه دستهٔ علفی را می‌چرد .

ــ هین ننن !

تو وقایع سال ۱۹۰۷ عمه **او تزوپار** هم تو یدك‌های رود **دانوب** به زندان افتاد . اوهم از شکنجه‌هائی که به شورشیان دادند بی‌نصیب نماند و لمبرهایش زیر شلاق آب لمبو شد . شکنجه‌ها را دلیرانه تحمل کرد . هنوز آثار آن‌ها مثل الف داغ روی تنش هست . چیزی که عمه جان هرگز از یاد نخواهد برد .

دیت زا را برده پیش دکترچاك لبش را دوخته . حالا دیگر **دیت زا** لب شکری نیست . جای آن فقط یك درز باریك سفید رنگ باقی مانده . با جوانی از اهالی **سه‌کارا** که آمده ساکن خانهٔ عمه جان شده عروسی کرده است .

ــ بالاخره ما هم توخانه‌مان یك مرد لازم داشتیم. خدای عالم نخواست پسرهای مرا برایم باقی بگذارد . به یاد جوان ناکام **پن تی‌لیه** که می‌افتم قلبم آتش می گیرد .

دیت زا می‌دود توحرفش که :
ـ دست بردار مادر ، حالا باز وقت گیر آوردی به این چیزها فکر کنی ؟
ـ کاش می‌توانستم دیگر به این چیزها فکر نکنم ! گاهی فراموشم می‌شود . اما بعد ، ناگهان دوباره همه چیز جلو چشمم می‌آید . خوب ، باشد ...
ـ عمه اوتزوپار ! پدرم مرا فرستاده به‌تان بگویم که ما نمی‌توانیم تو عروسی شرکت کنیم .
ـ خودم هم فکرش را می‌کردم . گرفتاری‌هاتان یکی ودوتا نیست ... اما تو خودت ، بگو ببینم چه‌ات است ؟ چرا صورتت این قدر شکسته شده ؟ دیگرانگار نه انگارکه یك پسربچه هستی .
دیت زا دوباره خودش را می‌اندازد وسط که :
ـ می‌لنگد مادر. وقتی ازیابو پیاده شد وآمد طرف اتاق ، خودم دیدم.
پایم را به عمه جانم نشان می‌دهم . مدت درازی دستمالیش می‌کند و دست آخرمی گوید :
ـ پسرجان ، این درد علاج ندارد . زندگی سختی پیش رویت است . باید برای خودت فکریادگرفتن‌کاری باشی .
ـ فکرش هستم عمه جان .

برگشتنا توکارلومان لنگ می‌کنم تا مادربزرگ را ببینم .
حالا دیگرپدر بزرگ باآن ریش درازش زیر خروارها خاك به خواب ابدی رفته است . کتاب‌های کهنه‌اش همان جور قطار تو درگاهی پنجره باقی مانده . دیگرهیچ‌کس‌آن‌ها را ورق نمی‌زند . دائی دومیت راکه ، پسرش، لیاقت این رانداشت‌که خواندن ونوشتن یاد بگیرد .
با یابو وارد حیاط می‌شوم . مادر بزرگ تو درگاهی سبز می‌شود وبا تبختر تمام به عصایش تکیه می‌دهد . چارقد آبی رنگی به سرکرده ، پیرهن آهار زده‌اش مثل برف سفید است و سر پائی‌های تمیز واکس خورده‌ئی به پا دارد .
ازترس این‌که مبادا حیوان گل‌گیاه باغچه‌اش را بچرد با خشم وغضب

سرم فریاد می‌کشد :

ـ یابورا ازحیاط ببر بیرون ! یاالله !

حیوان را می‌برم بیرون، می‌خواهم افسارش را به نردهٔ جلوحیاط ببندم که بازنعره‌اش بلند می‌شود :

ـ نه ! به نرده نبندش ! اگر چوب نرده را کند پدر قرمساقت می‌آید برایم تعمیرش می‌کند ؟ ببرش توچمن به یکی ازاقاقیاها ببندش !

ناچار اطاعت می‌کنم .

باغ مادر بزرگ دروازهٔ بهشت است . درخت‌ها زیربار میوه‌هائی‌که در حال رسیدن است خم شده‌اند . آلوزردها دیگروقت‌شان رسیده . درخت‌ها آن قدربارشان زیاد است‌که شاخه‌هاشان به زمین‌کشیده می‌شود . جوی‌آبی‌که از تپه سرازیر می‌شود وبا زمزمه‌ئی نقره‌گون مارپیچ از میان خزه‌های مرطوب می‌گذرد باغچه را دو قسمت کرده .

ـ خوب ، چه فرمایش ، شل واویلا ؟ برای خاطر میوه‌ها سرو کله‌ات این طرف‌ها پیدا شده ، آره ؟ دلت هوای خوردن میوه کرده ، یابو را سوار شده‌ای تو دلت گفته‌ای : «بروم سراغ مادر بزرگ شکمی از عزا درآرم» . ارواح بابات دریغ ازیکدانه میوه‌که‌بگذارم رنگش را ببینی ! به پدرجاکشت بگوکونش را هم بکشد چهارتا درخت میوه توباغچه‌تان بکارد .

ـ چشم . به‌اش می‌گویم مادربزرگ .

کوره راه در طول تاکستان ارباب بانه‌آسای افلیج از تپه تا ایستگاه راه‌آهن پائین می‌آید. حصارتاکستان بسیاربلند است. فقط پرنده‌ها می‌توانند ازبالای آن بگذرند .

تاکستان روز وشب تحت مراقبت مردی از اهالی آلبانی است‌که انگار خوابیدن سرش نمی‌شود و مدام با تفنگ دولولی که به گلوله‌های چارپاره پر شده آن تو گردش می‌کند . مرد اهل آلبانی اسمش اسماعیل مدین E. Médin است . فینهٔ قرمزی سرش می‌گذارد که منگولهٔ آن روی گوشش آویزان است . اهل آبادی ، خیلی ساده اسمش راگذاشته‌اند : یاروترکه .

اسماعیل ازرفقای پدرم است. همدیگرراکه می‌بینند، اگروقت داشته باشند باهم می‌ایستند به اختلاط کردن.

«یاروترکه» یك سال در میان از **دانوب** می‌گذرد می‌رود تو کوه‌های ولایت خودش تا بازن و بچه‌هایش که چهار تا دختر تنبان شلیته پوشند دیداری تازه کند. زمستان را آن جا می‌گذراند و بهار که شد برمی‌گردد سر تاکستان ارباب **بانه‌آسا**. هرچه پول درعرض دو سال گذشته جمع کرده باشد می‌برد می‌دهد به زن و بچه‌اش که سیورسات‌شان روبه راه باشد.

ـ سلام آقا **اسماعیل**.

ـ سلام بچه جان ... آها، شما پسر **تودور** بودن[1]؟

ـ بله. من پسر **تودورم**.

ـ آن مریض پسر؟

ـ بله. همان پسرمریضش.

ـ صبر کرد. من شما یك چیزداد.

از دری مخفی که تنها خودش می‌شناسد می‌رود توی تاکستان. مدت درازی آن تومعطل می‌کند وبعد بایك بغل‌انگور برمی‌گردد.

ـ انگوررسیدخیلی‌زود. زیادشیرین.شما گرفت.خورد شما.**اسماعیل**، خودش، بچه، چهار. همه دختر. دخترها **اسماعیل** انگورنیست. نخوردن انگور. من منزل خیلی فقیر. کوه، سنگ فقط هست.

ـ دست شما درد نکند آقا **اسماعیل**!

ـ شما مریض بودن. خیلی سلامتی گفتن به پدر شما. شما باز به **اسماعیل** آمدن.

فینه‌اش را می‌راند به پشت سرش. کنار کوره راه می‌ایستد و با نگاهش بدرقه‌ام می‌کند.

●
●
●

تورتوریکاپیش‌بولبوك کشیش کار کرشده. ازجلوخانهٔ ما می‌گذرد. اسب کشیش را سوار است. ترکه‌ئی به دست دارد و ماده گاوها و ورزوهای

[1] ـ پیداست که اسماعیل به علت عدم آشنائی به زبان بیگانه، شکسته بسته حرف می‌زند.

کشیش را می‌برد چرا .

کشیش در عوض کار ، خورد و خوراکش را می‌دهد به اضافهٔ سه تا اسکناس بیست لی‌یی درسال . گیرم پول را مادرتورتوریکاپیشاپیش گرفته که آرد ذرت بخرد .

ـ توچی داریه ؟ پیش‌کی خیال داری‌کارکنی ؟

ـ هنوز نمی‌دانم .

به برادر بزرگم ، به گئورگه که تویکی از دهات‌کوهستان پیشنماز شده نامه‌ئی نوشته‌ام . زیاد به انتظار جوابش نماندم :

. . . .

«زنم تا حالا دو تا بچه برایم زائیده . سومیش هم تو راه است . زندگیم به سختی می‌گذرد. برایم امکان ندارد به توکومکی بکنم. خودت باید گلیمت را از آب بیرون بکشی . نصیحت مرا بشنو و پیش یك‌کفاش یا یك خیاط یا یك پوست دوز شاگرد بشوکه‌کاری یاد بگیری . درس خواندن تو روزگار ما به مفت نمی‌ارزد . من خودم این همه سال با شوق و علاقه جان‌کندم و درس خواندم ، نتیجه‌اش همین است‌که حالا باید به هزار بدبختی لك ولکی بکنم وامروزم را به فردا برسانم . مردم قلمروکار من ، فقرو بدبختی از سراپای‌شان می‌ریزد .»

نامه را می‌خوانم و نصیحتی را که برادرم به‌ام کرده است به گوش می‌گیرم .

از پدر می‌پرسم : ـ شما چه فکری می‌کنید ؟ دربارهٔ من چه تصمیمی می‌گیرید ؟ دستم را یك جا بندکنیدکه بتوانم کارکنم .

پدرم با من راه افتادرفتیم پیش نیت زوی Nitzou مکانیسین . ازش خواهش کرد مرا به شاگردی قبول کند و چکش دست گرفتن یادم بدهد که بتوانم لقمهٔ نانی برای خودم درآرم :

ـ توکارگاه‌که ، پسره آن قدرها به پای سالم احتیاج ندارد . از این که بگذریم باقی چهار ستون تنش سالم است . می‌توانم قول بدهم برای‌تان خوب‌کار بکند وازش راضی باشید .

مکانیسین دهنش بوگند الکل می‌داد . باخشم وغضب گفت :
ـ خوب . که این جوری خیال می‌کنید ! گمان دارید من می‌توانم از این قناسی یك آهنگر درآرم ؟ تواین‌کار آدم باید قلچماق و تندرست باشد . ازدم سگ‌که الك نمی‌شود ساخت !
مارگاره‌تا Margaréta دختر آهنگر، کنار باباش ایستاده بود . کفش و جوراب به پا ، با سرو برآراسته ، و گل وگیله‌ئی که لای موهای بافته‌اش فروکرده بود . من شندره‌های هزار وصله به تنم ، با رنگ زرد و پای پتی ، ناخن‌های دست وپاکه چرك زیرشان سیاه می‌زد و پاهائی‌که ورقه ورقه کبره بسته بود . وانگشت‌های پای لمسم غرق زخم وزیل خون چکان بود .

بعد رفتیم سراغ کفاش آبادی .
کفاش مدام سرگرم روزنامه خواندن بود . یك مشت هم‌کتاب داشت . سرکار **نیکولائه میه لوچل** دائم اورا زیرنظرداشت . می‌فرستاد ازآن سر آبادی می‌کشیدند می‌آوردندش پاسگاه، یك مشت‌فحش وبد و رد بارش می‌کرد و می‌گفت :
ـ فقط دلم می‌خواهد سربزنگاه‌که داری توطئه می‌چینی و مردم را بر علیه مقامات عالیه می‌شورانی مچت را بگیرم . تا اول ازهمه خودم زیر پاشنهٔ چکمه‌هام له ولورده‌ات‌کنم ...
اگرشیشه‌ئی تودماغ‌کفاش بود ، سرکار ژاندارم تا حالا بی‌بروبرگرد دستهٔ شلاقش را توصورت اوکوبیده بود .
کفاش اهل آبادی مانبود . از شهرآمده بود ، دکه‌ئی در **لومیدا** باز کرده بود وشرافتمندانه کارش را انجام می‌داد ـ البته اگرکاری بود .
به پدرم گفت : ـ حتماً پسرت را پیش خودم نگه می‌داشتم و با کمال میل به‌اش کاریاد می‌دادم. منتها راستش این‌که دلم نمی‌آید این‌کار را بکنم. حیف است . من دیگر کفاش خوبی نیستم . یك روزگاری بودم ، اما حالا دیگرپاك یادم‌رفته. این جامن هرکاری‌که پیش بیاید می‌کنم. پسرك نمی‌تواند چیزی ازم یاد بگیردکه به دردش بخورد. بهتراست ببریش شهرپیش یك‌کفاش حسابی بگذاریش .

پدرم مرا سوار ارابه‌اش کرد ، برد شهر . راه را می‌شناختم ، چون که بارها با او این راه راطی کرده بودم . تپه را دورمی‌زند، ازجنگل **آدان کاتا** ـ جنگلی که حالادیگر چیزی جزیك تیغستان به جایش دیده نمی‌شود ـ می گذرد. دست آخراز زیردیوارهای قلعهٔ قدیمی رد می‌شود . دم دروازهٔ **روشی‌دوده** خرابه‌های برج وباروی قدیمی شهر دیده می‌شود. هربار که من به شهرمی‌رفتم، آن جا می‌ایستادم به تماشا . از خاکریز می‌رفتم پائین ، از خندق می کشیدم بالا ووارد محوطه می‌شدم. باتوك چوبدستم خاك راجست وجومی کردم وهربار قطعات نیزه ، تکه‌های اسلحهٔ قدیمی ، دکمه و چیزهای مختلف دیگر کشف می کردم. آن جا جنگ‌های بزرگی اتفاق افتاده بوده است وتیغهٔ گاوآهن‌هائی که مزارع اطراف را شخم می کنند ، هنوز استخوان‌های جنگجویان کهن را درهم می‌شکنند .

آن شب پدر و مادرم روی صندوقی که نشیمنگاه ارابه به شمار می‌رفت چرت می‌زدند . درعقب ، من که تا زیر بغل میان‌کاه وکلش فرورفته بودم لای ژنده پاره‌های لباسم از سرما می‌لرزیدم . ماه روشنائی کبودی پخش می کرد . درجاده رفت وآمد زیادی بود . مسافرهای دیگری ، قطارکش، به طرف شهر درحرکت بودند . گفت وگوهای جسته گریخته ، آوازها ، آهنگ‌هائی که با سوت نواخته می‌شد به گوش می‌رسید . شب آدم صداها را خیلی بهتر و خیلی واضح‌تر می‌شنود . حتی دوردست‌ترین صداها را. شایدعلتش آن است که شب ، هوا شفاف‌تر است ، پاك‌تر است .

ماه به اوج آسمان می‌رسید و ستاره‌ها رنگ می‌باختند . ماه قرص تمام بود واثری ازابر درآسمان دیده نمی‌شد . ناگهان کنارهٔ ماه رازنگار گرفت . لکه‌ئی که کم کم وسعت گرفت واز مهتاب کاست .

ـ پدر ! کی ماه راگاز می گیرد ؟

پدرم سر بر گرداند ، ازجا جست واسب‌ها را نگهداشت .

ـ ای وای ! **وارکولاك**[1] دارد ماه را می‌خورد !

مادرم هم به ماه نگاه می کند وهردوشان را می‌بینم که صلیب می کشند . چنان وحشت برشان داشته که از یك صلیب کشیدن درست و حسابی هم عاجز

---

۱ ـ وارکولاك Varcolac نام دیوی است که برطبق روایات خرافی‌عامیانهٔ رومانی ، هنگام خسوف ، ماه را می‌خورد . این دیو در جسم یکی از انسان‌ها زندگی می کند .

مانده‌اند . سکوت سنگینی روی دشت افتاده . همین یك لحظه پیش شب از دندان‌کروچهٔ ارابه‌ها وهیاهوی درهم‌سایش چوب‌ها پربود. حالا هیچ . انگار هوای بهت زده ناگهان سنگ شده . به یك چشم بهم زدن، به یك‌آن .

پدرم پائین می‌خزد وارابه را می‌کشد به‌کنارجاده .

ـ توهم بیا پائین **داریه** .

می‌روم پائین.

پدرم یك بغل‌کاه ازتوی ارابه برمی‌دارد . چخماق می‌زند وفتیلهٔ مشتعل را به کاه‌ها نزدیك می‌کند . ناگهان آتش عظیمی شعله‌کشان نیزه‌هایش را به طرف تاریکی پرتاب می‌کند. پیش رو وپشت سر، درتمام طول جاده‌آتش‌های دیگری می‌بینیم که شعله می‌کشند . اسب‌های ما زنگوله به‌گردن ندارند . و این‌تعریفی ندارد. خوشبختانه‌اسب‌های دیگران زنگوله دارند. شب به‌ناگهان ازصدای زنگوله‌ها وزنگ‌ها لبریزمی‌شود. مسافران اسبها را از ارابه‌ها باز کرده‌اند وآتش افروخته‌اند . آهنگ جهنمی ناموزونی سازکرده‌اند .

شعله‌ها دم‌به دم درتاریکی بلندترمی‌شود. صداهانیز. اما **وارکولاك** ازاین همه وحشتی ندارد . دهانش بیش از پیش‌گوشت پریده رنگ ماه را در خود فرو می‌برد.جخ نیمی‌ازآن را بلعیده. حالایك ربعش بیش‌ترباقی نمانده. و حالا چیزی از ربعش هم‌کم‌تر . فقط یك قوس نازك شبیه داس به رنگ زرد به چشم می‌خوردکه به‌آسمان آویزان است .

مردم کنار ارابه‌های‌شان می‌لرزند . اما از سرما نیست که می‌لرزند . برای‌گرم شدن نیست که آتش‌کرده‌اند . ماه ، دیگر توش وتوانی ندارد . و مردم بیش از پیش می‌لرزند . این همه به چشم من عجیب می‌آید . اما من مطلقاً نمی‌لرزم .کتاب‌هائی‌که خوانده‌ام پاره‌ئی ازاسرارآسمان رابرایم روشن کرده‌اند . می‌دانم ماجرا ازچه قراراست . می‌کوشم مادرم را هم روشن‌کنم:

ـ مادر ! **وارکولاك** حرف مفت است .

ـ ممکن است **داریه** .

پدرم هم دهان بازمی‌کند ومی‌گوید :

ـ البته ممکن است . اما پس‌کی آن جورماه را می‌جود ؟

دلواپس‌شان می‌بینم . فقط وقتی ازدلواپسی بیرون می‌آیندکه رشتهٔ‌نازك باقی ماندهٔ ماه شروع به بزرگ شدن می‌کند .

پدرم می گوید :

ـ بالاخره **وارکولاك** ترسش گرفت وماه راول کرد. چیزی به سحر نمانده. **وارکولاك** حالا عجله دارد تاهرچه زودترخودش را به تنی که توش زندگی می کند برساند .

اسب را به ارابه می‌بنددودوباره به‌راه می‌افتیم. خواب ازچشم‌ها پریده. پدرم خاطرهٔ یکی از قوم و خویش‌هامان ، یکی از عموهای پدریم را که **وارکولاك** بود،وسال‌های درازی‌ازمرگش گذشته برای مادرم نقل می کند:

ـ آن وقت‌ها من پسربچهٔ کوچولوئی بودم و این جاها جنگل بزرگی بودکه بعض جاها درخت‌هایش را انداخته بودندومیدانچه‌های عریضی پیداشده بود . علفی توش در می‌آمد به بلندی یك آدم . هنوز گاو آهن به سینهٔ تپه‌ها نینداخته بودند . من ویکی ازعموزاده‌های پدرم‌که اسمش **بادوئی گابونه‌آ** Badoï G. بودگوسفندهای ساحل **سائه‌له** را می‌بردیم چرا . **بادوئی** همان وقت‌ها هم دیگر پیر بود . همهٔ چوبدارهای **سائه‌له** می‌دانستند که **بادوئی** ، **وارکولاك** است . خودش هم ازاین قضیه خبرداشت ... ماه ، قرص تمام ، توآسمان می‌رفت بالا وزمین را مثل روز روشن می کرد . آن وقت شیطان‌که توی تن پیرمرد بود می‌افتاد به جانش . خودش هم می‌دانست . بلند می‌شد چوبدستش را برمی‌داشت راه می‌افتاد می‌رفت ، یك گوشه توبته‌ها قایم می‌شدو خوابش می‌برد . چه خوابی ! آن وقت **وارکولاك** از تو تنش در می‌آمد و تنوره می کشید به آسمان‌که ماه را بجود ... یکی دو ساعت‌که می گذشت بر می گشت . خسته و از نفس افتاده ، چنان که انگار از سفری طولانی آمده برمی گشت توتن **بادوئی** . بعد پسر عمو **بادوئی** بیدار می‌شد و می‌آمد سر گوسفندها پیش ما . به‌اش می گفتم :

ـ پسرعمو ! خبردارشدی‌که امشب **وارکولاك** رفت ماه را جوید ؟

می گفت : ـ شاید .

همه‌اش می‌خواست ورق را برگرداند وصحبت را عوض‌کند . هیچ چیز روشنی یادش نمی‌آمد . فقط می گفت خیلی خسته است . می گفت‌آن قدرخسته است‌که انگارتمام مدتی راکه خواب بوده توآسمان سفردور ودرازی‌کرده .

می گفت : ـ‌آره . آن بالا ، خیلی بالا ،آن بالا بالاهای زمین ، خیلی سردم بود. آن بالا خیلی سرد است. سرمای عجیبی است . از خوابی‌که دیدم فقط همینش یادم است .

این را می‌گفت و کنار آتش دراز می‌کشید که استخوان‌های پوك پیرش را کمی گرم کند .

اسب‌ها رفته رفته قدم تند می‌کنند .
ته دره ، جخ چراغ‌های شهر که ازخواب بیدارمی‌شد ، چشمك می‌زد .

۱٦

حنظل



می رویم خانهٔ دائی تونه، برادر مادرم، که تو خیابان دکان قصابی دارد .
دائی تونه صبح‌ها پیش‌ازآفتاب ازخانه‌می‌زند بیرون می‌رود دنبال‌کاروکسبش.
می‌رود دکان پشت ترازو می‌ایستد . بنابراین زن دائی فی‌نیکا باید ازمان
پذیرائی کند . زن ضعیف ریزه نقش سبزه روئی است که چشم‌های سیاهش کمی
تاب دارد. تابه‌حال برای دائی‌تونه نه‌شکم زائیده. پسردائی‌ها ودختردائی‌ها
می‌ریزند دور ارابه واز چرخ‌ها ودیواره‌هایش بالا می کشند .

ـ برای‌مان ازده باخودتان چی آورده‌اید عموجان ؟

راستش پدرم برای‌شان چیزکی آورده است که باب میل‌شان باشد : یك
زنبیل پرذرت تازه، که برای پختن یاتفت دادن جان می‌دهد . . . ذرت‌ها را
می‌برند برگ‌هاشان را می کنند می‌ریزند توتابه وتابه را می گذارند روآتش.

واسته‌آ Vastéa ـ دختردائی کوچکه‌ام ـ کاکل‌های ذرت را بادقت‌جمع
می‌کند. جوری که حتی یك نخش زمین نمی‌ماند.

ـ بااین‌ها چه‌کارمی‌کنی واسته‌آ؟
ـ لازم‌شان دارم. عروسك‌هام کچل شده‌اند. آخر ازبس شیطانی‌می‌کنند مدام مجبور می‌شوم گیس و کل‌شان را بکشم. حالا باکاکل ذرت برای‌شان مو می‌گذارم.

دائی جان تونه دوتا خانه دارد تویك حیاط. یکی بزرگ‌ترکه‌به‌کوچه بازمی‌شود، یکی کوچك‌تر ته حیاط. وسط دوتا ساختمان یك‌آب نماهست ویك درخت سیب که شاخه‌های قناس‌کج وکوله دارد، ومستراح‌هائی که گندشان عالم را برداشته. ساختمان‌های دوروبر آن قدربلند است که آفتاب یك ساعت‌بیش‌تر نمی‌تواند به‌کف حیاط دائی تونه برسد. آن هم فقط صلوةظهر.
دختر دائی‌ها وپسر دائی‌هایم آن قدر زردنبواندکه صدرحمت به‌ریخت وروز من!

چندتائی ازبچه‌هاکه بزرگ‌ترند، توولایت ما، تو آبادی، تو ئومیدا دنیا آمده‌اند. اما خاله فی‌نیکا دلش نخواست توی ده زندگی‌کند. او بود که زیرپای دائی تونه نشست ووادارش‌کردکوچ‌کند به شهر. تو ئومیداکه بودند همه چیزشان فراهم بود. این‌جا توی شهر، فقرودست تنگی پدرشان را پیش چشم‌شان آورده. فقط دل‌شان به همین خوش است که «شهری» شده‌اند. فکر می‌کنندکه به این ترتیب، دست‌کم فقرو بینوائی‌شان جلوه وجلائی‌دارد!
یك سال بعدکه زن دائی فی‌نیکا دوباره عقب انداخت وبچهٔ دهمش را آبستن شد، ناگهان دیگر بیزاریش آمد. دیدکه دیگر شیردادن وگه شستن‌و بیدار خوابی شب‌های دراز بالاسر بچه‌های ریغونهٔ جیغ جیغوی مردنی که‌مدام تلنگ‌شان درمی‌رود جانش‌را به‌خرخره‌اش رسانده. این‌بودکه‌پاشد رفت‌تویکی ازمحله‌های پرت افتادهٔ بیرون شهر، ماماثی راپیداکردکه به‌ضرب مالش‌دادن و دیگ داغ به‌شکم اوبستن توانست بچه‌اش را بیندازد.

ازمدتی‌پیش، زن‌های‌دهاتی‌هم‌به‌چشم وهم‌چشمی‌زن‌های‌شهری‌یاد گرفته‌اند که وقتی‌دیگر ازبچه‌دار شدن عق‌شان می‌نشیند بروند پیش بچه اندازوبچه‌شان را بیندازند.
توکوچهٔ بزرگ ده‌به‌زنی برمی‌خوری‌که انگارزیر پیرهنش یك‌هندوانهٔ گنده قایم‌کرده. آهسته راه می‌رود ومواظب است که از روی پرچین‌ها شلنگ

نیندازد. یا، وقتی می‌خواهد بنشیند، خیکش را چنان پائین می‌آورد که یك‌مو به‌اسافل اعضایش نجبند. می گوید:ـ پاگذاشته‌ام توی سه‌ماه!

درنه ماهگی شکم‌ازهمیشه گنده‌تراست. اما زن همان جورسرش گرم کار خودش است ؛ انگار آب از آب تکان نخورده و هیچ خبری نیست . راستی راستی هم اگراونخواهد دست به‌سیاه وسفید بزند تکلیف کارهاچه خواهدشد ؟

بیش‌تر، دهقان‌های‌مرفهی که‌یك خرده زیادترك زمین دارندوتوانسته‌اند صنار سه‌شاهی پول روی هم بگذارند به‌هوس می‌افتندکه جلوبچه‌های زیادی را بگیرند.ـ بچه، یایکی یادوتا. فایده‌اش‌چیست که‌آدم یك مشت نان خورزیادی پس بیندازد؟... روی‌این‌حساب، زن‌های «کیابور»[1]ها عادت کرده‌اند بچه‌های سومی وچهارمی را بریزند بیرون .

پت‌ریا و دیو آییکا دیگر تواین‌کارخبره شده‌اند.

یك دیگ بزرگ را پرازآب می کنند می گذارند روی آتش. لباس‌های زن آبستن را ـمثل این که‌می‌خواهند سروتنش را بشویندـ درمی‌آرندولختش می‌کنند. بعد درازش می کنند روتخت . دست‌هاشان را توی دیگ می‌شویند به شکمش پشنگ می‌زنند وشروع می کنند به‌مشت ومال دادن آن. درست مثل‌این که دارند خمیر تولاوك ورزمی‌دهند.

ـ آرام بگیر ! شاید یك خرده دردت بیاید ، اما چاره نیست . باید «وابشود» .

زن بدبخت مثل مارگزیده‌ها به‌خودش می‌پیچد. می‌خواهد فریادبزند. انگار توی دل واندرونش کارد فرومی‌کنند.

دیو آییکا با آن انگشت‌های گندهٔ گره‌دارش چنگ می‌اندازد بیخ پستان‌های زن را می‌چسبد. بعد ، باتمام قوت دستش را از روی شکم تاکشالهٔ ران اومی‌لغزاند. یك بار،دوبار،صدبار این‌کاررا تکرارمی کند.زن دندان‌هایش را بهم فشارمی‌دهد. فك‌هایش راکلید می کند . لب‌هایش را ، زبانش راگاز می‌گیرد اماجیك نمی‌زند. چون‌که آخرآلونك دیو آییکا برکوچه است.کم ترین ناله وسرصدائی نباید به‌گوش‌کسی برسد. اگر نه ، تویك چشم هم زدن همهٔ اهل ده از قضیه بومی‌برند .

باوجود این همه ازماجرا خبردارمی‌شوند. آخرهمین دیروز زنکه را

۱ـ Kiabour ، دهاتی نوکیسه‌ئی که برحسب تصادف وضع مالی خوبی پیداکرده باشد .

دیده بودند که هوتولش مثل مشك بالاآمده بود، وحالا می‌بینندش که مثل تختهٔ رنده شده صاف است. رنگش پریده وصورتش تیر کشیده، وجان می کندتابتواند قدم از قدم بردارد.

دیگ آهنی بزرگی را سروته روی اجاق گذاشته‌اند داغ شود . تهش خاکستر گرم پهن کرده‌اند. مشت‌ومال که‌تمام‌شد، دیگ رامثل بادکش‌می‌اندازند به‌شکم زن. ودیگ سوزان را که به‌پوست می‌چسبد باپارچهٔ مرطوبی می‌بندند. دیگ که‌گرم است، شکم زن را می‌کشد تو. بینوا باید مدتی آن را نگهدارد. بعد دیو آ ییکا یك انگشتش را ازمیان پوست شکم ولبهٔ دیگ می‌کند تو ، تا دیگ هوابکشد وپوست شکم را ول کند .

ــ خوب‌کبود شد. مثل یك چرخ ، گرد است. حسابی شکمت رامکیده! ومشت ومال ازنوشروع می‌شود .

زن برمی‌گردد خانه‌اش. خردوخمیر. انگاربه قصدکشت کتکش زده‌اند. ویکی دوروزکه‌گذشت، بچه را می‌اندازد .

گاه‌گداری‌پیش‌آمدمی کندکه مادرهم‌بابچه ریغ رحمت راسرمی‌کشد. درست همان بلائی که‌سرزن دائی جان‌تو نه آمد: آخرفی نیکا هم این‌جوری شدکه ازداردنیا رفت. این جوری شدکه به‌خاك برگشت «چراکه مارا ازخاك سرشته‌اند وسرانجام‌هم‌به‌خاك‌بازمی گردیم». سه‌تاکشیش‌های ریشوئی که‌قباهای دراز سیاه برق افتاده تن‌شان بود و عود سوزهاشان را بالای تابوت که پارچهٔ سیاهی رویش‌کشیده‌بودند تکان‌تکان می‌دادند این‌جمله را زمزمه می‌کردند . کشیش‌ها قیافهٔ پارسایانه‌ئی گرفته بودند وحتی اشك درچشم‌هاشان حلقه‌می‌زد، چون‌که دائی جان‌قصابم‌پول خوبی به‌شان سلفیده بود. این‌ها همان‌کشیش‌های کلیسای اسفانتاوینه‌ری Sfanta Vineri بودندکه چند سال پیش ، وقتی پدرومادرم مراکه‌ازناخوشی‌روبه‌مرگ‌رفته‌بودم به‌امید شفا گرفتن‌تو کلیساهای معروف ولایت می گرداندند، به‌ام روغن متبرك داده بودند . پدرم از پولی‌که باید به‌شان می‌داد دوله‌ی‌کم داشت. من، بی‌هوش و بی‌گوش روی حصیری‌که بالای سکوهای یخ‌کردهٔ کلیسا پهن‌کرده بودند افتاده بودم و مادرم که فکر می‌کرد دیگرمن ازدست رفته‌ام بالاسرم نومیدانه‌زار می‌زد. کشیش‌ها ازاین‌که پدرم دوله‌ی‌کسرداردحسابی تفریح‌می‌کردند. دستش انداخته بودندوبه‌ریشش می‌خندیدند که مردك باجیب خالی راه افتاده آمده روغن متبرك تیغ بزند ! دست‌آخر هم مرا توکلیساگرونگه داشتند تا پدرم رفت این در و آن درزد و

هرجوربود پولی قرض وقوله‌کرد آورد انداخت جلوشان .

موقع به‌خاك سپردن زن دائی، کشیش‌ها می‌دانستند که همهٔ اهل محل‌تو نخشان هستند. این بود که مجبورشده بودند قیافه‌های متأثر بگیرند.

بچه‌ها، نه‌تائی دورتابوت حلقه زده بودند. کوچولوترها ونگ می‌زدند ومف‌شان را بالا می‌کشیدند. ودخترهای بزرگ‌ترکه دیگرچندان بچه نبودند شیون وشین می‌کردند .

مادربزرگم هم از **کارلومان** آمده بود درمراسم عزا شرکت‌کند .

جنازه راکه به‌خاك سپردند، دائی جان **تونه** باالتماس و درخواست به مادربزرگ گفته بود:

ـ ننه! پیش من بمان‌کومکم‌کن بچه‌ها یك خرده پابگیرند. زیاد هم‌نه: فقط آن قدری‌که‌کمی بزرگ‌تر بشوند.

ـ اگرموم داغ به‌حلقم بریزند خوش ترم است تا یك دقیقه تو خانهٔ تو بندبشوم. دلم ازشهر آشوب می‌شود. ازخانهٔ توکه دیگربدتر! ترا به‌خدانگاه کن: چاه مبال یك قدمی تلمبهٔ‌آب!قربان خانهٔ خودم که بهشت خداست. این‌جا حتی هوایش هم بو گند می‌دهد.

دائی **تونه** یك توك پارفت سری به‌دکان قصابیش بزند. مادر بزرگ تا چشمش‌را دوردید عصایش‌را برداشت وپیاده راه‌افتاد طرف **کارلومان**. نودسال سنش‌بود و دوفرسخ‌راه‌جلوش. شق‌ورق، عینهویك دختردم‌بخت، باگردن‌کشیده راه میان شهرو خانه‌اش را طی‌کرد بی‌این‌که حتی یك‌باربرای خستگی گرفتن یانفس تازه‌کردن جائی بنشیند.

پدرم می‌گفت:

ـ عجب پتیاره‌ئی است!

●
●
●

این راهی راکه مادربزرگم‌یك‌نفس‌گزکرده بود، یعنی راه میان شهروآبادی **کارلومان** را ، من هم سابق طـی کرده‌ام . هنوز خیلی کوچك بـودم که

یك روز همراه مادرم رفتم شهر. البته آن قدرها کوچك نبودم که نتوانم با پاهای کوچولویم دنبال مادروزن‌های دیگری که همراه او می‌رفتند شهر، تاتی تاتی کنم.

ازدنیا آمدن خواهرم **الیزابتا** چند هفته‌ئی بیش‌تر نمی گذشت. مادرم فوراً رختخواب زایمان را جمع کرده بود. آن وقتها مادرکم خیلی جوان و سرحال وخیلی خوشگل بود!... باوجود آن همه‌کاری‌که سرش ریخته بودباز سالی یکی دوبار فرصتی گیرمی‌آوردکه راه‌بیفتد برود شهروباچند شاهی پولی که گوشهٔ دستمالش گره زده بود چند مترپارچهٔ نخی بخرد و برای خودش یا برای آبجی **اوانگلین** پاچین بدوزد.

من مدام به‌دامنش چسبیده بودم ویك قدم‌ازش دورنمی‌شدم. غروب‌شنیده بودم به‌دوتا اززن‌های همسایه می گفت:

ــ پس قرارمان این جوری شد: کلهٔ‌آفتاب راه می‌افتیم می‌رویم **روشی ده وده**.

ــ مراهم می‌بری مادر؟

ــ ابداً ! حرفش راهم نزن‌که، نمی‌برمت... ناچاریم پیاده برویم. هیچ حالش را ندارم‌که این همه راه بغلت‌کنم. بزرگ شده‌ای وماشاءالله حالادیگر خیلی سنگینی.

ــ خوب من هم مثل توراه می‌آیم.

ــ نمی‌توانی. خیلی راه است. یك فرسخ راه است.

شب شد. گرفتیم خوابیدیم. همهٔ اهل خانه خواب‌شان برد الا من. تو تاریکی‌چشم‌هایم‌را بازنگهداشتم‌وتاصبح فکرکردم. به‌همین چیزهائی که‌معمولاً یك بچه به‌شان فکرمی‌کند. عشق دیدن شهر و ترس خواب ماندن صبح بیدارم نگهداشت. بالاخره پنجره شروع‌کرد به‌رنگ باختن. جم‌نمی‌خوردم که مبادا دیگران را بیدارکنم. شنیدم یکی به نرده می‌زند. پدرم بیدار شد ومادرم را بیدارکردکه:

ــ پاشوماریا، آمده‌اند دنبالت.

مثل فنراز جایم جستم‌که: ــ من هم‌بات می‌آیم مادر.

ــ برشیطان لعنت! که بالاخره این وقت صبح بیدار شدی؟!

ــ حتی یك پلك هم نزدم.

ــ چرا؟

ـ ازترس این که نکند خواب بمانم قالم بگذاری.

ـ ای احمق‌جان!

ناچارشد مراهم بیندازد دنبال کونش. اول کار یك خرده راه رفتم . بعد مادربغلم کرد . آخر سری دوباره گذاشتم زمین وخواه ناخواه کلی راه راگز کردم. دست آخر دوتا زن‌های دیگر هم مجبور شدند برای بقیهٔ راه نوبت به نوبت بغلم بگیرند .

درست درنیمراه میان آبادی ماوشهر، یك تیغستان هست . تیغستانی که درآن زمان هنوزیك‌جنگل‌درست وحسابی بود. آفتاب‌یك‌نیزه‌بالاآمده‌بود. جاده که ازمیان جنگل می‌گذشت پراز دهاتی‌هائی بود که عازم بازار روز بودند . مادرم وزن‌های همسفرمان آن‌جا لنگ کردند که خستگی بگیرند و نفسی تازه کنند. گیرم نه‌درحاشیهٔ جنگل. بلکه زدند توی درخت‌ها و نقطهٔ‌کم درختی را گیرآوردند که غرق گل‌ختمی آتشی بود، وروی علف‌ها دراز شدند.استراحت شان چندان طولی نکشید. ختمی زیادی چیدند وراه افتادیم. انگار وقتی بغل آدم پراز گل باشد راه کوتاه‌تر به‌نظر می‌آید .

ازآن به‌بعد،هروقت‌چشمم‌به‌گل‌ختمی می‌افتدآن روزخوش‌اوائل‌تابستان به‌نظرم می‌آید.وآن آسمان بلند لاجوردی.وراه پر گردوغبار. وسه‌تازن‌جوان که شتابان دراین راه پیش می‌روند. ولای دست وپای‌شان پسر بچه‌ئی باصورت پرازکك ومك وموهای وزوزی‌آشفته،پسربچه‌ئی دماغ کوفته ئی،که سعی می کند قدم‌هایش را باقدم زن‌ها میزان کند .

گردوخاك جاده گرم است .



پ سردائیم می‌شو Michou بم پیشنهاد می‌کند :

ـ بیا شهررا نشانت بدهم.

و نشانم می‌دهد : مغازه‌ها را ، دکه‌ها را ، اغذیه فروشی‌ها را ، راستهٔ قصاب‌ها را...

ـ آهان، آن هم دکان خودمان است .

صدایش پرازقمپزاست.

چیزی که نشانم می‌دهد دکه‌ئی تخته‌ئی است که به‌همه جایش خون شتك زده. انگار عوض آهك مالی خون مالیش کرده‌اند. به دستك‌ها قناره آویزان است، به‌قناره‌ها شقه‌های گاو و گوسفند و گوساله‌هائی باشکم دریده، باشکم‌های خالی بی‌دل وروده وشکمبه .

دائی تو نه گوشت را باکاردش ورقه می کند می کشد می‌پیچد تو کاغذ می‌دهد دست مشتری وپول را می گیرد می‌اندازد تودخل. دست‌هاش غرق‌خون است وبازوهاش تابالای آرنج از چربی برق می‌زند. پیشبند چرمی پت وپهنی بسته که باید خیلی پیش‌ترها رنگش زرد بوده باشد .

دائی تو نه‌ریخت‌وقیافه‌اش به‌پدر بزرگ‌رفته صداوطبیعتش به‌مادر بزرگ. مثل سگ هار به طرف من چشم می گرداند و خندهٔ ریشخند آمیزی می‌کند . دندان‌های گرازیش می‌افتد بیرون. تودلم می‌شمارم‌شان. به‌تخمم هم‌نیست: ارواح باباش دندان‌های من هم دست‌کمی ازمال او ندارد!

ـ بازهم که توئی ؟ انشاءالله که نیامده‌ای شهر توخانهٔ من کنگر بخوری لنگر بیندازی ؟

ـ ناراحت نباشید دائی جان . آمده‌ام یك جا پیش استادی شاگــرد بشوم .

ـ خوب. تواین شهرخرابشده فقط همین یکی راکم داشتم !... خلاصه اگریك باردیگر دیدم این ورها پرسه می‌زنی قلم پایت را خرد می‌کنم .

ـ چشم، دائی جان .

ـ یاالله پس. زحمت راکم کن! چخه !

همان جورکه من دارم باآن مظهرمحبت ومهر ــ که حضرت خان دائی جانم باشد ــ اختلاط می‌کنم ، پسردائی می‌شو می‌خزد توی دکه و یك تخته گوشت وچربی‌ازیك ران خوك‌کش‌می‌رود. دائی تو نه‌که چشمش به‌اومی‌افتد، بایك شقه گوشت که‌دم‌دستش‌است شپلاق جانانه‌ئی‌پس‌گردن می‌شو می‌خواباند. بااین همه پسردائی موفق می‌شود خودش را بیندازد بیرون وگوشت‌کش رفته‌را درببرد. چنان به‌سرعت می گریزد که انگار پاهایش را روی هوا می گذارد!

بی‌هیچ عجله وشتابی دنبالش می‌روم .

غنیمتش را بامن تقسیم می کند .



پدرومادرم بازن دائی فی‌نیکا صلاح و مشورت می‌کنند : مراکجا باید ببرند؟ پیش‌کدام صاحبکار باید بگذارندم ؟... آخرسر باهم به‌توافق‌می‌رسند وزن دائی فی‌نیکا شال وکلاه می‌کند وبرای خروج از خانه آماده می‌شود.

دیگ لوبیا سربار است. جمعه است امروز: روز بازار و در نتیجه روز کمیابی گوشت .

ما، یعنی زن دائی وپدرم ومن، راه آنور شهررا پیش می‌گیریم. همان جائی‌که باغ‌ملی‌وبازارمالفروش‌هاست.مادرم توخانه مانده.کنار ارابه‌چمباتمه زده وبانگاه غمناکش ماومخصوصاً مرا بدرقه می‌کند.

ــ پیف، چه بوگندی!

قوم‌مان توضیح می‌دهدکه:ــ آخر این‌جا راستهٔ دباغ‌هاو«کوجوکاری»[1] هاست.

به‌دکان تنگ ودراز و تاریکی رانده می‌شوم‌که از همه طرف پوست‌های خشك وتمیزجلودست وپای‌آدم را می‌گیرد. پدرم دنبال من می‌آید تووزن‌دائیم دنبال پدرم. ارباب پشت‌پیشخوان نشسته است ودارد دفتر ودستك‌هایش داورق می‌زند. توی دکان، دهاتی‌ها جای سوزن انداز باقی نگذاشته‌اند. از جائی‌که ایستاده‌ام گوشم به‌ارباب‌است که‌بادهاتی‌هاجروبحث ویك ودومی‌کند.جروبحث که نه، بیش‌تر چانه بازاری وبازارگرمی.

آن پشت عجب جنب وجوشی است! یك مشت پسربچهٔ بزرگ‌تر از من، همین جوربه‌ریز می‌آیند تومی‌روند بیرون. ارباب مدام به‌شان دستورمی‌دهد. پسر بچه‌ها به شتاب می‌روند به انبارهای زیر مغازه وباباره‌ای پوست می‌آیند بیرون. دهقان‌ها پول‌شان را می‌پردازند و پوست‌شان را برمی‌دارند و تشریف شان را می‌برند.

---

۱ ــ Cojocari دوزندگان و فروشندگان کلاه‌های پاپاخ بسیار بزرگی که ازپوست‌گوسفند تهیه می‌شود ودهقانان رومانی برسرمی‌نهند .

ارباب که چشمش به‌زن دائیم می‌افتد می گوید :

ـ چه خدمتی می‌توانم بکنم خانم براتسکو Bratescou ؟

زن دائی می‌رود نزدیك‌تر ومرا می‌اندازد جلو :

ـ می‌خواستم لطفی به‌مابکنید آقای موتزاتو Motzatou .

ـ چه خدمتی ازم برمی‌آید؟

ـ بی زحمت ، این خواهر زادهٔ شوهرم را به شاگردی پیش خودتان نگهدارید.

پدرم انگارلج کرده است که کلاه پوستش را ازسر برنداشته و در سکوت باچشم‌هایش مواظب جریان است. اخم‌هایش توهم است. نه‌از سرورریخت‌ارباب خوشش آمده نه‌ازاوضاع واحوال مغازه. اگربه خودش بود دستم را می گرفت وازآن‌جا می‌برد بیرون. امااففسوس! کجا می‌تواند ببردم؟

ارباب به‌یك نگاه سبك وسنگینم می کند:

ـ یك خرده بی‌بنیه است .

زن دائی به‌اصرار می گوید:ـ خواهش می کنم هرجورهست قبولش کنید که بتواند برای خودش یك‌کسب وکاری یادبگیرد .

ـ البته چون‌کس وکار شماست قبولش می‌کنم ... من این‌جا همیشه به شاگرد احتیاج دارم.

زن دائی می‌گوید :

ـ اگراول به‌تان نگفته‌ام انشاءالله که‌اوقات تان تلخ نمی‌شود: طفلك‌یك پایش شل است .

ـ نه؟ عجب!

رومی کند به‌من ومی گوید :

ـ یك خرده بجنب ببینم!

چند قدمی تودکان راه می‌روم. ارباب چهارچشمی براندازم می کند و دست آخرمی گوید :

ـ عیب ندارد فی‌نیکا خانم. کاری به‌اش نمی‌دهم‌که مجبور باشد سگدو بزند. فقط شرطش این است‌که بچهٔ‌کارکنی باشد و اول‌های‌کار دلش از بوی چرم به‌هم نخورد. توی‌کسب وکارما هیچ‌کی بوی عطر نمی‌دهد .

ـ ازاین بابت‌ها من وتو نه ضمانتش می‌کنیم. این هم پدرش است.

ـ خوب، پس پدر هم دارد.

ـ البته .

زن دائی فی‌نیکا می‌رود. پدرم هم می‌رود .

ـ اسمت چیست آقاکوچولو ؟

ـ داریه .

ـ اسم معرکه‌ئی داری‌ها! خوب، یك خرده جلوتر بیاببینم.

می‌روم جلوآقای موتزاتو .

دوتاکشیدهٔ جانانه مثل‌ترقه می‌ترکد، وتوی‌گوش‌هایم طنین می‌اندازد: چیوچیوچیوچیوچیو ...

بعدمی‌سپردم دست یکی دیگر: مردی‌که سبیل‌های از بناگوش در رفتهٔ پرپشت دارد :

ـ جان من این جوجهٔ تازه‌ازتخم درآمدهٔ شل واویلا را ببینید دیگر ! می‌خواهدکاروکسب یادبگیرد... باشد...

پس اول خودش را یك خرده دباغی‌کنید. خودتان‌که بلدید چه جور . گیرم مواظب باشید یك هوجانش ازهرچه نابدترش درنرود.

مردك سبیل‌کلفت سردست بلندم می‌کند به همان وضع می‌بردم تو حیاط پشت دکان. بقیه را هم‌صدا می‌زند. ده‌نفرند، باپسر ارباب یازده‌تا.

ازطرف باغ ملی‌آهنگی شنیده می‌شد. یکی پیانو می‌زد.آهنك ازخانهٔ سفید رنگی‌می‌آمدکه تمام پنجره‌هایش‌وابود. آهنك مثل آب سردی‌می‌ریخت رویم. آرام وزلال . دربرم می‌گرفت وتوتنم راه پیدا می‌کرد .

سبیل‌گندهه حالی‌شان‌کردکه:

ـ ارباب گفته مثل توتون چپق الکش کنیم ، گیرم مواظب باشیم نفله نشود .

پدرم باخلق تنك ازدکان‌آقای موتزاتو رفته بود بیرون. دست‌زبر پرپینه‌اش را باحرکتی‌که معنی نازونوازش می‌داد پشت‌گردنم‌گذاشته بود وبه نجواگفته بود:ـ پسرکم! سعی‌کن رفتارت پسندیده باشد .

مادرم دلش را نداشت بیاید جائی راکه مشغول‌کارمی‌شوم ببیند. تو دلم گفتم: «اگرآمده بود، محال بود بگذارد این‌جا بمانم». از خانهٔ دائی تونه که راه افتادیم مدت درازی بانگاهش بدرقه‌ام‌کرده بود . بعد یکهو رویش را برگردانده بود آنور . نتوانسته بودم چشم‌هایش را ببینم اما حس‌کرده بودم که باید پراز اشك شده باشد.

آقاموت‌زاتو به کارگرهایش گفته بودمثل توتون چیق ازالك بگذرانندم اما سعی کنند نمیرم. سبیل کلفته مثل پرسریك دست بلندم کرده بود آورده بود ازبالای پله‌ها انداخته بودم توحیاط. یازده‌تا پسربچه دورم حلقه زده بودند. حلقه‌ئی بسیارتنگ. تنگ وفشرده. هیچ راه فراری نبود .

فرار هم که می‌توانستم بکنم تازه خودم را دست می‌انداختم . مگر کجا می‌رفتم؟ـ حیاط را ازسه‌طرف دیوارهای بلند احاطه کرده بود، ازیك طرف هم بوسیلهٔ پرچین ازگذرگاهی که اندك مدتی بعد فهمیدم به‌بن‌بست جنده‌خانه‌ها منتهی می‌شود جدامی‌شد. چند رشته سیم خاردار بالای این پرچین کشیده بودند که شب‌ها دکان وانبارها را ازچشم زخم دزدها درامان نگه دارد .

توچشم‌های یکی یکی این یازده‌تا لنگ دراز لندهوری که دوره‌ام کرده بودند نگاه کردم تاببینم راستی راستی چه منظوری دارند . شوخی شان گرفته است؟ـ اما چشم‌های سگ وحشی هم به‌آن درندگی نبود. سرم را توشانه‌هایم فروبردم وصورتم را بادست‌هایم پوشاندم که دست کم ضربتی به‌آن نخورد.

صدای سبیل کلفته را شنیدم که پرسید:

ـ خوب. کی اول شروع می‌کند ؟

می‌ناکه Minaké ، پسر ارباب، گفت :

ـ معلوم است دیگر. مثل همیشه من!

ـ پس بجنب!

بارانی‌ازچك ومشت به‌سرو گردنم. بارانی ازسقلمه توآبگاه‌هایم. بارانی ازلگد پاهای کفشپوش به‌پاهای برهنه‌ام .

دوباره صدای سبیل کلفته بلند شد :

ـ تودیگر بست است! شروعش باتوبود، حالا نوبت‌ماست.

ـ فقط بگذاریك‌پس گردنی دیگرهم به‌اش بزنم گوگو! Gogou .

گوگو اسم همان سبیل کلفته است .

توخاك وخل غلت می‌زدم. سرم داشت می‌ترکید. همهٔ تنم از درد داشت می‌ترکید .

از آن جائی که همه جور فکری به سرعت صاعقه از ذهنم می‌گذشت ، فکر کردم:

ـ حالا من هم عینهو دارم مثل سگ‌ها تو خاك وخل غلت می‌زنم . مثل سگ‌های پیری که دیگر تیزی شامه وتیزی گوش‌شان را ازدست داده‌اند و،دیگر

به‌هیچ دردی نمی‌خورند و، می‌بریم‌شان بیرون آبادی در کمال بی‌رحمی آن‌قدر باچماق می‌زنیم‌شان که لەولورده شوند وبمیرند... یعنی این‌هاهم‌می‌خواهندمرا همان جوربکشند؟ــنه. فقط می‌خواهند تاجائی‌که بتوانندکتکم بزنند.

دندان‌هایم را به‌هم فشارمی‌دادم‌که فریادم درنیاید، که ناله‌ام در نیاید.

چندبار بلندم کردندسرپا، زیر بغل‌هایم‌را گرفتند نگهم‌داشتند. باضربه‌های مشت‌فك‌هایم را کوبیدند. وبازولم کردندکه‌روزمین ولوشوم. وقتی ولم‌می‌کردند مثل کهنهٔ‌خیسی تامی‌شدم:

ــ دیگر بیهوش شده‌گوگو. ولش‌کن جهنم شود. بعیدنیست تلنگش‌در برودها! آن وقت ممکن‌است برای‌مان قال‌چاق بشود وتودرد سر بیفتیم. انگار توشهرهم‌کس‌وکار وقوم وخویش دارد.

یکی‌شان ازسرم‌گرفت یکی‌شان از پاهایم. بردندم به اتاقی‌که همه‌شان شب‌ها توش می‌خوابیدند و من هم می‌بایست بعدها شب‌های دراز پایان ناپذیر بی‌شماری را درآن به‌روزبرسانم.

دوتا تخت خیلی‌بزرگ آن توبود. دوتاتخت چوبی‌که بوریای پاره پورهٔ رویش ازهزارجا دررفته بود.

انداختندم روی یکی از تخت‌ها ورفتند ودررا هم پشت سرشان بستند.

پنجره‌که به‌حیاط وامی شد شیشه‌هایش ازگردوغبار خاکستری می‌زد. سال‌ها بودکه نشسته بودندشان. همهٔ‌گوشه وکنار سقف پراز تارعنکبوت بود.

عنکبوت چاق سیاهی خودش را ازسقف ول‌کرد. درطول تارش‌سرخورد وبه‌طرف من سرازیرشد، و در فاصلهٔ چند انگشتی صورتم آویزان ماند. چند لحظه‌ئی در هواکه از نفس تندوملتهب من متموج بود تاب خورد وبعد دوباره شروع‌کرد به‌بالا رفتن.

توی آبادی‌مان‌که بودم‌ـ وانگار همین دیشب بودـ گاهی‌که تك و تنها برای خودم توصحرا بازی می‌کردم، میان علف‌ها لانهٔ عنکبوت‌ها رامی‌جستم. می‌گشتم ترکهٔ باریکی‌پیدا می‌کردم، نخی ازدامن پیرهنم می‌کشیدم‌می‌پیچیدم سرش، باآب دهن ترش می‌کردم ومی‌تپاندمش توسوراخ عنکبوت.دست وپای حیوان به‌نخ پنبه‌ئی خیس گیرمی‌کرد. ووقتی‌چوب را می‌کشیدم‌بیرون،عنکبوت که نورآفتاب ناگهان چشم‌هایش را زده بود می‌افتاد روعلف‌ها وتلوتلوخوران

پا می‌گذاشت به‌فرار . فرار دیـوانه وارش را تماشا می‌کردم . پاهایش را می‌شمردم. وتو نخ سروتن‌ترد وضعیفش می‌رفتم. بعضی عنکبوت‌ها سیاه بودند. عینهوقیر. بعضی‌هاشان سفید بودند یاخاکستری یا قرمز. حتی یك‌بار عنکبوتی گیرم آمدکه آبی‌آبی بود. عین گل شبدر. دهاتی‌ها عقیده دارند برای کشتن هرعنکبوت یك گناه تو نامهٔ اعمال آدم پایش نوشته می‌شود .

آموزگارمان **براگادی‌رو** بهام می‌گفت :

ـ می‌بینی **داریه**مردم ازروی نادانی به‌چه چیزها عقیده دارند؟ به‌جادو جنبل پیرزن‌ها ورمال‌ها عقیده دارند. به‌ماوراءالطبیعه عقیده دارند. معتقدندیك دنیای دیگرهم هست‌که روح آدم بعدازمرگ به‌آن‌جا می‌رود... راستش هیچ قدرت نامرئی‌یی‌که بتواند برای آدم‌های روی زمین سرنوشت معین‌کندوجود ندارد. فقط خود آدم‌ها هستندکه می‌توانند سرنوشت خودشان را بسازند. بعد ازمرگ هم دیگر هیچی نیست. فقط علم و معرفت می‌تواند جلو این فکرهای احمقانهٔ خرافی رابگیرد. دهاتی‌ها توی ظلماتی‌زندگی می‌کنند ازشب‌سیاه‌تر. تویك خرده‌کتاب خوانده‌ای. باید دنبال این‌کاررا بگیری تاچشم‌هایت‌بازبشود بتوانی دنیای دور وبرت را بهتروبهتر بشناسی.

عنکبوت برگشته است توی تارش. دست وپایش را جمع کرده ومثل‌یك نقطه بی‌حرکت مانده .

برای چه آن جورکتکم زدند؟

مدام این سوآل از ذهنم می‌گذرد. نمی‌توانم جوابی برایش پیداکنم . لندهورها احتیاط کرده‌اندکه مبادا استخوان‌هایم بشکنند. فقط درست و حسابی «الکم» کرده‌اند. همان جورکه ارباب‌شان به‌شان دستورداده بود.

به‌تن دردناکم دست می‌کشم . گوشت تنم تیر می‌کشد . گوش‌هایم زنگ می‌زند .

هوا تاریك شده. یکی در را بازمی‌کند می‌آید توچراغ نفتی راروشن می‌کند. ازآن ده تااست. می‌آید جلو لب تخت می‌نشیند . پسرك دیلاق شل و وارفتهٔ زردنبوئی است بااستخوان‌گونهٔ بیرون زده .

ـ درد داری ؟

چرا این را ازم می‌پرسد؟ اوکه خودش هم جزومشت ومال چی‌ها بود.

یعنی توانسته است فکرم را بفهمد؟ نه. هیچ‌کس نمی‌تواند فکرآدم را بفهمد. اگرآدم‌ها می‌توانستند فکرهمدیگررا بفهمند ، این‌جا روی زمین زندگی چه قدرمشکل می‌شد!... نه. آدم‌ها فقط می‌توانند حرف هم را بفهمند.

پدرومادرم‌شایدتودورهٔ جوانی‌همدیگررا دوست می‌داشته‌اند. اماامروزه روزا امروزه روز آن‌ها فقط زیریك سقف زندگی می‌کنند. میان آن‌هاهم‌ماها می‌لولیم: ما، یك‌گله بچه .

یك‌بار مچ مادرم راگرفتم‌که‌داشت‌جوربدی به‌پدرم نگاه می‌کرد.شنیدم به‌اش می‌گفت :

ـ هرغلطی دلت خواست بکن !

مادرم زن مهربانی به‌نظرمی‌آید. اما روی نداری وبیچارگی سیاه ،که دل سخت وشرورش کرده .

پدرم هم مثل مادرم . دست تنگی و نداری او را هم بدجنس و ناقلا بار آورده .

مادرم نمی‌تواند این فکررا ازکلهٔ خودش دورکندکه اگر پدرمان یك خرده قالتاق‌تر ازاین بودکه هست، بیش‌تر از این‌ها می‌توانست به زندگیش سروسامان بدهد وکم‌تر ازاین‌ها سبب رنج وغصهٔ اومی‌شد. باهمهٔ این‌ها خوب می‌داندکه پدرچه مرد زرنگ وبادست وپائی است، چه قدرتیزهوش است وچه قدر رك وراست وعادلانه قضاوت می‌کند . منتها چه می‌شودکردکه‌گاه،غم‌وغصه وعصبانیت واوقات تلخی چشم قضاوتش راکورمی‌کند.

یك‌بار مادر ازجا دررفت وسرش داد زد:

ـ مگر این ئیورداکه دیمان Iordaké Diman غیر از تو است‌که همه چیز دارد ؟

ـ آخراوکلی زمین به‌اش ارث رسیده.

خوب. برادرها وخواهرهایم چه؟ فکرواحساسات آن‌ها ازچه‌قراراست؟

همه‌مان زیریك سقف ازسروکول هم می‌رویم بالا. همه‌مان دور یك‌سفره می‌نشینیم وبا هرچه‌گیرمان آمد شکم‌مان را پرمی‌کنیم. و باوجود این انگار هیچ رابطه وپیوندی میان ما نیست.

آبجی **اوانگلین**‌مان‌ازروز عروسیش جزشوهرش که مدام‌فحشش‌می‌دهد و کتکش می‌زند چشم دیدن هیچ کس را ندارد . برای همه‌مان به صورت یك اجنبی تمام‌وکمال درآمده.شاید هم‌همیشه این‌جوربوده است ومانمی‌دانسته‌ایم.

من، چلاقی رویم مانده است. جماعت هم برای دست انداختن وریشخند کردنم بهانهٔ پدرومادرداری گیرشان آمده. ازاین‌که مرض ازآن در آمده تو خانه واز این پنجره رفته بیرون وجز من‌که پرش به پرم گرفته همه‌شان قصر جسته‌اندکلی خوشحال ومغرورند و سرشان را یك وجب از سرمن بالاتر نگه می‌دارند .

نه. هیچ‌کس نمی‌تواند فکردیگری را بخواند. وچه بهترکه این جور است. باوجود این من از مادر بزرگم‌که در**کارلومان** می‌نشیند خیلی خوشم می‌آید. دوستش دارم درست به‌خاطر همین‌که دربند هیچ‌کس نیست و ملاحظهٔ احدالناسی را نمی‌کند. همه‌کس به‌یك ورش. صاف و پوست‌کنده حقیقت را تو روی آدم می‌گوید. حالا آن آدم هرکه می‌خواهد باشد. اگریك روز خریت می‌زد پس‌کله‌ام‌که به‌اش بگویم چه قدردوستش دارم نه‌فقط باورنمی‌کرد بلکه یك بامبچه هم توسرم می‌زد وبادهن‌کجی به‌ام می‌گفت :

ـ دیگرچه‌کلکی می‌خواهی سوارکنی که این را به‌ام می‌گوئی ، رذل بی‌سروپای حرام زاده؟ غلط‌نکنم، می‌خواهی چیزی ازم تیغ بزنی... پس‌بهتر است رك وپوست‌کنده حرفت را بزنی وحقه بازی را بگذاری‌کنار!

ـ نه مادربزرگ. والاهه ازتان چیزی نمی‌خواهم .

ـ همینش راهم داری دروغ می‌گوئی !

خطری نداردکه چنین چیزی را به‌اش بگویم. اما من خودم برعکس، ازکسی‌که مورد توجه وعلاقه‌ام باشد فرارمی‌کنم تامتوجه احساس قلبیم نشود. مادرم به‌ام می‌گوید :

ـ **داریه**! تومثل آن‌های دیگر نیستی. خیلی تو داری . انگار یك قفل گنده بەدلت زده‌ای. آدم مشکل بتواند توش داخل بشود...

پسرك لاغرلنگ درازکه لب تخت نشسته همان جور بریز دارد حرف می‌زند :

ـ دلم می‌خواهد دانسته باشی‌که من نزدمت . فقط وانمودکردم. برای

خاطر آن‌های دیگر . اگر پاپس کشیده بودم حساب مرا هم رسیده بودند و خودم را هم انداخته بودند زیرمشت ولگد. دوسال پیش، وقتی آمدم این‌جاکار کنم ، مراهم حسابی به قول خودشان «مثل توتون چپق از الك گذراندند» . آن هم چه جور ! کتکی که به تو زدند پیش کتکی که من خوردم به حساب نمی‌آید . آخر تورا پدرت آورده این جا ، واگردرست فهمیده باشم توی شهر هم‌کس وکاری داری . من بینوا هیچ‌کس را ندارم . خودم تك وتنها آمدم این جا . تك وتنها ...

صدایش پراز محبت است وچشم‌هایش پرازغم . آن هم چه غمی !

ـ بچهٔ بالاچی‌ام Balatchi . آبادی‌مان طرف‌های کوتش‌تی Cotéchti است.اسمم دوبریکا تون‌سو Dobrica tounsou است. شماها چندتا خواهر وبرادرید ؟

ـ ده تا .

ـ ما دوازده‌تائیم . من ازهمه‌شان بزرگ‌ترم . خانه‌مان را ول کرده‌ام. دیگر نمی‌توانستم توش بند بشوم . حتی به پدرم نگفتم کجا می‌روم . خودش خیلی وقت بعد فهمیدکه کجا هستم . یك بارکه گذارش افتاده بود به شهر،آمد دیدنم . ازم یك خرده پول خواست که بتواند شکم بروبچه‌ها را سیر کند . هرچه درآوردهٔ بودم ریختم تومشتش .

سوآلی که دارم لب‌هایم را به‌آتش کشیده است . نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم :

ـ چرا مراآن جور زدند ؟

ـ رسم این بنگاه است. روز اول کتك جانانه‌ئی به‌ات می‌زنند تا مشت و لگدی‌که ازآن به بعد توقُلّکت می‌زیری زیاد به‌ات نمود نکند. راستی‌راستی هم‌که بعدها دیگرآدم ککش نمی گزد .

ـ خوب . بی‌کتك این‌کار ازپیش نمی‌رود ؟

ـ شاید چرا . گیرم ، حرف حسابت چیست : عادت ، عادت است . آدمیزاد جماعت نمی‌تواند به این آسانی‌ها از عادت‌هایش دست بردارد . از این‌که بگذریم بعضی‌ها چون هیچ جور تفریح و سرگرمی دیگری ندارند از خردکردن دك‌وپوزدیگران کیف می‌کنند. هرچه بیش‌تراین‌جا بمانی‌چیزهای رنگ وارنگ‌تری می‌بینی . البته اگرتوانستی بمانی .

ـ می‌مانم . ازکتك هم ترسی ندارم .

اما تودلم باخودم گفتم: ـ باید یاد بگیرم که بهتر بشناسم‌شان . همه‌شان را . این بار اگر یکی‌شان جرئت کرد دست به رویم بلندکند با کارد حسابش را می‌رسم .

پوست‌های دباغی شده باکارد تمیز می‌شود . کاردهای دراز تیغه پهن که مثل تیغ دلاکی تیزاست.

دوبریکا دست‌هایش را به هم می‌مالد . دست‌هایش سوخته است . فاقد ناخن . سوخته وآماس کرده .

متفکرو خاموش می‌ماند .

خرد و خمیرم . دندان‌هایم رابه هم می‌فشارم که مبادا ناله کنم . هرچه باداباد . این حرفه را یاد خواهم گرفت . برای خودم یك پاکارگر می‌شوم . آن وقت دیگر احدالناسی جرئت پدرش نیست که دست به رویم بلند کند . احدالناسی . البته به جز ارباب صاحب‌کار، آن هم در صورتی که یاد نگرفته باشم چه جورباید غضبش را فرونشاند .

ازته زیرزمین واز حیاط که در آن صدها پوست را روی بندها آویزان کرده‌اند تا درآفتاب بخشکد گندوحشتناکی بلند است . درست درهمین لحظه تو خانه‌مان درآبادی ، بادی که می‌آید باید عطر تلخ افسنطین‌هائی را بیاورد که نورتند روز ، دیگر کم کم شروع به پژمردن‌شان کرده ...

ازما چهار نفر ـ **تورنوریکا**، **فیلوف ته‌ئیا**، **ئیه‌پوره مارین** و من ـ فقط یك **تورنوریکا** است که عطر تلخ افسنطین مستش می‌کند . **تورتوریکا** خپله ، **تورتوریکای** جان سخت که به عنوان نوکر پیش **بولبوك** کشیش استخدام شده .

دخترك معصوم **فیلوف ته‌ئیا** را پدر و مادرش به مجردی که دبستانش تمام شد برداشتند بردند به شهر، به **تورنو**،وگذاشتندش کلفتی .

ئیه‌پوره که میان ما ازهمه جسورتر بود ، یك شب بی‌بلیت به یکی از واگن‌های قطارخزید وخودش را روی سقف قایم کرد تارسید به **بوخارست**. حسابی باخودش تصمیم گرفته بود کاری یاد بگیرد ، توآهنگری استاد شود و رانندگی بیاموزد. هیچ خبری ازش به‌مان نرسیدوبه این زودی‌ها هم نخواهد رسید . برای دیدارکس وکار خودش هم به ده برنمی گردد مگروقتی که سرو ریخت درست وحسابی به هم برساند وتوانسته باشد یك خرده پول برای پدرو مادرش بیاورد .

به من گفت :

ـ دیگرهیچ کس مرا توی آبادی نمی‌بیندکه مثل حالا پاپتی وپاره‌پوش باشم . پولدارهای ولایت ما زمین و آب دارند . من غیر از دست‌های خودم هیچی ندارم . می‌خواهم به همه‌شان نشان بدهم که با وجود این من از آن‌ها خیلی داراترم . می‌خواهم به همه‌شان حالی کنم که چند مرده حلاجم .

دیروقت ، بعدازآن‌که هوا کاملاً تاریك شد، **دوبریکا تون‌سو** یك ملاقه سوپ برایم می‌آورد ، بایك قاشق چوبی ویك تکه ماماليگا .

ـ بخور !

بلند می‌شوم می‌نشینم ومی‌خورم .

لندهورها یکی یکی سر و کله‌شان پیدا می‌شود و کپهٔ مرگ‌شان را می‌گذارند .

ـ اوهوی ، بخزآن ورتر !

پشتم را می‌دهم به دیوار .

فردا، با تنی‌که هنوز درد می‌کرد وگوشتی که همه‌جایش کوفت رفته و پراز لکه‌های کبود خون مردگی بود شروع به‌کارکردم .

آقای **موت زاتو** یك لحظه‌براندازم کرد. خواست چیزی به‌ام بگوید که ته دلم را قرص کند :

ـ خوب . این جا پیش من اوضاع واحوال روبه راه هست ؟

ـ چه جورهم ارباب ! آدم این جا انگارتو بغل **ابراهیم** است .

ـ گفتی چی ؟

ـ گفتم آدم خیال می‌کند توبغل **ابراهیم** است .

ـ کدام **ابراهیم** ؟

ـ **ابراهیم** تورات دیگر .

ـ تورات راتو هرچه نابدترت می‌تپانم ، پوست‌کلفت پررو !

ـ هرجور دل‌تان بخواهد ارباب !

ـ کثافت عن دماغو ! من از آن‌هایش نیستم که‌کسی جواب دو پهلو یا سربالا به‌ام بدهدها !

ـ روچشمم ارباب !

ارباب برگشت تومغازه . **دوبریکا** به عنوان نصیحت به‌ام گفت :

ـ ولش کن برود جهنم شود . به زحمتش نمی‌ارزد که آدم سر به سرش بگذارد. یك باردیدی دوباره به‌مان دستورداد بیفتیم به جانت‌ها ! آدم شروری نیست ؛گیرم زیربار متلك شنیدن نمی‌رود .

ـ آدم شروری نیست ؟ مگر کسی گفت شرور است ؟ از خوش اخلاقی عین یك قوچ است. فقطیك جفت شاخ‌کم دارد. تو خوش اخلاقی لنگه ندارد.

دوبریکا کلهٔ‌بورنوك تیزش راتکان دادونگاه رقت‌باری به‌ام انداخت. پیداست یك چیزهائی سرش می‌شود .

ـ خلاصه ، بعدش نگوئی‌کسی به‌ات نگفته بود !

خمره‌ها ، ته زیرزمین قطارشده بود. چه زیرزمین تاریکی !آدم‌بایست کورمال‌کورمال خرخودش را ازپل می‌گذراند .

پوست‌ها را از تو خمره‌ها می‌کشیدم بیرون . یکی ، دو تا ، سه تا ، چهارتا ... همه را روی هم می‌انداختم روشانه‌ام. شیره‌ئی‌که ازشان می‌چکید پیرهنم را می‌سوزاند و پوست تنم را می‌خورد . سر پله‌ها‌که باید شلنگ انداز ازش رد می‌شدیم ، **می‌ناکه** ـ پسر ارباب ـ کشیك‌مان را می‌کشید . با یك چرم خیس‌که لوله کرده بود می‌زد تو سر آدم . دردش درد مخصوصی نبود ، اما چیزی‌که تحملش نمی‌شدکرد همان شیرهٔ تلخ چسبناك بودکه به شقیقه‌ها و گونه‌های آدم می‌چسبید وبه زیرپوست آدم نفوذ می‌کرد .

ـ بجنب دیگر ، حیوان !

خیلی به ندرت این سوآل از ذهنم می‌گذرد که از وقتی آمده‌ام چه اتفاقاتی توخانه‌مان افتاده است .

شهربا آبادی ماچندان فاصله‌ئی ندارد. باوجود این هیچ‌کس به دیدنم نمی‌آید . حتی قوم و خویش‌های شهری شده‌مان . و حتی پسر عمو **میشو** Michou که تومدرسهٔ پیشه وهنرتحصیل می‌کرد وخیال داشت نجاربشود .

مدرسه آن ورباغ ملی است . بچه‌هائی‌که‌آن جا می‌روند ماها راداخل قازورات هم به حساب نمی‌آورند . آن‌ها علاوه برحرفه‌هائی که زیر دست

استادان پیشه‌ور یاد می‌گیرند درس‌های معمولی را هم می‌خوانند .

یکشنبه ، طرف‌های غروب اجازه گرفته بودم دوساعتی برای خودم بگردم . با هزار مکافات توی کوچه‌هائی که ریگ‌های درشت نوك تیز کفش پهن‌کرده بودند و پاهای برهنه‌ام را غرق خون می‌کرد راه می‌رفتم . از آن جائی‌که لباس عوضی نداشتم ، گندلش مردهٔ دباغی تاچند متردور وبرم هوا را به گه می‌کشید. احتیاج عجیبی به یك موجودزنده داشتم‌که سفرهٔ دلم راپیشش واکنم وبه‌اش تکیه بدهم . تودباغخانهٔ **موت زانو** احدالناسی نبودکه بتوانم به‌اش نزدیك بشوم . البته **دوبریکا تون سو** دل مهربانی داشت ، اما جز این دیگر هیچی نبود . تو دنیا فقط فکرش همین بود که هرچه ممکن است زودتر به مرحلهٔ یك‌کارگر متخصص برسدوهرقدرکه ممکن باشد بیش‌تر مزد به جیب بزند ، و خواب این را می‌دید که بعدها خودش هم ارباب و صاحب کار بشود :

ــ پس‌انداز می‌کنم . یك‌شاهی یك‌شاهی پس‌اندازمی‌کنم‌که توآبادی‌مان خانه‌ئی بخرم . یك خانه وچند وجبی زمین . فکرش راهم نمی‌توانی بکنی‌که توی ده ما در **بالاچی** ، بایك دباغخانه چه پولی می‌شود به جیب زد ! . . . می‌دانی ؟ من فقط بایك مشت شاگردکار می‌کنم . تودهات ، خورد و خوراك چندتا پسربچه آن قدرها زیاد نمی‌شود . عوضش تو کارهای مزرعه هم کومکم می‌کنند .

ــ گاه به‌گاهی کتك هم می‌زنی‌شان ؛

ــ حالا خودت می‌بینی چه جور جُنگُمی‌هستی ؟ آدم به‌ات اعتماد می‌کند وآن وقت توچنگ ودندان نشانش می‌دهی !

پائیز آمده بود ، با باران‌های نم‌نم تمام نشدنیش .

شهر، که باخانه‌های توسری خوردهٔ دوراز همش تاتنگ تپه‌ها درازشده انگار ازحال رفته بود . روزهاکوتاه بود ، غم زده ومرطوب .

کوتاهی روزهابرای مادوپول سیاه هم‌ارزش‌نداشت ،که‌کارمان همچنان درنور چراغ‌های نفتی ادامه پیدا می‌کرد؛ وارباب‌مان‌که درچس خوری دست همهٔ‌کنس‌های عالم را از پشت بسته بود ، داده بود به چراغ‌ها فتیله‌های چنان زپرتوئی انداخته بودندکه نور مشکوك و مرددشان به روشنائی گرگ ومیش

سحرمی‌ماند . چشم‌آدم راخسته می‌کرد وسردرد شدید می‌آورد .

ـ دوبریکا چراغ را خاموش‌کن !

ـ دود می‌کند .

ـ چه احتیاجی به این همه روشنی داری ؟ توکه چیز نمی‌خوانی .

ـ نه . منتها چشمم درد می‌گیرد .

ـ چشمت نباید درد بگیرد . مگرما رانمی‌بینی ؟ عادت‌کرده‌ایم ودیگر چشممان درد نمی‌گیرد .

ـ لابد یارو توخانه‌شان برق دارند .

ـ ما برق نداریم . آهای !

پشت پارك نزدیك ایستگاه که آن قدرها هم از باغچهٔ خانهٔ ما در ده بزرگ‌تر نیست وسرتاتهش سه‌تا شاه بلوط نیمه خشکیده دارد ، چند سال پیش شروع به ساختن محلی‌کرده بودندکه قرار بود روزی روزگاری‌کارخانهٔ برق تویش نصب بشود .

ـ موتورهاکه رسید ونصب شد ، شهربا نوربرق روشن می‌شود .

ـ تاآن وقت چه ؟

ـ تاآن وقت هم بافانوس‌ها ومهتاب . خدا بزرگ است !

فانوس‌هاکه ... نایابند وپت‌پتی . واما مهتاب ... توی شهر ، آدم نه وقت این راپیدا می‌کندکه به مهتاب نگاه کند نه حال و حوصله‌اش را دارد . تا دل شب توی کارگاه‌ها می‌مانیم و با کاردهای بلند تیزپوست گوسفند پاك می‌کنیم . بعدهم خسته و مرده ونیمه جان‌کپهٔ مرگمان را می‌گذاریم. اگرهم یك بارخدای‌نکرده پایش بیفتدکه غروبی وشبی گردشی بکنیم، به جای‌آسمان باید مواظب پاهای‌مان باشیم که توی چاله چوله و آبچال‌ها نیفتیم .

ازیك میدانچه ویك خیابان‌که بگذریم و مرکزشهررا رهاکنیم ، ریخت وقوارهٔ شهربکلی عوض می‌شود : بعد از آن ، دیگر بهترست بگوئیم که وارد یك آبادی بزرگ شده‌ایم . حیاط‌هایش وسیع است و خانه‌های کوتاهش ، یا وسط حیاط یا ته آن ، زیر درخت‌ها چپیده‌اند . جلو در هر خانه تو کوچه نیمکتی هست .

ـ از شهرخوشت می‌آید داریه ؟
ـ آره تون‌سو .
ـ من نه . نمی‌گیردم . همه‌اش بی‌قرارم که‌کی برگردم به بالاچی و یك دکان بازکنم .
ـ چه حسنی داردکه‌آدم سال‌های عمرش راهل بدهدکه زودتر بگذرند؟

می‌ناکه پسر ارباب که با گوگوشوریك GogouChoric یك گوشهٔ دیگرکارگاه کارمی‌کند مهمان را می‌گیرد :
ـ باهم آن‌جا چی زر زرمی‌کنید ؟
ـ اختلاط می‌کنیم .
ـ اختلاط می‌کنید ؟ ازکی تا حالا جانورها باهم اختلاط می‌کنند ؟

لندهورها شلیك خندهٔ چاپلوسانه‌شان راول می‌کنند . دوبریکاخودش هم می‌خندد . پسرارباب از این‌که توانسته شوخی به این بامزه‌ئی چاشنی‌کند کبکش خروس می‌خواند .

از چندی پیش مشغول حمل پوست‌ها از زیرزمین به انباریم . حالا یك پلکان دیگرهم هست‌که باید ازش برویم بالا. من‌گاهی سکندری می‌روم وکله معلق می‌شوم ، مجبورم بلند شوم دوباره بروم بالا . گوگوشوریك سبیلو ، هرچند وقت یك بارفحش آب نکشیده‌ئی به نافم می‌بندد .
ـ آهای چلاقه ! این افتادنت تمام نمی‌شود ؟

هرهفته، یکشنبه شبها ،گوگو بروبچه‌ها را جمع می‌کندومی‌گوید :
ـ می‌رویم سراغ نشمه‌ها !

وهمهٔ دسته دنبالش ریسه می‌شوند .

برگشتنا دیگر تا دیرگاه شب از تفسیر فتوحات نمایان‌شان دست برنمی‌دارند :
ـ این می‌می عجب چیزی است !
ـ خفقان بگیر احمق . چی سرت می‌شود ! ژیکا از همان دور هم یك موی‌گندیده‌اش می‌ارزد به صدتای او . زن یك افسر بوده . توی کارش استاد است . ازهمه چیزگذشته ، زیرهرکس هرکس هم نمی‌خوابد .
ـ پس سافتا Safta چی ؟ چه عیبی می‌توانید رویش بگذارید ؟
ـ همانی‌که یك خروار دنبه دارد ؟
ـ آره خودش است. بخارست که‌بوده تویکی ازجنده خانه‌های بزرگ

کار می‌کرده .

. . . .

پشت خانه‌هائی که مثل یك کمربند دورحیاط دباغخانه کشیده شده کوچهٔ باریکی هست بدون پیاده رو و بدون سنگفرش ، که عینهو به‌کوچه‌های دهات می‌ماند . خانمهای دوطرفش بسیار کوتاهند . حیاطها باریکند ودراز . وحتی یك تك درخت هم توهیچ‌کدام‌شان نیست‌که تابستان‌ها روی خاك درخشان ، و پائیزها که باران‌های پایان ناپذیر می‌بارد روی آبگیرهای راکدی‌که پورمك می‌بندد سایهٔ باریکی بیندازد . این ، گذرپوستدوزها است .

در هریك از این خانه‌ها ــ که از بس کوتاه و محقرند آدم باید تقریباً چهاردست وپاتویش بخزد ــ دراتاقهای بسیارکوچك ، روی تختهای چوبی، پوستدوزها مشغول کارند . ارباب آن وسط دو زانو نشسته و کارگرها دورش چمباتمه زده‌اند . شاگردها هم روی زمین نشسته‌اند . حتی تخته هم زیرشان نیست . فقط خاك‌کوبیده هست و بس . خاك رس . و برآن ، روی بقایای یك حصیر ، شاگردها مشغول‌کارند .

تابستان‌ها اوضاع و احوال آن‌قدرها بد نیست . زمین خنك است و شدت‌گرمای روزهای قلب الاسد راقابل تحمل‌تر می‌کند . اما زمستان‌ها وضع جوردیگری است : دیوارها تیغه است و سرما را صاف می‌کند . سرما از زیر درمی‌خزد تووپا و دست وکمرآدم یخ می‌زند. آدم سرتا پایش یخ می‌زند. اما بایدکارکرد . بایدکارکرد. وکارگرهاکار می‌کنند .

بچه پوستدوزهاگندوبوشان ازما شاگرد دباغ‌هاکم‌تر است . پوستی‌که می‌آید زیردست آن‌ها دیگرخشك است وهمین قدرکه یك خرده باسبوس ذرت مالشش دادند بوی دباغیش پاك از میان می‌رود . پوستی‌که این جوری مالیده شود سفید هم می‌شود ، ونرمی ابریشمین آن حسابی آدم راگرم می‌کند . با وجود این بچه پوستدوزها هم مثل ماشاگرد دباغ‌ها زردمبو ومردنی هستند . ازاول پائیزپنجره‌ها میخ می‌شوند وتا بهارسال بعد واشان نمی‌کنند . گو این که اگرباز باشند هم هوای تازه‌ئی تونمی‌آید ، که اصلاً تو این راسته هوای تازه به هم نمی‌رسد . خانه‌ها انگاری پهلوبه پهلوبه هم چسبیده‌اند . خانه‌هائی که همه‌شان شکل همند . توسری خورده وپخمه . خانه‌هائی‌که انگار درآن‌ها مردم به دوش هم سوارند . مردمی که مدام پوستی روی زانوهای‌شان است . پوست گوسفندی‌که با آن پوستین نیم تنه ، جلیقهٔ آستر پوستی و کلاه پاپاخ

می‌دوزند .

بوی ترشیدگی دبشی تابستان وزمستان دراین راسته موج می‌زند و گله گله پشه بالای آب‌های راکد چرخ می‌خورد . همه جا ، درست مثل خانهٔ دائی‌جان تونه ، چاه مبال زیرپنجرهٔ اتاق‌هاست وتلمبهٔ آب دریك قدمی چاه مبال . آدم نمی‌تواند سردربیاورد که گند وبوی کدام یکی این‌ها بیشتراست: سایبان چوبی مستراح که ارباب وکارگرها وشاگرد پوستدوزها مثل‌آب اماله می‌روند توش وبیرون می‌آیند ، یاآبی که برای رفع تشنگی مصرف می‌شود . تمام این راسته ، تمام این محله ، بوی‌نا، بوی گندیدگی می‌دهد. ماخودمان دیگر به این تعفنی که با لباس‌مان ، با پوست‌مان ، با ریه‌های‌مان و با همهٔ وجودمان عجین شده عادت‌کرده‌ایم. یکشنبه‌هاکه می‌رویم قدمی بزنیم شاگرد مغازه‌ها خودشان را عقب می‌کشند ومی‌گویند :

ـ پیف پیف ، بوگند دباغی می‌دهید !

شاگرد مغازه‌ها نسبت به شاگرد پوستدوزها هم چندان مهر و محبتی ندارند . به آن‌ها هم می‌گویند :

ـ اوخ ! چه بوی پوست‌گوسفندی می‌دهید ! گورتان را گم‌کنید !

جمعه‌ها که روز بازار هفتگی‌ست ، دهاتی‌ها دسته دسته توی‌کوچه این ور وآن ورمی‌روند. چیزهای پوستی‌که ازمغازهٔ ما درراستهٔ دباغ‌ها خریده‌اند تن‌شان است . پوستین‌های نیم‌تنه می‌خواهند وسرقیمتش برای هریك شاهی‌آن قدر چانه می‌زنند‌که صد رحمت به وقتی که می‌خواهند یك جفت ورزا بخرند یا بفروشند .

پوستین انواع و اقسام دارد . یك جورش هست که خیلی ساده است و فقط سرآستینش قیطان دوزی سیاه دارد . یك جورش خیلی بلند است ، باکمر تنگ و دامن دوره گشادی‌که روی زمین‌کشیده می‌شود . این جور پوستین‌ها دست دوزی سرخ وسبز وآبی دارد. فقط دهاتی‌های پولداری‌که زمین فراوان داشته باشند این قدرت را دارند‌که سرکیسه را شل‌کنند و پنج له‌ی‌کف دست استاد پوستدوز بگذارند تا براشان چنین پوستینی بدوزد و با نخ‌های رنگ وارنگ چنان نقش و نگاری روی آن قیطان دوزی‌کند .

آتش شوق دوبریکا نون سو به پولدار شدن ، روز به روز تیزتر می‌شود . به‌ام می‌گوید :

ـ دباغی را که درست و حسابی یاد گرفتم یك مدت هم می‌روم پیش

پوستدوزها شاگرد می‌شوم . متوجه می‌شوی منظورم چیست ؟ با این کلك در **بالاچی** می‌توانم یك‌کارگاه پوستدوزی هم پهلوی دکان دباغیم علم‌کنم . یکی دوتا استادکار راهم ازشهر قرمی‌زنم می‌برم آن جاکه برایم‌کارکنند .آن وقت پاشو بیا تماشاکن ببین چه پول وپله‌ئی به هم می‌زنم !

ـ خوب . پول و پله به هم زدی . بعدش چه ؟

ـ بعدش ؟ زکی ! . . . بعدش زن می گیرم . آن هم دختری که زمین زیادی داشته باشد .

ـ خوب . بعدش ؟

ـ بعدش می‌خواهم سر به تنت نباشد ! مرده‌شو ریختت راهم ببرد !

اغلب دیر وقت‌های شب ، و حتی گـاهی هم وسطهای روز ، به یاد **فیلوف ته‌ئیا** می‌افتم که پدر و مادرش برده‌اندش **تورنو** پیش یك قاضی گذاشته‌اند کلفتی کند .

طفلك **فیلوف ته‌ئیا** اول زیر بار نرفته بود، اما بعد از چند تاتوسری که از پدرش خورده بود آدم شده بود . و حالا داردکلفتی می کند . نمی‌دانم توی این وضع چی احساس می‌کند . حتی نمی‌دانم اربابی‌که گیرش آمده آدم خوبی‌ست یاآدم مهملی . آنچه تا حالا توانسته‌ام توی زندگیم بفهمم این است که اصلاً توی دنیا ارباب خوب وارباب بد وجود ندارد. ارباب ارباب است. همین و بس . آدم عین یك برده برایش‌کار می کند و در عوض ازش مثل سگ کتك می‌خورد. چرایش را هم هیچ وقت نباید پرسید.چون پرسیدن همان واز نو زیرمشت ولگد افتادن همان .

نمی‌دانم حال و روز **فیلوف ته‌ئیا** ازچه قراراست . اما از روزی که این جا افتاده‌ام اوضاع و احوال کلفت ارباب **موت زاتو** و کلفت‌های باقی ارباب‌های محله را می‌بینم .

کلفت ارباب ما اسمش **ماریت زا** Maritza است . بچهٔ شهر است و خیلی زیادکه داشته باشد ، چهل .

رختشوئی می کند . هم برای ارباب هم برای ما . وصله پینه کردن هم به عهدهٔ اوست ... صبح اول وقت برای خرید مایحتاج روزانه دنبال ارباب می‌رود بازار . ارباب جنس را انتخاب می کندوپولش را می‌پردازد . آوردن

زنبیل‌ها با **ماریت زا** است . باچند تا سرپیاز و یك مشت لوبیا و چس مثقال دنبه یا چند چکه روغن ، باید غذای همه را اوستا برسان کند . آخر ارباب **موت زاتو** از کنس‌ترین چس خورهای روزگار است .

آب زیپولوبیا دردی ازگرسنگی دوانمی‌کند ولندهورها قرقرمی‌کنند؟ خوب : کاسه کوزه‌ها سر بیچاره **ماریت زا** شکسته می‌شود : غذای کافی که نمی‌تواند بپزد هیچ ، تازه بیش ازاندازه هم می‌خورد .

ماریت زا مدام سرموضوعی مقصر به حساب می‌رود !

غیراز آشپزی وخانه‌داری ، جاروکردن حیاط وشست و شوی‌کف دکان هم‌که دهاتی‌ها همهٔ‌گل‌کوچه وصحرا رابا چاروق‌هاشان می‌آرند توش دست او را می‌بوسد .

اتاق **ماریت زا** پهلوی اتاق ماست ، اتاق ارباب روی هر دو . یك جور پستوی فوقانی است که برای رفتن به آن باید از یك پلکان خارجی استفاده‌کرد .

تخت خواب **می‌ناکه** ــ پسرارباب ــ عقب دکان است .

ارباب **موت زاتو** زنش مرده وبعدازآن دیگرزن نگرفته . وقتی یاد پائین تنه‌اش می‌افتد وزیردلش چوب می‌شود **ماریت زا** را صدا می‌کند ، اما آن قدرها طولش نمی‌دهد. **ماریت زا** ازپلکان می‌آید پائین، می‌رود اتاقش وخورخورش بلند می‌شود . آن وقت ، صبح زود ، قبل از همه بیدار می‌شود و چهچه می‌زند . چیزی‌که می‌خواند یکی ازتصنیف‌های ولایتی است :

میشو جان ، تکن ، میشوجان ! Mishou
وای ، آروم بگیر میشوجان !
دست توبکش میشو جان !
وشگونم نگیر میشوجان !

ــ آواز می‌خوانی ، خاله **ماریت زا** ؟

ــ پس می‌خواستی نوحه بخوانم که دشمنشاد بشوم ؟ آواز خواندن را خیلی دوست دارم . آدم باید همیشه بخواند .

اوقاتش‌که تلخ باشد اززمین وزمان بدش می‌آید . هروقت ارباب به‌اش تندی‌کند یادش می‌آیدکه تك وتنهاست وتوی دنیا هیچ‌کس راندارد . آن وقت

شروع می‌کند به خواندن یکی از این فراقی‌های تلخ پر از شکوه و شکایت دهاتی‌ها .

توی راهرو که دیوارش ازرطوبت طبله زده وپوسته پوسته شده، تولاوك بزرگ چوبی که از بس توش رخت شسته‌اند دیواره‌هایش خورده شده ، لباس کارگرها را چنگ می‌زند وبا خودش می‌خواند :

فقط بخت اون دختری بلنده
که باکره مرده باشه ،
فقط بخت اون پسری بلنده
که توگهواره مرده باشه .

پس بااین حساب فقط پسری اقبال داردکه دربچگی مرده باشد . درود بریك چنین اقبالی !

برادرم **آلکسه** Alexé موقعی مردکه همه‌اش چند هفته ـ شاید هم چند ماه ـ ازتولدش گذشته بود. درست یادم نمی‌آید. فقط مادرم ساعت تولدومرگ او یادش است . وقتی **آلکسه** به دنیا می‌آمد درد را تو پوست وگوشتش حس کرد: وقتی دیدتنش سردشده نفسش‌پس‌زده ویك شمع دوپولی بالاش گهواره‌اش می‌سوزد ، درد تودل وجانش افتاد .

مادرمان هیچ وقت دست نوازشی به سروگوش مانمی‌کشد، حتی موقعی که مریضیم . فقط قیافه‌اش تاریك می‌شود و سگرمه‌اش تو هم می‌رود . همین و بس ، اما اگر کسی به‌مان بگوید بالای چشم‌تان ابروست یا دست به روی‌مان بلندکند چنان مثل ماده شیرازجا می‌جهدکه انگارالآن است اورا ازهم بدرد. اگرباد برای پدر و مادرم خبرمی‌بردکه ارباب و **گوگوشوریك** مرا آن جور زیر مشت ولگد له و لورده کرده‌اند پدرم چنگك خرمن را برمی‌داشت مادرم چماق کلوخ کوب را ، و دوتائی دمار از روزگار این لندهورها بر ـ می‌آوردند . یکی‌شان را هم زنده نمی‌گذاشتند . این است که من هم دهنم را چفت می‌کنم وازاین موضوع لام تاکام حرفی نمی‌زنم .

برادرم **آلکسه** از زندگی چی فهمید ؟ ـ پیش از آن که بتواند بفهمد روشنائی آفتاب چه زیباست ، و قبل ازآنکه مثل‌کبوتری به بغبغوکردن زبان

بازکند، چشم‌هایش به هم رفت .

ــ خاله ماریت زا، این چه اقبالی است که آدم توکوچکی بمیرد !

ــ کی من چنین حرفی زدم ؟ تصنیف این جور می گوید . لابد تصنیف را هم آدمی از خودش درآورده که دیگر از زور بدبختی کارد به استخوانش رسیده بوده . آخرغم وغصه و تنگدستی گاهی آدم را از زندگی سیر می کند . جوری که آدم ازخدا می‌خواهد که عزرائیل رابفرستد سراغش. دلش می‌خواهد از زندگی دست بشوید . اما دست نمی‌شوید . ازهرچه بگذری آدمیزاد روی زمین باشد خیلی بهترازآن است که زیرزمین باشد. هرکسی یك عمری دارد. وقتی آدم مرد ، حسابی وقت داردکه زیرخاك بخوابد .

ارباب یك هوناخوش شده افتاده تورختخواب . توی بالاخانه‌اش مانده است ومدام ازدرد به خودش می‌پیچد . مدام صدایش بلند است که ناله می کند وفحش می‌دهد . اوقات تلخیش ازاین نیست که ناخوش احوال افتاده ؛ ازاین است که خودش نمی‌تواند تو دکان پشت دخل بنشیند . آخر به احدالناسی اعتماد ندارد ، حتی به پسر خودش می‌ناکه . می‌ترسد تو حساب‌هایش کلاه کلاه کند .

دهاتی‌ها می‌آیند پوست‌های‌شان را که برای دباغی پیش ما گذشته‌اند می‌خواهند . می‌روند توبالاخانه پیش ارباب . ارباب پالتوکت وکلفتی را که فقط روزهای برفی می‌پوشد می‌پیچد به خودش تو تختخواب می‌نشیند تکیه می‌دهد به دیواورودهاتی‌ها را می‌پذیرد. باشان گفت وگومی کند. ناله می کند. به عرش‌وفرش فحش عرض وناموس می‌دهد. پول‌ها را ازشان می گیرد می‌ریزد جیبش وبه گوگو دستور می‌دهد :

ــ پوست‌هاشان را به‌شان بده .

از وقتی ناخوش شده افتاده و نمی‌تواند از بالاخانه بیاید پائین دنیا به کام ماست و هر اسبی که داریم می‌تازانیم . کم‌تر کار و بیش‌تر کون گشادی می‌کنیم . بروبچه‌ها ، غروب‌ها ، همین‌که خاطر جمع می‌شوند دیگرهیچ کس مواظب‌شان نیست فلنگ را می‌بندند و می‌روند شهرپی یل‌للی تل‌للی .

دوبریکا تون سو می‌آید می‌رود زیرجلد من :

ــ امروز یك کار بامزه‌ئی کردم .

ـ چه‌کاری ؟
ـ به‌ات نمی گویم .
ـ تو که داشتی می گفتی .
ـ فقط گفتم کار بامزه‌ئی کرده‌ام ، نگفتم که چه‌کاری !
ـ خوب . آخرش ؟
ـ چهار لەی زده‌ام به جیب .
ـ نگهشان‌دار ، خیرشان را ببینی .
ـ اتفاقاً درست به عکس . هیچ خیال نگه داشتن‌شان را ندارم . امروز وفردا است که پیزی ارباب بزند تو، بلند شود بیاید پائین ، یکی ازاین برو بچه‌ها چانه لقی کند به‌اش برساند که من‌پول وپله‌ئی دارم . لابد درز ودورزم را می گرددوپیداشان می کند، وآن وقت خرخره‌ام را می‌چسبد وازم می‌پرسد یك همچو پولی را از کجا به جیب زده‌ام . بعد هم آنقدر اشکلکم می کند تا مقر بیایم . وقتی مقر آمدم هم دیگر حسابم باکرام الکاتبین است . آن قدر می‌زندم که گه نپخته بالابیاورم ... خوب . پس بهترین کاراین است که امشب باهم بزنیم به چاك ، برویم ددر وتهش را بالا بیاوریم .

گفت وگو ندارد : اگردوبریکا این پول را از جیب کسی کش نرفته باشد حداقلش این است که ازتوی کوچه پیدا کرده . آخر اگرپولی بود که از راه شرافتمندانه به دست آمده باشد چه علت داشت این جور تروفرز به دول گاوش بزند ؟

ـ چهار لەی پول است . چه جوری می‌خواهی خرجش کنی ؟ من که اهل مشروب نیستم .

ـ من هم نیستم . فوقش گاه به‌گاهی یك استکان عرق بیندازم بالا ...
چرا حالیت نمی‌شود : چهارلەی پول دارم ومی‌خواهم باهم خرجش کنیم .
ـ یعنی همین حالا ؟ شبانه ؟
ـ همین شبانه .
ـ چه می‌شود باش خرید ؟
ـ حالا خواهی دید . بامن بیا ،کارت نباشد .
ـ کجا ؟
ـ دنبال من بیا ، می‌فهمی .

دست‌هایم را ، صورتم را می‌شویم . دنبال کون دوبریکا راه افتادن

برایم آش دهن سوزی نیست ، منتها نخواسته‌ام به‌اش گفته باشم «نه» . هفته‌ها می‌گذرد که یك صفحه کتاب نخوانده‌ام . از دلتنگی دارم می‌ترکم . همیشه وقتی آدم مجبور است مدام یك‌کار را تکرار کند ، آن هم‌کاری که کم‌ترین لذتی تویش نیست و با دلزدگی انجامش می‌دهد فقط برای این که لقمهٔ نانی گیر بیاورد ووصلهٔ شکمش‌کند، اوضاع به همین منوال است. حالا دیگرمی‌دانم باید چه‌کار کنم : مدت زیادی این جا تو دباغخانه نخواهم ماند . فوقش تا بهار . با ارباب یك قول و قرار چهار ساله بسته بودم که مجبورم می‌کرد به عنوان شاگرد برایش‌کارکنم واو علاوه بر خورد و خوراك ومسکن ،کار یادم بدهد .کار را حالا دیگریادگرفته‌ام . چیز چندان مشکلی نبود . حالا دیگر حسابی ازکار دباغی‌کردن و آش دادن پوست گوسفند برمی‌آیم . حتی پوست گاو . پس دیگرحالا ازاین جا می‌زوم وجای دیگرکاری پیدا می‌کنم . امانه کاراین جوری‌که ازکلهٔ سحرتابوق سگ با پوست‌های بوگندوسروکار داشته باشم . پائیزکه آمد سعی می‌کنم اسمم را تویکی از مدرسه‌ها ثبت‌کنم و دنبال تحصیل را بگیرم . از وقتی این جا کارگرفته‌ام حس می‌کنم هوش و حافظه‌ام دارد ازدست می‌رود . حس می‌کنم گیج و گول وخنگ شده‌ام . ــ همچوچیزی نباید پیش بیاید . به هیچ قیمتی !

دست‌هایم را ، صورتم‌را می‌شویم. خیلی دلم می‌خواهد می‌توانستم لباسم را هم عوض‌کنم ، منتها چیز دیگری ندارم که بپوشم . سراپای خودم را نگاه می‌کنم واندوه شدیدی بم دست می‌دهد .

دوبریکا دلداریم می‌دهد :

ــ چیست‌که این جوری خودت راتماشا می‌کنی ؟ به عروسی خودت‌که نمی‌خواهی بروی . ازتو بی‌سروپاتر هم تودنیا زیاد است .

نوك پا نوك پا می‌خزیم بیرون .

دوبریکا می‌گوید : ــ دنبال من بیا !

به طرف ته بن بست راه می‌افتد . برف زیادی روی زمین نشسته اما هنوز یخ نزده است . برف زیر قدم‌های آدم آب می‌شود . فانوس‌های تك و توك ، گذر رابانور ضعیفی روشن‌کرده . آن ته ، در انتهای بن بست ، بالای یك دریخمه فانوس قراضه‌ئی می‌سوزد .

کم و بیش باید ساعت هفت باشد . شب پیش از نوئل است . وسطهای شهر ، کوچه‌ها باید حالا پرازجنب وجوش ورفت وآمد باشد. این جا همه‌اش

سکون است وسکوت .

انگار **دوبریکا** راه را خوب بلداست :

درتوسری خورده راچنان باسروصداوترق وتورق بازمی‌کندکه پنداری خانهٔ خاله‌اش است . یك راست می‌رود ته حیاط. حالا دیگریواش یواش دارم می‌فهمم قضیه از چه قرار است . قلبم به شدت می‌زند . مثل این است‌که یکی تو مشتش گرفته فشارش می‌دهد . دست‌هایم یك خرده می‌لرزد . با وجود این همان جوردنبال **دوبریکا** می‌روم جلو .



توساختمان ته حیاط‌که شبیه باقی خانه‌های دو طرف‌گذر پوستدوزهاست انگار جشن وسرور مفصلی به راه است . کسی تصنیف وآوازی نمی‌خواند اما سر صداهای درهم برهمی شنیده می‌شود . وصدای خنده‌ها وقهقهه‌ها .

دوبریکا در را باز می‌کند . چون من هم درست پشت سرش هستم ، تقریباً باهم وارد اتاق می‌شویم ودرپشت سرمان بسته می‌شود .

چرا خانه این قدر از بیرون‌کوچك به نظرم می‌آمد ؟ آن اندازه‌ها هم کوچك نیست

پهلوی درمی‌مانیم .

اتاق ، وسیع وبزرگ است .کف تخته‌ئی دارد . یك‌گوشه‌اش یك پیانو هست‌گوشهٔ دیگرش یك میز. بعد یك میز دیگر، بزرگ‌تر ازآن یکی . کنار دیوارها جای نشستن درست‌کرده‌اند . پشت میز کوچك پسر بچه‌ئی نشسته‌که سن‌وسال مرا داردوسرش توکتاب است .گاه به‌گاهی‌ازخواندن دست می‌کشد وتوی دفتری چیزی یادداشت می‌کند . دوباره سرگرم خواندن می‌شود . بعد سرش را بالا می‌گیرد ودر حالیکه لب‌هایش تکان می‌خوردکمی فکرمی‌کند . شاید درسش را روان می‌کند . شاید خودش را برای امتحانی چیزی آماده می‌کند .

دخترکی دارد پیانو می‌زند. لخت لخت. فقط یك تنکهٔ قرمزپاش‌است. گیرم تنکه آن قدرکوتاه وتنگ وترش است‌که حتی نافش را هم نمی‌پوشاند .

موهای بوربلندی دارد عینهوموهای مادرم. چشم‌هایش هم آبی آبی است‌بازهم عینهوچشم‌های مادرم. انگشت‌هایش روی انگشتی‌های پیانو می‌دود . مردی‌که سبیل‌های پت‌وپهن بلندی‌دارد وکلاه ملون‌خاکی رنگش را پس سرش گذاشته، تنگ دل دخترك روی صندلی گردی که پشتی هم ندارد نشسته است و گاهی لمبرهای لخت دخترك را نیشگونی می‌گیرد. روی صندلی‌های دیگر دور میز بزرگ، کناردیوارها، دخترهای‌دیگر نشسته‌اند. پیرهن‌هائی تن‌شان است‌کوتاه کوتاه وآن قدرنازك وپرپرك‌که همه‌جاشان از پشتش پیداست ...

چندتا مردهم توتالار منتظرند. بعضی‌هاشان سن‌وسال دارتر، بعض‌شان کم سن‌وسال‌تر.

دستیار خانم رئیس می‌آید سراغ‌مان :

ـ سلام **سالومیا** Salomia .

ـ سلام **تون‌سو**. این دیگرکیست ؟

ـ یکی از بروبچه‌هاست.

ـ ازآن زن ندیده‌ها؟

ـ آره. ازآن زن ندیده‌ها .

ـ خوب. بنشینید .

سالومیا باما مثل‌آقاها تامی‌کند. می گیریم می‌نشینیم. خودم را جمع وجور می‌کنم. روی صندلیم تا می‌توانم خودم را جمع می‌کنم. اگر دست از وول خوردن برندارم‌نیم‌تنهٔ‌هزاروصاله‌ام سراپا سفید می‌شود. چون‌که به‌دیوارها یك قشرنازك دوغاب آهك مالیده‌اند. شب پیش از نوئل است آخر. همهٔ‌خلق‌الله خانه‌شان را برای نوئل رنگ می‌کنند . خوب. این خانه را هم دوغاب آهك زده‌اند دیگر. منتها فقط تویش را .

سالومیا زن‌گت وگندهٔ چاق وچلهٔ خرمائی موئی است، وپیرهن‌بلندی پوشیده‌که دامنش‌کف اتاق را جارومی‌کند.

آقای ملون به سرکه دور شد ، **تون‌سو** از نشمه‌ئی که پیانو می‌زند می‌پرسد :

ـ بامن می‌آیی ؟

ـ نمی‌توانم عزیزدلم. آخرمن ...

ـ که چه؟ اگر بیائی چه می‌شود؟ خوب بیا دیگر.

ـ دیوانه شده‌ای؟ مگرمی‌شود؟... یك دقیقه صبرکن **ژیکا** کارش تمام

بشود بااوبرو .

تون‌سو می گوید:

ـ تاوقت است یك چیزی بهمان بده، خاله **سالومیا** .

ـ حالا به‌تان قهوه‌می‌دهم کوچولوهای عزیزم.

یك چراغ الکلی روی یکی از میزها روشن است . **سالومیا** مشغول تهیهٔ قهوه می‌شود. من تا حالا لبم به قهوه نرسیده . پس حالا می‌توانم مزه‌اش را بچشم .

مردهائی که منتظر بودند هر کدام یکی از نشمه‌ها را برداشتندچپیدندتو یکی ازاتاق‌ها. توی‌تالارهمه‌اش پنج تادخترمانده، با**سالومیا** شش‌تا.**تون‌سو** منتظر **ژیکا** است. اما **ژیکا** دیر کرده .

ـ زیر پسر **کوته‌لیچی** Cotelitchi خوابیده. همان‌که تاجر است. هر بار که این پسره‌می‌آید، رُسِ طفلکی‌**ژیکا** را می کشد. آن قدرطولش می‌دهد که نگو!

در حیاط بازمی‌شود. در اتاق بازمی‌شود . اتاق از کف حیاط پائین‌تر است .

یك کشیش، کشیش پیری که عزرائیل این گوشه کنارها فراموشش کرده، لنگ لنگان ازدوتا پلهٔ تالار می‌آید پائین. انگار ریشش را بیدزده . ریشش باید روزی روزگاری سیاه بوده باشد. بعدها سفیدشده وحالا به‌زردی نشسته . آن هم‌زرد زردابی رنگی که علامت گندیدگی‌است. قبایش که غرق گل‌وشل‌است زیرپایش را جارومی کند. دست‌هایش رعشه دارد. همین دست‌هائی که بایکیش صلیب را نگهداشته بایکیش گلاب پاش را . شب‌های نوئل رسم‌است که کشیش‌ها راه می‌افتند از این خانه به‌آن خانه می‌روند و آب دعا به مؤمنین پشنگ می‌زنند!... نوحه خوان کلیسا بفاصلهٔ نیم‌قدم دنبال کون کشیش راه می‌آید و سطل آب دعا را با خودش می‌آورد. کشیش باهمان صدای تو دماغی‌که برای تلقین خوانی‌جان می‌دهد مشغول می‌شود به‌دعا خواندن. پیانو ازصدا می‌افتد. جنده جات، همان جور که هستند، باپروپاچه‌های عریان کشیش رادوره‌می کنند تابه‌شان آب دعا پشنگ بزند، واول دست وبعد صلیبش را ببوسند. بعداز همهٔ این‌کارهاکشیش به‌چهار گوشهٔ تالار وجماعت جنده بازها وپسر بچه‌ئی‌که پشت میز نشسته مشغول‌درس‌حاضر کردن است هم‌آب‌دعا پشنگ می‌زند. من‌هم‌خواهی نخواهی ازپشنگ‌آب دعایش محروم نمی‌مانم. بعدهم دست وصلیبش‌را می‌آورد

جلو که ببوسم. خوب، بالاخره یك دفعه‌اش کسی را نکشته. گوا این که **دوبریکا** مرا برای این کار به این‌جا نیاورده بود .

سالومیا دامنش را تا کمر می‌زند بالا. زانوها و ران‌هایش می‌افتد بیرون. جوراب‌های سیاه خیلی خیلی بلندی پایش است. کیف کوچولوئی از زیر بند جورابش درمی‌آورد تویش را می گردد و ده **له‌ی** پول خرد در می‌آورد کف دستش ردیف‌شان می کند و می‌شمارد و دست‌آخر ـ همان جورکه رسم است ـ می‌ریزدشان توسطل آب دعا .

چشم‌های کشیش نزدیك بین است. خم می‌شود توسطل را نگاه می کند . نوحه خوان سطل را می‌آورد بالا زیر پوزکلاغ نگه‌می‌دارد. کشیش باصدائی که پنداری از آن‌ور قبر می‌آید، باصدائی که انگار غم‌وغصه‌ها جویده‌اندش ، موش کورها جویده‌اندش، با صدائی که به‌صدای‌ارواح و اشباح می‌ماند می‌پرسد :

ـ چند **له‌ی** توسطل انداختی، **سالومیا** ؟

ـ ده **له‌ی** پدرجان. بیش‌تر نداشتم.

ـ همه‌اش همین **سالومیا**؟ خیال می کردم اقلاً یك سکهٔ بیست‌تائی آن تومی‌اندازی .

ـ باید ببخشید دیگرپدر. خانم‌رئیس رفته بیرون. رفته خرید ومی‌بینید که هنوز برنگشته. هرچه سرشب تا حالا دخترها کار کرده بودند به تان دادم دیگر .

ریش کشیش شروع‌می کند به‌لرزیدن. صورتش همین جور. لب‌هاش‌هم. ازکوره دررفته :

ـ بنازم خدا را! بنازم خدای همهٔ زن‌های لگوری و آب اماله‌ئی را ! من، یك کشیش پیرمفلوك، این وقت شب پامی‌شوم می‌آیم دعاتان‌می کنم‌وبرکت تان می‌دهم، آن‌وقت شما دست می کنید مثل این که دارید به‌گدا صدقه‌می‌دهید همه‌اش ده **له‌ی** می‌اندازید توسطل. ها؟ خجالت نمی کشید ؟ شرم نمی کنید ؟ جورابت را بازهم بگرد کثافت که! جورابت را بگرد وبه‌بیست **له‌ی** برسانش، اگرنه شیطان می‌آید حساب همه‌تان را می‌رسد. فهمیدید یانه ؟

ـ آخر، پدرجان!دیگرحتی یك پاپاسی هم ندارم: اگردروغ گفته‌باشم خدا خودش سزایم را بدهد! به‌تان که گفتم: همهٔ کارکرد دخترها از غروب تا حالا همین بود. اگر یك خرده دیرتر آمده بودید باز یك چیزی ، چون‌که هنوز چندتا مشتری بادخترها خوابیده‌اند. اگر می‌خواهید یك خرده بنشینید

صبر کنید بیایند بیرون .

ـ خیلی خوب دخترجان، خیلی خوب. باشد. صبرمی‌کنم .

کشیش روی یکی از نیمکت‌های کنار دیوار می‌نشیند . نوحه خوان هم می‌نشیند. **سالومیا** یك قهوه برای من یکی برای **دوبریکا** درست کرده بود. داغش به‌دل‌مان می‌ماند ، چون‌که قهوه‌ها را می‌آورد می‌گذارد جلو کشیش و نوحه خوان. بعد می‌آید دم گوش مامی گوید:

ـ صبر کنید . پیره بز که گورش را گم کرد دوباره برای‌تان قهوه دم می‌کنم .

کشیش قهوه را هورت‌می‌کشد. نوحه خوان همین جور. بعد سر کشیش می‌افتد روی سینه‌اش . چرت می‌زند وچرت می‌زند اما مواظب است خوابش نبرد .

دری بازمی‌شود جوانکی می‌آید بیرون. یخهٔ پالتوش‌را بالازده‌و کلاهش را تاروی چشم‌هاکشیده پائین. نشمه‌ئی هم باموهای ژولیده پشت سرش می‌آید بیرون ودوله‌ی به‌طرف **سالومیا** دراز می‌کندکه ازش می‌گیرد و جلو کشیش می‌گذارد روی میز. کلاغ همان جورنشسته است وخیال رفتن ندارد. سرصبر وحوصله نشسته است تاهرپنج تا مشتری‌ها بیایند بیرون، وتاوقتی‌که **سالومیا** ده تا سکهٔ یك **له‌یی** دیگررا جرینگ وجرینگ توسطل نوحه خوان‌نمی‌ریزد ازجایش نمی‌جنبد.

موقع رفتن همان جور دعا می‌کند، تبرك می‌کند و می‌رود.

ـ این کشیش مال کدام کلیسا است ؟

دوبریکا به‌ام جواب می‌دهد:ـ مال کلیسای شیطان رجیم! چه‌می‌دانم: مال کلیسای **نیکولای** قدیس‌که همان پهلوی‌کارگاه‌مان است .

ـ یاالله **دوبریکا**، بروتو . پسر **کوته لیچی** رفت.

دخترها همه‌شان ریخت وروز غمزده‌ئی دارند. وقتی می‌خندند مثل این است آدم را ریشخند می‌کنند. خنده‌شان ازته‌گلوست نه‌از ته‌دل. دل‌شان‌پراز اشك است. غم عالم توچشم‌هاشان برق می‌زند.

سالومیا ازهمهٔ دخترها غصه‌دارتر است. آن پسرك همین طور. همان پسر کی که کتاب می‌خواند، که وانمود می‌کند هیچی را نمی‌بیند، که‌همان طور سرش توکتابش است و چیزهائی یادداشت می‌کند و چیزهائی زیر لب زمزمه می‌کندکه فقط خودش می‌تواند بشنود.

من توی تالار مانده‌ام. مردهای دیگر رفته‌اند. از لباس‌هایم گندوتعفن سنگینی بلند می‌شود. نشمه‌ها به‌این گندوبو عادت دارند.

قهوهٔ خودم را خورده‌ام. قهوهٔ دو بر یکا را هم خورده‌ام .

سالومیا که‌ناراحتی مرا می‌بیندمی‌آید کنارم می‌نشیند ودست‌می‌گذارد زیرچانه‌ام .

انگشت‌هایش خپله و گره‌دار و زبر است . شاید سال‌های سال کلفتی می‌کرده، شاید سال‌های سال‌کارش شستن‌ظرف وظروف وکف‌اتاق‌ها وراهروها بوده .

ـ تو باکی می‌خواهی بروی‌کوچولو؟ یك ساعت است داری دخترها را دید می‌زنی هنوز هیچ‌کدام‌شان را نتوانسته‌ای انتخاب‌کنی؟

ـ هیچ‌کدام‌شان را. فهمیدی؟ هیچ‌کدام‌شان را.

وناگهان بغضم می‌ترکد. بغض فروخوردهٔ‌عمیقی که ازمدت‌ها پیش‌انتظار این لحظه راکشیده است...



تنها چیزی که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کنم این است که به‌دیدن دائی تو نه وقوم وخویش‌هائی که توی شهردارم بروم. حتی فکراین را هم‌نمی‌کنم. برایم مثل روزروشن‌است که‌اگرچنین‌کاری بکنم چه پیش می‌آید:همه‌شان چپ چپ‌نگاهم‌می‌کنند، ودائی‌تو نه هم یك چندتا پس‌گردنی حواله‌ام خواهدکرد وخواهدگفت :

ـ پیدا بود... مگرنگفته بودم پایت را این طرف‌ها نگذاری؟ خوب . چه شدپس؟... یاالله! یاالله مثل برق بزن به‌چاك ! زود!

گاه‌گاهی‌برحسب اتفاق‌به‌دخترهای دائی تو نه‌که باپسرها توی‌خیابان گردش می‌کنند برمی‌خوردم . رویم را برمی‌گردانم وانمود می‌کنم که حواسم جای دیگر است وآن‌ها را نمی‌بینم. ازپسردائی هی‌شو هم دوری می‌کنم.

یك‌بار به‌اش برخوردم وازش پرسیدم :

ـ چطوری می‌شو ؟

چنان براندازم کرد که انگار ازبیخ نمی‌شناسدم .

می‌شو سرووضع مرتبی دارد. خجالت می‌کشد با یك پسربچهٔ ولگرد ببینندش . چون ، درست است که من حالا برای خودم سرکاری هستم وگوشهٔ تختی دارم که رویش بخوابم (که البته «خوابیدن» روی آن «گوشهٔ تخت» را باکلمهٔ دیگری باید نشان داد!) وظهرها وشب‌ها هم یك ملاقه آب زیپو جیره دارم، اما بیش تراز همیشه سروریختم به‌یك‌ولگرد بی‌سروپا شبیه است. به‌یکی ازاین پسربچه‌هائی که باهزار بدبختی امروزشان را به‌فردا می‌رسانند، کنار پرچین‌ها می‌خوابند وخواه برای گدائی خواه برای دزدی دست‌هاشان‌رادراز می‌کنند. لباسی که تنم است چیزی جزیك شندرهٔ وحشتناك نیست .

شب، تلاش به‌کارمی‌زنم که کپنکم را یك جوری راست وریس کنم. ناچار شده‌ام به‌کاربردن نخ وسوزن را یادبگیرم. اول‌هاکارمشکلی بود. سوزن‌مدام به‌انگشت‌هام‌فرومی‌رفت. حالا دیگر بالاخره‌استاد شده‌ام. گیرم این‌کافی‌نیست. حالا دیگر استادی درفن سوزن زدن ووصله پینه‌کردن هم برای رخت و لباس من‌کاری صورت نمی‌دهد. به‌یك دست لباس‌عوضی احتیاج دارم. هرقدرمستعمل وپاره پوره باشد هم مهم نیست . فقط چیزی باشدکه تنم‌کنم تا بتوانم گاه‌گاه این‌هائی راکه تنم است و باشان تو دباغخانه‌کارمی‌کنم در آرم و آفتاب بدهم که باد بوگندی راکه به‌تاروپودشان رخنه‌کرده ازمیان ببرد. من بااین گندو بوساخته‌ام.دیگران نه. اگریك خرده بیش‌تر کنارکسی بمانم بی‌گفت وگو یك قدم می‌رود عقب. چه جوری می‌شود بااین وضع زندگی‌کرد؟

یك‌بار توآبادی‌مان ازیکی شنیدم‌که می‌گفت:

ـ ای‌کاش خدا هوس نکندکه به آدمیزاد تا آن اندازه که تحملش را می‌تواند داشته باشد بدبختی بدهد!

راستش آن‌چه من تحمل‌می‌کنم آن قدرها هم وحشتناك نیست. خیلی‌ها هستندکه حال و روزشان ازمن بدتراست.

توی شهر، مثل مورچه ولگرد وبی‌خانمان ریخته. بی‌سروپاهائی‌که نه جائی دارند نه‌کاری . هرجور رسید زندگی می‌کنند و هرچه دستشان آمد می‌خورند. البته اگرچیزی دستشان بیاید. میان این جماعت آدم‌هائی به هم می‌رسندکه گردن کلفت وقلچماقند، وآدم‌هائی‌که ریغونه‌اند وناخوش احوال . همه‌شان به‌این نیت آمده‌اند شهرکه‌کارکنند ، اماکجا؟ حتی وقتی‌کاری پیدا

می‌کنند هم، مزدی که به‌چنگ‌شان می‌آید آن قدر ناچیز است که نمی‌دانند با آن نانی وصلهٔ شکم کنند یا خوابگاهی پیشکش تن کوفته ازخستگی‌شان. و چون به هرحال باچندشاهی‌مزدی که کف دست‌شان گذاشته‌شده نمی‌دانند به‌کدام برسند، ازمیخانه‌ها سردرمی‌آورند. شرابی بالا می‌اندازند یا عرقی به‌خندق بلاسرازیر می‌کنند. چیزی که دل‌شان می‌طلبد اما ازگلو پائین‌تر نمی‌آید!

یکی دوساعتی خیال می‌کنند خوشبخت‌ترین آدم روی زمین‌اند. آدم همین که دمی به‌خمره زد دیگر به هیچ چیزفکر نمی‌کند.

من، هم ازقوم وخویش‌ها دوری می‌کنم، هم از همولایتی‌ها که جمعه به جمعه برای فروش یا خرید چیزی راه می‌افتند می‌آیند شهر. دلم نمی‌خواهد مرا ببینند. چشم‌شان که به‌من بیفتد شروع می‌کنند به‌ریشخند کردنم:

ـ ترا به خدا نگاه کنید ببینید شل واویلای خانوادهٔ **تودور** به چه روزی افتاده!

اما آدم نمی‌تواند جلواتفاقات روزگار را بگیرد.

توخانه‌مان بارها صحبت برادرهای مادرم، دائی **تونه** ودائی‌**لیساندر**، پیش می‌آمد. دائی **تونه** را حالا دیگر خوب می‌شناسم. که کاش رحمت خدا شامل حالم‌می‌شد ودیگرتا عمرداشتم‌چشمم به‌رویش نمی‌افتاد! اما دائی‌**لیساندر** را هیچ وقت‌ندیدم. دائی **لیساندر** درهمان پائیزی به‌رحمت خدا رفت که‌مادرم دورازآبادی، درساحل به‌لی **توری**، روی زمین‌های‌**گوگوکریستوفور**، درسحرگاه سرد یکی ازروزهای ماه اکتبر، درست درگیرودار دروذرت، زیر ارابه‌مان از درد به‌خودش پیچید و مرا به‌دنیا آورد که پدرم باداس بندنافم را برید. بله. بعدهم پدرم نافم رابایك تکه نخ قند بست. برای همین است که‌ناف من این قدر بیرون زده که همیشه، وقتی برای آب تنی می‌رویم لب رودخانه، بروبچه‌ها دستم می‌اندازند وداد می‌زنند:

ـ ترا خدا «گازو» را تماشاکنید، انگار دوتا دول دارد!... آهای «گازو»ی لعنتی! برای توباید دوتا زن بگیرند!

و برای همین است که یواش یواش عادت کرده‌ام که پیش از رفتن توی آب دست‌هایم را جلوشکمم بگیرم.

کمی بعد ازدائی **لیساندر** زنش هم ازدنیا رفت. من بفهمی نفهمی‌خبر داشتم که ازآن‌ها پسری باقی مانده است. پسری که اسمش **ئیانکو** Iancou است وخانواده‌ئی که بچه ندارد وحسرتش را می‌کشد به‌فرزندی قبولش کرده.

خیلی بعدها، خبرشدم که پسردائی **ئیانکو** وارد مدرسهٔ «پیشه و هنر» شده، بزرگ شده، بچهٔ تندذهن وباهوشی‌ازآب‌درآمده، ومثل‌یك دخترخوشگل ومتین است. آنچه‌دربار‌ه‌اش می‌دانم همه‌اش‌همین است وهیچ وقت تاحالا نشده است به‌یاد اوبیفتم. از همه چیز گذشته اگر قرار باشد آدم مدام کسانی را که قوم وخویشی دوریا نزدیکی باش دارند یادکندکه دیگرفرصت نفس کشیدن هم برایش باقی‌نمی‌ماندا روی‌این‌حساب چه‌قدر اسباب تعجبم‌می‌شود وقتی **گو گو شوریك** سبیلورا می‌بینم که چهارتا پله‌یکی ازپلکان زیرزمین تاریك‌می‌آید پائین سراغ من‌که دارم پوست‌ها را برای انتقال به‌انبار تا می‌زنم و روی هم می‌چینم، ویك خرده مضطرب وناراحت به‌ام می‌گوید:

ـ آهای، شله! یکی می‌خواهدت. یاالله بروبالا تومغازه منتظرت‌است. اما اول کمی به‌خودت‌برس. یك‌آبی به‌سرورویت بزنی بدنیست· این‌جوری‌دل آدم را به‌هم می‌زنی وباعث خجالت ارباب می‌شوی .

خوب. تواین وضعی‌که هستم چه آبی به‌سرورویم بزنم ؟

فکرمی‌کنم خدا می‌داندتوخانه چه‌اتفاقی افتاده!... نکند پدریامادرم، یکی‌شان آمده مرا از این‌جا درآورد ببرد پیش ارباب دیگری بگذارد؟...

ـ داداش‌**گو گو**! یارودهاتی است؟

ـ نه. شهری است. یك جوانك است .

ازپله‌ها می‌آیم بالا، می‌آیم توی دکان. ارباب‌که تازه به‌زحمت‌ازچنگ عزرائیل فرارکرده، زرد ونزار باقیافهٔ تکیده پشت دخل نشسته چرت‌می‌زند. این وقت‌روزاز مشتری خبری‌نیست. نزدیکی‌های‌غروب است وتودکان‌تاریکی به‌روشنائی می‌چربد.

کنار در، آقای خوش‌سرووضعی را می‌بینم ایستاده. ظریف وجوان‌است. خیلی جوان است .

همان جوری باشندره پندره‌های بوگندوئی‌که تنم است می‌روم جلوش . دستش رابه‌طرفم درازمی‌کند. من‌هم دستم را درازمی‌کنم طرف‌او. دست سرخ وبادکرده، انگشت‌های سوختهٔ بی‌ناخنم را. جوانك زخم‌های دستم را می‌بیند وبفهمی نفهمی‌کار دست دادن را «بر گذار» می‌کند. بعد می‌کشدم طرف در ، توی نور نگهم می‌دارد و خوب نگاهم می‌کند . برمی‌گردد طرف ارباب و می‌گوید :

ـ می‌خواستم یك ساعتی برایش مرخصی بگیرم . می‌خواهم کمی با پسر عمه‌ام صحبت کنم.

پسرعمه‌اش؟ پس این آقا پسر دائی من می‌شود؟ چه طور چنین چیزی ممکن است؟ همه چیزرا می‌توانستم فکر کنم جزاین که‌پسردائی **ٔیانکو**، پسر دائی **لیساندر**، این جورغیر منتظر بیاید دیدن من !

ازدکان می‌زنیم بیرون

ـ برویم یك خرده بگردیم. تومرا نمی‌شناسی، نیست ؟

ـ نه. نمی‌شناسم‌تان .

نگاهش می کنم. اولین دفعه‌است‌توعمرم که مردی به‌این خوشگلی‌می‌بینم. دست‌کم این جوربه‌نظرم‌می‌آید. رنگش روشن ویك خرده مهتابی، ابروهایش پرپشت وسیاه وچشم‌هایش‌تابخواهی درشت است. تاحالاچشم‌هائی به‌این‌درشتی وبه‌این سیاهی وبه‌این عمیقی ندیده‌ام .

ـ من پسردائیت هستم: **ٔیانکو براتسکو**. j.Bratescou

خیلی آرام راه می‌رود وباوجود این سختم است پابه‌پایش بروم .

ـ پایت چه‌اش است؟ چرا این جوری راه می‌روی؟

ـ ازبهار به‌این‌ورلنگ شده‌ام .

ـ راه رفتن برایت مشکل است؟

ـ اگر مجبوربه دویدن نباشم، نه .

پائیز دارد به‌آخرهاش می‌رسد . شهر لباس سبزش راکنده و حالا تمام زشتی‌هایش تو چشم می‌خورد : چینه‌های ویران، نرده‌های فرسوده و پوسیده، آلونك‌های تو سری خورده و دیوارهای طبله زده . و باران‌های یك نواخت پایان ناپذیری براین زشتی‌ها باریده است .

تو کوچه‌ها، برگ‌های زردی‌که باران‌های لاینقطع‌کم وبیش توی گل و شل‌دفن‌شان کرده‌یواش یواش دارندکارپوسیدن‌وتمام‌شدن را به‌آخرمی‌رسانند. همان برگ‌هاکه‌دربهارشهررا به‌سبزی‌می‌آراستند، حالازشت وزردوبی‌آبرویش کرده‌اند. درخت‌های عریان‌به‌آدم‌ها می‌مانند: لرزان، دست‌ها به‌جانب‌آسمان برافراشته، باپوست پرجوش وپردمل، سیاه ویخ زده.

شب که روی شهرمی‌لمد زشت وزیبا را درظلمت واحدی پنهان می‌کند. حالا دیگر به‌زحمت می‌توانم قیافهٔ پسردائیم را تشخیص بدهم.

ـ برویم توی یك «کافه ارزانی»[1] بنشینیم ؟
ـ هرجورمیل‌تان است.
توشهر، چیزی‌که فراوان است کافه ارزانی . هرطرف که چشمت را بگردانی یکیش را می‌بینی.
اولین‌کافه ارزانی‌که سرراه‌مان سبزمی‌شود، می‌چپیم توش .
ـ دوتالیوان آبجو !
پسردائی ئیانکو آبجوش را به‌یك جرعه تمام می‌کند درحالی‌که‌هنوز من لب‌هایم راهم ترنکرده‌ام .
ـ توآبجودوست نداری؟
ـ نه. مزه‌اش گس است .
ـ گس؟ اقلاً یك ربع لیوانت را بخورخوشت می‌آید .
دوباره لیوان‌را می‌برم دم‌دهانم. متوجه پسردائیم می‌شوم‌که‌چهارچشمی رفته تونخ دستی‌که‌لیوان راگرفته‌ام. یك جرعه‌که خوردم دست‌هایم را می‌برم زیرمیز، می‌گذارم روی زانوهایم‌که نتواند ببیندشان.
ـ حال چندان خوشی نداری پسرعمه، رنگت پریده است.
می‌زنم زیرخنده‌که:ـ همیشهٔ خدا همین جوری بوده‌ام.
ـ کی توراگذاشت تودباغخانه؟
ـ زن دائی فی‌نیکا وبابام .
ـ کار ازاین مهمل‌تر برایت پیدانکردند ؟
ـ چه مهمل باشد چه نباشد ناچارم دمش رابچسبم.
ـ آخر می‌شدکار بهتری پیداکنی.
ـ چه می‌دانستم .
ـ حالا راستی راستی تصمیم داری این‌کار را یادبگیری؟
ـ چنین تصمیمی داشتم.
ـ می‌خواهی بگوئی‌که حالا دیگرنداری ؟
ـ راستش ،کار را یادگرفته‌ام . گیرم ازش خوشم نمی‌آید . خودم دلم

۱ـ بیسترو Bistrot که این‌جا به«کافه‌ارزانی»ترجمه شده، نوعی‌رستوران است‌که درآن تقریباً همه چیز به‌یك قیمت، ومعمولاً به قیمتی ارزان ، بادریافت مهره‌هائی‌که مشتری هنگام‌ورود می‌خرد به‌او فروخته می‌شود. طبیعی‌است‌که‌کمیت همه چیز دراین نوع رستوران‌ها متناسب همین قیمت مقطوع است .

می‌خواست کاردیگری بکنم: دلم می‌خواست بخوانم، تحصیل کنم. این‌جا حتی لای کتاب را هم نمی‌توانم واکنم . حس می‌کنم روز به روز دارم گاومیش‌تر می‌شوم.

ـ باقی شاگرد دباغ‌ها چه وضعی دارند ؟

ـ آن‌ها هم بدتراز من. یك مشت بچهٔ دهات که فقط یك فکرتو کله‌شان است: سال‌های شاگردی را بگذرانند بر گردند به‌آبادی و نوبت استادکاری‌و اربابی خودشان برسد.

ـ کارگرها چه ؟

ـ یك مشت گاومیش! آن‌قدر که دیگرهیچ‌چیزشان به‌آدمیزاد نمی‌برد... کارمی‌کنند، می‌خورند ومست می‌کنند. شب‌های شنبه ویکشنبه را هم می‌روند جنده خانه. همین وهمین.

ـ ترا هم باخودشان برده‌اند؟

ـ همه‌اش یك دفعه. پسرکی هست که اسمش **دوبریکا** است. **دوبریکا تون‌سو**. اومرا برد.

ـ ممکن بود مرضی چیزی بگیری .

ـ دیگرآن جورجاها پا نمی‌گذارم.

ـ وسوسه چیزوحشتناکی است . سعی‌کن جلوش خودت را نبازی !... شهرآدم را می‌بلعد. خیلی باید هوای خودت را داشته باشی **داریه** . نگذار شهرتورا هم ببلعد!

ـ شهرمرا نمی‌بلعد. من نمی‌گذارم شهر ببلعدم.

ـ من چند روز بیش‌تر نیست اینجا هستم. مخصوصاً برای همین‌پاشده‌ام از **بخارست**آمده‌ام این‌ورها که ببینم ازقوم وخویش‌ها کی هست و کی‌نیست... عمو**تونه** و زن عمو **فی‌نیکا** این‌ها را دیدم ، به‌ام گفتند عمه **ماریا** یکی از پسرهایش راگذاشته شاگرد دباغ بشود.ازشان پرسیدم این اواخر دیده‌اندت یانه، گفتند خودت را ازآن‌ها قایم می‌کنی ورونشان نمی‌دهی... راستی‌چرا؟ چه عیب دارد گاه‌گاهی یکشنبه‌ها بروی خانه‌شان؟ هیچی‌هیچی‌که نباشد دست کم یك شکم غذای خانگی که می‌خوری. ها ؟

دوباره زدم زیرخنده .

گفتم:ـ چه‌حرف‌ها می‌زنید پسردائی!انگار دائی **تونه** را نمی‌شناسید.

ـ راستش را خواسته باشی آن قدرها نمی‌شناسمش. درست یادم نیست:

شاید دویاسه دفعه توهمهٔ عمرم باش همکلام شده باشم.

همهٔ عمرش!... سرتاتهش اگر بیست ویك یا بیست ودوسال داشته باشد. و آن وقت می گوید «توهمهٔ عمرم»!... گواین که طفلك پسر دائی **ئیانکو** عمر چندان درازی هم نخواهدکرد . عمرش کوتاه است و ، حتی بهتر است بگویم خیلی کوتاه. خیلی خیلی کوتاه.

ـ من هم در **بخارست** توانستم برای خودم کاری یاد بگیرم . من حالا خدای نکرده یك پا «مکانیسین» شده‌ام. همان که توولایت‌مان به‌اش می گویند «آهنگر»... تاشنیدم تواین جائی راه افتادم آمدم ببینمت وبات آشنا بشوم. می‌دانی که: من پدرومادرم به‌مرض سینه مردند. تومدرسهٔ «پیشه‌وهنر» زندگیم چندان راحت‌نبود. دکترها به‌ام گفتند هرجور شده ازشهر فرارکنم. به‌ام توصیه کرده‌اند بروم توی دهات: وضع سینه‌ام جوری است که به‌هوای آزاد احتیاج دارد . این است که فردا راه می‌افتم طرف **ئومیدا** . شاید بختم یاری کرد و توانستم آن جاکار گاهی بازکنم .

ـ تصمیم دارید همین جوریالقوز بمانید؟

ـ اول کار، بله . بعدش زن می گیرم ، زن سالم و نیرومند می‌خواهم . برای همین است که خیال دارم بایك دختردهاتی عروسی کنم . دلم می‌خواهد برایم بچه‌هائی بیاورد که تندرست و سلامت باشند .

انگار چشم‌های پسردائی برق تندتری پیداکرده است.

دوتا مطرب کولی که لباس شرت وپرتی تن‌شان است و ازسرما مثل بید می‌لرزند می‌آیند تو. یکی‌شان ویولونی زیربغلش است یکی‌شان گیتاری. دست‌هایشان را به هم می‌مالندکه انگشت‌های‌شان گرم بشود بعد شروع می کنند به نواختن.

پسردائی **ئیانکو** به‌طرف‌شان اشاره‌ئی می کند ومی گوید :

ـ زحمت نکشید!

ودوشاهی به‌شان می‌دهد.

ـ بگیرید!

جفت‌شان باهم به‌صدا در می‌آیندکه : ـ دست‌تان را می‌بوسیم قربان!

دوشاهی رامی‌دهند به‌میخانه چی ویارومثل برق‌دوتا پیك‌عرق‌می گذارد جلوشان.

یکی‌شان می گوید:ـ زمستان دارد می‌آید باآن سرمای لعنتیش . هنوز

هیچی نشده استخوان‌هامان یخ زده .
ـ دلتان نمی‌خواهد یك خرده حرکت کنیم داداش **ئیانکو**؟
ـ باشد.
بی‌هدف توکوچه‌ها راه می‌افتیم.
ـ در **بخارست** به‌چیزهائی یادنگرفته‌ام . وقتم را فقط صرف مکانیك نکردم. غیراز آن، یك مدرسهٔ شبانه راهم طی‌کرده‌ام. طراحی و نقاشی هم یاد گرفته‌ام. توی‌ده اگرفرصت‌شدتابلوهم می‌کشم. منظرهٔ درخت‌ها را، کوچه‌های آبادی را، آن رودخانه راکه یك‌چیزهائی ازش یادم است، مردم را،همه‌این‌ها را نقاشی خواهم‌کرد .
ساکت وصامت کنارش راه می‌روم. حرف‌هایش را باولع می‌بلعم .
می‌پرسد :
ـ هیچ مطالعه کرده‌ای ؟
ـ بله. اما این‌جا فرصت سرخاراندن ندارم. ازوقتی پایم را به‌این‌شهر لعنتی گذاشته‌ام لای یك کتاب را هم وا نکرده‌ام .
ـ خیلی‌حیف است. کتاب‌آدم را روشن می‌کند.ذهن آدم رابازمی‌کند. سعی کن هرجور شده وقتی پیداکنی و به‌مطالعه‌ات برسی .
ـ گفتنش آسان است .
ـ هیچ چیزآسان نیست. به‌هرقیمت شده‌برای مطالعه وقتی به‌هم‌برسان. خیال داری همین جورتوی دباغخانه بمانی؟
ـ ابداً. می‌خواهم بروم پیش ارباب دیگری‌کارکنم. فقطاین زمستان‌را تاآخر تابستان پیشش می‌مانم‌که بتوانم صنار سه‌شاهی پول جمع کنم . خیال دارم پائیز سال دیگر بروم مدرسه. در **تورنو** البته. یك سال از چنگم رفته اما جبرانش می‌کنم .
ـ به‌شرطی‌که تاآن وقت جنگ درگیر نشود .
ـ جنگ ؟
ـ بله، جنگ . دوسال است که خلائق مثل حیوان‌های درنده افتاده‌اند به‌جان هم ویکدیگررا می‌کشند. فقط چندتاکشور مانده‌اندکه هنوز پای‌شان‌به جنگ‌کشیده نشده.یکیش‌کشور خودمان. گیرم دیگرمدت زیادی‌نمی‌توانیم مثل حالا خودمان راکنار نگه داریم. بعضی‌ها سعی‌دارند ما را به‌ضد متفقین‌بکشند توی داو، بعضی‌ها هم دنبال وسیله‌ئی می‌گردندکه‌جلوآلمانی‌ها علم‌مان‌کنند .

ــ یعنی ما ... ما باید وارد جنگ بشویم فقط برای این‌که دیگران دل شان این جور می‌خواهد ؟

ــ البته ما دو نفر نه !

وشلیك خنده را سرمی‌دهد .

ــ پس چه ؟ مگر مردم دیگر ، مردم این شهر و مـردم همهٔ شهرها و آبادی‌های کشور ، دل‌شان می‌خواهد بروند به جنگ ؟

ــ نه . بیش‌تر مردم دل‌شان نمی‌خواهد جنگ کنند. معمولاً آن‌هائی به جنگ کردن علاقه دارند که خودشان به میدان جنگ نمی‌روند. یعنی ارباب‌ها. یعنی آن‌هائی که به اصطلاح : کشور را رهبری می کنند .

ــ اگر جنگ شد شما هم می‌روید ؟

ــ نه . فکر نمی کنم . پارسال که من به شورای تجدید نظر رفتم لایق خدمت نظام تشخیص ندادند . شورا نظر داد که من ناتوانم ... امسال هم حالم بهتر از پارسال نیست ومسلماً سال دیگرهم بهتر نخواهم شد .

ــ شما مریضید ؟

ــ نه . مریض نیستم . منتها برای جنگیدن وتفنگ به دوش انداختن و توی خاك و گل خوابیدن بنیه ندارم .

دم در دباغخانه وقتی پسردائی **ئیانکو** ازم جدا می‌شود از شب خیلی گذشته است .

می گوید :

ــ خوب. من فردا راه می‌افتم طرف **ئومیدا**. انشاءالله دوباره همدیگر را می‌بینیم .

دست بادکردهٔ مرا لمس می کند ومی‌رود . درطول دیوارها در دل شب ناپدید می‌شود .

دم در می‌ایستم و به دور شدن صدای قدم‌هایش گوش می‌دهم . صدای پایش هم خاموش می‌شود .

رونوك پنجه می‌خزم توی خانه . لندهورها خوابیده‌اند و خورخورشان بلند است .

می‌چپم توی رختخواب .

●
●
●

پسردائی **ئیانکوبراتسکو** ، همان جورکه به من گفت ، رفته است به **ئومیدا** و بساطش را همان جا پهن کرده . دم آبادی ، کنار جاده‌ئی‌که به **استانی‌کوتز** می‌رود خانه‌ئی خالی‌گیرآورده‌که دور ساختمانش حیاط وسیعی هست . باغچه‌اش‌که خاك سرخ وماسه‌ئی دارد سرازیرتا ساحل مشجررودخانه ادامه پیدا می‌کند . اگر پسر دائی شب برود روایوان بایستد پشه‌ها و بوی بی‌مزهٔ مرداب‌ها که زیر نورآفتاب سبزمی‌زنند با عطر تلخ بیدهای مجنون ، همراه نسیمی‌که می‌آید تو صورتش می‌خورد . زیر پنجره‌های خانه از تنگ غروب تاکلهٔ سحر وزغ‌ها که‌کله‌شان را از آب بیرون آورده‌اند به عشق ماه قورقور می‌کنند .

پسردائی خانه را تعمیرمی‌کند ، دوغاب آهك به دیوارهایش می‌مالد ، کنار در و پنجره‌ها گل می‌کارد ، پرچین را درست می‌کند و انبار را تبدیل می‌کند به آهنگرخانه .

شب‌ها می‌رود توآبادی با خلق‌الله اختلاط می‌کند . خدا می‌داند با چه مهربانی ومحبتی با مردم حرف می‌زند !

چیزی نمی‌گذردکه جماعت می‌روند سراغش: یکی تیغهٔ‌گاوآهن می‌برد که تیزکند . یکی فلان ابزار را می‌بردکه تعمیرکند .

پسرکوچکهٔ **تزان‌تزو** Tzantzou را هم به شاگرد آهنگری می‌برد پیش‌خودش... پسرك که همه‌اش‌هفت‌سال دارد باهمهٔ زورش زنجیردم‌آهنگرخانه را می‌کشد . وپسردائی **ئیانکو** که دست‌های ظریف و انگشت‌های شفاف دارد اما بازوهایش سفت وپرعضله است صبح تا شب مشغول پتك زدن می‌شود .

یالقوزیش‌آن قدرها طول نمی‌کشد . برای خودش دنبال زنی می‌گردد وبالاخره توآبادی همسایگی ، تو**استانی‌کوتز** ،کسی راکه می‌خواهد پیدا می‌کند: زن پسردائی **ئیانکوبراتسکو** زن سرخوشی است با اندام نیرومند وسلامت آهنین . اسمش **سیت‌زا** Sitza است . و من هم مثل همهٔ برادرها و خواهرهایم «**آبجی سیت‌زا**» صداش می‌کنم .

ازاین‌که زن آهنگرشده‌کبکش خروس می‌خواند .

غروب‌ها که برای وراجی بازن‌های همسایه می‌آیدم درخانه می‌نشیند، به‌شان می‌گوید :

ـ **ئیانکو** نمی‌گذارد بروم زیرآفتاب تو صحراکارکنم . دوستم دارد ولوسم می‌کند. کارم همه‌اش همین است که غذا درست‌کنم ولباس بشویم . منتها امروز و فرداست که‌کاردیگری‌هم به کارهایم اضافه بشود : بچه آوردن !... آره. دلش می‌خواهد به هرقیمتی که شده برایش یك لشکر بچه‌بزایم... ولش! بگذار حالاحالاها سماق‌بمکد!چی به‌خیالش رسیده؟خیال کرده این قدراحمقم؟ ارواح باباش ، فقط یك دانه !

وبا این حرف ، دندان‌های سفیدش راکه به دندان‌های حیوانات درنده می‌ماند می‌اندازد بیرون :

ـ من می‌خواهم برای خودم زندگی‌کنم، نه این‌که بابچه‌بزرگ‌کردن هتکم را پاره‌کنم !

پسردائی **ئیانکو** ، عزب که‌بود، همین‌که یك خرده سرش‌خلوت می‌شد می‌رفت سرنقاشی. برای‌خودش‌ازشهر رنگ ومقوا وقلم مومدادهای‌جور واجور خریده . منظرهٔ خانهٔ خودشان، خانهٔ همسایه‌ها ، و حتی‌کارگاه خودش را هم کشیده . حتی پسر **تزان‌تزو** را هم درحال دمیدن کورهٔ آهنگری‌نقاشی کرده . سعی زیادی‌کرده‌از روی‌آبجی **سیت‌زا** هم نقاشی‌کند ، اما زنك این حرف‌ها به‌خرجش نمی‌رود. تو روی پسردائی‌ایستاده به‌اش دهن‌کجی‌کرده و گفته :

ـ ترا به خدا دیوانه نیستی؟ به خودت هم می گوئی عاقل ؟ کاردیگری نداری بکنی ؟ به خدا اگر می‌دانستم کله‌ات مثل کلهٔ باقی مردم کار نمی‌کند هزارسال سیاه زنت نمی‌شدم ! منتها آخر ازکجا می‌توانستم بدانم ؟ همهٔ خلق دنیا کارشان که تمام شد یك چیزی وصلهٔ شکم‌شان می‌کنند و کپهٔ مرگ‌شان را می‌گذارند می‌گیرند می‌خوابند . فوقش می‌روند کوچه با همسایه‌ها گپ می‌زنند واختلاط می‌کنند. فقط یك توئی که می‌نشینی کنج خانه دماغت را فرو می‌کنی‌تو کتاب‌هات . آخرش عقلت را سراین کتاب‌ها ازدست می‌دهی ودیوانه می‌شوی . آخر چه گوزی از توی این کتاب‌ها گیرت می‌آید ؟ من که سردر نمی‌آرم. می‌خواهی پشتت قوز دربیاورد ؟... تازه این هم کمش نیست، می‌رود سراغ آن خلبازی دیگرش : آن نقاشی‌کردنش !... آخر، ترابه خدا به من بگوئید این‌کارها چه دردی رادوا می‌کند ؟... مرد حسابی ! دلت می‌خواهد خانه‌ات را تماشاکنی ؟ بروتوحیاط جلوخانه وا ایست آن قدرتماشایش کن که

همان جا زیرپایت علف سبز بشود! می‌خواهی مرداب‌ها و بید مجنون‌ها راتماشا کنی ؟ بلند شو برو بالای تپه یك جای خوبی‌گیر بیار وتا نفس داری مرداب و بید مجنون تماشاکن !... آی خدا ، آی خدا ! آن پسر شپشوی **تزان‌تزو** را بگو! توصبح تا غروب توکارگاه این‌کره خررا می‌بینی بست نیست‌که تازه می‌نشینی آن ریخت عنینه‌اش را روی مقوا هم می‌کشی ؟ آخه چه چیزش تورا این جورگرفته ، مرد ؟

زن‌های‌آبادی مدت درازی می‌روندتوکوك مقواهائی‌که پسردائیم‌نقاشی کرده . بیش‌تر تصویر **تزان‌تزو** کوچولو راکه باگونه‌های برافروختهٔ خیس ازعرق پشت دم‌آهنگری نشسته نگاه می‌کنند ومی‌گویند :

ـ پناه برخدا ، انگارزنده است !... آن آتش رابگو :آدم فکرمی‌کند اگربه‌اش دست بزند انگشت‌هایش می‌سوزد !

همسایه‌ها آبجی **سیت‌زا** را ملامت می‌کنندکه :

ـ لگد به بخت خودت نزن **سیت زا**! یك همچوشوهری همیشه گیرآدم نمی‌آید . او قریحه‌ئی داردکه ازآن بالا بالاها به‌اش داده‌اند .

ـ می‌گوئیدبگذارمش‌روسرم حلواحلوایش‌کنم؟...آخرازاین‌که‌مقواها را خط خطی‌کند چی‌گیرمن می‌آید؟ بازاگرمی‌توانست‌آن‌ها رابفروشدوباپولش برای من‌یك‌کلاه مثل‌کلاه‌هائی‌که خانم‌ها سرشان می‌گذارندبخرد یك‌چیزی!

پسردائی دستش می‌اندازد ومی‌گوید :

ـ راستی هم که فقط همین را کم داری : یك‌کلاه ! اما من فقط برای این تورا گرفتم‌که اهل‌کلاه سرگذاشتن نبودی ، دخترشهری نبودی .

ـ من می‌خواهم مثل دخترهای شهری باشم، مثل خانم‌ها باشم. چراکه نباشم ؟ می‌خواهم‌کلاه سرم‌کنم . چراکه نکنم ؟

ـ به‌آن هم می‌رسی .

ـ کی ؟ توهمه‌اش می‌گوئی «به‌آن هم می‌رسی. به‌آن هم می‌رسی» ... آخرپس‌کی ؟

●
●
●

هفته‌ئی‌پنج بارخوراکمان **مامالیگا** است وآب زیپوئی‌که اسمش سوپ‌لوبیا

یا عدس است . پنجشنبه‌ها ویکشنبه‌ها هم به‌مان نان می‌دهند با گوشت وکلم یا با راگو .

آقای **موت زاتو** به خودش باد می کندکه :

ـ شماها تو دستگاه من عین «پاشا»ها زندگی می‌کنید . حق ندارید قرقر کنیدکه فکر آسایش‌تان نیستم . همه چیزتان روبه راه است : خانه‌تان ، خورد وخوراك‌تان ، سوخت‌تان ...

برای این که پاهای لختم یخ نزند لای یك مشت لته پاره قنداق‌شان می‌کنم . عینهو یك جفت بچه . وقتی می‌خواهم بروم کوچه ، چاروق‌هائی را که باخودم از ده آورده‌ام پایم می‌کنم.

ازبس یکشنبه شب‌ها توشهرپرسهٔ یامفت زده‌ام ، این‌آخری‌ها توانسته‌ام بایکی ازاین الکی خوش‌های‌کبیر روزگارآشنائی به هم برسانم .

ازم پرسید :

ـ بچهٔ دهاتی ؟

ـ نچ ، مال ناف پاریسم !

هری زد زیرخنده . خودم هم شلیك خنده را سردادم . دیگرحسابی با هم اياغ شده بوديم .

ـ پیش کی کار می‌کنی ؟

ـ پیش **موت زاتو** .

ـ ازاین چس‌خور بی‌همه چیزناکس‌تر هیچکی راگیرنیاوردی‌که پیشش بمانی ؟

ـ من‌که نمی‌شناختمش . زن دائیم مرا برد پیش او .

دور و برشهر ، طرف قبرستان ، گشتیم. همین جور بریز ازم سوآلات می‌کرد اما جزآنچه خودم عشقم بود چیزی به‌اش بروزندادم .

وسط شهر، درمحلی‌که دوتاخیابان‌های عمده‌اش باکف سنگفرش وپیاده روهاشان‌همدیگررا قطع می‌کنند بنای یادبود ژنرالی هست‌که توهیچ‌کدام از میدان‌های جنگ ریغ رحمت را سرنکشیده .

این بنا به یاد حضرت ژنرال **مانتو** Mantou آن جا علم شده .

توآبادی خودمان هم یك چنین بنائی هست . گیرم نه سرچهار راه نه

جلومدرسه نه جلو بخشداری یا کلیسا ، بلکه درست وسط حیاط خانهٔ **ایشپاش کاپرا** Ispas Capra .

ایشپاش کاپ را سن وسال زیادی دارد . زنش هم هنوزحیات دارد . اما بچه‌هایش را خیلی خیلی وقت پیش‌ها، توسال‌های جوانیش، ازدست داده. ثروت مختصری هم داشته ، اما بعد از مرگ بچه‌ها دیگر دل و دماغی برایش نماندکه صنارش را سه شاهی کند . فقط همان قدرتن به‌کار می‌دادکه بخور و نمیری داشته باشد. قوم وخویش‌های‌دسته دیزیش‌که ساکن **تورنو** اند سال‌های سال برایش کلك‌چیدند وهرروزبامبول تازه‌ئی برایش درآوردند، تاآن‌جاکه سر چند جریب زمین سروکارش رابا دادگاه انداختند .که تازه ، بعدازهزاربرو وبیا وحرص وجوش، نه نصیب **کاپ را**شد نه ازگلوی قوم‌وخویش‌هایش پائین رفت، بلکه‌آخرسربه عنوان حق الوکاله گیر **و یکاژرژسکو** آمدکه ، خدای نکرده ، وکیل **ایشپاش کاپرا** بود ودربرابرتجاوز اقوام‌ناکس اواز«منافع حقهٔ موکل خود» دفاع می‌کرد !

در **تورنو** ، در آن نقطه‌ئی‌که جادهٔ بزرگ به آخرمی‌رسد وباغ ملی شروع می‌شود ، از طرف مردم شهربه یاد سربازانی‌که از **دانوب** گذشته در **پاله ونا** Palevna دوش به دوش روس‌ها با قشون ترك جنگیده بودند بنای یادبود وصورت قبری ساخته شده .

ایشپاش کاپ را ، چشمش‌که به بنا افتاد خوش خوشانش شدوپرسید:

ـ این دیگرچیست ؟

سپوری‌که داشت برگ‌های خشك دوروبربنا را جارو می‌کرد گفت:

ـ بنای یادگار است !

ـ بنای یادگار ؟ خوب . به چه دردی می‌خورد این ؟

ـ مردم را وادار می‌کند سربازهائی را که سال ۱۸۷۷ در جنگ با ترك‌ها کشته شده‌اند به یادداشته باشند .

ایشپاش کاپرا ازتوضیحات سپورسخت تحت تأثیرقرارگرفت :

ـ خوب . پس خلق‌الله این بنا واین مجسمه را این جا علم‌کرده‌اند تا آن‌هائی‌که روزگاری زنده بوده‌اند وخیلی وقت پیش‌هابه رحمت خدا رفته‌اند فراموش نشوند ...

زنش ازش می‌پرسید :

ـ بازچه پدرسوختگی به سرت زده‌که مدام توفکری ؟

ـ ای‌ی ... یك چیزهائی ازفکرم می گذرد دیگر .

محصولش رافروخت. یك قسمت اززمین‌هایش راهم به پول نزدیك‌کرد. بدون این‌که باا‌حدالناسی حرفی بزند بلیت گرفت سوارقطار شدرفت به شهر، به **تورنو** . یکی از سنگ تراش‌هائی راکه دم قبرستان کارگاه‌هاشان را علم کرده‌اند وسنگ قبرومجسمهٔ یادبود و صلیب و از این حرفها می‌تراشند پیدا کرد و گفت :

ـ می‌توانید یك مجسمهٔ یادبود برای من درست‌کنید ؟

ـ کسی‌تان مرده ؟

ـ نه .کسیم نمرده . برای خودم می‌خواهمش .

ـ توی قبرستان ؟

ـ نه . جلوخانه .

سنگ تراش هاج وواج ماند :

ـ جلوخانه ؟

ـ آره . جلوخانهٔ خودم . روبه روی جادهٔ بزرگ .

ـ خوب . مجسمهٔ یادبود را می‌خواهید چه‌کنید ؟

ـ برای‌این می‌خواهم‌که بعدها ، مردم یادشان نرودکه من، **ایشپاش کاپ‌را** ، توآن خانه زندگی می‌کرده‌ام .

مدت درازی با سنگ‌تراش چانه زد تا بالاخره سر قیمت با هم کنار آمدند . **کاپ را** پیره ، مزد سنگتراش را داد و برگشت به خانه‌اش منتظر مجسمه ماند .

سرمدت مقرر سنگتراش بادوتا ازکارگرهاش وارد آبادی شدند .

کاپ‌را پرسید : ـ مجسمه‌کو ؟

ـ باقطار می‌رسد . باید چندتا ارابه‌گیربیاریدکه بیاریمش این‌جا .

کاپ‌را دوتا ارابه‌کرایه‌کرد برد ایستگاه. سنگ‌های تراشیدهٔ مجسمه که توجعبه‌هائی چیده شده بود رسید . وکارگرها ، طبق قرارداد ، جلوخانه، روبه روی جادهٔ بزرگ سوارش‌کردند . ستون سنگی بلندی است که بالای‌آن یك عقاب مفرغی نشسته وبال‌هایش‌را بازکرده. وروی پایهٔ‌آن باحروف طلائی این‌کتیبه نقرشده است :

این یادگار را ، من

ایشپاش‌کاپ را

برافراشته‌ام

تا مردم زمانه مرا به یادآرند .

زنش سر این قضیه قشقرقی به راه انداخت‌که بیا و ببین ! اما بالاخره به این نتیجه رسیدکه پیرمرد یك تخته‌اش‌کم است و عقلش پارسنگ می‌برد ، و دیگرکوتاه آمد .

این روزها **ایشپاش‌کاپ را** سخت ناخوش است . کنج خانه افتاده است تو رختخواب وآه در بساط ندارد . زنش زمستان‌ها با لوبیای آب پز و تابستان‌ها باجوشاندهٔ‌گزنه شکم اورا سیرمی‌کند .

دیگریك پایش توی‌گور است . حسرت یك قلپ شیربه جگرش مانده . دست به دامن زنش می‌شودکه :

ـ ترا خدا یك ذره شیربرایم بخر !

وزنکه درمی‌آیدکه :

ـ وقتی چرچرمستانت بود یادزمستانت نبود ! آن موقعی‌که قوه و بنیه داشتی عوض این‌که یك گاو برای خودت بخری برداشتی این ستون را جلو خانه علم‌کردی. خوب، حالا پاشوبرواین‌کلاغ زاغی راکه روقبرت نشانده‌ای بدوش . یاالله دیگر! اگردلت شیرمی‌خواهد پاشوبروکلاغ زاغیت رابدوش !

ایشپاش آهی می‌کشد ومی‌گوید :

ـ هیچی سرش نمی‌شود . این زن هیچی حالیش نیست . . . من گور مرگم ازدنیا می‌روم ، اما مردم همیشه یادم می‌کنند . فهمیدی ؟. . . خوب ،

حالا پاشو برو یك ذره شیربرام دست وپاکن !
ـ کلاغه ... باید پاشوی بروی کلاغه را بدوشی !

باری وسط میدان‌شهرمجسمه‌ئی‌ازژنرال **مان‌تو** برپا است. این حضرت اجل‌توهمهٔ عمرش رنگ میدان جنگ رابه خواب هم‌ندید. عوضش تابخواهی، تومنطقه ، زمین‌های وسیع واملاك مزروعی و جنگل‌های بزرگ داشت که حالا به ورثه‌اش رسیده . بارها به وکالت مجلس و سناتوری انتخاب شده بود . خانواده‌اش مجسمه‌اش راتومیدان شهر گذاشته‌اند که خلق‌الله فراموشش نکنند. مردم رهگذربه زحمت سری‌بلند می‌کنند تابه قیافهٔ مفرغی وریش‌دوشقه وسبیل جنگیش نگاهی بیندازند .کلاغ‌هاکه از این ور وآن ورپریدن خسته شده‌اند روکلهٔ سرباز وطن می‌نشینندوبا چلغوزشان موهای منگوله منگوله‌اش را سفید می‌کنند .

جلومجسمه ، دوتا دکان در همسایگی هم قراردارندکه از بس محقر و کوتاهند آدم خیال می‌کند دربرابرحضرت اجل به زانودرآمده‌اند .

یکی از این دوتا ، **کتابفروشی طوطی طلائی** است‌که در آن ، پسرك دیلاق خرمائی موئی که من این اواخر ضمن ولگردی‌های روزهای یکشنبه‌ام باش‌ایاغ‌شده‌ام به‌فروشندگی مشغول‌است. اسمش **هرمز نیکولسکو**[1] Nicoulescou است . مداد وگچ وکاغذ بسته‌بندی ، و گاهی هم ـ پائیز که مدرسه‌ها بازمی‌شود ـ کتاب می‌فروشد .

آن یکی، مغازهٔ «همه چیز فروشی» **میه‌لو گوشه** Miélu Gouché ـ ارباب جدیدمن ـ است که‌توی شهربه **پوم نئاتا** Pom néata مشهور است وروی پنجره‌ها وبالای درش به خط جلی نوشته شده:

مغازهٔ فرشته

برف می‌بارد . شب وروزچنان برفی می‌بارد که، لامذهب ، انگاردارند ابرهارا الك می‌کنند. درباغ‌های ساکت وخاموش، درکوچه‌ها وپس‌کوچه‌ها،

---

1 ــ درمتن ، **اورموز** Ourmouz، ودقیقاً همان **هرمز** است که به خاطر سهولت تلفظ ترجیح داده‌ایم .

دردشت وصحرا ، همین طوریك نفس برف می‌بارد و به صورت فرشی که دم به دم کت و کلفت‌ترمی‌شود همه جارا می‌پوشاند .

سورچی‌ها ، درشکه‌هاشان راگذاشته‌اند تودرشکه‌خانه‌ها . زنگوله‌هارا درآورده‌اند انداخته‌اند گردن یابوها ، یال و دم حیوان‌ها را با قیطان‌های رنگارنگ بافته‌اند بسته‌اندشان به سورتمه‌ها . سورتمه‌ها دور وبر مجسمهٔ حضرت اجل منتظرمشتریند . اسب‌ها زنگوله‌هاشان رابه صدا درمی‌آورند ، و سورچی‌ها که لباس‌های پرپرك تن‌شان است برای این که از سرما یخ نزنند دست‌ها رابه هم می‌مالند وپاها رابه زمین می‌کوبند . به ندرت‌کسی از میدان می‌گذرد . سورتمه‌ها وطوطی وفرشته مشتری ندارند. دکاندارها لب‌گزه می‌روند ومی‌گویند :

ـ امان از این دهاتی‌های ناجنس پدر سوخته ! همان جور چپیده‌اند توآلونك‌هاشان. آن تومی‌گندند وپا توی شهر نمی‌گذارند . توکوچه‌ها پرنده پر نمی‌زند !

اما آقای میه لوگوشه خیالش تخت است و با این حرف‌ها نومید نمی‌شود :

ـ ازکجا معلوم‌که همین الآن توشهربه این بزرگی یکی مشغول چانه انداختن نباشد ؟ راستی راستی خیلی بدبختی می‌خواهد که تو هوای به این گندی یك نفرهم از سرما نترکد ! ... بالاخره یك مشتری سرو کله‌اش پیدا می‌شود‌که یك شمع دوپولی بخرد. شاید یك جائی بچه‌ئی چیزی‌ناخوش باشد. اگراین جورباشدکه ، مردن روشاخش است وگفت وگوندارد . وقتی‌که مرد هم ، بالاخره پدرومادرش هیچی‌که نباشد شمعی بالاسرش روشن می‌کنند !

ـ دیشب توجنگل‌های شمال ، قطارتوبرف گیرکرده .

گرگ‌های جنگل‌های اطراف وه‌ده Védé اززور گشنگی به شهرحمله کرده‌اند . تمام راه‌هابندآمده .

ـ بروبگو برای من یك قهوه بیارند .

درست‌روبه روی‌فروشگاه فرشته ،آقا میل‌تیادهٔ قهوه‌چی Miltiade تخته‌های دکانش را برداشته است .

ازوسط میدان می‌گذرم ، سرم را می‌کنم توقهوه‌خانه ومی‌گویم :

ـ یك فنجان قهوه برای آقای‌گوشه !

یکی ازشاگرد قهوه‌چی‌ها می‌گوید :

ـ آی به چشم ! همین الآن !

وازبالای تجیری که جلودستگاه کشیده شده سفارش می‌دهد :

ـ یك قهوهٔ تمیز برای عمو **پوم نثاتا** !

آقا میل تیاده چنان هاج و واج و شگفت زده به من نگاه می‌کندکه انگاردفعهٔ اول است مرا می‌بیند . گواین که دیروزهم مرا دیده .

ـ صبرکن ببینم پسر! تو مال مغازهٔ **فرشته‌**ای ؟

ـ بله‌آقا .

ـ شاگرد **پوم نثاتا** شده‌ای ؟

ـ بله .

ـ این معجزه کی اتفاق افتاده ؟

ـ دیروز صبح .

ـ یاللعجب !

ـ خوب . قهوهٔ ارباب یادتان نرود .

ـ خاطرجمع باش !

آقا میل تیاده تاوقتی که برمی‌گردم وداخل فروشگاه **فرشته** می‌شوم باهمان نگاه هاج واج به دنبالم نگاه می‌کند.

ارباب دوباره بهام می‌گوید :

ـ چیزی به ظهر نمانده . حس می‌کنم این جا زیرکمربندم یك چیزی خالی است. بچهٔ خوبی بشو، جستی بزن دم خانه ، زنبیل ناهارمرا بگیربیار. منتها مواظب‌باش اگریك چکه‌اش بریزد پوستت را قلفتی ازسرت درمی‌آرم !

منزل‌اربابدرست‌آن طرف شهراست.طرف **اسکریوسته** Scrioshté. رفتن وبرگشتنش یك راه‌پیمائی حسابی است ، اماچاره چیست ؟

برف، زیرچارق‌هایم ناله می‌کند. بادوبوران مثل پرمرغ توهواچرخ می‌دهد ، به نرده‌ها وپرچین‌ها چنگ می‌اندازم‌که باد ازجا نکندم . به چهار راه‌ها که می‌رسم سرم را می‌دزدم، پشتم‌را می‌دهم به بادوپس پسکی‌راه می‌روم.

ـ دست‌تان را می‌بوسم سرکار علیه ! ارباب مرا فرستاده‌اند پی ناهار شان .

ـ ناهارشان؟ چه گه خوردن‌ها ! صبح‌که گورش را از خانه‌گم می‌کرد دست‌کرد جیبش صنارسه‌شاهی پول بدهدکه یك زهرماری برای ناهارتهیه‌کنم؟ دیشب هم،خیرسرش،کلهٔ سحر بودکه ازجنده‌خانه‌هاوقمارخانه‌ها برگشت‌خانه.

دست‌کم، خبرمرگش، این را می‌داندکه یك تکه هیزم توخانه پیدانمی‌شود؟ـ نه. روحش هم‌خبر ندارد. نه‌خبردارد نه‌می‌خواهد خبرداشته باشد. مردکهٔ‌پفیوز بی‌مصرف. آن وقت، بی‌همه‌چیزپدرسوخته می‌فرستد ازمن ولیمه هم می‌خواهد. الهی زیرگل برود باآن تنهٔ لششا

چشم‌های زن ارباب از فرط گریه سرخ وور قلمبیده است . دوتا دختر کوچولوی ونگ ونگی رنگ پریده ، بادهان آلوده به شیرو مف آویزان تو بغلش است .

ـ یاالله! این‌ها را بگیر یك خورده تکان تکان بده شاید یك دقیقه کپهٔ مرگشان را بگذارند. الهی همچین‌که دیگر تا قیامت بیدار نشوند!... خدا مرگشان بدهدکه یك دقیقه از دستشان آسودگی ندارم !

دختربچه‌ها را بغل می‌کنم. درست مثل این‌که ازپیش باهم قول وقرار گذاشته باشند، تامی‌آیند بغلم سرتا پایم رابه‌گه می‌کشند .

ـ آی شیطان‌ها! خوب، حالا دیگردرست وحسابی تروتمیز شدی.زود بدوخودت را بابرف‌ها پاك‌کن. دلخورهم نشو، عوضش شانس می‌آوری .کاش اول دفعه‌که ماما مرا توی لگن گذاشت رویم‌ریده بودکه شانس می‌آوردم‌وزن این میه‌لوگوشهٔ جاکش نمی‌شدم .

همین‌که ساعت‌زنگ ظهررا می‌زند،ارباب زنبیل‌را باز می‌کندکاسه‌ها و بشقاب‌ها را روی پیشخوان می‌چیند شروع می‌کند به‌خوردن. شب، من تك و تنها برمی‌گردم به‌خانه وزنبیل خالی را باخودم می‌آورم.

ارباب، خودش خیلی دیر می‌آید خانه .گاهی بعد از نصف شب گاهی کلهٔ سحر.

من تواتاق زیناکلفت خانه می‌خوابم . دخترکی است چاق و چله و کلوچه‌ئی‌که‌گوشت تروتازهٔ ورقلمبیده ودست‌های پت‌وپهن قرمزدارد. بیش‌تر به‌گاومیش‌ها می‌پردازد تابه‌کارهای خانه. تواصطبل‌خانه چهارتاگاومیش‌هست: سه‌تاشان سیاه مثل‌قیریکی‌شان سفید مثل برف. تصدق سرهمین‌گاومیش‌هاست‌که زن ارباب می‌تواند هرجوری هست جل خانه را ازآب بیرون بکشد : شیرشان را به‌همسایه‌ها می‌فروشد .

نزدیك‌های نصف شب، اربابگوشه دررا آهسته می‌زند. زیناکه مثل گربه خوابش سبك‌است می‌پرد دررا به‌رویش‌بازمی‌کند. من‌تاجائی‌که‌می‌توانم سعی می‌کنم خوابم ببرد. کم‌ترین تکانی نمی‌خورم.

ـ یاروچه‌کار می‌کند؟ خوابیده؟
ـ چنان خوابیده که دم‌گوشش توپ درکنند بیدار نمی‌شود .
ارباب می‌افتد روی زینا. اما چندانی طولش نمی‌دهد. مثل برق‌کلك کاررا می‌کند، رونوك پنجه راهش را می‌کشد و می‌رود. ناگهان درها درق و دورق بهم می‌خورد وقیامت به‌راه می‌افتد. زن ارباب فریاد می‌کشد :
ـ تنه‌لش بی‌غیرت، بازرفته‌بودی سراغ زینا؟ازیك سال پیش ، ازوقتی این دوتاکره‌هارا زائیده‌ام، هرشب‌کارت همین بوده. نمی‌دانم چه جوری‌هنوز بنیه داری این هیکل قناس را سرپا نگهداری !
حیاط خانهٔ ارباب خیلی وسیع است. ساختمان، درست‌وسط حیاط‌است. کوچهٔ خالی‌که برف راه آمد وشد مردم را به‌اش بسته تا تومزرعه‌های بیرون شهرادامه پیدا می‌کند.
توتاریکی زینا ازم می‌پرسد:
ـ می‌شنوی؟
ـ می‌شنوم .
ـ این‌جا خانه نیست، دیوانه خانه است .
ـ ازکی تا حالا پیش پوم نعاتاکار می‌کنی ؟
ـ دوسال است.
ـ خسته نشده‌ای ؟
ـ خسته شده‌ام . چرا . اما چه خاکی به سرم بریزم ؟ هرجای دیگر هم‌که بروم همین بساط است. شاید ازاین هم بدتر .
ـ زن ارباب‌کتکت هم می‌زند ؟
ـ نه .
ـ اگر دست رویت بلندکند چه‌کار می‌کنی؟
ـ چشم‌هایش را درمی‌آرم.
ـ چرا شب‌ها لنگت را برای ارباب وامی‌کنی؟ ازش خوشت می‌آید؟
ـ از چیش خوشم می‌آید؟ فقط بغلش می‌خوابم‌که حرص زن ارباب را درآرم. ازش متنفرم. ازهمهٔ زن ارباب‌ها متنفرم.
غلتی می‌زند و خودش را گندله می‌کند ، لحاف را تا زیر چانه‌اش می‌کشد بالا.
می‌گوید : ـ دیگر باید خوابید. چیزی، به‌صبح نمانده .

خوابیدن! هوم... سعیش را که می‌کنیم، منتها موفق نمی‌شویم. خواب، تو تاریکی اتاق قیقاج می‌رود. می‌آید جلوومی‌رودعقب. تختخواب وسیع‌است. از این دیوار تاآن دیوار. یك گوشه‌اش من خودم را گلوله کرده‌ام، یك گوشه‌اش زینا.

می‌پرسد:ـ خوابی؟

ـ نه.

ـ من هم نه.

ازجایم بلند می‌شوم پرده را پس می‌زنم. تاریکی اتاق رقیق‌ترمی‌شود.

ـ داریه.

ـ هوم؟

ـ دلت می‌خواهد بیائی بغل من؟

ـ اهوم.

لب‌هایم‌شروع‌می‌کندلرزیدن. لحاف را می‌کشم بالاتر. تمام‌تنم می‌لرزد. بیرون خیلی سرد است. اتاق شده زمهریر.

ـ نمی‌شود بیائی.

ـ نمی‌آیم.

کوچه دور است. باوجود این غژغژ برف را زیرقدم‌های رهگذری که دیروقت به‌خانه می‌رود می‌شنویم. سگ‌ها که تو حیاط ول می‌گردند با خشم به‌طرف پرچین حمله می‌کنند.

ـ من مریضم آخر، کوچولو ...

کوچه ازبرف پوشیده‌شده. برف که شروع می‌کند به‌آمدن، کوچه‌خیلی خوشگل می‌شود. سفید سفید. هرخانه شبکلاه پرزداری می‌گذارد سرش. هر دستك و هر پرچین کلاه سفیدی پیدا می‌کند. درخت‌ها زیربار این سفیدی خم می‌شوند. اما برف‌بندمی‌آید. آدم‌ها توکوچه شروع به‌آمد ورفت می‌کنند وزیرقدم‌هاشان، برف، پاکی وصفایش را ازدست می‌دهد.

ـ باعث بدبختیت می‌شوم عزیزجان!

هواکه روشن شد لباسم را می‌پوشم می‌روم طویله.

پیش ازآن، ازهیکلم بوی تعفن دباغخانه و پوست‌های تو تیزاب مانده بلند بود، حالا بوگند طویله می‌دهم وعطرکندر!

تو فروشگاه **فرشته**، میان جوربه جورچیزهائی که می‌فروشیم فقط‌یك

«کندر» است که بوی خوشی دارد. تابوت‌ها ومتقال هم‌که ازبیخ بوندارند.

طویله را تمیزمی‌کنم. گاوها را قشو می‌کشم. آخورشان را از یونجه پر می‌کنم. ظرف‌های شیر را می‌گذارم دم دست تا **زینا** بیاید حیوان‌ها را بدوشد.

تومحلهٔ کله‌گنده‌های شهر، تقریباً هرشب یکی‌ازخانه‌ها را دزدمی‌زند. هرچه دم دست‌شان بیاید می‌برند. دزد زده‌ها اغلب هیچی برای‌شان نمی‌ماند که بپوشند. شهراز دزدها غلغلهٔ روم است.

زینا منباب نصیحت به‌من می‌گوید:

ـ **داریه**، مبادا یك وقت بادزدها دست به‌یکی‌کنی‌ها! می‌گیرندچوب توآستینت می‌کنند. آن وقت تاعمرداری بایدکنج هلفدانی بمانی.

ـ من برای دزدی نیامده‌ام شهر. آمده‌ام‌کاربکنم ازراه حلال صنار سه شاهی پول گیربیارم.

ـ پول گیربیاری! هومم... وبرای این‌کارآمده‌ای مانده‌ای پیش‌**میه‌لو گوشه**!... خدا خیرت بدهد!

ـ منظورت این است‌که مزدم را بالا می‌کشد؟

زینا همین قدر شانه‌ئی بالا می‌اندازد. حس می‌کنم مارسردی‌روسینه‌ام می‌خزد.

ـ باید بدانم. آخرمن خیال‌کار یامفت‌کردن ندارم.

توفروشگاه **فرشته** همه جور وسائل کفن‌ودفن به‌هم می‌رسد: شمع‌مومی، متقال، لباس‌هائی‌که ازبس پارچه‌اش پوسیده است به‌هزار زحمت دوخته شده‌و دودقیقه هم تن آدم زنده بندنمی‌شود، کفش‌های سرهم بندی به‌نمره‌های‌مختلف که تخت وپاشنه‌اش ازخمیرکاغذ است.

تابوت‌ها ته‌مغازه روی هم‌گذاشته شده‌اند. توپ‌های متقال سفید ومتقال سیاه، همان جور دست نخورده توقفسه‌ها چیده شده. تابوت دختری راکه‌پیش از شوهرکردن به‌رحمت خدا برود متقال سیاه می‌گیرند.

ـ مشتری بینوا غم‌عالم به‌دلش است. تنها چیزی‌که فکرش راهم‌نمی‌کند چانه زدن است. هرچه به‌اش بگوئی می‌دهد می‌رود پی بدبختیش.عجله دارد که هرچه زودتر جنازه را ازخانه بردارد. هرقدرهم یکی پیشت عزیز باشد، وقتی مرد باید مثل برق ترتیب دفنش را بدهی. جنازهٔ مرده دست و پاگیر است، مخصوصاً تابستان‌ها که یك ساعت بعد بویش هم بلند می‌شود.

ـ داش **هرمز** ! آن روز زیر پوستم رفتی بیایم پیش **گوشه** کار کنم که چه ؟

ـ اولاً این **هرمز** وداش **هرمز** صداکردن را بگذارکنار ومثل همهٔ مردم مرا **طوطی** یا «داش **طوطی**» صداکن .

ـ آخر**طوطی** که اسم دکانت است.

ـ خیلی‌خوب ، من برای مغازه‌ام هم اسمی راکه روی خودم‌گذاشته‌ام انتخاب‌کرده‌ام وکلك راکنده‌ام.همه‌مرا**طوطی** صدا می‌کنند، توهم**طوطی** صدام‌کن .

ـ برای چه وسوسه‌ام‌کردی بیایم شاگرد**گوشه** بشوم داش **طوطی**؟

ـ چون شاگردی او بهتراز شاگرد دباغی است .

ـ عوضش حالا باید گاومیش داری کنم . **زینا** برای من شده خانم خانم‌ها !

ـ خوب، پس به‌گاومیش‌ها برس! تابهارکه راه‌ها بسته توفروشگاه‌هیچ کاری نداری وباید جلوتابوت‌ها بنشینی دست روی دست‌بگذاری. این‌جامردم هیچ عجله‌ئی برای مردن ندارند . اگر **پوم نئاتا** می‌رفت تو **اسکندریه** دکان وامی‌کردکارش بیش‌تر می‌گرفت .

ـ چرا ؟ مگر شهریت **اسکندریه** بهتر از این جاست ؟ بزرگ تر است ؟

ـ نه . منتها تو **اسکندریه** هرکه انگشت رویش بگذاری تب لازمی است. بیش‌ترشان توبهار وپائیز ریغ رحمت را سرمی‌کشند . اما در تمام سال روزی نیست‌که یکی دوتاشان گوزآخررا ندهند .

ـ این‌جا هم‌که تب لازم آن قدرهاکم نیست .

ـ راست است. اما نه به قدر **اسکندریه** . اولاً دور خانه‌های اینجا باغ وباغچه هست، ثانیاً خورد وخوراك خلق‌اللهش یك خرده بهتر است . از همهٔ این‌ها گذشته مردمش اهل مطالعه هم‌نیستند وازین سال تاآن سال‌چشم‌شان به‌یك سطر کتاب نمی‌افتد. پنداری می‌ترسند نکند کتاب خاربشود تخم‌چشم‌شان را بترکاند .

طوطی یك لحظه توفکر فرو می‌رود و بعد، ناگهان خشمش منفجر می‌شود :

ـ آخ که چه زاغه‌ئی ، چه سوراخ کثیفی است ! این‌جا شهر نیست ،

دوستاقخانه است . از يك سال پيش تا حالا حتی يك دانه كتاب نتوانسته‌ام بفروشم. چه زاغه‌ای است! چه زاغهٔ مهمل کثافتی است این!
خیلی دلم می‌خواست ازش کتاب می گرفتم . اما کی می‌توانستم مطالعه کنم ؟ اگر **میه‌لو گوشه** درحال کتاب خواندن مچم را بگیرد گردنم را خرد می کند .

دست آخرهم از **فرشته** چیزی نمی‌ماسد. وقتی مواجبم را ازش مطالبه می کنم کشودخلش را می کشد بیرون می گوید:
ـ خودت بیانگاه کن: دریغ از يك پاپاسی!... وقتی هیچ کس خیال‌مردن ندارد ...

هفت **پلی** Poli [1] ، هفت تا اسکناس آبی رنگ که گوشه‌هایش با کاغذ سیگار چسبانده شده وبادقت تاخورده، تويك تکه پارچه گره زده‌ام زیرپیرهن روسینه‌ام قایم کرده‌ام. این پول حاصل يك دوره جان کندنم است . برای این پول يك سال تمام پدرخودم را سوزانده‌ام. ازدباغخانه که ناخن‌هایم‌راانداخت وپوست دست‌هایم را سوزاند وانگشت‌هایم را مثل چرم چغر کرد، بعد ازچهار ماه جان کندن همه‌اش دو **پلی** دستم راگرفت. خوب، خودش چیزی بود. پنج **پلی** دیگر را پیش آقای **بانیکا وورته یان** Banica Vourtejan کار کردم .

سقط فروشی **بانیکا** تنگ دباغخانه‌بود، **بانیکا** مرد گردن کلفت‌ریشوی گندم‌گونی بود که‌فقط يك نقص داشت: چپ‌چس بود. نه‌خدایا، يك نقص‌دیگر هم داشت: زبانش هم می گرفت.ـ پیشبند سبزی می‌بست و باپاهای کجش جلو دکان مثل اردك قدم می‌زد. درست مثل این بودکه با«چوب پا» راه می‌رود. به‌دهاتی‌ها نمك وشمع و طناب وگاهی هم قیر می‌فروخت . مایع سیاه انگشت پیچ، درچلیك بزرگی تودهنهٔ دکان بود وزیرآفتاب برق می‌زد.
شاگرد دکان نداشت ، به‌فکر ‌ُقر زدن من افتاد . در مقایسه با سگ دوی‌های دباغخانه، کارمختصری که‌می بایست برای **بانیکا** انجام می‌دادم‌شوخی به‌نظر می‌آمد.عوض‌این که پوست‌های خام را رودوشم بگذارم ببرم توزیرزمین بیندازم تولاوك‌های تیزاب وچند هفته بعد درآرم زیرآفتاب روبندآویزان‌شان

۱ـ **پلی** ، اسکناس یا سکهٔ رایج رومانی، معادل بیست **له‌ی** .

کنم، عوض این که پوست‌های غرق تیزاب را باکاردك تمیز کنم ومدام تا مغز استخوان خیس باشم، عوض این که آن تعفن زنندهٔ خفه‌کننده باگوشت‌وپوستم خمیرشود، بله، عوض همهٔ این‌ها می‌بایست تمام روزرا تاهوا روشن است جلو دکان بایستم دمب قبای دهاتی‌ها را بچسبم و چه بخواهند چه نخواهند بکشم شان تودکان ...

ـ از ما خریدکن همولایتی . ما از دکان‌های آن‌وری خیلی ارزان‌تر می‌دهیم .

دکان‌های آن‌وری که خودشان هم همین‌کاررا می‌کردند از ما دلخور نمی‌شدند .

راستش این اصلاً «کار» نبود . به نظرم می‌آمد این یك جور تفریح است . وراستی راستی هم این‌کاررا بابگوبخند وبازیگوشی‌انجام می‌دادم.

سخت‌ترین قسمتش قطعات بزرگ نمك سنگ بودکه باید هرروزصبح‌از دکان بکشم بیرون بیارم توپیاده‌رو یك‌ورشان را بلندکنم تکیه بدهم‌به‌دیوار، وشب دوباره یکی یکی ببرم تو یك‌گوشه روهم بچینم. مشکل دیگر هم چلیك قیر بود.من‌یك طرفش رامی‌گرفتم‌ارباب‌طرف دیگرش را. از زمین‌که بلندش می‌کردیم درق و دورق استخوان‌هایم بلند می‌شد. گیرم‌کار باید انجام می‌شد و... هرجور هم‌که بود انجامش می‌دادم .

ارباب پسربچه‌ئی داشت‌که اوهم اسمش **بانیکا** بود. ازشباهت، باپدرش سیبی بودکه دونصف‌کرده باشند. لندهور ولاغرو گندم‌گون و چپ چس بود و زبانش هم می‌گرفت . فحش‌هائی به ناف من می‌بست‌که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. پدره ازشنیدن‌این بلبل زبانی‌هاکیف عالم را می‌برد. اگرعشقش می‌کشیدطرف‌های‌عصر بیاید دردکان پیش‌پدرش، من مادر مرده باید برگشتنا قلمدوشش می‌گرفتم همهٔ جادهٔ بزرگ راکه تقریباً نصف شهر می‌شد ازپاشنه‌در می‌کردم، آقا زاده را برمی‌گرداندم دولت سرا .

آخ‌که اگر به‌همان‌وضع می‌بردمش قبرستان چه کیفی می‌کردم!

●
●
●

گفتم قبرستان...

قبرستان روی‌تپه‌ئی است طرف غربی شهر. تقریباً همهٔ قبرستان‌هائی که من توعمرم دیده‌ام تنگ یك‌تپه بوده. اگرچشم مرده‌ها زنده می‌ماند و اگر نگاه شان می‌توانست از کفن واز درتابوت واز خاکی که روتابوت ریخته شده و از علفی که روی قبردرآمده بگذرد، مرده‌ها می‌توانستند همان جور مدام شهر و خانه‌ها وکوچه‌ها و مردم و باغ‌ها و باغچه‌ها را تماشا کنند .

ـ مرده‌ها چشم‌شان زنده نمی‌ماند. پس بجنب که تاوقت داری ازبینائیت کیف ببری !

ـ آره ارواح ننه‌ات، می‌جنبم !

یك روزبعدازظهر من و داش **طوطی** گردش‌کنان تمام قبرستان را از . پاشنه درکردیم.

این داش طوطی ماـ که لوح وقلم و ابر می‌فروشد وتوقع دارد تو شهر قصاب‌ها وکاسبکارهاکه کسی اهل مطالعه نیست مردم‌کتاب هم بخرند ـ یکی از آن بچه‌های عجیب وغریب عالم است .

به‌ام گفت: ـ نگاه‌کن ترابه خدا، این پولدارها حتی بعد از مرگ هم می‌خواهند به‌زور پول وپله‌ئی که دارندخودشان را به‌ماتحمیل‌کنند. توقبرستان هم‌برای خودشان‌ازآجرو سنگ‌های‌یك پارچه وحتی سنگ مرمر قصروبارگاه می‌سازند. مرده‌ها زیرخاك‌این قصرها توتابوت‌های‌فلزی می‌پوسند ومی گندند وخاك می‌شوند، اما صلیب‌ها باحروف طلائی همین جور اسم آن‌ها را تو چشم آدم فرومی‌کنند. می‌دهند تومقبره‌شان تاج گل‌هائی آویزان‌کنندکه از سرب ریخته شده باشد وهیچ وقت پژمرده نشود ونریزد! تف ! من از قبرستان هیچ خوشم نمی‌آید .

ـ پس بهتر بود می‌رفتیم تو ساحل Védéa میگشتیم داش **طوطی**، یا مثلاً توجنگل.

ـ دفعه دیگر می‌رویم آن‌جا .

جلومقبرهٔ بسیار بزرگی وایستادیم . در واقع‌کاخ بزرگی بودکه چند خانوار آدم زنده می‌توانست توش زندگی‌کند. جلواین قصرکه ازمرمر سفید بناشده بود فرشته‌ئی گذاشته بودندکه سرش‌را انداخته بود پائین وداشت گریه می‌کرد. نوك‌بال‌هایش شکسته بود. روی پایهٔ بلندی نصبش‌کرده بودندکه‌یعنی

دارد از آسمان پائین می‌آید. چشم‌های مرمزیش را به کلهٔ مجسمهٔ نیم تنه‌ئی دوخته بودکه روی پایهٔ کوتاه تری قرارش داده بودند. جنس مجسمه ازمرمر بود. کف زمین هم. مجسمهٔ نیم تنه ازمفرغ بود ومردی را نشان می‌دادباقیافهٔ جدی اما پژمرده وبی‌رنگ ورو، که سبیل‌های نوك تیزوریش کوتاه داشت.

ـ این مجسمهٔ **آمه‌ده ئو کاراك** Amedéou Carac است. درمریگولا Merigoula ، ولایت ما، تمام املاك کنار رودخانه مال اوبود. توهزارونهصد وهفت عدهٔ زیادی را بادست‌های خودش کشت... شورش ۱۹۰۷ یادت است؟

ـ یادم هست. جخ دیگر بزرگ وعقل برس شده بودم.

ـ همهٔ مملکت‌سر به‌شورش برداشته بود. تومر**ی گو آلا** Merigoala ، آبادی ما، جماعت بس‌که ازارباب ونوکرهاش وژاندارم‌ها وحشت داشتندفکر کرده بودند بهتر است یك خرده صبر کنند. توتمام منطقه انبارهای اربابی‌را آتش زده‌بودند جزدرمر**ی گو آلا**. همولایتی‌ها می‌خواستند سرفرصت‌فکرها شان را بکنند. این بودکه بدبختی خرشان را چسبید: ارباب دست پیش را گرفت وزودتر ازآن‌هادست به‌کارشد. همین جانوری‌که این‌جا جلورویت‌است وشمایل کثافتش را از برنز ریخته‌اند. قشون را برداشت آورد سرشان. روی استاندار نفوذ زیادی داشت. سربازها را دسته دسته‌کرد و به شان فرمان داد مواظب‌خانه‌وزندگی‌وانبارهایش‌باشند. فرماندهٔ سربازها ستوانی بودکه‌خواهر زادهٔ ارباب می‌شد. خوب دیگر، حالا خودت راحت می‌توانی فکر کنی چه اتفاقی افتاد: دائی وخواهر زاده باخیال راحت دست به‌کارشدند وبه‌مراد دل شروع‌کردند به‌زهرچشم گرفتن از دهاتی‌ها. خود ارباب این را که یکی از دهاتی‌ها یك خوك شیریش را دزدیده پیرهن‌عثمان‌کرد. شاید بچه خوکش‌خیلی ساده قاتی‌گلهٔ سیصدتائی خوك‌های ده شده‌بود. شاید هم خود سربازهابچه‌خوك راگرفته بودندکلکش راکنده بودند. چون نه توی خانه‌ها ونه‌سرانبارهاهیچ کس فکرخورد وخوراك آن‌ها نبود. بینواها توسربازخانه هم آن قدرکه‌رؤسا به‌فکر تفنگ وفشنگ‌شان هستند فکرخورد وخوراك‌شان نیستند. ارباب ول کن معامله نبود: دهاتی‌ها شورش‌کرده بودند وباعث خسارتش شده بودند. دستور داد نظامی‌ها خانه‌ها را یکی به یکی بگردند وهرچه خوك گیرشان آمد هی کنندبیارندتوحیاط اربابی. به‌عنوان‌جبران خسارت یك‌بچه خوك همهٔ‌خوك‌های ده را مصادره‌کرد. تازه به‌این هم راضی نشد. ادعاکرد که دهاتی‌ها درهای انبارها را شکسته‌اندکل بنشن وغله‌اش را غارت‌کرده‌اند. اگر یادت باشد،

تابستان سالی‌که شورش راه افتاد ، خشکسالی تمام محصول را سوزانده بود . دهاتی‌های بیچارهٔ دست به دهن برای تهیهٔ یك مشت غله‌که شکم گرسنهٔ زن و بچه‌شان را سیر کنند، گاووزمین‌شان را فروختند. ناکس به‌سربازها دستور داد هرجا غله وبنشن دیدند ضبط کنند. حتی از سریکی دوکیسهٔ کوچك آرد ذرتی هم‌که چندنفری از دهاتی‌ها توانسته بودند تا آن وقت مثل چشم‌های خودشان قایم‌کنند نگذشت. نظامی‌هاشب وروز باتفنگ‌های پرحاضر به‌شلیك‌توآبادی گشت می‌زدند. دیگرنه می‌شد حرکتی‌کرد نه‌می‌شد قدمی برداشت. انقلاب که‌درست وحسابی کو بیده‌شد، تودهات‌اطراف‌شروع کردند به‌زیرآب‌کردن سرانقلابی‌ها. آمه‌ده‌ئوکارا‌ك‌دست‌هایش راروی‌سینه‌توی هم انداخته بودوتماشامی‌کرد... نگاهش کن: حالا زیرخروارها خاك خوابیده. اما آن روزها سوار می‌شدتوی ده راه می‌افتاد وسربازها وخواهرزادهٔ ستوانش‌را هم می‌انداخت دنبالش. هفت تیر به‌دست وارد حیاط مردم می‌شد، می‌رفت توخانه‌ها وهمین جورتخمی هرکس راکه جلو چشمش می‌آمد می‌بست به‌گلوله . توی یك هفته خدا می‌داند خون چند نفررا ریخت. وقتی ازآدم‌کشی خسته شد و فکرکرد دیگر آن قدرها از خلق‌الله زهرچشم گرفته‌که باعث عبرت‌شان بشود وبعد از این بی‌چون و چرا زیربارش‌می‌روند، کشت وکشتارراگذاشت‌کنار وبه‌کتك زدن‌وکت‌بسته‌به‌مرکز بخش فرستادن دهاتی‌ها رضایت داد .

طوطی نفسی تازه کرد وگفت:

ـ مادربدبخت مراهم همین‌رذل بی‌شرف زد باگلوله‌کشت... گاه‌گاهی می‌آیم‌این‌جاکه تفی به‌قبرش بیندازم. اماهردفعه‌که می‌آیم حالم منقلب‌می‌شود. فایده‌اش چیست؟ تفم می‌افتد روسبزه‌هاکه هیچ گناهی ندارند.

قبرستان خیلی بزرگ بود .

آن بالا ، نوك تپه ، یك ساختمان آبی رنگ شیشه‌ئی بودکه زیر نور آفتاب برق می‌زد . از شهر هم این ساختمان را میان درخت‌های قان و اقاقیا می‌شددید .

ازتپه به‌طرف ساختمان آبی رنگ بالا رفتیم .

دوربنا رابانرده‌ئی حصارگرفته بودند . راه باریکه‌ئی هم میان نرده و درمقبره کشیده‌بودندکه باسنگریزهٔ‌سفیدپوشیده شده بود. این وروآن‌ور جاده، باغچه‌هائی غرق گل. زمستان‌ها پژمرده ومحزون و، بهارها شکفته وخندان . ازپشت دیوارهای شیشه‌ئی توی مقبره را نگاه‌کردیم. دیوارهٔ ته، تقریباً تمامش

زیرعکسی رفته بود به‌اندازهٔ طبیعی‌که قاب خیلی گرانبهائی‌داشت. عکس‌خود آن مرحوم مغفور بود. خیلی جوان بود. جوان وخوش برورو . بیست سالی بیش‌تر نداشت . ابروهاش نازك وکمانی بود و پشت لبش پرز محوی به چشم می‌خورد. بالای عکس‌کتیبه‌ئی‌گذاشته بودند:

کالین کاتالین بازاك

CALIN CATALIN BAZAC

شهابی تندگذر

ظاهر شد !

درخشید !

پنهان شد !

«روح ، جسم را بکشت»

داش **طوطی** به‌ام توضیح داد :

ـ پسرصاحب دواخانه‌ئی‌بودکه روبه‌روی مغازه‌مان است. همان‌دواخانهٔ پهلوی مغازهٔ **عروس** . دوسال پیش خودش را از بالکن خانه‌شان پرت کرد توکوچه .

درست روبه روی**طوطی طلائی** وفروشگاه**فرشته** یك جفت‌ساختمان دوطبقه هست. چیزی‌که توی این شهرخیلی به ندرت دیده می‌شود . یکی از این ساختمان‌ها دواخانهٔ **کاتالین بازاك** است یکیش فروشگاه **عروس** که

یکسره ازکلهٔ آفتاب تابوق سگ‌باز است.

فروشگاه مال‌آقای **آتانازه گوشه** .Atanasé G است: برادر ارباب من **میه‌لو گوشه**. هیچ‌جور چشم‌وهمچشمی میان دوتا برادرها نیست. **میه‌لو** تابوت وشمع ومنقال ولباس آخرت می‌فروشد ، **آتانازه** چیزهائی که برای عروسی لازم است : تورو کفش سفید ولباس دوختهٔ عروس که تنگی و گشادیش موقع فروش دستکاری می‌شود، آن هم همان‌جا پشت مغازه درپستوئی که همیشه دوتا دختر توش نشسته‌اند ودست به‌سوزن آماده‌اند .

بره‌کشان فروشگاه معمولاً فصل پائیز است.

محصول ذرت که برداشته شد ، تودهات، عروسی‌ها سرمی‌گیرد.

فروشنده‌های مغازهٔ **عروس** که رشته‌ئی‌طلائی به‌عنوان نشان به‌یخهٔ نیم تنه‌شان زده‌اند، صبح تاشب جلوفروشگاه می‌ایستند ودهاتی‌ها رادعوت به‌خرید می‌کنند. گاهی‌هم‌خوشمزگی‌شان گل می‌کندوسر به‌سر فلان‌پیرزنی‌می‌گذارند که جلومغازه می‌ایستدچهارچشمی به‌اسباب وبساط عروسی که پشت شیشه چیده‌شده خیره می‌شود وخاطرهٔ دوردست جوانیش را مزمزه می‌کند. یك زن گچی پشت شیشه به‌نمایش گذاشته شده که مثل عروس بزك ودوزکش کرده‌اند . عروسی که قرار است هیچ وقت به‌خانهٔ بختش نرود !ــ گذشت زمان صورتش را ترك ترك کرده وآفتاب لب‌های رنگ شده‌اش را قاچ داده .

ــ بفرمائید تو، دخترکوچولو، کفش سفید وتاج گل هم داریم !

پیرزن که لنگ لنگان دورمی‌شود یك ریزنفرین‌شان می‌کندکه:ــ مرده شوتان ببرد! الاهی به‌زمین گرم بخورید!

ارباب فروشگاه **عروس** قرقرکنان می‌گوید :

ــ کاروبار برادرم‌میه‌لو روبه‌راه ترازمن است. من آل وآشغال‌عروسی می‌فروشم، اوبندوبساط کفن ودفن... این‌روزها مردم به‌آن اندازه که‌می‌میرند عروسی نمی‌کنند.

راستی هم‌که مرگ و میراین روزها زیاد است . کشیش‌های هرچهارتا کلیسای شهر مدام دست به‌کارند وبازهم نمی‌رسند مراسم راآن جورکه بایدسر فرصت انجام بدهند. بیش‌تر مرگ ومیرها مال بچه‌هاست. درقسمت پست‌شهرــ چون درست نصف شهر تودره واقع شده ــ هرسال بهارکه رودخانه بالامی‌آید وازبسترش سرریز می‌کند، سیلاب کوچه‌ها را برمی‌دارد. وآب که‌پس نشست، توخانه‌های خالی‌وحیاط‌های‌متروك‌مردابهائی باقی می‌ماندکه تبدیل‌به گنداب

می‌شود . این گنداب‌ها تا زمستان که برف روی‌شان را می‌پوشاند روز به‌روز متعفن‌تر می‌شود . تبی که از این گنداب‌ها بلند می‌شود بچه‌ها را می‌خورد و می‌تراشد و مثل مگس به‌زمین‌شان می‌ریزد . و در **فرشته** ، میزان فروش تابوت‌های کوچك ومتوسط زیاد می‌شود .

کاتالین بازاك ، جوانیش را در فروش جوشانده و شاف وکبسول و مسهل به‌پیری رسانده. تودواخانه‌اش بیش‌تراز هرچیز روغن به‌فروش می‌رسد: روغن برای دفع شپش‌هائی که لای چین‌های پیرهن ولیفهٔ شلوار وزیرکمربند هومی‌زنند. وروغن ضد جرب .

جمعه، روزبازار، دهاتی‌ها هجوم می‌آرند به‌دواخانهٔ آقای **بازاك**. با کمروئی می‌آیند تو. برای‌شان سخت است روی موزائیك براق کف مغازه پا بگذارند. ابهت آن دوتا ترازوی کوچولوی زرد و درخشان روی پیشخوان و قفسه‌های بلندی که شیشه‌ها روی طبقاتش چیده شده‌اند می‌گیردشان.

ـ چه لازم دارید؟

ـ بیسکویت می‌خواهم پسرجان. نوه‌ام شکمش ورم داره. فکر می‌کنیم جانور داشته باشد.

ـ چه می‌خواهید آبجی؟

زن سرش را می‌برد جلودم گوش سنگین دواخانه چی پچ پچی‌می‌کند:

ـ روغن ضد جرب.

نوکرهای ارباب‌هاکه تو انبارهاکار می‌کنند ، چوپان‌هائی که گله‌های گوسفند را نگه می‌دارند، گاوچران‌ها، خوك چران‌ها، همهٔ این‌ها روغن ضد جرب می‌خواهند . دواخانه چی روغن را تو قوطی‌های کوچولوی خاکستری رنگ گرد مقوائی می‌ریزد می‌دهد دست‌شان‌ومن باب نصیحت به‌شان‌می‌گوید:

ـ باید یك خرده بیش‌تر خودتان را بشوئید !

ـ شستن که، البته خوب، می‌شوئیم. آخر ما هم آدمیم نه ! منتها وقتی پیرهن عوضی نداشتی، روزی صددفعه هم خودت را بشوئی فایده ندارد . اگر بعداز سروتن شستن مجبورباشی دوباره همان لباس‌های کبره بسته را تنت کنی چه جوری می‌توانی بگوئی تمیزم! پنبه گران است آقا. دکترهم همین جور. فقط محصول جان کندن ماست که قیمت چندانی ندارد .

تو دواخانه خلق‌الله کلاه‌هاشان را برمی‌دارند می‌گیرند دست‌شان . تو مغازه‌های دیگر نه . کلاه‌های پاپاخ‌شان را می‌زنند عقب ، پس کله‌شان ، وتا نفس دارند چانه می‌زنند . تودواخانه چانه نمی‌زنند و هرمبلغی که دوا فروش بگوید می‌سلفند .

دواخانه‌چی آدم ریزه‌نقش مریض احوالی است. به یك عروسك بزرگ بیش‌ترشباهت دارد . تنها چیز بزرگش کله‌اش است . کلهٔ گندهٔ تاس و عینك بزرگ کت وکلفت دارد . زنش یك سال پس ازمرگ پسرشان از غصه دق‌کرد ومرد .

داش طوطی همان جورداشت تعریف می‌کرد :

ـ آره. پسره چتری را واکرده بودگرفته بوددستش و ، خودش را از بالکن پرت‌کرده بود توکوچه .

ـ دیگرچرا باچتر ؟

ـ می‌خواسته ببیند می‌تواند توهوا پروازکند یانه .

ـ احتمالاً دیوانه نبود ؟

ـ شاید نه . اما بی‌گفت وگووضع چندان عادی‌ئی هم نداشت .

ـ من‌سردرنمی‌آرم، بعضی ازآدم‌ها برای‌چه‌بادست خودشان زندگی‌شان را تمام می‌کنند . هرجورکه فکرش رابکنی بالاخره خودآدم یك روزمی‌میرد دیگر .

ـ ازروی ضعف این‌کاررا می‌کنند . از روی سست عنصری . هر آدمی این شهامت راندارد‌که با مشکلات زندگی بجنگد .

ـ آخر پسریك دواخانه‌چی چه مشکلاتی می‌توانست داشته باشد ؟

ـ تادبیرستان می‌رفت همیشه شاگرد اول بود. پسر**بازاك** را می‌گویم. اسباب سربلندی خانواده‌اش بود . دواخانه چی می‌گفت : «پسرم دانشمند بزرگی می‌شود» . مردم هم همین عقیده راداشتند. بچهٔ باهوشی بودو ، خیلی هم عاقل. دبیرستان راکه تمام‌کرد پدرش‌برای ادامهٔ تحصیل‌فرستادش فرانسه. دلش می‌خواست پسرش مهندس بشود ، چون هنوز تو همهٔ مملکت هیچ کس مهندس نشده بود . توپاریس پسره یك دل نه صددل عاشق دختری شد . جنگ شروع شدوناچارشد برگردد امادختری راکه دوست داشت نتوانست باخودش

بیاورد . سرهمین قضیه سیم‌هایش قاتی شد . خودش را ازآن بالا پرت‌کرد تو کوچه واستخوان‌هایش نرم شد. چندروزی ازدرد نعره‌کشید وآخرش هم غزل خداحافظی را خواند .

کالین‌کاتالین بازاك ، آن جور که عکس توی مقبره نشان می‌داد پسرك خیلی خوشگلی بوده . چشم‌های درشت براقی داشته . چشم‌هائی که از یك عکس خیلی زنده‌تراست .

ـ گوربابای این قبرستان ، **داش طوطی** . بیابر گردیم شهر.

از تپه آمدیم پائین . بهار به آخرهایش رسیده بود : اقاقیاها غرق گل بود . پرچین دور گورستان زیر کف سفید معطر سر گیجه آوری پوشیده شده بود .

آفتاب پائین آمد . آرام‌آرام پیش می‌رفتیم . ازبهاربه این‌ور ، دیگر پابرهنه‌گزمی کردم . بااحتیاط راه می‌رفتم‌که‌کله پانشوم. ازشرلباس شندره‌ها هم خودم راخلاص‌کرده بودم .



یك روز دختر عمه **دیتزا** ازآبادی‌شان **سه‌کارا** آمده بود شهر . جلو دکان **بانیکاورته‌یان** به‌ام برخورد ، آمد جلو وخوب از سرتا پا وازپا تا سربرانداز‌کرد . چندین وچنددفعه باآن چشم‌هائی‌که زیرابروهای پرپشتش فرورفته (ابروهائی‌که تازگی‌ها پرپشت‌تروبلندترازآن وقت‌ها شده) برانداز‌م کرد وبالاخره گفت :

ـ هی ، **داریه** ، این جاچه‌کارمی‌کنی ؟

لبش دیگرفاق ندارد. همه‌اش یك باریکه سفیدی پشت‌لبش هست‌که‌نشان می‌دهد یك روزی یك چیزی‌آن جابوده. حالادیگربرای خودش‌یك زن حسابی شده . یك زن چاق و چله باکمر پت و پهن و دست‌های‌گندهٔ زمختی که جان می‌دهد برای‌کار‌کردن تومزرعه .

به‌اش‌گفتم :

ـ خوب دیگر. قیرمی‌فروشم . قیر، نمك ، طناب . . . تو از این جور

چیزها لازم نداری ؟

سعی‌کردم بخندم .

دیت زاآمد جلودست‌هایش راگذاشت روصورتم . یك دفعهٔ دیگر هم ، خیلی وقت پیش‌ها ، یك شب که در بیرون انگاری همهٔ توفان‌های روی زمین افسار پاره‌کرده بودند همین‌کار را کرده بود . دست‌هایش راگذاشته بود رو صورتم .

ـ بگو ببینم پسرجانم ، برای‌کارت چی‌بت می‌دهند ؟

ـ خورد وخوراك .

چشم‌هایم را پائین انداختم . لباس‌هایم فقط به درد این می‌خوردکه تو زباله‌دان پرتاب بشود .

ـ جمعهٔ دیگرمی‌آیم . منتظرم باش .

ـ منتظرتم .

رفت تو ارابه‌اش پی‌چیزی گشت . وقتی برگشت یك تکه بزرگ نان دستش بود .

ـ ممکن است گرسنه‌ات باشد . بیا این نان رابگیر بخور .

رفت وهفتهٔ بعدآمد دم دکان دنبالم ویك بستهٔ بزرگ‌به طرفم درازکرد:

ـ یك پیرهن و یك شلوار برایت آورده‌ام . یك پیرهن‌کش هم برایت آورده‌ام. توی صندوق پیدایش‌کردم. این‌ها همه مال پن‌تی‌لیه[1] بوده. ممکن است‌کمی برایت‌گشاد باشد اما از این آشغال‌هائی که تنت است بهتر است . این‌ها راباید بیندازی توی آتش .

موهایم که ماه‌ها بود کوتاه‌شان نکرده بودم روی گوش‌ها و شانه‌ام می‌ریخت . سربرهنه می‌گشتم وموهایم‌کثیف و وزکرده‌بود. بادکه بلند می‌شد گرد وخاك شهررا حرکت می‌داد و تو خانه‌ها می‌گرداند ، موهایم را پیش ازپیش‌آشفته می‌کرد . بدون اجازه و پنهان ازچشم‌ارباب صابونی از تو دکان کش رفتم و زیرپیرهنم قایمش‌کردم .

ـ ارباب ، اجازه بدهید یك ساعت ازمغازه بروم بیرون .

کارعجله‌ئی تومغازه نبود . اجازه‌ام داد .

ـ دیدن اقوامم می‌روم .

ـ برو .

---

۱ ـ برای پن‌تی‌لیه رجوع شود به صفحهٔ ۵۳

بستهٔ دیت‌زا به بغل ، شهررا ازاین‌ور تاآن‌ور از پاشنه درکردم . از خط آهن رد شدم . از جنگل کوچکی هم که لب رودخانه است گذشتم . چپیدم زیرپل . لباسم را کندم ورفتم توآب. یك ساعت بیش‌ترسروتنم را صابون زدم. بعد رفتم وسطهای رودخانه که چند پاگودتراست مدتی برای خودم شنا کردم. فقط بایك پا. آب حسابی خنك بوداما شناگرمم می‌کرد. آمدم کنار. شندره‌هایم را انداختم تورودخانه ولباس‌هائی راکه‌دیت زاآورده بود تنم کردم. پیرهنش خیلی درازبود . دامنش می‌رسید به قوزك پایم . شلوارش هم خیلی گل وگشاد بود . یعنی هم برایم بلند بود هم گشاد . پیرهن کش همین جور . اما همه‌شان تمیزبودند وبه همین علت با همهٔ کهنگی و زپرتوئی به نظرم می‌آمدکه توهمهٔ دنیا تك است . به شهرکه برمی‌گشتم ، سرراه رفتم تودکان یك سلمانی ترك و موهایم را زدم . موهائی‌که زد ، یك زنبیل را پرکرد .

ــ پولش باشد فردا . حالا ندارم . باید ازارباب بگیرم .

ترکه مرا می‌شناخت .

ــ باشد .

روزبعد یك سکهٔ یکشاهی گرد سوراخ دارزنگ زده برایش بردم .

●
●
●

گورستان درفاصلهٔ دوری پشت سرمان مانده است. حومهٔ شهرهم. رسیده بودیم به وسط شهر. شب روی شهر افتاده بود . شبی بسیار ملایم . شبی بسیار آبی .

داداش طوطی پیشنهاد کرد : ــ برویم رقص ، یك خرده مسخرگی کنیم .

ــ برویم . رقص کجا هست ؟

ــ توکوچه‌های پائین . نزدیك دودسکو Doudescou .

زمستان‌ها ، بین عیدنوئل وهفتهٔ پاك ، توآبادی ما ــ لومیدا ــ هم

مجلس رقصی ترتیب می‌دهند . توحیاط مدرسه . می‌اندازندش به شنبه شب ، تاآن‌هائی که تا دیروقت رقصیده باشند بتوانند روز بعدش استراحت کنند .

همهٔ مابچه‌ها رابه کارمی گرفتندکه نیمکت‌ها را ازکلاس‌ها بکشیم بیرون بچینیم توحیاط پای دیوارها . بعد هم جارومی کردیم وبا آب مفصل کف سالن را می‌شستیم. نوارهای‌کاغذی به سقف‌آویزان می کردند ودرزها وریختگی‌های دیواررا هم‌کاغذ الوان می گرفتند. خودمان رابا دوده سیاه می کردیم تابخاری آهنی رابه ضرب سائیدن چنان‌کنیم‌که مثل نقره بدرخشد . حتی‌آن چندتاپلهٔ سنگی راهم‌که جلومدرسه بود می‌شستیم .

رقص **ئومیدا** همهٔ‌کله‌گنده‌های دهات اطراف راهم می کشید می‌آورد. میرزاهای بخشداری، زن‌هاشان ، دخترهاشان ، مأموران مالیات ،کشیش‌ها، و همهٔ فکلی‌ها وکلاه ملونی‌ها را . مطرب‌های‌کولی را از شهر می‌خواستند و می‌رفتند ایستگاه راه‌آهن پی‌شان . وقتی با درشکه ازجلوخانهٔ ما رد می‌شدند می‌دیدیم‌شان‌که چه‌جوری نشسته‌اند ویولن‌ها را رو زانوهاشان نگه داشته‌اند. چراغ‌های نفتی بخشداری وادارهٔ پست را می‌آوردند وتالار مدرسه مثل روز روشن می‌شد .

رقص ازغروب شروع می‌شد وتاکلهٔ سحرطول می کشید . ماها مثل‌مرغ رونرده‌ها می‌نشستیم و از پشت پنجره‌ها تماشا می کردیم . مطرب‌ها می‌زدند و جماعت جفت جفت‌آرام چرخ می‌زدند . آن قدرکه دیگر ازپا بیفتند .

ــ عجب‌کیفی می کنند ها !

ــ چراکه نکنند؟ غم وغصه‌ئی دارند؟ تانفس دارند می‌خورند وتادل‌شان بخواهد می‌خوابند . دنیابه تخم‌شان هم نیست و، ازهمه چیز گذشته ، هرکدام يك‌کیسه پرپول هم تنگ بغل‌شان است .

ماهم به هرحال ازاین مجلس رقص نصیب وبهره‌ئی به‌مان می‌رسید: یاد می گرفتیم‌که زندگی را بهتر بشناسیم .

نزدیك‌های سحر ، یواش یواش مجلس به آخر می‌رسید . کله گنده‌ها می‌چپیدند تو میخانه‌های ده وبخور و بنوش مفصلی راه می‌انداختند . ماها هم راه‌مان را می کشیدیم می‌رفتیم کپه‌مان را می گذاشتیم وخواب‌مان را می‌دیدیم. گیرم خواب‌هائی که ما می‌دیدیم ، همیشه هم خواب‌های خوشی نبود .

ـ پس کجا را می‌گفتی ، **طوطی** ، که مجلس رقص هست ؟
ـ نزدیك **دودسکو** .

تالارمخصوصی نبود . مجلس درهوای‌آزاد روی یك قطعه زمین برقرار شده بود . صاحب خانه‌ئی که جشن را جلوآن ترتیب داده‌اند زمین را حسابی آب وجاروکرده بود .

من وداش **طوطی** همان عقب‌ها واایستادیم . مطرب‌ها داشتند **دانوب زیبای آبی** را می‌زدند. طنین والس دردل شب تادور دست‌ها می‌رفت. پسرها ودخترهای چهارگوشهٔ شهر آن جا جمع شده بودند . **دوبریکاتون سو** و سه‌تا از دخترهای **بانیکا** هم‌آن جا بودند . **بابوآکا** Baboaca ـ یکی از دخترها ـ آمد طرف من :

ـ تواین جا چه می‌خواهی ؟
ـ می‌خواهم رقص راتماشاکنم .
ـ یاالله ، زود برگرد خانه . رقص به تونیامده !
ـ که رقص به من نیامده !

کوچه‌های پهن خلوت درنورآبی ماه غوطه می‌خورد .

خانهٔ ارباب تقریباً بیرون شهربود . نزدیك ایستگاه . یك خانهٔ سه‌اتاقه بود . بس‌که کوتاه بودآدم خیال می‌کرد سقفش دارد دیوارها را له می‌کند . با وجود این به چشم من فوق‌العاده قشنگ می‌آمد . یك بار تو اتاق بزرگ عقبی هم رفته‌بودم. یك تختخواب خیلی‌پهن‌آن جابودکه ملافه‌های‌آبی داشت. ارباب و زنش آن تو می‌خوابیدند . بین پنجره وآینه هم یك دستشوئی حلبی بود ، بالای دستشوئی یك چراغ بزرگ باحباب سفید .

اتاق دوم خوابگاه پنج تا دخترهای ارباب بود که همه‌شان روی یك تخت می‌خوابیدند . درست مثل خانهٔ ما توآبادی . با این اختلاف مختصرکه تختخواب ، مثل تختخواب مابدون ملافه بود ، اماتشك داشت .

دخترها به‌ترتیب سن می‌خوابیدند. بزرگ بزرگه یك طرفش، کوچك کوچکه طرف دیگر . وسط آن دوتا یك فاصلهٔ سی‌ساله بود .

دخترها هیچ‌کدام‌به شوهر نرفته بودند. ارباب، باوجودکسب وکاسبیش آدم دست به دهنی بود. هم خودش وهم زنش پیراهن‌های مشکوکی می‌پوشیدند

که هزار بار وصله روی وصله خورده بود . جوان‌ترین دخترها هم پیرهن‌ها و دامن‌های دوپولی تن‌شان می‌کردند. فقط دخترهای بزرگ‌ترکه می‌خواستند پابه خانهٔ بخت بگذارند یك چیزکی تن‌شان بود. شنبه شب‌ها که دسته جمعی می‌رفتند خیابان ، جلوقنادی و تو میدان مجسمهٔ ژنرال **مانتو** قدم می‌زدند ، قرمی‌ریختند ومثل کبك مست می‌خرامیدند واطوار می‌آمدند .

بانیکا کوچولو، ته تغاری خانواده هم توهمین اتاق دومی می‌خوابید. تویك تختخواب آهنی ، عین تختخوابی که توی ده ، تو خانهٔ **استانسکو** ـ میرزابنویس بخشداری ـ دیده بودم .

من دیروقت می‌رسیدم به خانه ، درحالی‌که **بانیکا** روی‌کولم بود .

عزیزدردانه فکرمی‌کرد من‌آن قدرکه لازم است تند نمی‌روم . این‌بود که مدام پاشنه‌هایش را می‌کوبید توآبگاهم‌که :

ـ هین‌ن ، اسبه ! هین‌ن ، الاغه ! هین‌ن ، قاطره !

موهایم را ،گوش‌هایم را می‌کشید . پنجولم می‌زد. تاوقتی پیش **بانیکا وورته‌یان** کار می‌کردم مدام صورتم خراشیده وزخم وزیلی بود. انگارشب‌ها تولانهٔ بچه‌گربه‌ها می‌خوابیدم .

میزغذا را تو باغچه می‌چیدند . زیرپنجره‌ها . یك میزدراز چوبی بود که سفرهٔ خاکی رنگی رویش می‌انداختند . دورش صندلی‌های فکسنی چوب سفید ارزان قیمتی می‌گذاشتند . یك سرمیزارباب می‌نشست ، سردیگرزنش .

غذا را دختر بزرگه می‌کشید . سوپ . مدام سوپ ، آش سبزی ، کله گنجشکی. هیچ وقت چیزدیگری پخته نمی‌شد ... ای‌ی ، راستی چرا : چند دفعه هم لوبیا .

من‌آن پشت وامی‌ایستادم . سیرکه می‌شدند ، ته ماندهٔ بشقاب‌ها راتوی کاسه‌ئی می‌ریختند برای من .

شاید دل وروده‌ام ازاین غذا بالا می‌آمد . شاید . اماگشنگی معجزه‌ها می‌کند . تو خانه‌مان‌که بودم قصهٔ یك سگ تازی را شنیدم‌که بعد ازچند روز گرسنگی‌کشیدن با اشتهای‌کامل سیب‌کال خورده بود !

آخ که خدا می‌داند تو خانهٔ **بانیکاوورته‌یان** اگر سیب کالك گیرم می‌آمد باچه اشتهائی به نیش می‌کشیدم ! دست‌کم دیگراز دیدن سیب‌کالك دل وروده‌ام بالا نمی‌آمد . منتها حیف‌که تو همهٔ شهر چیزی‌که گیر نمی‌آمد سیب بود !

خانهٔ سفید دوطبقه‌ئی که کمی بعد متوجه شدم بعد از ظهرها توش پیانو می‌زنند مال خانوادهٔ **مارت سیان** Martzian بود. نوازندهٔ پیانو هم **شمیلا** Chémila بود دختر یکی یکدانهٔ **هراکله مارت سیان** . Heraclé M صاحب چهارتا ده ششدانگ ، که تب لازم داشت و دردش را به زبان سازبیرون می‌ریخت . **شمیلا** هرروز پشت پیانومی‌نشست : اما هرروزضعیف‌تر، باقدرتی کم‌ترمی‌نواخت . طفلك درحال خاموش شدن ، درحال تمام شدن بود .

همهٔ شهر بی‌صبرانه انتظار مراسم تدفین **شمیلا** را می‌کشید . اغلب می‌شنیدم که می گفتند :

ـ خدا می‌داند وقتی دختر **مارت سیان** بمیرد چه مراسمی برایش بگیرند ! مراسمی که تاحالا دیارالبشری نظیرش را ندیده .

مارت سیان ، مالك بزرگ ناحیه ، سرهنگ بازنشستهٔ قشون بود . یك شب تو باشگاه گفته بود که دستور خواهد داد یك هنگ سوار با تجهیزات نظامی‌کامل ، بالباس رژه ودستهٔ موزیك برای مراسم تدفین دخترش به آن جا بفرستند که جنازه را تاآرامگاه ابدیش تشییع کنند .

شهر، پادگان نداشت . دخترها فقدان زرق و برق پاگون‌ها وجینگ و جینگ مهمیزها را با تمام وجودشان حس می کردند . تابستان‌ها محزون و غمزده باداNشجویانی که برای گذراندن تعطیلات می‌آمدندبه گردش می‌رفتند، اما زمستان‌ها جزفروشندگان مغازه‌ها به‌کسی دسترس نداشتند .

صدای پیانو گیجم می‌کرد ، شکنجه‌ام می‌کرد . شکنجهٔ پر از نوازشی بود که وسط روز ، صلوة ظهر ، مرا از خودم جدا می‌کرد ، مرا از زمین می‌کند ، ازقطعات نمك سنگ وحلقه‌های طناب وچلیك قیردورم می‌کرد . از یادم می‌برد که باید دمب نیم تنهٔ دهاتی‌ها را بچسبم بکشم‌شان تودکان .

ـ پس توآن جاچه می‌کنی گوساله ؟ چرتت برده ؟

ـ نه . نه خیرآقای **بانیکا** .

با وجود این‌هاآنچه باعث شددلم ازکارکردن پیش **بانیکا** آشوب بشود و بالاخره یك روز حسابم را با او روشن کنم و راهم را بکشم بروم ، چیز دیگری بود :

درسومین اطاق خانهٔ ارباب ، در اتاق باریك و درازی شبیه یك نقب ،

کناردیوارمقابل در، تختخوابی چوبی گذاشته شده بود که تشکی کاهی ولحافی پراز وصله رویش انداخته بودند . خوابگاه من آن جا بود .

من از زورخستگی چنان سنگین می‌خوابیدم که باصدای توپ هم بیدار نمی‌شدم . اما زیرتخت سطلی بود که ، امان ازآن سطل !

خوب، طبیعی است که ظاهراً وجود سطلی‌زیرتختخواب، باعث نمی‌شود بی‌خوابی به سرآدم بزند ، آن هم آدم خسته وخرد و هلاکی چون من . اما حقیقتش همین است که وجود این سطل‌نمی گذاشت دقیقه‌ئی چشم‌های خستهٔ من روی هم بیفتد . وجوداین سطل باعث شده بود که من از آن خانه وازآن‌کار و ازآن ارباب وازهمهٔ زندگیم سیرو بیزاربشوم .

سکوت شبانه ، شهررا درخود فرومی‌برد . چراغ‌ها یکی یکی خاموش می‌شد. ازجائی‌آن دورها سوت پاسبانی شنیده می‌شدونفس سنگین لکوموتیوی که درایستگاه کارمی کردبه‌گوش می‌آمد. خواب، خسته‌ها رابه دوش می گرفت وبا بال‌های سیاهش‌ازرمین پرمی کشید، تنها من‌یکی بودم‌که هنوزچشم‌هایم از خواب‌گرم نشده می‌بایست گرفتار بی‌خوابی شوم :

از اتاق دخترها صدای آهستهٔ پاهای برهنه‌ئی بلند می‌شد . صدای نیم‌لا شدن دری‌رامی‌شنیدم ودر روشنائی ضعیف مهتابی که‌ازشیشه‌های پنجره می‌تابید سفیدی شبحی را می‌دیدم . هیکلی در پیراهن دراز خواب که دامنش به زمین کشیده می‌شد .

تودلم می گفتم :

ـ این **مارگریت** است. با آن دندان‌های تختهٔ سنگی پرقدرتش .

مارگریت ، دختربزرگهٔ ارباب ، زیرتخت پی‌سطل می گشت و بعد : فششششش ... سطل را هل می‌داد سرجاش و ، می‌رفت .

سعی می کردم دوباره خوابم ببرد . احتمالاً خوابم هم می‌برد . یك صدای پای دیگر. یك شبح دیگر . و این بار یك شبح گرد و قلمبه ، یك شبح خپله .

این **فی‌فی** Fifi است . دخترك تپلی گندم گون که خیال سبیلگونه‌ئی رولب بالائیش سایه انداخته . دخترکی که آدم ازفرط شباهت بامادرش عوضی می گیردش .

خوب ، **داریه** ! دیگرسعی کن بخوابی ... ومی‌خوابیدم . اما پنج تا

دخترها تاصبح هر کدام چندین دفعه می‌آمدند زیر تخت پی‌سطل می گشتند .

کم کم عادت کرده بودم که سروصدا را تحمل کنم و بیدار نشوم . اما آنچه بیدارم می کرد، آنچه منخرینم را به خارخار می‌انداخت تعفن تند وتیزی بود که از سطل بلند می‌شد و صبح‌ها چنان سرم را به درد می‌انداخت که چشم‌هایم می‌خواست ازحدقه درآید .

ـ ارباب ، ترا خدا حساب مرا بکنید !

ـ ازما خسته شده‌ای ؟

ـ موضوع این نیست ارباب . اماحسابم رابکنید. ترابه خدا حسابم را بدهید بگذارید بروم !

کاملاً حسابش راداشتم که هفت پلی ازش می‌خواهم . اماآخرش هم از پنج پلی یك شاهی بیش‌ترنداد . ناچاربه همان رضا دادم .

گنجم را تومشتم گرفتم وازپیشش‌رفتم.راه رابلدبودم. محلهٔ **دودسکو** راطی کردم . یك خرده ایستادم نفسی بگیرم . بعد دوباره راه افتادم . ازشهر که خارج می‌شدم ازآخرین دکان نزدیك دروازه یك‌دانه نان‌گرم ویك خرده آلوخریدم . همان‌جورکه راه می‌رفتم شروع کردم به خوردن . تانزدیکی‌های غروب همان جورراه رفتم ،گاهی ازکنارجادهٔ بزرگ ،گاهی میان‌بر .

خوب . حالا رسیده‌ام به خانهٔ خودمان . مادرم کنار تنور چمبك زده دارد برای شب شام درست می کند.

تا ازرختخواب ناخوشی پاشده ماشین راکارانداخته یك بچهٔ دیگرداده بیرون : ـ خواهرم **استلا** Stéla.

همان جورکه کار می کند ، **استلا** را هم روی زانوش گذاشته پستانش را چپانده تودهنش .

ـ سلام مادر !

ـ برگشته‌ای ؟

ـ اوهوم . برگشته‌ام .

ـ پاپیاده ؟

ـ پاپیاده .

ـ گشنه‌ات است ؟

ـ گشنه‌ام است .

ـ صبرکن بقیه هم بیایند .

تاآمدن باقی اهل خانه صبرمی‌کنم . هیچکی ازدیدنم تعجبی نمی‌کند. هیچ وقت هیچ‌کدام ازاهل خانه تعجب نمی‌کنند ؛ نه از رفتن‌های ناگهانیم نه از برگشتن‌های بی‌خبرم . هیچ وقت هیچ‌کدام‌شان چیزی ازم نمی‌پرسند ؛ نه این‌که‌کجا بودم، نه این‌که چه می‌کردم، نه این‌که چراباردوباره برگشته‌ام که سربارخانواده بشوم ویك شکم دیگرکنار سفرهٔ بی‌برکت بنشانم .

پوستین‌کهنه‌ئی را که رودیوارگل میخ بود برداشتم پیچیدم دورم رفتم ته حیاط‌گرفتم خوابیدم. انگاراز اول عمرتا آن وقت نخوابیده بودم . خیال می‌کردم فوری خوابم می‌برد اما ساعت‌های درازگذشت تاخوابم برد .

باد سرو صدای برگ‌ها را درمی‌آورد . سپیداری‌که پایش بزرگ شده بودم ازوسط حیاط غیب شده بود. جای خالیش رانگاه می‌کردم. انتظارداشتم ببینم همان طورسرجایش است ـ همان جور باآن قدرعنایش ـ و آسمان را با نوکش سوراخ می‌کند . چشم‌هایم را روی‌هم‌گذاشتم . خیال کردم بازهم خش خش برگ‌هایش را می‌شنوم . اما نه خودش را می‌دیدم نه صدای جنبیدن برگ‌هایش را می‌شنیدم. جزستاره‌هاکه قبهٔ‌آسمان را غربال می‌کردند چیزی نمی‌دیدم . دور و برم جز تنه‌های تاب برداشته و گره دار اقاقیاها هیچی نمی‌دیدم .

هوای تازه ومرطوب تا مغز استخوان‌هایم رسوخ می‌کرد . خیال‌کرده بودم هوای خوش ده خاطرات شهر را ازم خواهد زدود . . . آخ ، خواب دیده بودم !

آخرهای ماه اوت بود. دروتمام شده بود. خرمن‌کوبی هم. ده ، پیش ازشروع شخم پائیزه وبرداشت محصول ذرت ، خستگی درمی‌کرد .

فکرمی‌کردم : هفت تا اسکناس دارم . فکرمی‌کردم : هفت تا اسکناس بیست **لِه‌ی** یی دارم . دست مالی‌شان می‌کردم . نگاه‌شان می‌کردم : تاشان کرده بودم‌بسته‌بودم‌گوشهٔ دستمال ، زیر پیرهنم قایم‌کرده بودم‌که‌کسی‌ازم‌کش نرود. که ازاهل خانه‌کسی بونبرد پولی دربساطم هست. اگرنه ، هرکدام‌شان خرم را می‌چسبیدند یك خرده‌اش را می‌خواستند .

چیزی به بازشدن مدرسه‌ها نمانده بود. چیزی نمانده بودکه به‌آرزوی دلم برسم وتویکی از مدرسه‌های شهراسم نویسی‌کنم . باهفت **پلی** می‌توانستم هفت ماه تمام زندگی‌کنم. می‌رسد ؟ معلوم است‌که می‌رسد . تازه ، لابدکتاب ودفترولباس وچیزهای دیگرهم باید تهیه‌کنم . به ! هرجورشده جل خودم را

ازآب می‌کشم ...

فکرمی‌کردم : در**تورنو** به‌مدرسه خواهم رفت. آن جا کی **بانیکای** نمرهٔ دورا روکول من دیده؟ دست‌هایم هنوزسوخته‌است، اما ناخن‌هایم دوباره دارد درمی‌آید. تاچشم به هم بزنم همهٔ آثارعبور من ازدباغخانه پاك شده رفته پی‌کارش . دستم هم پوست نومی‌آورد وهیچ اثری ازسوختگی رویش نمی‌ماند .

بله. حادثه‌ئی‌که این جاباید درباره‌اش حرف بزنم یك روزپیش ازنیمهٔ ماه اوت اتفاق افتاد . اگربه این خوبی جزئیاتش یادم مانده علتش این است که درست فردای روزبازگشتم به ده ، جنب وجوش عجیبی توخانه راه افتاد . داداشم **ئیون** انگارخردل به‌کونش مالیدهٔ بودند .

ـ فردا روز **سنت ماری** Ste Marie ، عید مادراست .

البته **ئیون** نه به فکرمادر خودمان بود ، نه به فکرعید او .

روز **سنت ماری** درشهر**تورنو** روزبازار مکارهٔ بزرگ پائیزاست . تمام سال راپسرها ودخترهای دهات دوروبرفکروذکری جزروزسنت **ماری** ندارند . آخر آن روز فرصتی به چنگ‌شان می‌آید که همه جور به خودشان برسند . از شش ماه پیش‌ترهمه‌اش تو فکر هزاران جورکلکی هستندکه برای کامل‌کردن عیش ونوش آن شب باید سوارکنند . تاشش ماه بعدش هم جزاین کاری ندارندکه دربارهٔ آنچه‌آن‌شب‌دیده‌اند و آنچه برای‌شان اتفاق افتاده‌و آنچه‌سردیگران آمده روده درازی‌کنند .

آبجی **ریت زا** هم انکار رو تابهٔ داغ نشانده‌اندش . دلش برای رفتن به‌جشن پرمی‌زند. آخردیگر بزرگ شده . میان‌تمام خواهرهای من فقط یك اوست‌که تن گوشتالود وبرجستگی‌های چشمگیر به هم زده . تازه همین امسال پائیز بودکه توانست وارد رقص **هورا** بشود . یکشنبه‌ها هم با پسرها می‌رود روی تپه می‌گردد . داداشم **ئیون** ، جخ از همین پارسال توانسته بود تو رقص‌های **هورا** خودش را جاکند .

خواهر کوچکه‌ام **الیزابتا** ، التماس و درخواست‌کنان از پیش این می‌رود پیش‌آن :

ـ داداشم ! برای من از بازار مکاره یك عروسك مرمری می‌آری ؟ بگو !... آبجی ! توبگو : ازبازار مکاره برایم یك عروسك سنگی می‌آری؟

برادرم **استفانه** عروسك سنگی‌نمی‌خواهد. او اسباب‌بازی‌هایش‌راخودش برای‌خودش‌درست می‌کند. ترکه‌ئی‌که سوارش‌بشود درنظراوتبدیل به کرهٔ‌بادی

می‌شود که ازمنخرینش آتش بیرون می‌جهد . جل قابدستمالی که از سرزباله‌ها پیداکند ونوك چوبی ببندد در نظرش پرچم فوج جلوه می کند ... تابستان‌ها دراطراف آبادی مانورهای نظامی صورت می گیرد . برادرم سربازها وپرچم‌هاشان را دیده است . ازآن به بعد با بچه‌های هم سن و سالش «نظامی بازی» درمی‌آورد . اواسباب بازی نمی‌خواهد . چیزدیگری می‌خواهد :

ـ داداش ! برای من **کاش**[1] Kach می‌آری ؟ یاالله ، بگو !

کاش یك جورشیرینی است . بهتربود بگویم مسقطی . با آرد جوشیده درستش می کنند ویك خرده، بفهمی‌نفهمی، شکر به‌اش می‌زنند.لب شیرین‌است. اول ترك‌هاوبلغارهای دوره گردی که ازشهرمی‌آمدندبه دهات وشیرینی وشربت می‌فروختند آن را باب کردند . بعد ازآن‌که جنگ برای‌مان وبا به سوغات آورد ، ترك‌ها وبلغارهاگم وگورشدند اما بچه‌ها **کاش** را فراموش نکردند . **کاش** دوست دارند و **کاش** می‌خواهند ، گیرم کسی به‌شان نمی‌دهد چون‌که دیگر **کاش** درست نمی کنند . برادرم **استفانه** هم **کاش** می‌خواهد بدون این که اصلاً بداند چی‌هست .

داداش‌**ئیون** وآبجی **ریت‌زا** خیال رفتن به بازارمکاره برشان داشته. پول لازم دارند . این است که مرا دوره می کنند :

ـ تو **داریه** پول مولی باخودت از شهرنیاورده‌ای ؟

ـ دریغ از یك قازش !

سعی می کنم مقاومت به خرج بدهم. تصمیم گرفته‌ام یك‌پاپاسی هم به‌شان ندهم . خوب ، اگرپول می‌خواهند بروند ازیك جای دیگر گیربیاورند .

ـ چس خور ! همچو کنسی دیگرخدا نیافریده ...

آبجی **ریت زا** شقی‌تر است . نگاه دور و درازی به‌ام می‌اندازد . مخصوصاً بیش‌تر به پاهایم نگاه می‌کند . پای چپم را برانـداز می‌کند . به انگشت‌های بی‌حس پایم و به زخم‌هائی‌که هنوز هم‌گاهی به‌خون ریزی می‌افتد اشاره‌ئی می کندوفقط یك‌کلمه ازلای دندان‌هایش بیرون می‌پراندکه مثل سنگی توصورتم می‌خورد :

ـ چلاق کوفتی !

این کلمه پیش‌ترها برایم حکم ضربت تازیانه را داشت اما حالا دیگر

---

[1] ـ چنانچه شرح آن درسطوربعد خواهدآمد ، چیزی است نظیرکاچی ، وشاید نام آن هم ازهمین‌کلمه‌گرفته شده باشد .

چندان اثری بم نمی‌کند . خیلی وقت است که این جوری صدایم می‌کنند . عادت‌کرده‌ام .

ـ فایده ندارد . فکرنکن بااین حرف پول بیش‌تری گیرت می‌آید .

ـ پس ، داری .

چاخان می‌کنم‌که : ـ ندارم . اما اگرداشتم هم ، به تویکی نمی‌دادم. با اوقات‌گه مرغی راهش را می‌کشد ومی‌رود .

نمی‌دانم چه بامبولی زدند و چه‌کلکی سوارکردند و چه جوری ترتیب کار رادادند . این قدرهست‌که شب ، خشم‌شان فرونشسته بود : برای رفتن به جشن پولی تهیه دیده بودند . بعدها فهمیدم با کشیش **بولبوك** قرار مدار گذاشته بودندکه موقع ذرت چینی هرکدام دوهفته برایش‌کارکنند به شرطی که پولش را حالا بهشان بدهد . و به این ترتیب نفری **دوله‌ی** به جیب زده بودند . یك رفت وبرگشت تا **تورنو** نود سانتیم خرج برمی‌داشت. پس بااین حساب برای هرکدام‌شان یك **لو** Leu و دوشاهی پول توجیبی باقی می‌ماند . برای تفریح‌کردن یك‌گنج حسابی بود .

معذلك مرا ، از دست ردی که به سینه‌شان زدم نبخشیدند . از این‌که توانسته بودند به هرحال پول تهیه‌کنندکلی خوشحال بودندوکبك‌شان خروس می‌خواند اما همان جوراز من دلخوربودند. نگاه‌شان‌که به من می‌افتادانگار به باد تازیانه‌ام‌گرفته‌اند . نگاه‌شان این اندازه سخت ودردآور بود .

آبجی **ریت زا** وداداش **ئیون** و، همراه‌آن‌ها بیش ازنصف اهل‌آبادی ازفرط هیجان روپاهای‌شان بند نیستند. فردا صبح جشن شروع می‌شودوآن‌ها به هرقیمت‌که شده خودشان رابه آن‌جا می‌رسانند .

فقط یك مادام **پولین**ـ زن‌پسرعمه‌ام‌نیکلائه **دیموزل** تحصیلدارپست‌ـ است‌که ابداً حوصله‌ئی برای این‌کارندارد. مادام **پولین** پارسال توی جشن بازارمکاره شرکت‌کرد ، اما امسال نمی‌تواند برود : پسرخاله‌ام **نیکلائه** ، شق و رق ، باتن سرد وگلوی بادکرده تورختخواب افتاده است .

مادرم بم می‌گوید :

ـ پسرخاله‌ات **نیکلائه** امروزصبح مرد .

ـ ازچی ؟

ـ خودش را با زهرکشت .



پسرعمه رفته‌بوداز‌شهرزن گرفته بود. به‌اش مثل خانم‌ها لباس می‌پوشاند. زنك هم‌شورش را درآورده بودوهرجور که دلش‌می‌خواست خرش‌را می‌تازاند. داد برایش خانهٔ خوشگلی ساختند ؛ شوهره هم سنگ تمام‌گذاشت وخانه را به اسم او کرد .

زنش به‌اش گفته بود :

ـ باید خانه را به اسم من‌کنی‌که اگر یك روز بلائی سرتوآمد من رو خاك سیاه نمانم . مرا ازشهربرداشته‌ای‌آورده‌ای این جا مجبورم‌کرده‌ای توی ده زندگی کنم . پس روا داشته باش که از این همه سیاهروزی دست کم یك مختصرسودی هم برده باشم .

مگرمی‌شد پسرعمه این دلخوشی‌کوچولورا ازش دریغ‌کند؟ معلوم است که نه . ـ پس خانه به پول پسرعمه خریده شد وبه اسم زن پسرعمه .

ـ ازچی می‌ترسی **نیکولائه**؟ فکرمی‌کنی‌یك روز دستت را می‌گیرم‌از خانه‌ات می‌اندازمت بیرون؟ازما دوتاکه‌این‌قدر با هم یك رنگیم قباحت‌دارد !

البته آن دوتا خیلی باهم یك رنگ بودند : مادام **پولین** امریه صادر می‌کرد و پسرعمه‌ام امریه‌ها را اجرا می‌کرد ! چه طور می‌شود گفت با هم یك رنگ نبودند ؟ ـ زندگی خوب ، سفرهٔ روبه راه ، وکفش ولباس آن‌جور که بهترش نباشد !

اماپسرعمه یواش یواش‌به بدراهی افتاد : گرفتاراعتیادی شدکه خیلی‌ها شکارش شده‌اند . اعتیادی‌که بیش‌تر ، کارمندان دولت ونوکیسه‌های دهات تو چنگش می‌افتند . اعتیادی که معمولاً از احساس «خشکی در گلو» شروع می‌شود :

پسرعمه تو پست خانه‌کار می‌کرد . حس می‌کرد گلویش خشك شده . مگرمی‌شودآدم تو گرمای تابستان تمام وقت رومیزقوزکند وقلم بزندوگلویش هم‌که خشك شد هیچ اقدامی نکند ، آن هم در حالی‌که چاره‌اش به آسانی دم دست‌است ؟

به مجردی که حس می‌کرد گلویش خشك شده ـ که رفته رفته هم این احساس بیش‌تر به‌اش دست می‌داد ـ ازپشت میزش بلند می‌شدوبه **ووئیکوی** نامه‌رسان می‌گفت : «مواظب تلفن باش ، چه بسا رئیس از **تورنو** مـرا بخواهد » . ـ آخر ، تلگرام‌ها و نامه‌های آبادی ما و آبادی‌های کنار **کال مات زوئی** را از**تورنو** به **ئومیدا** می‌فرستادند .

پسرعمه فقط باید کوچه را طی می‌کرد . همین . چون که رو به روی کوچه ، میخانهٔ **توماس ئوکی** ، همیشه وابود .

ـ یك گیلاس «مارك» **توماس** .

گیلاس را لاجرعه سرازیرمی‌کرد به خندق بلا. بعد یکی دیگر. وحس می‌کرد حالش بهتراست .

ـ یکی دیگر**توماس** .

کلاه ملونش را می‌راند پس سرش و برمی‌گشت به اداره . صورت‌ها را پرمی‌کرد، ارقام رامرتب می‌کرد وجمع می‌زد. دوباره گلویش الومی گرفت. دوباره کوچه راطی می‌کرد ویك توك پا می‌رفت تا میخانه . . . اول‌ها فاصلهٔ این «توك پا»ها زیاد بود : دوسه بارقبل ازناهار ، دوسه باربعد ازناهار ، یك دفعه هم شب ، پیش از خواب . بعد فاصله‌شان یواش یواش کم و کم‌ترشد : شد ساعتی یك توك پا . بعد هرنیم ساعت ، وبعد هریك ربع به یك ربع . مواجب آدم هرچه قدرهم که خیروبرکت داشته باشد ، وقتی بی‌رحمانه تکه تکه شد ، وقتی قرارشد تودخل میخانه‌چی خالی بشود ازبرکت می‌افتد ودیگربه چیزی نمی‌رسد . عادت هم چیزی است که وقتی گرفتارش شدی به‌آسانی نمی‌توانی‌از سر بازش کنی. البته اگرآدم خواست ، می‌تواند . منتها ، پسرعمه **دیموزل** خیال می‌کردکه نمی‌تواند .

یك روز، یك بازرس ، صاف زیردماغ پسرعمه سبزشد ودستورداد :

ـ گاوصندوق‌را واکنید !

پسرخاله گاو صندوق را بازکرد .

ـ بشمرید !

شمرد .

ـ انبار دخانیات را واکنید![1]

---

۱ ـ ظاهراً پخش فراورده‌های انحصار دخانیات ، در بخش‌های کوچك رومانی ، به عهدهٔ تحویلدارهای پستخانه بوده است .

در انبار را بازکرد. بسته‌های توتون وسیگاری راکه موجودی انبار بود شمرد .

ـ قفسهٔ تمبر را بازکنید !

بازرسی تمام شد . بازرس ارقام را زیرهم نوشت وجمعش را درآورد . دراین فاصله، پسرعمه دوروبر مافوقش چرخك می‌زد ومثل‌کسی‌که دورمریض محتضری چرخ بخورد دست‌هایش را به هم می‌مالید .

بازرس ازرفقای قدیمی خودش بود .

ـ ببین داداش ، من خیال ندارم به خاك سیاه بنشانمت. دوهزاروبیست و دو له‌ی‌کسر صندوق داری . من مخصوصاً یکی دوروزی تو لومیدا لنگ می‌کنم تا هرجور شده این پول را از یك جائی سرهم کنی بیاری بگذاری تو صندوق . اگرنه ناچارم علیهت اعلام جرم‌کنم و تقاضا کنم به عنوان اختلاس توقیف بشوی .

پسرعمه دیموزل صمیمانه ازش تشکرکرد. دوید طرف خانه وجریان بدبیاریش رابرای زنش تعریف‌کرد .

مادام پولین درکمال خونسردی به‌اش‌گفت :

ـ که چی ؟ آمده‌ای این‌ها رابرای من تعریف می‌کنی‌که چی ؟ چیش به من مربوط می‌شود ؟ عرقش را خودت خورده‌ای ، خودت هم چشمت هشت تا می‌شود پولش را از یك جائی تهیه می‌کنی وگلیمت را ازآب می‌کشی بیرون .

ـ از کجا تهیه‌کنم ؟ چه جوری ؟ برای خرید زمین پول قرض‌کردم . برای ساختن خانه هم پول قرض‌کردم تا دینار آخرش را پرداختم . زمین و خانه به اسم‌تواست ، برمنکرش لعنت، اماپولش ازکاروسگدوزدن من پرداخت شده. این جوری، ظرف یك شبانه‌روز، نمی‌توانم یك همچوپولی قرض بگیرم. یك خرده فکرکن : دوهزار وبیست ودوله‌ی است . کی می‌آید دلش را فقط به یك امضای خشك و خالی من خوش کند و پول به این زیادی را به‌ام قرض بدهد؟ فقط یك راه دارد: راهش این است‌که از بانك قرض‌کنم ، وتوبه عنوان صاحب خانه سفته‌ام را جیروکنی . گرو . حالیت شد ؟ ...

ـ خانهٔ من ؟ خانهٔ مرا گرو بگذاری ؟ نکند خیال کرده‌ای مغزخر خورده‌ام ؟ حتی فکرش راهم نمی‌کنم . خودت بروفکرهایت رابکن ببین چه جوری می‌توانی سروته قضیه رابه هم بیاوری !

ـ بازهم یك خرده فکر کن پولین جان . تافردا را هم فکر کن !

راستش مادام پولین فکر کرد. امانه به گروگذاشتن خانه، بلکه درست به یك چیزدیگر :

پیرهنش را عوض کرد ، کفش‌هایش را هم عوض کرد ، موهایش را مرتب کرد، کلاهش راگذاشت سرش ، کیفش را گرفت دستش، تودامنش که ازبس تنگ بود انگاردست وپاگیرش می‌شد تاتی تاتی کرد وخودش را رساند به ایستگاه ، بلیتی گرفت وسوار شدرفت به روشی ده وه ده پیش پدرو مادرش .

اول کار، پسرعمه دیموزل به دلش بدنیاورد وچندان ناراحت ومشوش نشد . منتظرماندکه پولین جانش برگردد . هرساعت قطاری بودکه امکان داشت پولین با آن بیاید . اما پولین برنگشت . پسر عمه نیکولائه رفت تومیخانه. هنوزاحدالناسی ازبدبیاریش خبرنشده بود. مثل همیشه یك استکان «مارك» سفارش داد . بعد یکی دیگر و باز یکی دیگر . آن هم تو لیوان‌های بزرگ . خشکی گلویش که فرونشست برگشت اداره . بازرس رفته بود . رفته بود میخانهٔ روبه روی ایستگاه ناهار بخورد .

پسرعمه آشپزخانه راگشت وتوی یکی از قفسه‌ها یك کیسه پرکات کبود پیداکرد . آن‌ها را ریخت توی آب که حل بشوند . آن وقت سیگاری روشن کردوکشید. پشت سرش یکی دیگر. بعد یکی دیگر. آتش به‌آتش خدامی‌داند چندتا سیگارکشید. تا وقتی آفتاب‌روزبعددرآمد همان‌جورپشت هم سیگارکشید پسرعمه نیکولائه دیموزل .

معمولاً هیچ‌کس پاتو خانه‌اش نمی‌گذاشت . پولین چفت پشت در را می‌انداخت و تا کسی خوب کف کفش‌هایش را پاك نمی‌کرد نمی‌گذاشت پا از درگاه بگذارد این‌ور . حالا دیگر نیکولائه کم‌ترین توجهی به‌این مسائل نداشت. ته‌سیگارها راهمین جوری روزمین وروقالی‌پرتاب می‌کرد. کلهٔ سحر، قالی زیر صدتائی ته سیگار غرق شده بود . ته سیگارهائی که یك پك بیش‌تر به‌شان نزده بود . ته سیگارهائی که درست زیر پاله نشده بودند ، و هنوز دود می‌کردند ، وجائی که افتاده بودند قالی را می‌سوزاندند .

هوا که روشن شد ، کاسهٔ کات کبود را سرکشید پسر عمه نیکولائه دیموزل .

مرگش آنی نبود . شاید زهر فقط حلق و زبان و روده پوده‌هایش را سوزانده بود .

وقتی پیدایش کردند روی تختخواب افتاده بود دستش را چپانده بود بیخ گلویش .

پولین راپای تلفن خواستندکه قضیه رابه‌اش خبربدهند .

میرزا بنویس بخشداری توگوشی تلفن گفت :

ـ نیکولائه دیشب خودش را مسموم کرده .

پولین از آن ورسیم پرسید :

ـ چی شده ؟ مرده ؟

ـ متأسفم که به عرض‌تان می‌رسانم ، جز این‌کاری ازم ساخته نیست : بله ، مرده !

مادام پولین گفت : ـ خیلی خوب .

وگوشی راگذاشت .

عمه دینا مادرنیکولائه را خبرکردند. آمد پسرش‌راکه باگلوی باد کرده روی تخت درازش کرده بودند ببیند . چنان شیونی به راه انداخت که نگو ! بعد ناگهان دست ازشن وشین برداشت و از درخت‌هاکه دور ساختمان خش خش می‌کردند پرسید :

ـ پسرکم رابا چی دفن‌کنم ؟ باچی ؟

مادام پولین‌که با عجله خودش را ازشهررسانده بود به‌اش گفت :

ـ زر زرت را ببردیگر! من خودم ترتیبش را می‌دهم .

مادرم گفت : ـ تعجبی ندارد اگر یکی از این روزها ، حالا که دیگر نیکولائه‌یی درمیان نیست ، بشنویم‌که پولین می‌خواهد خانه را بفروشد !



درامتداد راه آهن به طرف ایستگاه می‌روم .

سرساعت چهارقطاری می‌رود طرف دانوب .

بلیتی می‌خرم . کمی بعد قطار می‌رسد و سوار می‌شوم . میرزا بنویس بخشداری ومعلم مدرسه هم توقطارند . آن‌ها هم می‌روند به بازار مکاره .

روزهای سنت ماری قطارهاپراز مسافرند. همه می‌خواهند پیش ازآن که سرو کلهٔ دهاتی‌های اطراف با ارابه‌هاشان پیدا شود بازار مکاره را تماشا کنند .

میرزای بخشداری وآقا معلم روزنامه‌های‌شان را بازمی‌کنند می‌خوانند وبا هم اختلاط می‌کنند .

ـ ماهم وارد جنگ می‌شویم .

از این بابت کلی خوشحالند . یادشان رفته است که سه سال پیش هم خلق‌الله را برای جنگ احضارکردند وفرستادندشان به آن‌ور دانوب ، که از آن‌جا وبا را با خودشان سوقات آوردند .

چرا مردم بعض چیزها رابه این زودی فراموش می‌کنند ؟

قطارمی‌دود . تاخرخره پراز مسافراست . دیگرتوك گرما شکسته .

خیلی وقت است‌که باران نزده . دشت ، خشك وزرد وسوخته ، تاجائی که چشم‌کار می‌کندگسترده است . جابه جا ، در آن ، مزارع ذرتی به چشم می‌خوردکه ازقد وبالای یك‌آدم هم بلندتراست .

در دوردست ، توده‌هائی ازدرختان اقاقیا .

یك دسته انبوه درخت ، نشانهٔ انبارسه‌کارا است . این انبار راارباب درمحل انبارقبلی‌که دهاتی‌ها در شورش ۱۹۰۷ به آتشش‌کشیدند ساخته .

قطار می‌دود .

خورشید نزدیك است غروب‌کند .

من به دانوب نگاه می‌کنم . زمین‌های آن طرفش سنگلاخ است . لم‌یزرع وخاکستری است .

این هم شهر .

حالا داریم تاکستان‌ها را دور می‌زنیم.

من‌که روی پلهٔ قطار ایستاده‌ام دستگیرهٔ مسی را محکم می‌چسبم . اگر پاهایم سربخورد ودست‌هایم ازدستگیره ول بشود می‌افتم گردنم می‌شکند .

دستگیره را محکم‌ترك می‌چسبم .

۱۷

بازار مکاره



دفعهٔ اولم نیست که بازار مکاره را می‌بینم. آن وقت که پدرم هنوز گاوهایش را داشت هم بازار مکاره را دیده بودم : روز سنت ماری همه‌مان را ریخت تو ارابه، آوردمان به تورنو. گیرم ثروت ونعمت این دفعه‌اش پاك‌يك‌معجزه به‌نظرم می‌آید.

این‌جا سیرك بزرگ مستقر شده. طرف چپ وراستش هم شعبده بازهاو سیرك‌های دیگری که‌کوچك‌ترند بساطشان را پهن‌کرده‌اند . روبه رویش هم قایق‌ها، آلاکلنگ‌ها، چرخ فلك‌ها وچیزهای دیگر ...

پولم راکه توسینه‌ام قایم‌کرده‌ام دودستی نگه می‌دارم . تو بازار مکاره چیزی‌که فراوان است جیب‌بر.

می‌روم شعبده بازی را هم تماشا می‌کنم، اما اول باید سرووضعم راکمی بهترکنم. حالا دیگر می‌دانم موقع خریدچه جوری باید چانه زد. خیلی‌ضرر کرده‌ام تااین‌رایادگرفته‌ام. حقه بازها دیگرنمی‌توانند سرمراکلاه‌بگذارند.

وارد یکی ازدکان‌ها می‌شوم ویك کلاه پوستی می‌خواهم. سی تا کلاه‌رازیر ورومی‌کنم تایکی را می‌پسندم. می گذارمش کنار. بعد پیرهن کش‌های کرکی را امتحان می‌کنم . یك شلواررا هم امتحان می‌کنم ، شلوار سیاهی که از بس پارچه‌اش کلفت است با تبرهم نمی‌شود شکافتش . آخر سر یك جفت هم کفش می‌خواهم . مدت درازی به‌اش تلنگر می‌زنم ، بعد ریگی برمی‌دارم می‌کشم‌به تختش که نکند خمیر کاغذ باشد.

کاسبکارمات ومتحیررفته تونخم:

ـ چیست که این‌جور به‌تختش ورمی‌روی ؟

ـ خیال ندارم کلاه سرم بگذارند .

ـ من اهل کلاه گذاشتن نیستم. برو ردکارت!

بگذار هرچه دلش می‌خواهد بگوید. کیست که باور کند.

چانه بازاری شروع‌می‌شود. یارو ازچهل وشش **له‌ی** شروع کرده‌است. سیخ توچشم‌هایش نگاه می‌کنم ومی گویم :

ـ همه‌اش روی هم، سرتاته، شانزده **له‌ی**!

خودش رامی‌اندازدروی جنس‌ها، ازدستم می‌کشدشان بیرون.می‌خواهد بگذارد سرجای‌شان تو قفسه‌ها.

بابی علاقگی به‌اش می‌گویم :

ـ میل خودتان است. یك **له‌ی** هم بیش‌تر نمی‌دهم.

باعصبانیت سرم داد می‌کشد:ـ بزن به‌چاك مادر جنده!

داد می‌زنم:ـ مادرجنده هم بودی !

اما دست وپایم را جمع کرده‌ام که احیاناً اگرجرئت‌کرد دست به‌رویم بلندکند فلنگ را ببندم. اماطرف همان جورجنس‌ها به‌بغل‌هاج وواج‌می‌ماند:

ـ خیلی خوب، سی **له‌ی**.

ـ گفتم شانزده تا. غیرازتو مغازه‌های دیگری هم تواین راسته هست.

ـ یعنی حتی بیست وشش‌تا هم نه؟

ـ گفتم شانزده تا.

خوش دارم ادای مشتری‌ها را درآرم .

ـ خوب دیگر.بیست تابده برو پی‌کون دادنت!

ـ برای‌این‌که قالش را بکنم تاهیجده تا هم راضیم .

ـ نوزده تا بده .

ـ گفتم هیجده تا .
ـ محال است.
ـ چه بهتر!
رویم را برمی‌گردانم ومی‌روم جلوسیرك گشت می‌زنم .

نوازنده‌ها دارند روی سکوهائی که دم درورودی ترتیب داده‌اندجابه‌جا می‌شوند. یکی‌شان طبلی را می‌کوبد وقیافه می‌گیرد. دماغش را با رنگ‌قرمز کرده لباس چل تکهٔ رنگ به‌رنگی هم‌کرده تنش. یکی دیگرشان تو شیپوری می‌دمد وسینه‌اش درق ودورق صدا می‌کند. دخترکی با دامن خیلی‌خیلی کوتاه وچکمه‌های‌قرمز کنارشان سبزمی‌شود.پرهائی به‌موهایش زده وممه‌هاراانداخته بیرون. اوهم صورتش را حسابی نقاشی‌کرده است.

یکی‌آستینم را می‌کشد. وقتی برمی‌گردم‌ببینم‌کیست، می‌گوید:
ـ صاحب مغازه خواهش‌کرد بیائید .
خودم را می‌زنم به‌کوچهٔ علی چپ :
ـ کدام صاحب مغازه؟
ـ همان‌که توش جنس انتخاب‌کردید .
ـ ازم چه می‌خواهد؟
ـ می‌گوید بیائید جنس‌ها را ببرید.
ـ بگوفردا می‌آیم می‌برم .
حس‌می‌کنم‌یکی‌شانه‌هایم‌راگرفته باملایمت هلم‌می‌دهد. زیردل‌خوشحالم وخودم را به‌اختیارش‌گذاشته‌ام اما می‌خواهم وانمودکنم آنچه انتخاب‌کرده‌ام دیگردلم را زده .
دکان‌دار باترحم نگاهم می‌کند ومی‌گوید :
ـ خیلی خوب. هیجده لهٔی را بده برشان‌دار .
ـ هیجده لهٔی ؟ من‌گفته بودم شانزده‌تا .
ـ گفتی هیجده‌تا ، بی‌سروپای بی‌پدرومادر!
ـ شانزده‌تا عرض‌کرده بودم، حضرت آقا! تازه ازکجا معلوم است تو این فاصله چیزهائی راکه من انتخاب‌کرده بودم عوض و بدل نکرده باشی !
ـ وا ! نگاه‌کن ببین همان‌ها هست یانه.
خیلی آرام، سرصبر، یکی یکی را معاینه می‌کنم. تکه به تکه: درست است .

یك اسکناس بیست لهٔیی درمی‌آرم نشانش می‌دهم:
ـ چهار لهٔ ردکن بیاید .
همه‌اش سه‌لهٔ رد می‌کند. خوب. عیبی ندارد .

اجناس را می‌زنم زیر بغلم ، از بازار مکاره می‌روم بیرون . پشت پر چینی لباس‌هایم را عوض می‌کنم. حالا ریخت وروز دیگری پیدا کرده‌ام . اما کفش‌های نخاله، بی‌جوراب پایم‌رازخم می‌کند.ـ ولش، خودش خوب می‌شود! لباس‌های کهنه را پیچیده‌ام لای یك تکه روزنامه.

بلیت قطار وکفش و لباس ، تاحالا برایم هیجده لهٔ و ده سانتیم آب خورده. بایك لو ونودسانتیمی که‌ازاسکناس‌بیست‌تائی برایم مانده عیش‌وعشرت کاملی به‌خودم وعده می‌دهم. توچرخ فلك سوار اسب چوبی می‌شوم. آلاکلنگ بازی می‌کنم. به یکی ازسیرك‌ها می‌روم وکشتی دوتا پهلوان را تماشامی‌کنم. کشتی‌شان راستی راستی جدی است؟ اما این‌ها به غول بیابانی بیش‌تر شباهت دارند تابه آدمیزاد. کله‌هاشان را ازته تیغ انداخته‌اند و پشت سرشان ، چین برچین، سه‌طبقه است. پیشانی‌شان کوتاه است وچشم‌هائی دارند قدنخودچی که تو صورت‌های گوشتالودشان ته‌نشسته.هیکل‌شان‌یك پارچه عضله‌است،ران‌های‌ـ شان پت‌وپهن وسنگین. تن‌شان را روغن مالی کرده‌اند. بادست‌های چرب‌شان می‌خواهند همدیگررا بچسبند، مثل ماهی ازکف هم سُرمی‌خورند. نمی‌توانند باهم سرشاخ شوند. انگار دوقلوئند. شاید هم راستی راستی دوقلو باشند ، از کجا می‌شود دانست؟ یکی‌شان تنکهٔ قرمز پایش است یکی‌شان کبود. به‌هرجای یکدیگر که خورد، می‌زنند. اما گوشت تن‌شان‌آن قدرزیاد است،آن قدرکلفت است، که ضربه‌ها هراندازه‌هم‌محکم‌باشد نباید حالی‌شان‌بشود. پس‌اگرضربه‌ها قلابی هم هست، باشد. سخت درکمین همند . مثل دوتا خروس جنگی دور هم چرخك می‌زنند.دست آخر موفق می‌شوندکه باهم سرشاخ بشوند.عرق‌مثل‌آب روی تن براق جفت‌شان جاری است .

دربهارـ وقتی‌که بادها زمین را خشکانده‌اند اما هنوزکارشخم‌راشروع نمی‌شودکرد، ودرپائیزـ پیش ازآن‌که سرِ باران‌ها بازشود، برای پسرهای‌ده که جزدسته شدن وتوکوچه‌ها راه‌افتادن وآواز خواندن وپرحرفی کردن‌کاری ندارند اغلب اتفاق می‌افتدکه سرچیزی باهم دست به‌یخه بشوند. گاهی هم‌فقط برای این‌که زورهم را آزمایش‌کنند.ـ نیم تنه‌شان را در می‌آرند می‌اندازند روزمین وراستی به‌راستی باهم سرشاخ می‌شوند ، وآن‌که ضعیف‌تر است دراز

به‌دراز می‌غلتد روزمین. پسر بچه‌های خیلی کوچك هم زور آزمائی را دوست دارند. آن‌ها هم تو همسن و سال‌های خودشان دنبال حریف می‌گردند و باهم کشتی می‌گیرند.

پهلوان‌ها میدان را خالی می‌کنند وسه‌تاکوتولهٔ عجیب‌الخلقه، يك مرد ويك زن ويك بچه که کله‌هاشان خیلی خیلی گنده‌تر از کلهٔ‌معمولی کوتوله‌هاست جای‌شان را می‌گیرند. هنرشان این است که بشقاب‌هائی را روی هوا، نوك چوب‌های باريك وبلندی به‌چرخیدن وامی‌دارند. هیچ خنده ندارد. برای يك چنین شیرینکاری پیش پا افتاده‌ئی چه لازم است‌که آدم حتماً کوتوله باشد؟ چند سال پیش یکی از «بچه‌های اردو» این شیرینکاری را به من هم یادداد.

يك هنگ پیاده‌نظام، پشت‌قبرستان، بالای تپه اردو زده‌بود. **تواستانی کوتز**، آبادی مجاور، يك‌هنگ سوار اتراق کرده‌بود. سربازها تمام‌تابستان‌را به‌تمرین گذراندند، وپائیز، باهم به‌مانورهای مشترك‌پرداختند. شب‌ها که‌افسرها بااونیفورم‌های‌قالبی وزرق‌وبرقی‌پراز آلنگ‌ودولنگ‌شان برای‌شام‌جمع‌می‌شدند، از پشت سرشان تاآخرهای شب صدای موزيك بلند بود. سربازها میان‌علف‌ها چمبك می‌زدند و جیرهٔ غذائی‌شان را بی‌قاشق، همان جور بایقلاوی هورت می‌کشیدند. کسی برای آن‌ها موسیقی نمی‌زد. وقتی از میان‌شان یکی می‌مرد [چون شیوع امراض وبدی وضع غذاآمار تلفات آنها را به‌شدت بالابرده‌بود] قاضی عسکر دعائی بدرقهٔ راهش می‌کرد. بعد، اورا لخت وعور، همان جور که به‌دنیا آمده بود تو گودالی خاکش می‌کردند.

ـ دیگر لخت وعور چرا؟

ـ آخر اونیفورم‌شان مال دولت است!

توی هنگ، عده‌ئی پسربچه هم هستند که‌به‌اصطلاح «بچه‌های اردو»اند. آن‌ها توآشپزخانه‌کومك می‌کنند، چادرها را تمیز می‌کنند، برگ‌های خشك را ازتو محوطه جمع می‌کنند، بعداز غذاظرف وظروف را می‌شویند، وآنهائی که سن‌وسال بیشتری دارند نواختن شیپور و قره‌نی وفلوت را یاد می‌گیرند. بدبخت‌ها مدام‌سرهیچ‌وپوچ گرفتار عقوبت می‌شوند: توسری واردنگ وشلاق، تنقلات صبح تا شب‌شان است. نانی که تو هنگ به‌گلوی آدم می‌تپانند، نان تلخی است!

بچهٔ اردو بچهٔ هیچ‌کس نیست، یتیم توسری خورهمه است.
اوقات بیکاری را که‌برای‌شان حکم سیمرغ و کیمیا را داشت باما‌مشغول بازی می‌شدند وچیزهائی بهمان یادمی‌دادندکه خوابش‌راهم توی همهٔعمر ندیده بودیم... میان‌شان پسرك کوچولوئی بود که در فرزی وچابکی لنگه نداشت . این پسر دشنه انداز بی‌نظیری بود ؛ می‌توانست دیس و بشقاب را نوك چوب بچرخاند؛ چشم‌بندی و تردستی بلدبود و شرینکاری‌های جورا جوری توچنته داشت،مثلایك توپ کوچولورا قورت می‌داد وبعداز تو گوشش می‌آورد بیرون. اسمش آلیکو آلیپ Alicou Alip بود وبایك دستهٔسیرك به‌سفرهای‌زیادی‌رفته بود، امایك شب گذاشته بود ازسیرك فرارکرده بود وبعد ،گرسنه وتشنه افتاده بود توتلهٔ هنگ. یعنی درست ازچاله به‌چاه!... بامن ایاغ شده بود. ازبس‌تو بازی‌ها وردستش شدم فوت و فن شیرینکاری‌ها و تردستی‌هایش را یادگرفتم . به عقیدهٔ من آن قدرها هم مشکل نیست .

باتنه زدن‌ها وسقلمه خوردن‌ها از شلوغی سیرك می‌کشم بیرون. چندتا بولکی داغ می‌خرم وباولع فراوان می‌بلعم . یك لیموناد زرد رنگ هم پشتش سرمی‌کشم. لیمونادش‌گرم ومزخرف است. آب خنك چیز دیگری است . اما تو بازار مکاره اگر از تشنگی به خدا برسی هم‌کسی پیدا نمی‌شود یك چکه آب به‌لبت برساند.

می‌روم تماشای سیرك بزرگ، سیرك آلمانی . این سیرك یك فیل دارد یك ماده زرافه یك جفت‌گورخر و یك شیرپیربی دندان که خستگی از پاهای لرزان وگوش‌های آویزانش داد می‌زند .

دلقك‌ها پشتك ووارو می‌زنند وبه‌زبان آلمانی چیزهائی بلغور می‌کنند که حالیم نمی‌شود. بعض تماشاچی‌ها می‌خندند، بعضی‌شان حسرت می‌خورند، بعضی‌ها هم وانمود می‌کنند.

چیزی که خیلی مرا می‌گیرد، آن اسب‌هاست. چهارتا اسب سفیدی که مثل شیرسفیدند وباکالسکهٔ کوچولوئی‌که به‌اش بسته‌شده‌اند می‌آیند تومیدان. سورچی‌شان فقط شلاقش را تکان می‌دهد. اسب‌ها مهاری ندارند. همین قدرکه سورچی به‌شان بگوید، وامی‌ایستند یاحرکت می‌کنند.

از این اسب‌های کوچولو که به‌کالسکهٔ نقلی‌کوچکی بسته شده باشند و

بی‌استفاده از شلاق، فقط بایك کلمه حرف، راه بیفتند یابایستند وبی‌استفاده‌از مهاری ازتپه بروند بالا یابیایند پائین، توولایت هم دیده بودیم. منظورم این است که ارباب **دراکوله‌آ** و**فورکوله‌چی** هم ازاین اسب‌ها داشتند.

این ارباب **هیپولیت دراکوله‌آ** آدم مخصوصی‌بود. مردم‌می گفتند آدم بسیار باهوشی است و معلومات زیادی دارد . خوب ، مردم خیلی چیزها می گویند.منتها درمورد**هیپولیت**، نه‌آن‌هوش‌سرشار ونه‌آن معلومات‌فراوان، هیچ‌کدام مانع این نمی‌شدکه یك خرده اول ماخلق‌اللهش عیب داشته باشد . فرستاده بود خدا می‌داند ازکجا شش تا از این اسب‌ها برایش آورده بودند. هرشش تاکهر. آن‌ها را به‌کالسکهٔ‌کوچولوی‌کوتاهی می‌بست‌که چرخ‌های‌زرد رنگ داشتند. یراق وسازوبرگ‌شان توآفتاب برقی می‌زدکه بیا وتماشاکن!ـ ارباب**هیپولیت** بااین‌اسب‌های‌کوچولو که هیچ‌وقت‌کالسکه‌را برنمی گرداندند وبرده‌وار گوش‌شان به‌فرمان صاحب‌شان بود، صبح تا غروب، به‌تاخت،تودهات ساحل**کال‌مات زوئی** گشت می‌زد وبه زمین‌هایش سرکشی می کرد . اگر به نظرش می‌آمدکه مثلاً آن زن برای سلام‌کردن به‌اوآن جورکه بایدبه‌سرعت از جایش‌نجنبیده، یاآن مرد ازهمان دورکه متوجه اوشده‌کلاهش‌را برنداشته، فریاد می‌زد :

ـ ایست !

واسب‌ها سرجای‌شان میخ می‌شدند.

ازکالسکه جست‌می‌زدپائین،خودش را می‌انداخت روی‌طرف‌ومی گرفتش به‌باد مشت ولگد. بیچارهٔ بینوائی‌که این جورگرفتار ارباب شده بود، نصفه جان فلنگ را می‌بست. چهار دست و پا خودش را ازدم دست او می‌کشیدکنار واز دسترسش‌که دور می‌شد برمی‌خاست می‌ایستاد. آن وقت **هیپولیت**صداش می‌کرد ومی گفت :

ـ هی! بیاجلو. بگیر، این یك **له‌ئو** مال تو . اگر ازم شکایت‌کنی و برای خاطر ایراد ضرب وجرح به‌دادگاهم بکشی طبق قانون‌یك **له‌ئو** جریمه می‌شوم... خوب، این هم یك **له‌ئو**یش. خودم قانون را اجرا می کنم!

آدم‌هائی بودندکه تحت‌تأثیراویافقط‌اززورگرسنگی واحتیاج،صدقه‌اش را قبول می‌کردند. اماکسانی‌که غروری داشتند به‌اش می گفتند:

ـ پول‌تان را بگذارید آن جیب‌تان ارباب، ما به این پول‌ها احتیاجی نداریم !

هیپولیت تعجب‌می‌کرد. برمی‌گشت سوار کالسکه‌اش می‌شد واسب‌های کوچولویش را هی می‌کرد.

تو باغ منزلش قفس‌های بزرگی گذاشته بود . و میمون‌ها از جنس‌ها و نژادهای مختلف، انواع خرس‌ها،انواع گرگ‌ها وهمه جور درندهٔ دیگر را که ازکشورهای خارج واردکرده بود توی آن‌ها نگه می‌داشت. غیرازاین،انواع واقسام پرنده‌ها را هم جمع‌کرده بود. پرنده‌هائی داشت‌که حتی رنگ‌شان هم برای ماناشناس‌بود. توی صندوق‌های شیشه‌ئی جوربه جور مارهای‌زنده‌انداخته بود که‌بعض‌شان‌ازیك‌آدم‌هم‌کت‌وکلفت‌تر بودند ودرازی‌شان به‌چندمتر می‌رسید. برای تروخشك‌کردن این حیوانات هم نوکرهای مخصوص داشت. همهٔ‌کسانی که گذرشان‌به‌آن‌جا می‌افتادبازدید ازحیوانات ارباب **هیپولیت** جزوبرنامه شان بود. چه بایدکردکه علاقه به‌حیوانات برایش آمد ونیامد داشت: یکی‌از افعی‌ها نیشش زد و... خلاص !

موزیك، آهنگ والسی می‌زند. اسب‌های‌کوچولو روی پاهای عقب‌شان بلند می‌شوند ومثل ارباب‌ها شروع می‌کنند به‌والس رقصیدن . یعنی به شلنگ انداختن ودورخود چرخ‌ك‌زدن.

نزدیك‌های نصف شب است. هوای‌بازار مکاره‌ناگهان سنگین شده.چیز دلهره آوری توفضا موج می‌زندکه نفس آدم را تنگ می‌کند. ابرهاآسمان‌را می‌پوشانند.درماورای‌چراغ‌های‌بازار مکاره،وجود جنگل‌های‌ظلمت‌را احساس می‌شودکرد. بادتندی سرکرده است. چادرها از باد ورم می‌کنند . پرچم‌های رنگین لت می‌زنند. شاید این همه مقدمهٔ توفان باشد اما من حس می‌کنم‌آنچه این وحشت ودلهره را درفضای بازار دمیده توفان‌نیست.

زیر چادر میخانه،کولی‌های مطرب آهنگ پرتب وتابی را می‌نوازند. برای امشب ازشهرهای دیگر خوانندگان زنانه آورده‌اند .

توی یکی از چادرها به‌شوهرخواهرم **آل‌ویت‌زا** برمی‌خورم. شنگول است وتردماغ ویکی از مادینه‌جات را نشانده رو زانوهایش . ویولن‌ها زرزر می‌کنند و ضعیفه برگردان تصنیف هرزه‌ئی را درگوش شوهر خواهرم تکرار می‌کند:

«اینو می‌بینی؟ یارمنه
دربست خریدار منه .
واسهٔ دوشم پوس می‌خره
واسهٔ لبم بوس می‌خره .
پیرهنمو پس می‌کنه
توی ممه‌هام دس می‌کنه.
دامنمو پیش می‌کنه
زیرشو تفتیش می‌کنه.
. . . . . . »

عجب زن بدبختی است این آبجی **اوانگلین** ! از وقتی شوهر کرده یك چشمش اشك است یك چشمش خون. تقریباً خواهی نخواهی زن **آل‌ویت‌زا** شد. چون دزدیده بودش جزاین چاره نداشت. شروعش بدنبود : **آل‌ویت‌زا** یك خانهٔ قشنگ داشت ، زمین واحشام داشت، وازهمهٔ این‌ها گذشته پسر بسیار خوشگلی بود . خدمت نظام اخلاقش را فاسدکرد و ازش یك موجود عیاش و هرزه تحویل داد.

خدمتش رادریکی‌ازهنگ‌های سوار نظام انجام داد. درهفتهٔ **پاك** مرخصی گرفت آمد ده. بلوزسیاهی پوشیده بود باتکمه‌های طلائی وجادکمه‌ئی‌های قرمز، شلوار سفیدی باحاشیه ودستدوزی‌های سیاه ، چکمه‌های برقی بامهمیزهای پر سرصدا. ویك جفت سبیل مکش مرگ‌مای باریك پشت لبش، به‌سیاهی چشم‌های درشت بـراقش . زن‌ها از در و دیـوار ریختند سرش . بـا **کوکوله‌آزا** Coucouléasa روی هم ریخت. توخانهٔ افسری گماشته شده بود. توورق‌بازی وعرق‌خوری استاد شده بود. ورزاهایش را فروخت . برای معشوقه‌اش تی‌تیش مامانی خرید وسراپا نونوارش کرد، باقی پولش را هم توقمار باخت. بیچاره خواهرم که یك بچه توبغلش بود یکی تودلش، باصورت پرازلك‌وپیس شده‌بود عینهو چوب کبریت.

آل‌ویت‌زا، خدمتش که تمام می‌شد اززمین‌هایش دیگرهیچی باقی نمانده بود: مرخصی می گرفت می‌آمد یك تکه از زمین‌ها را آب می کرد پولش را می‌زد به‌فلان گاو . و می‌رفت. آن‌وقت شروع کرد به کلنجار رفتن باخواهرم، چون **اوانگلین** راضی نمی‌شد زمین پشت قباله‌اش را بفروشد. بعد هم دستش به‌روی اوبلند شدو، دیگر کتك کاری بااوجزوبرنامهٔ شبانه‌روزیش بود. حالا شده

است دلال یونانی‌هائی که‌کارشان سلف خریدن است. **اوانگلین** بینوا زابه‌را شده و بچه‌هاش مدام تو خانهٔ ما پلاسند. صبح می‌آیند شب می‌روند ، و هرچه پیدا بشودکه ما خودمان بخوریم آن‌ها هم می‌خورند.

زنکهٔ آواز خوان دماغ‌کوفته‌ئی پت‌وپهنی دارد. پیداست به‌ضرب مشت آن جورشده. صورتش از عرق وکرم برق می‌زند .

خودم را قاتی‌دسته‌ئی می‌کنم که‌باحرارت مشغول بحث وگفت وگویند: نصف شب، زنگ‌خطر، بسیج عمومی‌را اعلام می‌کند. ماهم وارد جنگ‌می‌شویم. از **نیکوپوله**، درساحل‌روبه‌رو، شهررابه‌توپ خواهند بست. بعضی‌هامی‌گویند بلغارها توپ‌هائی‌که بردشان این قدر زیادباشد ندارند. بعضی دیگرمی‌گویند آلمانی‌ها برای‌شان فرستاده‌اند .

از بازار مکاره، ازشهر، می‌زنم به چاك ...

اهل‌خانه‌خوابند. توحیاط،زیردرخت‌های توت‌می‌گیرم می‌خوابم.منتظر نصف شبم .

خوب. این هم نصف شب .

انگار سه‌سال طول‌کشید .

ناگهان‌ناقوس‌هابه‌صدادرمی‌آیند وسکوت شبانه‌را به‌هم‌می‌ریزند.**دیش** دوباره شیپورش را به‌صدا در می‌آورد.

ده ازخواب می‌جهد. زن‌ها می‌ریزند بیرون وتودرگاهی‌هاجمع‌می‌شوند وگریه زاری راه می‌اندازند.

ـ بدبختی پشت بدبختی! **ئیون**، دوباره باید برگردی؟

پدرم رفته است بخشداری. وقتی برمی‌گردد به‌مان می‌گوید:

ـ جنگ شده !

از خانهٔ ماهیچ‌کس به‌جنگ نمی‌رود. پدرم سنش‌گذشته وبرادرم **ئیون** هنوز خیلی جوان است. اما عمه‌زاده‌ها، عموزاده‌ها، وقوم وخویش‌های‌دورمان باید بروند. یك عالم‌اند.

همهٔ پنجره‌ها روشن است. از همهٔ خانه‌ها صدای‌گریه می‌آید .

شب‌گذشته است. نه توفانی شد نه بارانی آمد . روز، آبی وصاف، بالا آمده است .

ایستگاه‌کوچك که‌معمولاً آن‌قدرآرام‌است‌شده‌عین لانهٔ مورچه.قطارهای طولانی واگن‌های باری مدام خالی می‌آیند وپرمی‌روند .

باچشم‌هائی‌که از سه‌سال پیش خیلی دنیادیده‌تر شده موج‌آدم‌هائی‌راکه

از دور دست‌ها می‌آیند نگاه‌می‌کنم. همه‌شان ازخستگی دارند ازپادرمی‌آیند. ژاندارم‌ها، تفنگ به‌کول، آن‌ها را سینه‌کرده‌اند آورده‌اند. چشم‌ها از برقی تاریك می‌درخشد. رنگ چهره‌ها پریده. زن‌ها، کوچولو، خپله، شندر پندر، پاپتی، باچشم‌های بی‌خوابی کشیدهٔ‌سرخ‌دنبال مردها می‌آیند. بقچه‌بندی‌مردها راگرفته‌اند تو بغل‌شان. بچه‌ها لای دست وپای‌شان می‌پلکند. مادرها دیگر کم ترین توجهی به‌بچه‌هاشان ندارند. چشم‌هاشان فقط به‌آن‌هائی دوخته شده که عازم راهند.

ـ برمی گردی **کودینه** ؛ Codine .

ـ **اشتفانه** ، برمی گردی ؟

مردهاساکتند. انگار آرواره‌شان خشك شده .

یکی‌شان به‌حرف درمی‌آید ومی گوید:

ـ این توبمیری دیگر ازآن تو بمیری‌ها نیست !

همه همین فکررا دارند: این دفعه دیگر، قضیه خیلی آب برمی‌دارد!

قطارها، همین جوریك ریزخالی می‌آیند وپربرمی گردند .

یك روز ، دو روز . سه‌روز گذشته است وایستگاه همان جور غلغلهٔ روم است .

موج آدم‌ها انگار تمامی ندارد. روی سکوب‌ها، میان خطوط : دور و برایستگاه ، جمعیت دوپشته ایستاده است . قطارها تا خرخره پرمی‌شوند اما بی درنگ آدم‌های دیگری که انگار از زمین جوشیده‌اند جای‌شان را پر می‌کنند .

میان‌آن‌هائی‌که عازم جنگند چشمم به‌پسردائی **ئیانکو** می‌افتد. انگار آدم پخته‌تری‌شده. ازآفتاب‌وبادسوخته وصورتش تیره رنگ شده اما قدوقامتش همان جورظریف باقی مانده .

ـ خوب. که توهم داری می‌روی، دادا **ئیانکو** ؟

ـ آره. من هم دارم می‌روم.

ـ توکه به‌من گفتی معاف شده‌ای.

ـ معاف بودم.مقامات نظامی‌نظرشان برگشت. جنگ دورودرازوسختی درپیش است **داریه**.خیلی‌ها نفله‌خواهند شد. بروخوشبخت باش‌که هنوزسنت کم است. اگرنه ...

اگرنه مرا هم بادیگران می‌ریختند تو واگن‌ها ومی‌فرستادند جبهه .

ـ خیلی‌ها تواین جنگ نفله خواهند شد...

پسردائی **ئیانکو** خیال می‌کرد خودش جزواین «خیلی‌ها» نیست. همهٔ صحبتش ازمرگ دیگران بود. اما خودش درست یك هفته بعد، پیش ازاین‌که حتی به‌جبههٔ جنگ برسد «نفله» شد!

ایستگاه دوباره خلوت شده. دیگر توی دهات‌مردی‌پیدانمی‌شود.هرچه هست زن است وپیرمرد وبچه . منشی‌های بخشداری وکشیش‌ها شده‌اند مالك‌الرقاب دهات. وازآن‌ها بیش‌تر، مأمورهای مالیاتی .

زمان‌جنگ،این موضوع‌که مالیات‌ها درست سروقت پرداخت شودخیلی اهمیت‌دارد.همیشه‌من این‌را شنیده‌ام‌که می‌گویند: «جنگیدن پول‌می‌خواهد»، اما هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم‌کدام پول ؟ـ لابد همان پولی‌که مالیات بده‌ها می‌سلفند .

زن‌ها هرچه پیدا می‌کنند، هرچه برای‌شان باقی مانده، به‌جیب‌مأموران وصول مالیات می‌ریزند.

درفاصلهٔ دوری ازماجنگ درجریان‌است.غرش‌توپ‌هارا ازطرف**دانوب** می‌شنویم. خمپاره‌های زیادی به‌شهر **تورنو** افتاده خانه‌های زیادی را به‌آتش کشیده است. شهری‌های وحشت زده خانه و زندگی شان را ول کرده‌اند پناه آورده‌اند به‌دهات. همهٔ دهات پراز شهری‌های فراری است. ده‌ماهمین جور. خانه‌ئی نیست‌که یك خانوادهٔ شهری را پناه نداده باشد. صبح به‌صبح شهری‌ها برای اعتراض جلوبخشداری جمع می‌شوند. آن‌ها نان می‌خواهند. نان سفید. آن‌ها ناچار روی حصیر می‌خوابند ، و غریب گزها حساب‌شان را می‌رسند . هرشهری دهاتی‌ئی راکه زیر بام خانوادهٔ خود پناهش داده ، دهاتی‌های همهٔ مملکت ودهاتی‌های همهٔ دنیا را تف ولعنت می‌کندکه چرا بلد نیستند خانه‌ئی بسازندکه توش کك وغریب‌گزپیدا نشود. خانم‌ها دست به‌دامن زن‌های دهاتی می‌شوندکه رخت‌شان را بشویند. و چیز باورنکردنی این است‌که دهاتی‌های بی‌چیز کثیف دست به‌دهن به‌هیچ قیمتی حاضر نمی‌شوند به‌رخت ولباس‌زن‌های غریبه دست بزنند!

سرکارت‌های پستی بازمی‌شود : کارت‌های مچالهٔ پرچین و چروکی‌که پیداست باعجله، روی زانو، توی جبهه‌ها نوشته شده. همسایه‌هاکارت‌های شان را می‌آرند پیش من که برای شان بخوانم . مضمون همه‌شان کم و بیش یکی است :

«دانسته باشیدکه حال واحوالات دعاگو خوب است . مال‌ها چه
«طورند ؟ خیلی مواظب ورزوها باشید.
«تکند آن‌ها را بفروشید. داریم پیشروی می‌کنیم .»

اوائل‌کار، خبرها همه ازین نوع بود . حالا خبرهای دیگری می‌رسد:

«داریم عقب‌نشینی می‌کنیم.»

ارتش‌های‌مادر **ترانسیلوانی**، ازگردنه‌های‌جبال **کارپات** دست‌به‌حمله زده بودند . همه‌جا جنگیده بودند و توانسته بودند دشمن را عقب بنشانند . دسته‌های آلمانی‌که هم اسلحهٔ بهترداشتند هم ساز و برگ‌کامل‌تروتکیه‌شان‌هم به‌نیروی هوائی بود به‌عجله ازجبهه‌های دیگر احضار شدند و سرنوشت جنگ را عوض‌کردند. ارتش بی‌سلاح، هراندازه هم‌که شهامت ومردانگی داشته‌باشد ازپادرمی‌آید. سربازها گروه گروه به‌خاك افتاده‌اند. خبرمرگ‌شان‌به‌بخشداری می‌رسد. زن‌ها لباس عزا می‌پوشند، و جلوخانه‌شان در محلی‌که فوراً تو چشم بخورد علم سیاهی می‌کوبند . لابد اگر قبری زیر چشم‌شان بود گریهٔ مفصلی می‌کردند، اما حالا قبری درکارنیست واگرباشد بسیار دور است. حتی‌جایش را هم نمی‌دانند .کشیش تابوت‌هائی را به خاك می‌سپاردکه توشان فقط لباسی هست جای تن، ونیم چکمه یاچاروقی جای پاها. وصلیب محقری ازچوب‌سفید روی قبر می‌نشانند.

قبرخالی است. این درست. اما به‌هرحال، برای زن‌ها ، همین قدرکه جائی هست‌تاشمعی‌روشن کنندوکندری بسوزانند واشکی بریزند تسلای‌خاطری فراهم می‌کند.

روزهای یکشنبه، پیش ازطلوع آفتاب، زن‌ها بایك‌کاسهٔ‌کهنه وچند تکه کندرراه می‌افتند طرف قبرستان . کنارگور اموات‌شان زانو می‌زنند و کندر می‌سوزانند. تمام ده‌بوی‌کندر گرفته. بادبلند می‌شود، دود کندررا پخش‌می‌کند واشك‌ها را می‌خشکاند .

ـ برای چه آلمانی‌ها مارا می‌کوبند ؟

ـ برای این‌که مااسلحه‌نداریم.

سروکلهٔ اولین ناقص‌العضوها، اولین دك وپوز نرم شده‌ها، توی‌ده پیدا می‌شود .

ـ یك تکهٔ‌خمپاره‌پاهای **تاتائیکا** Tataica راکند. تومریضخانه‌مرد.

ـ از**گوتزا روشو** Goutza Rochou هم دست‌هایش‌را برد.مادر مرده به‌سربازها التماس می‌کردکه بایك‌گلوله خلاصش‌کنند. درد وحشتناکی کشید تابالاخره همهٔ خونش رفت و... خلاص شد .

ـ **ئیون ئودودوئی** هم تکهٔ خمپاره به‌شکمش‌گرفت...روده‌هایش‌را بادست‌هایش نگهداشته بود وسعی می‌کرد دنبال دیگران بدود. پایش‌گیرکرد وکله پاشد. دیگر نتوانست بلند شود .

ـ **تیت‌زا اوئیه** برگشته. چلاق شده بدبخت.

ـ ازهفت‌تا پسرهای **تئودوروریو** Teodororiou تاحالا چهارتا‌ـ شان‌کشته شده‌اند. خداکند اقلاً یکی‌شان برایش بماند.

بابا **تئودوروریو** تکه پارچهٔ سیاهی به‌کلاه پاپاخش دوخته . رنگ به‌رو ندارد. گریه نمی‌کند. ناله وشکایتی‌هم نمی‌کند. فقط چماقش را تودست‌ـ هایش جابه‌جامی‌کند. همین‌وهمین. انگار دنبال کله‌ئی می‌گرددکه لایق‌خرد شدن باشد .

تیت‌زا اوئیه با نیم تنه‌ئی‌که یك آستینش خالی است ازجادهٔ بزرگ می‌گذرد. جماعت، دوان دوان دوره‌اش می‌کنند وسراپاگوش می‌شوندکه چه می‌گوید :

می‌گوید:ـ جنگ حالا حالاها طول می‌کشد. حالاکوتا تمام بشود ؟ تا وقتی آلمان‌ها شکست بخورند این جنگ هست! آلمان‌ها اسلحهٔ عالی دارند. مسلسل وتوپ دارند. بروبچه‌های ماکه زیرآتش مسلسل‌های‌آن‌ها گیرمی‌کنند درست مثل خوشه‌های‌گندم زیرتیغه‌های ماشین درو **به‌کا** می‌ریزند زمین. مارا بادست خالی فرستاده‌اند جنگ: باتفنگ‌های عهدبوق وچندتا دانه فشنگ و ، لخت وعور. درست مثل حیوان‌هائی‌که می‌فرستندکشتارگاه .

دومیترو دومیترسکو می‌گوید :

ـ جنگ ریخت دنیا را عوض می‌کند .

معاون استاندار هم جزوپناهنده‌های آبادی ماست .

سیرك آلمانی سرنوشت غم‌انگیزی پیداکرده. زن ومزدهای سیرك را، با همان صورت‌های سفیداب زده انداخته‌اند تویکی ازاردوگاه‌ها. فیل‌وزرافه‌اش

را سپرده‌اند دست یکی ازدهاتی‌های **ئولت**. اسب‌های کوچولورا **آلیسترمان زو** Alister Manzou ـ معاون فرمانداری ـ صاحب شده بسته به کالسکهٔ انگلیسیش. اعتماد چندانی به‌شان ندارد، این است که دهنه وافسارشان‌زده‌ووقتی رو جاده‌های پر ازگرد و خاك به چهارنعل رفتن وادارشان می‌کند کفل‌های ظریف‌شان را به‌تازیانه می‌بندد.

معاون فرمانداری، **آلیسترمان‌زو** که‌هنوز نوجوان ناقص عقلی بیش‌تر نیست، دهات‌کنار **کال‌مات زوئی** رایکی به یکی سرکشی‌می‌کند. توهرکدام ازدهات به‌یك‌کمیسیون‌مصادره مأموریت داده اسب‌های مردم را ضبط‌کنندجمع کنند توحیاط بخشداری بفرستند شهر ، تا از آن‌جا اعزام بشوند به جبهه که ببندندشان به‌توپ‌ها، به‌صندوق‌های مهمات، وبه‌گاری‌های بارکش.

توی‌جنگ فقط‌آدم‌هانفله نمی‌شوند. حیوانات هم نفله‌می‌شوند. گلوله‌ها انتخاب‌که نمی‌کنند. خمپاره‌ها هم مثل گلوله‌ها .

کمیسیون مصادره روی‌گاوها وورزاها هم دست می‌گذارد:

ـ آخر سربازها هم باید خورد وخوراك داشته باشند، مگرنه؟ آن‌هاهم به‌گوشت احتیاج دارند.

ـ البته اگرگوشتی به‌شان برسد وتوی اتاق‌غذاحوری افسرها بازداشت نشود !

هرکس سه‌تاپیرهن داشته‌باشد باید برای خاطر سربازها ازدوتایش‌چشم بپوشد، وکسی‌که دوتاداشته باشدازیکیش. فقط‌کسی‌که یك دانه بیش‌ترنداشته باشد معاف است، واکثر اهالی آبادی آدم‌های یکتاپیرهنی هستند.

ـ می‌دانید شماها چرا این قدرفقیرید ؟ فقط برای این‌که مردمی‌هستید تنبل وکون‌گشاد.

آلیسترمان زو ازاین‌که مردم این‌قدر بی‌چیزو فقیرنددارد شاخ در می‌آورد. هاج وواج مانده ومتأثر شده. می‌گوید :

ـ خوب. اربابها برای جنگ چی می‌دهند ؟

ـ **گراسیه** چه می‌دهد ؟

ـ چرا **گوگوکریستوفور** را نمی‌گوئید ؟

ـ سرهنگ **پیه‌نارو** مگرچیزی می‌دهد ؟

ـ **استاته پان تازی** چطور؟

ـ **آفاناسیه** Afanassié چی ؟

مردم می‌خواهند بدانند . این است که با لحنی تلخ سوآل پیچش می‌کنند .

معاون فرماندار می‌گوید :

ـ آن‌ها هم یك چیزی می‌دهند. نترسید، من کسی نیستم که به‌شان رحم کنم! منتها یك خردهٔ دیگر ، وقتی که اوضاع یك ذر، سخت‌ترشد. حالا از شما می‌گیرم، بعدهم نوبت آن‌ها می‌رسد که از احشام واسب وخواربارهرچه دارند مصادره کنم. نترسید . به‌تان قول می‌دهم .

ـ به‌هرحال سختی جنگ بالاخره رودوش ما است.

ـ پس چه؟ شما مال این مملکت نیستید؟

ـ بازجای شکرش باقی است که گاه به‌گاهی دست کم حرفش رامی‌شنویم!

مردم روزبه روز غم‌وغصه‌شان بیش‌ترمی‌شود. خبرپیدا کرده‌اند که جبهه شکافته شده، سربازها هزارتا هزارتا به‌خاك می‌افتند ودشمن دم به‌دم نزدیك‌تر می‌شود . ساده لوح‌ترها امیدوارند که در **ئولت** جلو پیشروی آلمان‌ها گرفته شود .

ئولت! انگار من **ئولت** را نمی‌شناسم . هزارگدارهم بیش‌تر دارد که بشودبااسب‌ازش گذشت. چه‌طورمی‌شودجلوارتش بزرگی راکه درحال‌پیشروی است بایك چنین مانع کوچکی گرفت ؟

آلمان‌ها همین نزدیکی‌ها هستند. ازطرف شمال وارد استان شده‌اند . فردا می‌رسند به این‌جا. همین فردا ...

شب، یك‌قطاربهداری تو ایستگاه ایستاده ودیگر حرکت نکرده.ارابه‌ها را برمی‌داریم می‌رویم پی زخمی‌ها و بیماران . دوباره نیمکت‌های مدرسه را می‌زنیم کنار وکف کلاس‌ها کاه وکلش پهن می‌کنیم . زخمی‌ها را روی پوشال‌ها دراز می‌کنیم. بدبخت‌ها غرق ریش وپشم وکثافتند وبه‌دست‌ها وپاها وتن شان زخم‌های وحشتناك دارند .

دکتر **گان‌چو** جایش خالی است. فرستاده‌اندش جبهه. مأموربهداری، **سی‌رش**، همین طور. مابچه‌ها خودکشان می‌کنیم تا جای خالی آن‌ها را پر کنیم: توآبادی از این دربه آن درمی‌زنیم وحولهٔ تمیز گدائی می‌کنیم . پاره شان می‌کنیم وازشان نوارزخم‌بندی‌تهیه‌می‌بینیم.زخم‌ها را می‌شوئیم‌وگوشت‌های کبود متورم را می‌بندیم.

چشم زخمی‌ها به‌دست ماست. به‌ما اعتماد می‌کنند. خیلی‌هاشان‌درحال

چا له انداختنند. فقط یك خواهش دارند: به‌شان‌آب بدهیم. مدام به‌شان آب بدهیم. لب‌متورم وقاچ قاچ هر کدام‌شان درست وحسابی به‌یك زخم زنده، به‌یك زخم جاندار می‌ماند. همین قدر می‌توانند باهزار جان‌کندن این یك‌کلمه را زمزمه‌کنند :ـ آب !

پس جنگ این است! حالا می‌فهمم. همه مان تازه حالا داریم می‌فهمیم که جنگ چه جورچیزی است.

هرروز صبح چندتانعش ازمدرسه می‌کشیم بیرون. سروته‌شان‌رامی‌گیریم می‌گذاریم‌شان توارابه می‌بریم‌شان قبرستان و گودال‌های تازه‌ئی‌می‌کنیم. اگر مرده‌ها پنج‌تاباشند هم، هرپنج تاشان‌راتویك گودال‌چال‌می‌کنیم. اگردوازده‌تا باشند هم برای هردوازده‌تاشان یك‌گودال می‌کنیم.

بی‌تابوت. آن‌ها را بی‌تابوت دفن می‌کنیم.

کشیش دعائی‌بلغور می‌کند. نوحه‌خوان‌کلیسا بخوردانی‌راکه مدت‌هاست بوی‌کندری ازش بلند نمی‌شود تکان تکان می‌دهد.

همه‌اش همین.

میرزا بنویس بخشداری ازروی دفترچه‌های تلفات نظامیان‌که برایش می‌رسد، به‌دقت اسم مرده‌ها را توی دفترهای مربوطه ثبت می‌کند.

بعضی‌ها درحالی‌که دراز به‌دراز خوابیده‌اند جان به‌جان آفرین تسلیم می‌کنند بعضی‌ها درحالی‌که مارگزیده وار به‌خود می‌پیچند وگلوله می‌شوند. بعضی‌ها قیافه‌شان آرام است؛ انگارپس‌از یك عمر زجرو شکنجه بالاخره‌مرگ راحت وآرامشی راکه همیشه‌درآرزویش بوده‌اندبرای‌شان سوقات‌آورده‌است. بعضی‌ها چنان قیافهٔ منقبض شکنجه دیده‌ئی دارندکه پنداری ازمدت‌ها پیش از مردن بامرگ دست وپنجه نرم‌کرده‌اند.

توی ده گفته می‌شود که:

ـ آلمان‌ها رسیده‌اند به **دوروبانت‌زی** Dorobantzi. فردا می‌رسند به‌اینجا.

صبح، مرطوب ومه آلود است. یك روز مانده به **نوئل**. گشتی توی ده زده‌ام. برای ناهار برگشته‌ام به‌خانه. چشم به‌راه پدرمانیم. برگشتنش کلی طول می‌کشد.

می‌نشینیم‌دورسفره‌تااین گرسنگی‌راکه هیچوقت‌دست ازیخه‌مان‌بر نداشته برای مدت کوتاهی دست به‌سر کنیم . برادرم لیون مرغی سر بریده ـ خدا نکرده عید است آخرا ـ ومادر باگوشت مرغ خورشی تهیه دیده. با ماما لیگا تهش را بالا می‌آوریم. خورش وماما لیگا، خوراك خوشمزه‌ئی است. یك رانش قسمت من شده. انگشت‌ها ولب‌هایم را می‌لیسم .

پدر برمی‌گردد :

ـ آلمان‌ها آمدند. رسیده‌اند روی تپه .

از اتاق می‌ریزیم بیرون وازخاکریز راه‌آهن می‌رویم بالا .

دریك سنگ انداز فاصله، چهار سرباز آلمانی، چهار سوار، بااحتیاط می‌آیند جلو. کلاهخودهای فلزی سرشان است. اسب‌هاشان زورمند وفربهند و دم دراز وپرپشت دارند.

چندتائی از سربازهای ما هنوز ایستگاه راه‌آهن را در دست دارند . سربازان طلیعهٔ آلمانی سرخرراکج می‌کنند وبه سرعت فلنگ را می‌بندند . کلاهخود براق یکی‌شان می‌افتد روزمین. برش می‌داریم می‌زنیمش گل چوب‌مثل یك غنیمت جنگی می‌آریمش تو آبادی . **ژیکا استانسکوی** میرزا بنویس که بعد از چندی ریخت و روز بدهیبت تری پیدا کرده برای کون لیسی و خوشخدمتی به دشمن حمله می‌کند طرف ما و کلاهخود را از چنگ‌مان می‌کشد بیرون :

ـ آلمان‌ها امشب آبادی را می‌گیرند. لابد اول کاری که می‌کنندمطالبهٔ کلاهخود است. جزاین که پس‌شان بدهیم چاره‌ئی نداریم.

کلاهخود رامی‌برد تو بخشداری بادقت تمیز می‌کند وبرقش‌می‌اندازد.

یك ساعت بعد یك سوار تنها ازآن طرف ده سروکله‌اش پیدا می‌شود و باترس ولرزتا دم مدرسه می‌آید جلو. همهٔ اهل ده ازخانه‌ها ریخته‌اند بیرون. چند صدنفری مثل‌موروملخ می‌ریزیم دور یارو و دوره‌اش می‌کنیم. هاج‌وواج، باکنجکاوی می‌رویم‌تو نخش. پوست‌روشن اسبش غرق کف است. حیوان‌می‌لرزد واز سوراخ‌های دماغش بخار بیرون می‌زند. سوار، ریش چند هفته دارد . پشم وپیلی خودش هم به‌روشنی موهای اسبش است. چشم‌هایش سبز است سن‌وسالش زیاد. ششلول پرآماده‌به‌شلیکی تودستش است. اسبش همان جورمی‌لرزد.سوار ریشوهم مثل اسبش.

یك مرد شهری که آلمانی بلد است می‌رود جلووباش مشغول گفت وگو می‌شود .

آلمانی می‌خواهد بداند هنوزهم توی‌آبادی سربازی هست یانه.

ــ نه. نیست .

آلمانی می‌خواهد بداند سربازهای زخمی که سروکله‌شان ازپنجره‌های مدرسه دیده می‌شود مسلحند یانه.

ــ نه. نیستند.

بولبوك کشیش یك لیوان شیرمی‌آورد به‌سرباز دشمن تعارف می‌کند. آلمانی دستش را پس می‌زند. می‌ترسد توش زهرریخته‌باشند. **بولبوك** خودش یك قورت از شیرمی‌خورد. سبیلش شیری می‌شود . سوار خاطر جمع می‌شود ، لیوان را می‌گیرد ویك نفس می‌رود بالا. تاتهش. ویك لیوان دیگرمی‌خواهد. بعد بازهم یکی دیگر. آن وقت سرخر راکج می‌کند وچهارنعل برمی‌گردد. کمی بعد یك دسته سوار گشتی ایستگاه را اشغال می‌کند. وبه‌دنبال گشتی‌هاهم ستون سربازان آلمانی وارد آبادی می‌شود .

برای تماشای دشمن ازنرده‌ها می‌رویم بالا. همه‌شان یاخیلی جوانند یا خیلی‌پیر. یاپیرمردهائی که به‌زحمت خودشان را روی زین‌نگه می‌داشتند ، یا جوان‌های تازه بالغی مثل برادرم **ئیون**. آلمانی‌های میان سال، همه‌شان‌توی جنگ کشته شده‌اند. چه قدر خسته وکوفته به‌نظرمی‌آیند!ــ صورت همه‌شان‌تیر کشیده، رنگ وروی همه‌شان زرد ونزار، ریش و پشم همه‌شان بلند وژولیده ، چشم‌های همه‌شان ازبی‌خوابی به‌دودوافتاده وتوی حدقه‌ها ته‌نشسته.اسب‌ها هم که تاکفل غرق لای و گلند ، باوجود قدرت و سلامت انگار الآن است که از خستگی به‌زمین بیفتند.

افسرها فرمانی صادر می‌کنند. سربازها پیاده می‌شوند، اسب‌هاراردیف هم می‌بندند به‌نرده‌ها. آشپزخانهٔ صحرائی را روشن می‌کنند. سربازها دسته دسته می‌روند توطویله‌ها یا حمله می‌کنند به‌مرغدانی‌ها وبابغل‌های پرازمرغ‌و ماکیان می‌آیندبیرون.مرغ‌های‌وحشت‌زده قدقدمی‌کنند وغازهافریادمی‌کشند. صاحبان مرغ وماکیان ازدست رفته، ازترس‌جیك‌شان بیرون نمی‌آید. بخشدار وکشیش ومنشی که به‌استقبال ستون رفته بودند به‌فرمانده آلمانی قول داده‌اند که دهاتی‌ها سربراه‌باشند. **آلیسترمان‌زو** ــفرماندارــفلنگ رابسته.پناهنده شده‌است به **مولداوی** که سربازهای ما، گرسنه وعریان، دارند ازش شتابان عقب‌نشینی می‌کنند!

ــ جنگ حسابی، دم دروازه‌های **مولداوی** درگیر خواهد شد.

ـ ارتش‌های روس هم‌پهلوی‌به‌پهلو ارتش‌های‌ما خواهند جنگید.
ـ خواهرشان گائیده است آلمانی‌ها.
ـ از شرشان خلاص می‌شویم .

شهری‌هائی که به‌ده‌پناه‌آورده‌اندوآلمانی می‌دانند،جرئتی‌پیداکرده‌اند. سروکله‌شان توی خیابان پیدا می‌شود وباافسرها و سربازها به اختلاط کردن مشغول می‌شوند .

دشمن به گرگ قحطی‌زده‌می‌ماند.سوپ سیاه رنگی راکه تویقلاوی‌های مسی‌شان ریخته‌اند مثل برق می‌بلعند ونان‌شان را به دلگی می‌جوند ، نه فقط بادهان‌که باچشم ودست‌هم. برمی‌گردندبه‌آشپزخانه وهرکس‌ازنو، باچشم‌هائی که می‌دود، یقلاویش را از نخود آب پرمی‌کند. سربازها، جوجه، بوقلمون، غاز، وهرچیز دیگری‌که توطویله‌هاگیر آورده بودند، همان جور قره قاتی، ناشسته ونیم‌پرکنده‌انداخته‌اندتوپاتیل‌های‌بزرگ. پشت‌آسیاب ازتومرتع‌چهارتا گاوگرفته‌اند. لب جاده سرشان را بریده‌اند، تکه‌تکه‌شان‌کرده‌اند،توی‌دوتا ارابه بارکرده‌اند. صاحبان‌گاوها، دوتا دهاتی‌کون لخت یك لاقبای **استانی کونس** جرأت نطق‌کشیدن ندارند. پاپاخ به‌دست یك‌گوشه ایستاده‌اند زار زارگریه می‌کنند. درست مثل این‌که دارند بچه‌هاشان را سر می‌برند . حتی از آن هم تلخ‌تر.

ـ آی خداگاوهایم ! آی خداگاوهایم! بی‌آن‌ها چه بلائی سرم‌خواهد آمد !

امشب توهمهٔ ده یك نفرهم چشم برهم نمی‌گذارد.

آلمانی‌هااسب‌هاشان‌را آورده‌اند توی حیاط‌ها، توی باغ‌ها وباغچه‌ها ، وخودشان هم پهلوی آن‌ها روی یك‌بغل‌کاه‌وکلش یاساقهٔ خشك ذرت‌کپیده‌اند.

گشتی‌ها توی ده می‌گردند. همه‌جا را قراول‌گذاشته‌اند .

امشب مهتاب نیست.ستاره‌ها هم‌پیداشان نیست.ابرغلیظ سفیدی‌که‌آسمان را پوشانده آن قدرپائین آمده‌که انگار بەزمین می‌ساید.مه‌زمستانی، کوهپایه را، آبادی‌ها را درخود غرق‌کرده .

طرف‌های صبح هوا شروع می‌کندبه‌سرد شدن. باد آمده مه‌را پراکنده است‌وآفتابی‌کوچك وگرد وپریده رنگ، آفتاب دور دست زمستانی، درآسمان بالا آمده.

آفتاب، آرام آرام به‌سوی قبهٔ آسمان بالا می‌رود.

ستون‌های آلمانی رفته‌اند. راه افتاده‌اند طرف شرق. پیش ازحرکت، قطارهای باری را که توایستگاه از حرکت وامانده بود غارت‌کرده‌اند.هرچه را که خیال می‌کردندممکن است به‌دردشان بخوردزده‌اند به‌جیب. پس ازرفتن آنها مردم‌هم می‌ریزند توایستگاه وبه‌طرف واگن‌ها حمله می‌برند.خدا بدهد برکت: لحاف، میز، صندلی، پرده، ظرف وظروف ، همه چیز هست . این‌ها واگن‌هائی است‌که خانه وزندگی کله‌گنده‌های ئولت را بارکرده بودببردبه مولداوی. اما براثر اشتباه رئیس ایستگاه **کوستچ‌تی** Costechti که مغزخر خورده بود رسیده بود به **دانوب** !

داداشم **ئیون** چنان دمغ است‌که اگرکاردش بزنی خونش در نمی‌آید: شستش خبردارشده‌که توایستگاه‌چندتاواگون مشروب هست‌که آلمانی‌ها آن‌ها را هم مثل واگن‌های دیگر شکسته‌اند. وحالا، خلق‌الله، هرکدام‌باچندتازنبیل پراز بهترین مشروبات عالم می‌روند به‌خانه‌هاشان .

مادرم وسط دوتا لنگهٔ در وامی‌ایستد ومی‌گوید :

ـ هرکه بخواهد ازخانه برود بیرون‌باید ازروی نعش من قدم‌بردارد. همه‌مان‌جا می‌زنیم .

داداش **ئیون** به‌سرش می‌زندکه از پنجره فلنگ را ببندد ، اما پنجره شبکهٔ آهنی دارد!

به دنبال ستون‌های آلمانی‌که راه‌شان راکشیدند ورفتند، از روز بعد ، سروکلهٔ ارابه‌های واحدهای اشغال پیدا می‌شودکه مخلوطی است‌ازسربازهای آلمانی واتریشی. بعضی‌هاشان خانه‌ئی‌راکه پیش‌ترپاسگاه ژاندارمری‌بوداشغال می‌کنند. آخر سرکار**میه‌لوچل** شبانه حب جیم راخورده بود. والبته‌بیش‌تر از وحشت مردم ، نه از ترس دشمن . و بقیه هم تو ایستگاه راه‌آهن لنگر می‌اندازند .

وحشت مردم آرام شده. بیش‌تر سربازهای اتریشی رومانی بلدند. بچهٔ **ترانسیلوانی**‌اند.خیلی زودتوانسته‌اندبامردم بجوشند. بعضی‌هاشان‌ازمعلولین جنگند. یا چلاقند یاچند تا از انگشت‌های دست‌شان را از دست داده‌اند. همه شان ازجنگ بیزارند. قرقر می‌کنندکه :

ـ ما را امپراتور فرستاده جنگ. امپراتور واعیان واشراف دربار، که الاهی مرده‌شو ریخت یك برشان را ببرد !

فرماندهٔ واحد اتریش و مجار اسمش **گانتس** Gantz است . تـو **ترانسیلوانی** حلبی ساز بوده . تقریباً یادش رفته‌که نظامی است ؛ و افتاده است به‌تعمیر بخاری و کماجدان وظرف وظروف اهل ده . امابا آلمانی‌ها جور دیگر تا می‌کند .

فرماندهٔ آلمانی‌هااسمش **رودولف بورگر** Rdolphe Burger است. نره خرگنده بکی است وسبیلی داردکه تشخیصش‌کار آسانی نیست.مدام دوان دوان آبادی را از این سر به‌آن سر گز می‌کند. می‌گویند برای این پرتش کرده‌اند به‌واحد اشغال، که توجبهه عقلش را ازدست داده .

بورگر هم رومانی بلد است. خیلی وقت بعد، کاشف به عمل می‌آیدکه جناب سروان تو یکی از شهرهای مجاور شاگرد قناد بوده .

ازچند روزبعد، سربازهای **بورگر** شروع می‌کنند به‌مصادرهٔ آذوقه و احشام والبسهٔ مردم. بعد هم‌دیگ‌ها وظروف مسی به‌طرف‌کارخانه‌های خمپاره‌سازی روانه می‌شود. ناقوس‌های کلیسا هم همین راه را پیش می‌گیرند.

جبهه دور شده. رسیده به‌آن‌ور **بخارست**.

بعد خبری دهان به‌دهان می‌گرددکه جائی دم دروازه‌های **مولداوی** راه پیشرفت آلمانی‌ها را بریده‌اند وترك‌ها هم دوش به‌دوش آلمان وارد جنگ شده‌اند .

مردم از هم می‌پرسند : ــ آخر این ترك‌ها دیگر چه پدرکشتگی با ما دارند ؟

میرزای بخشداری روشن‌شان می‌کند :

ــ آن‌ها متفق آلمانند. این است که باما وروس‌ها می‌جنگند.

حالا روزنامه‌های دیگری‌هم‌به‌آبادی می‌رسد: روزنامه‌هائی که یك‌رویش به‌آلمانی چاپ می‌شود یك‌رویش به‌رومانی. آن‌ها را به‌اسم میرزای بخشداری می‌فرستند. اوهم بلند بلند می‌خواندکه خلق‌الله بشنوند .

تواین روزنامه‌ها فقط‌خبرپیروزی‌هائی چاپ می‌شودکه‌توی همهٔ‌جبهه‌ها نصیب قشون آلمان شده، وفقط ازنجبا واشرافی تمجید می‌کندکه‌سیاست‌آلمان را تأییدکرده‌اند .

من ازاین‌چیزها چندان سردر نمی‌آورم. همین قدرگوش می‌دهم وسعی می‌کنم معنی‌کلیش را بفهمم.

از زخمی‌های مدرسه ، آن چندتائی را که زنده ماندند با دستپاچگی

بردند شهر . چندتای دیگرشان هم‌میان راه مردند . اما بوی سنگین چرك و خون همان‌جور تو مدرسه باقی مانده .

هرروز صبح شنیده می‌شود که:

ـ دیشب **رادو** ، پسر **تانازه** ، برگشته .

ـ پسر **چیون‌کا** Tchionca برگشته .

ـ پسر **بادوئی** Badoi هم برگشت .

سربازهائی که موقع عقب نشینی ازواحدهاشان دررفته‌اند شبی نیست که وارد آبادی نشوند وخودشان را توی انبارها ودخمه‌ها قایم نکنند.

رودولف بورگر ازقضیه بومی‌برد. همچوپیداست که **استانسکوی** میرزا بنویس مطلب را به‌اش رسانده. اگر **میتزا** ـ زن قصاب‌ده ـ بندراآب نداده باشد، کارکار **استانسکو** است .

این **میتزا** دختر یکی ازآلمانی‌های ساکن **تورنو** است که با دیگر شهری‌ها به‌دهات پناه‌آورده وازوقتی آلمانی‌ها آمده‌اندیلماج فرماندۀ«واحد اشغال» شده .

رودلف‌بورگر امریه‌ئی صادر می‌کند به‌این مضمون که:

> **«امروز بعد ازظهر، ساعت چهار، سربازان فراری‌که به خانه‌هاشان برگشته‌اند باید خود را به‌بخشداری معرفی کنند. هیچ‌کس حق‌مخفی‌شدن‌ندارد.فرمانده به‌هیچ‌وجه قصد ندارد آن‌ها را به‌اردوئی تحویل بدهد.نیت‌اصلی دانستن تعداد آن‌هاست . این عده فقط تحت نظر قرار خواهندگرفت وهرشب حاضر و غایب خواهند شد که برای بازگشت به‌جبهه دهکده را ترك نکرده باشند . خانوادۀ فراریانی‌که‌این‌امریه را موردتوجه‌قرارندهند بازداشت خواهند شد .»**

دیش ، شیپورش را به صدا در می‌آورد و جماعت تو بخشداری جمع

می‌شوند . منشی اعلامیهٔ ساخلو آلمان را برای آن‌ها می‌خواند و بعد به‌دیوار میخش می‌کند .

فراری‌ها حاضر وغایب می‌شوند: هشتاد وشش نفرند. هشتاد وشش نفر دهاتی که بادلی سرشار ازنفرت نسبت به‌جنگ به‌خانه‌هاشان برگشته‌اند .

ـ چرا برگشته‌اید ؟

ـ برای‌این‌که دیگرهرچه جنگیده‌ایم بس‌مان‌است. درجه‌دارها کتك‌مان می‌زدند. افسرها خودشان توپناهگاه‌ها قایم می‌شدند، اماماها رااگر حاضر نمی‌شدیم جلو برویم باتیرمی‌زدند !

میره آساوو Miréa Savou، دهقان پولداری‌که **بورگر** بخشدارش کرده، پرخاش‌کنان داد می‌زند:ـ محال است راست‌گفته باشید! درراه دفاع از مادر وطن بایدکشته شد!

پتره زگامائیه Petré Zgamaïe به‌اش می‌گوید:

ـ هی! یك خرده یواش‌تر جناب بخشدار، باآن ننهٔ وطنت! فقط همین قدر بگو ببینم: دست‌کم تو زمان صلح خدمت وظیفه‌ات را انجام داده‌ای ؟

ـ البته نه. من پسریکی یکدانهٔ خانواده‌ام بودم. آب و ملك داشتیم و لازم بود یکی باشدکه به‌اش برسد.

ـ پس بهتراست درکونت را چفت کنی . اگر قرار بود یك نفر حتماً برود خدمت نظام وحتماً برود به جنگ آن یك نفرتوئی. آب وملك داری ، چشمت هشت تا بشود برو ازش دفاع کن ! من از چه چیزم دفاع کنم ؟ از شپش‌هام ؟

ـ توهمیشه‌کارت همین مخالفخوانی‌ها بوده . کله‌ات بوی قورمه سبزی می‌دهد.جنس خبیثت را توجریان شورش خوب بروز دادی، می‌شناسمت !

ـ خوب. حالاکه می‌شناسیم دیگر بهتر!

میره آ ساوو آدم شکم‌گندهٔ پست قدی است. زمین واحشام فراوانی دارد. برای این‌که عنوان بخشداررا پیداکند واز این طریق‌اموال ودارائیش را ازبلای‌مصادره دربرد ازهیچ جورخوشخدمتی‌وکون لیسی نسبت‌به‌آلمانی‌ها عارش نمی‌آید. برای‌شان قسم خورده‌که همه جور وفاداری نشان دهد. شب‌ها جوان‌ترین زن‌هائی را که شوهرهاشان توجبهه‌اند می‌کشد توی بخشداری و روی میزیاکف اتاق می‌خوابد بغل‌شان. اگر جلو زبان‌شان را نگهداشتند از بیگاری ومالیات معاف می‌شوند .

به زنش اجازه نداده یك بچه‌بیش‌تر بزاید ، که بعدازمرگ مال ومنالش تقسیم نشود !

معلم قریهٔ آن‌ور رودخانه ، افسرذخیره بود . حالا فرستاده‌اندش جبهه وزن ودوتا بچه‌هایش بی‌سرپرست مانده‌اند .

زنك راستی راستی محشری است . هم خوشگل است هم تحصیلکرده . دختریکی ازخرده مالك‌های درهٔ ئولت است . تحصیلاتش را دریکی از شبانه روزی‌های دخترانهٔ **بخارست** تمام‌کرده . آلمانی رامثل بلبل حَرف می‌زند . اورا ، اول ازهمه ، **گانتز** کشف‌کرد . اماکمی بعد **رودولف بورگر** هم از وجود چنین لعبتی خبردار شد . همهٔ استفاده‌ئی که در این معامله گیر **گانتز** آمد همان چند ضربه شلاقی بودکه **بورگر** درکونش زد . **گانتز** بینوا کتکه را خورد ، پاشنه‌ها را کوبید به هم ، سلام نظامی داد ، عقب کرد و رفت رد کارش .

هرشب جناب سروان **رودولف‌بورگر** ضیافتی توخانهٔ **بی‌وولاروی** آموزگارعلم می‌کندکه تا نزدیکی‌های صبح طول می‌کشد . گاهی ، شب‌ها اهل آبادی زن آموزگار را می‌بینند که دست تو دست فرمانده آلمانی تو آبادی گردش می‌کند . خاله خانم باجی‌های ده پشت سرش هزارجور لغز می‌خوانند وتوکوچه پس‌کوچه‌ها که بهاش برمی‌خورند ازش روبرمی‌گردانند .

حالا دیگرهمه می‌دانندکه‌آموزگاراسیرشده است وبه نقطه‌ئی درآلمان اعزامش کرده‌اند . هر هفته نامه‌های دور و دراز و پرسوز و گدازی به زنك می‌نویسدکه سانسور پاکتش را بازکرده است . برای همین است که ، نامه‌ها همان جوربا‌پاکت بازبه ده می‌رسدوروزها وروزهاتوبخشداری معطل می‌ماند. اول منشی می‌خواند و کلی تفریح می‌کند، بعدنامه رسان. دست آخرحتی به نگهبان‌ها هم می‌رسد. واین جوری‌است‌که همهٔ ده کلمه‌به‌کلمه ازمضمون نامه‌ها با خبرمی‌شوند .

آموزگار مادر مرده رنج می‌برد و همهٔ امیدش را نسبت به بازگشت از دست داده . زنش را قسم می‌دهدکه از بچه‌ها غفلت نکند . به یادش می‌آورد که اوراچه قدردوست می‌داشته وخود زن چه قدربهاش محبت می‌کرده. ودست آخربه پاکدامنی ترغیبش می‌کند !



برکت ازخانهٔ **توماس‌ئوکی** میخانه‌چی رفت و خانواده‌اش بکلی ازهم پاشید.

میخانه‌چی فلکزده انگاربه تیرغیب گرفتارشد. ناگهان افتاد ومرد، و زنش هم چندروز بعد دنبال او راه گورستان را پیش گرفت.

دخترهای رسیده‌ترش راهی شهر شدند و افتادند توی کار. دخترهای کوچك‌تر را هم قوم و خویش‌ها بردند پیش خودشان. فقط **می‌تیکا** ماندکه صاحب میخانه وملحقات آن شد.

ـ بازهم خیال داری امسال پائیز بروی شهر دنبال تحصیلت را بگیری **می‌تیکا**!

ـ حالاکه بابام مرده دیگرچه جوری می‌توانم؟

ـ پس چه‌کار می‌خواهی بکنی؟

ـ هیچی. هرچه دارم می‌فروشم می‌خورم.

ـ بعدش؟

ـ بعدش هم خدا بزرگ است.

و راستی راستی هم همه چیز را فروخت: انبارها، دکان‌ها، گندم، ذرت، چوب‌هائی‌که توی حیاط انبارشده بود. همه چیز. فقط گاو و گوسفند نفروخت، آن هم به این علت که گاوو گوسفندی نداشت. روزی یك مرغ سر می‌برید، اروت می‌کرد، روآتش تفت می‌داد ومی‌خورد. مرغ‌هاکه کلك‌شان کنده شد، برای سیرکردن شکمش تخته‌های درمیخانه رافروخت. آن هم به مفت. پیش ازآن هم تخته بندی‌های قفسه و پیشخوان دکان را به پول نزدیك کرده بود. قبل‌ازآن هم میزها وصندلی‌ها، بطری‌ها وچلیك‌ها وبشکه‌ها را. لباس‌های پدرومادرش را بخشیده بود به‌کولی‌ها، چون هیچ‌کس حاضرنمی‌شد رخت ولباس صاحب مردهٔ تب لازمی‌ها رابخرد.

ـ بازهم چیزی داری بخوری **می‌تیکا**؟

ـ نه. دیگرهیچی ندارم.

ـ خیال نداری جائی بایستی کار کنی ؟

ـ چنین خیالی ندارم . من اهل کار کردن نیستم . پدرم یك میخانه‌چی معتبر بود . پس من پسر یك میخانه‌چی معتبرم ، مگر نه ؟ در این صورت چه طورمی‌توانم پیش کسی کار کنم ؟

ـ آخرپس چه خواهی کرد ؟

ـ هیچی . چیزی نمی‌خورم .

ـ تاکی ؟

ـ تا وقتی ازگشنگی بمیرم .

خیال می‌کردند سر به سرشان می‌گذارد . اما **می‌تیکا** سربه سرشان نمی‌گذاشت .

پائیز گذشته بود. وسط سیاه زمستان بود . **می‌تیکا** تواتاقی که بیش‌تر از باقی اتاق‌ها درپناه بود اما مثل اتاق‌های دیگر نه در داشت نه پنجره ، با مقداری کاه وکلش برای خودش خوابگاهی ترتیب داد رویش دراز کشید و منتظرماند. یك کوزه‌آب گذاشته بود دم دستش. گاه به گاهی کوزه رابرمی‌داشت جرعه‌ئی می‌خورد می‌گذاشتش سرجایش و دوباره بی‌حرکت می‌افتاد .

توی ده می‌گفتند : ـ **می‌تیکا** روی‌کاه‌ها خوابیده منتظراست بمیرد .

ـ مریض شده ؟

ـ نه . مریض نیست . فقط می‌خواهد هرجورشده بمیرد .

ـ آخرآدم سالم چه طورممکن است بمیرد ؟

ـ وقتی چیزی نخورد می‌میرد دیگر .

ـ اما آخر چنین چیزی ممکن نیست . هرچه نباشد یك انسان است ، نباید گذاشت ازگشنگی بمیرد .

تودهات قحطی سختی است . آلمانی‌ها هرچه راکه می‌توانستند ببرند برده‌اند . خانه‌ها وباغ‌ها رابرای این‌که مبادا آذوقه‌ئی زیرخاك پنهان‌کرده باشند زیرورو کرده‌اند. خلق‌الله که انتظارچنین پیش‌آمدی راداشتند آذوقه‌شان را چنان خوب پنهان کرده بودند که آلمانی‌ها از کند وکاوشان چیزی گیر نیاوردند . اماقحطی سخت‌ترازآن است‌که موفقیت درقایم‌کردن یك مشت غله تحملش راآسان‌کند . با وجود این ، مردم ـ و مخصوصاً همسایه‌ها ـ هرجور شده قطعه نانی یاتکه پنیری‌کنارمی‌گذارند، می‌روند به حیاط متروك میخانه، و**می‌تیکا** را تواتاق‌های خالی گیرمی‌آورند .

ـ بیا **می‌تیکا** ، برایت یك تکه نان‌آورده‌ام .

پسر میخانه‌چی همان جور بی‌حرکت افتاده . با هزار زحمت جواب می‌دهد :

ـ لازم ندارم دادا **پانائیت** Panaït . من اهل صدقه قبول کردن نیستم.

ـ می‌میری ، **می‌تیکا** !

ـ من هم همین را می‌خواهم .

ـ حیف نیست ؟

ـ چه حیفی ؟ حالا که پدرم مرده بگذارمن هم بمیرم . دلم نمی‌خواهد مردم ببینند من دارم‌کار می‌کنم . معلوم می‌شود توکت شماها نمی‌رودکه من پسرمیخانه‌چی بوده‌ام ؟ چطورممکن است ترقی معکوس بکنم بروم تو صحرا کارگرمزرعهٔ این وآن بشوم و زیرباد و باران جان بکنم ؟ نه . نه . آن قدر همین جا می‌مانم تابمیرم .

ـ خیلی خوب **می‌تیکا** ، همین جور بمان. بمان تابمیری !

یك زن هم می‌آید سراغ **می‌تیکا** . می‌گوید :

ـ پسرجان ، یك بطری شیرو سه‌تا تخم مرغ برایت‌آورده‌ام. نگاه‌کن: دادا هم‌که برایت یك خرده مامالیگا آورده . بخور دیگرپسرجان . دِ بخور دیگر !

زن **نزان‌تزو** ، بیوهٔ دست به دهن فقیرترین‌آدم ده ، برای **می‌تیکا لوکی** خوراکی آورده !

ـ ممنونتم خاله . اما من خیال چیز خوردن ندارم . فقط می‌خواهم زودتر بمیرم .

ـ پس بمیر **می‌تیکا** جان !

صدایش ضعیف شده . چشم‌هایش همین جور . چانه‌اش آویزان شده . مردم مدام دررفت وآمدند. برای دیدنش پشت پنجرهٔ مخروبه جمع می‌شوند. مدتی نگاهش می‌کنند ، بعد شانه‌ها را می‌اندازند بالا. توهمهٔ آبادی یك نفر نیست‌که دیدن **می‌تیکا** نرفته باشد ، که یك لقمه غذا برای **می‌تیکا** نبرده باشد . حتی بعضی‌ها وقتی سماجتش رادیده‌اند ، یك لقمه نان یامامالیگائی را که‌آورده بوده‌اند گذاشته‌اندکنارش روزمین ، تا اگرازگرسنگی به عذاب‌آمد وعقیده‌اش را عوض‌کرد چیزی برای خوردن دم دستش باشد .

اما **می‌تیکا** عقیده‌اش را عوض نکرده . حالا دیگر خیلی به زحمت

می‌تواند دهان باز کند وچیزی بگوید . صدایش آن قدرضعیف است که انگاراز ته چاه می‌آید .

ـ بازهم خیال نداری چیزی بخوری **می‌تیکا** ؟

ـ نه .

ـ داری می‌میری !

ـ می‌میرم . آره .

چشم‌هایش را می‌بندد . خوش ندارد باکسی حرف بزند . حالاسه هفته است که پسرمیخانه‌چی حتی آب هم نمی‌خورد .

زمستان سختی است . سرما بسیارگزنده است . باد دراتاق‌های بی‌درو پنجره زوزه می‌کشد . زوزه‌اش شوم وحزن انگیز است .

یك روزصبح می‌بینند **می‌تیکائوکی** مرده .

آرزویش برآورده شده . روحش شاد !

ـ **می‌تیکا** را چه‌کارش‌کنیم جناب میرزا ؟

ـ خواهرزاده‌ام را ؟

می‌تیکا خواهرزادهٔ میرزا بنویس بخش ازآب درآمد .

توانبارمیخانه چندتا تکه تخته‌گیرمی‌آرند . تخته‌های‌کهنهٔ غرق خاك و خل . اگر **می‌تیکائوکی** از وجودشان خبر داشت حتماً به پول نزدیك‌شان کرده بود. با این‌تخته‌ها برایش تابوتی درست می‌کنندوبه خاکش می‌سپارند. بی‌هیچ تشریفاتی .



زمان می‌گذرد . آهسته می‌گذرد اما ، به هرحال می‌گذرد .

همچنان برف است وهمچنان پهنه‌های دراندشت سفیدی بی‌کران .

آلمانی‌ها انبارهای‌اربابی **سائله** راپیداکرده‌اند. تاخرخرهٔ پرازغله. **رودولف‌بورگر** فرمان می‌دهد سیصدتا ارابه ببرند غله را ازمحل‌به ایستگاه راه آهن حمل‌کنند . منشی بخشداری صورتی ترتیب می‌دهد . فقط فراری‌ها از بیگاری معافند . نرکیسه‌ها هم که سبیل مفصلی ازش چرب کرده‌اند همین

طور . فقط زن‌ها برای این‌کار درنظر گرفته شده‌اند . زن‌های کسانی‌که جائی در **مولداوی** باآلمانی‌ها مشغول جنگند !

سیصد تا زن ، بعضی جوان‌تر و بعضی پیرتر ، تو جادهٔ بزرگ ، کنار ورزاهاشان ازسرما می‌لرزند .

منشی حاضرو غایب‌شان می‌کندکه ببیند کی‌ها نیامده‌اند . بازرسی که تمام شد قطاربیگارهاکه انکارتمامی نداردبه حرکت درمی‌آید ازتپه می‌گذرد می‌افتد روجاده‌ئی که به انبارهای **سائه‌له** می‌رسد . ورزاها توگل و شل وا می‌مانند . راه‌بند می‌آید. زن‌ها برف‌ها را می‌زنندکنار. سکندری می‌خورند، می‌افتند ، بلند می‌شوند . مثل زن‌هاگریه می‌کنندومثل مردها فحش می‌دهند.

سرماگزنده است . لب‌ها وپشت دست‌ها قاچ قاچ می‌شود . باد مثل تیغ دلاکی پوست صورت وپاها راکه توی جل و کهنه قنداق شده است می‌برد اما جزپیش رفتن چاره‌ئی نیست .

منشی وبخشداراواعضای انجمن محلی تومیخانهٔ**بوچوك** Boutchouc مشغول عیش ونوشند .

جناب سروان **رودولف بورگر** هم سرو کله‌اش پیدا می‌شود ظاهراً برحسب تصادف . واوهم چندتا استکانی بالا می‌اندازد .



عید بهاری **پاك** نزديك است . داداشم **ئیون** خبر غیر منتظره‌ئی بهمان می‌دهد .

گزارش قضیه را قبلاً به مادر داده .

توخانه‌مان خبرهائی می‌شود !

ما یازده تا خواهر وبرادریم .

ازاین یازده‌تا ، دوتاشان بچه‌هائی هستند که پدرم از زن اولش دارد :

یکی **گئورگه** که خیلی وقت پیش‌ها خانه راول کرد ورفت وحالا برای خودش کشیش است ؛ یکی هم **له‌آنا** دختری که زن عمو جان **ژیگوئی** برش داشت برد پیش خودش وبعدها هم دیگرخودش نخواست بر گردد .

دوتای دیگرهم بچه‌هائی هستند که مادرم از شوهراولش دارد : داداش **ئیون** وآبجی **اوانگلین** .

باقی می‌ماند ما ، که بعد ازآن چهارتا دنیاآمده‌ایم وبچه‌های هردوشان هستیم .

مادرم هروقت اسم **گئورگه** یا **له‌آنا** رابه زبان می‌آورد فوری دنبالش اضافه می کند : «بچه‌های پدرتان» . ــ وهروقت حرف **ئیون** وا**وانگلین** را می‌زند دنبال اسم‌شان می گوید : «بچه‌های خودم» .

ازش می‌پرسیم :

ــ فقط آن دو تا بچه‌های توئند مادر ؟ پس ما چی ؟ ما بچه‌های کی هستیم ؟

می گوید : ــ شماها ؟... آخرشماها مال پدرتان هم هستید نه !

گاهی پدرم اوقات تلخی می کند . خوب ، این چیزی است که تو هر خانه‌ئی اتفاق می‌افتد. این‌جور موقع‌ها مادرم با لحن تهدیدآمیزمی گوید :

ــ دیگرچیزی نمانده پسربزرگم مرد زندگی بشود . دست بالا می کنم برایش زن می گیرم و خودم هم می‌روم پیشش می‌مانم . آن وقت است که تنها می‌مانی ؛ همه‌تان تنها می‌مانید ومی‌فهمید دنیا دست کی است !

انگارمادرم میان همهٔ پسرهافقط یك **ئیون** راپسرحقیقی‌خودش می‌داند. پسری که اگرروزی باشوهرش نساخت می‌تواند راه بیفتد برود پیشش بماند .

مادرم همیشه، هروقت که اوقاتش‌سخت تلخ باشدبه همین نتیجه می‌رسد. و حالا آن لحظه‌ئی که خیال می کرد به این زودی‌ها نمی‌رسد ناگهان رسیده است .

ــ باکی می‌خواهی عروسی کنی ؟

ــ با دختری که **تواستانی کوتز** پیداکرده‌ام .

مادر ازاین جواب خوشش نمی‌آید . آخراو سال‌های سال پیش خودش فکر کرده ودختریکی‌ازهمسایه‌ها را زیرسر کرده که روزی برای **ئیون** برود خواستگاریش : دختربدقیافهٔ **ئیانکو بان**؛ Iancou Ban .

توی ده، آرزوی بزرگ هرمادری این است که‌پسرش بادخترزمینداری

عروسی کند . اما تعداد این جور دخترها چندان زیاد نیست ، عوضش چیزی که فراوان است پسر... و خوشمزه این‌که (علتش را نمی‌دانم اما یك واقعیت است :) دخترهای زمین‌دار، ازدم زشت وبدقیافه‌اند !

داداش **ئیون** حتی حرفش راهم حاضر نیست بشنود .

ــ باکی می‌خواهی عروسی کنی ؟ بادختر**بان** ؟

ــ زکی ، باآن لب‌های قلوه‌ئیش ! مرده‌شو !

ــ خوب آن‌که می‌خواهی بگیریش چه جوری است ؟

ــ بالاخره می‌بینیش .

ــ کی هست ؟

ــ دختر**استانیکاسافتو** S . Saftou ... **صرب**[1] است .

استانی کو تز دهکدهٔ نوبنیادی‌است بالادست رودخانهٔ **کال‌مات‌زوئی**، که‌نصف مردمش **صرب** هستند. وقتی‌این دهکده احداث شدعده‌ئی **ازصرب**‌ها بنه‌کن ازآن‌ور **دانوب** کوچ کردندآمدندآن جا لنگرانداختند.آن‌ها مردمی ریزه نقش‌وگندمگونند وهیچ وقت نتوانسته‌اند ازلباس‌های ملی خودشان چشم بپوشند . اول‌ها یك کلمه هم رومانی بلد نبودند اما حالا چنان خوب حرف می‌زنندکه اگربه خاطرلباس‌شان نباشد محال‌است ازرومانی‌های اصیل‌فرق‌شان گذاشت . باوجود این همچنان تو خودشان به زبان مادری اختلاط می‌کنند .

تا مدت‌ها رسم‌شان نبود با غیرخودی وصلت کنند . بعدهاکم‌کم دختر های‌شان زن رومانی‌ها شدند . از پسرهای رومانی ، خیلی‌ها چشم‌شان دنبال دخترهای **صرب** است .

ــ زمین چه قدر دارد ؟

ــ من ازکجا بدانم ؟ تحقیق‌کردنش باشما است .

ــ خوشگل است ؟

ــ من‌که ازش خوشم می‌آید .

داداش **ئیون** بچهٔ بلندبالائی است. هیکلی دارد به نرمی مار. قیافه‌اش استخوانی وچشم‌هایش سیاه وعمیق است . سبیل ظریفی داردکه خوشش می‌آید نوکش رابتابد .

ما بچه‌ها هم از قضیه بومی‌بریم . خوشحال هم می‌شویم اما نه چندان .

---

۱ ــ صرب Serb شاخه‌ئی ازگروه **اسلاو**های جنوبی است‌که در منطقه‌ئی ازیوگسلاوی ساکن‌اند .

هرچه نباشد این هست که یك شکم دیگرهم به سفرهٔ خالی اضافه می‌شود !
ـ کجا می‌خوابند ، داداش **ئیون** وزنش ؟
مشکل را پدرمان حل می‌کند :
ـ وسط راهرو که یك تیغه بکشیم ، یك اتاق به خانه اضافه می‌شود ...
خوب . گفتی خیال‌داری دختر که را بگیری ؟
ـ دختر **استانیکا ساف‌تو** .
ـ مرد خوبی‌است ! می‌شناسمش. یك دورتسبیح بچه داردوازکنس‌ترین چس‌خورهای روزگار است .
ریت زا هم می‌خواهد چیزی کشف کند :
ـ خوب ، آقا داداش ، نگفتی **صرب** عزیزت اسمش چیست .
ـ اسمش **ئولنکا** Olenka استامااین‌جا **لینا**Lina صدایش می‌کنیم. خودمن هم به‌اش **لینا** می‌گویم .

با ازدواج داداش **ئیون** کسی مخالفتی ندارد . به ابراز علاقه برای دیدارعروس خانم هم‌کسی اعتراضی نمی‌کند .

پدرومادرطرفین باهم‌راه می‌آیند. درواقع دخالتی‌به زندگی بچه‌هاشان نمی‌کنند .

ـ کی خیال داری بیاریش ؟
ـ فردا شب .
ـ باشد . منتها ، نمی‌توانیم برایت بزن و بکوب مفصل راه بیندازیم .
ـ من فقط می‌خواهم زن بگیرم. همین وبس . عروسی را همیشه می‌شود رفت !

روزها هوا گرم است . برف‌آب شده . سیلاب‌هائی که زمین از هضم‌شان عاجزمانده خشماگین و کف به لب در رودخانه به حرکت درآمده . از صحرا بخاربلند می‌شود . همین روزهاست که علف نیش بکشد . قحط و غلا به نهایت رسیده . انبارها خالی است. پیدا کردن یك لقمهٔ نان معجزه است. پیداکردن یك تکه ماما لیگا هم چیزی است درهمان حد . باوجود این ازهرجا شده چند تاپیمانه آرد برای روزی که برادرم عروسش را به‌خانه می‌آورد ، یعنی برای فردا ، دست وپا می‌کنیم .

ازظهربه آن‌ور ، مادردست به‌کار می‌شود . چندتا مرغ می‌گیرد می‌دهد به **ئیون** که سربیرد . بعد اروت‌شان می‌کند می‌ریزدشان تودیگ .

زیر تنور ، سرشاخه‌ها شعله می‌کشند . توی لاوك خمیر دارد ورمی‌آید . عطر نان گرم وخوراك مرغ خانه را برداشته .

آفتاب به‌کلی پریده . شنبه شب است .

سروکلهٔ دخترها و پسرها جلوخانه پیدا می‌شود . بعضی‌هاشان می‌آیند توحیاط. نگفته معلوم است که **آوندره‌آ** ، قره‌نی به بغل، جزء اولین نفرات است . گیرم هنوزدست به‌کار نشده .

داداش **ئیون** از درباغ که روبه خط‌آهن باز می‌شود می‌آید تو . دست زنش راگرفته است و ازخوشحالی با دمش گردو می‌شکند .

آبجی **ریت زا** ، پدرم ، همه‌مان ، دوره‌شان می‌کنیم .

ــ خوش آمدید ! خوش آمدید !

مادرم تو درگاه منتظرشان است . قیافه‌اش بفهمی نفهمی گرفته است . دختری که داداش **ئیون** دستش راگرفته دارد می‌آورد ، کوچولووتپلی است. عینهویك بشکه. فقط چشم‌هایش خوشگل‌است که سرزنده وشیطان ، به چشم‌های یك کره اسب چموش می‌ماند . چیزی که سرش نمی‌شود خجالت . صاف و سیخ تو چشم ماها نگاه می‌کند و کروکر می‌خندد . خنده‌اش یك خرده خل وضع است . دندان‌های ریزش عین دندان‌های گربه است ، به سفیدی شیر .

از روزروشن‌تر است که دختره چنگی به دل مادرم نزده . باوجود این باش دست می‌دهد ومی گوید :

ــ سلام دخترجان . بیاتو .

عروس اطاعت می‌کند .

آوندره‌آ توحیاط شروع‌می‌کند به قره‌نی زدن **وهورا** شروع می‌شود. اگر وقت دیگری بود ، رفقای برادرم درق و درق با پیشتاب‌هاشان تیر در می‌کردند . حالا این‌کار قدغن است . دهاتی‌های محتاط پیش از آن که پای آلمانی‌ها به آبادی برسد تپانچه‌ها و تفنگ‌های شکاری‌شان را زیر خاك چال کرده‌اند .

●
●
●


ن ورخط آهن ، اسب‌های‌مان که به میخ طویله‌های چوبی بسته شده‌اند با

پوزه‌هاشان میان کاه و کلشی که آنجا ریخته پی‌ریشهٔ علفی می‌گردند . پدرم می‌رود جای‌شان را عوض کند . تبررا هم با خودش می‌برد تا با پشت آن میخ طویله را درخاك نرم بکوبد . سگ‌ها هم دنبالش می‌روند ...

ما دو تا سگ داریم : یکی سفید ، یکی سیاه که پشتش خال‌های قهوه‌ئی دارد .

این سگ‌ها ازوقتی‌که داداش ئیون بزرگ شدوبه راه‌افتاد توخانهٔ ما هستند . زمستان‌ها ، موقعی که هنوز برف نرم است ، با آن‌ها می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بخت‌مان می‌گوید و ، بادوسه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه. بعضی وقت‌ها هم دست ازپا درازتر .

درپائیز ، خرگوش ناگهان اززیرخاروخاشاك خشك‌که همرنگ پوست اوست جست می‌زندبیرون وپا می‌گذارد به‌فرار.سگ‌ها سربه‌عقبش می‌گذارند، می‌رسندبه‌اش. جرگه‌اش می‌کنند، بعد پشت گردنش‌را می‌گیرند ومی‌آورندش. ماهم‌که بااسب دنبالشان می‌تازیم ، سرمی‌رسیم و می‌پریم پائین ، خرگوش را که حسابی زخمی شده می‌گیریم می‌اندازیم توکیسهٔ شکاروباز درتعقیب سگ‌ها که ازفتح نمایان خودشان‌کلی مغرورند به گردهٔ اسب‌ها می‌جهیم .

شکارخرگوش ، مخصوصاً زمستان‌هاکه برف سنگینی آمده باشد خیلی کیف دارد .

آسمان چنان صاف است‌که انگاراز بلورآبی تراشیده‌اندش . با این‌که آفتاب است سرما سخت است وگزنده . خرگوش‌ها می‌جهند توشیارها . اگر چاق وسنگین باشند پاهای‌شان توبرف نرم فرومی‌رود ونمی‌توانند خوب بدوند وآدم خیلی راحت می‌تواند بگیردشان .

وسطهای زمستان یك روز یکهو هوا گرم می‌شود . ناودان‌ها شروع می‌کنند به خواندن . طرفهای سحرباران تندی می‌زند وبعد باد سرمی‌کند . سوزبرنده‌ئی‌که صحرا وراه‌ها را زیرقشرنازکی ازیخ می‌پوشاند . سواراسب‌ها می‌شویم ودنبال سگ‌ها ازآبادی می‌زنیم بیرون . تا جائی‌که بتوانیم از آبادی دور می‌شویم . آن قدر می‌رویم که ، هوبره‌ها پیداشان بشود . هوبره‌ها چون گوشتالود وسنگین‌اند وبال‌هاشان هم ازیخ وسرما چغرشده ، پریدن برای‌شان مشکل است . ناچار تا هرجا که بتوانند می‌دوند . اما سگ‌ها سر می‌رسند و

می گیرندشان. یك هوبره که به تورآدم بخورد سه روزتمام سیوروسات برقرار است .

هوبره پرندهٔ نایابی است و از هوبره نایاب‌تر ، گرگ است . چون گرگ‌ها دیگر نه جائی دارند که قایم شوند ، نه پناهگاهی که توله‌هاشان را بزرگ کنند . آخردیگراز آن جنگل‌های عظیم چیزی نمانده. همه را زده‌اند تبدیل به زمین زراعتی کرده‌اند . از آن همه جنگل فقط یك تکهٔ کوچك در **آدان‌کاتا** مانده است و یك تیغستان در حاشیهٔ **ئولت** . از عقاب‌ها هم دیگر خبری‌نیست. قوش وقرقی هم دیگر به هم‌نمی‌رسد. فقطدرشیب‌های تند **بائه‌آسا** که آن سه تا چشمه به صافی اشك چشم جاری است هنوز چندتائی روباه باقی مانده .گاهی شب‌ها که سگ‌ها نتوانند بوی‌آن‌ها راتشخیص بدهند خودشان را می‌زنند به لانهٔ مرغ‌ها وحسابی خرابی بالا می‌آورند .

یك بار داداش **ئیون** و **آوندره‌آ** ، تو یك پرتگاه توانستند یکی از این روباه‌ها را بگیرند :

یابوها رابرده بودیم به‌چرا. تنگ غروب رفتیم حیوان‌ها راآب بدهیم. شیبی که چشمه پائین پایش است‌پرازسوراخ سمبه است. ناگهان دیدیم روباهی که دم سرخ کلفتش مثل شعلهٔ‌آتش می‌درخشید از وسط علف‌ها خزید وچپید تو یکی ازآن سوراخ‌ها .

آوندره‌آ به ماگفت :

ـ بچه‌ها ! شما همین جا مواظب باشیدازسوراخ درنرود، من به تاخت می‌روم تاخانه وبرمی گردم .

پریدرو اسب ، رفت و با یك مشت فلفل قرمز برگشت . سرشاخه وبتهٔ زیادی جمع کردیم دم سوراخ وآتش زدیم ، وفلفل‌ها راگذاشتیم روآتش . دود غلیظ تلخ خفه کننده‌ئی بلند شد ولانهٔ حیوان را پر کرد . روباهه تا جائی که توانست به روی خودش نیاورد ، اما بعد دیگرطاقتش طاق شدوجفتك زنان از سوراخ پرید بیرون . و ما هم که چماق به دست دم لانه منتظرش بودیم زدیم کشتیمش. **آوندره‌آ** پوستش راتوهفته بازارفروخت. لابد تا حالایك پوستدوز ازش یخه یا سرآستین سرخ خوشگلی درآورده .

شهری‌هائی که ازوقتی جنگ شد و چند تا گلولهٔ توپ کشتی‌های جنگی

اتریشی ناوگان **دانوب** روی شهر **تورنو** ترکید آبادی‌های ما را اشغال کرده‌اند ، همه‌شان پالتوهای یخه پوستی دارند . زن‌هاشان هم برای محافظت دست‌های خود از سرما دست‌پوش‌هائی دارند که از پوست روباه درست شده . درست به اندازهٔ دستپوش‌ها ویخه‌های پوستی، روباه شکارشده است . پس‌دیگر کمیابی روباه چندان تعجبی ندارد .

پناهنده‌های شهری تو کوچه‌های ده پرسه می‌زنند ، یا جمع می‌شوند جلوبخشداری، یاصبح‌تاشب تومیخانه وقهوه‌خانهٔ **داداله‌آنکا** لنگرمی‌اندازند وورق بازی می‌کنند .

برف می‌بارد . راه‌ها بند می‌آید . برای بازکردن راه بیچاره‌هائی را به بیگاری می‌کشند که یك تکه جل پاره هم ندارند روی شانه‌شان بیندازند تا ازسرما یخ نزنند . راه‌آهن هم‌که ازیك شکاف تپه می‌گذرد بندآمده . قطارتوبرف مانده. فرمان صادرمی‌شودکه تمام دهاتی‌ها باید برای رفت وروب راه به بیگاری بروند .

ـ خوب، جناب بخشدار! چه طوراست‌که شهری‌ها رامجبورنمی‌فرمائید بروند بیگاری ؟

ـ چه‌طورمی‌توانندچنین کاری بکنند؟شهری، شهری‌است. آدم نازك نارنجی ترگل ورگلی است‌که نه می‌تواند بارکول کند، نه بلداست بیل دست بگیرد.

ـ فقط بلداست بخورد وبخوابد !

یواش‌یواش دهاتی‌ها دارندازشهری‌های‌پناهنده‌که صبح تاشب جزوراجی کاری ازشان ساخته نیست متنفرمی‌شوند .

آن‌ها ، اوائل ، به‌کسانی‌که پای صحبت‌شان می‌نشستند می‌گفتند محال است آلمانی‌ها بتوانندکشور را اشغال‌کنند . حالا برعکس ، اطمینان می‌دهند که آلمانی‌ها هرگزاز این مملکت قدم بیرون نمی‌گذارند وهیچ قوه و قدرتی هم نیست‌که ازپس‌شان بربیاید .

ماهم‌دیگربه اراجیف‌شان اهمیتی نمی‌دهیم، وحرف‌که می‌زنند برای‌شان شانه بالا می‌اندازیم .

بابا **بوردوله‌آ** دیگربه‌کلی پیروشکسته شده . سی‌تائی داماد ونوه تو جبهه دارد . چشم‌هایش هنوزهمان جورسالم وتیزبین است . گوش‌هایش همین طور . گیرم دیگربی‌عصا راه رفتن برایش مشکل است . هنوزهم وقتی چشمش به چندتا دخترو زن جوان می‌افتد دست‌شان می‌اندازدوبه‌شان متلك می‌گوید.

وقتی جلوشهرداری چرت وپرت‌ها و حرف‌های صدتا یك قازپناهندگان شهری را می‌شنود، سرش سوت می‌کشد ونمی‌تواند جلو زبانش رابگیرد . می گوید :

ـ همین امشب فردا شب است که آلمانی‌ها زحمت را کم‌کنند . سرشب می‌بینیم‌شان‌که مثل همیشه توکوچه‌ها قراول وگشتی گذاشته‌اند ، اما صبح که ازخواب پا می‌شویم می‌بینیم جاتراست وبچه نیست . . . خوب ، از رفتن‌شان كك‌مان هم نمی‌گزد البته !

به جای **آلیسترمان‌زوی** بخشدارکه‌به **مولداوی**پناه‌برد ـ وبالاخره هم نتوانستیم بفهمیم‌که توانست سرسالم به‌آنجا برساند یانه ـ فرمانداردیگری آمده . آدمی است به اسم **می‌تیت‌زا بوزوآنکا** Mititza Bozoanca . آدم پست قدی است با صورت آبله گون و پاهای کمانی . افسر قشون بوده ، محکوم به حبس شده ، فرستاده بوده‌اندش به یکی از اردوگاه‌ها ؛ آلمانی‌ها که مملکت را اشغال کردند ازآن تو درش آورده‌اند . حالا هوادارآن‌هاست . بچهٔ **تورنو** است وپدرش تاجرپنبه بوده . به مردم می‌گوید :

ـ آلمانی‌ها خیلی مقتدرند . خیال دارند همهٔ‌کشورهای دنیا رابگیرند. بهتراست آدم برود طرف آن‌ها ودوست و هواخواه آن‌ها باشد .

بابا **بوردوله‌آ** خندان خندان درجوابش در می‌آیدکه :

ـ دوستی ماوآن‌ها هم مثل رفاقت اسب است وسوارش. مامی‌شویم اسب، آن‌ها می‌شوند سوار. مازیر وآلمانی‌ها رو. این وضع تایك مدتی دوام دارد. بعد ، یك روزخوب خدا ، اسب عروتیزی راه می‌اندازد وجفتکی می‌پراندکه سوار گوز معلق می‌شود گردنش می‌شکند و هر چه نابدترش جر می‌خورد . چشم‌های ماازاین جورچیزها زیاد دیده :آن وقتهاکی می‌توانست جلوترك‌ها عرض اندام‌کند ؟ باوجود این مسیحی‌ها توانستند دم‌آنها را بدهندکول‌شان ، تاآن‌ور شبه جزیرهٔ **بالکان** بدوانندشان ... خوب ، بله . بگذارآلمانی‌هاهم چند روزی گوز فندقی بدهند .

لامبه ریگوپول Lambé Rigopol ـ معلم شهری، که به ده‌پناهنده شده ـ خودش را قاتی صحبت آن‌ها می‌کند ومی گوید :

ـ مثال ترك‌ها این جا مورد ندارد . چون‌که آن روزها روسیه برای خودش قوه وقدرتی بود اما حالا نیست : روس‌ها بلوا کرده‌اند **تزار** را بر انداخته‌اندوسر بازهاشان دیگرخیال جنگیدن ندارند. دارندزمین‌های ارباب‌ها را تقسیم می‌کنند . می‌دانید ؟ انقلاب‌کرده‌اند .

تیت زا اوئیه درمی‌آیدکه :

ـ شست‌شان رابنازم ! چه‌کار خوبی کرده‌اند! جنگ وفشار بدبختی‌کارد رابه استخوان‌شان رسانده بود .

یك آستین **تیت زا** ، شل وول وخالی ، آویزان است .

حرف اوفرماندار را ازکوره درمی‌برد :

ـ اگرآزادی زده زیردلت، خبرم‌کن‌که بدهم بیندازندت توگاودانی!

ـ منتها با این‌کارانقلاب روس‌ها خاموش نمی‌شود جناب فرماندار !

خلق‌الله همه خبرشده‌اندکه درجبهه‌های **مولداوی** ، درسرزمین وسیع روسیه ، همه‌جا انقلاب درگیرشده. خبرشده‌اندکه امپراتور را ازتخت زرینش انداخته‌اند پائین ، خبرشده‌اندکه شورش دارد همه‌گیرمی‌شود ، خبرشده‌اندکه ارباب‌ها دارند فرار می‌کنند چون هوا را خیلی پس دیده‌اند ... خلق‌الله همه این چیزها را شنیده‌اند ، وحالا چشم‌هاشان را بازکرده‌اند ومنتظردیدنش‌اند.

حالا آلمانی‌ها را می‌بینند که دم به دم پریشان احوال‌تر و ناتوان‌تر می‌شوند. سربازهائی‌که به جبههٔ **مولداوی** فرستاده می‌شوند ، یا خیلی‌خیلی جوان وبچه سالند یا خیلی خیلی پیرو شکسته . سربازهائی هستند خیلی بچه سال‌تریا خیلی پیرتر ازسربازهائی‌که همین هفتهٔ پیش برای اعزام به جبهه از این جاگذشتند .

ـ آلمانی‌ها وضع‌شان عالی است .

ـ خیلی عالی است . راستی شما تاریخ خوانده‌اید ؟



مادر !

ـ چه خبرت است ؟

ـ ماده‌گاومان‌کارش زار است .

ـ چطور مگر ؟

ـ آن است‌ها : پدرم دارد ازصحرا برمی‌گردد . پوست حیوان را نوك چوبدستش آویزان‌کرده دارد می‌آورد !

مدتی‌است یکی‌ازسر بازهای فرمانداری‌آلمانی، به‌اسم **فرانتس** Frantz همهٔ آبادی را به‌وحشت انداخته. اورا تازگی‌ها فرستاده‌اند به **گومیدا**. خپله وبور وسبیلواست. پای راستش می‌لنگد. ازهمهٔ آبادی زهرچشم حسابی گرفته. مدام مثل آدم‌های قره مست توکوچه‌های ده ویلان است. بدا به حال کسی که سر راهش پیدا شود: با شلاق می‌افتد به‌جانش به‌قصدکشت کتکش می‌زند.

گرفتار جنون خشم است. پنج تابرادر بوده‌اند که باهم فرستاده‌شده‌اند به‌جنگ. چهارتا شان کشته شده‌اند. **فرانتس** پنجمی بوده که فقط پایش زخم برداشته وعلیلش کرده. امیدوار بوده که دیگر معافش کنند. منتها این جور که بویش می‌آید اوضاع آلمانی‌ها ازلحاظ نفرخیلی وخیم شده. این است که فقط انتقالش داده‌اند به«واحد اشغال». کینه‌اش به‌جوش آمده، تاحدی که می‌خواهد ازهرچه زنده است انتقام بکشد. دهن وانمی‌کند الا برای فحش دادن. شهری‌ـ هائی که آلمانی سرشان می‌شود می‌گویندیك‌ریززیروبالای‌اعلیحضرت‌امپراتور راکه آتش به‌همهٔ عالم کشیده وهمهٔ دنیا را به‌جان هم انداخته می‌جنباند!

یعنی می‌شود حرف این دیلماج‌ها را باورکرد؟

باری. پدرم رفته بود جای اسب‌ها را میان‌کاه وکلشی که آن‌ورایستگاه راه‌آهن پخش وپلاست عوض کند، وحالا دارد برمی‌گردد. تبری هم‌که برای کوفتن میخ طویلهٔ اسب‌ها برده بود دستش است. ناگهان خود را رو درروی **فرانتس** می‌بیند. سرباز دیوانه اول شروع می‌کند به غریدن، بعد باشلاق می‌افتد به‌جانش، ودست آخر با فرود آوردن ضربه‌هائی به شانه‌های پدرم به طرف پاسگاه هلش می‌دهد.

بابلند شدن صدای تیری‌که درمی‌رود، رقص یکهوقطع می‌شود ودخترها وپسرها مثل یك دسته گنجشك ترسخورده متفرق می‌شوند.

من از دستهٔ همبازی‌هایم جدا می‌شوم و جاپای سرباز آلمانی را تعقیب می‌کنم. بیرون، روی ایوان پاسگاه وامی‌ایستم. صدای **فرانتس** که همان‌جور پدرم را می‌زند توگوش‌هایم می‌پیچد. خیال می‌کند می‌خواسته باتبربکشدش. می‌خزم توپاسگاه وسعی می‌کنم قضیه را همان جورکه اتفاق افتاده به‌دیلماج،

زن قصاب، حالی کنم . زنك هم کوشش بی‌نتیجه‌ئی می‌کند که آلمانی دیوانه‌را از خرشیطان پائین بیاورد اما طرف آنقدر حواسش پرت است که باتوضیحات دیلماج خشمش بیش‌تر گل می‌کند. تو کتش نمی‌رود که عوضی فهمیده . حاضر نیست قبول کند که حق ندارد کسی را آن جور کتك بزند.

پدر بادك وپوز خونی خودش را به‌زنکهٔ مترجم‌می‌رساند ودست‌به‌دامنش می‌شود که:

ـ مادام میت‌زا ، مرا از چنگ این جانور نجات بدهید یك غازپیشم دارید.

ـ دوتا .

ـ باشد. دوتا. قبول.

مادام میت‌زا می‌افتد وسط، وروورحرف می‌زند. تا این‌که آلمانی‌نرم می‌شود وبه‌طرف‌مان اشاره می‌کند که گورمان را گم کنیم .

از پاسگاه می‌آییم بیرون . برمی‌گردیم خانه. پدرازجلو می‌رود من از دنبالش .

جشن کوچولوی خانه‌مان‌به‌هم‌خورده.فقط دوسه‌تا ازهمسایه‌ها توحیاط‌ـ مان باقی مانده‌اند. داداش لیون از زورکج خلقی چندتا شیشه عرق‌را خالی کرده توحندق‌بلا. گونه‌هایش مثل‌آتش‌گل انداخته.چشم‌هایش عین‌چشم‌گرگ برق می‌زند. باخشم اتاق‌را ازاین وربه‌آن‌ور گزمی‌کند.

ـ می‌روم می کشمش !

ویك مشت فحش چاروادارى رديف می کند .

پدرم به‌اش می گوید:

ـ بهتراست آرام بگیری . فوقش یکی دوتا شان را هم‌کشتی و گرفتند تیربارانت کردند. فایدهٔ این‌کار چیست؟

صورت غرقه به‌خونش را می‌شوید ومادرم روی زخم‌هایش آردمی‌پاشد.

همسایه‌ها رفته‌اند. فقط خودمان مانده‌ایم وخودمان .

برادرم با زنش تو راهرو می‌خوابند .

انشاءالله خوشبخت بشوند!

لخته‌های تاریکی به‌شیشه‌های پنجره می‌چسبد.

شب سیاه است. چنان‌کلفت وضخیم که می‌شود باچاقو بریدش.

فردا صبح سرباز فرانتس می‌آید توحیاط خانهٔما. سگ‌ها که ازسرما

می‌لرزند، يك گوشه روی کاه‌ها به‌خود پیچیده‌اند. آلمانی می‌رود نزدیك‌شان، شلولش‌را می‌کشدبیرون و گلوله‌ئی نذر هرکدام‌شان‌می‌کند. همه‌مان می‌ریزیم توایوان. سگ‌ها هنوز دارند دست وپا می‌زنند. پدر و داداش **لیون** از خشم می‌لرزند. نزدیك است خودشان‌را بیندازند روی آلمانی. مادر باچشم گریان آرام‌شان می‌کند.

سرباز **فرانتس** تاغروب‌همهٔ‌سگ‌های شکاری آبادی را باگلوله‌می‌کشد وامرمی‌کند لش حیوان‌ها را به‌حیاط مدرسه منتقل‌کنیم. ما هم لش سگ‌هامان را باچنگك بردیم به‌مدرسه.

بوزولیکا Bowzoulica و **ئوآنت‌زا** Oantza ، دوتا کولی‌هائی راکه توآبادی می‌نشینند، احضار می‌کند به شان دستور می‌دهد پوست سگ‌ها را بکنند.

گاردینا Gardina ،زن **ئوآنت‌زا**ی‌آهنگر می‌دود به‌خانهٔ‌فرماندار ودست به‌دامنش می‌شودکه :

ـ شما رابه خدا نگذاریدشوهرم را به‌این‌کار ننگین وادارند... بگذارید پای‌تان را ببوسم ...

ـ کاری از من ساخته نیست ، زن . فرمان يك آلمانی فرمان مقدسی است !

بوزولیکا و ئوآنت‌زا مشغول اجرای وظیفهٔ پوست سگ کنی خود شده‌اند. پوست‌ها را نمك می‌زنند وزیر آفتاب پهن می‌کنند روی‌بندکه خشك بشود . بعد هم جنازهٔ حیوان‌ها را دفن می‌کنند . اما مصیبت به همین‌جا تمام نمی‌شود. بلکه به‌عکس، تازه اول عشق است .

آسیابی‌که باآب‌رودخانه‌می‌گشت خیلی‌وقت بودکه دیگرکارنمی‌کرد.

رودولف بورگر از بخشدار پرسیده است :

ـ توی آبادی‌کسی هست‌که از صابون پزی سررشته داشته‌باشد؟

وبخشدار گفته:

ـ زن‌ها همه‌شان این‌کاررا بلدند قربان.

آلمانی‌ها دیگ‌های ده را جمع کردند و آسیاب را تبدیل کردند به صابون پزخانه . خلق‌الله موظف بودند سگ‌هاشان را بیارند تو آسیاب ،

بکشند .

دوتا کولی‌ها، یعنی **بوزو لیکا وئو آنت‌زا**، برای کندن پوست حیوان‌ها کافی نیستند. صبح تاشب پوست سگ می‌کنند و، نمی‌رسند .

فرمان دیگری صادر می‌شود :

ـ هر کس سگی دارد که باید بیاورد به آسیاب، موظف است خودش هم آن را بکشد وپوستش را بکند.

حالا دیگر آبادی را پوست سگ برداشته . هرجا می‌روی پوست سگ است که نمك زده‌اند پهن کرده‌اند زیرآفتاب که بخشکد. آتش زیر دیگ‌هائی که در آن پیه سگ وخاکستر وقلیا می‌جوشد هیچ وقت خاموش نمی‌شود . تو صابون پزخانه، زن‌ها وشوهرها دوشادوش هم کار می‌کنند . برای آلمانی‌ها صابون سگ می‌پزند ولعنت‌شان می‌کنند .

ـ اگر حالا به‌آنجا رسیده‌اند که ما را وادارند برای‌شان باسگ‌هامان صابون بپزیم، تاچند وقت دیگر کارشان به‌آنجا می‌کشد که از گوشت سگ‌ها هم برای خورد وخوراك استفاده کنند. این کار معنیش این است که دارند گوز آخررا می‌دهند.

آلمانی‌ها صندوق‌صندوق تخم‌مرغ می‌فرستند به کشورشان. وبرای این که تخم‌مرغ‌ها نشکند، آن‌ها را لای گندم‌ها فرو می‌کنند .

ـ باید آن‌جا هم قحطی وحشتناکی باشد .

ـ همین روزهاست که جنگ را ببازند. خواهی دید که از امروزبه‌فردا نمی‌کشد.

ـ جناب فرماندار! حضرت عالی هم باآن‌ها تشریف می‌برید؟

ـ تشریف ببرم ؟ چرا تشریف ببرم ؟ آلمانی‌ها برای ابد همین جا می‌مانند .

باوجود این، بادوبروت وکبروغرور جناب فرماندار دم‌به‌دم روبه‌نقصان می‌رود. ته دلش، آن یقین قاطع به‌پیروزی آلمانی‌ها رفته رفته سست می‌شود. چیزی بروز نمی‌دهد اما خلق‌الله حس می‌کنند که دیگر مثل سابق کبك حضرتش خروس نمی‌خواند .

تمام درهٔ **کال‌مات زوئی** را بوی گوشت سگ ، بوی آبگوشت سگ ، برداشته است.

صابون‌ها را صندوق می‌زنند وراه آلمان را پیش می‌گیرد. از واگن‌ها

تعفن سنگینی بلند می‌شود .

خیلی اززن‌ها دیگر فراموش کرده‌اندشوهری هم‌دارندکه آن‌دوردورها مشغول جنگ است .

از بسیج عمومی ماه‌ها وماه‌ها گذشته.

ازجبهه کم‌ترین خبری نمی‌رسد. نه‌نامه‌ئی نه‌پیغامی. گاهی خبرمی‌شویم که میان طرفین برخوردهای شدید وحشیانه‌ئی صورت گرفته. روزنامه‌هائی که به‌بخشداری می‌رسد نوشته‌اند در **مولداوی** فقط جنگ کشتار نمی‌کند، که تیفوس هم دست جنگ را گرفته است .

عجب شانسی آوردم من‌که به **مولداوی** نرفتم!

ـ **ایله‌آنا** Iléana ، دلت هوای مردت را نمی‌کند؟

ـ اوخ‌خ، خیلی... منتها چه خاکی به‌سرم بریزم؟

ـ نمی‌خواهی امشب دزدکی بیایم خانه‌تان یك خرده اختلاط کنیم؟

ـ بیا !

یواش یواش پچ پچه شروع می‌شود. اول دربارهٔ یکی اززن‌های آبادی، بعد یکی دیگر، وبعد بازیکی دیگر ...

آبجی **میترا** ـ زن دادا **میهالاکه‌گاگیو** Mihalaké Gagiou ـ همیشه غصه‌دار و گرفته است.

ـ **میترا** ، می‌گذاری امشب بیایم پیشت ؟

ـ خدا شاهد است دادا **سیمون**، اگرپایت را بگذاری توخانه سگ‌ها را می‌اندازم به‌جانت !

من و **تورتوریکا** توجادهٔ بزرگ آبادی ازکنار پرچین خانه‌اش‌داریم می‌گذریم. نگو آبجی **میترا** پشت پرچین مشغول کشیك دادن است :

ـ کجا می‌روی **داریه**؟

ـ می‌رویم خانهٔ **مانوئیو** Manoïou .

ـ برگشتنا درخانه‌مان را بزن، جگر !
ـ آخربا **تورتوریکا** هستم.
ـ عیب ندارد. هردوتان بیائید ...

مانوئیوها درست آن سرآبادی می‌نشینند. پدر خانواده رفته جنگ . پسرارشد همین جور. مادره‌کور است. توی خانه فقط اومانده وسه‌تا دخترش. ماسر به‌سر دخترهامی گذاریم‌ودست‌شان‌می‌اندازیم. اما همه‌اش همین. فقط‌پسرهای بزرگ‌تری که توی ده مانده‌اند بخت شان گفته است و هراسبی که دارند می‌تازند .

در خانهٔ آبجی **میت‌را** را می‌زنیم . یك‌بار به دوبار نمی‌کشدکه دررا بازمی‌کند.

ـ بیائید تو، بیائید تو، جگرهای من!

درباغ را بازمی‌کند، دست‌مان را می‌گیرد می‌کشدمان روی‌کاه‌ها. مرا تنگ توبغلش فشار می‌دهد. باهم غلت می‌خوریم رو زمین . احساس می‌کنم از بالای‌کوهی دارم به پائین می‌غلتم . توی گرداب‌های عمیق و بسیار عمیق غلت می‌خوریم. وقتی‌که بلند می‌شوم گیج گیجم .

وحالا نوبت غلتیدن **تورتوریکا** است .

ـ فردا شب هم بیائید.
ـ چشم. می‌آئیم حتماً.
ـ رفقای دیگرتان راهم بیارید!

باگونه‌های برافروخته برمی‌گردیم. سراپا خجالتیم وخجالت ...



راهرو با يك تیغهٔ خشت وکاه‌گل دوقسمت شده. تیغه ودر، کار دست عموجان **پره‌دهآ** Prédéa است که همهٔ عالم از دروغ‌هایش به‌عذاب‌اند . صبح تاشب مشغول‌دروغ بافتن است اما توکار خودش لنگه ندارد.

اتاق‌داداش **ئیون** یکی دوروزه حاضر شده. تخت خوابش همین جور.

اختلاف ودلخوری هم!
اختلاف، درست از شب عید **پاك** شروع می‌شود:
صبر نکردیم که ناقوس‌ها رستخیزمسیح را اعلام کند. سرشب خوابیدیم و حالا، نزدیك نصف شب بیدار شده‌ایم .
چراغ نفتی را روشن می کنیم. دست و روی‌مان را می‌شوئیم و بهترین چیزهائی راکه دم دست داریم ومی‌شود اسمش را «رخت» گذاشت می کنیم تن مان. هر کدام‌چندتاتخم مرغ رنگ کرده برداشته‌ایم که برحسب معمول‌می‌بریم توحیاط کلیسا وبعد از خاتمهٔ مراسم‌می‌خوریم.
همه حاضر شده‌ایم. دست‌ورو شسته وترتمیز، حاضر یراقیم که‌راه بیفتیم.
داداش **ئیون** و**لینا** تنگ دل هم خوابیده‌اند. دراتاقشان رامی‌زنیم که بیدارشان کنیم .
مادر می‌پرسد:
ـ مگر نمی‌آئید برویم کلیسا؟
داداش **ئیون** باصدای خواب آلوده جواب می‌دهد :
ـ نه . ما نمی‌آئیم مادر.
ـ یعنی چی؟ توقع دارید «پاك» را برای‌تان بیاریم خانه؟
ئیون پوستین به‌کول تودرگاهی سبزمی‌شود ومی گوید :
ـ نه مادر. زحمت نکش. من و **لینا** احتیاجی به‌مراسم مذهبی‌نداریم.
مادرم سردرنمی‌آورد. می‌پرسد:
ـ احتیاجی به‌مراسم نداریم یعنی چه ؟ منظورت چیست؟
ـ خوب دیگر. همین جوری.
ـ این دیگرچه اطواری است ؟
ـ آخرما **آدون تیست** شده‌ایم.[1]
ـ کی تا حالا ؟
ـ خیلی وقت است.
مادرکه ازپی بردن به‌این موضوع سخت ناراحت شده‌سرش‌رامی‌اندازد پائین وراه می‌افتیم طرف کلیسا. پدرم شوخیش گل می کند :
ـ پس ما توخانه‌مان کافرهم داشتیم ونمی‌دانستیم!

۱ـ Adventisme ، فرقه‌ئی از مسیحیت است که از آمریکا آغازشده. آن‌ها بعثت جدیدی را انتظار می‌کشند .

ازاین موضوع ذرةالمثقالی ناراحت نشده.

میانهٔ کشیش **بولبوك** باما همان است که بود .

پس از سال‌های سال که چشم دیدن خانوادهٔ مارانداشت، یك‌باربی‌مقدمه وضعی پیش آوردوبه‌اصطلاح به‌پدرم فرصتی دادکه پاپیش بگذارد وبرای‌جوش دادن روابط فیمابین دستی بالاکند .

ماجرا مربوط به چهارسال پیش است :

برادرم **گئورگه** مدرسهٔ طلاب علوم دینی راتمام‌کرده بود. **بولبوك** وپسرعمه **نیکولائه دیموزل** ـ تحویلدار پست ـ باهم دست به یکی‌کردند به امضای مادرم تلگرافی به‌**گئورگه** زدند به این مضمون‌که :

«**پدر در حال احتضار. فوری حرکت .**»

تلگراف موقعی به‌دست‌**گئورگه** رسیدکه یك ساعتی‌ازتمام شدن‌آخرین مادهٔ امتحانیش‌گذشته بود. برای بلیت قطار پولی از دوستانش قرض‌کردوراه افتاد . نصفه‌های شب بودکه صدای درزدنش همه‌مان را از خواب بیدار کرد.

در را پدرم به رویش بازکرد . **گئورگه** به جای سلام و احوالپرسی چمدانش را پرت‌کرد وسط اتاق و، حالافحش‌نده‌کی فحش بده!ـ من‌که‌هنوز گیج خواب بودم هاج وواج نگاهش می‌کردم: بزرگ و خوشگل شده بود . لباس‌کشیشی سیاه ویخهٔ سفید داشت .کلاهش را برداشت‌کوبید زمین و گفت :

ـ این جور مرا دست انداختیدکه چه ؟

از علت خشم وعصبانیتش هیچ سردرنمی‌آوردیم.

ـکی دستت انداخته ؟

تلگراف را از جیبش درآورد برای‌مان خواند .

پدرم قاه قاه خندید :

ـ مابرایت تلگرافی نفرستاده‌ایم . همین جورکه می‌بینی من زنده‌ام و حالم هم‌خیلی خوب‌است.هرچه هست‌بایدزیرسر پسرعمه‌ات**نیکلائه‌دیموزل** باشد. این شوخی بی‌مزه را لابد اوباتوکرده. یا او وکشیش **بولبوك** باهم. چون تو میخانهٔ **توماس ئوکی** دیدم یك‌گوشه خلوت‌کرده بودند وباهم‌پچ

پچ می‌کردند .

کشیش دخترِدم بختی داشت به اسم **دومیترا** . می‌خواست هرجوری شده اورا ببندد به‌ریش **گئورگه**.

برادرم کم‌کم خشمش فروکش‌کرد وبا پدرم نشستند به‌مشاوره .

ـ خوب ، به هرصورت حالاکه من این‌جا هستم دیگر. بهتراست فردا برویم پیش‌کلاغ راجع به‌این وصلت باش‌گفت وگوکنیم .

یك خرده بیش‌تر به‌هم چسبیدیم و روی تخت جائی هم برای خوابیدن **گئورگه** واکردیم.

فردا صبحش، وقتی دیدم **گئورگه** بایك بروس دسته‌دارکوچك وباریك وخمیر قرمز رنگی که‌ازیك‌لوله‌بیرون‌آورد شروع‌کرد به‌بروس زدن دندان‌هاش خدا می‌داند چه جور هاج وواج ماندم !

لباسش راپوشید، ماهوت‌پاك‌کنش زد، وباپدرم راه افتادند رفتند سراغ پسرخاله **نیکولائه** .

ظهر ، هرسه‌شان ناهار خانهٔ‌کشیش دعوت داشتند : **گئورگه** و بابام‌و پسرعمه .

طرف‌های غروب‌بودکه‌برگشتند خانه. برادرم‌چنان‌ازخنده‌ریسه‌می‌رفت که بیا وتماشاکن !

قضیه را برای ما این جور تعریف‌کرد :

ـ آخ‌که این‌کشیش عجب موجود مضحکی است! چنان پذیرائی‌گرمی ازمان‌کردکه انگار ازبچگی باهم بزرگ شده‌ایم. زنش‌ناهارمفصلی تهیه دیده بود. عرق مفصلی داد خوردیم. مزه‌اش هم خوراك مرغ. بعد شراب آوردندبا کباب. خوب،شراب وکباب‌را هم‌خوردیم. **دومیترا** بادست‌های‌نازنین‌خودش برای‌مان‌کلوچه پخته بود. دستی توخودش برده بود بزك دوزکی کرده بود وناشیانه توااتاق دور خودش چرخك می‌زد. از دستپاچگی غذا خوردن‌هم‌یادش رفته بود . من هم زیر چشمی نگاهش می‌کردم و وانمود می‌کردم دلم برایش رفته... آخرهای ناهار، پاشد ازاتاق رفت بیرون. یعنی به‌بهانهٔ آوردن قهوه‌و شیرینی. روکردم به‌کلاغ وگفتم:

ـ خوب، پدر! پس شما خیال دارید مرا به دامادی قبول‌کنید.

ـ نهایت آرزوی من است پسرجان .

ـ یعنی میل دارید **دومیترا** زن من بشود .

ـ البته گئورگه جان دلم، البته، چرا میل نداشته باشم!

ـ خوب، بابا بولبوك، غیراز دومیترا دیگر چه می‌دهید؟

ـ بعله... دو «پوگون»[1] هم زمین به‌ات می‌دهم پسرجان عزیزم.

ـ همه‌اش؟ این‌که خیلی کم است پدرجان.

ـ شما خودتان چه قدر درنظر داشتید گئورگه جانم؟

ـ نه چندان زیاد پدرجان.

ـ معذلك بفرمائید.

ـ باشد. عرض کنم که: برای شروع کار پانزده پوگون زمین لطف می‌کنید و...

ـ ای وای! سرتاته، کل زمین‌های من بیست پوگون بیش‌تر نیست.

ـ این راکه می‌دانم، پدر.

ـ خوب. بعد؟

ـ یك خانهٔ قشنگ هم لطف می‌کنید برای‌مان بسازند. وزراها واسب‌ها وگاوهاتان را هم سرانه محبت می‌فرمائید و، ازقلمرو روحانی‌تان هم به نفع ارادتمند استعفا می‌دهید.

ـ عجب! آن وقت تکلیف خود من چه می‌شود؟

ـ خودتان هم می‌شوید وردست من، بابا بولبوك.

ـ گئورگه جان دلم! انشاءالله که دارید سر به‌سرم می‌گذارید.

ـ به هیچ وجه. خیال می‌کنید من بلند شده‌ام بکو بکوب ازبخارست آمده‌ام این‌جاکه سر به‌سر شما بگذارم؟

ـ گئورگه جان عزیزم! برحسب اتفاق مثلاً، یکی دواستکان‌زیادی بالا نرفته‌اید؟

ـ هیچ بعید نیست. به‌فرض‌که زیادی خورده باشم هم هیچ ربطی ندارد به‌آن چیزهائی‌که من به‌عنوان جهیز از پدرزنم می‌خواهم. چون که قبل از آمدن به‌این‌جا همهٔ فکرهایم راکرده بودم.

کلاغ چنان روی صندلیش وول می‌خورد که انگار داشتند زنده زنده کبابش می‌کردند.

دومیترا که پشت درگوش وایستاده بود وهمه چیزرا می‌شنید، یکهو

۱ــ واحد رایج میان دهقانان رومانی. هرپوگون Pogon حدود نیم‌هکتار است.

زد زیر گریه. اول دوید طرف حیاط، بعد خودش را پشت بید مجنون‌های‌دور استخر قایم کرد که، بتواند بی‌سرخر آنقدر اشك بریزد تا دلش آرام بشود .
ـ خودکلاغ چه کرد ؟

ـ رنگش شد عین میت. فهمیدکه دستش انداخته‌ام. باوجود این چندتا پیالهٔ دیگر شراب برای‌مان ریخت وبلند شدیم آمدیم.

آن‌وقت داداش **گئورگه** دست کرد توجیبش عکسی درآورد به‌مان‌نشان داد و گفت :

ـ بیائید ! دختری که می‌خواهم باش عروسی کنم این است . اسمش **ماریو آرا** Marioara است .

عکس را تماشاکردیم. دختری بود باچشم‌های متعجب وگیس‌های بافتهٔ بلندی‌که انداخته بود روشانه‌اش.

برادرم همان شب برگشت به **بخارست** وما دیگر ندیدیمش که‌ندیدیمش.
حالا جائی دریك دهکده توکوهپایه کشیش است .

ازآن به‌بعدکشیش **بولبوك** دیگر دلش باماصاف‌نشد. دیگرازمااظهار تنفر نمی‌کند، بدوبیراه‌هم‌به‌مان‌نمی‌گوید،منتها محل سگ هم‌به‌مان‌نمی‌گذارد. روزهای عزیز، برای تبرك همه‌جا می‌رود جزخانهٔ ما .

ما هم دیگر عادت کرده‌ایم .



پسر ارشد **بولبوك** کشیش **سه‌کارا** شده است. بالاخره به‌زور رشوه‌ها و هدایای پدرش توانست مدرسهٔ طلاب را تمام‌کند.

کشیش **سائه‌له** هم یکی از نوه‌دائی‌های مادرم‌است.یعنی **لائور داوودسکو** Laur Daoudescou که دختر**بولبوك**را گرفته.همان **دومیت‌را** که‌کلاغ می‌خواست بیخ ریش برادرم بچسباند.

کشیش **بانه‌آسا** مرد میانه سالی است . تا چند سال پیش‌ها آدم خوبی بود، اما او هم بالاخره پس از مدتی عوض شد.

کشیش‌های این سه‌تا آبادی در کمال بی‌شرمی ازاحساسات مذهبی‌مردم سوءاستفاده می کنند:

برای غسل تعمید وخواندن صیغهٔ عقد وشرکت درمراسم تدفین‌نرخ‌های سنگینی‌گذاشته‌اند. پول‌شان را هم پیش پیش می گیرند، واگر ندهی نمی‌آیند.

دهقان‌ها عاصی شدند ودست به‌یکی کردند. باکشیش بخش بگومگوشان شد، راه افتادند رفتند پیش اسقف ناحیه که توشهر مجاور می‌نشیند به‌شکایت.

اسقف بامهربانی وخوشروئی به‌شکایت‌شان گوش داد وگفت :

ـ خوب، بفرمائید ببینم به‌عقیدهٔ شماکشیش‌ها چه جوری باید زندگی کنند پس؟ آن‌ها حقوق‌ومواجب‌شان ناچیز است. اگربرای مراسم مذهبی‌این نرخ‌ها را معین نکنند خدام‌کلیسای مسیح امورشان ازکدام راه بگذرد ؟ هیچ نشسته‌ایدکلاه‌تان را قاضی‌کنید؟... تازه بهتر شما: موقع ازدواج ازعقد چشم بپوشید، بچه‌هاتان را ول‌کنید تعمیدنداده بزرگ شوند، مرده‌هاتان‌راهم‌بدون کشیش به‌خاك بسپرید. برای‌تان بیش‌تر صرف می‌کند !

عالیجناب اسقف آدم چاق‌گت وگنده‌ئی است اهل یکی از دهات کنار **دانوب**. کلیساهای قلمروش را باکالسکه سرکشی می‌کند. وقتی سوار می‌شود فنرهای‌کالسکه باسروصدا می‌خوابد وزبان بسته اسب‌ها حتی اگر قدم معمولی بروند همان اول خیس‌کف وعرق می‌شوند. شکمبهٔ عالیجناب اسقف عین مشك است .

مؤمنان، عصبانی وناراضی، دست ازپا درازتر برگشتند.

برادران **ئیوویت زوئیو** Iovitzoïou هرسال‌پائیز برای‌کار می‌روند به‌**بخارست**. بهارکه برمی‌گردند توبره‌هاشان پرازکتاب است. مردم‌راجمع می‌کنند توخانهٔ خود برای‌شان وعظ می‌کنند:

ـ معنائی‌که‌کشیش‌ها توکلیساهاشان از تعالیم مسیح می‌کنند نه‌خوب است نه درست. مزخرفات آن‌ها پاك عکس نوشته‌های متون مقدسه است .

وآن وقت برای مردم معانی اصیل انجیل را تشریح می‌کنند .

ازآن به بعد تعدادکسانی‌که پا به‌کلیسا نمی‌گذارند روزبه روز بیش‌تر می‌شود ، زن‌هاکه می‌زایند دیگر بچه‌ها را نمی‌برندکلیسا که تعمید بدهند ؛ عروسی‌که می‌کنند به‌این‌که‌کشیش برای‌شان صیغهٔ عقد جاری‌کنداهمیتی‌نمی‌ـ

گذارند؛ وقتی نشست‌شان بیرون می‌زند و گوزآخر را می‌دهندازاین که کشیش بالا سرشان نباشدککشان هم نمی‌گزد . به‌همین راضیند که یکی از برادران **ئیوویت‌زوئیو** کتاب را واکند دعای مربوطه را بخواند !

کك به تنبان کشیش‌ها می‌افتد . آئین نو با سرعتی باور نکردنی میان مردم دارد طرفدار پیدا می‌کند . بیش از نصف اهالی تقریباً همهٔ آبادی‌هاآن کاره شده‌اند !

از استاندار کومك می‌خواهند . او هم به ژاندارم‌ها دستور می‌دهد «گمراهان»را دستگیر کنند ببرندبه‌استانداری. بیچاره‌استاندار بی‌خود خودش‌را با پرخاش کردن وترساندن جماعت خسته می‌کند: زن‌ها، مردها، بچه‌ها،مثل کوه روی‌آئین جدید خودشان‌ایستاده‌اند .

چون از این راه نتیجه‌ئی نمی‌گیرد امر می‌کند همه‌شان را بریزند تو زیرزمین استانداری وغیر از آب هیچی به‌شان ندهند. مؤمنان، توتاریکی‌زیر زمین، یك نفس مشغول خواندن سرودهای مذهبی خود می‌شوند.

تمام شهرپشت نرده‌های استانداری جمع می‌شوند وبه‌این سرودهاگوش می‌دهند. درست مثل بازار مکاره .

استاندار ازدرد لاعلاجی دستور می‌دهد همه‌شان را شبانه تحت‌الحفظ ببرند تحویل زندان بدهند.

سرچند روز، تمام زندانی‌ها ـ ازمرغ دزد تاگردنه‌گیرـ صدابه‌صدای **آدون تیست**‌ها می‌اندازند وهمراه‌آن‌ها به‌خواندن سرودهائی‌مشغول‌می‌شوند که از دیوارها می‌گذرد و تو همهٔ شهر شنیده می‌شود : حتی خود **ئوئیکا** ، مدیر زندان هم ، با دیگران دم می‌گیرد !

آن وقت استاندار مؤمنان را سپرد دست فرمانده ژاندارمری، گفت‌صبح وظهر وشب شلاق شان بزنند واشکلك‌شان بکنند . فایده نکرد . حتی یك نفر شان حاضر نشد سردین و ایمان سابقش برگردد . چون دیدند از پس شان برنمی‌آیند ناچار ول‌شان کردند ؛ بارخت و لباس تکه پاره و ، نیمه جان از گرسنگی .

از زهرچشم گرفتن استاندار هیچ‌کس جا نزد . و **آدون تیست ها** روز به روز بیش‌تر می‌شوند .

حرف حساب شان چیست؟ چه می‌خواهند؟

هیچی. هیچی نمی‌خواهند. آن‌ها معتقدندکه زمین‌وستاره‌ها وماساختهٔ

خداست. معتقدندکه آدمیزاد،روی زمین باید شریف ودرستکار باشد.ومعتقدند که آدمیزاد، برای این‌که درآن دنیا درهای بهشت را به‌روی خودش بازکند، هیچ‌لزومی‌ندارد به‌کشیش‌جماعت باج‌بدهد و در ودیوارکلیساهارا باپرده‌های نقاشی قدیسان رینما سوی‌کون برهنه پرکند .

زن برادرم خیلی پیش ازاین‌که عروس بشود ته دلش مایل بود **آدون تیست** بشود . عروسی که‌کرد، تك وتنها، بی‌اطلاع برادرم، رفت‌به‌**سائه‌له**، و یك پا **آدون تیست** برگشت خانه وافتاد توجلد **ئیون**، شوهرش.

ئیون هم‌که، مثل خروامانده فقط منتظر چُش بود .

جفت‌شان موضوع را پیش خودشان نگه داشتند. تااین‌که شب عید **پاك** رسید و، دیگر مجبور شدند قضیه را بریزند روداییره.

مادرم پدرخودش را به خاطر می‌آورد، باآن‌ریش درازززردو کتاب‌های کت وکلفتی که شب‌ها زیرنور پیه‌سوز می‌خواند. چندان عقیده‌ئی به کشیش‌ها ندارد. همیشه به‌ما بچه‌ها تذکرمی‌دهدکه هیچ وقت نباید دروغ بگوئیم، هیچ وقت نباید دزدی‌کنیم، وهیچ‌وقت نباید به‌چیزی که مال مانیست چشم‌طمع‌داشته باشیم. معتقد است‌که خدا همه‌جا هست: توی ماه ، توی خورشید ، و حتی تو هوائی‌که تنفس می‌کنیم. اگر به‌کلیسا می‌رود فقط از روی عادت است؛عادتی که تواعماق وجودش لنگرانداخته: خوب، وقتی پدرها وپدربزرگ‌ها ومادرها ومادر بزرگ‌ها این‌کاررا می‌کردند ، لابدکار خوبی است ... اما با همهٔ این حرف‌ها از این‌که برادرم تغییرمذهب داده خیلی رنج می‌برد.

●
●
●

کلیسا مثل کندو وزوزمی‌کند.شمع‌های‌مومی وپیه‌توچلچراغ‌هامی‌سوزد، اشك‌های سوزانش چکه می‌کند روی ما، ولای موها و روی‌رخت و لباس‌مان می‌بندد. آن ته، دم محراب، تو مجمرهاکندر می‌سوزانند . دود غلیظی دارد اما بویش خوش است. بوی خوش‌کندر، بوگندی راکه از تن‌های خستهٔ توی هم تپیدهٔ مردم بلند می‌شود ازبین می‌برد .

هنوز نماز تمام نشده .

در شبستان، نوحه‌خوان‌ها دارندنان متبرك شده را توبادیه‌های بزرگی که پراز شراب است ترید می‌کنند: دارند ترتیب فطیررا می‌دهند.

دعای بزرگ «رستخیز»رامی‌خوانیم. کشیش ازدرگاهی درِ وسطشبستان می‌آید بیرون ومی‌گوید :

ـ **مسیح دوباره زنده شد !**

آن‌هائی که این‌جا توکلیسا چپیده‌اند یك صدا جواب می‌دهند :

ـ حق است! مسیح دوباره به‌عالم زندگان برگشته !

اصلا ازپائین‌تنه‌ام‌خبرندارم: نه‌می‌دانم روی پاهای کی دارم‌راه‌می‌روم، نه می‌دانم‌کیست‌که پاهای مرا دارد له می‌کند.

تقسیم فطیر شروع شده: نوحه‌خوان دم محراب ایستاده، بادیهٔ تریدنان وشراب‌را که‌یك‌کمچه‌هم‌تویش‌است‌می گذاردروی‌محراب. برای‌رسیدن‌به‌محراب باید از جلوکشیش بگذری تابه پیشانیت روغن متبرك بمالد و دستش را بدهد ببوسی وبعدبروی سراغ بادیه. به‌آن‌جاکه‌رسیدی، کمچه رابرمی‌داری می‌زنی تو بادیه ، فطیررا می گذاری دهنت ومی‌بلعی .

این جریانات‌که تمام شد، حق داری تخم مرغی راکه ازخانه‌آورده‌ای از جیبت درآری پوست‌کنی بخوری، و بروی خوش باشی‌که مراسم کبیر **پاك** را انجام داده‌ای.

ناکس‌کلاغ باکومك چند تا میز از این سر کلیساتاآن سرش یك جور سد به وجود آورده. یعنی میزها را طوری چیده‌که یك‌کوچهٔ باریك به وجود آمده، و خلق‌الله ناچارند برای رسیدن به محراب از لای آن عبورکنند و در نتیجه، حتماً ازجلو خودش بگذرند.

کشیش‌که دفتری جلو رویش بازاست راه را می‌بندد. بزرگ‌تر خانواده می‌رسد ، دست می‌کند جیبش یك **له‌ئو** در می‌آورد می‌دهد به نوحه خوان . نوحه خوان اسمش را تودفترمی‌نویسد. آن وقت‌کشیش پیشانی اورا روغن‌مالی می‌کند وراهش می‌دهد‌که برودکمچه را بزند توبادیه. واهل بیتش‌هم‌یکی‌یکی از دنبالش به‌فیض‌کمچه زدن نائل بشوند!

فطیرراکه خوردی از درپشتی می‌روی تو حیاط، که اگر دلت نخواست آن‌جا با دوست و آشناها بایستی به وراجی‌کردن، راهت را می کشی می‌روی

خانه‌ات‌که شامت را بخوری.

آرنج وکندهٔ زانو را به‌کار می‌اندازیم. سعی می‌کنیم به ضرب سقلمه و لگد راهی واکنیم وخودمان را برسانیم به‌کشیش.

رائی‌چیو Raïtchiou ـ پسر **پاول ئی‌لیوتزا** Pavel Ilioutza نفرپیش ازما است. همین دوسه هفته پیش عروسی کرده.

پاول یك له‌ئو درمی‌آورد درازمی‌کند طرف نوحه‌خوان. ازتلهٔ‌کشیش رد می‌شود می‌رودسمت‌محراب.زنش‌هم ازدنبالش. اما همین که‌پسرش‌می‌خواهد بگذرد، کشیش خرش را می‌چسبد :

ـ **له‌ئو!**

ـ الآن پدرم داد .

ـ توهم باید بدهی. آخر ناسلامتی توهم دیگر شده‌ای رئیس خانواده !

ـ هنوزکه عروسی نکرده‌ام پدر. انشاءالله سال دیگر .

ـ تا وقتی ندهی نخواهم‌گذاشت دست به‌فطیربزنی!

ـ پدر، الآن‌که یك شاهی هم همراه ندارم. دفعهٔ دیگر تقدیم می‌کنم .

ـ رام دام دام ! از این وعده‌های سرخرمن خیلی شنیده‌ام. همه‌تان یك مشت‌آدم‌های قاچاق قالتاقید. خوب‌هواتان را دارم! اگرهمین حالا پول‌را از خرخره‌ات نکشم بیرون، تاسال‌دیگراین وقت‌پایت راهم‌تو کلیسانمی‌گذاری... تا سال دیگرهم‌کی مرده وکی زنده! کی می‌داند سیب راکه به‌هوا انداختی تا برسد زمین چندتا چرخ می‌خورد ؟

ـ عجب! مگر حالی‌تان نمی‌شود پدر؟می‌گویم دست به‌نقد پول همراهم نیست .

ـ به جهنم سیاه که نیست ! آدمی که پول همراهش نیست فطیر به‌اش نمی‌رسد .

جوانك کلاهش را پس وپیش می‌کند ودیگر نمی‌داند چه کند . کشیش جلوهمهٔ اهل آبادی برایش آبرو باقی نگذاشته، سکهٔ یك پولش‌کرده.

عقبی‌ها سرصداشان بلند می‌شود :

ـ بابا، بجنبید! پدر، یك خرده زودتر! صبح شد وما هنوزاین جائیم. بگذارید برود، بعد پول‌تان را می‌آورد می‌دهد دیگر.

پدرم حرصش درآمده. برمی‌گردد طرف ما ومی‌گوید :

ـ اگرکشیش چنین‌کاری را بامن‌کرده بود ریش درازش را می‌گرفتم

دور کلیسا می‌گرداندم فطیررا نشانش می‌دادم .

خلق‌الله که این‌راازپدرم می‌شنوند جرأتی می گیرند وصداشان زا بلندتر می‌کنند :

ـ بگذارید برود، پدر .

کشیش ازکوره در می‌رود :

ـ چی ؟ حالا دیگر روی‌تان آن قدر زیاد شده که صدای تان را برای من بلندمی‌کنید؟... خیلی‌خوب. حالاکه این طور است من هم دیگر نه‌روغن می‌مالم نه مراسم اجرا می‌کنم .

رومی‌کند به نوحه خوان که :

ـ **لازار!** Lazar برگرد تو، فطیر را هم بردار ببرودرراهم ببند . تا وقتی پول این یکی را تو خودشان سرشکن نکنند ندهند مراسم را تعطیل می‌کنم .

حالا دیگر مردم هم آن روی سگ‌شان بالا می‌آید. فحش و بدو بیراه است که مثل خفاش میان کشیش ومردم در پرواز است. کلاغه خیال ازرو رفتن ندارد. تنگه را با هیکلش‌کورکرده نمی‌گذاردکسی به‌محراب نزدیك بشود. دست‌هایش را به‌هوا بلند می‌کند ـ به یك دستش صلیب است به‌یکیش گلاب‌پاش- وفریاد می‌زند :

ـ اگر خفقان نگیرید لعنت‌تان می‌کنم، نفرین‌تان می‌کنم! پناه برخدا ازشرهرچه اوباش رذل وبی‌سروپاست !

مردم باخاطر آرزده خاموش می‌شوند. یك قدم می‌روند عقب. ته و توی جیب‌های‌شان را می‌کاوند. یك کلاه دوره می‌گردانند وبیست شاهی پولی راکه این وآن به‌نام پسرتازه داماد **پاول** سرشکن کرده‌اند توی آن جمع‌می‌کنند. محتوی‌کلاه، جلو نوحه خوان چپه‌رو می‌شود. کلاغ راه را بازمی‌کندوبه‌چرب کردن خلق‌الله باروغن متبرك ادامه می‌دهد . ماهم روغنمالی می‌شویم و فطیر می‌بلعیم. پدرم هنوزبه دهان نبرده تفش می‌کند وبه‌کلاغ می‌گوید:

ـ کشیش **بولبوك** ! من یکی‌که اگر بمیرم دیگر قدم تو این کلیسا نمی‌گذارم .

کلاغ جواب نمی‌دهد. سخت عجله داردکه زودتر قال‌کاررا بکند.

ناقوس همین جور یه ریز «رستخیز مسیح» را اعلام می‌کند.

سفیده که می‌زند، همه‌مان توخانه خوابیم.

روزهای بعد ، یك ریز کلمات تلخ و گوشه کنایه‌دار است که میان ما و برادرم گیون ردوبدل می‌شود. به‌طرز عجیبی نفوذ ناپذیر شده. توچشم‌هایش برق تازه‌ئی می‌درخشد. تا پیش ازاین تودنیا به هیچ چیز اعتقاد نداشت.حالا ایمان وعقیده‌اش اسباب تعجب است !

باوجود آن همه کتکی که ازمعلم وازپدرم خورد، تومدرسه‌حتی‌خواندن ونوشتن را هم یاد نگرفت. فقط باهزار زحمت توانسته بود این آخری‌هایکی دوتا از حروف الفبا را یاد بگیرد!ـ حالا ساعت‌ها وساعت‌ها می‌نشیند، کتابی بازمی‌کند می‌گذارد روی زانویش و باهجی‌کلمات ـ وحتی جمله‌های بلند و مشکل ـ سعی می‌کند به هرجان‌کندنی‌که شده‌کتاب را بخواند. و هرروزهم بهتراز روز پیش می‌خواند .

برای خودش لوحی خریده ،گچ و اسفنجی خریده ، دارد نوشتن یاد می‌گیرد. برای آن‌که زنش را هم نوشتن وخواندن یاد بدهد دیوانه‌وار جان می‌کند .

پشتکاری‌که به خرج می‌دهند اسباب حیرت مادرم شده. اما ته‌دلش‌آرام وقرار ندارد. چه قدر این زن بدبخت است! ـ برادرم وزنش را به چشم دوتا کافر، به‌چشم دوتا بت پرست نگاه می‌کند .

آن دوتا دیگر سرسفرهٔ ما نمی‌نشینند. دیگردر ظروف ماغذانمی‌خورند وغذای شان را توی ظروف جداگانه می‌پزند . برای آب شان هم‌کوزهٔ دیگر خریده‌اند.

مادر دیگر باآن‌ها همکلام نمی‌شود.کار به‌آن‌جا می‌رسدکه بالاخره‌یك روز به گیون می‌گوید :

ـ دیگر نمی‌خواهم چشمم توچشمت بیفتد. حتی تومراسم تدفینم هم دلم نمی‌خواهد توحاضر باشی!

پدرم دوباره می‌رود زیربار قرض، وبرای برادرم، روی همان یك‌وجب زمینی‌که پدرش دراستانی کوتز برایش ارث گذاشته خانه‌ئی می‌سازد.هنوز سقفش را نزده‌اندکه ، گیون وزنش می‌روند وتو خانهٔ نوسازکه هنوز نه در دارد نه پنجره مستقر می‌شوند .

آن‌هاکه رفتند، مادرم روزها وروزها توی خانه‌کندر دود می‌کندوآب دعا به درودیوار پشنگ می‌زند.

ـ مادر! چرا یکهواین جور با برادرم بی‌مهر شدی ؟

ـ ایمانش را ازدست داده. برای این، مسیح یك چهره بیش‌تر نمی‌تواند داشته باشد. **ئیون** خیال می‌کند مسیح چندتا چهره دارد. درست مثل مشرکین. الحادکه می‌گویند ، همین است !



من هرروز بیش‌تر از روز پیش احساس می‌کنم که دیگر سر این سفره برایم جائی نیست .

وهمین جور هم هست. از روزی که لنگ شده‌ام مرا به‌چشم آدمی نگاه می‌کنندکه به هیچ دردی نمی‌خورم. می‌توانم گاوآهن برانم؟ وقتی برای‌خودم مردی شدم، می‌توانم آدمی بشوم‌که بشود به‌ام تکیه‌کرد ، بشود رویم حساب کرد؟ـ شاید بله. اما درهرحال نه به قدر یك آدم سالم.

برای کارکردن‌رفته بوده‌ام‌شهر. باصنارسه‌شاهی پول ازشهر بر گشته‌ام. برای زمستان خودم‌کفش ولباسی خریده‌ام. خودم راحاضرکرده بودم‌برگردم شهر بروم دبیرستان. منتها جنگ آمد وهمهٔ نقشه‌هایم را به هم ریخت. مدرسه اصلا بازنشد. یعنی هیچ‌کدام ازمدرسه‌ها بازنشدند. هیچ‌جا. پول راهم بالاخره باید یك روز از پنهانگاهش می‌کشیدم بیرون می‌دادم پدرم .

درحال حاضر دوباره شده‌ام آدمی‌که از هیچ‌جا یك شاهی‌عایدی‌ندارد. مفت می‌خورم و ول می‌گردم. البته نه پدر از این بابت چیزی به‌من‌می‌گوید نه مادر؛ اما هوای خواهرها وبرادرهایم را دارم، ومتوجهٔ نگاه‌های چپ‌چپی که به‌ام می‌کنند هستم .

سرسفره که می‌نشینم انگار همه‌شان دسته جمعی لقمه‌هایم را می‌شمرند.

یواش یواش دارم خودم را غریبه حس می‌کنم.

ازخودم می‌پرسم : ـ خوب، کجا بروم ؟

۱۸

زندگی ادامه دارد



از آبادی ما که به طرف دانوب سرازیر بشویم، اولین دهی که سر راه‌مان به‌اش می‌رسیم **کارلومان** است : بعد **پوتینه‌ئیول** Poutinéïoul و بعد **سه‌کارا**، بعد ازسه‌کارا هم **دراچه‌آ** Dratchéa است .

چند سال پیش ازاین هم یك بار من با پدرم به **دراچه‌آ** رفته‌ام . ملك اربابی خانوادهٔ **گی‌نسکو** Ghinescou است. ممکن است بتوانم آن‌جا برای خودم توی دفتر املاك کاری دست و پا کنم . گرسنگی دیگر رمق برایم باقی نگذاشته .

پیش ازجنگ ، یکی دوبار توایستگاه راه‌آهن خانم مالك **دراچه‌آ** را دیده بودم: زنی‌بود بالابلند واستخوانی وگندمگون، با دماغ کوفته‌ئی ودهانی که دورش پشم درآمده بود .

بی‌هیچ عجله‌ئی پیش می‌روم . ازوقتی شل شده‌ام احتیاط می‌کنم . آرام راه می‌روم که کله پا نشوم .

از وسط مزارع ، میان‌بر می‌زنم . جادهٔ اصلی کج و پیچ زیادی دارد . راه فرعی صرفه‌اش بیش‌تر است .

راه فرعی را گرفته‌ام می‌روم جلو .

نزدیك‌های ظهرمی‌رسم‌به **دراچه‌آ** . درحیاطاربابی را می‌زنم. نوکری در را بازمی‌کند .

ـ چه می‌خواهی ؟

ـ پی‌کار می‌گردم .

ـ کار نیست .

ـ **گینه‌آسکا** Ghinéasca این جاست ؟

ـ کی ؟ نکند منظورت سرکارخانم است ؟

ـ ها ! درست است : سرکارخانم را می‌گویم .

ـ اگردیدیش سلام مراهم برسان ! فلنگ را بسته رفته **مولداوی** .

ـ پس حالا کارها دست‌کیست ؟

ـ دست مباشرها .

ـ نمی‌شود باشان حرف بزنم ؟

ـ یاالله ! شاخ را بردار ببینم !

کمربند چرمیش‌را بازمی‌کند می‌آید طرف من. منتظراست دهن واکنم که به شلاقم ببندد . تسمهٔ‌کمربند دراز وضخیم است .

دوباره ازمیان‌کشت زارها به راه می‌افتم . این بار به طرف **اُولوگی** Ologi . این هم یك ده اربابی است ، اما نه چندان . چون که صاحبش ـ ارباب **یه نیکا دیاکو** Jénica Diacou یك‌چس زمین دارد یك لشکردختر رسیدهٔ دم بخت .

در را می‌زنم .

ـ می‌خواستم با ارباب **دیاکو** حرف بزنم .

ـ رفته **مولداوی** .

ـ اوهم ؟

ـ مگربه جاهای دیگرهم رفته‌ای ؟

ـ بله . به **وراچه‌آ** هم رفته بودم . شماکاری برای من ندارید ؟

ـ چه سوآل مسخره‌ئی ! این روزها فقط در **کلوکوچی یوف** Clocotchiov کارهست .

راه می‌افتم طرف **کلوکوچی یوف** . تنگ غروب می‌رسم به‌آن جا .
تنها یك قصر اربابیش هفت «پوگون» وسعت دارد ! جلوش ساختمانی است سه طبقه بابرج وبارو ، که مثلش را هیچ جای دیگر ندیده‌ام . پشت قصریك رشته خانه‌های درازوکوتاه هست برای‌نوکرها وخدمه ، وخیلی دورتر، اصطبل‌های بلند وجادار . تنگ یکی ازبال‌های قصرسه‌تا اتاق بناکرده‌اند با سقف‌کوتاه، که دفتر املاك به شمار می‌رود.

ازرنی‌که دارد ازچاه آب می‌کشد می‌پرسم :

ـ می‌شود با یکی ازآدم‌های این‌جا حرف بزنم ؟

ـ باکی مثلاً ؟

ـ با یکی ازدفتری‌ها .

ـ بروسراغ آقای **لاسکار** Lascar . آن جا است .

وبا انگشت به طرف دفتراشاره می‌کند .

ـ بیائید تو .

ـ سلام آقا .

ـ سلام پسر.

آقای‌کوتاه قد سفید موئی‌که صورت پرچین وچروك و عینك پنسی دارد پشت یك میزچوبی نشسته داردکاغذ سیاه می‌کند .

ـ چه می‌خواهی ؟

ـ پی‌کار می‌گردم .

پیرمرد عینکش را برمی‌دارد با دستمال پاکش می‌کند می‌گذارد به چشمش ، ازپا تاسرو ازسرتاپا خوب براندازم می‌کند و می‌گوید :

ـ توبچهٔ دهات نیستی . نه ؟

ـ نه . اهل **کال مات‌زوئی** علیا هستم .

ـ کوره سوادی هم داری یانه ؟

ـ بله .

ـ مثلا چه قدر ؟

ـ تاکلاس پنجم ابتدائی .

ـ خطت خوب است ؟

ـ آن قدری‌که لازم است خوانا هست .

ـ خوب . بنشین آن جا بنویس ببینم .

روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم کلاهم‌را می‌گذارم روی زانویم . قلم و کاغذی برمی‌دارم وهمین جوردری وری چندتا جمله می‌نویسم . پیرمرد نگاهی سرسری به‌اش می‌اندازد ومی‌گوید :

ـ خوب است . باارباب حرف می‌زنم .

میان دفترودستك‌های زیادی‌که روی میزریخته زنگ‌کوچولوئی هست، برمی‌دارد تکانش می‌دهد . پیشخدمتی می‌آید تو.

ـ امربفرمائید ، آقای **لاسکار** .

ـ این جوانك را ببرآشپزخانه . بگوبه‌اش غذا بدهند . این جاپیش‌ما توی دفترکار خواهدکرد .

خوب پس. اسم پیرمرد **لاسکار**است وهروقت زنکش رابه صدا درآورد باید به‌اش‌گفت : امربفرمائید قربان .

پیشخدمت مرا به سمت درمی‌راند ، بعد به طرف عمارت هدایتم می‌کند وبه اتفاق وارد تالاربزرگی می‌شویم .

ـ آهای **سافتا** Safta ، یك چیزی بده این بابا بخورد امروز به فردا نمی‌کشدکه این هم شروع کند به فحش دادن ما . آخر قرار است توی دفترپیش آقای **لاسکار** مشغول‌کار بشود .

سافتا می‌گوید :

ـ شاید اقلاً این یکی دیگربدو بیراه بارما نکنند .

زن چاق وچلهٔ استخوانداری است با ران وکفلی به‌کلفتی تنهٔ درخت و پستان‌های‌گت و گنده‌ئی که مثل مشك آویزان است . پاهای لختش سوخته و قاچ قاچ ، انگشت‌های پایش پیچیده ، وناخن‌هایش سیاه است. فقط دست‌هایش سفید است . لابد برای این که مدام توآب است ، سرشستن ظرف و ظروف و پاك‌کردن سبزیجات واین حرف‌ها .

پیشخدمت‌که می‌کوشد حرفش رابه‌کرسی بنشاند می‌گوید :

ـ بات شرط می‌بندم‌که فحش‌مان بدهد! مگر **گئورگسو** اول دفعه که آمد این جا همین ریختی نبود ؟ شکمش از گشنگی به پشتش چسبیده بود ، شلوارش هم به‌کونش بند نمی‌شد ، ازاین یاروهم خجالتی‌تر و توسری خورتر به نظرمی‌آمد... خوب. حالاکه شکمش گوشت نوبالاآورده وآبی زیرپوستش دویده فحش‌مان‌که می‌دهد هیچ ، باآن شلاق‌کوفتیش‌کتك‌مان هم می‌زند . شده دست راست آقای **لاسکار** .

ـ خیلی خوب دیگر توهم ! برو به‌کارت برس پسرك را بگذار راحت باشد .

پیشخدمت که رفت **سافتا** رو می‌کند به من که :

ـ مچل‌نشو. این **گان یو** Gan Jou اصلاً اخلاقش همین‌جوری است . زبانش تلخ است اما باطناً آدم خوش قلبی است . محلش نده .

جائی برای نشستن بم می‌دهد وروی میز ، کنارظرف‌های تازه شسته یك کاسه پر لوبیا می‌گذارد جلوم . یك تکهٔ بزرگ ماما‌لیگا هم توی بشقاب می‌گذارد پهلوی کاسه .

ـ خودت ازآنجا یك قاشق بردار .

از میان صدها قاشق یکی برمی‌دارم خشك می‌کنم و مشغول خوردن می‌شوم . خوردن‌که نه ، درواقع می‌بلعم. **سافتا** که تونخم رفته ، دوباره‌کاسه را پرمی‌کند :

ـ ازراه خیلی دوری آمده‌ای ؟

ـ نه چندان . همین امروزصبح ازخانه راه افتاده‌ام .

ـ لابد هیچی هم نخورده‌ای ؟

ـ هیچی .

ـ پس سرقسمت رسیدی .

سرصحبت راباش بازمی‌کنم . ازصحبت‌هایش دستگیرم می‌شودکه ارباب، یکی ازگردن کلفت‌ترین خرپول‌های منطقه است . تو قصرش بیش‌تر از صدتا نوکر وکلفت و خدمتکار دارد و یك‌گروه صدتائی کارگر هم از آبگیرهایش مواظبت می‌کنند . تو دره‌ها و روی تپه‌ها صدها خانوار کولی چادر نشین چادرها و آلونك‌هاشان را علم‌کرده‌اندکه قسمتی از کارهای مزرعه را انجام می‌دهند . مرکزاصلی‌کارقصرارباب است ، اماتوانبارها هم‌که بالای تپه است فعالیت وجوش وخروش زیادی هست .

ـ برایت زیاد بد نمی‌شود اگربفرستندت سرانبارها کارکنی . راستش این‌که هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد تواین بیابان بماند .

دیگرشب شده . پنجره‌های قصر روشن شده است . کمی در آن محوطهٔ وسیع پرسه می‌زنم . سگ‌ها ، وقتی از کنارشان می‌گذرم پارس نمی‌کنند ، همین قدرمرا بومی‌کشندکه بشناسندم . دفتراملاك روشن است . در اتاق‌آقای **لاسکار** را می‌زنم .

می‌پرسد : ــ غذا خوردی ؟
ــ بله .
ــ برویم ببینم می‌شود با ارباب حرف زد . دنبالم بیا .
دنبال آقای **لاسکار** می‌روم و پای پلکان که رسیدیم ، من همان جا می‌مانم . پلکان وسیع و با شکوهی است با پله‌های مرمری . آقای **لاسکار** می‌رود تووفوراً برمی‌گردد .
ــ ارباب می‌خواهد ببیندت . کف پاهایت را خوب پاك کن .
پاهایم را با دقت پاك می‌کنم . فکر می‌کنم ارباب چه جور آدمی است .
به اتاق وسیعی واردم می‌کنند . با کمروئی روی قالی نرم می‌روم جلو. پاهایم ، با قندره‌هائی که پوشیده‌ام تاقوزك توپرز لطیف فرش فرو می‌رود .
آقای **لاسکار** با لحن چاپلوسانه‌ئی به ارباب توضیح می‌دهد :
ــ همین الساعه خودش را به قصرمعرفی کرد . ازطرف **کال مات‌زوئی** آمده پی‌کار می‌گردد . خط وربطش خوب است . می‌توانیم تو دفتر دستش را بند کنیم .

ارباب را نگاه می‌کنم : مرد هیکلدارخوش بنیه‌ئی است که دیگرموهای شقیقه‌اش خاکستری شده . نه ریش دارد نه سبیل . پوست گردنش از چربی برق می‌زند . رفاه وخوشگذرانی از قیافه‌اش داد می‌زند . صورتش راته تراش کرده و پودر زده . سرو مویش مرتب است وشانه خورده . شیشهٔ گردی جلو چشمش نگه می‌دارد با من شروع می‌کند به حرف زدن . رومانی را چنان با اشکال و با قرائت و تجوید حرف می‌زندکه انگار زبان اصیلش چیز دیگری است .

ــ با من فردا خواهی آمد به انبار . آن جا به کسی احتیاج دارم . امیدوارم پسرفعال و خوبی باشی . خوراك و مسکن خواهی داشت و ماهی ده **لئی** حقوق . می‌بینی که مزد شاهانه‌ئی است ... و حالا ، **لاسکار** ، بردار ببرش .

آقای **لاسکار** ازسرتا پا ، همهٔ تنش می‌لرزد . به خودم می‌گویم شاید ازفرط خستگی است. به ارباب شب به خیرمی‌گویم، برمی‌گردم می‌روم طرف در . اما خودِ آقای **لاسکار** پس پسکی می‌آید بیرون . تو پله‌ها در گوشم می‌گوید :
ــ فلکزده ! پشتت راکردی به ارباب !

ـ اوقات‌تان تلخ نشود آقای **لاسکار** ، نمی‌توانم پس پسکی راه بروم. آخر من خرچنگ نیستم که .

آقای **لاسکار** وا می‌رود اما سعی می‌کند لبخندی تحویلم بدهد .

ـ تو خیلی دلداری ، یارو !

ـ خودم خبر نداشتم ، اما حالا که شما می‌فرمائید ...

ـ تو اتاق **سافتا** خواهی خوابید .

ـ ازتان ممنونم .

تعظیم نوکرها به آقای **لاسکار** غلیظ‌تر از تعظیمی است که به ارباب می‌کنند .

ـ آقای **لاسکار** یك چیزی می‌خواستم ازتان بپرسم .

ـ چه می‌خواهی بپرسی ؟

ـ بی‌زحمت ، اسم ارباب را .

ـ **آرگیر آریزان** Argir Arizan .

بعد از یك لحظه زمزمه کنان می‌گوید :

ـ اوقاتم خیلی تلخ است .

ـ ازچه اوقات‌تان تلخ است آقای **لاسکار** ؟

ـ فکر کرده بودم دستت را تو دفتر بند کنم . من دیگر نمی‌توانم تك و تنها کارها راپیش ببرم . هروقت یکی که خط و ربط خوبی داشته باشد می‌آید استخدام بشود به خودم مژده می‌دهم که کومك حال خودم بکنمش ، اما ارباب فوری می‌فرستدش سرانبارها . آن جا هم هیچ کس پاگیر نمی‌شود . هیچکس آن جارا خوش ندارد .

ـ چرا ؟

ـ چه می‌دانم ؟ شاید حوصله‌شان سرمی‌رود . جای پرتی است .

ـ فکر نمی‌کنم حوصلهٔ من سر برود .

ـ جوجه را آخرپائیز می‌شمرند . خلاصه من یکی که دیگر ازبس کاغذ سیاه کرده‌ام چشم‌هایم ضعیف شده .

برمی‌گردم به آشپزخانهٔ **سافتا** .

ـ آقای **لاسکار** گفت امشب راتو اتاق شما بخوابم. فردا صبح باارباب می‌روم سرانبارها .

ـ چندان جربزه‌ئی درت نمی‌بینم !

ـ منظورتان ازاین حرف چیست ؟
ـ هیچی .

اتومبیل بزرگی باسروصدای فراوان وارد حیاط قسمت پذیرائی ارباب می‌شود . کروکش پائین است . چهار تا افسر آلمانی پیاده می‌شوند . راننده می‌زند عقب ، وماشین راکه غرق گل وخاك است کنار حیاط جابه جا می‌کند. ازبس درجاده‌های پردست‌اندازوپرچاله چوله به‌اش فشارآمده ازموتورش دود وبخاربلند می‌شود .

ارباب سر پله‌ها با آغوش باز به استقبال مهمان‌ها می‌آید و آنها را به آغوش می‌کشد .

سافتا قرقرکنان می‌گوید : ـ بازهم این‌آلمانی‌ها !
ـ خیلی این ورها پیداشان می‌شود ؟
ـ مدام این جا پلاسند . بهترین دوست‌های ارباب هستند . رومانی‌های زندانی را می‌گذارند به اختیارش که برای خرحمالی تو انبارها ازشان‌کار یامفت بکشد. ارباب به‌گردن گرفته‌که‌بدون احتیاج‌به قراول ومراقب نظامی، به مسؤولیت خودش ازشان‌کاربکشد . سرانبارهاکه رفتی خودت می‌بینی‌شان. امشب باز ، چون آلمانی‌ها آمده‌اند ، تو قصر بزن و بکوب حسابی راه می‌افتد .

آقای **گئورگیو** به تاخت وارد حیاط می‌شود . اسبش غرق کف و عرق است . **گئورگیو** می‌جهد پائین. سه‌تا ازنوکرها می‌دوند اسب را می‌گیرند. یکی‌شان مشغول راه بردن حیوان می‌شودکه نچاید، وآن دوتای دیگردرهمان حال زین وبرگش را برمی‌دارند ونمدی می‌اندازند رویش .

آقای **گئورگیو** می‌جهد توعمارت اما چندان طولی نمی‌کشدکه دوان دوان ازپلکان سرازیرمی‌شود .

ـ اسب ! اسبم را بیارید !

نوکرها دوباره به سرعت دست به‌کار می‌شوند ودر یك چشم به هم زدن اسب را زین‌کرده وآماده می‌آرند جلو .

آقای **گئورگیو** می‌پرد روگردهٔ اسب تازیانه‌اش را به حرکت در می‌آورد . حیوان سردوسم بلند می‌شود وچهارنعل از حیاط به بیرون می‌تازد.

سافتا قرقرکنان می‌گوید :

ـ خیلی عجله دارد. باید برود دنبال زن‌های‌کولی .

سافتا فقط برای نوکرها وپیشخدمت‌ها آشپزی می‌کند . برای ارباب ومهمان‌هاش دریکی ازقسمت‌های قصرغذای مخصوص درست می‌کنند .

توآشپزخانهٔ قصر برو و بیا و هیجان زیادی هست . **سافتا** را هم صدا کرده‌اند به‌شان‌کومك‌کند. ازپنجره‌هایش‌نه بوی لوبیا می‌آید نه عطرماماليگا. برای ارباب غذای‌های مخصوص می‌پزند : نان سفید ، انواع واقسام شیرینی ، جوربه جورکباب ، وخیلی چیزهای دیگر .

من‌تواتاق **سافتا** می‌خوابم. حتی روی تختخواب او، که یك تختخواب پت وپهن چوبی است و حصیری انداخته‌اند رویش . درست مثل تختخوابی که توخانهٔ‌خودمان هست. پنج شش‌نفربه راحت می‌توانندروی این‌تخت‌بخوابند... خودم رایك‌گوشه جمع می‌کنم لحاف را می‌کشم رویم . تازه حالا می‌فهمم چه قدر خسته‌ام . تقریباً تمام روز راه رفته‌ام بدون‌این‌که‌یك دقیقه جائی بنشینم و خستگی درکنم کف پایم می‌سوزد وخستگی مثل‌آب‌گندیده‌ئی توتمام‌تنم پخش می‌شود .

نزدیکی‌های سحر بیدار می‌شوم . پشت پهن و دنبه داروگرمی به پشتم چسبیده پشت **سافتا** است . به خواب سنگینی فرو رفته است و خور خور می‌کند . سوت آهسته‌ئی می‌زنم : مثل سوتی‌که برای سگ‌ها می‌زنند . خور خورش بند می‌آید .

یکی ازنوکرها می‌زند پشت شیشه :

ـ هی ! جوانکی‌که دیشب آمده‌ای ! بلند شو ، ارباب می‌خواهدت .

توتاریکی لباس می‌پوشم . هنوز هوا روشن نشده . بیرون ، خنکی شبی که رد به‌آخرمی‌رسد به‌کلی خواب را ازسرم می‌پراند .

نوکری‌که پیم‌آمده راه رانشانم می‌دهد :

ـ آن است‌ها : سرپله‌ها منتظرت است .

درتاریك و روشن هوا سیاهی تنومند ارباب و اسبی راکه ارباب رویش می‌جنبد می‌بینم . پهلویش اسب کوچولوی دیگری هست که زین کرده آماده است .

ـ سوارشو !

نوکری دهنه را می‌دهد دستم . پای لنگم را می‌کنم تورکاب . قاچ‌زین

را می‌چسبم ، خودم را با شکم می‌اندازم روی زین و ، بالاخره سوار می‌شوم . اسب زیر پایم بی‌صبرانه می‌لرزد .

ـ سواری بلدی ؟

ـ بله .

ـ مواظب باش !

با تازیانه‌اش ضربه‌ئی به کفل اسب می‌زند که براثر آن روی دو سم بلند می‌شود شیهه‌ئی می‌کشد و مثل برق به طرف درمی‌جهد. ارباب به دنبالم می‌تازد واز من جلو می‌زند . فریاد می‌کشد :

ـ مواظب باش نیفتی !

دو دستی یال اسب وقرپوس زین را می‌چسبم. پاهایم را می‌چسبانم به شکم اسب که به سرعت باد چهارنعل می‌رود . ارباب ازمن فاصله گرفته است . مثل اشباح سرگردانی دل شب را می‌شکافیم . حیوان خودش راه را می‌شناسد. در تاریکی می‌تواند هرچیز را که دیدنش برای من ممکن نیست به خوبی ببیند ؛ یعنی اسب دیگر را که ارباب یك دم ازشلاق زدنش کوتاه نمی‌آید .

ازتپه می‌رویم بالا . حصارهای بلند تاریکی دوره‌مان می‌کند . ناگهان سیاهی اسب ارباب وسوارش ، نوك تپه برزمینهٔ آسمان نقش می‌بندد . آن بالا به مجسمهٔ غول پیکری بیش‌ترشبیه است .

اسب من نفس زنان از شیب تند بالا می‌آید . چهار نعل . کنار ارباب می‌ایستد . درست مثل این که ازفرمانی اطاعت کرده باشد .

ارباب به خنده می‌افتد :

ـ ازت خوشم می‌آید . منتظر بودم ببینم کله پا شده‌ای .

ـ اسب هم انگار منتظر چنین چیزی بود . گیرم خودم را خوب به‌اش چسباندم .

ـ امتحان اول را که خوب گذراندی .

مایه را سفت می‌کنم می‌پرسم :

ـ امتحان‌های دیگری هم هست ؟

ـ ممکن است .

توتاریکی برق دندان‌هایش را می‌بینم . عینك یك چشمیش راهم . دست می‌کند توجیب شلوارش تپانچه‌ئی درمی‌آورد درازمی‌کند طرفم :

ـ تیراندازی بلدی ؟

ـ خیر. بلد نیستم .
ـ باید یاد بگیری .
تپانچه را می گیرم ودستمالیش می کنم : سلاح جدیدی است . به خلاف ناغان مخزن ندارد .
ـ ضامنش راکشیده‌ام . دستت را بلندکن ماشه را فشاربده .
توهوا قراول می‌روم وآهسته ماشه را می‌چکانم . انگاردستم می‌خواهد ازکتف کنده شود .
برایم توضیح می‌دهدکه: ـ تپانچهٔ خودکار است.شانه‌ات را دردآورد؟
ـ یك خرده .
ـ بدهش به من .
تپانچه را به‌اش برمی‌گردانم . دوباره پرش می کند .
ـ همیشه لولهٔ سلاح را روبه زمین بگیر !
باقدم آهسته به راه می‌افتیم . تاریکی یواش یواش زایل می‌شود. طرف مشرق ، مغزی شفافی ازروشنائی ، لبهٔ سیاه افق را تومی گذارد . آبگیرهائی که آن ورآبادی گسترده است شروع به برق زدن می کنند . جلو روی‌مان سیاهی درختی از زمینهٔ آسمان بیرون جسته . در چند قدمیش دهنهٔ اسب‌ها را می کشیم .
ـ تنهٔ درخت را نشان‌کن وبزن . بزن وسطش . هوا که روشن شد بر می گردیم ببینیم چه قدرعرضه داشته‌ای .
دستم را دراز می کنم . سعی می کنم درست نشانه بگیرم . ماشه را فشار می‌دهم .
یك تکان شدید دیگر !
تپانچه راپسش می‌دهم .
اسب‌ها رابه تاخت درمی‌آریم و به راه می‌افتیم . تاریکی به‌کلی پریده است. سمت‌چپم‌درفاصلهٔ دوری‌آب‌های گل‌آلود **دانوب** را می‌بینیم که مارپیچ‌وار درگذر است. وآن‌ور **دانوب**، درساحل‌بلغاری رودخانهٔ عظیم،پرتگاه‌های تند راکه هنوز درمهی غلیظ غوطه‌وراست .
ارباب برای روشن شدن من می گوید :
ـ ملك من خیلی وسیع است . بیش‌تراز ده هزارجریب .
ـ یعنی بیست هزارپوگون .

ـ اوهوم . بیست هزارپوگون . تازه دوتا ملك دیگرهم دارم . یکی‌در **باراگان** Baragan یکی نزدیك **برائیلا** Braïla. بیش‌ترخوشم می‌آیداین جا بمانم . به‌آن دوتا ملك دیگر فقط‌گاه‌گاهی سری می‌کشم . برای بازرسی کارمباشرها .

دشت ازهمه طرف بی‌انتها به نظرمی‌آید .

بهاراست . علف دارد سبزمی‌شود . گندم همین طور . جخ چند انگشتی بالا آمده . چند روز پیش باران مبسوطی باریده . زمین هنوز نرم است . سم اسب‌ها درآن فرو می‌رود .

ارباب می‌خواهد به دهاتی‌ها سری بکشد ببیند سرکار رفته‌اند یانه .

صدای ارابه‌ها ازدورمی‌آید وآتش‌هائی این‌ور وآن‌ور چشمك می‌زند . پاپتی‌ها پیش ازآن‌که هواکاملاً روشن شود ، پیش ازآن‌که ورزاها رابه ارابه ببندند کنار ارابهٔ خود بوته و کاه و کلشی آتش می‌زنند تا دست‌های‌شان را گرم‌کنند .

به ردیفی ازارابه‌ها می‌رسیم .

همه می‌دانند که ارباب شب‌ها با اسب به املاکش سرکشی می‌کند . صدای سم اسبش را می‌شناسند واز نزدیك شدنش خبردار می‌شوند . همه با هم کلاه‌ها را ازسر برمی‌دارند و، همان جور که رسم است برای حضرت اربابی عمردراز مسئلت می‌کنند . ارباب باصبح به خیری به آن‌ها جواب می‌دهد وبا لحنی جدی می‌گوید :

ـ چرا این قدر دیرراه افتاده‌اید ؟

ـ دیرنکرده‌ایم قربان .

ـ شماها الآن باید مشغول شخم باشید . مال‌کدام آبادی هستید ؟

ـ**پیات را** Piatra .

ـ خیلی گود شخم بزنید ها . وگرنه وای به حال‌تان ؟ خودم می‌آیم نگاه می‌کنم .

تاته قطار ارابه‌ها می‌تازیم . دودها چون اشباحی درپهنهٔ دشت به‌آسمان برخاسته‌اند .

به انبارها نزدیك می‌شویم . سیاهی ساختمان‌ها و درخت‌های دوروبرش برزمینهٔ آسمان نقش بسته است . ارباب همان جور یك ریزاسبش راکه مدام چهارنعل تاخته شلاق می‌زند. من‌فقط رکابش می‌زنم. اما حتی به‌این هم‌نیازی

نیست. اسب من باگردن کشیده‌قدم‌های‌خودرا با قدم‌های‌اسب‌ارباب‌تطبیق می‌دهد.

پنجره‌های انبار روشن است . وقتی کاملاً نزدیك شدیم هر دولنگهٔ در چهارطاق بازمی‌شود . انگاردستی نامرئی هل‌شان می‌دهد .

باتاخت وتازوارد محوطه می‌شویم وبرای آن‌که خیلی ناگهانی اسب‌ها را ازحرکت بازنداریم ، گشتی دورآن می‌زنیم .

سیاهی کلاه به دستی پشت درایستاده است .

ـ بلند شده‌ای ، **آموش** ؛ Amos

ـ مثل هرروز کلهٔ سحرقربان .

ارباب ازاسب پیاده می‌شود . من هم می‌آیم پائین . سیاهی اسب‌ها رابه اصطبل می‌برد . ارباب خودش راه رابلد است. من هم با دوقدم فاصله دنبالش می‌روم .

دری را بازمی‌کند . ازپلکانی بالا می‌رود . دردیگری راباز می‌کند و به تالاربزرگ چهارگوشی وارد می‌شویم .

ـ قهوه حاضراست **ئیلونکا** ؛ Ilonca

ـ حاضراست قربان .

ارباب رومی‌کند به من:

ـ **ئیلونکا** زن **آموش**‌است .

زن باچشم‌هاودهانش به‌ارباب لبخندمی‌زند. ازقهوه جوش بزرگی‌بخار بلند می‌شود. **ئیلونکا** برای ارباب توفنجان بزرگی قهوه می‌ریزد .

ـ قهوه به اوهم بده .

ئیلونکا توفنجان‌کوچکی برای من قهوه می‌ریزد .

آموش وزنش تنهاساکنان انبارنیستند. غیراز این دوتا یك برمستخدم دیگر هم آن‌جا زندگی می‌کنند. **آندره‌ئی** Andrei راکه می‌بینم این‌فکر را به‌کله‌ام می‌اندازدکه بزرگ‌تر عمله اکرهٔ انبار، او باید باشد.لباس‌رسمی شاگردان دبیرستان تنش‌است. درست مال همان دبیرستانی‌که من‌خیال داشتم توش اسم بنویسم. اورا هم جنگ غافلگیر کرده است: توسال سوم .

پسر یکی از خرده مالکان درهٔ **دانوب** است . پدرش یك دور تسبیح نان‌خور پس‌انداخته، **آندره‌ئی** راکه‌ازهمه بزرگ‌تر است فرستاده‌تو دستگاه ارباب‌کارکند. حالا چند ماهی می‌شودکه آنجاست. تمام زمستان را تو این مزارع گذرانده .

به‌ام می‌گوید :

ـ حیف که حالا آمده‌ای این‌جا. نمی‌دانی چه زمستان‌خوشی گذراندم! دشت وسیع، باآبادی‌هائی که ته دره چسبیده‌اند و میان شکاف‌های دشت چنان قایم شده‌اند که حتی زمستان‌ها هم نمی‌شود پیداشان کرد. برف که می‌آید زیر یك شمد سفید پنهان‌شان می‌کند. فقط پرتگاه‌های بلند ساحل بلغاری **دانوب** است که قد بلندی می‌کند وجلوافق را می‌گیرد . تازه از آن‌ها هم که بگذری دوباره مزرعه‌های دیگری شروع می‌شود.

شب‌ها آتش‌هائی راکه در فلات بلغار روشن می‌شود می‌توانیم ببینیم .

آندره‌ئی برایم شرح می‌دهدکه زمین‌های آن طرف بایر است و برای کشت وزرع مناسب نیست . این است که ازش فقط برای چرای احشام استفاده می‌کنند .

برایم تعریف می‌کندکه چه طور به‌شکار خرگوش رفته وچه‌طورباا‌سب هوبره‌ها را جرگه کرده:

ـ همراه زندانی‌ها به‌شکار هوبره رفته بودم .

تومحوطهٔ انبارها، در یك رشته ساختمان‌هائی که به علت پیشآمد جنگ ناتمام مانده صدتائی زندانی زندگی می‌کنند . ارباب آن‌ها را به مسؤولیت خودش‌ازاردوگاه **تورنو** به‌این‌جاآورده. همه‌شان دهاتی وکشاورزند.میان‌ـ شان از بلغار وترك وهمه جورآدمی پیدا می‌شود.ارباب جاوغذا به‌شان می‌دهد وعوضش ازگرده‌شان‌کارمی‌کشد. مطلقا دربنداین نیست‌که نسبت به‌آنهاملاحظه ورعایتی بکند، بلکه مشکل‌ترین‌کارها را به‌عهدهٔ آن‌ها می‌گذارد . میان شان آدم‌هائی هم بوده‌اندکه فکرفراربه‌سرشان زده. اما فکرهاشان راکه‌کرده‌اند دیده‌اند به‌صرفه‌شان نیست. گیرم فرارکردند، تازه‌کجا می‌روند؟ تمام آن‌دور وبرغیر از دشمن هیچی به‌هم نمی‌رسد. می‌گیرند می‌فرستندشان‌آن ورکوه‌های شمال پیش آلمانی‌ها . خوب ، این‌جا دست‌کم چیزی دارندکه وصلهٔ شکم‌شان بکنند. البته‌کارش سنگین هست، اما به‌اش عادت‌کرده‌اند دیگر .

عده‌ئی از سربازها فینه سرشان می‌گذارند . با آن‌ها روی هم می‌ریزم وسعی می‌کنم ازشان ترکی یاد بگیرم .

آندره‌ئی می‌بیند زبانم را هزارجور پیچ وخم می‌دهم تابتوانم‌کلمات راکه حروف عجیب وغریبی دارند هرچه ممکن باشد صحیح‌تر تلفظ‌کنم. این است‌که شروع می‌کند به ریشخندکردنم :

ـ آخر توچه مرگت گرفته که ترکی یادبگیری؟ بازاگر زبان غربتی‌ها را یادمی‌گرفتی یك چیزی، چون ممکن است به دردت بخورد.

در نیمه راه، میان آبادی و مزرعه‌ها سال‌های سال است که غربتی‌های ارباب، بساط زندگی‌شان را درتکه زمین گوداُفتاده‌ای علم کرده‌اند.

کشت بهاره شروع شده. دارند ذرت می‌کارند. اکثر کارها با زن دهاتی است، چون‌که مردها یا توجنگند یا تواردوگاه‌های اسیران.

هنوز نوبت‌کارکردن در مزارع به‌کولی‌ها نرسیده. اما چیزی هم به نوبت‌شان نمانده.

روزها دراز می‌شوند شب‌ها کوتاه. روزهائی هست که آسمان توپ گرفته. روزهائی هست که بادوباران است. وبعد، روزهائی که آبی آبی است، فوق‌العاده، آبی است ...

همین دیروز گندم تا قوزك آدم هم نمی‌رسید. امروز تا قلم پا بالا آمده. فردا از زانوها هم بلندتر می‌شود. علف وگندم چنین است: زیرچشم آدم قد می‌کشد. خاك، سیاه و پرقوت است. هرتخمی در آن بپاشی به سرعت نیش می‌زند. مردم این نواحی در تعریف زمین می‌گویند: «عالی است، عینهو کره!»

زمین مال ارباب است.

یك روزبه آندره‌ئی می‌گویم:ـ اربابمان خیلی زمین دار

می‌گوید:ـ خیلی. خیلی دارد.

ـ چه طورممکن است یك نفرتنها این همه زمین داشته باشد؟

ـ خوب، آخر ارباب ما سرگذشت کوچولوئی هم دارد.

اتاق‌ها بزرگ و جادار است و درست زیر سقف عمارت قرار گرفته. پنجره‌های عریضی دارد. ارباب منتظر تمام شدن جنگ است تا خانه‌های مسکونی ناحیه انبارها را تمام کند. آن‌جور که بویش می‌آید، انگار خیال دارد بیش‌تر اوقاتش را این‌جا بگذراند.

شب است. ده خاموش است و احدالناسی زیر پنجره‌ها گوش نایستاده. اتاق آموش و ئیلونکا پائین، دم دراست. زندانی‌ها توی طویله‌ها پادشاه هفتم را هم خواب دیده‌اند، غربتی‌ها آن دور، تواتراقگاه‌شان.

آندره‌ئی شروع می‌کند به‌نقل آن «سرگذشت کوچولو» برای من :

ـ دوتا پیرمرد هم توی قصر زندگی می‌کنند : **ئیورداکه آریزاب** Iordaké Arizab وبابا **ئیووکو** Iovcou . سن‌وسال هردوشان از هشتاد گذشته . بابا **ئیووکو** برادر صلیبی[1] ارباب **ئیورداکه** است . آخر **ئیورداکه** هم ارباب است. کفش‌های برقی پا می‌کند ولباس‌هایش را بهترین خیاطهای **بوخارست** می‌دوزند. پیرهنش همیشه اطوخورده است اماهیچ‌وقت کراوات‌یاپاپیون‌نمی‌بندد. به‌لباس‌اربابی عادت‌کرده، به‌کراوات نه.می‌گوید: «کراوات‌که می‌بندم مثل این است‌که طناب انداخته‌ام بیخ حلقم خودم راخفه کنم!». راستش برای فرار از همین طناب‌دار بوده‌است‌که نیم قرن پیش‌همراه بابا **ئیووکو** ازآن‌ور **دانوب** زده به‌چاك وخودش را انداخته‌این‌ور!اجفت‌ـ شان توکوه‌های **بالکان** راهزن بودند وکلی طلا ازاین راه‌گیرآورده بودند. سوارهای‌امنیه‌تعقیب‌شان می‌کنند وروزهای زیادی می‌افتند دنبال‌شان.آخراین دوتاکلی خلق خداراکشته بودند. عاقبت موفق می‌شوند بامهارت ازچنگ‌امنیه فرارکنندازجنگل‌ها بگذرندبیایند این‌طرف **دانوب**... اول بابا**ئیورداکه** دست به‌کار می‌شود ویك تکه زمین توجلگهٔ **باراگان** Baragan برای زراعت اجاره می‌کند، زنی می‌گیرد و صاحب سه‌تا بچه می‌شودکه دوتاشان می‌میرند وفقط یکی‌شان‌می‌ماندکه،همین ارباب خودمان باشد.زنش هم‌که یکی ازدختر دهاتی‌های محل بود مرده است ... بابا **ئیووکو** هیچ وقت حاضر نشده از لباس‌های محلی بالکانی خودش دست بردارد : چاروق به پا می‌کند و شلوار گشادمی‌پوشد، آن هم ازپارچهٔ دست باف. به‌سرش هم‌کلاه پوست‌بره‌می‌گذارد. اگراورا ببینی بایکی از نوکرها عوضی می‌گیریش... انگار از مدتی پیش، بابا **ئیورداکه** خیلی ضعیف وبی‌بینه شده. به‌ندرت ازاتاقش می‌آید بیرون و عصا زنان توباغ قصرچند قدمی راه می‌رود . عصائی داردکه سرش طلا است . زانوها ودست‌هاش هم رعشه دارد. فقط پوست است ویك مشت استخوان...اما بابا **ئیووکو**، درست به عکس: این جوری‌که نگاهش‌کنی باورت نمی‌آید پنجاه سال بیش‌تر داشته باشد. ازکلهٔ سحرتا نصفه‌های شب نه خستگی حالیش

۱ــ برادر خواندگی میان دومردکه به طریق پیمان خون (نوشیدن چند قطره از خون یکدیگر درجام شراب) صورت‌گرفته باشد.

می‌شود نه استراحت می‌فهمد چیست. می‌پرد روی اسب، می‌رود سر آبگیرها با ماهیگیرها مرافعه‌راه‌می‌اندازد که‌چرا نتوانسته‌اند به‌اندازهٔ کافی‌ماهی بگیرند...
بعد، راه می‌افتد می‌آید طرف انبارها. خودت اورا خواهی دید... از این‌جا راه می‌افتدمی‌رود سروقت‌چوپان‌ها، باچوبدستی‌می‌افتد به‌جان‌شان تامی‌خورند کتك‌شان می‌زند. که چه؟ که فکرکرده گوسفند دوشیدن را خوب‌بلدنیستند، و برای‌بره‌ها شیرزیادی‌ته‌پستان میش‌ها باقی‌می‌گذارند و به‌اش‌ضرر می‌زنند!...
همین دیروز توآغل گوسفندی‌که ته‌دره است دیدمش. کار پشم چینی گوسفندها را شروع کرده بودند؛ بابا ئیووکو فکرکرد چوپان‌ها درست پشم‌چینی‌بلد نیستند: ازاسبش پیاده شد، یکی ازگوسفندها راگرفت درازش‌کرد روی‌زمین وقیچی خواست. گفت :

ـ حالا نشان‌تان می‌دهم پشم گوسفند را چه جوری می‌چینند !

وشروع کرد به‌قیچی‌کردن پشم حیوان . گوسفندی‌که می‌چید ، گوسفند پرواری درشتی بود . چنان لختش کرد که انگار باتیغ دلاکی پاکتراشش کرده‌اند !

از آندره‌ئی می‌پرسم :

ـ چه مرگش است که این جور چهار چشمی مال و منال ارباب را می‌پاید ؟

ـ تو این قضیه هم رازی هست. ئیووکو سرسفرهٔ اربابی نمی‌نشیند. غذایش‌را بانوکرها می‌خورد. عوضش‌برای‌خوابیدن می‌رود به‌اتاق‌خودش. برای خودش‌یك‌اتاق جداگانه دارد که‌توش‌یك‌تخت چوبی‌هست ورویش‌پوست گوسفند پهن کرده... جوانی‌هایش هم روی چنین تختی‌می‌خوابیده: یعنی‌همان‌دوره‌ئی که راهزنی می‌کرده‌وسوارهای‌امنیه دنبالش می‌گشته‌اند. مجبوربوده‌هرلحظه برای فرار حاضر یراق باشد، به‌خاطر این بوده‌که ناچار همان جور بالباس می‌خوابیده وکم‌کم عادتش شده . پیرهن و لباسش را هم دوهفته در میان عوض می‌کند...

آندره‌ئی سکوت می‌کند وبعد، ناگهان می‌گوید :

ـ اگر بیش از این‌ها توی قصر می‌ماندی ممکن بود می‌تیتزا را هم ببینی .

ـ این یکی دیگر کیست؟

ـ پسر ارباب .

ــ پس ارباب پسری هم دارد؟

ــ زن ارباب مرده. این‌جا هیچ‌کس خبر ندارد کی مرده یا کجا مرده. بعضی‌ها معتقدند زنک نمرده بلکه ارباب را قال گذاشته و با یکی در رفته ... باری به این‌اش کاری نداریم، این قدر هست که روزی از روزها پسر بچه‌ئی که از راه دوری آمده بود وارد قصر می‌شود. دست‌وپائی داشت نازک، عینهو نخ، خلاصه روی یکی از این صندلی‌های چرخ‌دار بزرگش می‌کنند. حالا بیست سال را شیرین دارد. مدام چنان لباس‌های تروتمیزی تنش می‌کنند که انگار می‌خواهد برود به مجلس رقص. یکی از زن‌های کولی را فرستادند شهر که آرایشگری یاد بگیرد و فقط برای درست کردن ناخن‌ها و تراشیدن صورت و اصلاح سروموی او. زنک بیشتر وقتش را تنگ دل ارباب زاده می‌گذراند. پسره، بیرون که می‌آید هیچ‌کس را لایق نمی‌داند که باش کلمه‌ئی حرف بزند. حرف که سرش را بخورد، حتی کسی را لایق فحش دادن و بدوبیراه گفتن هم نمی‌داند. اگر یکی دوبار ندیده بودندش که دارد باهاش حرف می‌زند حتماً همه خیال می‌کردند لال است. قیافهٔ رنگ‌پریدهٔ استخوانی دارد و چشم‌های درشتی به موازات سرش اند. تخم راهزن!

آندره‌ئی خوابش می‌برد. شراره‌ها در کبودی پنجره برق می‌زنند.

آندره‌ئی تو خواب حرف می‌زند. میان کلماتی که جویده جویده ادا می‌کند فقط یک کلمه‌اش را می‌توانم دقیقاً تشخیص بدهم: ـ زامبیلا Zambila.

یادم باشد فردا ازش بپرسم این زامبیلا کیست.

هرچه می‌کنم خوابم نمی‌برد. به چیزهائی فکر می‌کنم که دربارهٔ ارباب، دربارهٔ پدر ارباب، دربارهٔ پسرش و دربارهٔ بابا ئیودکو دستگیرم شده.

پس پیرمردها تو کوه‌های بالکان راهزنی می‌کرده‌اند!

من از ماجراهای راهزنان و گنج‌هائی که با کشت و کشتار و حملات مسلحانه به‌دست آمده سرگذشت‌های فراوانی شنیده‌ام. ــ سرگذشت گنج‌هائی که زیر خاک قایم کرده‌اند و پاك ازیادها رفته است.

●
●
●

همهٔ سال‌های بچگی من در وسوسهٔ پرآزار گنجی گذشت که گویا تو خانهٔ ما

ـ یا همان دورو بر ـ پنهان بود وبهار به بهار که برف‌ها آب می‌شد وباد زمین را می‌خشکاند، همهٔ اهل خانه چشم انتظار آن بودند که یك شب ناگهان شعلهٔ آبی رنگی بیرون بجهد، چند لحظه‌ئی برقصد وحیاط خانه را روشن کند!

تبریزی ته حیاطمان هم ـ که از بلندی برهمهٔ آبادی مسلط بود و از ولگردی‌هایم که به‌خانه برمی‌گشتم نوك سبزش را از دور می‌دیدم ـ سرهمین گنج شد که از دست رفت.

پدر بزرگ پدرم از آبادی‌های ساحل‌ئولت زنی گرفته بود. می‌گویند جدم غول بی‌شاخ ودم عجیبی بوده.

در مرزآبادی ما، طرف **به‌لیتوری** ، هنوز هم سنگ گردی به عنوان نشانه هست که پنج شش مرد خرزور از جابه‌جا کردن آن عاجزند . جدم میت **روئی‌گابونه‌آ** .Mitroï G یکشنبه‌ها همهٔ اهل‌ده‌رادنبال خودش ریسه می‌کرد می‌آمد کنار سنگ مرزی، خم می‌شد، پاها راگشاد می‌گذاشت، ستون سنگی‌را بغل‌می‌گرفت، برش می‌داشت‌ازسرشانه به‌عقب پرتابش می‌کرد...اگر پیش ازآن‌چند بطری‌هم شراب به‌خندق بلاسرازیر کرده بود، می‌توانست‌بدون این‌که نفسی بگیرد دوازده بارپشت سرهم این نمایش پهلوانی را تکرار کند!

جدم ـ که پدرم هم اورا دیده بود وبه یادش داشت ـ بارها اتفاق افتاده بود که خانه وزندگی را به‌امان خدا رها می‌کرد وچند هفته‌ئی ازآبادی‌غیبش می‌زد. از راز این غیب شدن‌های ناگهانی که معمولا پائیزها برایش پا می‌داد هرگز به‌کسی چیزی نمی‌گفت. انگارآن چند هفته یك قطره آب می‌شد وقطره می‌رفت توزمین، چون نه‌کسی‌اورا می‌دید نه‌کسی‌ازش‌حرفی می‌زد. حتی زنش هم نمی‌دانست دوباره شوهرش را خواهد دید یا دیگر دیدار به قیامت است .

غیب شدن‌های اسرارآمیز جدم ادامه داشت ، تا این‌که رفته رفته بنیهٔ نیرومندش تحلیل رفت‌موهای شقیقه‌اش‌فلفل نمکی شد وچند تارسفیدتوی‌ابروها وسبیلش درآمد. بعد ازآن بود که دیگر خانه‌نشین شد وزنش فهمید که شوهره سربه راه شده است .

درآن موقع جدم پا توهشتاد گذاشته بود .

خیلی وقت بعدازآن بود که‌کاشف به‌عمل آمد جدم بابرادرهای‌زنش که کنار رود **ئولت** می‌نشستند وچندتا دیگر ازقوم وخویش‌های ساکن آبادی ، افراد دستهٔ معروفی بودند که‌گاه به‌گاهی از **دانوب** می‌گذشتند و از جنوب **بالکان** تا آنور جبال **کارپات** در شمال که مسکن **ساکسون**‌ها بود به‌غارت

وراهزنی مشغول می‌شدند وحتی به‌خاك ترك هم دست اندازی می‌کردند!

وقتی پا به‌سن گذاشتند وپیری افسارشان زد، حساب‌هاشان را وارسیدندو غنائم چندین چندساله را برادرانه تقسیم کردند. وآن وقت بود که جدم‌یك‌شب نزدیك سحر که به‌خانه برگشت، کمراسبش‌زیرسنگینی خورجین‌ها خم‌شده‌بود. توهرلنگهٔ خورجینش دیگی‌بود پرازسکه‌های طلا: لیره‌های‌ترك وفلورن‌های امپراتوری و روبل‌های بزرگ وسنگین... همان شبانه به‌یك گوشهٔ باغ‌خانه رفت‌که ازنصف‌وسعت امروزی همهٔ آبادی هم بزرگ‌تر بود؛ چالهٔ بزرگی کند وطلاهایش را به خاك سپرد.

جدم هفت‌پسرداشت. هفت پسروشش داماد. اما ازآن همه‌پولی‌که داشت دیناری به‌هیچ‌کدام‌شان نداد... پسرها ودامادها التماسش می‌کردند، دست به دامنش می‌شدند، به‌اش می گفتند:

ـ پدر! ما می‌دانیم‌پول کلانی زیرسرداری. ناخن خشکی راکناربگذار واقلاً چندتا سکه بهرکدام‌مان بده.

به‌شان می گفت:

ـ بالاخره تا شاهی آخرش مال شماها است. عجله نداشته باشید،همین قدر طاقت بیارید تاشیطان مرا به‌اسفل السافلین گوز معلق کند، همه‌اش‌میراث شما می‌شود.

هشتاد ونه سال تمام عمرکرد، و اگر گلوله‌ئی که شب عروسی یکی از نوه‌هایش ازتپانچهٔ یك‌آدم‌بی‌خیال گیج شلیك‌شد تصادفاً به گیجگاهش‌نمی‌خورد وجابه‌جا نمی‌کشتش عمرش از صدسال هم می گذشت.

باری. پسرها ودامادها جنازهٔ جدم را به‌گورستان بردند. گیرم به‌جای گریه وزاری بافحش‌های رکیك چارواداری!ـ آخر جدم‌آن قدر دست دست کرد وجای گنجش را بروزندادکه تلنگش دررفت و رازش رابه‌گور برد.حالا دیگر احدالناسی جای آن را نمی‌دانست.

باغ، اول به چهار و بعد به‌هشت قسمت شد. آن موقع‌ها پدرم پنج شش ساله بود.

یك‌روزپدرش‌درمحلی که‌امروزکلبهٔ متروك‌مودیموزل(پدرنیکولائه که‌خودکشی کرد) بی‌صاحب‌افتاده سرگرم خاکبرداری بودتا برای‌چارپاهایش اصطبلی بسازد. برادرش‌دیونیس Dyonis هم به‌کومك آمده بودکه دستی زیربالش‌کند. ناگهان‌پدر بزرگ احساس‌کرد که‌تیغهٔ کج‌بیلش‌به‌مانعی خورد

وصدائی فلزی‌به‌گوشش رسید. شستش خبردارشد. کج بیل‌را به‌زمین انداخت، دست‌هایش را به‌شکمش گرفت وشروع‌کرد به نالیدن وفحش دادن:

ـ ای داد ! ای وای دلم ! دارم می‌میرم . انگار چیزی تو دلم چنگ می‌اندازد !

دیونیس خواست بلندش‌کندکه فریاد پدربزرگ بلندتر شد :

ـ بروراحتم بگذار! نمی‌بینی دارم ازدرد می‌میرم؟ بروفردا بیا،امروز دیگر باید استراحت‌کنم .

پَرِ دیونیس راکه‌کشید ، پاشد به‌خانه‌آمد وصبرکرد تا هوا تاریك بشود. آن وقت‌کج بیل را برداشت وبازنش به‌جائی‌که خیال می‌کردمحل‌دفینه باشد برگشت. اشتباه نکرده بود: تقدیر، طلاهائی راکه پدرش به‌خاك سپرده بود نصیب او می‌کرد!

دیگ سنگین‌تر از آن بودکه بشود حرکت داد . پدر بزرگ همان‌جا ایستاد تازنش سکه‌ها را، سطل سطل، به خانه منتقل‌کرد.

برادر ارشد پدرم ، عمو ووئیکو، که ماجرا را بهتر به خاطر دارد می‌گوید :

ـ مادرمان در اتاق پتوئی روی‌زمین پهن‌کرد وسکه‌های طلا راکه‌سطل به سطل می‌آورد، روی آن خالی می‌کرد. من‌که هنوز بچه بودم‌ازتخت‌پائین آمدم وبا سکه‌ها سرگرم بازی شدم. تودور وبچه‌های دیگر خواب بودند. باآخرین سطلی‌که مادرم آورد، پدرم هم دیگ خالی را به‌اتاق منتقل‌کرد . دیگ مسی بزرگی بودکه رطوبت بدنه‌اش را به‌رنگ سبز در آورده بود.

عمو ووئیکو هم خوابش‌گرفته بود وخوابیده بود. پدر بزرگ ومادر بزرگ تاکلهٔ آفتاب تلاش و تقلاکرده بودند تا توانسته بودند گنج را جای مطمئن‌تری پنهان‌کنند. روز بعدعمو دیونیس برگشت وپدر بزرگ رابرای ساختن اصطبل‌کومك‌کرد اما ازآنچه‌گذشته بود بونبرد .

درست یك هفته بعد از آن ماجرا، مادر بزرگ من‌ـ‌که هفتمین زن‌بابا بزرگ بود ـ ناگهان می‌میرد: مادربزرگ به طلای‌گنج دست زده بود!

پدربزرگ به دلش برات می‌شودکه مرگ زنش جز این علتی‌نداشته.

پدر بزرگ برادری داشته به نام گرگان Gorgan ، کوچك‌تر از خودش .

گرگان داماد می‌شود و پدر بزرگ دوسکهٔ طلا به‌اش هدیه می‌دهد تا

برادرش را کومك کرده باشد که بساط عیش و نوش مفصل‌تری بچیند: اماعروس، همان روز، پیش از رفتن به کلیسا، یکهومثل صاعقه زده‌ها پس می‌افتد و جان می‌دهد .

پدر بزرگ به خودش می گوید:ــ خوب. این هم دومین مرگ و میر خانواده، که علتش همان طلاهای لعنتی است!

وسکه‌ها را می‌برد جای امن تری چال می‌کند .

سال‌ها گذشت.

یکی از قوم وخویش‌های پدر بزرگ که در پونتی‌نئی Pontinéi می‌نشست یك روزآمد سراغ او. سفرهٔ دلش‌را جلوش باز کرد. گفت و گفت واز بدبختی‌ها و گرفتاری‌هایش نالید ودست آخر پیش پدربزرگ به‌التماس‌و درخواست افتاد که دوتا سکهٔ طلا به‌اش بدهد تا از این همه بدبختی نجات پیدا کند .

پدربزرگ دودرماند وداد. طرف به‌خانه‌اش که برگشت بچه‌اش‌را با گلوی بادکرده به‌حال مرگ دید. دوا ودرمان چاره‌اش نکردو، بچه مرد.

ــ این هم سومین مرگ ومیری که علتش این طلای شوم لعنتی است!

ازآن وقت به بعد، دیگر هیچ‌کس نتوانست بفهمد گنج توکدام سوراخ قایم شده است. پدربزرگ قسم خورده بودکه دیگرتا زنده است پنبهٔ آن را از گوشش بیرون می‌کند ... پسر بچه‌هاش بالغ شدند وزن گرفتند . دخترهاش به آستانهٔ بخت رسیدند وبه شوهر رفتند. تو خانهٔ پدربزرگ مدام این جمله تکرار می‌شد که :

ــ پدر! پس‌کی به‌مان می‌گوئی که گنج راکجا چپانده‌ای؟

یا :

ــ برویم از زیر خاك درش بیاریم تقسیم کنیم . به‌گور سیاه ، هرچه بادا باد !

اما پدربزرگ انگارنه انگار! عزوجز بچه‌ها راازاین گوش‌می‌گرفت ازآن گوش درمی‌کرد ودر جواب‌شان می‌گفت:

ــ به‌تان که گفتم : تا وقتی من زنده‌ام هیچ‌کس دستش به گنج نخواهد رسید. این پول، پول شیطان‌رجیم است. پول لعنت شده‌ئی است که ازقتل‌وغارت جمع شده. اگریکی ازشماها بختش‌زدوتوانست جایش را پیدا کند حلالش!... بله. گنج همین جاها، دوروبرباغ، یك گوشه‌ئی خوابیده. امروز وفرداست که

یکی از بروبچه‌های خانواده پیدایش کند وبردارد .

کم‌کم پسرها پیرشدند . دخترها صورت‌شان چین و چروك برداشت و دندان‌هاشان شروع‌کرد به ریختن ، پدر بزرگ روز به روز پیرتر شد و ، بالاخره پسرته تغاریش را هم که‌پدرمن‌باشد دامادکرد. **دومیترا** را برایش گرفت‌که سنش ازسن پدرم بیش‌تر بود .

دومیترا برای بابام سه‌تا بچه آورد . بعد ، یك روز پدر بزرگ زمینگیر شد و دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد : پاهاش دیگر ازش فرمان نمی‌بردند .

پدرم برای‌کار می‌رفت سرمزرعه. زن وبچهٔ‌کوچولویش را هم می‌برد . توخانه فقط‌پدربزرگ می‌ماند وداداشم **گئورگه** که مواظبتش می‌کردومگس‌هایش راکیش می‌داد. مواظبت!ـ البته اسمش این بود : چون به مجردی که جماعت پای شان را از خانه می‌گذاشتند بیرون ، **گئورگه** یك‌کوزه آب ویك تکه مامالیگا دم دست بابا بزرگ می‌گذاشت و خودش برای بازی بابچه‌ها می‌پریدتوکوچه .

یك روزصبح، پدر بزرگ‌حس می‌کندکه داردقایق آخررامی‌گذراند. برادرم را صدا می‌زند وبه‌اش می‌گوید :

ـ**گئورگه** ! پسرکم ! بیا این‌جا. بیا جلوتر. پیش من .

گئورگه می‌رود جلو .

پدربزرگ به‌اش می‌گوید :

ـ خوب‌گوش‌هایت را بازکن. چیزی را که به‌ات می‌گویم باید پیش خودت نگهداری وبه احدالناسی نگوئی، می‌خواهم جای‌گنج را به‌ات‌بگویم. باید به‌ام قول بدهی تا وقتی‌که جوان و عاقل نشده‌ای به‌اش دست نمی‌زنی. به پدرت هم نباید‌کلمه‌ئی بگوئی. می‌فهمی ؟

بابا بزرگ سالخورده و ناخوش بود اما چپقش یك لحظه از دستش نمی‌افتاد.چپقش‌سفالی‌بود وکهنه، ونفس‌پدربزرگ‌گند توتون سوخته می‌داد. **گئورگه**‌که ازبوی توتون عاجز بود پدربزرگ راکه به‌طرفش خم شده بود هل داد عقب وگفت :

ـ پیف ف ف! ولم‌کن دلم را به‌هم زدی. عجب بوگندی می‌دهد دهنت!

و دوان دوان زد به‌کوچه و بابچه‌ها سرگرم بازی شد .

غروب‌که اهل بیت از سرمزرعه بر گشتند پدربزرگ هنوز زنده بود ،

اما دیگرزبان تودهنش نمی‌گردید . بعد از آن هم، باز یکی دو روزی زنده ماند . اما چه زنده‌ای، که دیگر نه صدائی ازش به گوش می‌رسید نه حرکتی به چشم.

پدربزرگ را پسرهاوپسرهای‌پسرهاش،ودخترها ودخترهای دخترهاش دوره‌کرده بودند. ناله می‌کرد ، سینه‌اش بالا می‌آمد، و اشك‌هائی‌که یك عمر احساس‌کرده بود به پلك‌هایش فشار می‌آرند اما همیشه توانسته بود جلوشان را بگیرد سیلاب‌وار از چشم‌هایش جاری بود .

برای همه روشن بودکه پدر بزرگ از رازی که در سینه دارد عذاب می‌کشد. می‌خواهد آن رازرا برملاکند اما دیگر وسیله‌ئی دراختیارش نیست. می‌دانستند این راز رازگنج‌است. می‌دانستندکه می‌خواهد دراین‌ساعت‌واپسین ازین‌رازپرده‌بردارد. اما دیگرخیلی‌دیرشده‌بود. وپسرها وپسرزاده‌ها ودخترها ودخترزاده‌ها وهمهٔ خانواده به‌هرسکهٔاین‌گنج چه نیاز درد انگیزی داشتند!ـ حالا دیگر گذشته‌ها گذشته بود. روزگار دیگری شده بود. دست پسرهای پدر بزرگ هم، مثل باقی افراد خانواده، ازپر برکتی وبی‌نیازی‌های سابق‌کوتاه شده بود. همه درفقری نکبت‌بار دست وپا می‌زدند، روی زمین‌های این و آن از خستگی‌کار به‌خاك می‌افتادند، وبا وجود این نان به نان‌شان نمی‌رسید.

پدربزرگ مرد ورازگنج را باخودش به‌گور برد .

گنج زیرخاك پنهان ماند.

قوم وخویش‌ها دست به‌کار شدند : رفتند پیش آهنگر گفتند برای‌شان چیزی شبیه به‌نیزه بسازدکه سری به‌تیزی سوزن داشته باشد و دستگیره‌ئی در کمرش تعبیه‌کندکه بتوان باهمهٔ سنگینی بدن به‌آن فشار آورد.

هفته‌های‌دراز، باغ ماوباغ‌همسایه‌ها مو به‌مو کاویده شد. روزوشب‌نیزه‌های آهنی مثل آن‌که درقالب‌کره فرو برود درخاك فرو می‌رفت اما به زهرمار هم گیر نمی‌کرد .

پدربزرگ‌راتف‌ولعنت‌کردند ودست‌ازپا درازتر به‌خانه‌هاشان‌برگشتند. اما حرف‌گنج از زبان‌ها نیفتاد. هرسال بهار پدرم به بهانهٔ اصطبل ساختن به جان یك‌گوشهٔ باغ‌افتاد. وحتی موقعی‌که دیگر‌پشکل چهار پا هم تو خانه‌مان پیدا نمی‌شد ساختن اصطبل را بهانهٔ‌کاویدن خاك باغچه‌ها می‌کرد !

ته باغ تبریزی بلندی داشتیم‌که انگار نوکش به‌آسمان می‌کشید. وقتی من توشهر شاگرد دباغخانه بودم آن را هم انداختند. **ثیون** و پدرم باتبربه

جانش افتادند. تبریزی بلند باسروصدای فراوان به‌خاك افتاد وچیزی نمانده بودکه خانه را هم خراب‌کند. سرشاخه‌هایش را بریدند وریشه‌هایش راازخاك بیرون‌کشیدند. پدرم به‌سرش افتاده بودکه سراغ گنج‌را زیرریشه‌های تبریزی بگیرد . تبریزی را انداختند و، نگفته پیداست ، ازگنج اثری به‌دست نیامد!

تنهٔ تبریزی را اره‌کردند وهیزم شد . هیزم‌ها شکسته شد وسوخت .

همسایه‌ها هنوز شب‌ها تونخ باغ ما‌اند. چشم ازش برنمی‌دارند. باصبر وحوصله منتظرآن لحظه‌اندکه شعله‌های‌آبی رنگ روی‌گنج به‌رقص درآید .

شاید راستی راستی نوری درباغ ما می‌رقصد .

شاید هم‌نه.

که می‌داند !

روزگاری‌کندوکاو انبارخانه‌مان را خیلی دوست می‌داشتم .

آن‌جا قره‌قاتی ودرهم‌وبرهم چیزهای عجیب وغریبی‌ریخته‌بود: تکه‌های ظروف، نی‌لبك‌های شکسته، سرند پاره، آستین پوستین ، کج بیل ، تبرهای دندان موشی شده، قمقمه‌های کهنه‌ئی باشکمبهٔ قرمزکه پیدا بود سال‌هاست به کار نرفته ...

بچه‌که بودم این‌چیزها مرا به‌یادکسانی می‌انداختندکه‌پیش‌ازمازندگی کرده بودند.کسانی‌که بااین بیل‌های شکسته خاك را زیر وروکرده بودند ، کسانی‌که بااین‌تبرهای‌دندان موشی درخت‌هارا انداخته بودند، بااین‌قمقمه‌ها تشنگی‌شان را فرونشانده بودند. فکرم پی آدم‌هائی می‌رفت که تن‌شان را از سرما حفظ‌کرده بودند، با این نیم تنه‌های پوستی‌که روزی گل سرخی برآن دستدوزی شده بود وحالاگذشت زمان بی‌رنگش‌کرده است .

چیزی نداشتم بازی‌کنم. چیزی نداشتم مطالعه‌کنم. این بودکه، تصدق سراین‌نشانه‌ها،این‌ردپاها، بامطالعهٔ درگذشته‌هائی وقت می‌گذراندم‌که‌زمان شان به‌کلی سرآمده بود. سعی می‌کردم زندگی آن موجوداتی‌رامجسم‌کنم‌که من وبرادرهایم خون‌شان را به‌ارث برده‌ایم؛ موجوداتی‌که ازمدت‌ها پیش در قبرستان تنگ تپه به‌گردوغبار مبدل شده‌اند .

یك روز آن قدر آن خنزر پنزرها را زیروروکردم تاچماق بلندسفیدی جستم .

ازبس سفید وبراق بود آدم خیال می‌کرد استخوان بسیار بزرگی‌بوده وگذشت سال‌های بسیار آن قدر صیقلش داده‌که به‌این صورت درآمده.

ازانبار آوردمش پائین وبا دامن پیرهنم پاکش‌کردم. چیزفوق‌العاده‌ئی بود. تا شب باش وررفتم وبازی‌کردم .

پدرم که از سرمزرعه برگشت وچشمش به‌آن افتاد، پرسید :

ـ این راکجا پیداکردی؟

خشم‌گنگی صداش را می‌لرزاند .

گفتم:ـ تو انبار، پدر .

ـ بدهش به من .

از دستم‌کشیدش بیرون . راه افتاد رفت ته باغ وسر به نیستش‌کرد .

ازاین‌کارش‌کلی حیرت‌کردم .

سرسفره، چون خیال می‌کردم دیگر اوقاتش تلخ نیست ازش پرسیدم :

ـ بابا ! چرا آن را ازمن گرفتی بردی ؟

ـ محض‌ادا !

ـ این‌که جواب نشد. آخر چرا ازم‌گرفتیش؟ چیز به آن قشنگی !

ـ آن، چماق پدربزرگم است. حالاکه اصرارداری بدانی بدان ! خدا می‌داندکلۀ چندتا آدمیزاد راباآن داغان‌کرده بوده !

فکرمی‌کنم پدرم آن چماق راجائی چال‌کرده باشد . خیلی‌امکان دارد این‌کارراکرده باشد. اما اگرخیلی‌گودچالش‌کرده باشد هیچ وقت نمی‌پوسد. نمی‌دانم چرا یك چنین اعتقادی برایم پیدا شده . شاید برای این‌که به نظرم می‌آمد جنسش ازاستخوان‌است ؛ آن هم ازاستخوانی‌که پوسیدنی نیست وفساد وخرابی تأثیری رویش نمی‌گذارد. ازسبکی عین قلم پائی بودکه‌گوشت نداشته باشد . درآن واحد ، هم سبك بود هم بسیارسنگین .



آندره‌ئی بیدارمی‌شود . متوجه من می‌شودکه روی تخت بی‌قراری می‌کنم وبه خودم می‌پیچم ، درست مثل این‌که روی یك ماهیتابهٔ داغ نشانده باشندم .

ـ خوب خوابیدی داریه ؟

ـ آره . خوب خوابیدم .

می‌رویم پائین ، توحیاط انبار .

گندم‌هابلند شده‌اند. تایکی دوهفتهٔ دیگرسه قداین خواهندشد. سنبله‌ها بزرگ می‌شوند و دانه می‌بندند . هرکدام قد یك گنجشك . و دانه‌ها سنگین می‌شوند وپر.

امسال زمستان برف فراوانی‌آمد . برف برای گندم عالی است . امسال همه جای مملکت برف فراوان بود؛ تاآن ور خطی که سربازهای ما با دشمن مشغول جنگند .

زندانی‌ها هم بیدار شده‌اند . این‌هایشان : صف کشیده‌اند و می‌روند تو آشپزخانه . کار هرروزشان است . این‌جا هم مثل سربازخانه پیش ازرفتن سر کاریك ته یقلاوی آب زیپوسیاه رنگ گرم به‌شان می‌دهندکه سربکشند. اسمش صبحانه است . درواقع یك جورچای بدون چای .

حالا موقعی‌است که باید خارخسك‌ها را ازگندمزارها وجین کرد. موقع به‌کارکشیدن کولی‌ها است .

شندره پوش ونیمه‌لخت وپاپتی، زن ومردوبچه ، چهارصدتائی می‌شوند. زمستان را تو اتراقگاه ته دره‌گذرانده‌اند. وباد باهوهوی شومش دوروبرشان پلکیده است . چهارصدتا آدمیزاد ، که لخت وعور زندگی می‌کنند . توهوای دمدمی زمستان و توقلب‌الاسد تابستان . ازپرنده هم لخت وعورتر؛ که دست‌کم پرنده‌ها پری دارند.ازمارها هم‌لخت و عورتر؛ که دست‌کم مارها فلسی دارند.

روی برف‌ها پاپتی‌گزکرده‌اند . حالا هم زیرآفتاب داغ‌تابستان پاپتی گز می‌کنند .

بولی باشا Boulibacha یعنی «کلانتر اتراقگاه» . اسمش **بولاك بولانچه‌آ** Boulac Boulantchéa است . بفهمی نفهمی همسن وسال ارباب است . وبه همان قدوقواره . منتها انگشت‌های بولی‌باشا پرازانگشتری‌های پت وپهن وسنگین است وازانگشت‌های **آرگیر آریزان** هم‌کت وکلفت‌تر .

بولی‌باشا پاهایش برهنه نیست . چکمه‌هائی می‌پوشد که تا زیرزانویش می‌آید. به ساقهایش سکه‌های نقره دوخته شده . چنان کیپ هم ، که‌آدم خیال می‌کند ساق چکمه‌هایش ازنقره است . سکه‌ها به مرورسائیده شده‌اند ، تبدیل شده‌اند به سکه‌های‌کهنهٔ نقره . میخ‌های‌کف چکمه‌اش هم مثل پاشنه‌اش ازنقره است . شلوارش از کرك خالص است . رنگش نخودی است و گلدوزی قرمز

دارد . کمربند عریضش هم غرق سکه‌های نقره است . یك جور قباقدك آستر پوستی‌تنش می‌کند که نه‌آستین داردنه دامن، وبا دکمه‌های نقره بسته می‌شود. کلاه هشترخانش پرداراست ویك بر ، می‌افتد روی گوشش . مدام قنوطش تو مشتش است .

بولی‌باشا حکمران مطلق اتراقگاه است . ارباب ، حتی یك نگاه هم به طرف‌کولی‌ها نمی‌اندازد. هرساخت وپاختی‌که داشته بابولی‌باشاکرده. درست مثل سربازهائی که برده‌وار برایش جان می‌کنند ، که هرساخت و پاختی در موردشان داشته ترتیبش رابا فرماندارنظامی‌آلمانی **تورنو** داده . ازهمه چیز گذشته ، حتی مزدآن‌ها راهم یك‌جا به بولی باشا می‌دهد .که هشت عشرش را برمی‌دارد برای خودش وباقی راتقسیم می‌کند میان‌کولی‌هائی‌که‌کارکرده‌اند .

بولی‌باشا آدم ثروتمندی است و تو همهٔ اتراقگاه تنهاکسی است‌که سرو وضع حسابی دارد . با وجود این ، بچه‌هایش مثل‌کولی‌های دیگرلخت عور و کون برهنه‌اند وزنش هم مثل‌کولی‌های دیگرشندره پوش و پاپتی . منتها بولی باشایك مختصرامتیازکی‌به جفت خودش داده که‌به‌کارهای شاق وسنگین وادارش نمی‌کنند . می‌فرستدش پیش زن‌های دهاتی که به عنوان پیشگوئی حکایت‌های شیرین دلگرم‌کننده تحویل‌شان بدهد. والبته نه مفت ومجانی : بلکه دربرابر ذرت وآردگندم .

حالا بولی باشا قنوطش را به صدا درآورده. شرق و شورقش را ازتوی محوطهٔانبار هم می‌شود شنید.وکولی‌ها مثل موروملخ‌تو مزرعه پخش می‌شوند.

کولی‌ها برای این که خودشان را از گودال اتراقگاه به کشتزارها برسانند ناچارند با خزیدن روی زانوها و چنگ انداختن به برجستگی‌های زمین یا ریشه‌ها ازآن شیب‌های تند بالا بکشند . البته‌کوره راهی هم هست اما فقط خود بولی‌باشا حق دارد ازآن استفاده‌کند .کولی‌ها قبل از این‌که به‌کار روزانه بچسبند باید یادشان بیاید و با همهٔ وجودشان حس کنند که زندگی ، راستی راستی‌که‌کار سخت ووحشتناکی است !

من و **آندره‌ئی** می‌آئیم لب پرتگاه . کولی‌ها تازه شروع کرده‌اند به بالا خزیدن ازشیب . بولی‌باشا این بالا منتظرشان است . سوار اسبی است به سیاهی قیر. گاهی قنوطش را به پشت عریان یکی ازکولی‌ها حواله می‌دهد ، که بینوا درهمان حال‌که پوست دردناکش رابا دست مالش می‌دهد پا به فرار می‌گذارد .

بولی‌باشا افراد مورد اعتماد زیادی داردکه مواظب‌کاردیگران هستند. این‌ها برای هر کس قطعه‌ئی را که باید وجین کند معین می‌کنند. کولی‌ها ناچارند میان مزرعه رونوك‌پنجه راه‌بروندکه محصول لگدنشود. خارخسك‌ها راکه ساقه‌های درازشان غرق‌خارهای تیزوسخت است ومثل سوزن تودست فرو می‌رودگیرمی‌آرند، با احتیاط می‌گیرند و آهسته می‌کشندکه مبادا ساقه‌های گندم هم باآن‌کنده شود. خارخسك‌هائی را که‌کنده‌اند باید تو بغل‌شان نگه دارند وهروقت بغل‌شان پرشد ببرند بیرون مزرعه خالی‌کنند. دست‌های سیاه کولی‌هاغرق خون می‌شود. سینه وبازوشان همین جور. ارباب حتی نیم‌نگاهی هم به‌آن‌ها نمی‌اندازد. اوفقط زن‌ها رانگاه می‌کند، آن هم باچه‌گشنه چشمی ودله هیزی عجیبی.

بولی‌باشا می‌بنددشان به شلاق.

افراد طرف اعتماد بولی‌باشا همین طور.

خارخسك‌ها بادست لخت وجین می‌شوند.

گندم ازخرمنکوب‌ها تمیزوشسته رفته بیرون می‌آید.

روزها، صاف وآبی می‌گذرند، زیرآسمانی عمیق وگسترده.

شب‌ها سیاه و دودآلوده می‌گذرند، زیرآسمانی به همان عمق و همان گستردگی.

تازیانه‌ها مثل ششلول صدا می‌کنند. وچون جزارتفاعات بلغارستان در افق ــ تپه ماهوری برسرراه نیست‌که صدای‌شان را منعکس کند درگستردگی صحرا نابود می‌شوند.

تازیانه‌هابه صدا درمی‌آیند. تازیانه‌های مراقبان بولی‌باشا وتازیانه‌های مراقبان ارباب.

تازیانه‌ها بر قبیلهٔ کولی‌هائی که خارخسك وجین می‌کنند به صدا در می‌آیند، وبرگردهٔ این آدم‌های تیره پوستی که آمده‌اند برقلمروهای اربابی کارکنند، وبرگردهٔ دهقانان هشت‌تاآبادی فرود می‌آیند.

در مزرعه‌هائی که‌کار وجین‌کردن بانظامیان اسیراست، آن‌جا، به‌جای شپلاق تازیانه فریاد محافظان به فحش ودشنام بلند است.

زندانیانی که فینهٔ سرخ سرشان است به هنگام طلوع و غروب آفتاب سر سجده به زمین می‌گذارند. آن‌ها نماز می‌خوانند و دیگران دست‌شان می‌اندازند:

ــ بیخود نماز می‌خوانید برادرها! محمد[1] و الله شما را فراموش کرده‌اند. الله شما وخدای ما، این روزها گرفتاری‌های دیگر دارند. از پنجره‌های آسمان توکوك میدان‌های جنگ رفته‌اند. ازتماشای خریت ماآدم‌ها دیوانه‌وار به خنده افتاده‌اند. جنی شده‌ایم وچنگ به‌گلوی هم انداخته‌ایم‌که یکدیگررا خفه‌کنیم. وتازه بگو برای چه؟ ــ خوب. به این ارباب نگاهی بکنید: کار وبارش سکه بود. وقتی بلغارها به‌کشورمسلط شدند، ازترس این که مبادا ملکش راویران‌کنند پاشد رفت ملاقات افسرهای دشمن. باآن‌ها به زبان بلغاری گفت وگوکرد و برای‌شان ضیافت‌های شاهانه چید. مطرب‌های کولی را به قصر بردند. مجلس عیش و نوش چند شبانه روز طول‌کشید و منافع ارباب محفوظ ماند... چندروز بعد سروکلهٔ آلمانی‌ها پیداشد. ارباب دوباره دست به‌کارشد. مباشرش رابه اتراقگاه‌کولی‌هافرستاد تاخوشگل‌ترین دخترها را دست چین‌کند وبه قصربفرستدکه عیش وعشرت افسرهای آلمانی‌کم وکسر نداشته باشد... حالا افسرهای‌آلمانی هرهفته به‌قصر می‌آیندکه با دخترهای کولی خوش بگذرانند... ارباب مرد ظریفی است. عینك یکچشمی می‌زند. دنیا راگشته است وبه زبان‌های زیادی حرف می‌زند. چشم شیشه‌ئیش را زیر عینك یکچشمی قایم می‌کند. آن چشمش رادرماورای دریاها ازدست داده؛ در کشورهای‌گرمسیر که به شکار جانوران درنده رفته بود... این آدم‌هائی که ازکشورهای دیگرآمده‌اندکشور ما را تصرف‌کرده‌اند، این‌آدم‌هائی‌که ما را واداشتند به طرف‌شان شلیك‌کنیم وآن‌ها هم‌به طرف ماشلیك‌کردند، این‌آدم‌ها که دشمن ماهستندبرای ارباب «دشمن» به شمارنمی‌روند...آلمانی‌هاآمدند، ارباب رفت پیشوازشان، به زبان خودشان باشان اختلاط کرد و در نتیجه، آلمانی‌های نابکار منافعش را حفظ کردند که هیچ، برایش بردهٔ بی‌جیره و مواجب هم دست وپاکردند. ــ چون‌که مگرما راستی راستی جزیك مشت‌برده چه هستیم؟ عوض صبح‌تاشبی که‌برای‌ارباب جان می‌کنیم چی بهمان می‌دهند؟ــ

۱ــ درمتن به جای محمد hogéa به‌کاررفته ودرحاشیه این‌کلمه «پیشوای مذهبی مسلمانان» معنی شده است. گمان می‌کنم منظورنویسنده‌کلمهٔ «حاجی» بوده وآن را اشتباهاً پیشوای روحانی مسلمانان تصور کرده است.

هفته‌ئی چندتا برگ توتون وشبی یك ملاقه نخودآب و یك تکه مامالیگا ...
جزیك مشت استخوان چی ازمان باقی مانده ؟

ـ پس آن خدای عادل و بخشنده‌ات کجاست ایلیه Ilié ؟ کوآن خدای تو که به‌ات گفته ستایشش کنی و به درگاهش نمازبگذاری؟... الله تو کجاست، محمد ؟ کواللهت که ادعا می‌کند یار مردم ستمدیده است ؟ کی هوای زن و بچه‌ات را دارد ؟ راستی محمد ، چندتا بچه‌داری ؟

ـ چهارتا ... خدا برایم نگه‌شان دارد !

ایلیه ، سربازی که بچهٔ مولداوی است ، آهی می‌کشدکه :

ـ من هم سه‌تا بچه دارم .

با زندانی‌ها ایاغ شده‌ام . جورمان جوراست . بیش‌تروقتم راپیش‌آن‌ها می‌گذرانم. هروقت سرمباشرها را دورمی‌بینیم کنارمزرعه می‌ایستیم به اختلاط کردن . یعنی آن‌ها وراجی می‌کنند و من گوش می‌دهم . از حرف‌هائی که می‌زنند ، راجع به زندگی تو دهات مولداوی کلی مطلب دستگیرم شده . بعضی‌هاشان مال مناطق کوهستانی هستند بعضی هاشان مال تپه ماهورهای مولداوی .

زندانی‌هائی که اصلیت‌شان مال دوبروجا Dobroudja ست تعریف می‌کنندکه توولایت‌آن‌ها دربیش‌ترآبادی‌ها چند جورملت ازرومانی وترك وتاتار واسلاو خوب و خوش تنگ دل هم زندگی می‌کنند . هرکدام هم با زبان ورسم ورسوم خودشان . وهیچ‌کی هم باهیچ‌کی کاری ندارد .

ایونیت زاکاریا Ionitza Carya می‌گوید :

ـ توآبادی ما بلغارهم هست .

ـ بگومگوتان نمی‌شود ؟

ـ برای چه‌بگومگومان بشود؟ هرکسی برای خودش زمینی وخانه‌ئی و چارپائی وشادی وغمی‌دارد. فقط سال۱۹۱۳ بودکه یك‌خرده دلخوری‌توآبادی پیدا شد. بلغارهای‌آبادی زیربار این‌خبرکه قرار است با بلغارهای بلغارستان وارد جنگ بشویم نرفتند. گواین‌که خود ماهم ازاین قضیه دلخورشده بودیم. آخرمگرمصیبتی ازاین بزرگ‌تر هست‌که‌آدم برود مردم ندیده نشناخته‌ئی را که هیچ وقت‌ازشان دلپری ودلخوری‌نداشته به‌گلوله ببندد یاپی‌خود وبی‌جهت خودش رابه دست آن‌ها به‌کشتن بدهد ؟ معلوم است‌که معصیت بزرگی است . منتها تصمیم این جورچیزهاکه باما نیست . تواین جور چیزها دیگران جای

ماتصمیم می‌گیرند ... آن وقت، مثل این بارژاندارم‌ها را فرستادند سراغ‌مان، که‌آمدند ازتوخانه‌هاکشیدندمان بیرون و فرستادندمان جنگ... خوب. اگر روشن بودیم و می‌توانستیم حرف‌هامان را بزنیم و دست به دست هم بدهیم و خودمان تصمیم بگیریم که ، بلند نمی‌شدیم برویم بی‌خود وبی جهت با بلغارها بجنگیم . آخرچه علتی داشت یك همچوکاری بکنیم ؟ تازه چی‌گیرمان آمد؟ـ وبا !

من هم دوش به دوش کولی‌ها ، زن‌ها و بچه‌ها ، تو مزرعه‌کار می‌کنم . مراقبین بولی‌باشابه روی من دست بلند نمی‌کنند. مراقبین ارباب همین‌طور. من یك جورکارگر مزرعه‌ام که به درد همه جورکاری می‌خورم . آخورها را تمیزمی‌کنم . کف اصطبل‌ها را جارومی‌کنم . برای تهیهٔ ماماليگا وتقسیم سوپ به‌آشپزکومك می‌کنم . از کارکردن خسته نمی‌شوم . به حالم هم مفید است . کلی چیزیاد می‌گیرم که بعدها به دردم می‌خورد . از همهٔ این‌ها گذشته به سختی‌های زندگی هم عادت می‌کنم .

کولی‌ها ازفحش‌وکتك زیاد متأثرنمی‌شوند. پشت ودست وپای‌شان مدام خون‌آلود است . به زبان خودشان نفرین می‌کنندوبعد به زبان خودشان‌آواز می‌خوانند . اغلب شب‌ها می‌روم به اتراقگاه‌که حال وروزشان راببینم وساعتی پیش‌شان بمانم . اوائل ازمن‌کنار می‌کشیدند وازم دوری می‌کردند . اماوقتی دیدند ازهمکاسه شدن با آن‌ها ناراحت نیستم ، مثل خودشان‌کنارآتش چمبك می‌زنم یا دراز می‌کشم و یا بی‌هیچ ناراحتی جلو چشم‌شان کك‌ها را می‌گیرم ، کم‌کم مرا هم ازخودشان حساب‌کردند. حتی بایکی از پسرهاکه سن وسالش هم‌کمی از من بیش‌تر است دوست شده‌ام . اسمش **تاناسه** Tanasé است . ــ خواهری دارد به اسم **کیرا** Kira . سیزده سالی بیش‌تر نباید داشته باشد اما هیجده ساله به نظرمی‌آید . چشم‌های آبی وپوست قهوه‌ئی مایل به زرد دارد. پستان‌هایش چنان شکفته است که انگاربچه‌ئی را شیرداده . می‌خزد توچادروبا **گیوك**[1] Guioc مادر بزرگش برمی‌گردد . یك گوش ماهی بزرگ صیقلی است که لبه‌هایش مثل پره‌های گل عجیبی که پژمرده شده باشد به طرف بیرون

---

۱ ــ گوش ماهی بزرگ یا چیزی‌ازجنس چینی به شکل‌آن ، که‌کولی‌های اروپای مرکزی به وسیلهٔ آن پیشگوئی می‌کنند .

برگشته .

روی علف‌ها پهلوی من دراز می‌کشد به‌ام می‌گوید :

ـ گیوك را بگذار دم‌گوشت .

می‌گذارم .

ـ هیچی نمی‌شنوی ؟

ـ چرا . صدای دریا را می‌شنوم . از دور . عینهو صدای آب است که میان صخره‌ها کف کرده باشد .

ـ آخراین گیوك مال دریای سرخ است . پیش ازجنگ باقبیله‌مان دنیا را می‌گشتیم . حتی یك بارتا مملکت ترك‌ها هم رفتیم . من هنوزخیلی کوچك بودم. حالا دیگرهیچ وقت به‌آن جورسفرها نمی‌رویم. بولی‌باشا مارا به ارباب این جافروخته . مجبور است تا هروقت جنگ طول بکشد مارا وادارکند کار کنیم ... می‌خواهی آینده‌ات را تو گیوك ببینم ؟

ـ البته که می‌خواهم .

آتش زیر دیگ‌های ماماليكا وآش سبزی قرمز می‌زند. آفتاب مدتی است که غروب کرده . بالا سرما ، آسمان غرق ستاره‌های کوچك زرد و سرخ است . گیرا قدوقامت باریك وساق‌های کشیده دارد . خم می‌شود روی گیوك ، دعائی می‌خواند وحرکات اسرارآمیزی می‌کند .

ـ توپانزده سالت است . گیوك این جورمی‌گوید .

ـ آره . پانزده سالم است .

ـ چشم‌هایت زاغ است . گیوك این جورمی‌گوید .

ـ کسی که نمی‌تواند چشم‌های خودش را ببیند .

ـ خوب ، معلوم است .

ـ گیوك می‌گوید توتوی این بیابان تنها زندگی می‌کنی .

ـ تك وتنها .

ـ تومثل پسرهای دیگرنیستی . گیوك این را می‌گوید .

ـ مثل دیگران نیستم . می‌دانم . من چلاقم .

ـ دلت می‌خواهد دختری را بگیری تو بغلت .

ـ معلوم است که می‌خواهم .

ـ یك دخترکولی را .

ـ آره . یك دخترکولی را .

ـ اما اسمش **کیرا** نیست . آخر **کیرا** نامزد شده .

ـ نامزدت کرده‌اند ؟

ـ نامزد شده‌ام ، پس چی !

ـ باکی ؟

ـ با یك کولی خوشگل .

آخ ، **کیرای** ناقلا ! می‌خندد. غش غش می‌خندد وهمهٔ دندان‌هایش را آفتابی می‌کند . دندان‌های کوچولوئی که مثل شیرکاهو سفید است . شعلهٔ آتش صورتش را روشن کرده است . برای این که ریخت احمق‌ها را پیدا نکنم من هم می‌زنم زیرخنده .

راستش هیچ سردرنمی‌آورم اوضاع واحوال از چه قراراست : از **کیرا** خوشم می‌آید ووقتی کنارشم خیال می‌کنم همهٔ فکرو خیالم پیش اوست وجز او هیچ کس را نمی‌خواهم ؛ اما **زامبیلا** Zambila راکه می‌بینم **کیرا** از یادم می‌رود . حساب که می‌کنم می‌بینم **زامبیلا** را بیشتر دوست دارم . اگردست من بود **زامبیلا** را انتخاب می‌کردم ...

وقتی درشهر **روشی ده وده** شاگرد سقط فروشی **بانیکا** بودم ـ که پائیزامسال یك سال تمام از آن روزها می‌گذرد ـ دختری را دوست می‌داشتم که پدرش ، توپس کوچه‌ئی سرراه میان مغازه و خانهٔ ارباب ، یك قهوه خانهٔ محقرداشت .

بعض وقت‌ها دخترك رامی‌دیدم تودرگاهی قهوه خانه ایستاده. چشم‌های سبزوصورت گرد سفید داشت . مراکه می‌دید لبخند می‌زد. حتی یك شب دوتا زردآلوی رسیده بهام داد . گفت :

ـ بگیربخور . اسم من **زوئیکا** Zoïca است .

زنی ازپشت دخل با صدای زق زقو صداش کرد . بعدها فهمیدم بچهٔ سر راهی بوده ، قهوه‌چی برش داشته بزرگش کرده ، حالا کارش ظرف شستن و رفت وروب دکان است . پدرومادر خوانده‌اش به بهانهٔ تربیت آن قدرکتکش می‌زنندکه گاهی مثل مرده پس می‌افتد . روزی یك فصل کتك روشاخش بود . دیگر با هیچ دختری همکلام نشدم که رنگ به آن سفیدی داشته باشد . هیچ وقت فراموشش نکرده‌ام. گاهی به‌خیالم‌می‌رسدکه دارم جیغ‌هایش را می‌شنوم، گاهی هم لبخندش مثل رویائی جلو چشمم می‌آید و صدایش توگوشم می‌پیچد که : ـ بگیربخور . اسم من **زوئیکا** است .

زردآلوهاش شیرین بود وحسابی رسیده بود .

تاناسه ازم می‌پرسد :
ـ آینده‌ات را توکیوك دید ؟
ـ آره . دید .
وسه تائی می‌زنیم زیرخنده .
کیرا درمی‌آید که : ـ اگرسرانبارها ماندنی باشی پائیزبرای جشن عروسیم دعوتت می کنم .
ـ گمان کنم ماندنی باشم .
ـ امسال پائیزعروسی می کنم .
ازش نمی‌پرسم باکی .
زن‌کولی چاق وکوتوله‌ئی که ماماليگا راپخته وحالا ، طلائی و داغ ، ازتوی دیگ درش آورده روی میزکوتاه گذاشته ، صدامان می کند :
ـ یاالله ، بیائید بخورید !
دور میزمی‌نشینیم ومشغول خوردن می‌شویم . آش سبزی بسیار خوشمزه است .
ـ با چغالهٔ آلوزرد عملش آورده‌ام .
توخانهٔ خودمان هم مادرم سوپ گزنه رابا چغالهٔ‌آلوزرد عمل می‌آورد. چغاله‌ها را من خودم ازدرخت می‌چیدم . رودرخت که می‌رفتم ، خودم هم یك شکم سیرچغاله می‌خوردم . آن قدر که تمام دندان‌هایم کند می‌شد . اول‌های بهارهم انگم‌گوجه و زردآلو را می‌خوردم که از پوست درخت‌ها می‌جوشید . باز از هیچی بهتربود !
ـ بازهم سوپ می‌خواهی **داریه** ؟
ـ آره . می‌خواهم .
چهار دست وپا از شیب تندگودال می‌خزم بالا . به برجستگی‌ها چنگ می‌اندازم ، یك قدم می‌روم جلو ، دنبال ریشه یا برآمدگی دیگری کورمال می‌کنم . به بالای‌گودکه می‌رسم دیگرنفس برایم باقی نمانده .
توتاریکی سایه‌ئی می‌آید طرفم .
خنجردسته شاخی دودمه‌ئی دارم‌که ازوقتی این‌جا هستم همیشه همراهم

است . زیر کمر بندم . تو غلاف چرمیش .
دستم را می گذارم روقبضهٔ خنجرومی‌پرسم :
ـ کی هستی ؟
ـ یك آدم سر به زیر[1].
یك قدم می‌رود عقب . بعد دوباره می‌آید جلو .
ـ می‌خواهم بات دو کلمه حرف بزنم .
ـ بنال ببینم !
ـ دور کیرا را خط بکش !
به‌اش می گویم بیاید جلوتر . می‌آید جلو در یك قدمی من می‌ایستد .
کولی جوانی است سیاه سوخته ولاغر. می‌شناسمش . تنش تقریباً لخت است .
به‌اش می گویم : ـ خوب . صحبت کنیم .
ـ باشد .
ـ تودودولیکا Doudoulica نیستی ؟ دودولیکای آهنگر ؟
ـ درست است . خودمم .
ـ خوب گوش‌هایت را بازکن دودولیکا . من با کیرا سروسری ندارم . یعنی نه فقط با او، با هیچ کس . مطلقا سرم توی آن فکرهائی که تو می کنی نیست .
ـ با وجود این می‌روی پیش کیرا . تو چادرش . حتی خیلی زیاد هم می‌روی .
ـ من پیش تافاسه می‌روم نه پیش کیرا .
ـ اما با کیرا هم حرف می‌زنی .
ـ باش حرف می‌زنم . معلوم است .
ـ نامزد من است .
ـ به‌ات تبریك می گویم. پسر با غیرتی به نظر می‌آئی. تادم انبارهمراهم بیا دودولیکا .
ازمن بزرگ‌تر است . حداکثر باید هفده یا هیجده سالش باشد .

۱ـ جوابی است که معمولاً دهاتی‌های آن سامان به‌سوآل «کیست» می‌دهند. نظیر «آشنا» درکشورما... ضمناً پاسخ محافظه کارانه‌ئی است که درسایهٔ آن می‌توان ازبردن نام خود پرهیز کرد .

ـ کیرا دعوتم کرده که اگر این‌جا باشم پائیز به جشن عروسی‌تان بیایم.
ـ خیال داری ازاین جابروی ؟
ـ خوب ، ممکن است .
ـ ماهم می‌رویم . تاجنگ تمام شدراه می‌افتیم. بولی‌باشا تاآخرجنگ ما را به زمین‌های ارباب میخ کرده .
ـ می‌ترسی کیرا ازدستت برود ؟
ـ آندره‌ئی مباشردوروبرش می‌لولد .
ـ به‌اش می‌گویم پایش را بکشدکنار .
ـ اگردست برندارد یکی ازهمین شب‌هاست که کارد من لای دوتاکتفش فرو برود .
ـ یعنی کیرا راآن‌قدر دوست داری که به‌خاطرش آدم‌هم‌حاضری‌بکشی؟
ـ بله . همین طوراست .
ـ خودش هم این را می‌داند ؟
ـ البته‌که می‌داند . برای همین است که دوست دارد مرابچزاند . بعد ازعروسی حسابش را می‌رسم . روزی یك فصل کتکش می‌زنم .
ـ کتکش چرا بزنی دیگر ؟
ـ برای این‌که زن را بایدکتك زد .
ـ مگر نمی‌گوئی که دوستش داری ؟
ـ درست به همین دلیل .
ـ اوهم جادویت می‌کندکه نزنیش .
ـ جادو!... جادورا شماهابه‌اش معتقدید. ماکولی‌ها خودمان اعتقادی به این چیزها نداریم .

ازهم جدا می‌شویم . مزرعه‌ها زیر باد می‌جنبند و خش خش‌شان در دل شب به‌گوش می‌رسد . ماه ،گرد وسرخ ، طلوع می‌کند .

ـ اگرآندره‌ئی مباشربازهم دوروبر کیرا بپلکد می‌کشمش!

●
●
●

ین‌جا، به‌انبار، نه نامه‌ئی می‌رسد نه روزنامه‌ئی. اما خبرها مدام می‌رسد .

انگار باد خبرها را می‌آورد، واگر بادنبود نسیم. ولابد اهالی ده‌وزندانی‌های بیگار از همین راه خبردار شده‌اند که آن‌ور جبههٔ **مولداوی** ، در روسیه ، کارگران کارخانه‌ها وسربازها ودهقان‌ها که ازجنگ وفشار به‌جان آمده بودند قیام کرده‌اند ودست به‌شورش زده‌اند.

آنتون دیکوی Anton Dicou سرباز که اهل یکی از دهات **مولداوی** است می‌گوید :

ـ ما هم سال ۱۹۰۷ شورش کردیم. نمی‌دانستیم چه جور با هم دست به یکی کنیم وهمه باهم یکهودست به شورش بزنیم، ناچار باخون خودمان تاوان این نادانی را دادیم. شورش که خاموش شد ارباب‌ها افتادند به جان دهاتی‌ها و، تودهات هرکس راکه خواستند کشتند.

مانوله اسمه‌ئو Manolé Sméou ، سرباز دیگری از اهالی شمال **مولداوی** تعریف می‌کندکه :

ـ تو آبادی ما، بعد ازانقلاب اوضاع‌مان از اول هم بدتر شد. زندگی مشکل‌تر شد وتعمیر خرابی‌هائی که توسه‌چهار روز انقلاب بارآمده بودزحمت مان را صدبرابر کرد . می‌دانیدآن خرابی‌ها چه بود؟ همه‌اش چندتا خرمن کاه راآتش زده بودیم! آخر،وقتی به‌قصرارباب رسیدیم سربازهاآن‌جا بودند. منتها ما را شورشی حساب نکردند. ارباب، توی ده، یك میخانه هم‌بازکرده بود که پاره‌ئی‌ازهمولایتی‌هاهرچه گیرمی‌آوردند می‌بردندآن توخرج می‌کردند. اما خیلی‌ها مثل جن‌که از بسم‌الله درمی‌رود خودشان را ازمیخانهٔ ارباب کنار می‌کشیدند. حتی برای‌این‌که پا توش نگذارند، برای توتون خریدن بچه‌ها-شان را می‌فرستادند. ارباب‌هم کینهٔ‌این‌هارا به‌دل گرفته بودومنتظربود بهانه‌ئی گیر بیاورد. وحالا فرصتی‌آمده بود به‌چنگش‌که ازشان انتقام بگیرد.وگرفت! اسم‌هاشان راروی‌کاغذردیف کرد و گفت‌این‌ها هستندکه مردم‌را به‌شورش‌تحریك کرده‌اند ! بالای همهٔ اسم‌ها ، اسم آموزگار آبادی را نوشته بود . چون که آموزگار مدام به‌مردم توصیه می‌کرد میخانهٔ ارباب را ندید بگیرند. گیرم‌نه دهاتی‌ها به‌دادگاه‌کشیده شدند نه آموزگار. افسرها آن‌ها را تادم مرگ کتك زدند، همان جور غرق خون، کت بسته، باغل وزنجیر، تو آبادی گرداندند ، بعد هم‌گذاشتندشان پای دیوار وتیرباران‌شان کردند.

دراگومیر تروفیم Dragomir Trofim ـ سرباز ذخیره ـ هم‌وارد صحبت می‌شود:

ـ من مرد پرزوروقوتی بودم که، توآن هنگامه، نمی‌توانست‌قوه‌وقدرتش را برای خودش تنها نگه دارد. حالا از آن روزگار یك ده سالی گذشته ... بعد ازآن‌که خوب فکرهایم‌راکردم وفهمیدم چه‌کارباید بکنم،خودم راانداختم تودامن انقلاب. باهمهٔ روحم این‌کارراکردم. به‌خودم گفتم: خوب ، بالاخره وقتش رسیده که حساب‌مان را باارباب‌ها یك طرفه کنیم. وهمین‌کارراهم کردیم؛ دست‌کم باارباب خودمان و، توی ده‌خودمان... تازه شورش شروع شده بود. ارباب شجاعت‌فراوانی ازخودش‌نشان داد. هیچ نترسید، حتی به‌فکراین‌نیفتاد که خودش را جائی قایم بکند. وقتی ریختیم توقصر، بالای پلکان ایستاده‌بود وتماشامان می‌کرد . پرسید:

ـ چه می‌خواهید جوانمردها ؟

ـ ما زمین می‌خواهیم، چون مائیم که روی زمین‌ها جان می‌کنیم. بله، زمین! بهتراست بساطت را جمع‌کنی راه بیفتی بروی شهر!

ـ بروم ؟ من؟! آخر چرا ؟ زمین مال من است.

ـ دیگر نیست. دیگر مال تو نیست. حالا دیگرزمین‌ها مال ماشده.

بهمان گفت:ـ احمق‌ها ! مملکت قانون دارد.

ـ ماباآن قانونت کون‌مان راپاك‌می‌کنیم! آن‌ها «قانون مملکت» نیست، «قانون ارباب‌ها» است. آن‌ها راارباب‌ها درست کرده‌اند وبرای خودشان‌درست کرده‌اند .

ریختیم طرف پلکان. تفنگ شکاری ارباب دم دستش بود . تو جمعیت تیری درکرد ودوتازن را انداخت‌که یکیش زن من‌بود. هیچ‌کس‌پس ننشست. بلکه به‌عکس خودمان را انداختیم رویش،کشیدیمش توحیاط وباچوب وچماق حسابش را رسیدیم. روزبعد سروکلهٔ توپ‌ها پیداشد. همه زدیم به‌جنگل و آن توقایم شدیم. یك هفتهٔ تمام توپ‌ها غریدند وفقط وقتی خفقان‌گرفتندکه دیگر چیزی ازآبادی باقی نمانده بود. سرتاسر سوخته بود وزیرورو شده بود. آن وقت ده‌را محاصره‌کردند وهمه‌مان راگرفتند. پنجسال آزگار توزندان‌اعمال شاقه بودم.

ـ اگرتوروسیه مردم بتوانند انقلاب‌شان را به‌یك جائی برسانند،ممکن است به‌این ورها هم برسد.اگراین جوربشود شاید ماهم بتوانیم توزندگی‌مان چهارصباح‌آسایش داشته باشیم .

ـ ممکن نیست‌آن‌ها به‌جائی نرسند وکار را تمام نکنند.آخر سربازها

هم‌طرف شان را دارند. اسلحه تو دست‌شان است وحکومت را هم انداخته‌اند . امپراتور هم که قالش کنده شده.

ـ گاهی وقت‌ها جنگ باعث می‌شود امپراتورهامعلق بشوند.

زندانی‌ها همان جور دورآتش چمباتمه زده‌اند. هوا گرم است. تابستان رسیده. اما جماعت نمی‌توانند ازآتش دل بکنند. جلوآتش که می‌نشینند کم‌تر احساس تنهائی می‌کنند . آتش زنده است، مثل قلبی که بتپد.

ـ **ماراندا**Maranda توخانه‌مان در**دوب روجا** تك وتنها چه‌کاری ممکن‌است‌ازش ساخته‌باشد؟ باچهارتابچه ویك مشت‌آرد ذرت ولش کردم به‌امان خدا. تازه پنجمی هم توراه بود. نمی‌دانم پسرزائیده یا دختر. دلم می‌خواست دختر باشد . آخر آن چهار تای دیگر پسرند . . . البته اگر زنده مانده باشند .

هیچ‌کس به **ایشتراته** Istraté جوابی نمی‌دهد. هیچ‌کس‌نمی‌داندکه راستی **باراندا** ـ اگر هنوز زنده باشد، اگر توجنگ‌هائی‌که تو آن منطقه درگیر شده باچهارتا بچه‌اش نفله نشده باشدـ در **دوب روجا**، آبادی به‌آن دوری، چه‌کاری ممکن است ازدستش بربیاید .

هیچ‌کس ازکس وکار خودش خبری ندارد. **ایشتراته** ، خودش هم از کسی انتظار جواب ندارد. فقط فکری راکه از سرش می‌گذشته باصدای بلند گفته. فکرهائی که می‌جوندش، می‌خورندش، می‌تراشندش وآبش می‌کنند. این جور فکرها از سرهمه می‌گذرد .

یکی دیگر درمی‌آیدکه :

ـ دیشب‌خواب دیدم‌دارم باکلك[1] ازرودخانهٔ **بیشت ریت زا**Bistritza تو کوه‌های ولایت‌مان **نه‌آمتس** Néamtz می‌آیم پائین. رسیده بودم‌به‌نزدیکی تنگه‌های **تو آنچه** Touantché. غرش آب‌ها را می‌شنیدم. خودم رامحکم‌تر گرفتم... آخر اگرکلك را درست میزان نگیرند و،اگر بست‌ها ازهم‌وابشود وتیرها توی‌آن گرداب‌های کف کرده از هم وابروند ، بهترین کلك چی عالم‌هم تو تنگه‌های **تو آنچه** جان سالم درنمی‌برد ... خوب ، حالا تو خواب دارم می‌بینم‌که رسیده‌ام آن‌جا. آب آن قدرفشارش زیاد است‌که اختیارکلك ازدستم درمی‌رود ومی‌افتم تویکی ازگرداب‌ها. داشتم دست وپا می‌زدم‌که ، از خواب

۱ـ «کلك» یا «تراده» یا «تختهٔ شناور» ، تعدادی تنهٔ درخت است‌که به یکدیگر بسته می‌شود وازآن استفادهٔ کشتی می‌کنند .

پریدم. فکرمی‌کنید تعبیرش چیست؟... لابد... لابد تعبیرش این است که ... یك اتفاق بدی توخانه‌ام ...

من هیچ وقت کوهستان را ندیده‌ام. دریا را هم ندیده‌ام. فقط صحرا را دیده‌ام وبس. وآبگیرها را ودانوب را .

می‌پرسم :

ـ شما توکوهستان می‌نشینید، داداش نیکیتا ؟

ـ توکوهستان، بله، حاشیهٔ جنگل. خانه‌ام‌فقط یك‌اتاق دارد ویك‌ایوان. یك‌خانهٔ چوبی‌قدیمی‌است که‌ازپدر ومادرم به‌ارث رسیده. زمستان توکارخانهٔ‌اره کشی‌کار می‌کنم. در پیات‌را Piatra . تابستان هم کلك می‌رانم. زمستان‌ها اصلا زنم را نمی‌بینم. برف راه‌ها را می‌بندد. آبادی‌مان بالای یك تپه است . حتی از این خانه‌به‌آن خانه هم‌نمی‌شود رفت. چند ماه تمام، گرگ‌هاوخرس‌ها حتی می‌آیند زیر پنجرهٔ خانه‌ها. بوی آدم که به دماغ‌شان خورد راه‌شان را می‌کشند می‌روند... پارسال‌که زنم بابچه‌ها توخانه تك وتنها مانده بود یکی از بچه‌ها، یعنی پسرمان، مرد. زنم پیچیدش لای یك‌کیسه‌گونی بردگذاشتش توانبار، توسرما. می‌دانید‌کی‌توانستیم به‌خاك بسپریمش؟ بهار. عید پاك.موقعی که برف‌ها آب شد وسیل هرچه سرراهش پیداکرد با خودش برد و زحمت را کم‌کرد. تازه آن موقع بود که من توانستم برگردم خانه ... از شهر برای پسرم چاروق و رخت و لباس نوخریده بودم . همان‌ها را به‌اش پوشاندم و خاکش‌کردم...آره. طرف‌های ما اوضاع و احوال‌این‌جوری‌است.اگریکی‌تو زمستان به‌رحمت خدا برود جنازه‌اش را می‌برند بالا می‌گذارندتوانبارمنتظر می‌شوند بهاربیایدتابتوانندبرایش تابوتی درست‌کنند ببرند قبرستان بسپرندش به‌خاك. اگرکسی ناخوش بشود وبیفتد هم جزاین چاره‌ئی ندارد‌که خودش‌را بسپرد به‌رحم ومصلحت خدا.چون‌که برایش‌ازهیچ‌کس هیچ‌کاری ساخته‌نیست.

مردکوه‌نشین چشمش به‌بازی زندهٔ آتش راه می‌کشد وخاموش می‌ماند. همه خاموش می‌مانند .

داداش نیکیتا دنبال حرفش را می‌گیرد :

ـ باوجود این، من وآدم‌های دیگرمثل مراکه‌کلك چی هستیم ، یعنی آدم‌های پردل وجرأتی هستیم‌که هربار جان‌مان را می‌گیریم‌کف دست‌مان و باسیلاب پرجوش و خروش از شکاف‌کوه‌ها سرازیر می‌شویم، به‌چشم مردهائی نگاه می‌کنندکه ازتقدیر وسرنوشت زده‌ایم جلو. در واقع مامردم موجوداتی

هستیم که باهر نفسی یك‌بار می‌میریم وزنده می‌شویم . اما آن‌هائی که بالاتر از ما یعنی تودل جنگل‌ها زندگی می‌کنند حال وروزشان ازماهم بدتر است. آن بدبخت‌ها حتی کلبه‌ئی هم ندارند، بلکه توحفره‌های زیرزمینی می‌چپند. تمام زمستان را ـ که تازه زمستان کوه درازتر اززمستان جلگه است ـ هراندازه‌هم که سرما سخت باشد باید بروند سرکارو درخت‌ها را بیندازند . توی این‌کار دست‌ها خیلی زود ازکار می‌افتند . پاهاکه ممکن است همان اول یخ بزند . چشم‌ها را هم دودکور می‌کند؛ آخرزاغه‌های زیرزمینی دودکش که ندارد: دود باید ازدر بیرون برود، یعنی ازهمان جائی که سرما می‌آید تو ... کنار آتش می‌خوابند. یك طرف‌شان کباب‌می‌شود یك طرف‌شان یخ می‌زند. مدام بایداین پهلو آن پهلوبشوند... خستگی‌ازنا ورمق‌انداخته‌شان. می گیرند می‌خوابند . اما روی عادت، مثل مرغی که به سیخ کشیده باشند مدام دور خودشان چرخك می‌زنند. وقتی که دیگر رمق کار کردن برای‌شان نماند، وقتی چلاق یاافلیج یا کورشدند، دیگران قلمدوش‌شان می‌کنند می‌برند توی شهرهای‌نزدیك‌ول‌شان می‌کنند که گوشهٔ کوچه‌ها بنشینند بگویند «بده به‌راه‌خدا!»... البته وقتی آدم به یکی ازخودش فلکزده‌تر برخورد، یك خرده ته‌دل ازخودش راضی‌می‌شود. اما وقتی آدم‌هائی را دیدکه بی‌هیچ‌کاروزحمتی‌تمام لذت‌ها و خوشی‌های دنیا را می‌برند به‌سرش می‌زند که تخماقی بردارد مخ چند نفری را بزند داغان کند ... چه تعجبی داردکه درشرق مردم قیام‌کرده باشند؟ بالاخره محرومیت و فشار بدبختی هم حدو اندازه‌ئی دارد .

آتش، که مدام‌تیزمی‌شود، ترق وتورق می‌کند. باد، دودنازك آبی‌رنگی را باخود می‌برد.

ایشتراته زیرلب می‌گوید:

ـ اگر عدالتی توی این دنیا وجود داشته باشد یك روزبالاخره سراغ ما هم می‌آید.

کلك چی می‌گوید :

ـ عدالت هیچ وقت تك و تنها راه نمی‌افتد بیاید . آدم باید برای حق خودش بجنگد. مردم شرق برای حق خودشان جنگ کرده‌اند. وانایستاده‌اند که‌ازآسمان‌برای‌شان بیندازند. باید خوب به‌این موضوع‌ها فکر کنیم، که‌وقتی موقعش رسید بتوانیم‌کارها را آن جورکه باید ازپیش ببریم... سبك وسنگین شده و، حسابی.

ـ بله. فکر می‌کنیم .

شب‌ها، گاهی با **نیکیتای** کلك چی دوروبر انبارها قدم می‌زنم . مرد پست قد گندمگون وپشمالودی است. از وقتی افتاده توزندان ریش گذاشته.

به شوخی ازش می‌پرسم :

ـ خیال دارید کشیش بشوید داداش **نیکیتا** ؟

ـ خدا نخواسته باشد !

ـ پس چی شده جلوریش وپشم راول کرده‌اید؟

ـ خیلی‌های دیگرهم این کارراکرده‌اند ...

نیکیتا را خیلی دوست دارم. برای من ازکوهستان صحبت می کند ، از سیلابه‌های زلال وپرخشم وخروش ، ازگوزن‌ها و پازن‌ها .

ـ گاهی یك دسته ازارباب‌ها برای شکار می‌آیند به کوه. ماهارا با کنجکاوی براندازمی کنند. ازخانه‌هامان، اززن‌ها وبچه‌هامان عکس می‌اندازند. می‌شنویم که می‌گویند: «چه مردم خوشبختی هستنداین‌ها! توجنگل‌ها، توهوای آزادزندگی می‌کنندنه مثل ما بدبخت‌ها توشهر!». آن وقت، نگاه‌شان که می‌کنی می‌بینی اززور سلامت دارندمی‌ترکند... می‌بینی پسرجان چه جورمخلوتی هستنداین جماعت؟ حق‌شان است که همه‌شان را مادهاتی‌ها مثل حلزون زیرپاشنهٔ پای‌مان له کنیم . گرچه، دیگرچندانی نمانده. حالاکه توجبههٔ شرق ترقهٔ انقلاب ترکیده‌دیگر آخرو عاقبت‌شان نزدیك شده . همین قدرکه این جنگ لعنتی تمام بشود ... فقط فکر کن:این کوه‌ها راخدای عالم وقتی بادست‌های خودش زمین‌رامی‌آفرید خلق کرده . تخم این جنگل‌هائی راهم که کوه‌ها را پوشانده‌اند خدای عالم با قدرت مطلق خودش پاشیده. امروزه روز، همهٔ سلسله جبال **کارپات** توچنگ یك مشت قرمساق‌های **پیات‌را و ایاسی** Iassy است. کارخانه‌های چوب‌بری واره کشی هم مال آن‌هاست. درخت‌ها، همین جوری باران و آفتاب می‌خورند ورشد می‌کنند.همهٔ برکت‌های‌خدامی‌رود توجیب ارباب‌هائی که‌مالك کوهستان هستند.آن مردهائی که درخت‌ها را می‌اندازند، شل وافلیج می‌شوند ومی‌میرند وتازه فقط خدا می‌داند پیش‌ازمردن‌این شل‌ها وافلیج‌ها چه‌قدرشان ازگشنگی تلف می‌شوند ! ماهائی هم که تنهٔ درخت‌ها را باکلك‌های مان به کارخانه‌ها می‌رسانیم، یاآن‌هائی که توکارخانه‌های چوب بری و اره کشی کار می‌کنند ،

همه‌مان زندگی‌های سخت وطاقت فرسائی را می‌گذرانیم و وقتی بچه‌هامان می‌میرند یك تکه تخته تودست‌وبال‌مان به‌هم نمی‌رسدکه برای‌شان تابوت‌درست کنیم... خوب. من دیشب خواب خانه‌مان را دیدم. این خیلی بداست. شاید دیگرتو سرنوشت من‌نباشدکه‌برگردم به‌خانه‌ام. موقعی‌که پسرمن مرد-خیلی پیش از جنگ - بازاقلاً زنم بودکه به بچه‌های دیگر برسد. اما اگر بخت ناسازگار خواسته بودکه زنم بمیرد، بچه‌ها همه‌شان سرچند روز ازگرسنگی تلف می‌شدند. توخانه‌که برف راهش را بسته بود حبس می‌ماندند وازگشنگی می‌مردند... توآبادی ما ازاین بلاها سرخیلی‌ها آمده.

- اما حالاکه تابستان است داداش **نیکیتا**. تا زمستان هم انشاءالله خودتان برگشته‌اید سرخانه وزندگی‌تان.

- اگر توانستم دربروم وخودم را از وسط خطوط جبهه برسانم به آن طرف، شاید.

- راستی چرا امتحان نمی‌کنید ببینید می‌شود یانه؟

- چندبار به‌سرم زده‌که این‌کاررا بکنم. فقط ازاینش ترسیدم‌که‌تاپایم برسد به‌آن طرف، بگیرند دوباره بفرستندم جبهه ... من دیگر از جنگ عقم می‌نشیند. دلم نمی‌خواهد حالا بمیرم. البته هیچ‌کس نمی‌تواند از جنگ مرگ فرارکند، منتها بعدازجنگ به‌مردهائی‌که بشود روی‌شان حساب‌کرد احتیاج زیادی هست. بعد ازجنگ خیلی‌کارها هست‌که باید انجام داد. تازه اول عشق است.شوخی برنمی‌دارد. متوجهی؟

صورت **نیکیتا** زرد رنگ پریده است. دست‌هایش همین جور.

می‌گوید:-کوهستان‌ها فوق‌العاده قشنگند. سیلابه‌ها سرد وزلالند ... آخ اگر می‌شدآدم آن‌جا زندگی بهتری داشته باشد!...

چیززجر دهنده‌ئی روی جلگه، روی انبارها افتاده است که نفس آدم را پس می‌زند.

ایشت‌راته‌اهل‌دوبروجا است. به‌زبان **تارتاری**‌هم بلد است‌صحبت کند، چون نصفی ازاهالی آبادی‌شان تارتارند.

دوبروجا...

این‌کلمه راکه‌تلفظ می‌کنم‌اشتیاق‌تندی‌به‌سفرکردن‌ورفتن‌به‌دوردست‌ها- دور دست‌ترین جاها نسبت به‌این ناحیه‌ئی که مثل‌کف دست خود می‌شناسم -

به دلم چنگ می‌انداخت . اشتیاق شناختن جاهای دیگر ، مردم دیگر. اشتیاق این که چیزهای دیگر وچشم اندازهای دیگری اززیر نگاهم بگذرد ...



در آن چند سالی که مدرسه می‌رفتم هرچه به دستم می‌رسید می‌خواندم : از مردمی که به همولایتی‌های من شباهتی ندارند ، از سرزمین‌هائی که مناظرشان چیزی سوای مناظر اطراف ماست...

یك بار کتابی گیرم آمد که صفحاتش آن قدرها زیاد نبود. تو این کتاب به‌عکس‌پسربچه‌ئی برخوردم همسن وسال‌خودم، که نه‌فقط مثل من پاهایش‌لخت بود بلکه اصلا هیچ چیز به تن نداشت، فقط تکه پارچه‌ئی بسته بود به کمرش. چماق دراز و کت و کلفتی دستش گرفته بود وپرهای عجیب وغریبی فرو کرده بود به موهای سیاه پرپشت وزوزیش. زیرعکس نوشته بود :

آبو Abou ، سلطان اولالا Oulala

توعمرم خیلی‌چیزهاخوانده‌ام‌وخیلی ازآن چیزهاراهم فراموش‌کرده‌ام، اما درست نمی‌دانم چرا شکل سلطان اولالا، شکل آبو، این جورمثل‌نقشی که توسنگ‌کنده شده باشد به‌یادم مانده... صفحات این‌کتاب‌کوچك راکلمه به‌کلمه بلعیدم. دانستم‌که‌آبوسلطان جزیرهٔ اولالا است. به‌سرم زدکه‌بفهمم این جزیره کجاست. یخهٔ معلم‌مان را چسبیدم. گفت تودریاهای جنوب است ، نزدیکی‌های جزایر سووا Souwa .

دریاهای جنوب... دریاهای‌جزایر مرجانی. دریاهای همیشه‌گرمی که مردمش تقریبا همیشه لخت می‌گردند. مردمی که می‌توانند با آنچه درخت‌ها وگیاه‌ها به‌شان می‌دهند زندگی‌کنند .

توتعطیلات‌خودم‌را رساندم‌به‌انبارمدرسه ونقشهٔ‌کهنه‌ئی‌از دریاهای‌جنوب گیرآوردم. گردوخاك مفصلی راکه رویش نشسته بود تکاندم. رفتم‌به‌آموزگار

نشان دادم به‌اش التماس کردم که ببخشدش به‌من. راضیش کردم. نقشه‌را آوردم خانه وتوی‌ایوان آویزان کردم به‌دیوار. این‌یکی‌ازبزرگ‌ترین شادی‌های دورهٔ بچگیم بود. روزهای دراز ازصبح تا شب نشستم به‌تماشای این نقشه وخواندن اسم جزیره‌ها. فاصلهٔ جزیره‌ها را با انگشت اندازه می‌گرفتم وسعی می‌کردم اندازهٔ واقعی‌شان را تخمین بزنم.

جزیرهٔ **اولالا** را هم پیداکردم. وجزیره‌های دیگری‌که اسم‌شان‌همان قدر رؤیائی بود. چه شب‌هاکه تا صبح چشم به‌هم نگذاشتم و به‌سفرهای خیالی دراین جزیره‌ها بیدار ماندم!

بعد، ناگهان دلم را زد. شروع کردم از خودم پرسیدن‌که راستی‌راستی هیچ وقت برایم پاخواهد داد به‌آن سفرهای دوروددرازی‌که درعالم خیال‌رفته‌ام بروم؟ شاید یك روزی توانستم بروم وشاید هم نه. شاید بهتر باشدکه هیچ‌وقت رفتن به‌چنین سفری برایم پا ندهد. چیزهائی‌که آدم زیاد به‌شان فکر کرده و به‌نحوی جلو نظرش مجسم شده‌اند‌بعض وقت‌ها همان‌بهتر که درعالم‌واقعیت دیده نشوند.

آن وقت‌هاکه تودباغخانه یا فروشگاه **فرشته** یا سقط فروشی **بانیکا** چپ چسه‌کار می‌کردم، اغلب‌برایم‌اتفاق می‌افتاد، به‌خصوص شب‌ها، که فکرپدر ومادر وبرادرها وخواهرهایم بیچاره‌ام می‌کرد. باچه دلتنگی وغصه‌ئی به‌شان فکر می‌کردم وبرای دیدن‌شان چه بی‌طاقت می‌شدم! دلم برای‌شان پرمی‌زد! اما وقتی‌که بالاخره توانستم‌خودم رابرسانم به‌خانه، مادرازم پرسید گرسنه‌ام، اما همان‌طورگرسنه‌ام گذاشت. به‌انتظار برگشتن دیگران. حتی فکر این را هم نکردکه‌به‌خودش زحمتی‌بدهد وتکه ماما لیگائی‌بدهد دستم! برادروخواهرم برای تیغ زدن صنارسه‌شاهی پولی‌که ازکارکردن پیش این وآن جمع کرده بودم چه جور به‌ام چسبیدند و چه قدر بدو بیراه بم گفتنند! و آخر سر هم خواهرم چه جوربا دهن‌کجی درآمد وآن «چلاق‌کوفتی» را باآن همه‌نفرت وغیظ بارم‌کرد!

چه قدر آرزو داشتم دوباره خش‌خش شاخ وبرگ تبریزی توحیاط مان را بشنوم!ــ اماتبریزی هیزم شده‌بود وخاکستر شده‌بود. اگربرگشتناتبریزی را سرجایش می‌دیدم، شاید دیگر خش‌خش شاخ وبرگش، وقتی‌براثروزش‌نسیم به‌حرکت درمی‌آمد، برایم‌آن زیبائی وحالت اول را نداشت.

وقتی خستگی ازپا درم می‌آورد وغم‌غصهٔ عالم رودلم می‌نشست‌یك چنین

فکرهائی به‌سرم هجوم می‌آورد ومثل‌مه‌سیاه غلیظ‌تلخی لفافم می‌کرد. آن‌وقت به‌خودم هشدار می‌دادم که‌اگر بگذارم تو تور این‌جور دلزدگی‌ها بیفتم‌اراده‌ام پاك ازدست می‌رود، ناتوان وضعیف می‌شوم و روزبه‌روز فروتر می‌روم؛ آن‌قدر که دیگر باید مثل حلزون‌کور بی‌بخاری باقی عمرم را تولجن‌زارها بگذرانم. به خودم نهیب می‌زدم، اراده‌ام را تقویت می‌کردم، غم وغصه‌ام را مثل جبه‌ئی که زیر باران‌خیس‌شده باشدمی‌انداختم‌کنار ودنبال‌نوروشادی وآواز می‌دویدم. از این‌رو به‌آن‌رو می‌شدم. آن وقت دیگررسیدن‌به‌هیچ هدفی غیرممکن‌به‌نظرم نمی‌آمد. دلم می‌خواست برای‌کارکردن وچیزیادگرفتن وشناختن زندگی و مردم به‌شهر بزرگی سفرکنم. به‌خودم می‌گفتم:«خوب. دیریازود ازیك‌همچو شهری سردر خواهم آورد.» این جمله‌را تودلم تکرار می‌کردم‌وحس‌می‌کردم که اعتماد به‌نفسم برمی‌گردد واراده مثل قدرت توهمهٔ وجودم پخش می‌شود. فکرم خیزبرمی‌داشت وبه‌دور دورها پرمی‌کشید. باخودم می‌گفتم: «مدتی بعد راه می‌افتم تمام‌کرهٔ زمین را می‌گردم. آن‌هم نه توعالم خیال، بلکه واقعاً. بگذار قدم‌هائی راکه باید به‌طرف روشنی بردارم یکی یکی مشخص‌کنم!» . انگشتم را می‌گذاشتم روی نقشه وتصمیم می‌گرفتم:ــ این‌جا شش ماه می‌مانم. این‌جا همه‌اش یك ماه. آن‌جا یك سال تمام لنگ می‌کنم.«تابیست سالگی‌دست کم یك دوربابد دنیا راگشته باشم وهزاران هزارقیافهٔ مختلف دیده باشم!» تو سرم آتش بود. تودلم‌همین‌جور. شعله‌های خیالم تاستاره‌ها می‌رسید وازستاره‌ها هم می‌گذشت وبا بال‌های آتشینش همهٔ زمین را می‌پوشاند.

ــ چه مرگت است جلواین پرده این جورچشم‌هایت را ازحدقه‌می‌آری بیرون؟ انگارداری بالاخانه را اجاره می‌دهی!

برادرم ئیون بااین حرف برم می‌گرداند به‌دنیای واقعیت.

به‌اش جواب می‌دادم:

ــ ممکن است. اما منظور؟ توراکجا می‌برند؟

ــ هیچ‌جا. فقط ازاین‌که می‌بینم عقل ازسرت پریده غصه می‌خورم.

ــ لازم نیست برای من غصه بخوری.

ــ می‌بینی که می‌خورم.

مادرم می‌افتاد وسط وداد می‌زد:

ــ ولش‌کن ئیون. بگذارش به‌هوای خودش!

یك ساعتی دودم را خط می‌کشید، اما دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد :

ـ این غربتی کون کلفت دیگر کیست ؟
ـ سلطان یك جائی است .
قاه قاه می‌زد زیرخنده :
ـ همین دده برزنگی کون برهنه؟
ـ آره بابا. سلطان زیتونی رنگ‌هاست. مال یك کشوری‌است که‌مردمش همه زیتونی رنگند.
ـ دیگرحسابی کست خل شده پسرجان؛ درست وحسابی!
ـ باشد. تازه به‌خودم مربوط است. به‌توچه ؟
ـ می‌بینی که به‌من هم مربوط است .
ـ پس مرده‌شو ریختت را ببرد!
صدای یك جفت کشیدهٔ آبدارطنین می‌اندازد.
ـ به من چرند نگو که، استخوان‌هایت را خردمی‌کنم، شل واویلا!
تحمل می‌کردم. به‌خاطر گل روی **آبوی‌او لالائی** همه چیز را تحمل می‌کردم .

هنوزهم سلطان **اولالا**را فراموش نکرده‌ام. سلطان **آبو** را نتوانسته‌ام فراموش کنم. چشم‌های درخشانی داشت و به‌گوشش حلقه‌هائی آویزان بود از النگوهائی که دخترها به‌دست‌شان می‌کنند گنده‌تر. پرهائی به‌موهایش‌زده بود که رنگ‌های عجیب وغریب‌شان‌راتاآن وقت ندیده بودم. وچماق درازی‌دستش گرفته بودکه احتمال داشت نشانهٔ قدرت واقتدارش باشد . پوست شکمش که مثل پوست تمبك کشیده وشق ورق بود از سیاهی به قیر می‌ماند. پاهایش لاغرو پیچیده بود.

سلطان **اولالا** ...

فکرمی‌کردم:ـ شاید گوشت آدم می‌خورد . یا شاید هم سربازهایش را وادار می‌کند بانیزه‌های‌شان آدم مورد نظرش را سوراخ سوراخ کنند ...

آن وقت ناگهان دلم از علاقهٔ نسبت به‌این پسربچه‌ئی که توی‌عکس‌سیاه افتاده بود اماکتاب می‌گفت پوستش زیتونی رنگ است خالی می‌شد. بله.دلم مثل تنگی که آبش را خالی کنند ازهمهٔ علاقه‌ئی که‌نسبت به‌**آبو** پیداکرده‌بودم خالی می‌شد. اماکمی که می‌گذشت دوباره ازآب زلال وخنکی پرمی‌شد.شاید **آبو** یك برده بیش‌تر نباشد: برده وآلت دست یك جادوگر پیر... وگرنه‌یك بچه‌که نمی‌تواند به یك کشور سلطنت کند.



آندره‌ئی ازم می‌پرسد :
ـ باخودت چی بلغور می‌کنی ؟
ـ هیچی .
ـ پس، از قرار معلوم، توهم باخودت توخواب حرف می‌زنی .
ـ نه. خیال نمی‌کنم . فقط گاهی یادم می‌رود که تنها نیستم ، و شروع می‌کنم باخودم بلند بلند صحبت کردن. باخودم حرف می‌زنم .
ـ بگوببینم، کتاب هم خوانده‌ای!
ـ آره . مقداری.
ـ خوشت آمد ازشان ؟
ـ از بعضی‌هاش.
ـ می‌دانی . کتاب خواندن برای من یك کابوس درست وحسابی‌است . پدرم آب وملکی‌دارد، اما نانخورش هم‌خیلی زیاد است. مرا مجبور کرده درس بخوانم. دلش می‌خواهد حسابدار بشوم. اما خودم دلم‌می‌خواهد توآبادی‌مان بمانم و روی زمین‌کارکنم . به‌کتاب که نگاه می‌کنم سرم درد می‌گیرد . چه لزومی داردآدم‌آن همه چیزهای جور به‌جور یاد بگیرد ؟
برای این‌که دلش را به‌دست آورده باشم می‌گویم:
ـ شاید هم به هیچ دردی نخورد.
آندره‌ئی چهار سال بزرگ‌تر ازمن است. جوانك خوش برورو‌ئی‌است که چشم‌های سیاه دارد. پشت لبش تازه تازه دارد سبزمی‌شود. اغلب وسطهای شب می‌بینم ازتختش می‌آید پائین، پاورچین پاورچین از اتاق می‌رود بیرون واز پله‌ها می‌رود پائین. آن وقت شستم خبردار می‌شودکه **آموش**راپی‌نخود سیاه‌فرستاده‌است به‌قصرو تا فردا صبح برنمی‌گردد.و**ئیلو نکا** تك وتنهااست. خیلی وقت‌ها هم توصحرا دیده‌امش‌که بااسب به طرف مزرعهٔ آفتاب گردان می‌تازد. این مزرعه پهلوی مزارعی است‌که وجینش باکولی‌هاست. زن جوان یا دختر رسیده‌ئی ازکولی‌ها را زیرسر می‌کند، دستش را می‌گیرد می‌کشدش زیربوته‌ها. برگشتنا، دیگر آن جوراسبش راهی نمی‌کنه، می‌گذارد به‌هوای

خودش هرجور که می‌خواهد برود. وسرخوش وراضی سوت می‌زند.
ازمن می‌پرسد:
ـ ببینم: زامبیلا را می‌شناسی؟
ـ آره. می‌شناسمش.
ـ به من گفت هوس کرده امشب بیاید این‌جا توانبار.
ـ باشد. پس من می‌روم پیش زندانی‌ها شب را آن‌جا می‌مانم.
ـ چرا؟ تومی‌توانی بمانی؟ من می‌روم.
کاروجین تمام شده. کولی‌ها را فرستاده‌اند سرآبگیرها. آن‌جا هم کلی کاربوده که‌حالاتمام شده،وبازکولی‌هادسته دسته دارند برمی‌گردندتراقگاه‌شان. سیاه شده واز خستگی به‌جان آمده.
آبادی باکوچه‌های باریك ودراز و پرپیچ وخمش تنگ تپه ولو است. از آبادی‌که زدی بیرون می‌افتی توچمن‌ها وعلفچرها، بعد می‌رسی به مزارع ذرت. برای رسیدن به‌آبگیرها ازمزارع ذرت باید مقدار دیگری راه بروی.
آندره‌ئی مرا باارابه پی‌ماهی فرستاده. اسب‌های گردن‌کلفتی به‌ارابه بسته شده. ارباب، برای‌کشت زمین‌هایش‌ازآلمانی‌ها خواسته‌که برایش چارپا های حسابی تهیه ببینند. آن‌ها هم آبادی‌ها را از پاشنه درکرده‌اند به اسم مصادره دست‌گذاشته‌اند رو چارپاهای خلق‌الله، همه را سینه‌کرده‌اندآورده‌اند تقدیم‌کرده‌اند به‌حضورش. ارباب ازآلمانی‌ها شیر مرغ هم‌که بخواهد از زیر سنگ هم شده برایش فراهم می‌کنند.
دودولیکا و تاناسه هم همراه من آمده‌اندکه، یکی تنها نباشم، یکی دستی زیربالم‌کنند.
ارابه آهسته آهسته پیش می‌رود. هیچ عجله‌ئی نداریم. شب را پیش ماهیگیرها می‌خوابیم‌کلهٔ سحرماهی‌ها را بارمی‌کنیم برمی‌گردیم نزدیك‌های ظهرمی‌رسیم به‌انبار.
ـ هین‌نن!
ـ هین‌شان نکن دودولیکا، چه عجله‌ئی داریم؟
ـ بابت تندرفتن هین‌شان نمی‌کنم. این‌ها را اگرچیزی به‌شان نگوئی خواب‌شان می‌برد.
جنگلی ازصلیب‌های چوبی‌کنارجاده پیدا می‌شود.
ـ تو این چمن‌ها پارسال موقع آمدن آلمانی‌ها جنگ وحشتناکی

درگرفت. صدای تیراندازی را ازتوی گودال می‌شد شنید. جنگ که تمام شد، مباشرها مارا به دستور ارباب وادارکردند بیائیم کشته‌ها را خاك کنیم . البته رومانی‌ها را . آلمانی‌ها کشته‌های خودشان را خاك کرده بودند .

ـ جنگ چه جوری بود ؟

ـ تماشایش تعریفی نداشت . سربازهای ما ، یك هنگ سوار ، ازکنار بیدستان عقب نشینی می کرد . می‌خواست راهی پیداکندکه خودش را برساند به **بخارست** . می‌توانست خودش را از آن مخمصه بکشد بیرون ، اما این کار را نکرد . یك ستون ازآلمانی‌هاکه ازبلغارستان آمده بود از **دانوب** گذشت راه عقب نشینی هنگ را بست . سرهنگی که فرماندهٔ سوارها بود حاضر نشد حتی یك قدم راهش را کج کند . آلمانی‌ها به سرعت سنگر بندی کردند و مسلسل‌هاشان راکار گذاشتند . سرهنگ فرمان حمله داد . سوارها سرنیزه‌ها را زدند سر تفنگ‌ها و دست به حمله زدند . آلمانی‌ها هم دروشان کردند . چندتائی از سوارهاکه توانسته بودند پیاده بشوند تو گودال‌ها قایم شدند و با تفنگ شروع کردند به تیراندازی وچندتائی از آلمانی‌ها راکشتند . سرهنگ وافسرهای ستادش هم که آن عقب ایستاده بودند و جریان را تماشا می‌کردند بعدازآن‌که جان عدهٔ زیادی را مفت ومسلم به باد دادند تسلیم شدند... اسب‌هاشان را هم یك خرده آن ورترچال‌کردیم . البته بعد ازآن‌که پوست‌شان را کندیم . . . پوست‌ها را بردیم انبار . ارباب پوست‌ها را داد برای آدم‌هایش چاروق درست‌کردند .

قبرستان سه تای قبرستان آبادی است . صلیب‌ها را باران سیاه‌کرده و آفتاب ترکانده .

ـ بله . آدمها واسبها ... لاشه‌ها دیگرداشتند بومی‌گرفتند .

غازهای آبادی وسط صلیب‌ها سرگرم‌چریدن علف‌های‌پرپشت وانبوهند.

دودولیکا می گوید :

ـ داریم می‌رسیم به **لاك ریما** Lacrima . آن است ها !

لاك ریما دهکدهٔ ماهیگیرها است . کنارآبگیرها . یك مشت‌کپر است که باید چهاردست وپا تویش خزید . کپرهای خزه بسته‌ئی که بی‌حساب ساخته شده‌اند. پس وپیش و بی‌قرینه. هیچ‌کدام دودکش ندارند . دود ازدرودرزهای سقفشان می‌زند بیرون . تعجب می کنم بادکه این جا کنار آب خیلی شدیدتر

ازجلگه است چطورآن‌ها را برنداشته به هوانبرده ! دوروبر کپرها حیاط‌های خشك وخالی است . گیرم جلودر بعضی‌شان یکی دوتا اقاقیا به چشم می‌خورد. گاهی این ورو آن ور مرغ دستاموزی خاك پلك می‌کند . وچند تا خوك لاغر مردنی گر گرفتهٔ موریخته . جلو کپرها بچه‌های ژنده پوش نیمه عریان تن به آفتاب داده‌اند. دم دست‌شان کدو قلیانی‌هائی هست که کار کوزهٔ آب رامی‌کند. یکی از بچه‌ها روی تشك پاره پوره‌اش نیم خیز می‌شود ، دست دراز و لاغر و زردنبویش را دراز می‌کندکدوقلیانی را برمی‌دارد می‌برد طرف لبهایش .

تاناسه پچ پچ کنان می گوید :

ـ تب! تب لامذهب !... بچه‌های **لاکرِیما** همه‌شان گرفتارتب نوبه‌اند. تب نوبه رس همه‌شان راکشیده .

دریك میدانچه لنگ می‌کنیم یابوها را ازچاه آب می‌دهیم . آب کثیف بدمزه‌ئی است. ته چاه پرازآشغال و کثافت است. پیرزنی تلوتلوخوران می‌آید جلوبا التماس بهمان می گوید :

ـ بچه‌های من ، به خاطرخداکوزهٔ مرا هم آب کنید . نمی‌توانم اهرم چاه را حرکت بدهم . جانش را ندارم .

ظرفش را پرمی‌کنیم . وقتی دارد برمی‌گردد ازش می‌پرسم :

ـ اهل آبادی کجا هستند پس ، مادرجان ؟

ـ توی مردابند . مراقب‌های ارباب همه را برده‌اند نی‌چینی .

تا چشم‌کار می‌کند آبگیر است ونی بوریا ... نی را باید وسط تابستان چید و گذاشت زیرآفتاب که خشك بشود. ریشه‌های پرزوردوباره جوانه می‌زند وسبزمی‌شود . پائیز ، یك بار دیگر نی‌ها را می‌چینند .

ارابه را کنار مرداب نگه می‌داریم و جماعت برهنه راکه تا کمرتوی آبند ونی‌ها را می‌برند توی قایق‌ها بارمی‌کنند تماشا می‌کنیم ... هرکدام از قایق‌هاکه پرشد هلش می‌دهند طرف خشکی . قایق‌ها غرق گل و لجن است .

روی خشکی، نی‌ها رادسته دسته روی هم تل‌انبارمی‌کنندکه زیرآفتاب خشك بشود . بعد دوباره قایق را می‌کشند تومرداب ومی‌آرند جای اولش ،و بازمشغول بریدن نی‌ها می‌شوند . صدها نفرآدم است و همان اندازه‌ها قایق ، و میلیون‌ها مگس و زنبور و پشه است که تن‌های لخت را نیش می‌زنند وخون می‌اندازند ... همه لخت و عور کار می‌کنند . زن‌ها پائین تنه‌شان را با تکه حصیری که ازهمان نی‌ها بافته شده پوشانده‌اند .

دودولیکا می‌پرسد : ـ اسب‌ها را واکنیم ؟
ـ واشان کن .
دنبال یك توده نی می گردیم که برای خوابیدن شب مرتب‌شان کنیم .
آتش پردودی علم می‌کنیم که پشه‌ها را بتارانیم .
تافاسه در می‌آید که : ـ ماهیگیرها تورها را پهن کرده‌اند . فرداکلهٔ آفتاب جمع‌شان می کنند .
ـ حالاکجاند ماهیگیرها ؟
ـ این‌هاشان !
وبا انگشت به نی‌چین‌ها اشاره می کند :
ـ روزها نی می‌چینند ، کلهٔ آفتاب ماهی می گیرند .
لب آبگیر ، با **لاك ریمائی‌ها** شام می‌خوریم .
ـ ماهی چه طور ؟ ماهی نمی‌خورید ؟
ـ اجازه نداریم . ماهی مال ما نیست . ما فقط صیدشان می‌کنیم . حق نداریم به‌شان دست بزنیم .
ـ آخرچرا ؟
ـ به هیچ چی حق نداریم دست بزنیم . این جا هیچ چیزش مال ما نیست .
باید تعجب کنم ؟ ... دهقان‌ها بذرمی‌پاشند و گندم می‌کارند ، اما گندم مال آن‌ها نیست . تقریباً توی هیچ کلبهٔ دهقانی نان به هم نمی‌رسد ... ذرت می‌کارند ودرو می کنند، اماهیچ وقت یك شکم سیرمامالیگا گیرشان نمی‌آید... ماده گاوها وماده گاومیش‌های ارباب را به چرا می‌برند ، اما روح‌شان هم از مزهٔ شیرخبر ندارد . . . خوکداری می کنند ، اما شب **نوئل** مجبورند پشت مازه‌اش را ببرند آشپزخانهٔ ارباب و دو دستی تقدیم‌کنند . . . عید **پاك** تخم مرغ‌های‌شان را تقدیم می‌کنند ، تابستان جوجه مرغ‌ها را ، پائیز جوجه اردك‌های چاق‌وچله را... محصول انگورتاکستان‌هائی‌راکه رویش‌کار کرده‌اند وعرق ریخته‌اند جمع می کنند اما نمی‌توانند یك حبه انگور بگذارند ددهن‌شان، چون تا آخرموسم انگورچینی بهشان پوزه بند می‌زنند !
ـ توهم پوزه‌بند به‌ات زده‌اند **داریه** ؟
ـ هم به من ، هم به پدرم ، هم به مادرم ، هم به برادرهام ، هم به خواهرهام ، همه، به تمام‌کس وکاروقوم وخویش‌های‌مان .

ماهیگیر می‌گوید :
ـ باوجود این یك کارهائی اجازه داریم بکنیم: اگرازعمرمان سیرشده باشیم حق داریم خودمان را توآبگیر ارباب غرق‌کنیم یابه درختش داربزنیم. می‌توانیم شپش‌هامان را بکشیم یا اگرخوش داشته باشیم می‌توانیم با علفهای ارباب کف پامان را غلغلك بدهیم. برای مرده‌هامان هم حق داریم زاری کنیم. این‌ها بس‌مان نیست **دودولیکا** ؟
دودولیکا می‌گوید :
ـ بیچاره ما ؛ بیچاره ما !
ـ اگردل‌مان بخواهد قورباغه هم می‌توانیم‌شکارکنیم وبخوریم . گیرم تقصیرخودمان است‌که ازقورباغه خوش‌مان نمی‌آید .

فردا صبح با ارابهٔ پرازماهی برمی‌گردیم طرف انبار: ماهی‌های ریزی که از یك انگشت آدم درشت‌تر نیست . ماهی کولی‌های درشت و قزل‌آلاهای خوشمزه رابارارابه‌های دیگرمی‌کنندوبرای‌فروش‌به **زیمنی‌سه‌آ** Zimnicéa و**تورنو** می‌فرستند .

قلب الاسد تابستان است . گندم‌ها بلند شده‌اند شروع کرده‌اند به زرد شدن . باد تکان‌شان می‌دهد . گندمزارها به دریائی می‌مانندکه مدام درجنبش وتلاطم است . غروبها ، کبود و نارنجی و دودناك ، دیرگاه فرا می‌رسد ؛ و صبح‌ها زود وفرز . اول پریده رنگ ، بعد خاکستری ، بعد بنفش ودست‌آخر زلال ودرخشان .

توانبار شب‌ها گرم است . خواب ازچشم‌مان می‌گریزد . ازاتاق پائین صدای نخراشیدهٔ **آموش** وغش غش صاف وروشن زنش را می‌شنویم. چه جفت عجیبی !

ازموقعی‌که **آموش** ازیك‌گوشهٔ پرت **ترانسیلوانی** آمده تودستگاه ارباب کنگرخورده ولنگرانداخته مدت‌ها می‌گذرد . اول تو اصطبل‌ها مشغول کارشد، بعدتوآشپزخانه. وقتی ارباب **ئیلونکای** مجارستانی را از**بخارست** با خودش‌آورد ، **آموش** هنوزتو آشپزخانه بود . دخترك مدتی آشپز بود ، بعد دیگ وماهیتابه‌اش راکنارگذاشت وزن**آموش** شد . این عروسی خلق‌الله را مدت‌ها به خنده انداخت وبرای مسخرگی مضمون دستشان داد .

آموش وزنش بعدازعروسی فرستاده شدند سرانبارها .

هر روز صبح ، وقتی **آموش** لند لندکنان تو اصطبل‌های انبار مشغول

سگدوزدن می‌شود ، ارباب می‌آید قهوه‌اش را پیش ئیلو نکا می‌خورد .

●
●
●

یچ برای‌تان پا داده است شبی را درصحرا بگذرانید ؟

که گفته است صحرا شب‌ها به خواب می‌رود ؟ به عکس ، صحرا شب‌ها بیداراست وزندگی می‌کند. و چه زندگی عجیبی!ـ هرساقهٔ علف با شور تمام زندگی می‌کند . رو هر برگی حشره‌ئی می‌جنبد . حشره‌ها ، و جانورهای دیگری‌که تمام روزرا لابه لای گیاه‌ها یا در شکاف‌های زمین پنهان می‌شوند .

که گفته است صحراها شب به خواب می‌روند ؟

زندگی واقعی صحراها هنگام شب است . مارمولك‌های دراز همرنگ خاك باتن لزج‌شان لای علف‌ها می‌خزند. هرساقهٔ علف هرساقهٔ گندم ، هرساقهٔ آفتابگردان یا ذرت شب‌ها چشم‌بازمی‌کند و به تماشای‌آسمان عمیق می‌نشیند. دهان باز می‌کند ونفس می‌کشد. آغوش بازمی‌کندولطافت را به بغل می‌گیرد. تروتازگی شب ازاشك ستاره‌هاست .

شب ، نسیم هم زنده می‌شود . درست مثل یك آدمیزاد ، مثل یك مار ، مثل یك قوش .

شب ، آسمان هم زنده می‌شود . می‌شود دیدش‌که چه جور دور خودش می‌گردد .

سرشب دب اکبر آن جا بود ، طرف شمال . حالاکه سپیدهٔ سحر نزدیك است ، آنجاست ، طرف جنوب ، بالای جلگه‌های پرچین و شکن بلغارستان .

شب ، زمین هم زنده است .

هیچ برای‌تان پاداده است شبی راکنار چشمه‌ئی بگذرانید ؟

آب ، زنده‌تر و جاندارتر فواره می‌زند . غلغلش شادمانه‌تر است . اگر لبت را نزدیکش ببری قبول می‌کنی که طعم دیگری دارد : طعم خاك می‌دهد .

هیچ برای‌تان پاداده است شبی درصحرا بخوابید ؟

پوستین یاپتوئی دورم می‌پیچم ودرصحرا می‌خوابم. خاك ، سفت است. روزکه لگدش می‌کنی سفت است . اما شب‌که برای خوابیدن روی چمن دراز می‌کشی و علف زیرتنت به اطاعت خم می‌شود ، زمین نرم و ابریشمی به نظر می‌آید . انگار ازپرز یا ازپاره ابرهای شفاف ساخته شده .

هیچ برای‌تان پاداده است شبی درصحرا بخوابید ؟

من‌اغلب درصحرا می‌خوابم. ودرعین خواب ، هوشیاروآگاهم . خواب می‌بینم ومی‌دانم‌که خواب می‌بینم. چشم‌هایم بسته است وبا وجود این ستاره‌ها وروشنی ماه را می‌بینم . با پوست تنم می‌بینم .

بله . می‌خوابم ومی‌دانم‌که خوابیده‌ام . خوشحالم‌که چنین خوش و در عین حال سبك خوابیده‌ام . گوش‌هایم هم به خواب رفته است و با وجود این صداهای عمیق صحرارا می‌شنوم ومی‌دانم‌که می‌شنوم. با انگشت‌هایم، باپاهایم، باهمهٔ تنم می‌شنوم. این صداها خوابم را به‌هم نمی‌زندوبیدارم نمی‌کند . بلکه به عکس ، در گرمی شیرین خواب فروترم می‌برد . وهرچه فروتر می‌روم با هوشیاری بیش‌تری‌احساس می‌کنم‌که خوابیده‌ام . ماه وستاره‌ها رابهترمی‌بینم. شب راکه نمی‌توانستم تنها به یاری چشم‌های خود به آغوش‌کشم تنگ‌تر دربر می‌گیرم . و صداهای صحرا را واضح‌تر می‌شنوم . صداهای عجیب و پراز راز صحرا را. صداهای صحرا راکه شب باهزارزبان‌گونه‌گون به سخن درمی‌آید وگوش تنها ، نه می‌تواند آن‌ها رابشنود نه بفهمد .



عید خمسین[1] گذشته است .

۱ ـ Pentecôte ، سالگرد نزول روح‌القدس برحواریون است‌که پنجاه روز بس‌از احیای مسیح اتفاق افتاد .

چه عید پرسروصدا وپرشور وهیجانی !

کولی‌ها ازارباب اجازه‌گرفتند به دهات اطراف‌که ملك خود اوهستند **کالوساری**[1] Caloushari بفرستند . اتراقگاه ، سه گروه **کالوساری** ترتیب داد .

اجازه،آن جورمفت ومجانی هم‌به دست نیامد. هم‌کولی‌ها مال‌اربابند، هم دهاتی‌که می‌خواستند بروند توش برقصند . قرارشد یك ثلث درآمددسته‌ها مال ارباب باشد، یك ثلثش مال بولی‌باشا ویك ثلثش راهم رقاص‌ها توخودشان قسمت‌کنند .

ـ به هر حال یك چیزی دست کولی‌ها را می‌گیرد . آن‌ها اهل رقص مفتکی نیستند .

باری .کولی‌ها پاره پوره‌ترین چیزهائی راکه توبساطشان پیدا می‌شد کردند تن‌شان . دیرك درازی گرفتند یك تکه پارچه و چندتا شاخهٔ افسنطین بستند سرش .

روزپیش از عید ، دسته جمعی با سرو صدا وهیاهو رفتند لب **دانوب** . رئیس‌شان ، لالو[2]، و **کالوساری**‌هایش با سوگند خوردن به شاخ‌های شیطان مراسم تحلیف به جاآوردند وقسم خوردند در ظرف یك هفته‌ئی‌که رقص طول می‌کشد به هیچ عنوانی هیچ صدائی ازدهان‌شان درنیاید. **کالوساری**‌ها علاوه برآن قسم خوردندکه‌کورکورانه ازرئیس اطاعت‌کنندواگرمجبورشدکتك‌شان بزند هیچ‌کینه‌ئی‌ازش‌به دل نگیرند. موقع قسم خوردن‌دست‌شان را می‌گرفتند به‌آن دیرك درازکه بالته و شاخه‌های افسنطین تزئین شده بود .

بعد ،**کالوساری**‌ها، هرکدام یك دسته افسنطین به‌پرکمرخود بستندو شاخه‌هائی هم به‌کلاه‌شان زدند ومقداری هم زیرپیرهن روی تن‌شان گذاشتند. تعجبی ندارد . می‌گویند اگردرهفتهٔ خمسین افسنطین با خودت نداشته باشی اجنه می‌آیند سراغت عقلت را می‌برند .

ریش وسبیل‌کت وکلفتی برای رئیس ترتیب دادند . شمشیرچوبی قرمز

---

۱ ــ رقاصان ملی‌که تحت رهبری یك‌نفرگرد هم می‌آیند . این شخص به قید قسم پیمان می‌بنددکه برای مدتی معین از حرف زدن خودداری‌کند . کلمهٔ **کالوساری** ازریشهٔ**کالوس** است‌که «دهان‌بند» معنی می‌دهد .

۲ ــ کسی‌که حرف نمی‌زند. رجوع‌کنید به‌حاشیهٔ بالا . این‌کلمه به عنوان معادل فارسی وازصفت **لال** ساخته شده .

رنگی دادند دستش . یك پیشبند زنانه بستند کمرش . روی آن هم کمربند چرمی پهنی بستند که فلان چوبی نکره‌ئی به رنگ بنفش بش آویزان کرده بودند . ته دست خرچوبی قرقرهٔ کوچولوئی کار گذاشته بودند و نخی زیر پیشبند قایم بود که یك سرش به قرقره بسته شده بود یك سرش به یکی ازپاهای لالو .

مطرب‌ها هم با دسته راه افتاده بودند : یك کولی با ویولون ، یکی با گیتار .

کالوساری‌ها پیش‌از این که راه بیفتند طرف دهات ، یك مجلس تو قصر رقصیدند .

ارباب‌ها بالای پلکان تو صندلی‌های نرم راحت فرورفته بودند . افلیج خان را هم باصندلی چرخدارش آورده بود. ما ونوکرها وعمله واکرهٔ قصرهم توحیاط ایستاده بودیم .

سه تا دسته‌های **کالوساری** همچشمی سفت و سختی داشتند ، چون دسته‌ئی که بهتر می‌رقصید از ارباب جایزه می‌گرفت : یك سکهٔ یك **له‌ئوی** نقره !

در یك لحظهٔ معین رقص ، لالو به **کالوساری**‌ها اشاره می‌کند که پل بزنند . همه چهار دست و پا را می‌گذارند زمین ، پشت‌شان را قوزمی‌کنند . لالوهمه را از زیرچشم می‌گذراند که ببینند ردیف مرتب است یا نه . یکی از **کالوساری**‌ها کونش از صف زده بیرون . لالو اوقاتش تلخ می‌شود می‌رود پشت سریارو می‌ایستد ، پائی را که سرنخ به‌اش بسته شده حرکت می‌دهد و احلیل چوبی را راست می‌کند می‌گذارد به پشت **کالوساری** و با فشردن آن می‌کندش توی صف . لالو که ازترتیب صف راضی شده مثل فرمانده جنگجوئی که می‌خواهد دست به حمله بزند شمشیرش را حرکت می‌دهد وآماده می‌شود که ازپل بگذرد . اما درست درهمین لحظه یکی دیگر از **کالوساری**‌ها صف رابه هم می‌زند . گیرم این یکی سرش ازصف می‌آید بیرون . لالو به سرعت می‌دود طرفش و خرزه چوبی را می‌کوبد توکله‌اش . و دوباره آماده می‌شود که ازروی پل حمله کند. ولی بازاتفاق‌تازه‌ئی مانعش می‌شود . **کالوساری**‌ئی که وسط صف است پهن می‌شود روی زمین و به این ترتیب سوراخی در وسط پل به وجود می‌آید . لالو با شمشیرش چند ضربه به **کالوساری** می‌زند و بالاخره اشکالات برطرف می‌شود . حالا دیگرپل محکم شده. لالومی‌دودروی

پل وازگردهٔ اولی ودومی وپنجمی می‌گذرد . اما ششمی ، ناگهان وا می‌رود ودرنتیجه، لالوی جنگجو گوزمعلق می‌شود وسط خاك وخل‌ها. **کالوساری‌ها** ناگهان ازجا می‌جهند . نوازنده‌ها که منتظرند و چشم‌هاشان برق می‌زند ، در همین لحظه به نواختن آهنگی تند و وحشیانه شروع می‌کنند . **کالوساری‌ها** به چوبدستی‌هاشان تکیه می‌دهندومثل جن زده‌ها مشغول رقص می‌شوند. چنان تند پا می‌زنند که پاهاشان را نمی‌شود دید . عرق از هفت چاك‌شان سرازیر می‌شود .

به زانوها وچاروق‌شان زنگوله آویزان‌کرده‌اند ، وجلینگ و جلینگی نقره‌ئی رقص را همراهی می‌کند .

لالودردیوانه‌بازی دست دیگران رااز‌پشت‌بسته. ناگهان‌یك **کالوساری** ازجمع رقاصه‌ها می‌آید بیرون وازدرختی بالا می‌رود. لالوکه این را می‌بیند رقص را متوقف می‌کند وبه دنبال فراری ازدرخت می‌رود بالا. فراری می‌رود بالاترو لالوهم ازدنبالش . بالاخره موفق می‌شود اورا بگیرد و با شمشیر خود کتك مفصلی به‌اش بزند . فراری می‌جهد به زمین . لالو هم پشت سرش . و رقص ازنو شروع می‌شود .

لالو می‌رود جلووبرای این‌که دایره را وسیع‌ترکند مردها راباشمشیر سرخش می‌زند وچیز چوبیش را به دامن زن‌ها فرو می‌کند . جماعت هروهر می‌خندند . ارباب‌ها هم . حتی بابا **ئیووکو**هم ازخنده ریسه می‌رود .

کالوساری‌ها یك هفتهٔ تمام تودهکده‌ها چرخیدند.

روزآخرهفتهٔ بعد ازعید خمسین ، بعد ازغروب‌آفتاب ، **کالوساری‌ها** دوباره رفتند لب **دانوب** ، همان جائی‌که پیش ازحرکت مراسم تحلیف به‌جا آورده بودند. دیرك را شکستند انداختند تورودخانه. شمشیرودست خرچوبی را همین جور. ریش وسبیل قلابی هم همین راه را پیش گرفتند. سوگند منتفی شد ولالمانی شکست .

آموش از طرز اجرای **کالوس** Caloush در ولایت ما ، خوشش نیامده . می‌گوید :

ــ شما اینجائی‌ها خیلی از لودگی وقحبگی و چشم دریدگی خوش‌تان می‌آید . **کالوس** توولایت ما در **ترانسیلوانی** قشنگ‌ترین رقص‌ها است . خوش‌قیافه‌ترین وجدی‌ترین پسرها تواین رقص شرکت می‌کنند. قشنگ‌ترین لباس‌هاشان را می‌پوشند ، سرو وضع‌شان راکه ببینی خیال می‌کنی می‌خواهند

بروند عروسی .

ـ لباس‌های این‌ها فرق می‌کند .

ـ من خیال می‌کنم شماها این لباس‌های زشت حوزهٔ **دانوب** را از ترك‌ها گرفته‌اید . دیگراز این مزخرف‌تر نمی‌شود !

ـ ممکن است .

کالوس رقص مخصوص کولی‌ها است که فقط خود آن‌ها هم اجرایش می‌کنند . رقص اصلی دهات ما **هورا** Hora است . خدا می‌داند رقص‌های **هورا** چه قدرنجیبانه وقشنگند . بعضی‌هاش آرام وسنگین است ، به رودخانهٔ آرامی می‌ماندکه با شکوه تمام ازمیان دشت عبورمی‌کند . وبعضی دیگرش‌تند وپرحرکت است وبا آهنگ‌های توفانی اجرا می‌شود ...

هورا قطره‌ئی شادی است در **دانوب** گل آلود غصه‌ها وتلخی‌ها .



کمی بعداز تاریك شدن هوا ، **زامبیلای** کوچولو خودش را می‌رساند به انبار . تنها نیامده . مادر بزرگش همراهش است . منتها بیرون ، پشت دیوارهای انبارروی یك تودهٔ کاه خوابیده .

پاهاش برهنه است . گیسوهایش که به دقت بافته شده از شانه افتاده به پشتش . پیرهن دست دوزی شده‌ئی تنش است . کمرش در حلقهٔ تنگ دامن دهاتیش باریك‌تر به نظر می‌آید . خودش را می‌اندازد تو حیاط و از پله‌ها می‌آید بالا .

آندره‌ئی نیست . مرا تنها گذاشته تاصبح برنمی‌گردد .

توتاریکی صدای سایش پاهای لخت **زامبیلا** را برپله‌ها می‌شنوم .

پنجره‌ها بازاست .

کف دست‌هایم می‌سوزد . ازگونه‌هایم آتش بیرون می‌زند . گلویم خشك شده . زبانم شده یك تکه چوب . یك کوزه آب را سرکشیده‌ام وبا وجود این هنوزدهانم ازخشکی می‌سوزد. انگارآتش بلعیده‌ام . مثل این است که سراپایم

گر گرفته وچیزی به خاکسترشدنم باقی نمانده . متعجبم که لباس‌هایم چراالو نمی‌گیرد . متعجبم که تختهٔ کف اتاق چرا از حرارت پاهایم مشتعل نمی‌شود .

سیاهی **زامبیلا** را لای در نیمه بازمی‌بینم . دست‌هایم را دراز می‌کنم می‌کشمش جلو ، درآغوشش می‌کشم . غش غش می‌خندد ، دندان‌هایش را که جرقه‌وار درتاریك و روشن اتاق برق می‌زند می‌بینم . روی من خم می‌شود و دهانش را باآن لب‌های گوشتالود به من می‌دهد .

ـ ترست برداشته آقا ؟

اولین دفعه است توهمهٔ عمریکی «آقا» صدایم می‌کند .

به‌اش جوابی داده‌ام ؟ گمان نکنم . محال است بتوانم یك کلمه حرف بزنم .

تازه دارم پا می‌گذارم توپانزده سالگی.

فقط بعد ازنصف شب حالی پیدا می‌کنم که بتوانم با او دوکلمه‌ئی حرف بزنم . تازه حالا قفل زبانم بازشده. تنم همین طور. وشاید ، برای اولین‌بار، روحم نیز .

ـ چند سالت است **زامبیلا** ؟

ـ چهارده .

ـ چرا با مادربزرگت آمدی ؟

ـ برای این‌که تنها نباشم .

ـ من‌که ازت نخواسته بودم بیائی .

ـ خودم دلم خواست بیایم .

تنش بوی خاك می‌دهد موهایش بوی علف . علف تازه هم نه ، علفی که چارپایان چریده باشند . اما این بورا دوست دارم . بوی علفی‌که سراسر تپه راپوشانده وتا دوردست‌ها رفته‌است؛تاکوه‌هائی‌که خیال می‌کنم می‌شناسم‌شان، از روی بادی که از جلگه‌های بلغار ، از آن ور **دانوب** ، از جبال **بالکان** می‌آید .

زامبیلا آرام ازبغلم می‌خزدبیرون. پیرهنش را می‌کند تنش. دامنش را می‌بندد دورکمرش . گیسوهایش را مرتب می‌کند .

سفیده پنجره‌ها رابی‌رنگ می‌کند. تایك ساعت دیگرآفتاب درمی‌آید. وسروکلهٔ روز، دوباره پیدا می‌شود. روز بلند، بلند، بلند، آن قدرکه غروب باور نکردنی به نظر می‌آید.

ـ بازهم می‌آئی **زامبیلا** ؟
ـ البته‌که می‌آیم. همین‌که پایش افتاد می‌آیم .
ـ ازاین‌که آمدی پشیمانی ؟
دیگر برایش «آقا» نیستم. می گوید :
ـ احمق جان، چه طور ممکن است پشیمان باشم؟
وتلنگری به‌نوك دماغم‌می‌زند. تلنگرروی دماغ عجب درد پدرسوخته‌ئی دارد!ـ می‌رود بیرون وپاورچین از پله‌ها می‌رود پائین.
از پنجره خم می‌شوم وباچشم بدرقه‌اش می کنم. بالا بلند وباریك‌به‌ساقهٔ آفتاب‌گردانی می‌ماند بی‌ریشه‌که دردل شب به‌گردش رفته باشد.
آفتاب بالا آمده . درست همان طورکه فردا در می‌آید و پس فردا در می‌آید وتا آخردنیا درمی‌آید...

شب بعد هم چشم به راه **زامبیلا** ماندم اما نیامد . **آندره‌ئی** بازهم مرا تنهاگذاشت اما **زامبیلا** نیامد.
نصف شب می‌روم بیرون. می‌روم توصحرا می‌خوابم.
ـ پاشو **داریه** . ارباب آمده انبار، ترا می‌خواهد .
ارباب‌که معمولاً قیافه‌اش برافروخته است رنگ به رو ندارد . سراپا می‌لرزد. نه به قدر موقعی‌که قصرش سوخته باشد، به‌قدروقتی‌که تمام املاکش را غرق در شعله‌های آتش ببیند: همهٔ زمین‌هایش. حتی‌نیستان‌های‌آبگیرهایش که ماهیگیرهاهرروز گرگ‌ومیش‌ده‌ها ارابه‌ماهی‌ازش صیدمی کنندتادرشت‌هایش رادربازارهای شهر بفروشد وباریزهایش شکم کولی‌ها ومستخدمینش‌راسیرکند... خورد وخوراك من و **آندره‌ئی** هم ازروزی‌که به‌خدمت ارباب چشم شیشه‌ئی درآمده‌ایم ازهمین ریزه ماهی‌ها است.
ازمن می‌پرسد:
ـ توهیچ **بخارست** بوده‌ای ؟
ـ خیر. هیچ .
ـ توآدمی هستی‌که پلاست را می‌توانی ازآب بیرون بکشی . باید راه بیفتی بروی **بخارست**.این نامه رامی‌بری به‌نشانی رویش‌می‌رسانی.می‌دهیش دست خانمی‌که اسمش روی پاکت نوشته شده. خانم کالسکه‌ئی می گیرد می‌آید

این‌جا. توهم باش برمی‌گردی. مواظب باش نامه را گم نکنی .

ـ کی باید راه بیفتم ؟

ـ همین الآن.

ـ با اسب ؟

ـ نه . تاگیورگیو Giourgiou را باقایق می‌روی،از آن‌جا سوار قطار می‌شوی.

ـ کی مرا می‌برد تاگیورگیو ؟

ـ لب دانوب قایقی منتظرت است . قایقچی از آدم‌های مورد اعتماد خودم است .

نامه را می‌دهد به من. می‌گذارمش توی پیرهن روی سینه‌ام.

ارباب رومی‌کند به آندره‌ئی به‌اش می‌گوید:

ـ تادانوب همراهش‌برو.جای‌قایق‌را بلدی؟ اسبش راهم‌برمی‌گردانی به انبار.

صاف توچشم‌های من نگاه می‌کند :

ـ باید سه‌روزه بر گردی .

ـ به چشم!

اما تودلم‌می‌گویم: «البته اگرشد!»وناگهان فکردیگری‌به‌سرم‌می‌زند: «البته اگر دلم خواست‌که دوباره بر گردم !»

ارباب پنج‌له‌ئی خرج سفربه‌ام‌می‌دهد. ازدست ودلبازیش ماتم می‌برد.

ـ حاضری ؟

ـ حاضرم .

سوار می‌شویم و راه می‌افتیم . ارباب مقداری همراهمان می‌آید و بعد می‌پیچد به‌طرف راست. می‌رود یك‌بار دیگر ثروتش راسرکشی‌کند: گندم‌های سنگین خوشه راکه منتظر دروند، جووجو سیاه و ذرت را و جنگل‌های انبوه آفتاب‌گردان را.

اگرزمین پرقوه باشدگندم تا زیرسینهٔ اسب می‌رسد. آفتاب گردان از آن‌ها هم بلندتر می‌شود.

وقتی خورشید درمی‌آید آفتاب گردان به طرف مشرق نگاه می‌کند . ظهر، راست بالارا نگاه می‌کند وشب مغرب را. ته هرساقه به‌چشم‌گرد زردی ختم می‌شودکه‌مژه‌های بلندسبزدارد. جنگل آفتاب‌گردان باهزارها هزارچشم

از سفیدهٔ صبح تا غروب توچشم گرد و زرد خورشید نگاه می‌کند ... آفتاب گردان، خودش هم عین آفتاب است .

نسیم گندمزارها را مثل سطح برکهٔ آبی موج می‌دهد .

اسب‌ها چهارنعل می‌تازند.

آندره‌ئی ازمن مچل است.

ــ چه طورشدکه این ابلیس ترا فرستاد؟ چرا مرا نفرستاد؟ آخ که‌چه قدر دلم می‌خواست گشتی تو **بخارست** می‌زدم!

ــ تا حالا هیچ آن‌جا رفته‌ای ؟

ــ معلوم‌است.یك‌بارهم نه‌ودوبار. یك‌بارش باپدرم رفته بودم‌خواهرهایم را بگذاریم مدرسه.

از جلگه سرازیر می‌شویم. **دانوب** نزدیك است . میان ما و **دانوب** بیدستان بزرگی هست. ازراه باریکه‌ئی‌که میان بیدستان است می گذریم .سر شاخه‌ها به صورت‌مان، به شانه‌هامان می‌خورد .

اسب‌ها را یورتمه می‌بریم.

دانوب با موج‌های درهمش آرام می گذرد. روشنائی بامدادی روی آن می‌شکند .

آب‌ها ، بیدستان‌ها، مزارع ...

مردی‌کنار قایق‌ایستاده است چپق دود می‌کند ودود رااز‌دماغش‌می‌دهد بیرون. کنارش پسربچه‌ئی ایستاده. بلندتر اما لاغرتر ازمن، رنگ پریده‌تراز من است . در بازگشت باید پدرش را درپارو زدن‌کومك‌کند .

ــ سلام عمو **ئوپ ریکور** Opricor .

قایقچی زیرلب غرغر نامفهومی می‌کند. آدم پرحرفی به‌نظر نمی‌آید.

ــ این آقا را می‌بری به‌**گیورگیو** .

ــ سوار شود .

با **آندره‌ئی** خداحافظی می‌کنم. دهنهٔ‌اسب را می‌دهم به‌او وسوارقایق می‌شوم .

آب، ته‌قایق برق برق‌می‌زند. می‌نشینم روی تخته، مواظبم پاهایم‌خیس نشود. قایقچی ریشو بدون این‌که چپقش را از دهنش درآورد می‌نشیند رو به رویم. روی پاروتکیه می‌دهدکه قایق را از ساحل دورکند. بعد چندباربه‌قوت پارومی‌کشد تا به وسط آب برسیم.

حالا دیگر درجریان آب قرار گرفته‌ایم. فقط باید سکان‌را داشت.
قایق همراه آب پیش می‌رود. آرام پیش می‌رود.
بالای سرمان آسمان صبحگاهی است. کناره‌های پر از بید، صبح‌را بالرزش برگ‌ها وفریادپرنده‌ها استقبال می‌کنند.
دانوب از نزدیك زرد لیموئی است.
دستم را می‌کنم توی آب: سرد است. سرد و گل آلود.
قایق همان طور پیش می‌رود. از جلوآبادی‌ها می‌گذرد و بیدستان‌ها را یکی یکی پشت سرمی گذارد.
دانوب می‌گذرد.
قایق می‌گذرد.
قایقچی ریشو بی‌حرکت نشسته است و به چپقش پك می‌زند.
ـ فکر می‌کنیدکی به **گیورگیو** می‌رسیم، عمو **ئوپ ریکور**؟
ـ طرف‌های عصر.
آفتاب بالای آسمان است وهمه چیز در نورش غوطه می‌خورد: آب، بیدستان‌ها، جنگل‌ها...
وما نیز.

پایان

کتاب زمان

۶۰۹ - خیابان نادری - تهران

تلفن ۳۱۰۴۳۷